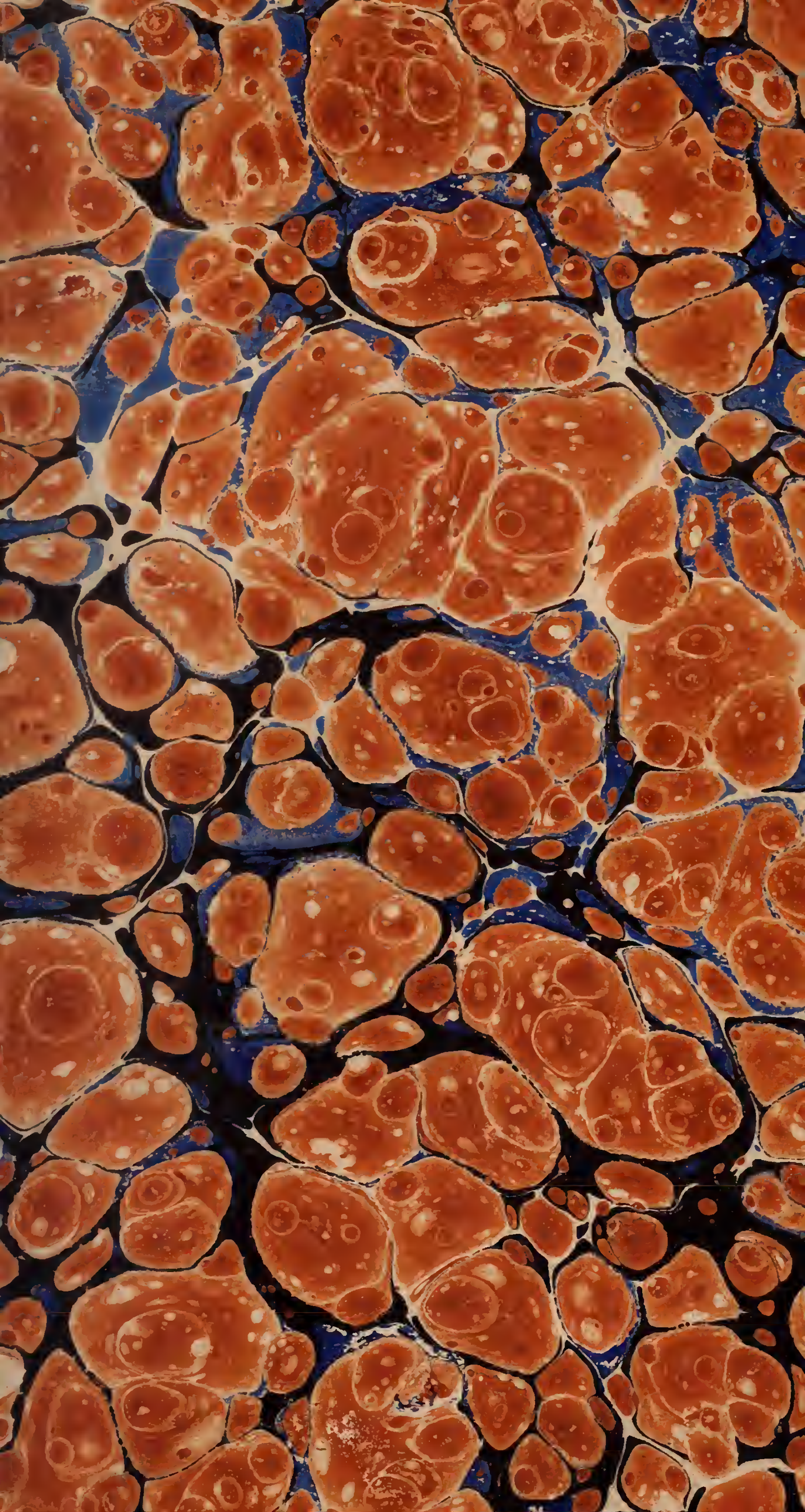
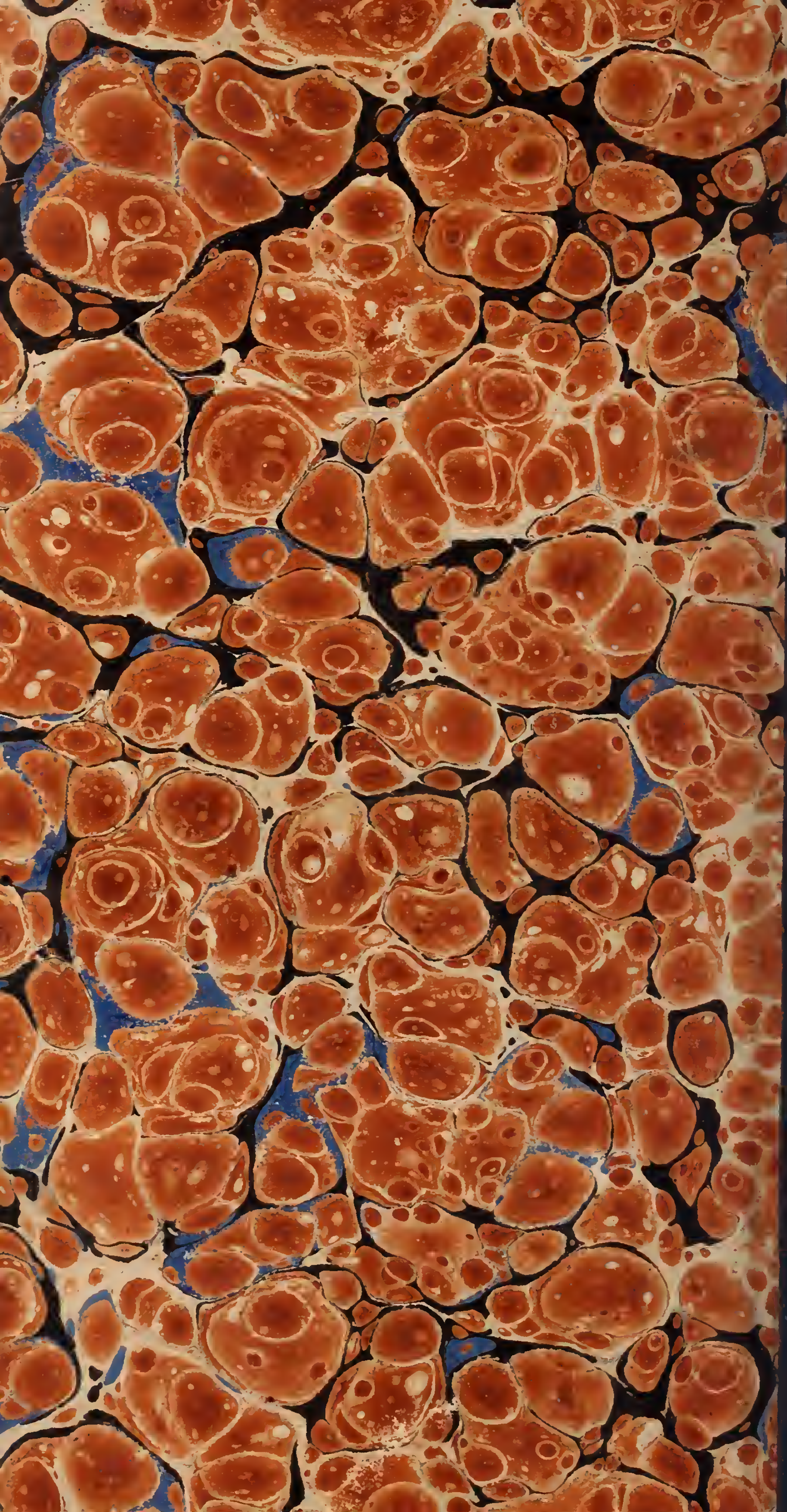






The Shah Nameh

Firdausi

4

كتاب شاهنامه

تصنيف

ابو القاسم طوسي متخلص بفردوسي

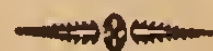


كه بسعي واهتمام كمترين بندگان آن بی نشان و لا مكان

كپتان ترنر مكان



بنسخ متعدد قديم ومعتبره مقابله وتصحيح يافته مع فرهنگ الفاظ نادر
واصطلاحات غريب واحوال آن سخن سنج فصيح واديب
بدار الحكومت كلكته بقالب طبع درآمد



جلد چهارم

سكهٔ كاندر سخن فردوسي طوسي نشاند * تا نپنداري كه كس ازجملهٔ انسي نشاند
اول از بالاي كرسي بر زمين آمد سخن * او ببالا برد و بازش برسر كرسي نشاند



فهرست جلد چهارم



صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

فهرست جلد چهارم

صفحه

صفحه

صفحه

داستان مهبود وزیر نوشیروان و کشته شدن او و پسرانش با فسون زوران و یهودی

برین داستان بر سخن ساختم
به مهبود دستور پرداختم

میاسای از آموختن یکزمان
زدانش میفگن دل اندر گمان

چو گوئي که کام خرد توختم
همه هرچه بایستم آموختم

یکی نغز بازي کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار

زدهقان کنون بشنو این داستان
که بر خواند از گفتهٔ باستان

چنین گفت موبد که بر تخت عاج
چو کسری کسی نیز ننهاد تاج

برزم و ببزم و بپرهیز و داد
چنو کس ز شاهان ندارد بیاد

زدانندگان دانش آموختی
دلش را بدانش بر افروختی

خور و خواب با موبدان خواستی
همان دل بدانش بیاراستی

برو چون روان شد بچیزي سخن
تو ز آموختن هیچ سستي مکن

نداني چو گوئي که دانا شدم
بهر آرزو بر توانا شدم

چواین داستان بشنوي یادگیر
زگفتار گوینده دهقان پیر

بپرسیدم از روزگار کهن
ز نوشیروان یاد کرد این سخن

که او را یکی پاك دستور بود
که بیدار دل بود و گنجور بود

دلی پر خرد داشت راي درست
زگیتي جزاز نیکنامي نجست

که مهبود بد نام آن پاك مغز
روان و دلش پرز گفتار نغز

دو فرزند بودش چو خرم بهار
همیشه پرستندهٔ شهریار

شهنشاه چون زمزم آراستی
وگر بر سم موبدان خواستی

نخوردی جزاز دست مهبود چیز
هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز

خورش خانه در خان او داشتی
تن خویش مهمان او داشتی

دو فرزند آن نامور پارسا
خورش آوریدندي زي بادشا

زمهبود بر در بزرگان زرشك
همی ریختندی برخ بر سرشك

یکی نامور بود زوران بنام
که او را بدی بر در شاه کام

کهن بود وهم حاجب شاه بود
فروزندهٔ بزم و درگاه بود

زمهبود و ز هردو فرزند اوي | همه ساله بودی پر از آب روي
همی ساختی تا سر بادشاه | کند تیز در کار آن پارسا
بدو گفت ایشان ندید ایچ راه | که کردی پر آزار ازو جان شاه
خردمند ازان خود کي آگاه بود | که اورا بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد | نشد هیچ مهبود را روي زرد
چنان بد که یکروز مرد جهود | ز زروان درم خواست از بهر سود
شد آمد بیفزود نزدیك اوي | برآمیخت با جان تاریك روي
چو با حاجب شاه گستاخ شد | پرستندهٔ خسروي کاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان | ز درگاه وز شهریار جهان
ز نیرنگ وز تنبل و جادوي | ز کردار کژي و از بدخوي
چو زروان بگفتار مرد جهود | نگه کرد و راز فسونش شنود
بدو راز بکشاد و گفت این سخن | بجز پیش جان آشکارا مکن
یکی جادوی بایدت ساختن | زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگي بجاي رسید | که پاي زمانه بخواهد کشید
بگیتي ندارد کسی را بکس | تو گوئي که نوشیروانست و بس
جز از دست فرزند مهبود چیز | خورشها نخواهد جهاندار نیز
شدست از نوازش چنان پرمنش | که هزمان ببوسد فلك دامنش
چنین داد پاسخ بزروان جهود | کزین داوري غم نباید فزود
چو برسم بگیرد جهاندار شاه | خورشها ببین تا چه آرد براه
نگر تا بود هیچ شیر اندرو | پذیره شوش خوردنیها بدو
همان بس که من شیر بینم زدور | نه مهبود بیني تو زنده نه پور
اگر زان خورد بیگمان روي و سنگ | بریزد هم اندر زمان بیدرنگ
نگه کرد زروان بگفتار اوي | دلش تازه تر شد بدیدار اوي
نرفتی بدرگاه بی آن جهود | خور و شادي و راز بی او نبود
چنین تا برآمد برین چندگاه | بد آموز پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد | خرامان شدندی بدرگاه شاد
پس پردهٔ نامور کدخداي | زنی بود پاکیزه و پاك راي
که چون شاه کسري خورش خواستی | یکی خوان زرین بیاراستی

سه کاسه نهادی برو از گهر / بدستار زر بفت پوشیده سر
زدست دو فرزند آن ارجمند / رسیدی بنزدیك شاه بلند
خورشها زشهد و زشیرو گلاب / بخوردی وآراستی جای خواب
چنان بد که یکروز هردو جوان / ببردند خوان نزد نوشیروان
بسربر نهاده یکی پیشکار / که بردی خورش نزد او استوار
چو خوان اندر آمد بایوان شاه / بدو کرد زوران حاجب نگاه
چنین گفت خندان بهردو جوان / که ای ایمن از شاه نوشیروان
یکی روی بنمای تازین خورش / که باشد همی شاه را پرورش
چه رنگست کایدهمی بوی خوش / یکی چادر پرنیان زو بکش
خورش را جوان زود بکشاد روی / نگه کرد زوران زدور اندروی
همیدون جهود اندر و بنگرید / پس آمد جورنگ خورشها بدید
چنین گفت ازان پس بسالار بار / که آمد درختی که کشتی ببار
ببردند خوان نزد نوشیروان / خردمند و بیدار هردو جوان
پس اندرهمی رفت زوران چوگرد / چنین گفت با شاه آزاد مرد
که ای شاه نیك اختر دادگر / تو بی چاشنی دست خوردن مبر
که روی فلك بخت خندان تست / جهان روشن از تخت و میدان تست
خورش گر برآمیخت با شیر زهر / بداندیش را باد ازین زهر بهر
چو بشنید ازو شاه نوشیروان / نگه کرد زان پس بهردو جوان
که خوالیگرش مام ایشان بدی / خردمند و با مهر خویشان بدی
جوانان زپاکی و از راستی / نوشتند بر دست بر آستی
همان چون بخوردند ازان شهدوشیر / تو گفتی بخستند هردو به تیر
بخفتند بر جای هردو جوان / بدادند جان پیش نوشیروان
چو شاه جهان اندران بنگرید / برخسار شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خان مهبود خاك / برآرند و از کس ندارند باك
بران خاك باید بریدن سرش / نه مهبود بادا نه خوالیگرش
بایوان مهبود در کس نماند / زخویشان او درجهان پس نماند
بتاراج داد آن همه خواسته / زن و کودك و گنج آراسته
رسید اندران کار زوران بکام / که کسری بپرداخت زان نیکنام

بنزدیک او شد جهود ارجمند — برافراختش سر بابر بلند
بگشت اندرین نیز چندی سپهر — درستي نهان کرده از شاه چهر



آشکارا شدن افسون زوران و یهودي در بارهٔ مهبود و کشته شدن هردو بفرمان نوشیروان

چنان بُد که شاه جهان‌کدخداي — به‌نخچیر گرگان همی کرد راي
بفرمود تا اسپ نخچیرگاه — بسی بگذرانند بر چشم شاه
زاسپان که کسری همی بنگرید — بران بر یکی داغ مهبود دید
دران تازي اسپان رخش برفروخت — همی بود برجاي مهرش بسوخت
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد — زبس داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کان مرد باراي و جاه — ببردش چنان دیو ریمن زراه
بدان دوستداري و آن راستي — کشاد از روانش در کاستي
نداند نهان جز خداي جهان — ازان آشکارا درستي نهان
وزآنجایگه سوي نخچیرگاه — بیامد چنان داغ دل با سپاه
زهرکس بره در سخن خواستی — بگفتارها دل بیاراستی
سراینده بسیار همراه کرد — بافسانها راه کوتاه کرد
دبیران و زوران و دستور شاه — برفتند یك روي پویان براه
سخن رفت چندی زافسون و بند — زجادو و از اهرمن پرگزند
بموبد چنین گفت پس شهریار — که دل را به‌نیرنگ رنجه مدار
سخن جز زیزدان واز دین مگوي — زنیرنگ و جادو شگفتي مجوي
بدوگفت زوران انوشه بُدی — خرد را بگفتار توشه بُدی
زجادو سخن هرچه گویند هست — نداند جز از مرد جادوپرست
اگر خوردني دارد از شیر بهر — بدید ار کرداندار دور زهر
چو بشنید نوشیروان این سخن — برو تازه شد روزگار کهن
زمهبود و هرد و پسر یاد کرد — برآورد شاه از جگر باد سرد
بزوران نگه‌کرد و خامش بماند — سبك بارهٔ گام زن را براند
روانش زاندیشه پر دود بود — که زوران بداندیش مهبود بود

همی گفت کاین مرد ناسازگار ندانم چه کرد اندران روزگار
که مهبود بر دست ما کشته شد چنان دوده را روز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند دل و مغز ما پر مدارا کند
که آلوده بینم همی زو سخن پر از دردم از روزگار کهن
همی رفت با دل پر از درد و غم پر آژنگ رخ دیدگان پر ز نم
بمنزل رسید آنزمان شهریار سراپرده زد بر لب جویبار
چو زوران بیامد بپرده سرای ز بیگانه پرداخت کردند جای
ز جادو سخن رفت در شهد و شیر بدو گفت هست این سخن دلپذیر
ز مهبود ازان پس بپرسید شاه ز فرزند او تا چرا شد تباه
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید ز زوران گنه کاری آمد پدید
بدو گفت کسری سخن راست گوی مکن راست پنهان و کژی مجوی
که کژی نیارد مگر کار بد دل نیک بد گردد از یار بد
سراسر سخن راست زوران بگفت نهفته پدید آورید از نهفت
گنه یکسر افگند سوی جهود تن خویش را کرد پردرد و دود
چو بشنید ازو شهریار بلند هم اندر زمان پای کردش به بند
فرستاد نزد مشعبد جهود دو اسپه سواری بکردار دود
چو آمد بدان بارگاه بلند بپرسید ازو نرم شاه بلند
که این کار چون بود با من بگوی ز راه دروغ ایچ منمای روی
جهود از جهاندار زنهار خواست که پیدا کند راز نیرنگ راست
بگفت انچه زوران بدو گفته بود سخن هرچه اندر نهان رفته بود
جهاندار بشنید خیره بماند رد و موبد و مرزبانرا بخواند
دگرباره کرد آن سخن خواستار به پیش ردان دادگر شهریار
جهود بداندیش یکسر بگفت نماند از بزرگان سخن درنهفت
بفرمود پس تا دو دار بلند فروهشته از دار پیچان کمند
بزد مرد دژخیم پیش درش نظاره برو بر همه لشکرش
بیک دار زوران و دیگر جهود کشنده بر آویخت و تندی نمود
بباران سنگ و بباران تیر بدادند سرها بنیرنگ شیر
جهانرا نباید سپردن ببد که بر بد کنش بیگمان بد رسد

ز خویشان مهبود چندی بجست — کزیشان بدا بد کسی تندرست
یکی دختری یافت پوشیده روی — سه مرد گرانمایه و نیک خوی
همه گنج زوران بدیشان نمود — همان هرچه بُد زان مرد جهود
روانش زمهبود بریان بُدی — شب تیره تا روز گریان بُدی
زیزدان همی خواستی زینهار — همی ریختی خون دل برکنار
بدرویش بخشید بسیار چیز — زبان را پر از آفرین کرد نیز
که یزدان گناهش ببخشد مگر — ستمگر نخواندش و بیدادگر
کسی کو بود پاك و یزدان پرست — نیازد بکردار بد هیچ دست
وگر چند بد کردن آسان بود — بفر جام زو دل هراسان بود
اگر دل ترا سنگ خارا شود — نماند نهان آشکارا شود
اگر چند نرمست آواز تو — کشاده کند روز هم راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان — همان به که نیکی کنی درنهان
چو بی رنج باشی و پاکیزه رای — ازو بهره یابی بهردوسرای



درستایش خرد نوشیروان و ساختنش شارسان سورسان

کنون کار زوران و مرد جهود — سرآمد خرد را بباید ستود
اگر دادگر باشي اي شهريار — نماني و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیدادگر — جزاز گور و نفرین نیارد بسر
اگر پیشه دارد دلت راستي — چنان دان که گیتي تو آراستي
چو خواهي ستایش پس مرگ تو — خرد بایدت اي نامور برگ تو
چنان کز پس شاه نوشیروان — بگفتار من داد او شد جوان
ازان پس که گیتي برو گشت راست — جز از آفرین در بزرگي نخواست
بخفتند آسوده خرد و بزرگ — بآبشخور آمد همی میش و گرگ
مهان کهتري را بیاراستند — بدیهیم بر نام او خواستند
بیاسود گردن زبند زره — زجوشن کشادند گردان گره
زگوپال و خنجر بیاسود دوش — جز آواز رامش نیامد بگوش
کسی را نبُد با جهاندار تاو — به پیوست از هرسوي باژ و ساو

جهاندار دشواري آسان گرفت ... همه ساز نخچیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهر نگار ... همی راي زد بامي و میگسار
یکی شارسان کرد در راه روم ... فزون از دو فرسنگ بالاي بوم
بد و اندرون کاخ ایوان و باغ ... بیکدست رود و بیکدست راغ
چنان بُد بروم اندرون چند شهر ... که کسری برآورد و برداشت بهر
برآورد زو کاخهاي بلند ... نبد نزد کس از جهان ناپسند
یکی کاخ کرد اندرو شهریار ... بدو اندر ایوان گوهر نگار
همه طاقها سربسر سیم و زر ... بزر اندرون چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج ... به پیکر ز پیلسته و شیز و ساج
ز روم و ز هند آنکه استاد بود ... وزاستاد خویشش هنر یاد بود
از ایران واز کشور نیمروز ... همه کاردانان گیتي فروز
همه گرد کرد اندران شارسان ... که هم شارسان بود و هم کارسان
اسیران که از بر برآورده بود ... ز روم و ز جائي که آزرده بود
ازان هر یکی را یکی خانه ساخت ... همه شارسان جاي بیگانه ساخت
بدین شارسان اندرون جاي کرد ... دل آراي را کشور آراي کرد
چواز شهر یکسر بپرداختند ... بگرد اندرش روستا ساختند
بیاراست بر هرسوي کشت زار ... زمین برومند و هم میوه دار
گروگان که از لوچ آورده بود ... ز کیلان وز هرکه آزرده بود
ازین هریکی را یکی کار داد ... چو تنها بُد از کارگر یار داد
یکی پیشه کار و یکی کشت و رز ... یکی آنکه پیمود فرسنگ و مرز
چه بازارگان و چه یزدان پرست ... یکی سرفراز و یکی زیردست
بیاراست آن شارسان چون بهشت ... ندید اندران چشم یکجاي زشت
ورا سورسان خواند کسری بنام ... که در سور یابد جهاندار کام
جزاز داد و آباد کردن جهان ... نبودش بدل آشکارو نهان
زمانه چو او را ز شاهي ببرد ... همان تاج او دیگریرا سپرد
نخواهد ترا ماندن جاودان ... بپرداز دل را ز کار بدان
چنان دان که یکسر فریبست وبس ... بلندي و پستي نماند بکس

داستان رزم خاقان با غاتقر سالار هیتالیان و شکست خوردن غاتقر و برتخت نشاندن هیتالیان فغانی را

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / چو رزم آیدت پیش گوپال گیر
چنین گفت پرمایه دهقان پیر / سخن هرچه زو بشنوي یادگیر
که از نامداران با فرّ و داد / بمردان جنگي و گنج و نژاد
چو خاقان چین کس نبود از مهان / ز کسری گذشته بگرد جهان
همه تالب رود جیحون ز چین / بشاهي برو خواندند آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بگلزریون بود آن روی چاچ
سخنهاي کسری بگرد جهان / پراگنده شد درمیان مهان
بمردي و دانائي و فرّهي / بزرگي و آئین شاهنشهي
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستي جست باشهریار
بیک چند بنشست با راي زن / همه نامداران شدند انجمن
بدل دوستي راهمی جاي جست / همی از ردو موبدان راي جست
یکی هدیه آراست پس بی شمار / همه یادگار از در شهریار
زاسپان رومي و دیباي چین / زتخت و زتاج و زتیغ و نگین
طرایف که باشد بچین اندرون / بیاراست ازهر دری صد هیون
ز دینار چیني ز بهر نثار / بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد و با هدیها یار کرد / ده اشتر ز گنج درم بار کرد
سخن گوي مردی بجست از مهان / خردمند و گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان چین نامهٔ بر حریر
نوشتند بر سان آئین چین / سوي شاه با صدهزار آفرین
گذر مرد را سوي هیتال بود / همان راه پرتیر و گوپال بود
ز سغد اندرون تا به جیحون سپاه / کشیده رده پیش هیتال شاه
گوی غاتقر نام سالار شان / برزم اندرون نامبردار شان
چو آگه شد از کار خاقان چین / وزان هدیهٔ شاه ایران زمین
زلشکر جهاندیدگانرا بخواند / سخن سربسر پیش ایشان براند

چنین گفت با سرکشان غاتقر　　که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین　　بسازند وز دل کنند آفرین
هراس‌است ازان دوستي بهر ما　　بد و روي ویران شود شهر ما
بباید یکی تاختن ساختن　　روان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید　　سرافراز و جنگي چنان چون سزید
بتاراج داد آن همه خواسته　　هیونان و اسپان آراسته
فرستاده را سر ببرّید پست　　ز گردان چینی سواری بجست
چو آگاهي آمد بخاقان چین　　دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سپه را ز قاچار باشي براند　　بچین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب　　نپرداخت یکتن بآرام و خواب
برفتند یکسر بگلزریون　　همه سر پر از کین و دل پر زخون
سپهدار خاقان چین فنج بود　　همی باسمان برزد از خاك دود
ز جوش سواران بچاچ اندرون　　چو گل شد برنگ آب گلزریون
چو آگاه شد غاتقر زان سخن　　که خاقان چین خود چه افگند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید　　که گشت آفتاب ازجهان ناپدید
ز بلخ و ز شکنان و آموي و زم　　سلیح و سپه خواست و گنج و درم
ز ختلان واز ترمذ و ویسه گرد　　ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان واز ریگ و شخ　　بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان ز رود بزرگ　　ابا لشکر و کوس و پیل سترگ
سپاه انجمن کرد بر ماي و مرغ　　سیه گشت خورشید چون پر چرغ
ز بس نیزه و تیغهاي بنفش　　درخشیدن تیغ و زرینه کفش
بخارا پر از گرز و گوپال بود　　که لشگرگه شاه هیتال بود
بشد غاتقر با سپاهی گران　　ز هیتال گرد آوریده سران
بجنگ اندر آمد ز هر سو سپاه　　ز تنگي به بستند بر باد راه
درخشیدن تیغهاي سران　　گراییدن گرزهاي گران
تو گفتي که آهن زبان داردی　　هوا گرز را ترجمان داردی
یکی باد برخاست و گرد سیاه　　بشد روشنائي ز خورشید و ماه
کشاني و سغدي شدند انجمن　　پر از آب رخ کودك و مرد و زن

که تا چون بود کار آن رزمگاه | که یابد بر از گردش هور و ماه
بیک هفته آن لشکری جنگجوی | بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر تودهٔ کشته بود | زخون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ | تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب | پر از خاک شد چشم پرّان عقاب
بهشتم سوی غاتقر گشت گرد | سیه شد جهان چون شب لاجورد
شکست اندر آمد بهیتالیان | شکستی که بسته نشد سالیان
پراگنده بر هر سوی خسته بود | همه مرز پر کشته و بسته بود
هر آنکس که زنده از ایشان بماند | بدل در همی نام یزدان بخواند
همی این بدان آن بدین گفت جنگ | ندیدیم هرگز چنین با درنگ
همانا نمردم بُدند آن سپاه | نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد | بدل دور از اندیشهٔ نیک و بد
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ | تو گفتی ندانند راه گریغ
همه چهرهٔ اژدها داشتند | همی نیزه بر کوه بگذاشتند
همه چنگها شان بسان پلنگ | نشد سیر دل شان ز پیکار و جنگ
یکی زین اسپان نبرداشتند | همه رزم را خوار پنداشتند
خورش بارگی شان همه خار بود | سواری نخفتی که بیدار بود
همه شب بجز جستن و تاختن | تن خویش در آتش انداختن
نبود و ندانست کس خواب و خورد | مگر دیو جوید از ایشان نبرد
نداریم ما تاب خاقان چین | گذر کرد باید بایران زمین
گرایدونکه فرمان برد غاتقر | ببندد بفرمان کسری کمر
سپارد بدو شهر هیتال را | فرامش کند گرز و گوپال را
وگرنه خود از تخمهٔ خوشنواز | گزینیم جنگ آوری سرفراز
که او شاد باشد بنوشیروان | بدو دولت پیر گردد جوان
بگوید ورا کار خاقان چین | جهانی برو بر کنند آفرین
که با فرّ و برزاست و بخش و خرد | همی راستی را خرد پرورد
نهادست بر قیصران باژ و ساو | ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن | بدین یک سخن بر شدند انجمن

چغاني گوی بود فرخ نژاد — جوان وجهانجوي و با بخش وداد
خردمند نامش فغانيش بود — که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان هیتال و مردان چین — بشاهي برو خواندند آفرین



آگاهي یافتن نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان و لشکر کشیدنش بجنگ ایشان

پس آگاهي آمد بشاه بزرگ — زخاقان که بد نامداری سترگ
زهیتال و گردان آن انجمن — که آمد زخاقان برایشان شکن
زشاه چغاني که با بخت نو — بیامد نشست از برتخت نو
گرفت آن سرتخت شاهنشهي — دلیران و مردان بافرهي
همه‌یك بیك پیش تختش بپاي — زند هر زمان با بزرگانش راي
پراندیشه بنشست شاه جهان — زگفتار بیدار کار آگهان
بایوان بیاراست جاي نشست — برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر — چو شاپور و چون یزد گرد دبیر
همه بخردان نماینده راه — نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که اي موبدان — جهاندیده و کار کرده ردان
یکی آگهي یافتم ناپسند — سخنهاي نا خوب و ناسودمند
زهیتال وز کار خاقان چین — وزان مرزبانان توران زمین
بی‌اندازه لشکر شدند انجمن — زچاج و زچین و زترك و ختن
بیك هفته با ترگ و شمشیر کین — از اسپان نبرداشتند ایچ زین
بفرجام هیتال بر گشته شد — دو بهره سپه خسته و کشته شد
بدان نامداری که هیتال بود — جهانی پراز گرز و گوپال بود
شگفتست کامد برایشان شکست — سپهبد مبادا ابا راي پست
اگر غاتقر داشتی هوش و راي — نبردی سپهر آن سپه را زجاي
چو شد مرز هیتالیان پرز شور — بجستند از تخم بهرام گور
نو آئین یکی شاه بنشاندند — سراسر برو آفرین خواندند
نشستست خاقان بدین روي چاج — سرافراز با لشکر و گنج و تاج

زخویشان ارجاسپ و افراسیاب ‏ ‏ جزاز مرز ایران نه بیند بخواب
زپیروزي لشکر غاتقر ‏ ‏ همی بر فرازد بخورشید سر
سزد گر نباشیم همداستان ‏ ‏ که خاقان بخواند چنین داستان
کشاني زمین باد شاهي مراست ‏ ‏ که دارند ازو چینیان پشت راست
همه زیردستان ازیشان برنج ‏ ‏ سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
چه بینند یکسر کنون اندرین ‏ ‏ چه سازیم با ترك و خاقان چین
بزرگان دانندە برخاستند ‏ ‏ همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر بدو آفرین ‏ ‏ که اي شاه نیك اختر و پیش بین
همه مرز هیتال آهرمنند ‏ ‏ دورویند و این مرز را دشمنند
بریشان سزد هرچه آید زبد ‏ ‏ هم از شاه گفتار نیکو سزد
ازیشان اگر نیستی کین و درد ‏ ‏ جزاز خون آن شاه آزاد مرد
که کشتند پیروز را ناگهان ‏ ‏ چنان شهریاری چراغ جهان
مبادا که باشند یکروز شاد ‏ ‏ که هرگز نخیزد زبیداد داد
چنین است بادا فره دادگر ‏ ‏ همه بد کنش را بد آید بسر
زخاقان اگر شاه راند سخن ‏ ‏ که دارد بدل کین و درد کهن
سزدگر زخویشان افراسیاب ‏ ‏ بد آموز دارد دو دیده پرآب
و دیگر که پیروز شد دل گرفت ‏ ‏ اگر زو بترسي نباشد شگفت
زهیتال وز لشکر غاتقر ‏ ‏ مکن یاد و تیمار ایشان مخور
زخویشان ارجاسپ و افراسیاب ‏ ‏ زخاقان که بنشست زین روي آب
بروشن روان کار ایشان بساز ‏ ‏ توئي در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد ‏ ‏ انوشه کسی کو خرد پرورد
تو دانا تري از بزرگ انجمن ‏ ‏ نبایدت فرزانه و راي زن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت ‏ ‏ که با فر و اورنگي اي نیك بخت
اگر شاه سوي خراسان شود ‏ ‏ ازین باد شاهي هراسان شود
هرانگه که بی شاه یابند بوم ‏ ‏ زمان تا زمان لشکر آید زروم
ازایرانیان باز خواهند کین ‏ ‏ نماند برو بوم ایران زمین
نه کس پاي برخاك ایران نهاد ‏ ‏ نه زین بادشاهي ببد کرد یاد
وگر شاه را راي کینست و جنگ ‏ ‏ ازو رام گردد بدریا نهنگ

چو بشنید از ایرانیان شهریار / زصلح و زپیکار وزکارزار
کسی را نبد رزم کرد آرزوي / ببزم و بناز اندرون کرده خوي
بدانست شاه جهان کدخداي / که اندر دل بخردان چیست راي
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / کزو دارم اندر دو گیتي هراس
که ایران از آسایش وخواب وخورد / فراموش کردند یکسر نبرد
شما را از آسایش و بزمگاه / گران شد بدیسان سر از رزمگاه
تن آسان شود هرکه رنج آورد / زرنج تنش بار گنج آورد
به‌نیروي یزدان سرماه را / بسیچیم یکسر همه راه را
بسوي خراسان کشم لشکری / بخوانم سپاهی زهر کشوری
هم این نامداران و گردان که هست / که بندیم کوس از بر پیل مست
نه هیتال مانم نه خاقان چین / که بر بوم ایران کنند آفرین
جهان از بدان پاك بی‌خو کنم / بداد و دهش کشوری نو کنم
همه نامداران فرو ماندند / بپوزش برو آفرین خواندند
که اي شاه پیروز با فرو داد / زمانه بفرمان تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده ایم / بفرمان و رایت سرافگنده ایم
هرانگه که فرمان دهد کارزار / نه‌بینند زما کاهلي شهریار
وزان پس چو بنشست باراي زن / زمانی شد اندر سخن انجمن
همی بود ازین گونه تا ماه نو / برآمد نشست از برگاه نو
بدیدند برچهرهٔ شاه ماه / خروشی برآمد زدرگاه شاه
چو برزد سرازکوه رخشان چراغ / زمین شد بکردار زرین جناغ
تو گفتي که جامی زیاقوت زرد / نهادند بر چادر لاجورد
خروش آمد و نالهٔ گاودم / ببستند بر پیل روئینه خم
دمادم بلشکر گه آمد سپاه / تبیره زنان بر گرفتند راه
بدرگاه شد یزد گرد دبیر / ابا راي زن موبد و اردشیر
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم / شما کهتری را مسازید بزم
بفرمود نامه بخاقان چین / فغانیش را هم بکرد آفرین
یکی لشکری از مداین براند / که روي زمین جز بدریا نماند

زمین کوه تا کوه یکسر سپاه درفش جهاندار بر قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی زبهر شکار همی گشت درکوه و درمرغزار



آگاهی یافتن خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگرگان و نامه نوشتن او دربارهٔ آشتی

بسغد اندرون بود خاقان که شاه بگرگان همی رای زد با سپاه
زخویشان ارجاسپ وافراسیاب شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا زمین برنتابد نگاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشم وزانجا بشهر دلیران کشم
همه خاك ایران بچین آورم برزم آسمان بر زمین آورم
نمانم که کس تاج دارد نه تخت نه آئین شاهی نه ارج و نه بخت
همی بود یك چند با گفتگوی جهانجوی با لشکر و آبروی
چنین تا بیامد زشاه آگهی کز ایران بجنبید با فرهی
وزان بخت پیروز و آن دستگاه ز دریا بدریا کشیده سپاه
به پیچید خاقان چو آگاه شد برزم اندرش رای کوتاه شد
پراندیشه بنشست باری زن بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا زما آگهی دگر تارك از رای دارد تهی
زچین تا به جیحون سپاه منست جهان زیر فرّ کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ بپوشد درنگ آتش نام و ننگ
گماند که زو بگذری راه نیست دگر در زمانه جزاو شاه نیست
بیاگاهد اکنون چو من جنگجوی شوم باسواران چین پیش اوی
خردمند مردی بخاقان چین چنین گفت کای شهریار زمین
تو باشاه ایران مکن رزم یاد مده بادشاهی و لشکر بباد
زشاهان نجوید کسی جای اوی مگر تیره باشد دل و رای اوی

که با فر و با بخت او شاه نیست بدیدار او بر فلک ماه نیست
همی باژ خواهد ز هند وز روم ز جایی که گنجست و آباد بوم
خداوند تاج است و زیبای تخت جهاندار پیروز و بیدار بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن یکی رای شایسته افگند بن
چنین گفت با کاروان راه جوی که این را چه بیند خردمند روی
دو کار است پیش آمده ناگزیر که خامش نشاید بُدن خیره خیر
گر از رزم او بار جز رنج نیست به از بر پراگندن گنج نیست
ز دینار پوشش نیاید نه خورد نه گستردنی روز ننگ و نبرد
بدو ایمنی آید و خوردنی همان پوشش نغز و گستردنی
هر آنکس که از بد هراسان شود درم خوار گیرد تن آسان شود
ز لشکر سخن گوی ده بر گزید که گویند و دانند گفت و شنید
یکی نامه بنوشت پر آفرین سخن دان چینی چو ارژنگ چین
برفت این خرد یافته ده سوار دهان پر سخن تا در شهریار
بکسری چو برداشتند آگهی بیاراست ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده بر داشتند ز درگاه شان شاد بگذاشتند
برفتند هر ده بر شهریار ابا نامه و هدیه و با نثار
جهاندار چون دید بنواختشان ز خاقان بپرسید و بنشاختشان
نهادند سر پیش او بر زمین بدادند پیغام خاقان چین
بچینی یکی نامه بُد بر حریر فرستاده بنهاد پیش دبیر
چنان یزد گرد آن بخواندن گرفت کزان انجمن مانده اندر شگفت
سر نامه بود از نخست آفرین ز دادار بر شهریار زمین
دگر سرفرازی و گنج و سپاه سلیح و بزرگی نمودن بشاه
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین مرا خواند اندر جهان آفرین
مرا داد بی آرزو دخترش نجویند جز رای من لشکرش
ازان هدیه کز پیش درگاه شاه فرستاد و هیتال بسته براه
بدان کینه رفتم من از شهر چاچ که بستانم از غاتقر گنج و تاج
بران گونه رفتم ز گلزریون که شد لعل گون آب جیحون ز خون
چو آگاهی آمد برما بچین بگوینده بر خواندم آفرین

ز پیروزیِ شاه و مردانگی   خردمندی و شرم و فرزانگی
همه دوستی جستم اندر نهان   که باشد ابا شهریار جهان
چو از نامه بشنید گفتار اوی   بزرگی و گردی و بازار اوی
فرستاده را جایگه ساختند   ستودند و بسیار بنواختند
چو خوان و می آراستی میگسار   فرستاده را خواستی شهریار
ببودند یکماه نزدیک شاه   بایوان و بزم و به نخچیرگاه
یکی بارگه ساخت روزی بدشت   ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان بزرین کمر   بلوچی و گیلی بزرین سپر
سراسر بدان بارگاه آمدند   پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سصد ز بالای زرین ستام   ببردند و شمشیر زرین نیام
درخشیدن تیغ وژوپین و خشت   تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
بدیبا بیاراسته پشت پیل   برو تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پرخروش و هوا پر ز جوش   همی کرشدی مردم تیز گوش
فرستادهٔ بردع و هند و روم   ز هر شهریاری و آباد بوم
ز دشت سواران نیزه گذار   برفتند یکسر بر شهریار
بچینی نمود آنکه شاهی مراست   ز خورشید تاپشت ماهی مراست
هوا پرشد از جوش و گرد سوار   زمین پرشد از آلت کارزار
بدشت اندر آورد گه ساختند   سواران جنگی همی تاختند
بگوپال و تیر و بگرز و کمان   بگشتند گردنکشان یکزمان
همه دشت نیزه و روخشت دار   بیکسو پیاده بیکسو سوار
فرستادگان را ز هرکشوری   ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز اوی   هم از چهره و نام و آواز اوی
فرستادگان یک بدیگر فراز   بگفتند کاین شاه گردن فراز
هنر جوید و هم به پیچد عنان   بگردان لشکر نماید سنان
هنرها که بنمود مان شهریار   ازو داشت باید بدل یادگار
چو هرکس برفتی بر شاه خویش   سخن داشتی یاد همراه خویش
بگفتی که چون شاه نوشیروان   بدیده ندیدست پیرو جوان
حدیث فرستادگان در نهان   بگفتند با شهریار جهان

بگنجور فرمود پس شهریار *** که آرد بدشت آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره *** بفرمود تا بر کشایند گره
کشاده بری گرد زور آزمای *** نه برداشتی جوشن او زجاي
همان خود و خفتان و گوپال اوي *** نه برداشتی جز برو یال اوي
ز لشکر کمانور نبودی چنوي *** نه از نامداران چنو جنگجوي
باوردگه رفت چون پیل مست *** یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بزیر اندرون بارهٔ گامزن *** ز بالاي او خیره گشت انجمن
خروش آمد و نالهٔ کره ناي *** هم از پشت پیلان جرنگ دراي
تبیره زنان پیش بردند صنج *** زمین آمد از نعل اسپان برنج
شهنشاه با خود و برگستوان *** چپ وراست گردان وپیچان عنان
فرستادگان خواندند آفرین *** یکایک نهادند سر بر زمین
چایوان شد از دشت شاه جهان *** یکایک برفتند با او مهان



پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان

بفرمود تا پیش او شد دبیر *** ابا موبد موبدان اردشیر
بقرطاس برنامهٔ خسروي *** نویسنده بنوشت بر پهلوي
قلم چون دو رخ را بعنبر بشست *** سر نامه کرد آفرین از نخست
بدان دادگر کو سپهر آفرید *** بلندي و ژرفي و مهر آفرید
همه بندگانیم و او بادشاست *** خرد برتوانانئ او گواست
نفس جز بفرمان او نگذرد *** پي مور بی او زمین نسپرد
ازو خواستم تا مگر آفرین *** رساند زما سوي خاقان چین
نخست آنکه گفتي ز هیتالیان *** کزان گونه بستند بدرا میان
به بیداد بر خیره خون ریختند *** بدام نهاده برآویختند
اگر بد کنش زور دارد چو شیر *** نباید که باشد بیزدان دلیر
چو ایشان گرفتند راه پلنگ *** تو پیروز گشتي برایشان بجنگ
و دیگر که گفتي ز گنج و سپاه *** ز نیروي فغفور و تخت و کلاه
کسی کو بزرگي زند داستان *** نباشد خردمند همداستان

تو تخت بزرگي نديدي نه تاج شگفت آيدت لشكر ومرز چاج
كه هر برتري را زبر برتراست چه افراز هر اختر اختراست
چنين با كسى گفت بايد كه گنج نه بيند نه لشكر نه مرز و نه رنج
بزرگان گيتي مرا ديده اند كسان كه نديدند بشنيده اند
كه درياي چين را ندارم بآب شود كوه از آرزم من پرشتاب
سراسر زمين زير گنج منست كجا خاك و آبست رنج منست
سه ديگر كجا دوستي خواستي به پيوندمان دل بياراستي
چو تو بزم جوئي مرا نيست رزم نخرّد كسى رزم هرگز ببزم
و ديگر كه با نام بردار مرد نجويد خردمند هرگز نبرد
بويژه كه خو كرده باشد بجنگ گه رزم جستن نجويد درنگ
بسى ديده باشد در كارزار نخواهد گه رزم آموزگار
دل خويش بايد كه درجنگ سخت چنان رام دارد كه با تاج تخت
ترا يار بادا جهان آفرين بماناد روشن كلاه و نگين
نهادند برنامه برمهر شاه بياراست آن خسروي تاج وگاه
برسم كيان خلعت آراستند فرستاده را پيش او خواستند
ز پيغام هرچش بدل بود نيز بگفتار برنامه بفزود نيز
بخوبي برفتند از ايوان شاه ستايش كنان برگرفتند راه
رسيدند پس پيش خاقان چين سراسر زبانها پر از آفرين
جهانديده خاقان بپرداخت جاي بيامد بر تخت او رهنماي
فرستادگانرا همه پيش خواند زكسرى فراوان سخنها براند
نخست از هُنر ودانش وراي اوي ز ديدار و گفتار و بالاي اوي
دگر گفت چنداست با او سپاه وزيشان كه دارد نگين و كلاه
زداد و زبيداد وز كشورش هم ازگنج وزلشكر و افسرش
فرستاده گويا زبان بركشاد همه ديدها پيش او كرد ياد
بخاقان چنين گفت كاي شهريار تو او را بدين زيردستي مدار
بصد روزگاران كم آيد چنوي سپهدار و فرزانه و تازه روي
بايوان و بزم و برزم و شكار نديديم هرگز چنو شهريار
ببالاي سرواست و همزور پيل ببخشش كفش همچو درياي نيل

چو برگاه باشد سپهر وفاست　　چو در جنگ باشد نهنگ بلاست
اگر تیز گردد بغرّد چو ابر　　وز آواز او رام گردد هزبر
وگر مي‌گسارد بآواي نرم　　همی دل ستاند بگفتار گرم
خجسته سروش است برگاه وتخت　　یکی بارور خسرواني درخت
همه شهر ایران سپاه و بند　　پرستندگان کلاه و بند
چو سازد بدشت اندرون بارگاه　　نگنجد همی در جهان آن سپاه
همه گرز دارانش زرین کمر　　همه پیشکارانش بازیب و فر
زپیلان وز پایهٔ تخت عاج　　زاورنگ وز یاره و طوق و تاج
کس آئین او را نداند شمار　　بگیتي جز از دادگر کردگار
اگر دشمنش کوه آهن بود　　برخشم او چشم سوزن بود
هرآنکس که سیر آید از روزگار　　شود تیز و با او کند کارزار



سگالش کردن خاقان و نامه نوشتن در بارهٔ دادن دختر خود بنوشیروان

چو خاقان چین آن سخنها شنید　　بپژمرد و شد چون گل شنبلید
دلش زان سخنها پراز بیم گشت　　وز اندیشه مغزش بدو نیم گشت
پراز درد بنشست با راي زن　　چنین گفت با نامدار انجمن
که‌اي بخردان راي این کار چیست　　پراندیشه و خسته زازار کیست
نباید که پیروز گشته بجنگ　　همه نامها بازگردد به ننگ
زهرگونهٔ موبدان خواستند　　چپ و راست گفتند و آراستند
چنین گفت خاقان که این است راه　　که گروی فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار بیشي کنیم　　بسازیم و با شاه خویشي کنیم
پس پردهٔ ما بسی دخترند　　که بر تارک بانوان افسرند
یکی را بنام شهنشه کنم　　زکار وي اندیشه کوته کنم
چو پیوند سازیم با او بخون　　نباشد کس او را ببد رهنمون
بدو نازش و سرفرازي بود　　وزو بگذري جنگ و بازي بود
ردان را پسند آمد این راي شاه　　بآواز گفتند این است راه

زلشکر سه پرمایه را برگزید　　که گویند و دانند پاسخ شنید
درگنج دینار بکشاد و گفت　　که گوهر چرا باید اندر نهفت
مگر نام را باید و ننگ را　　دگر بخشش و بزم و آهنگ را
یکی هدیهٔ ساخت کاندر جهان　　کسی آن ندید از کهان و مهان
دبیر جهاندیده را پیش خواند　　سخن هرچه بودش بدل در براند
نخست آفرین کرد بر کردگار　　توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه　　خداوند پیروزي و دستگاه
زبنده نخواهد جز از راستي　　نجوید بداد اندرون کاستي
وزو باد بر شاه ایران درود　　خداوند شمشیر و گوپال و خود
خداوند دانائي و تاج و تخت　　زپیروزگر یافته کام و بخت
بداند جهاندار خسرو نژاد　　خردمند با سنگ و فرهنگ وداد
که مردم بمردم بود ارجمند　　اگرچند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من　　که بودند نزدیك و پیوند من
ازان بارگه چون بدین بارگاه　　رسیدند و گفتند چندی زشاه
زداد و خردمندي و بخت اوي　　زتاج و سرافرازي و تخت اوي
چنان آرزو خواست از فرّ اوي　　که باشیم در سایهٔ پرّ اوي
گرامي تراز خون دل چیز نیست　　خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاك دامن که آهسته تر　　نکوتر بدیدار و شایسته تر
بخواهد زمن گر پسند آیدش　　همانا که آن سودمند آیدش
نباشد جدا مرز ایران زچین　　فزاید زما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چیني حریر　　ببردند با مهر پیش وزیر
سه مرد گرانمایهٔ چرب گوي　　گزین کرد خاقان زخویشان اوي
برفتند ازان بارگاه بلند　　بایران بنزدیك شاه بلند
چو بشنید کسري بیاراست تاج　　نشست ازبر خسروي تخت عاج
سه مرد گرانمایهٔ هوشمند　　رسیدند نزدیك تخت بلند
سه دستار و دینار چون سي هزار　　ببردند و کردند پیشش نثار
ززرین و سیمین و دیباي چین　　درخشان تراز آسمان شد زمین
فرستادگان را چو بنشاندند　　به چیني زبان آفرین خواندند

سزاوار ایشان یکی جایگاه   هم انگه بیاراست دستور شاه
بگشتند ازین نیز یک شب سپهر   چو بر زد سر از کوه تابنده مهر
نشست از بر تخت فیروزه شاه   زیاقوت بنهاد بر سر کلاه
بفرمود تا موبدان و ردان   نشستند با نامور بخردان
چنین گفت کان نامهٔ برحریر   بیارید و بنهید پیش دبیر
همه نامداران نشستند گرد   خرامان برشاه شد یزدگرد
چو آن نامه برشاه ایران بخواند   یکی انجمن درشگفتی بماند
زبس خوبی و پوزش و آفرین   که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان پرهیزگار   ستایش گرفتند بر شهریار
به یزدان سپاس و بیزدان پناه   که ننشست یکشاه بر پیشگاه
به پیروزی و فرو اورنگ شاه   بخوبی و نرمی و باسنگ شاه
برزم اندرون ژند پیل است مست   ببزم اندرون گرد مهمان پرست
همه دشمنان پیش تو کهترند   اگر کهتریرا خود اندر خورند
همه بیم ازین لشکر چاج بود   زخاقان که با گنج و با تاج بود
بفر شهنشاه شد نیک خواه   همی راه جوید به پیوند شاه
هرآنکس که دارد زگردان خرد   تن آسانی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که پایاب شاه   ندارد به پیوند او جست راه
نباید برین کار کردن درنگ   که کس را زپیوند اونیست ننگ
زچین تا بخارا سپاه ویند   همه مهتران در پناه ویند
چو بشنید گفتار آن بخردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
زبیگانه ایوان بپرداختند   فرستادگان پیش او تاختند
شهنشاه بسیار بنواخت شان   بنزدیکی تخت بنشاخت شان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج   بدیدند آن برگزینان چاج
پیام جهاندار بگذاردند   که لب داستان را نیازاردند
چو بشنید شه آن سخنهای گرم   زگردان چینی بآوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین   بزرگ است و بادانش و آفرین
بفرزند پیوند جوید همی   رخ دوستی را بشوید همی
هرآنکس که دارد زدانش خرد   بچشم خرد کارها بنگرد

بسازیم و یک راي فرخ نهیم — سخن هرچه گفت است پاسخ دهیم
چنان باید اکنون که خاقان چین — دل ما بدین درکند به گزین
کسی را فرستم که دارد خرد — شبستان او سربسر بنگرد
یکی برگزیند که نامي تراست — بخاقان چین برگرامي تراست
به بیند که تا چون پدر مادرش — بدست و نژاد کیان گوهرش
چو این کرده باشد که کردیم یاد — سخن را به بیوستگي داد داد
فرستادگان خواندند آفرین — که از شاه شادست خاقان چین
شبستان او گر گهربار میغ — شود او ندارد زکسری دریغ
یکی را ز فرزانگان بر گزین — که آید بنزدیك خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان اوي — زدیدار آنکس نپوشند روي



پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران ستادرا براي دیدن و اوردن دختر خاقان

شهنشاه بشنید از ایشان سخن — برو تازه شد روزگار کهن
نویسندهٔ نامه را خواند پیش — زخاقان فراوان سخن راند پیش
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت — گزیده سخنهاي فرخ نوشت
نخست آفرین کرد برکردگار — جهاندار و پیروز و پروردگار
بفرمان او یست گیتي بپاي — هم اویست برنیکوئی رهنماي
کسی را که خواهد کند ارجمند — زپستي برآرد بچرخ بلند
دگر مانده آمد زبد روزگار — چو نیکي بخواهد برو کردگار
بهر نیکیي زو شناسم سپاس — وگربد کنم زو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر دلم — اگر بیم و امید ازو بگسلم
رسید این فرستادهٔ بافرین — ابا خوب گفتار خاقان چین
شنیدم زپیوستگي هرچه گفت — زپاکان که او دارد اندر نهفت
مرا شاد دل شد زپیوند اوي — بویژه زپوشیده فرزند اوي
فرستادم اینك یکی هوشمند — که دارد خرد جان او ارجمند
بیاید بگوید همه رازمن — زفرجام پیوند و آغاز من

همیشه تراجان پر از شرم باد | دلت شاد پشتت بما گرم باد
نویسنده چون خامه بیکار گشت | بیاراست قرطاس و اندر نوشت
هوا چون سرشك قلم كرد خشك | نهادند مهری بر و برز مشك
بر ایشان یکی خلعت افگند شاه | گزان مانده اندر شگفتي سپاه
گزین کرد پیری خردمند و راد | کجا نام اوبود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور صد سوار | سخن گوي و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد | که شو شاد و پیروز با مهر و داد
زبان ردان بایدت چرب گوي | خرد رهنماي و دل آرزم جوي
شبستان خاقان نگه کن نکوي | بدو نیك او را سراسر بجوي
بر آرایش چهر و با فرو زیب | نباید که گیرندت اندر فریب
پس پردهٔ او بسی دختراست | که با برز و بالا و با افسراست
پرستار زاده نیاید بکار | اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدام است با شرم و داد | بمادر که دارد زخاقان نژاد
اگر گوهر تن بود با نژاد | جهان زو شود شاد او نیزشاد
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه | بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از در شاه گیتي فروز | بفرخنده هنگام و خرداد روز
بخاقان چو آگاهي آمد ز راه | پذیره فرستاد پیشش سپاه
چو آمد بنزدیك خاقان چین | زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوي چون دید بنواختش | یکي مایه ور جایگه ساختش
ازان کار خاقان پر اندیشه گشت | بسوي شبستان خاتون گذشت
سخنهاي نوشین روان بر کشاد | زگنج و زلشکر همی کردیاد
بدو گفت کاین شاه نوشین روان | جوان‌است وبیداروبختش جوان
یکی دختری داد خواهم بدوي | که مارا فزاید بدو آبروي
مرا در پس پرده یك دختراست | که او بر سر با نوان افسراست
بدیدار او نیست اندر جهان | فراوان ز من خواستندش مهان
مرا آرزو نیست از مهر اوي | که بینندہ بردارم از چهر اوي
چهاراست نیز از پرستندگان | پرستار و بیدار دل بندگان
ازایشان سپارم یکی را بدوي | برآسایم از جنگ وز گفتگوي

بدو گفت خاتون که با رای تو   نگیرد کس اندر جهان جای تو
برین گفته یکشب به پیمود خواب   چنین تا برآمد زکوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد   بر تخت او رفت و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین   ز پیمان بخندید وزبه گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت   برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستنده باوی بیامد چهار   که خاقان بدیشان بُدی استوار
چومهران ستاد آن سخنها شنید   بیاورد با استوار آن کلید
در خانه بکشاد واندر شدند   پرستندگان داستانها زدند
که آنرا که اکنون توبینی براه   ستاره ندیدست و خورشید وماه
شبستان بهشتی بُد آراسته   پر از ماه و خورشید و پرخواسته
پریچهره بر گاه بنشسته پنج   همه بر سران تاج و در زیر گنج
مگردخت خاتون که افسر نداشت   همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی جامهٔ داشته دربرش   کلاه زمشک ایزدی بر سرش
زکرده برخ بر نگارش نبود   جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بُد برسرش ماه نو   فروزان زدیدار او گاه نو
چومهران ستاد آمد و بنگرید   یکی را بدیدار چون او ندید
بدانست بینا دل و رای راد   که دورند خاتون و خاقان زداد
بدستار دستان همی چشم اوی   بپوشید ازان تازه شد خشم اوی
پرستنده را گفت نزدیک شاه   فراوان بود یاره و تاج گاه
من این را که بی تاج وآرا یشست   گزیدم که این اندر افزایشست
برنج ازپی به گزین آمدم   نه ازبهر دیبای چین آمدم
بدوگفت خاتون که ای مرد پیر   نگوئی همی یک سخن دلپذیر
مهان را که با فرو زیبندو رای   دل افروز گشته رسیده بجای
ببالای سرو و برخ چون بهار   بدانند پرستیدن شهریار
همی کودکی نارسیده بجای   بر ایشان گزینی نهٔ پاکرای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد   که خاقان اگرسر بپیچد زداد
بداند که شاه جهان کدخدای   بخواند مرا پیر ناپاک رای
من این را پسندم که بر تخت عاج   ندارد بتن یاره و طوق و تاج

اگر مهتران این نه بینند رای چو فرمان بود بازگردم بجای
نگه کرد خاتون بگفتار اوی شگفت آمدش رای و کردار اوی
پس از پیش خاتون بیامد برون بنزدیك خاقان شد آن پر فسون
بگفتش بد و آن کجا رفته بود چو خاقان ورا دید کاشفته بود
بدانست کین پیر پاکیزه مغز بزرگست و شایستهٔ کار نغز
خردمند بنشست با رای زن بپالود از ایوان شاه انجمن
چو پردخت شد جایگاهی نشست برفتند با زیج رومی بدست
ستاره شناسان و کند آوران هرآنکس که بودند ازیشان سران
بفرمود تا هر که بودش بمهر بجستند یکسر شمار سپهر
همی کرد موبد باختر نگاه زکردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار دلت را ببد هیچ رنجه مدار
که این کار جز بربهی نگذرد ببد رای دشمن زمان بشمرد
چنین است راز سپهر بلند همان اخترو گردش سودمند
که از دخت خاقان وز پشت شاه بیاید یکی شاه زیبای گاه
برو شهریاران کنند آفرین همان پرهنر سرفرازان چین



فرستادن خاقان دختر خود را با نامه و خواسته
همراه مهران نزد نوشیروان

چوبشنیدخاقان‌دلش‌گشت‌خوش بخندید خاتون خورشید وش
چو از چاره دلها بپرداختند فرستاده را پیش بنشاختند
بگفتند چیزی که بایست گفت زفرزند خاتون که بُد در نهفت
بپذرفت مهران ستاد از پدر بنام شهنشاه پیروزگر
میانجي بپذرفت و خاقان بداد یکی را که دارد زخاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته بدو در زهرگونهٔ خواسته
زدینار وزگوهر و طوق و تاج همان مهد پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود هندی بزر برو بافته چند گونه گهر

ابا هر یکی افسری شاهوار صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار
شتر بار کرده بدیبای چین بیاراسته پشت اسپان بزین
چهلتا زدیبای زر بفت گون کشیده زبرجد بزر اندرون
صد اشتر زگستردني بار کرد پرستنده سصد پدیدار کرد
همی دید تا هر یکی برنشست بآئین چین با درفشی بدست
بفرمود خاقان پیروز بخت که بنهید بر کوههٔ پیل تخت
برو بافته شوشهٔ سیم و زر بشوشه درون نابسوده گهر
درفشی درفشان زدیبای چین که پیدا نبودی ز دیبا زمین
بصد مردش از جاي برداشتی زهامون بگردون برافراشتی
بدیبا بیاراسته مهد زر بمهد اندرون نابسوده گهر
چو سصد پرستار با ماه روي برفتند شادان دل و تازه روي
فرستاد فرزند را نزد شاه سپاهی همیرفت با او براه
پرستنده در پیش خادم چهل برو بر گذشتند شاداب دل
چو پردخته شد زان بیامد دبیر بیاورد مشک و گلاب و حریر
یکی نامه بنوشت ارژنگ وار پر آرایش و بوي و رنگ و نگار
نخستین ستود آفریننده را جهاندار و بیدار و بیننده را
که هرچیز کو آفرید از بوش بدانسو کشد بندگانرا روش
شهنشاه ایران مرا افسراست نه پیوند او از پي دختراست
که تا من شنید ستم از بخردان بزرگان و بیدار دل موبدان
زفر و بزرگي و اورند شاه بجستم همی راه و پیوند شاه
که اندر جهان سربسر دادگر جهاندار چون او نه بندد کمر
بمردي و پیروزي و دستگاه بفر و ببرز و به تخت و کلاه
بداد و بدانش بدین و خرد ورا پاك یزدان همی پرورد
فرستادم اینك جهان بین خود سوي شاه کسری بآئین خود
بفرمودمش تا بود بنده وار چو آید پس پردهٔ شهریار
خرد گیرد از فر و فرهنگ اوي بیاموزد آئین و آهنگ اوي
که بخت و خرد رهنمون تو باد بزرگي و دانش ستون تو باد
نهادند مهر از بر مشک چین فرستاده را داد و کرد آفرین

یکی خلعت از بهر مهران ستاد بیاراست کان کس ندارد بیاد
که دادی کسی از مهان جهان فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز یارانش را هدیه داد ز دینار وز مشک شان کرد شاد
همی رفت با دختر و خواسته ستوران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون کشید بمژگان همی از دلش خون کشید
ز جیحون دلی پرز خون بازگشت ز فرزند با درد انباز گشت
همی بود تا رود بگذاشتند بکشتی بدان روی برداشتند
چو آگاهی آمد بمهران ستاد همی هریکی هدیه و مژده داد
یکا یک همی خواندند آفرین ابر شاه ایران و سالار چین
دلی شاد با هدیه و با نثار همه میزبان و همه دوستدار
ببستند آذین بشهر و براه درم ریختند از بر دخت شاه
بآموی و راه بیابان مرو زمین بود یکسر چو پرّ تذرو
چنین تا به بسطام و گرگان رسید تو گفتی زمین آسمان راندید
ز آئین و گنبد بشهر و بدشت براهی که لشکر همی برگذشت
ز ایوان همی کودك و مرد و زن براه بت چین شدند انجمن
زبالا بدیشان درم ریختند ز مشک و ز عنبر همی بیختند
برآمیخته تشتهای خلوق جهان پر شد از نالهٔ کوس و بوق
همی یال اسپان پر از مشك و می شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس نالهٔ نای و چنگ و رباب نبد برزمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
کلاهی دگر بود مشکین زره چو زنجیر گشته گره بر گره
گره بسته وز ناز بر تافته بافسون یك اندر دگر بافته
چو از غالیه برگل انگشتری همه زیر انگشتری مشتری
بدو شاه نوشیروان خیره ماند برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه بیاراستند از پی ماه گاه

بازگشتن خاقان و کشیدن نوشیروان
از گرگان سوی طیسفون

چو آگاهی آمد بخاقان چین — از ایران وز شاه ایران زمین
وزان شادمانی بفرزند اوی — شدن شاد و خرم به پیوند اوی
بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ — بقا چارباشی فرستاد تاج
ازین شهرها چون برفت این سپاه — همه مرزبانان فرستاد شاه
جهان نو شد از داد نوشیروان — بخفتند بر پشت پیر و جوان
یکایک همه خواندند آفرین — بهرجای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته باسمان — که ای کردگار مکان و زمان
تو این داد بر شاه کسری بدار — بگردان زجانش بد روزگار
که از فر و اورنگ او در جهان — بدی دور گشت آشکار و نهان
به نخچیر چون او بگرگان رسید — کشنده کسی روی خاقان ندید
بشد خورد و خواب سواران چین — سواری نه برداشت از اسپ زین
پراگنده شد ترک سصد هزار — بجای نه بُد کوشش و کارزار
کمانی نبایست کردن بزه — نه که ماندایدر زچینی نه مه
بدینسان بود فر و برزکیان — به نخچیر آهنگ شیر ژیان
زنام و پی اختر شاه بود — کجا بخت با تخت همراه بود
وزان پس بزرگان شدن انجمن — زآموی تا شهر چاچ و ختن
بگفتند کین شهرهای فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
زچاچ و سمرقند تا ترک و سغد — بسی بود ویران و آرام چغد
چغانی و شکنان و ختلان و بلخ — شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم — بسی یاد داریم با درد و غم
زبیداد وز رنج افراسیاب — کسی را نبد جای آرام و خواب
چو کیخسرو آمد برستیم از اوی — جهانی بیاسود از گفت و گوی
وزان پس چو ارجاسپ شد زورمند — شد این مرزها پر زدرد و گزند
از ایران چو گشتاسپ آمد بجنگ — ندید ایچ ارجاسپ جای درنگ

برآسود گیتي زکردار اوي *** که هرگز مبادا فلک يار اوي
وزان پس چو نرسي سپهدار گشت *** همه مرزها پر ز تيمار گشت
چو شاپور هرمزد بگرفت جاي *** ندانست نرسي سرش را ز پاي
جهان سوي داد آمد و ايمني *** ز بد بسته شد دست آهرمني
چو خاقان جهان بستد از يزد گرد *** ببد تيز دستي برآورد گرد
بيامد جهاندار بهرام گور *** ازو گشت خاقان پراز درد وشور
شد از داد او شهرها چون بهشت *** پراکنده شد کار ناخوب و زشت
بهنگام پيروز چون خوشنواز *** جهان کرد پرخون و گرم وگداز
مبادا فغانيش فرزند اوي *** نه خويشان بيداد و پيوند اوي
جهاندار کسرى کنون مرز ما *** بپذرفت و پرمايه کرد ارز ما
بماناد تا جاودان راي اوي *** جهان يکسره باد باواي اوي
چو زينسان زمين داد بيند کنون *** نه بينيم رنج و نه ريزيم خون
وزان پس ز هيتال و ترک وختن *** بگلزريون بر شدند انجمن
بهرسو که بد موبدی کاردان *** ردي پاك و هشيار و بسياردان
ز ترکان هرانکس که بد راي زن *** بنزديك اوشد بزرگ انجمن
چنان روي ديدند يکسر سپاه *** که آيند با هديه نزديك شاه
چو نزديك نوشيروان آمدند *** همه يکدل و يك زبان آمدند
چنان گشت از انبوه درگاه شاه *** که بستند بر مور و بر پشه راه
همه بر نهادند سر بر زمين *** همه شاه را خواندند آفرين
بگفتند کاي شاه ما بنده ايم *** بفرمان تو در جهان زنده ايم
همه سر فرازيم با ساز جنگ *** بهامون بدريم چرم پلنگ
شهنشاه پذرفت ازيشان نثار *** برفتند پس از در شهريار
ازيشان فغانيش بد پيشرو *** سپاهي پسش جنگ سازان نو
ز گردان چو خشنود شد شهريار *** بيامد بدرگاه سالار بار
بپرسيد بسيار و بنواختشان *** بهر برزنی جايگه ساختشان
وزان پس شهنشاه يزدان پرست *** بخاك آمد از جايگاه نشست
ستايش همی کرد بر کردگار *** که اي برتر از گردش روزگار
تو دادي مرا فرّو فرهنگ و راي *** تو باشي بهر نيك و بد رهنماي

که هرکس که یابد زمین آگهي   ازان پس نجویند کلاه مهي
همه کهتري را بسازند کار   ندارد کسی زهرهٔ کارزار
بگوه اندرومرغ و ماهي در آب   چومن خفته باشم نجویند خواب
همه دام و دد پاسبان منند   مهان جهان کهتران منند
کرا برگزیني تواو خوار نیست   جهان‌را جزاز تو جهاندار نیست
تو نیرودهي تا مگر درجهان   نخسپد زمین مور خسته روان
چنین پیش یزدان فراوان گریست   نگر تا چنین درجهان شاه‌کیست
بتخت آمد از جایگاه نماز   زگرگان برفتن گرفتند ساز
برآمد خروشیدن گاو دم   زدرگاه آواز روئینه خم
سپه بر نشست و بنه بر نهاد   زیزدان نیکي دهش کرد یاد
زدینار و دیبا و تاج و کمر   زگنج درم هم زگنج گهر
زاسپان و پوشیده رویان و تاج   دگر مهد پیروزه و تخت عاج
نشستند بر زین پرستندگان   دل اراي و هرگونهٔ بندگان
فرستاد یکسر سوي طیسفون   شبستان چیني به پیش اندرون
بفرخنده فال و بروشن روان   برفتند گرد اندرش خادمان
سر موبدان بود مهران ستاد   بشد با شبستان خاقان نژاد
سوي طیسفون رفت گنج و بنه   سپاهی براند از یلان یکتنه
همه ویژ گردان آزادگان   پیاده سوي آذر آبادگان
سپاهي بیامد زهر کشوری   زگیلان واز دیلمان لشکری
زکوه بلوج و زدشت سروچ   گرازان برفتند گردان لوچ
همه پاك باهدیه وبا نثار   ببیش سراپردهٔ شهریار
بدان شاد شد نامدار بزرگ   که ازمیش کوتاه شد چنگ گرگ
جهان تا جهان بد بلوچي نبود   مگرشهر ازایشان پرازداغ و دود
بفر جهاندار کسری سپهر   دگر گونه ترشد بآئین و مهر
بشهری کجا بر گذشتی سپاه   نیازاردی کشتمندی براه
نجستی همی ازکسی نان و آب   بره بر بیاراستي جاي خواب
بدینسان همی گرد گیتي بگشت   نگه‌کرد هرجاي هامون و دشت
جهاندید یکسر پراز کشتمند   درودشت پرگاو و پر گوسفند

زمینی که آباد هرگز نبود — برو بر ندیدند کشت و درود
نگه کرد یکسر برو مند یافت — بهر خانهٔ چند فرزند یافت
خمیدی سر از بار شاخ درخت — بفرّ جهاندار پیروز بخت
بمنزل رسیدند نزدیک شاه — فرستادهٔ قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و سیم و با تخت زر — ز دیبای رومي و رومي گهر
نثاری که پوشیده شد روي بوم — چنان باژ هرگز نیامد ز روم
ز دینار پر کرده ده چرم گاو — سه ساله فرستاده بُد باژ و ساو
زقیصر یکی نامهٔ با نثار — نوشته سوي نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند — نگه کرد تا نامه بر خواندند
بسی گرم پیغامها داده بود — ز چیزی که پیشش فرستاده بود
کزین پس فزون تر فرستیم چیز — که اینها ز بهر نثار است نیز
بپذ رفت شاه اندر آمد باسپ — همی راند تا خان آذر گشسپ
چو از دور جاي پرستش بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسپ و برسم بدست — بزمزم همی گفت واب را ببست
نوان پیش آتش نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فزوني که برد — سراسر بگنجور آتش سپرد
پراگند بر موبدان سیم و زر — همان جامه بخشید شان با گهر
همه موبدان زو تونگر شدند — نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین — بران دادگر شهریار زمین
وزآنجا بیامد سوي طیسفون — زمین شد ز لشکر که بیستون
بهر شهر کاندر شدی دادگر — بدرویش دادی بسی سیم و زر
ز بس خواسته کش پراگنده شد — زگنج و درم کشور آگنده شد
وزان شهر سوي مداین کشید — که آنجا بُدي گنجها را کلید
گلستان چین با چهل او ستاد — همی راند از پیش مهران ستاد



گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیان از آئین او

چو کسری بیامد بر تخت خویش — گرازان و همباز با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد اراسته — زداد و زخوبي و از خواسته

بر آسود گیتی ز آویختن   بهرجای بیداد و خون ریختن
جهان نو شد از فرهٔ ایزدی   ببستند گفتی دو دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن   دگر دست سوی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند   ز کژی و تاری براه آمدند
کسی گر بره بر درم ریختی   ازان خواسته دزد بگریختی
زدیبا و دینار بر خشك و آب   برخشنده روز و بهنگام خواب
ز بیم و ز داد جهاندار شاه   نکردی بداندیش آنسو نگاه
جهان چون بهشتی بُد آراسته   درو دشت یکسر پر از خواسته
نبشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان ترك و ز چین   ز سقلاب و هر کشوری همچنین
زبس نافهٔ مشك و چینی پرند   از آرایش روم وز بوم هند
شد ایران بکردار خرم بهشت   همه خاك عنبر شد و زرش خشت
جهانی بایران نهادند روی   بر آسوده از درد وز گفت و گوی
گلابست گفتی هوارا سرشك   بر آسود مردم ز درد و پزشك
ببارید بر گل بهنگام نم   نبُد کشت ورزی ز باران دژم
جهان گشت پرسبزه و چارپای   درو دشت گل بود و بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده   بپالیز گل چون ثریا شده
بایران زبانها بیاموختند   روانها بدانش بر افروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم   زترك و ز چین و ز هند و ز روم
ستایش گرفتند بر رهنمای   فزایش گرفت از گیا چارپای
هرآنکس که از دانش آگاه بود   ز گویندگان بر در شاه بود
رد و بخرد و موبد ارجمند   بداندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی   خروشی ز درگاه برخاستی
که ای زیردستان شاه جهان   مدارید یکتن بداندر نهان
هرآنکس که از کار دیدست رنج   بیابد باندازهٔ رنج گنج
بگوئید یکسر بسالار بار   که از ما کند مزد را خواستار
وگر وام خواهی بیاید ز راه   درم خواهد از مرد بی دستگاه
نباید که یابد تهی دست رنج   که گنجور وامش بتوزد ز گنج

کسی گر کند برزن کس نگاه | چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
نه بیند مگر چاه و دار بلند | که با دار تیراست و با چاه بند
وگر اسپ یابند جاي یله | که دهقان کند زو بدر بر گله
بریزند خونش بدان کشتمند | برد گوشت آنکس که یابد گزند
پیاده سوارش بماند زاسپ | بپوزش رود پیش آذر گشسپ
عرض بسترد نام دیوان اوي | بپاي اندرآرند ایوان اوي
گناهی که باشد کم و بیش ازین | زبدتر بود آنکه بُد پیش ازین
نباشد بدان شاه همداستان | بدر بر نخواهد جزاز راستان
هرآنکس که نپسندد این راه ما | مبادا که باشد بدرگاه ما



پند دادن بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او در کردار و گفتار نیك

جهاندار بنشست یکروز شاد | بزرگان داننده را بار داد
سخن گفت خندان وبکشاد چهر | بر تخت بنشست بوزرجمهر
یکی آفرین کرد بر شهریار | که دل شد بکردار خرم بهار
چنین گفت کاي داور تازه روي | که بر تو نیابد سخن عیب جوي
خجسته شهنشاه پیروز بخت | جهاندار بادانش و نیکبخت
نوشتم سخن چند بر پهلوي | ابر دفتر و کاغذ خسروي
سپردم بگنجور تا روزگار | برآید بخواند مگر شهریار
بدیدم که این گنبد دیر ساز | نخواهد همی لب کشادن براز
اگر مرد برخیزد از تخت بزم | نهد برکف خویش جانرا برزم
زمین را بپردازد از دشمنان | شود ایمن از رنج آهرمنان
شود بادشا بر جهان سربسر | بیابد سخنها همه دربدر
بگیرد بمردي جهان فراخ | کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد | بسی روز بر آرزو بشمرد
فراز آورد لشکر و خواسته | شود کاخ و ایوانش آراسته
گرایدونکه درویش باشد برنج | فراز آرد از هرسوي نام و گنج

ز رومی و زنا روی گرد آورد / ز صد سال بر بودنش نگذرد

شود خاک و بی‌بر شود رنج اوی / بدشمن بماند همه گنج اوی

نه فرزند ماند نه تخت و کلاه / نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه

چو بنشیند آن جستن باد اوی / به گیتی نگیرد کسی یاد اوی

برین کار چون بگذرد روزگار / ازو نام نیکو بود یادگار

زگیتی دو چیزاست جاوید و بس / دگر هرچه باشد نماند بکس

سخن گفتن نغز و کردار نیک / بماند چنان تا جهان‌است ریگ

ز خورشید وز آب و زباد و خاک / نگردد تبه نام و گفتار پاک

بدینسان بود گردش روزگار / خنک مرد باشرم و پرهیزگار

مکن شهریارا گنه تا توان / گناهی کزو شرم دارد روان

بی‌آزاری و سودمندی گزین / که این‌است آئین و فرجام دین

زمن یادگاراست چندین سخن / گمانم که هرگز نگردد کهن

چو بگشاد روشن دل شهریار / فراوان سخن کرد ازو خواستار

بدو گفت فرخ کدام‌است مرد / که دارد دلی شاد بی باد سرد

چنین گفت کانکو بود بی‌گناه / نبردست آهرمن او را زراه

بپرسیدش از کژی و راه دیو / زراه جهاندار کیهان خدیو

بدو گفت فرمان یزدان بهیست / که اندر دوگیتی بدو فرهیست

در بتری راه آهرمنست / که مرد پرستنده را دشمن‌است

خنک در جهان مرد برتر منش / که پاکی و شرم است پیراهنش

چو دانش تنش را نگهبان بود / همه زندگانیش آسان بود

بماند بدو رادی و راستی / نکوبد در کژی و کاستی

هران چیز کان بهرهٔ تن بود / روانش پس از مرگ دشمن بود

ازین هردو چیزی ندارد دریغ / که بهر نیام‌است یا بهر تیغ

سخن مشنو از مرد افزون منش / که با جان روشن بود بدکنش

چو خستو نیاید بدیگر سرای / هم ایدر پراز درد ماند بجای

ازین بگذری سفله آنرا شناس / که از پاک یزدان ندارد هراس

دریغ آیدش بهرهٔ تن زتن / شود زآرزوها به بندد دهن

هم از بهر جانش که دانش بود / نداند نه از دانشی بشنود

بپرسید کسری که از مهتران   کرا باشد اندازهٔ بهتران
چنین گفت آنکس که داناتراست   بهر آرزو برتوانا تراست
کدام است دانا بدو شاه گفت   که دانش بود مرد را درنهفت
چنین گفت هرکو بفرمان دیو   نبرّد دل از راه کیهان خدیو
کسی را نه برخیره فرمان برد   که خصم رواناست و دام خرد
ده آهرمنند آن به نیروی شیر   که دارند جان و خرد را بزیر
بدو گفت کسری که ده دیو چیست   کزایشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز   دو دیوند با زور و گردن فراز
دگر خشم و رشک است و ننگ است و کین   چو نمّام و دو روی و ناپاک دین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس   به نیکی و هم نیست یزدان‌شناس
بدو گفت ازین شوم ده پرگزند   کدام است آهرمن زورمند
چنین داد پاسخ بکسری که آز   ستمکاره دیوی بود دیرساز
که او را نه بینی تو خشنود هیچ   همه درفزونیش باشد بسیچ
نیاز آنکه او را زانده و درد   همه کور بینند و رخساره زرد
کزین بگذری خسروا دیو رشک   یکی دردمندی بود بی‌پزشک
اگر در زمانه کسی بی‌گزند   به بیند شود جان او دردمند
دگر ننگ دیوی بود پرستیز   همیشه ببد کرده چنگال تیز
دگر دیو کینست پرخشم و جوش   زمردم برآرد بناگه خروش
نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر   دژآگاه دیوی پرآژنگ چهر
دگر دیو نمّام کو جز دروغ   نداند نراند سخن با فروغ
دگر آن سخن چین دورویه دیو   بریده دل از ترس کیهان خدیو
میان دوتن جنگ و کین افگند   بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیو بی دانش ناسپاس   نباشد خردمند و نیکی شناس
بنزدیک او رای و شرم اندکیست   بچشمش بدو نیک هردو یکیست
ز دانا بپرسید پس شهریار   که چون دیو با دل کند کارزار
به بنده چه داد است کیهان خدیو   که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ ورا مرد دین   که ای شاه با دانش و آفرین
ز شمشیر دیوان خرد جوشنست   دل و جان دانا بدو روشنست

گذشته سخن یاد دارد خرد | بدانش روان را همی پرورد
خرد باد جان ترا رهنمون | که راهی درازست پیش اندرون
وگر خود بود آنکه خوانیم خیم | که با او ندارد دل از دیو بیم
جهان خوش بود بردل نیکخوي | نگردد بگرد در آرز وي
سخنهاي امید گویم کنون | که دل را بشادي بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار | نه بیند بجز شادي از روزگار
نه اندیشد از کار بد یکزمان | ره تیر گیرد نه راه کمان
دگرهرکه خشنود باشد بگنج | نیازد نسازد تنش را برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد | همه روز او برخوشي بگذرد
دگردین یزدان پرستست وبس | برنج و بگنج و بآرزم کس
زفرمان یزدان نگردد سرش | سرشت بدي نیست درگوهرش
بدین هم نشان‌است پرهیز نیز | که نفرو شد او راه یزدان بچیز
بدو گفت ازین ره کدام‌ست شاه | سوي نیکویها نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد | زهردانشي بی‌گمان بگذرد
همان خوي نیکو که مردم بدوي | بماند همه ساله با آب روي
وزین گوهران گوهری استوار | تن خشندی دیدم از روزگار
وزایشان امیداست آهسته‌تر | بر آسوده از رنج و شایسته‌تر
وزین گوهران آز دیدم برنج | که همواره سیري نیابد زگنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به | که گردد ازو مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که دانش بهست | خردمند خود برمهان برمهست
که دانا نیازد بتندي بگنج | تن خویش را دور دارد زرنج
زنیروي خصمش بپرسید شاه | که چون جست خواهي همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد | بود خصم روشن روان و خرد
زدانا بپرسید پس دادگر | که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون | که فرهنگ باشد زگوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود | زگوهر سخن گفتن آسان بود
گهربی هنر زارو خواراست وسست | بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جانرا زدودن زچیست | هنرهاي تن را ستودن زچیست

بگویم کنون گفت من سر بسر — اگر یادگیري ز من در بدر
خرد خود یکی خلعت ایزدیست — از اندیشه دورست و دور از بدیست
هنرمند کز خویشتن در شگفت — بماند هنر زو نباید گرفت
همان خوش منش مردم خویشکار — نباشد بچشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم و داد — خردمند گرد آورد با نژاد
بزرگي و افزوني و راستي — همه گیرد از خوي بد کاستي
وزان پس بپرسید کسری ازوي — که اي نامور مرد فرهنگ جوي
بزرگي بکوشش بود یا به بخت — که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر — چنانند چون جفت با یکدگر
چنان چون تن و جان که یارند و جفت — تنومند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را کوشش است — اگر بخت بیدار در جوشش است
بکوشش بزرگي نیاید بجاي — مگر بخت نیکش بود رهنماي
و دیگر که گیتي فسانست و باد — چو خوابی که بیننده گیرد بیاد
چو بیدار گردد نه بیند بچشم — اگر نیکوی دید اگر درد و خشم
دگر پرسشی بر کشاد از نهفت — بدانا ستوده کدام است گفت
چنین داد پاسخ که شاهي که تخت — بیاراید و زور یابد ز بخت
اگر دادگر باشد و نیکنام — بیابد ز گفتار و کردار کام
بدو گفت کاندر جهان مستمند — کدام است و بد روز و ناسودمند
چنین داد پاسخ که درویش زشت — که نه کام یابد نه خرم بهشت
بپرسید و گفتا که بدبخت کیست — که هموارش از درد باید گریست
چنین داد پاسخ که داننده مرد — که دارد ز کردار بد روي زرد
بپرسید دیگر که خرسند کیست — به بیشي ز چیز آرزومند کیست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر — ندارد بدین گرد گردان سپهر
بدو گفت ما را که شایسته تر — چنین گفت آنکس که آهسته تر
بپرسید ازو گفت آهسته کیست — که بر تیز مردم بباید گریست
چنین داد پاسخ که از عیب جوي — نگر تا که پیچد سراز گفت و گوي
بنزدیك او شرم و آهستگیست — خردمندي و راي و شایستگیست
بپرسید ازو نامور شهریار — که از مردمان کیست امیدوار

بدو گفت آنکس که کوشا تراست ‌ ‌ ‌ دو گوشش بدانش نیوشا تراست
بپرسید ازو شهریار جهان ‌ ‌ ‌ ز آگاهي نیك و بد در نهان
چنین داد پاسخ که از آگهي ‌ ‌ ‌ فراوان بود گفت و مغزش تهي
مگر آنکه گفتند خاکست جاي ‌ ‌ ‌ ندانم چگونست دیگر سراي
بدو گفت کسری که آباد شهر ‌ ‌ ‌ کدام است و مازو چه داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جاي ‌ ‌ ‌ ز داد جهاندار باشد بپاي
بپرسید کسری که بیدار تر ‌ ‌ ‌ پسندیده تر مرد و هشیار تر
بگیتي کدامست بامن بگوي ‌ ‌ ‌ که بفزاید از دانشي آب روي
چنین داد پاسخ که داناي پیر ‌ ‌ ‌ که با آزمایش بود یادگیر
بدو گفت کسری که رامش کراست ‌ ‌ ‌ که دارد بشادي همی پشت راست
چنین داد پاسخ که آنکو زبیم ‌ ‌ ‌ بود ایمن و باشدش زر و سیم
بدو گفت مارا ستایش بهچیست ‌ ‌ ‌ بنزدیك هرکس پسندیده کیست
چنین داد پاسخ که آنکو نیاز ‌ ‌ ‌ بپوشد همان رشك باننگ و آز
همان کین و رشکش بماند نهان ‌ ‌ ‌ پسندیده او باشد اندر جهان
ز مرد شکیبا بپرسید شاه ‌ ‌ ‌ که از صبر دارد بسر بر کلاه
چنین گفت آنکس که نومید گشت ‌ ‌ ‌ دل تیره رایش چو خورشید گشت
دگر آنکه روزش بباید شمرد ‌ ‌ ‌ بکار بزرگ اندرون دست برد
بدو گفت غم بر دل کیست بیش ‌ ‌ ‌ کز اندوه سیر آمد از جان خویش
چنین داد پاسخ که آنکو ز تخت ‌ ‌ ‌ بیفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید ازو شهریار بلند ‌ ‌ ‌ که از ما که دارد دلی دردمند
چنین گفت کانکو خردمند نیست ‌ ‌ ‌ توانگر کسی را که فرزند نیست
بپرسید شاه از دلی مستمند ‌ ‌ ‌ نشسته بگرم اندرون با گزند
بدو گفت با دانشي پارسا ‌ ‌ ‌ که گردد برو ابلهي پادشا
بدو گفت نومید تر کس کدام ‌ ‌ ‌ که دارد توانايي و نیکنام
چنین گفت کان کو ز گاه بزرگ ‌ ‌ ‌ بیفتد بماند نژاد سترگ
بپرسید ازو شاه نوشیروان ‌ ‌ ‌ که اي مرد بینا و روشن روان
که داني که بی‌نام و آرایشست ‌ ‌ ‌ که او از در مهر و بخشایش است
بدو گفت مرد فراوان گناه ‌ ‌ ‌ گنه‌کار و درویش و بی دستگاه

بپرسید و گفتش که بر گوی راست   که تا از گذشته پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که آن تیره ترگ   که بر سر نهد پادشا روز مرگ
پشیمان شود از دل پر هراس   که جانش بیزدان بود ناسپاس
و دیگر که کردار دارد کسی   بنزدیك آن ناسپاسان بسی
بپرسید و گفت ای خرد یافته   هنرها یك اندر دگر بافته
چه دانی کزو تن بود سودمند   همان بر دل هرکسی ارجمند
چنین داد پاسخ که چون تندرست   بود دل جز از شادمانی نجست
چو از درد روزی بسستی بود   همان آرزو تن درستی بود
بپرسید و گفتش که از آرزوی   چه بیش است پیدا کن ای نیکخوی
بدو گفت چون سرفرازی بود   همه آرزو بی نیازی بود
چو از بی نیازی بود تن درست   نباید جز از کام دل چیز جست
ازان پس چنین گفت با رهنمون   که بر دل چه اندیشه باشد فزون
چنین داد پاسخ که این راسه روی   بسازد خردمند با راه جوی
یکی آنکه اندیشد از روز بد   مگر بی گنه بر تنش بد رسد
بترسد ز کار فریبنده دوست   که با مغز جان خواهد و خون و پوست
سه دیگر ز بیدادگر بادشا   که بیکار نشناسد از پارسا
چه نیکو بود گردش روزگار   خرد یافته یار و آموزگار
جهان روشن و بادشا دادگر   زگردون نیابی فزون زین هنر
بپرسید از دین و وز راستی   کزو دور باشد کژ و کاستی
بدو گفت شاها بدینی گرای   کزو نگسلد یاد کرد خدای
همان دوری از کژی و راه دیو   بترسیدن از پاك کیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش   از ایشان نباشد کسی دین فروش
وزان پس بپرسید از بادشا   که فرمان روانست بر پارسا
کزیشان کدام است پیروز بخت   که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت کانکو بود دادگر   خرد دارد و داد و شرم و هنر
بپرسیدش از دوستان کهن   که باشند همگوشه و همسخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست   جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد بتو بد بآزرم کس   بسختی بود یار و فریاد رس

بدو گفت کسری کرا بیش دوست   که باشد از ایشان ورا خون و پوست
چنین داد پاسخ که از نیک دل   جدائی نخواهد جز از دل گسل
دگر آنکسی کو نوازنده تر   نکو تر بکردار و سازنده تر
بپرسید دشمن کرا بیشتر   که باشد برو بر بداندیش تر
چنین داد پاسخ که برتر منش   که باشد فراوان برو سرزنش
همان کس که آواز دارد درشت   پر آژنگ رخسار و بسته دو مشت
بدو گفت تا جاودان دوست کیست   ز درد جدائی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که انباز مرد   نکاهد نسوزد نترسد ز درد
چه ماند بدو گفت جاوید چیز   که آن چیز کمی نگیرد به نیز
چنین داد پاسخ که کردار نیک   نخواهد جدا بودن از یار نیک
بدو گفت کسری چه روشن تراست   که بر تارک هرکسی افسراست
چنین گفت کان جان دانا بود   که بر آرزوها توانا بود
بدو گفت شاه ای خداوند مهر   چه باشد به پهنا فزون از سپهر
بگفتش یکی شاه بخشنده دست   و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتش چه با زیب تر   کزان بر فرازد خردمند سر
چنین داد پاسخ که ای بادشا   مده گنج هرگز بنا پارسا
چو کردار با ناسپاسان کنی   همی خشت خام اندر آب افگنی
بدو گفت کاندر چه چیزاست رنج   کزان کم شود مرد را آز گنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار   همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستندهٔ شاه بد خو ز رنج   نخواهد تن و زندگانی و گنج
بپرسید و گفتا چه دیدی شگفت   کزان برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر   که یکسر شگفت است گردان سپهر
یکی مرد بینی تو با دستگاه   رسیده کلاهش بابر سیاه
که او دست چپ راندانَد ز راست   ز بخشش فزونی نداند ز کاست
یکی گردش آسمان بلند   ستاره بگوید که چونست و چند
فلک رهنمونش بسختی بود   همه بهر او شور بختی بود
گران ترچه دانی بدو گفت شاه   چنین داد پاسخ که سنگ گناه
بپرسید کز بترین کارها   ز گفتارها هم ز کردارها

کدام است با ننگ و با سرزنش — که خواند ورا هرکسی بدکنش
چنین داد پاسخ که زفتي زشاه — ستیهیدن از مردم بیگناه
توانگر که تنگي کند در خورش — دریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم — بگفتن ندارند آواز نرم
همان ننگ مردان که تندي کنند — ابر تنگدستان بلندي کنند
دروغ آنکه بی‌رنگ وزشتست وخوار — چه برنا بکارو چه بر شهریار
بگیتي زنیکي چه چیزست گفت — هم از آشکارا هم اندر نهفت
کزان مرد داننده جوشن کند — روان را بدان چیز روشن کند
چنین داد پاسخ که کوشا بدین — زگیتي نیابد مگر آفرین
دگر آنکه دارد زیزدان سپاس — بود دانشي مرد یزدان شناس
بدوگفت کسری زکرده چه به — چه نا کرده از شاه وز مرد مه
چه بهتر زفرمودن و داشتن — دگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر کزو باز داریم چنگ — گرفتن چه بهتر زبهر درنگ
بپاسخ نگه داشتن گفت خشم — چو داني که با تو بخواهند چشم
دگر آنکه بیدار داري روان — نکوشي ببد کارها تا توان
فرو هشته کین برگرفته امید — بتابد روان زو بکردار شید
بکار بزه چند یابي مزه — بیفگن مزه دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه — که رستم زبوزرجمهر و زشاه



گفتار در فرستادن راي هند شطرنج را نزد نوشیروان

چو این کار دلگیر آمد به بن — زشطرنج باید که راني سخن
چنین گفت موبد که یکروز شاه — بدیباي رومي بیاراست گاه
بیاویخت تاج از برتخت عاج — همه ساج وعاج وهمه عاج وساج
همه کاخ گاه و همه گاه شاه — همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان — زبلخ و بخارا واز هرکران
چنین آگهي یافت شاه جهان — زگفتار بیدار کار آگهان

که آمد فرستادهٔ شاه هند ‏ ابا پیل و چتر و سواران سند
شتر وار بارست با او هزار ‏ همی راه جوید بر شهریار
همانگه چو بشنید بیدار شاه ‏ پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ ‏ فرستادهٔ نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت ‏ جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار ‏ ابا چتر و با پیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر ‏ برو بافته چند گونه گهر
سر بار بکشاد در بارگاه ‏ بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان ببا راند رون سیم و زر ‏ چه از مشك و زعنبر و عود تر
زیاقوت و الماس وز تیغ هند ‏ همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و مای ‏ ز هر دست رای آوریده بجای
نهادند یکسر همه پیش تخت ‏ نگه کرد سالار بیدار بخت
ز چیزی که برد اندرون رای رنج ‏ فرستاد کسری سراسر بگنج
بیاورد پس نامهٔ بر پرند ‏ نبشته بنوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج ‏ تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندی ز رای ‏ که تا چرخ باشد تو باشی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش ‏ بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند ‏ که این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهرهٔ را بنام ‏ که چون راند بایدش و خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه ‏ رخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه
گر این نغز بازی برون آورند ‏ بدانندگان بر فزون آورند
هر آن ساو و باژی که فرمود شاه ‏ بخوبی فرستم بدان بارگاه
وگر نامداران ایران گروه ‏ ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو ‏ نخواهند ازین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز ‏ که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد ‏ سخنها برو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه ‏ بمهره درون کرد چندی نگاه
به تختش یکی مهرهٔ عاج بود ‏ پر از رنگ و دیگر همه ساج بود

بپرسید ازو شاه بیداربخت   ازان پیکر مهره و نیک تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار   همه رسم و راه از درکارزار
به بینی چو یابی ببازیش راه   ره و رای و آرایش رزمگاه
بدو گفت یکهفته خواهم زمان   ببازیم هشتم بروشن روان
یکی خرم ایوان بپرداختند   فرستاده را جایگه ساختند
رد و موبدان نماینده راه   برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش   نگه کرد هریک زاندازه بیش
بجستند و هرگونهٔ ساختند   زهردست با یکدگر باختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید   نیاورد کس راه بازی پدید
برفتند یکسر پرآژنگ چهر   بیامد برشاه بوزرجمهر
ورا زان سخن تند و ناکام دید   بآغاز آن رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت کای بادشاه   جهاندار و بیدار و فرمانروا
من این نغز بازی بجا آورم   خرد را بدین رهنما آورم
بدو گفت شاه این سخن کارتست   که روشن روان بادی و تندرست
کنون رای قنوج گوید که شاه   ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی بود زشت بر موبدان   بدرگاه و برگاه و بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر   پراندیشه بنشست وبکشاد چهر
همی جست بازی چپ ودست راست   همی راند تا جای هریک کجاست
بیکروز ویک شب چو بازی بیافت   زایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت   نکو جستم این مهره و نیک تخت
بخوبی همی بازی آمد بجای   ببخت بلند جهان کدخدای
شهنشاه باید که بیند نخست   یکی رزمگاهست گوئی درست
فرستادهٔ رای را پیش خواه   کسی را که دارند مارا نگاه
زگفتار او شاد شد شهریار   ورا نیک پی خواند و به روزگار
بفرمود تا موبدان و ردان   برفتند با نامور بخردان
فرستادهٔ رای را پیش خواند   بر نامور پیشگاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر   که ای موبد رای خورشید چهر
ازین مهرها شاه با تو چه گفت   که همواره با تو خرد باد جفت

چنین داد پاسخ که فرخنده رای　　چو از پیش او من برفتم زجای
مراگفت این مهرهٔ عاج و ساج　　ببر پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبدو رای زن　　بنه پیش و بنشان یکی انجمن
گراین نغز بازی بجای آورند　　پسندیدهٔ و دل زدای آورند
همان برده و بدره و باژ و ساو　　فرستیم چندانکه داریم تاو
بدانش بود شهریار ارجمند　　نه از گنج و مردان و تخت بلند
وگر شاه و فرزانگان این بجای　　نیارند و روشن ندارند رای
نباید که خواهد زما باژ و گنج　　دریغ آیدش جان دانا برنج
چو بیند دل و رای باریک ما　　فزون تر فرستد بنزدیک ما
برتخت آن شاه بیداربخت　　بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان　　که ای پاک دل نامور بخردان
همه گوش دارید گفتار اوی　　همی رای سالار هشیار اوی
بیاراست دانا یکی رزمگاه　　بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ وراست صف برکشیده سپاه　　پیاده به پیش اندرون رزمخواه
هشیوار دستور بردست شاه　　برزم اندرونش نماینده راه
مبارز که اسپ افکند برد وروی　　بدست چپ وراست پرخاشجوی
وزو برتر اسپان جنگی بپای　　بدان تا کی آمد ببالای رای
بیاراسته پیل جنگی دوسوی　　بجنگ اندرون همکنان کرده خوی
چو بوزرجمهر آن سپه را براند　　همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستادهٔ هند سخت　　بماند اندران مرد بیداربخت
شگفت اندران مرد جادو بماند　　دلش را باندیشه اندر نشاند
که این تخت و شطرنج هرگز ندید　　نه از کار دانان هندو شنید
چگونه فراز آمدش رای این　　زگیتی نگیرد کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر　　که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار　　که کردند پرگوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپی بزین　　بدو داد کردش بسی آفرین

ساختن بوزرجمهر نردرا و فرستادن نوشیروان آن را با نامه نزدرای هند

بشد مرد دانا بآرام خویش   یکی تخت و پرکار بنهاد پیش
نگه کرد جای که تاریک تر   وزو گردد اندیشه باریکتر
بشطرنج و اندیشهٔ هندوان   نگه کرد و بفزود رنج روان
خرد با دل روشن انباز کرد   باندیشه مرنرد را ساز کرد
دو مهرهٔ بفرمود کردن زعاج   بدو نقطه بنشاند همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار   دو رویه برآراسته کارزار
دولشکر به بخشید بر هشت بهر   همه رزم جویان گیرندهٔ شهر
زمین تار ولشکر گهی چار سوی   دوشاه گرانمایهٔ نیك خوی
که دارند رفتار هردو بهم   یکی از دگر بر نگیرد ستم
بفرمان ایشان سپاه ازدو روی   بتندی بیاراسته جنگجوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن   بران یکتن آید زهردو شکن
بهرجای کردش زگشت سپاه   گر ازان دو شاه اندران رزمگاه
همی این بدان آن بدین برگذشت   گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
برین گونه تا بر که آید شکن   شدندی سپاه دو شاه انجمن
بدینسان که گفتم بیاراست نرد   برشاه شد یك بیك یاد کرد
ازان رفتن شاه بر تر منش   همان بُدستایش همان سرزنش
زنیروی فرمان و جنگ سپاه   بگسترد و بنمود یکیك بشاه
دل شاه ایران ازان خیره ماند   خرد را باندیشه اندر نشاند
همی گفت کای مرد روشن روان   جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساروان دو هزار   بیاورد اشتر بر شهریار
زباژی که خیزد زروم و زچین   زهیتال و مکران و ایران زمین
زگنج شهنشاه کردند بار   بشد کاروان از در شهریار
چو شد بارهای شتر ساخته   دل شاه ازان کار پرداخته
فرستادهٔ رای را پیش خواند   زدانش فراوان سخنها براند

یکی نامه بنوشت نزدیک رای ‌‌ پراز دانش ورامش و هوش ورای

سرنامه کرد آفرینی بزرگ ‌‌ بیزدان پناهش ز دیو سترگ

دگر گفت کای نامور رای هند ‌‌ ز دریای قنوج تا پیش سند

رسید آن فرستادهٔ رای زن ‌‌ ابا چتر و پیلان و آن انجمن

همان باژ و شطرنج و پیغام رای ‌‌ شنیدیم و پیغامش آمد بجای

ز دانای هندی زمان خواستیم ‌‌ بدانش روان را بیاراستیم

بسی رای زن موبد پاک رای ‌‌ پژوهید وآورد بازی بجای

کنون آمد این موبد هوشمند ‌‌ بقنوج نزدیک رای بلند

شتروار بار گران دو هزار ‌‌ پسندیده باژ از در یادگار

نهادیم بر جای شطرنج نرد ‌‌ کنون تا ببازی که آرد نبرد

برهمن فراوان بود پاک رای ‌‌ که این بازی آرد بدانش بجای

ز چیزی که دید این فرستاده رنج ‌‌ فرستد همی رای هندی بگنج

ورا یدون کجا رای با رهنمای ‌‌ بکوشند و بازی نیاید بجای

شتروار باید که هم زین شمار ‌‌ به پیمان کند رای قنوج بار

کند بارهمراه با بار ما ‌‌ برین است پیمان و بازار ما

چو خورشید رخشنده شد برسپهر ‌‌ برفت از در شاه بوزرجمهر

ابا باژ و با نامه وتخته نرد ‌‌ دلی پرز بازار ننگ و نبرد

چو آمد زایران بنزدیک رای ‌‌ برهمن بشادی ورا رهنمای

بیامد بنزدیکی تخت اوی ‌‌ بدید آن سرو افسرو بخت اوی

فراوانش بستود بر پهلوی ‌‌ بدوداد پس نامهٔ خسروی

پیام شهنشاه با وی بگفت ‌‌ رخ رای هندی چو گل برشگفت

ز شطرنج وز باژ وز رنج اوی ‌‌ بگفت انچه آمد زشطرنج اوی

زبازی و آن مهره و رای شاه ‌‌ وزان موبدان نماینده راه

بگفت آن کجا کرد داننده مرد ‌‌ چنان هم برابر بیاورد نرد

بنامه کنون انچه کردست یاد ‌‌ بخواند براند نه پیچد زداد

زگفتار او شد رخ رای زرد ‌‌ چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

بیامد یکی نامور کدخدای ‌‌ فرستاده را داد شایسته جای

یکی خرم ایوان بیاراستند ‌‌ می و رود و رامشگران خواستند

زمان خواست زو نامور هفت روز   برفت آنکه بودش ز دانش فروز
ز کشور ز پیران شایسته مرد   یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بیک هفته هرکس که بُد تیزویر   ازان نامداران برنا و پیر
همی باز جستند بازي نرد   برشك و بنام و به ننگ و نبرد
بهشتم چنین گفت موبد براي   که این را نداند کسی سر زپاي
مگر با روان یار گردد خرد   کزین مهره بازي برون آورد
دل راي ازان موبدان شد دژم   روان پر زغم شد برو پر زخم
بیامد نهم روز بوزرجمهر   پر از آرزو دل پرآژنگ چهر
که ایدر نفرمود ما را درنگ   نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیکسو شدند   بنادانی خویش خستو شدند
چو بشنید بنشست بوزرجمهر   همه موبدان بر کشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخته نرد   همه گردش مهرها یاد کرد
سپهدار بنمود و جنگي سپاه   هم آرایش رزم و فرمان شاه
ازو خیره شد راي با راي زن   شگفتی فروماند زو انجمن
همه مهتران آفرین خواندند   ورا موبد پاك دین خواندند
زهر دانشی زو بپرسید راي   همه پاسخ آمد یکایك بجاي
خروشی برآمد ز دانندگان   ز دانش پژوهان و خوانندگان
که اینت سخنگوي داننده مرد   نه از بهر بازي و شطرنج و نرد
بیاورد انگه شتر دوهزار   همه باژ قنوج کردند بار
زعود و زعنبر ز کافور و زر   هم از جامه و سیم و درّ و گهر
ابا باژ یکساله از پیشگاه   فرستاد یکسر بدرگاه شاه
یکی افسري خواست ازگنج راي   همان جامهٔ اوز سر تا بپاي
بدو داد چند آفرین کرد نیز   بیارانش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر   برافراخته سر بگردان سپهر
شتر دوهزار آنکه از پیش برد   ابا باژ و با هدیه اورا سپرد
یگی کاروان شد که کس پیش ازان   ندید و نبد خواسته بیش ازان
بدل شاد با نامهٔ شاه هند   نبشته بهندي خطی بر پرند
که راي بزرگان گوائي دهند   نه از بیم کزنیك رائي دهند

که چون شاه نوشیروان کس ندید ‌ ‌ نه از موبدان نیز هرگز شنید
نه کس دانشي تر ز دستور اوي ‌ ‌ بدانش سپهراست گنجور اوي
فرستاده شد باژ یکساله پیش ‌ ‌ وگر بیش باید فرستمت بیش
ز بازي که پیمان نهادیم نیز ‌ ‌ فرستاده شد هرچه بایست چیز
چو آگاهي آمد ز دانا بشاه ‌ ‌ که با کام و با خوبي آمد ز راه
بدان آگهی شاد شد شهریار ‌ ‌ بفرمود تا هرکه بُد نامدار
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند ‌ ‌ ابا پیل و کوس و تبیره شدند
بشهر اندر آمد چنان ارجمند ‌ ‌ به پیروزي شهریار بلند
چو دانا بیامد بنزدیک تخت ‌ ‌ ابر شهریار آفرین کرد سخت
ببر در گرفتش جهاندار شاه ‌ ‌ به پرسیدش از راي وز رنج راه
بگفت آن کجا دید بوزرجمهر ‌ ‌ وزان بخت بیدار و مهر سپهر
پس آن نامهٔ راي پیروز بخت ‌ ‌ بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزد گرد دبیر ‌ ‌ بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامهٔ راي هندي بخواند ‌ ‌ همه انجمن در شگفتي بماند
هم از دانش و راي بوزرجمهر ‌ ‌ هم از بخت سالار خورشید چهر
چنین گفت کسری ز یزدان سپاس ‌ ‌ که هستم خردمند و یزدان شناس
مهان تاج و تخت مرا بنده اند ‌ ‌ دل و جان بمهر من آگنده اند
سپاس از خداوند خورشید و ماه ‌ ‌ کزو یست پیروزي و دستگاه
شگفتي تر از کار بوزرجمهر ‌ ‌ که دانش بدوداد چندین سپهر
برین داستان بر سخن ساختیم ‌ ‌ بطلخند و شطرنج پرداختیم



داستان جمهور راي هند و پسر و برادرزاده اش گو و طلخند
و گفتار در پیدا شدن شطرنج

چنین گفت فرزانه شاهوي پیر ‌ ‌ ز شاهوي پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود ‌ ‌ که با گنج و با لشکر و ساز بود
خنیده بهر جاي جمهور نام ‌ ‌ بمردي فزون کرده از فور نام
چنان پادشا گشت بر هندوان ‌ ‌ خردمند بیدار و روشن روان

زبست و زکشمیر تا مرز چین   برو بود از مهتران آفرین
بمردي جهانی گرفته بدست   ورا سندلي بود جاي نشست
همایدر بُدش تاج و گنج و سپاه   همایدر نگین و همایدر کلاه
هنرمند جمهور فرهنگ جوي   سرافراز بادانش و آب روي
بدو شادمان زیردستان اوي   چه‌شهری چه‌از در پرستان اوي
زنی بودش اندر خورو هوشمند   هنرمند و بادانش و بي گزند
پسرزاد ازان شاه در شب یکی   که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو   بفرمود تا نام کردند گو
برین برنیامد بسی روزگار   که بیمار شد ناگهان شهریار
بکد بانو اندرز کرد و بمرد   جهانی پراز داد گو را سپرد
زخوردي نشایست گوتخت را   نه تاج و کمربستن سخت را
سرانرا همه سر پر از گرد بود   زجمهور دل شان پراز درد بود
زبخشیدن و خوردن و داد اوي   جهان بود یکسر پراز یاد اوي
سپاهي و شهري شدند انجمن   زن و کودك و مرد شد راي زن
که این خورد کودك نداند سپاه   نداد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه بادشاهي شود پرگزند   اگر شهریاری نباشد بلند
بُدي یك برادر مراین شاه را   خردمند و شایستهٔ گاه را
کجا نام آن نامور ماي بود   بدنبر نشسته بت آراي بود
جهاندیدگان یکبیك شاه جوي   زسندل بدنبر نهادند روي
بزرگان کشمیر تا مرز چین   بشاهي ورا خواندند آفرین
زدنبر بیامد سرافراز ماي   بتخت بزرگي در آورد پاي
همان تاج جمهور برسر نهاد   بداد و به بخشش در اندر کشاد
چو شد پادشا مام گورا بخواست   بپرورد با جان همی داشت راست
پري چهره آبستن آمد زماي   پسر زاد ازین نامور کدخداي
ورا بادشا نام طلحند کرد   روانرا پر از مهر فرزند کرد
دوساله شدآن‌خرد و گوهفت‌سال   دلاور گوي گشت با فرّو یال
بدان چند گه ماي بیمار گشت   دل شاد او جفت تیمار گشت
دوهفته برآمد بزاري بمرد   برفت و جهان دیگری را سپرد

همه سندلي زار و گریان شدند   زدرد دل ماي بریان شدند
نشستند یک ماه با سوگ شاه   سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر   هرآنکس که اواز خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن   چنین کفت فرزانه باراي زن
کهاین زن که اوجفت جمهور بود   همیشه زکردار بد دور بود
همه راستی خواستی زین دوشوي   نبود ایچ تا بود جز داد جوي
نژادیست این ساخته داد را   همان راستي را و بنیاد را
همان به که این زن بود شهریار   که این ماند از مهتران یادگار
بگفتار او رام گشت انجمن   چنین گفت فرزانه با راي زن
که تخت دوفرزند خود را بگیر   فزاینده کاریست این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه   بدو ده بزرگي و گنج و سپاه
وزان پس هم آموزگارش توباش   دلآرام و دستور و یارش تو باش
بگفتار ایشان زن نیکبخت   بیفروخت تاج وبیاراست تخت
فزون کرد خوبي وپرهیز و داد   همه بادشاهي بدو گشت شاد
دو موبد گزین کرد پاکیزه راي   هنرمند و گیتي سپرده بپاي
بدیشان سپرد آن دوفرزند را   دو مهتر نژاد و خردمند را
نبودی ازیشان جدا یکزمان   بدیدار ایشان بُدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند   بهردانشي بر توانا شدند
زمان تازمان یک زدیگر جدا   شدندی بر مادر پارسا
که ازما کدامست شایسته تر   بدل برتر و تیز و بایسته تر
چنین گفت مادر بهردو پسر   که تا از شما با که یابم هنر
هنرمندي و راي و پرهیز و دین   زبان چرب و جویندهٔ آفرین
چو دارید هرد و بشاهي نژاد   خرد باید و شرم وپرهیز و داد
چو تنها شدی سوي مادر یکی   چنین هم سخن راندی اندکی
که ازما دوفرزند کشور کراست   همان گنج باتخت و افسر کراست
بدو مام گفتی که تخت آن تو   خردمندي وراي و بخت آن تو
بدیگر چنین هم بدینسان سخن   همی راند تا آن سخن شد کهن
دل هریکی شاد کردی بتخت   بگنج و سپاه و بنام و به بخت

رسیدند هردو بمردی بجای　　بدآموز شد هردو را رهنمای
زرشك او فتادند هردو برنج　　برآشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر و لشکر بدو نیم گشت　　دل نیکمردان پراز بیم گشت
زگفت بدآموز جوشان شدند　　بنزدیك مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیبا ترست　　که بر نیك و بد برشکیبا ترست
چنین پاسخ آورد فرزانه زن　　که با موبد نیك دل رای زن
بباید نشستن شما را نخست　　بآرام و باکام و فرجام جست
وزان پس خنیده بزرگان شهر　　هرآنکس که او دارد از رای بهر
یکایك بپرسید با رهنمون　　که چونست رفتن بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه　　خرد باید و گنج و رای و سپاه
چو بیدادگر بادشاهی کند　　جهان پر زگرم و تباهی کند
بمادر چنین گفت فرزانه‌گو　　کزین پرسش اندر بهانه مرو
اگر کشور از من نگیرد فروغ　　بگوی و مگوی ایچ گونه دروغ
بطلحند بسپار تخت و کلاه　　من او را یکی کهترم نیك خواه
وگر من بسال و خرد مهترم　　هم از پشت جمهور کند آورم
بگوئی که تا از پی و تاج و تخت　　نگیرد به بیدانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن　　براندازه باید که رانی سخن
هرآنکس که بر تخت شاهی نشست　　میان بسته باید کشاده دو دست
نگهداشتن جان پاك از بدی　　بدانش سپردن ره بخردی
هم از دشمن آژیر بودن بجنگ　　نگهداشتن بهرهٔ نام و ننگ
زداد و زبیداد شهر و سپاه　　بپرسد خداوند خورشید و ماه
اگر پشه از شاه یابد ستم　　روانش بماند بدوزخ دژم
جهان از شب تیره تاریکتر　　دلی باید از موی باریك تر
که از بد کند جان و دل را رها　　بداند که کژی ندارد بها
چو بر سر نهد تاج و بر تخت داد　　جهان یکسر از داد باشند شاد
سرانجام بستر زخشت است وخاك　　وگر سوخته گردد اندر مغاك
ازین دودمان شاه جمهور بود　　که رایش زکردار بد دور بود
نهنگام بُد مردن او را بمرد　　جهانرا بکهتر برادر سپرد

زدنبر بیامد سرافراز مای جوان بود و بینا دل و رهنمای
همه سندلی پیش او آمدند پر از خون دل و شاه جو آمدند
بیامد بتخت مهی برنشست میان تنگ بسته کشاده دو دست
مراخواست انباز و گشتیم جفت بدان تا بماند سخن درنهفت
پس اکنون که مهتر برادر توئی بسال و خرد نیز برتر توئی
همان کن که جان را نداری برنج زبهر سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما گرکنم من گزین دگر گردد از من پر از درد و کین
مریزید خون از پی تاج و گنج که برکس نماند سرای سپنج
زمادر چو بشنید طلخند پند نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری همی از پی گو کنی داوری
بسال ار برادر زمن مهتراست نه هرکس که او مهترست بهتراست
بدین شهر و لشکر فراوان کسست که همسال او باسمان کرگسست
که هرگز نجویند گاه سپاه نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
پدر گر بروز جوانی بمرد نه تخت بزرگی کسی را سپرد
دلت خیره بینم همی سوی گو برآنی که او را کنی پیشرو
من از گل بدین گونه مردم کنم مبادا که نام پدر گم کنم
یکی مادرش سخت سوگند خورد که بیزارم از گنبد لاجورد
اگر هرگز این آرزو خواستم زیزدان و بر دل بیاراستم
مبرزین سخن جز به نیکی گمان مشو بد تو با گردش آسمان
که آنرا که خواهد دهد نیکوی نگر جز بیزدان بکس نگروی
من انداختم هرچه آمد زپند اگر نیست پند منت سودمند
نگر تا چه بهتر زکار آن کنید بکوشید و آن توشهٔ جان کنید
ازان پس همه بخردانرا بخواند همه پندها پیش ایشان براند
کلید در گنج دو بادشا که بودند با دانش و پارسا
بیاورد و کرد آشکارا نهان به پیش جهاندیدگان جهان
سراسر بدیشان ببخشید راست همه کام و رای دوفرزند خواست
چنین گفت اران پس بطلخند گو که ای نیک دل تیز بازار نو
شنیدی که جمهور چندین زمای سرافرازتر بد بسال و برای

پدرت آن گرانمایهٔ نیك خوي — نکرد ایچ از تخت او آرزوي
نه ننگ آمدش هرگز از کهتري — نجست ایچ بر مهتران مهتري
نگر تا پسندد چنین داد گر — که من پیش کهتر به بندم کمر
نگفت است مادر سخن جز بداد — چرا شد دل تو ز بیداد شاد
زلشگر بخوانیم چندی مهان — خردمند و بر گشته گرد جهان
زفرزانگان چون سخن بشنویم — براي و بفرمان شان بگرویم
کزیشان همی دانش آموختیم — بفرهنگ دلها بر افروختیم
بیامد دو فرزانهٔ نیك راي — میانشان همی رفت هرگونه راي
همیخواست فرزانهٔ گو که گو — بود شاه در سندل و پیش رو
هم آنکس که استاد طلحند بود — بفرزانگان بر خردمند بود
همی این بران برزدي آن برین — چنین تا دومهتر گرفتند کین
نهاده شد اندر یك ایوان دو تخت — نشسته بتخت آن دو پیروز بخت
دلاور دوفرزانه بر دست راست — همی هریکی از جهان بهرخواست
گرا نمایگانرا همه خواندند — بایوان چپ و راست بنشاندند
زبان بر کشادند فرزانگان — که اي سرفرازان و مردانگان
ازین نامداران فرخ نژاد — که دارند رسم پدر شان بیاد
که خواهید بر خویشتن پادشا — که دانید ازین دوجوان پارسا
فروماندند اندرین موبدان — بزرگان و بیدار دل بخردان
نشسته دوشاه جوان بر دو تخت — بگفت دو فرزانهٔ شور بخت
بدانست شهري و هم لشکري — کزان کار جنگ آید و داوري
همه بادشاهي شود بر دو نیم — خردمند ماند برنج و به بیم
یکی زانجمن سر برآورد راست — همانگه سخن گفت و بر پاي خاست
که ما پیش دو نامور شهریار — چه یاریم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن — بگوئیم یک با دگر تن به تن
وزان پس فرستیم یکیک پیام — مگر شهریاران بیابند کام
برفتند از ایوان ژکان و دژم — دهان پرز باد و روان پرزغم
بگفتند کاین کار بارنج گشت — ز دست جهاندیده اندر گذشت
برابر ندیدیم هرگز دو شاه — دو دستور بدخواه در پیشگاه

ببودند یک شب پرآژنگ چهر / بدانگه که برزد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر / هرآنکس که شان از خرد بود بهر
پرآواز شد سندلي چار سوي / سخن رفت هرگونه بر آرزوي
یکی را زگردان بگو بود راي / یکی سوي طلخند بُد رهنماي
زبانها زگفتار ها شد ستوه / نگشتند همراي هردو گروه
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / سپاهي و شهري همه تن بتن
یکی سوي طلخند پیغام کرد / زبانرا زگوپرز دشنام کرد
دگر سوي گورفت با گرز و تیغ / که از شاه من جان ندارم دریغ
پرآشوب شد کشور سندلي / بدان نیکخواهي و آن یکدلي
خردمند گوید که در یک سرای / چوفرمان دوگردد نماند بجاي
پس آگاهي آمد بطلخند و گو / که هربر زنی را یکی پیشرو
همه شهر ویران کند از هوا / نباید که دارند شاهان روا
ببودند ازان آگهي پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
چنان بُد که روزی دوشاه جوان / برفتند بی لشکر و پهلوان
زبان برکشادند با یکدگر / پرآژنگ روي و پراز جنگ سر
گو نامبردار شد پر خروش / ازان گفتها اندر آمد بجوش
بطلخند گفت اي برادر مکن / کز اندازه بگذشت مارا سخن
بیارام و بر خیره چیزی مجوي / که فرزانگان آن نه بینند روي
شنیدي که جمهور تا زنده بود / ورا ماي همچون یکی بنده بود
بمرد و بماند یم ازو خوار و خرد / یکی خردرا گاه نتوان سپرد
جهان پر زنیکي شد از راي اوي / نیارست جستن کسی جاي اوي
برادر ورا همچوجان بود و تن / بشاهي ورا خواستند انجمن
اگر بود می من سزاوار گاه / نکردی بماي اندرون کس نگاه
برآئین شاهان پیشین رویم / زفرزانگان نیک و بد بشنویم
من از تو بسال و پدر مهترم / تو گوئي که من مهتر و بهترم
مگو ناسزا تخت شاهي مجوي / مکن روي کشور پراز گفت و گوي
چنین داد طلخند پاسخ که بس / بافسون بزرگي نجست است کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم / زتخمی که او کشت بر یافتم

همی باد شاهي و گنج و سپاه   ازین پس بشمشیر دارم نگاه
زجمهور وز ماي چندین مگوي   اگر تخت خواهي یکی رزم جوي
سرانشان پر از جنگ باز آمدند   بشهر اندرون رزم ساز آمدند
سپاهي و شهري همه جنگجوي   بدرگاه شاهان نهادند روي
گروهی بطلحند کردند راي   گروهی بگو بود دل ره نماي
برآمد خروش از در هرد و شاه   پي را نبود اندران شهر راه
نخستین بیاراست طلحند جنگ   نبودش بجنگ از دلیري درنگ
در گنجهاي پدر بر کشاد   سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر بدو نیم گشت   دل مرد بخرد پر از بیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان   کرا بر کشد زین دو مهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه   دما دم بیامد زهرسو سپاه
بپوشید طلحند جوشن نخست   بخون ریختن چنگها را بشست
بپوشید گو نیز خفتان و خود   همی داد جان پدر را درود
بران تیزي از جاي برخواستند   همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوههٔ پیل زین   تو گفتي همی جنگ جوید زمین
همه شهر پرزنگ و هندي دراي   همه گوش پر نالهٔ کرّه ناي
بلشکر گه آمد دو شاه جوان   همه بر کف خود نهاده روان
سپهر اندران رزمگه خیره شد   ز گرد سپه چشمها تیره شد
برآمد خروشیدن گاو دم   ز دو رویه آواز روئینه خم
بیاراست با میمنه میسره   تو گفتي زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل   دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش درخشان بسر بر بپاي   یکی پیکرش ببر و دیگر هماي
پیادهٔ به پیش اندرون نیزه دار   سپردار و شایستهٔ کارزار
نگه کرد گو اندران دشت جنگ   هوا دید چون پشت جنگي پلنگ
همه گام خاك و همه دشت خون   بگرد اندرون نیزه بُد رهنمون
ز طلحند هرچند جانش بسوخت   خرد هم لب آرزو را ندوخت
گزین کرد مردی سخن گوي گو   کزان مهتران او بُدی پیشرو
که رو پیش طلحند و او را بگوي   که بیداد جنگ برادر مجوي

که هر خون که آید بکین ریخته   تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بکشای بر پند گو   بگفتار بدگوی از ره مشو
نباید که از من بدین روزگار   نکوهش بود درجهان یادگار
که این کشور هند ویران شود   کنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازین رزم و آویختن   به بیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن   ز دام خرد گردن آزاد کن
به پیمای ازین مرز تا پیش چین   ترا باد چندانکه خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم   ترا بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بکردار گنج   که این تخت افسر نیرزد برنج
وگر جنگ و بیداد جوئی همه   پراگندن گرد کرده رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود   همین را بدان سر پژوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای   که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون پیش طلحند شد   به پیغام شاه از در پند شد
چنین داد پاسخ که اورا بگوی   که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا من نه دوست   نه مغزی تو از دودهٔ ما نه پوست
همی بادشاهی تو ویران کنی   چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بد سگالان بنزد تو اند   ببهرام روز اورمزد تو اند
گنه گار هم پیش یزدان توئی   که بد نام و بد گوهر و بد خوئی
هران خون که ریزی ازین پس بکین   تو باشی بنفرین مرا آفرین
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج   همین مرز با ارز و این تخت عاج
توانائی و گنج و شاهی مراست   ز خورشید تا پشت ماهی مراست
هرانگه که تو شهریاری کنی   مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم   اگر چشم بر تخت و تاج افگنم
کنون بر کشیدم سپه را رده   هوا شد چو دیبا بزر آزده
ز بس تیر و ژوپین و نوک سنان   نداند کنون کس رکاب از عنان
بآوردگه برسر افشان کنیم   همه لشکر گو خروشان کنیم
بد انسان سپاه اندر آرم بجنگ   که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیاریم گو را کنون بسته دست   سپاهش به بینند گرد شکست

ز تیغم سران‌شان چو بیجان شوند چنان خستگان زار و پیچان شوند
که از بندگان نیز تا شهریار نپوشند جوشن گه کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد بیامد همه یک بیک یاد کرد
غمي شد دل گو چو پاسخ شنید که طلحند را هیچ دانش ندید
پر اندیشه فرزانه‌را پیش خواند ز پاسخ سخنها فراوان براند
بدو گفت کاي مرد فرهنگ جوي یکی چارهٔ کار با من بگوي
همه دشت خونست و بی تن سرست روان را گذر بر جهان داورست
نباید گزین جنگ فرجام کار بما باز گردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کاي شهریار نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی باز جوئي سخن بجنگ برادر درشتي مکن
فرستادهٔ نیز نزد یک اوي سرافراز و با دانش و چرب گوي
بباید فرستاد و دادن پیام مگر گردد او اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج نا برده رنج تو جان برادر گزین کن ز گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتري بدینار با او مکن داوري
نگه کردم از گردش آسمان بزودي سرآید مر اورا زمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر یکی را ندیدم بدو راه مهر
تبه گردد او هم برین دشت جنگ نباید گرفتن بدو کار تنگ
ز تو هرچه خواهد زاسپ و ز گنج بده تا ز جانش نباشي برنج
مگر مهر شاهي و تخت و کلاه بدان تات بد دل نخواند سپاه
تو گر شهریاري و نیک اختري بکار سپهري تو دانا تري
ز فرزانه بشنید شاه این سخن دگر باره راي نو افگند بن
ز درد برادر پراز آب روي گزین کرد نیک اختری چرب گوي
بدو گفت رو سوي طلحند شو بگویش که پردرد و رنجست گو
ازین گردش چرخ و این کارزار همی خواهد از دادگر کردگار
که گرداند اندر دلت هوش و مهر بتابی ز جنگ برادر تو چهر
ز فرزانهٔ کو بنزدیک تست فریبندهٔ جان تاریک تست
اگر چند تندي و جنگ آوري هم از گردش چرخ بر نگذري
بپرس از شمار ده و دو و هفت که چون خواهد این کار بیداد رفت

همه گرد برگرد ما دشمن است   جهانی پراز مردم ریمن است

هم از شاه کشمیر و فغفور چین   که تنگ است ازیشان بما بر زمین

نگوهیده باشیم ازین هردو روي   هم از نامداران پرخاشجوي

چه گویند کز بهر تخت و کلاه   چرا ساخت طلحند و گو رزمگاه

بگوهر مگر هم نزاده نه اند   همان از پدر پاك زاده نه اند

بگفتار ناپاك دل رهنمون   همان دست یازند ایشان بخون

ز لشکر گر آئي بنزدیك من   درفشان کني جان تاریك من

ز دینار و دیبا وا سپان و گنج   ببخشم نخواهم که باشي برنج

هم از گوهر و کشور و مهر و تاج   بیابي همین یاره و تخت عاج

زمهتر برادر ترا ننگ نیست   مرا آرزو جستن جنگ نیست

اگر پند من یك بیك نشنوي   بفرجام کارت پشیمان شوي

فرستاده آمد چو آب روان   بنزدیك طلحند تیره روان

بگفت آنکه او گفت و بفزود نیز   زشاهي و از گنج و دینار و چیز

چو بشنید طلحند گفتار اوي   خردمندي و راي بیدار اوي

ازان کآسمانرا دگر بود راز   بگفت برادر نیامد فراز

چنین داد پاسخ که گو را بگوي   که هرگز مبادا بجز چاره جوي

بریده زبانت بشمشیر بد   تنش سوخته بآتش هیربد

شنیدم همه خام گفتار تو   نه بینم جز از چاره بازار تو

چگونه دهي گنج شاهي بمن   تو خود کیستي زین بزرگ انجمن

همانا زمانت فراز آمدست   کت اندیشهاي دراز آمدست

سپاه ایستاده چنین بردو میل   جهانی پراز اسپ و مرداست وپیل

فراز آر لشکر بیا راي جنگ   بزرم آمدي چیست چندین درنگ

چنان بیني از من کنون دست برد   که روزت ستاره بباید شمرد

نداني جز افسون و بند و فریب   چو دیدي که آمد به پیشت نشیب

از اندیشه دوري هم از تاج و تخت   نخواند ترا دانشی نیکبخت

فرستاده آمد سر پر ز باد   همه پاسخ پادشا کرد یاد

چنین تا شب تیره بنمود روي   فرستاده آمد همی زین بدوي

فرود آمدند اندران رزمگاه   یکی کنده کردند پیش سپاه

طلایه همی گشت بر گرد دشت — بدین گونه تاآن شب اندرگذشت
چو برزد سر از برج شیر آفتاب — زمین شد بکردار دریاي آب
یکی چادر آورد خورشید زرد — بگسترد بر گنبد لاجورد
برآمد خروشیدن کره ناي — هم آواز کوس از دو پردهٔ سراي
درفش دو شاه نو آمد پدید — سپه میمنه میسره بر کشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه — دو دستور فرزانه بردست شاه
بفرزانهٔ خویش فرمود گو — که گوید بآواز با پیشرو
که برپاي دارید یکسر درفش — کشیده همه تیغ هاي بنفش
یکی از یلان پیش منهید پاي — پیاده نباید که جنبد زجاي
کههرکس که تیزي کند روز جنگ — نباشد خردمند و باراي و سنگ
به بینم که طلحند با این سپاه — چگونه خرامد بآوردگاه
نباشد جز از راي یزدان پاك — ز رخشندهٔ خورشید تا تیره خاك
چنانستم امید کز روزگار — بمان روشنائي دهد کردگار
زپند آزموديم و چندی زمهر — بگفتیم و طلحند ننمود چهر
گرایدونکه پیروز گردد سپاه — مرا بر دهد گردش هور و ماه
مریزید خون از پي خواسته — که یابید خود گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه — که اسپ افگند تیز بر قلبگاه
چو طلحند را یابد اندر نبرد — نباید که بروي فشاند زگرد
نیایش کنان پیش پیل ژیان — بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم — زراي تو آرایش جان کنیم
وزان روي طلحند پیش سپاه — چنین گفت کاي پاسبانان گاه
گرایدونکه باشیم پیروز گر — دهد گردش اختر نیک بر
شما تیغ ها را همه برکشید — بیزدان پناهید و دشمن کشید
چو گیرید گو را نبایدش کشت — نه باوي سخن نیز گفتن درشت
بگیریدش از پشت آن پیل مست — بهپیش من آرید بسته دو دست
همانگه خروشیدن کره ناي — برآمد زدهلیز پرده سراي
زآواز اسپان و گرد سران — گرائیدن گرزهاي گران
همه کوه و دریا پرآواز گشت — تو گفتي سپهر روان بازگشت

زبس نعره و چاك چاك تبر ندانست كس پاي گفتي زسر
زرخشنده پيكان و پر عقاب همی دامن اندر كشيد آفتاب
زمين شد بكردار درياي خون سرو دست بُد زير سنگ اندرون
چو پيل ژيان شاهزاده دو شاه براندند هردو زقلب سپاه
خروشی برآمد زطلحند گو كه از باد ژوپين من دور شو
بجنگ اي برادر مكن دست پيش نگهدار از تيغ من جان خويش
همين اين بدان گفت هم آن بدين چو درياي خون شد سراسر زمين
يلانی كه بودند خنجر گذار بگشتند پيرامن كارزار
ززخم دو شاهان پرخاشجوي همی خون و مغز اندرآمد بجوي
برين گونه تا خور زگنبد بگشت زاندازه آويزش اندر گذشت
خروش آمد ازدشت و آواز گو كه اي جنگ سازان و گردان نو
هرآنكس كه خواهد زما زينهار مداريد ازو كينهٔ كارزار
بدان تا برادر بترسد زجنگ چو تنها بماند ندارد درنگ
بسی خواستند از يلان زينهار بسی كشته شد درگه كارزار
پراگنده گشتند لشكر همه رمه بي شبان شد شبان بی‌رمه
چو طلحند با پيل تنها بماند گو او را بآواز چندی بخواند
كه رو اي برادر بايوان خويش نگه كن بايوان و ديوان خويش
نيابي همانا زمن رنج تن نه زان تيغ زن نامدار انجمن
همه خوب كاری زيزدان شناس وزو دار تازنده باشي سپاس
كه زنده برفتي تو ازدشت جنگ نه هنگام رايست و روز درنگ
چو بشنيد طلحند آواز اوي شد از ننگ پيچان و پرآب روي
بمرغ آمد ازدشت آوردگاه فرازآمدندش زهرسو سپاه
در گنج بكشاد و روزي بداد سپاهی شد آباد و با كام و شاد
سزاوار خلعت هرآنكس كه ديد بيا راست او را چنان چون سزيد
بدينار چون لشكر آباد گشت دل جنگ جو از غم آزاد گشت
پيامی فرستاد نزديك گو كه اي تخت را چون بپاليز خو
بآتش بوي ناگهان سوخته روان آژده چشمها دوخته
برآني كه ازمن شدي بی‌گزند دلت را بزنار افسون مبند

چو بشنید گو آن پیام درشت | روان را زمهر برادر بشست
دلش زان سخنها شد اندوه گین | بفرزانه گفت این شگفتي ببین
بدو گفت فرزانه اي شهريار | توئي از پدر تخت را يادگار
ز دانش پژوهان تو دانا تري | هم از تاجداران توانا تري
مرا این درست است گفتم بشاه | زگردنده خورشید و رخشنده ماه
که آن نامور تا نگردد هلاک | نگردد چو ما اندرین تیره خاک
نیاساید و بر نگردد ز جنگ | ترا چاره در جنگ جستن درنگ
بپاسخ تو او را درشتي مگوي | به پیوند و آزرم او راه جوي
همه کوشش او بکار بدیست | چه سازد که آن بخشش ایزدیست
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ | که او با شتابست و ما با درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند | بخوبي فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوي | که چندین درشتي وتندي مجوي
درشتي نه زیباست از شهريار | پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درستست کز پند من | تو دوري و دوري زپیوند من
ولیکن مرا زانکه هست آرزوي | که تو نامور باشي و نیکخوي
بگویم همه انچم اندر دلست | سخنها که جانم بدان مایلست
ترا سر به پیچید دستور بد | زآساني و راي و راه خرد
مگوي اي برادر سخن جز بداد | که گیتي سراسر فسونست و باد
سوي آشتي یاز تا هرچه هست | زگنج و زمردان خسرو پرست
فرستم یکایک همه پیش تو | به بیند روان بداندیش تو
که اندر دل من بجز داد نیست | مبادآنکه از جان تو شاد نیست
برین است رایم که دادم پیام | اگر بشنود مهتر خویش کام
وراید ونکه رایت جزازجنگ نیست | بخوبي و پیوندت آهنگ نیست
بسازم کنون جنگ را لشکری | که باید سپاه مرا کشوری
ازین مرز آباد ما بگذریم | سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کنده سازیم گرد سپاه | برین جنگ جویان ببندیم راه
زدریا بکنده در آب افگنیم | سر جنگ جویان بتاب افگنیم
بدان تا هرآنکس که بیند شکست | زکنده نیابد ورا راه جست

زما هرکه پیروز گردد بجنگ
نریزیم خون اندرین جای تنگ

سپه را همه دستگیر آوریم
مبادا که شمشیر و تیر آوریم

فرستاده برگشت و آمد چو باد
برو بر سخنهای گو کرد یاد

چو طلحند بشنید پیغام گو
زلشکر هرآنکس که بد پیشرو

بفرمود تا پیش او خواندند
سزاوار بر جای بنشاندند

همه پاسخ گو بدیشان بگفت
همه رازها برگشاد از نهفت

بلشکر چنین گفت کاین جنگ نو
بدریا که اندیشه کردست گو

چه بینید و این را چه رای آوریم
که اندیشهٔ او بجای آوریم

اگر بود خواهید با من یکی
نه پیچد کسی سر ز جنگ اندکی

اگر جنگ جویم چه دریا چه کوه
چو درجنگ لشکر بود همگروه

اگر یار باشید با من بجنگ
از آواز روبه نترسد پلنگ

هرآنکس که جویند نام بزرگ
زگیتی بیابند کام بزرگ

جهانجوی اگر کشته آید بنام
به از زنده دشمن بدو شادکام

هرآنکس که در جنگ تندی کند
همی از پی سودمندی کند

بیابند از من بسی خواسته
پرستنده و اسپ آراسته

زکشمیر تا پیش دریای چین
بهرشهر ما را کنند آفرین

ببخشم همه شهرها بر سپاه
چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه

بپاسخ همه مهتران پیش اوی
یکایک نهادند برخاک روی

که ما نام جوئیم و تو شهریار
به بینی کنون گردش روزگار

زدرگاه طلحند برشد خروش
زلشکر همه کشور آمد بجوش

سپه را همه سوی دریا کشید
وزانسو سپاه گو آمد پدید

برابر فرود آمدند آن دو شاه
که بودند بایکدگر کینه خواه

بگرد اندرون کندها ساختند
چو شد ژرف آب اندر انداختند

دو لشکر برابر کشیدند صف
سواران همه بر لب آورده کف

بیاراسته میسره میمنه
کشیدند نزدیک دریا بنه

دو شاه گرانمایه پردرد وکین
نهادند بر پشت پیلان دوزین

بقلب اندرون ساخته جای خویش
شده هریکی لشکرآرای خویش

زمین قار شد آسمان چون بنفش
زبس نیزه و پرنیانی درفش

هوا شد ز گرد سپاه آبنوس ز نالیدن بوق و آواي کوس
تو گفتي که دریا بجوشد همی نهنگ اندرون خون خروشد همی
ززخم تبرزین و گوپال و تیغ ز دریا برآمد یکی سرخ میغ
چو بر پیش خورشید دامن کشید چنان شد که کس روي گیتي ندید
تو گفتي هوا تیغ بارد همی بخاك اندرون لاله کارد همی
ز افگنده گیتي برانگونه گشت که کرگس نیارست بر سر گذشت
گروهی بکنده درون پر ز خون دگر سر بریده فگنده نگون
ز دریا همی خواست از باد موج سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه دشت مغز و جگر بود دل همه نعل اسپان ز خون پر ز گل
نگه کرد طلحند از پشت پیل زمین دید بر سان دریاي نیل
همان باد بر سوي طلحند گشت بآب و بنان آرزومند گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز نه آرام دید و نه راه گریز
بران زین زرین بخفت و بمرد همه کشور هند گو را سپرد
به بیشي نهادست مردم دو چشم زکمي بود دل پر از درد و خشم
نه آن ماند اي پیر دانا نه این ز گیتي همه شادماني گزین
اگر چند بفزاید از رنج گنج همه گنج گیتي نیرزد برنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو ندید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد تا پیش پیل بگردد بجوید همی میل میل
به بیند که آن لعل و رخشان درفش کزو بود روي سواران بنفش
کجا شد که بنشست جوش نبرد مگر چشم من تیره تر شد ز گرد
سوار آمد و سر بسر بنگرید درفش سر نامداران ندید
همه قلبگه دید پر گفت و گوي سواران لشکر همه شاه جوي
فرستاده برگشت و آمد چو گرد سخنها همه پیش گو یاد کرد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل پیاده همیرفت گریان دو میل
برادر چو طلحند را مرده دید رخ لشکر از درد پژمرده دید
سراپاي او یك بیك بنگرید که جاي برو پوست خسته ندید
خروشان همی گشت شاه بلند نشست از برش سوگوار و نژند
همی گفت زار اي نبرده جوان برفتي پر از درد خسته روان

ترا گردش اختر بد بگشت / وگرنه نزد بر تو بادی درشت
به پیچید از آموزگاران سرت / تو رفتي و مسکین دل مادرت
بخوبي بسی راندهام با تو پند / نیامد ترا پند من سودمند
چو فرزانهٔ گو بد آنجا رسید / جهانجوي طلحند را مرده دید
برادرش گریان دران پهن دشت / خروشش همی از فلک برگذشت
خروشان بغلطید در پیش گو / همی گفت زار اي جهاندار نو
وزانپس بیاراست لب را بپند / بدو گفت کاي شهریار بلند
ازین زاري و سوگواري چه سود / چنین رفت و این بود نيکار بود
سپاس از جهان آفرینت یکیست / که طلحند بردست توکشته نیست
همه بودني گفته بودم بشاه / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که چندان به پیچد برزم این جوان / که بر خویشتن بر سر آرد زمان
کنون کار طلحند چون باد گشت / بناداني و تیزي اندر گذشت
سپاهست چندان پراز درد و خشم / سراسر همه بر تو دارند چشم
بیارام و مارا دل آرام ده / خرد را بآرام دل کام ده
که چون بادشا را به بیند سپاه / پراز درد گریان پیاده براه
بکاهدش نزد سپاه آبروي / فرومایه گستاخ گردد بروي
بکردار جامی گلاب است شاه / مبادا که از باد گردد تباه
ز دانا خردمند بشنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند
که اي نامداران و گردان شاه / مباشید یک تن بدین رزمگاه
که آن لشکر اکنون جدانیست زین / همه ساختن باید و آفرین
همه پاك در زینهار منید / وزان پر منش یادگار منید
ازان پس همه مهترانرا بخواند / بمژگان همی خون دل بر فشاند
یکی تنگ تابوت کردش ز عاج / ز زر و ز پیروزه و چوب ساج
بپوشید رویش بچیني پرند / شد آن نامور نامبردار هند
بدبق و بقیر و بکافور و مشک / سر تنگ تابوت کردند خشک
وزان جایگه نیز لشکر براند / براه و بمنزل فراوان نماند
چو شاهان گزیدند جاي نبرد / ز مادر بشد خواب و آرام و خورد
همیشه بره دیده بان داشتی / به تلخي همه روز بگذاشتی

چو از راه برخاست گرد سپاه   نگه‌کرد بینا دل از دیده گاه

زبالا درفش گو آمد پدید   همه روي کشور سپه گسترید

همی دیده بان بنگرید از دو میل   که بیند مگر تاج طلحند و پیل

نیامد پدید از میان سپاه   سواری بر افگند ازان دیدگاه

که لشکر گذر کرد ازین سوي کوه   گو و هر که بودند با او گروه

نه طلحند پیدا نه پیل و درفش   نه آن نامداران زرینه کفش

ز مژگان فرو ریخت خون مادرش   بخون اندرون غرقه گشته برش

وزان پس چو آمد بد و آگهي   که شد تیره آن فر شاهنشهي

جهانجوي طلحند بر زین بمرد   سرگاه شاهیش گو را سپرد

بایوان اوشد دوان مادرش   فراوان بدیوار برزد سرش

همه جامه بدرید ورخ را بکند   بایوان و گنج آتش اندر فگند

همه کاخ و تخت بزرگي بسوخت   وزان پس بلند آتشی برفروخت

که سوزد تن خود بآئین هند   وزان سوگ پیدا کند دین هند

چو از مادر آگاهي آمد بگو   برانگیخت آن بارهٔ تیز رو

بیامد و را تنگ در بر گرفت   پراز خون مژه خواهش اندر گرفت

که اي مادر مهربان گوش دار   که ما بی‌گناهیم ازین کارزار

نه من کشتم اورا نه یاران من   نه گردی ازین نامدار انجمن

نیارست دم زد برو کس درشت   ورا گردش اختر بد بکشت

بدوگفت مادر که اي بد کنش   ز چرخ بلند آیدت سر زنش

برادر کشي از پي تاج و تخت   نخواند ترا نیك دل نیك بخت

چنین داد پاسخ که اي مهربان   نشاید که بر من شوي بد گمان

بیارام تا من ترا رزم گاه   نمایم همی کار شاه و سپاه

که یارست شد پیش اورزم جوي   کرا بود در سر خود این گفت و گوي

بداد ار کو ماه و مهر آفرید   شب و روز و گردان سپهر آفرید

کزین پس نبیند مرا مهر و گاه   نه اسپ و نه گرز و نه تیغ و کلاه

مگر کین سخن آشکارا کنم   ز تندي دلت پر مدارا کنم

که اورا بدست کسی بر زمان   نیامد به بیني بروشن روان

که یابد به گیتي رهائي ز مرگ   اگر تن بپوشد بپولاد و ترگ

چواین شمع رخشان فرو پژمرد ‌‌ بمردي کسی یک نفس نشمرد
اگر چون نمایم نگردي تو رام ‌‌ بدادار دارنده گو راست کام
که سوزم بآتش تن خویش را ‌‌ کنم شاد جان بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهاي گو ‌‌ دریغ آمدش برزو بالاي گو
که سوزد بآتش دلیري جوان ‌‌ هنز نابسوده تنش را روان
بدو گفت مادر که بنماي راه ‌‌ که چون مرد بر پیل طلخند شاه
مگر برمن این آشکارا شود ‌‌ بر آتش دلم پر مدارا شود
پراز درد شد گو با یوان خویش ‌‌ جهاندیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنگه با مادرش رفته بود ‌‌ زمادر که برآتش آشفته بود
نشستند هردو ببهم راي زن ‌‌ گو و مرد فرزانه بی انجمن
بدوگفت فرزانه اي نیکخوي ‌‌ نگردد بما راست این آرزوي
ز هرسو بخوانیم برنا و پیر ‌‌ کجا نامداری بود تیز ویر
زکشمیر وز دنبرو مرغ و ماي ‌‌ ازان تیز ویران جوینده راي
سواران زهرسو بر انگند گو ‌‌ بجاي که بد موبد پیشرو
سراسر بدرگاه شاه آمدند ‌‌ بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست باموبدان ‌‌ بزرگان دانا و روشن روان
صفت کرد فرزانه از رزمگاه ‌‌ که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دریا و از کنده و آبگیر ‌‌ یکایک بگفتند با تیز ویر
نخفتند ایشان یکی تیره شب ‌‌ که بر یکدگر بر کشادند لب
زمیدان چوبرخاست آواي کوس ‌‌ جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند ازان چارسوي ‌‌ دومرد گرانمایهٔ نیک خوي
بمانند آن کنده و رزمگاه ‌‌ برواندر آوردها روي سپاه
بران تخت صد خانه کرده نگار ‌‌ خرامیدن لشکر و شهریار
دولشکر تراشیده از ساج و عاج ‌‌ دوشاه سرفراز با فر و تاج
پیاده بدند اندرو با سوار ‌‌ دو صف کرده آویزش کارزار
زاسپان و پیلان و دستور شاه ‌‌ مبارز که اسپ افگند برسپاه
همه کرده پیکر بآئین جنگ ‌‌ یگی تیز جنبان دگر باد رنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه ‌‌ زیکدست فرزانهٔ نیک خواه

ابر دست شاه از دو رویه دو پیل   ز پیلان شده تخت همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای   نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
به پهلوی اشتر دو اسپ دو مرد   که پرخاش جویند روز نبرد
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف   ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس   که او بود در جنگ فریاد رس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه   نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان مرد فرزانه یکخانه بیش   نرفتی بجنگ از بر شاه خویش
سه خانه برفتی سر افراز پیل   بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان   بآوردگه بر دمان و دنان
همان رفتن اسپ سه خانه بود   برفتن یکی خانه بیگانه بود
برفتی ز هر سو رخ کینه خواه   همی تاختی او همه رزمگاه
همی راند هرکس بمیدان خویش   برفتن نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد   بآواز گفتی که ای شاه برد
شه از خانهٔ خویش برتر شدی   همی تا برو جای تنگ آمدی
وزان پس ببستند بر شاه راه   رخ واسپ و فرزین و پیل و سپاه
نگه کرد شاه اندران چار سوی   سپه دید افگنده چین در بروی
ز آب و ز کنده برو بسته راه   چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
شد از رنج وز بستگی شاه مات   چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلحند بود آرزوی   گو آن شاه آزادهٔ نیک خوی
همی کرد مادر ببازی نگاه   پر از خون دل از درد طلحند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم   بشطرنج بازی نهاده دو چشم
همه کام و رایش بشطرنج بود   ز طلحند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک   بران درد شطرنج بودش پزشک
بران گونه بُد ناچران و چمان   چنین تا سر آمد برو بر زمان
سر آمد کنون بر من این داستان   که بشنیدم از گفتهٔ باستان

فرستادن نوشیروان برزوی پزشک را بهندوستان برای آوردن داروی شگفت و فرستادن برزو کتاب کلیله دمنه را

نگه کن که شادان برزین چه گفت / بدانگه که بکشاد راز از نهفت
بگاه شهنشاه نوشیروان / که نامش بماناد تا جاودان
ز هر دانشی موبدان خواستی / که درگاه ازیشان بیاراستی
بفرمان او بود یکسر جهان / بزرگان و کار آزموده مهان
پزشک و سخن گوی و کند آوران / گذارنده و آزموده سران
ابر هردهی نامور مهتری / کجا بر سری داشتی افسری
پزشک سراینده برزوی بود / به پیری رسیده سخن گوی بود
ز هر دانشی داشتی بهرهٔ / بهر بهرهٔ در جهان شهرهٔ
چنان بد که روزی بهنگام بار / بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / پژوهندهٔ دانش و یادگیر
من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم بروشن روان
نبشته چنین بُد که در کوه هند / گیاهی است رخشان چو رومی پرند
که آنرا چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراگنی بیگمان / سخنگوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار / به پیمایم این راه دشوار خوار
بسی دانشی ره نمای آورم / مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشیروان برجهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بُدن / مگر آزمون را بباید شدن
ببر نامهٔ من بر رای هند / نگر تا که باشد دلآرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه / همی یاری از بخت بیدار خواه
ازین توشگفتی شوی در جهان / کزین گفته رمزی بود در نهان
ببرهر چه باید بنزدیک رای / کزو بایدت بیگمان ره نمای
در گنج بکشاد نوشیروان / زرومی که بُد جامهٔ هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر / زمهر و زافسر ز مشک و عبیر

هم‌از یاره و گوهر شاهوار — هم از طوق وز افسرو گوشوار
شتروار سصد بیاراست شاه — فرستاده برخاست از پیشگاه
بیامد بر راي و نامه بداد — سر بارها پیش او بر کشاد
چو بر خواند آن نامهٔ شاه راي — چنین گفت کاي مرد پاکیزه راي
زکسری مرا گنج بخشیده نیست — تن و لشکر و گنج شاهي یکیست
زداد و زاورنگ واز فرشاه — وزان روشني بخت وزان دستگاه
نباشد شگفت از جهاندار پاك — اگر مردگان را برآرد زخاك
برهمن بکوه اندرون هر که هست — همه جمله باشد ترا زیردست
بت‌آراي فرخنده دستور من — همان گنج و پرمایه گنجور من
بدونیك هندوستان پیش تست — بزرگي مرا در کم و بیش تست
بیاراستندش بنزدیك راي — یکی نامورچون ببایست جاي
فرستادش افگندن و خوردني — همان پوشش نغز و گستردني
همه شب بزد راي با موبدان — بزرگان قنوج وهم بخردان
چو برزد سر ازکوه رخشنده روز — پدید آمد آن شمع گیتي فروز
پزشکان داننده را خواند راي — کسی کو بدانش بُدی رهنماي
بفرمود تا نزد دانا شوند — زبروزي یکیك سخن بشنوند
برفتند هرکس که دانا بُدند — بکار پزشکي توانا بُدند
چو برزوي بنهاد سر سوي کوه — برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپاي — به پیمود با دانشي رهنماي
گیاها زخشك و زتر برگزید — ز پژمرده و هرچه رخشنده دید
زهرگونهٔ سود ازان خشك و تر — همی بر پراگند بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا — هما نا که سست آمد آن کیمیا
همه که سپردند یکیك بپاي — بر از رنج شان هم نیامد بجاي
بدانست کان کار آن بادشاست — که زنده و جاوید فرمان رواست
دلش گشت جوشان زتشویر شاه — هم‌از نامداران هم از رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود — زگفتار بیهوده آررده بود
زکار نبشته بشد تنگ دل — که آن مرد بیدانش و سنگدل
چرا خیره برباد چیزی نوشت — که بار آورد رنج و گفتار زشت

چنین گفت ازان پس بدان بخردان   که ای کار دیده ستوده ردان

که دانید دانا تر از خویشتن   کجا سرفرازد بهر انجمن

بپاسخ شدند انجمن هم سخن   که دانندهٔ پیریست ایدر کهن

بسال و خرد او زما برتراست   بدانش زهر مهتری بهتراست

چنین گفت برزوی با هندوان   که ای نامداران روشن روان

برین رنجها بر فزونی کنید   مرا سوی او رهنمونی کنید

مگر کان سخنگوی دانای پیر   برین کار باشد مرا دستگیر

ببردند برزوی را نزد اوی   پر اندیشه دل لب پراز گفتگوی

چو نزدیک اوشد سخن گوی مرد   همه رنجها پیش او یاد کرد

زکار نبشته که آمد پدید   سخنها که از کار دانان شنید

برو پیر دانا سخن برکشاد   زهر دانشی پیش او کرد یاد

که ما از نبشته همین یافتیم   بدین آرزو تیز بشتافتیم

بگویم کنون انچه مارا رسید   دل راد باید که داند شنید

گیا چون سخندان و دانش چوکوه   که باشد همه ساله دوراز گروه

تن مرده چون مرد بی دانشست   که نادان بهرجای بی رامشست

بدانش بود بی گمان زنده مرد   خنک رنج بردار پاینده مرد

چو مردم زدانائی آمد ستوه   گیا چون کلیله است ودانش چوکوه

کتابی بدانش نماینده راه   بیابی چو جوئی تو از گنج شاه

چو بشنید برزوی ازو شاد گشت   همه رنج بر چشم او باد گشت

برو آفرین کرد و شد نزد شاه   بکردار آتش به پیمود راه

بیامد نیایش کنان پیش رای   که تا هند باشد توباشی بجای

شنیدم کتابیست گسترده کام   که آنرا بتازی کلیله است نام

بمهراست و با ارج در گنج شاه   برای و بدانش نماینده راه

برمزآن گیا این کلیله است و بس   کنون ای شه هند فریادرس

بگنجور فرمان دهد تاز گنج   سپارد بمن گر ندارد برنج

دژم گشت ازان آرزو جان رای   به پیچید بر خویشتن بر بجای

ببرزوی گفت این کس ازما نجست   نه اکنون نه از روزگار نخست

ولیکن جهاندار نوشیروان   اگر تن بخواهد زما یا روان

ندارم ازو باز چیزی که هست / اگر سرفرازاست اگر زیردست
ولیکن نخوانی مگر پیش ما / بدان تا روان بداندیش ما
نگوید بدل کان نبشتست کس / بخوان و بدان و ببین پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار / ندارم فزون زانکه گوئی تو کار
کلیله بیاورد دستور رای / همی بود برزوی با رهنمای
هرآن در کزان نامه بر خواندی / همه روز بر دل همی راندی
زمانه فزون زانکه بودیش یاد / نه بر خواندی نیز تا بامداد
چو زو نامه رفتی بشاه جهان / دری از کلیله نوشتی نهان
بدان چاره تا نامهٔ هندوان / بیامد برشاه نوشیروان
همی بود شادان دل و تندراست / بدانش همی جان روشن بشست
بدانگونه تا پاسخ نامه دید / که دریای دانش برما رسید
ز ایوان بیامد بنزدیک رای / بدستوریٔ باز گشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش / یکی خلعت هندوی ساختش
دو یاره بهاگیر و دو گوشوار / یکی طوق پرگوهر شاهوار
همان شارهٔ هندی و تیغ هند / همه روی آهن سراسر پرند
برآمد زقنوج برزوی شاد / بسی دانشی برگرفته بیاد
زره چون رسید اندران بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید / بجای گیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون زگنجور بستان کلید / زچیزی که باید بباید گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج / بگنجور بسیار بنمود رنج
درم بود و گوهر بچپ و براست / جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت / بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی را شهریار / که بی بدره و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده زگنج / کسی را سزد گنج کو دید رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که ای تاج تو برتر از مهر و ماه
هرآنکس که او پوشش شاه یافت / بتاج و به تخت مهی راه یافت

دگر آنکه با جامهٔ شهریار   به بیند مرا مرد ناسازگار
دل بدسگالان شود تار و تنگ   بماند رخ دوست باآب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار   که ماند زمن درجهان یادگار
که بنویسد این نامه بوزرجمهر   کشاید برین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار   بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس ازمرگ من درجهان   زدانندهٔ رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست   نه اندازهٔ مرد سالار خوست
ولیکن برنج تو اندر خوراست   سخن گرچه از پایگه برتراست
به بوزرجمهر آنزمان شاه گفت   که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد   زبرزوی یک در سر نامه کرد
نبشتند نامهٔ خسروی   نبود آنزمان خط بجز پهلوی
همی بود با ارج درگنج شاه   بدو ناسزاکس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند   ازان پهلوانی همی خواندند
چو مامون جهان روشن وتازه کرد   چنین نامه بردیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت ورای کیان   ببسته بهر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی   بدینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر   بدانگه که شد درجهان شاه نصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی   که اندرسخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری   بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس بدو رسم و رای آمدش   برو بر خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان   کزو یادگاری بود درجهان
گذارنده را پیش بنشاندند   همه نامه بر رودکی خواندند
به پیوست گویا پراگنده را   بسفت این چنین دُرّ آگنده را
بران کو سخن داند آرایش است   چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراگنده بپراگند   چو پیوسته شد مغز و جان آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد   زمین و زمان پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرم شدی   اگر راه بد گوهران کم شدی
از اندیشه دلرا مدار ایچ تنگ   که دوری تو از روزگار درنگ

گهی بر فرازی و گه در نشیب گهی پای مردی و گه با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست بپودن ترا راه امید نیست



خشم گرفتن نوشیروان بر بوزرجمهر و بند فرمودنش

نگه کن کنون کار بوزرجمهر که از خاک بر شد بگردان سپهر
همان کس که بردش بابر بلند فرود آوریدش بخاک نژند
بگیتي درون تا کت آید جواز گهی در نشیبي گهی بر فراز
چو مرگ آید آن خودگه رفتن است ازو هرچه گوئي تو نا گفتن است
چنان شد که کسری بدان روزگار برفت از مداین ز بهر شکار
همی تاخت برغرم و آهو بدشت پراگنده شد غرم واو مانده گشت
همی راند با شاه بوزرجمهر ز بهر پرستش هم از بهر مهر
ز هامون ابر مرغزاری رسید درخت و گیا دید و هم سایه دید
فرود آمد از بارگي شاه نرم بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچکس یکی خوب رخ ماند با شاه بس
بغلطید چندی بران مرغزار نهاده سرش مهربان برکنار
همیشه ببازوي دانندە بر یکی بند بازو بُدی پر گهر
ز بازوش بگسست آن بند سخت بیفتاد نزدیک بالین ز بخت
فرود آمد از ابر مرغی سیاه بپرید تا پیش بالین شاه
نگه کرد و آن بند بازو بدید سر بند آن گوهران بر درید
چو بدرید گوهر یکایک بخورد همان دُرّ خوشاب و یاقوت زرد
بخورد و ز بالین او بر پرید همانگه ز دیدار شد ناپدید
دژم ماند ازان کار بوزرجمهر فروماند از کار گرد ان سپهر
بدانست کامد به تنگي نشیب همان روز رنج است و گاه نهیب
چو بیدار شد شاه و اورا بدید کز انسان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کورا بخواب خورش کرد برپرورش بر شتاب
بدو گفت کای سگ ترا این که گفت که پالایش طبع بتوان نهفت
نه من اورمزدم وگر بهمنم زخاک است وزباد و آتش تنم

جهاندار چندی زبان رنجه کرد　　ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
بپژمرد بر جای بوزرجمهر　　ز شاه و ز کردار گرد ان سپهر
که بس زود دید آن نشان نشیب　　خردمند خامش بماند از نهیب
همه گرد بر گرد آن مرغزار　　سپه بود و اندر میان شهریار
نشست از بر اسپ کسری بخشم　　ز ره تا در کاخ نگشود چشم
همه ره ز دانا همی لب مکید　　فرود آمد از اسپ چندی ژکید
بفرمود تا روی سندان کنند　　بداننده بر کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر　　بدید آن پر آژنگ روی سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان　　پرستندهٔ شاه نوشیروان
شب و روز آن خویش در کاخ بود　　بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یکروز بوزرجمهر　　ز پروردهٔ شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی　　بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان　　چنان بد که امروز نوشیروان
نگه سوی من بنده زان گونه کرد　　که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
چو از خوان برفت آب بگذاردم　　همی ز آب دستان بیازاردم
جهاندار چون گشت با من درشت　　مرا سست شد آب دستان بمشت
بدو دانشی گفت آب آر خیز　　چنان هم که بر دست شاه آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم　　همی ریخت بر دست داننده نرم
بدو گفت کین بار بر دست شوی　　تو با آب جو هیچ تندی مجوی
چو لب را بیالاید از بوی خوش　　تو از ریختن آبدستان بکش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت　　بران تا دگر باره بنهاد طشت
بگفتار دانا فرو ریخت آب　　نه نرم و نه از ریختن پر شتاب
بدو گفت شاه ای فزاینده مهر　　که گفت این ترا گفت بوزرجمهر
مرا اندرین دانش او داد راه　　که بیند همی این جهاندار شاه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی　　کزان نامور جاه و آن آبروی
چرا جستی از برتری کمتری　　ببد گوهر و ناسزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان　　بر کاخ شد تند و خسته روان
ز شاه آنچه بشنید با وی بگفت　　چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت

که جاي من از جاي شاه جهان   فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده بر گشت و پاسخ ببرد   فراوان بره خاك را بر شمرد
ز پاسخ فراوان بر آشفت شاه   ورا بند فرمود تاريك چاه
دگر باره پرسيد ازان پيشكار   كه چون راند آن كم خرد روزگار
فرستاده آمد پراز آب چهر   بگفت آن سخنها ببوزرجمهر
چنين داد پاسخ بدان نيكخواه   كه روز من آسانتر از روز شاه
فرستاده بر گشت و آمد چو باد   همه پاسخش كرد بر شاه ياد
ز پاسخ برآشفت وشد چون پلنگ   ز آهن تنوري بفرمود تنگ
ز پيكان و از ميخ كرد اندرش   هم از بند آهن نهفته سرش
نبد روزش آرام وشب جاي خراب   تنش پرز سختي دلش پرز تاب
چهارم چنين گفت با پيشكار   كه پيغام بگذار و پاسخ بيار
بگويش كه چون بيني اكنون تنت   كه از ميخ تيزاست پيراهنت
پرستنده آمد بداد آن پيام   كه بشنيد ازان مهتر خويشكام
چنين داد پاسخ بمرد جوان   كه روزم به از روز نوشيروان
چو برگشت پاسخ بياورد مرد   ز گفتار شد شاه را روي زرد
زايوان يكى راست گوئى گزيد   كه گفتار دانا بدانند شنيد
يكى با فرستاده شمشير زن   كه دژخيم بود اندران انجمن
كه رومرد بد بخت بد را بگوي   كه گر پاسخت رابود رنگ و بوي
وگر نيست دژخيم با تيغ تيز   نمايد ترا گردش رستخيز
كه گفتي كه زندان به از تخت شاه   هم از ميخ و صندوق و هم بند وچاه
فرستاده آمد بر او دوان   بگفت آن سخنهاي نوشيروان
بدان پاك دل گفت بوزرجمهر   كه ننمود هرگز بما بخت چهر
نه اين پاي دارد بگردش نه آن   سرايد همه نيك و بد بى گمان
چه با گنج وتخت وچه بارنج سخت   ببنديم هرگونه ناچار رخت
ز سختي گذر كردن آسان بود   دل تاجداران هراسان بود
خردمند و دژخيم باز آمدند   بر شاه گردن فراز آمدند
شنيده بگفتند با شهريار   بترسيد شاه از بد روزگار
بايوانش بردند ازان تنگ جاي   بدستوري پاك دل رهنماي

برین نیز بگذشت چندی سپهر / پر آژنگ شد روي بوزرجمهر
دلش تنگ‌تر گشت و باریك شد / دوچشمش ز اندیشه تاریك شد
چو با گنج رنجش برابر نبود / بفرسود ازان درد وزغم بسود



آمدن فرستادهٔ قیصر نزد نوشیروان بادرج سر بسته و رهائي یافتن بوزرجمهر بگفتن راز آن

چنان بُد که قیصر بدان چندگاه / رسولی فرستاد نزدیك شاه
ابا نامه و هدیه و با نثار / یکی درج و قفلی برو استوار
که اي شاه کنداوران و ردان / فراوان ترا پاك دل موبدان
بدین درج واین قفل نابرده دست / نهفته بگویند چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگویند راست / جزاز باژ چیزی که آئین ماست
گرایدونکه زین دانش ناگزیر / بماند دل موبد تیز ویر
نباید که خواهد زما باژ شاه / نراند بدین پادشاهي سپاه
بدین گونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گذارانچه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان / که این‌هم نباشد زیزدان نهان
من از فرّ او این بجاي آورم / همان مرد پاکیزه راي آورم
تو یك هفته ایدر بمي شاد باش / برامش دل آراي و آزاد باش
وزان پس بدان داستان خیره ماند / بزرگان و فرزانگانرا بخواند
نگه کرد هریك زهر بارهٔ / که سازد مرآن بندرا چارهٔ
بدان درج و قفل چنان بی‌کلید / نگه کرد و هرموبدی بنگرید
زدانش سراسر بیکسو شدند / بناداني خویش خستو شدند
چو گشتند آن انجمن ناتوان / غمي شد دل شاه نوشیروان
همی گفت کین را زگردان سپهر / بیارد باندیشه بوزرجمهر
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج / بفرمود تا جامه دستی زگنج
بیاورد گنجور واسپی گزین / نشست شهنشاه کردند زین
بنزدیك دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدي بباید نهفت
چنین راند برسر سپهر بلند / که آمد زمابر تو چندین گزند

زبان تو مغز مرا کرد تیز   همی با تن خویش کردی ستیز

یکی کار پیش آمدم ناگزیر   کزان خیره گردد دل مرد پیر

یکی درج زرین سرش بسته خشک   نهاده برو قفل و مهری ز مشک

فرستاد قیصر سوی ما ز روم   یکی موبدی نامبردار بوم

فرستاده گوید که سالار گفت   که این راز پیدا کنید از نهفت

که این درج را چیست اندر میان   بگویند فرزانگان و کیان

بدل گفتم این راز پوشیده چهر   نه بیند مگر جان بوزرجمهر

چو بشنید بوزرجمهر آن سخن   برو تازه شد درد و رنج کهن

ز زندان بیامد سر و تن بشست   به پیش جهان داور آمد نخست

همی بود ترسان از آزار شاه   جهاندار پر خشم و او بی‌گناه

شب تیره و روز بیدار بود   بر آنسان که پیغام سالار بود

چو خورشید بنمود تاج از فراز   بپوشید روی شب دیر باز

فروزنده رخشنده شد بر سپهر   باختر نگه کرد بوزرجمهر

بآب خرد چشم دل را بشست   ز دانندگان استواری بجست

بدو گفت بازار من خیره گشت   دو چشمم بدان رنجها تیره گشت

نگه کن که آن کیست کاید براه   بگوی و مترس ایچ و نامش بخواه

براه آمد از خانه بوزرجمهر   همیرفت پویان زنی خوب چهر

خردمند بینا بدانا بگفت   سخن هرچه بر چشم او بد نهفت

چنین گفت پرسنده را راه جوی   که بپژوه تا دارد این ماه شوی

زن پاکدامن بپرسنده گفت   که شو یست و هم کودک اندر نهفت

چو بشنید داننده گفتار زن   بجنبید بر جرمهٔ گام زن

همانگه زنی دیگر آمد پدید   بپرسید چون ترجمانش بدید

که ای زن ترا بچه و شوی هست   وگر یک تنی باد داری بدست

بدو گفت شویست اگر بچه نیست   چو پاسخ شنیدی بر من مایست

همانگه سه دیگر زن آمد براه   بیامد بر او همان نیک خواه

که ای خوب رخ کیست انباز تو   بدین کش خرامیدن و ناز تو

مرا گفت هرگز نبودست شوی   نخواهم که بیند مرا شوی روی

چو بشنید بوزرجمهر این سخن   نگر تا چه اندیشه افگند بن

بیامد دژم روی تازان براه   چو بردند داننده را نزد شاه

بفرمود تا رفت نزدیك تخت   دل شاه کسری غمی گشت سخت

که داننده را چشم بینا ندید   بسی باد سرد از جگر بر کشید

همی کرد پوزش بران کار شاه   کزو داشت آزار بر بی گناه

پس از روم و قیصر زبان بر کشاد   همی کرد ازان درج وآن قفل یاد

بشاه جهان گفت بوزرجمهر   که تا بان بوي تا بتابد سپهر

یکی انجمن باید از بخردان   فرستادهٔ قیصر و موبدان

نهاده همان درج در پیش شاه   چه پیش بزرگان جوینده راه

به نیروي یزدان که اندیشه داد   روان مرا راستی پیشه داد

بگویم بدرج اندرون هرچه هست   نسایم بران قفل وآن درج دست

اگر تیره شد چشم دل روشنست   روان را ز دانش همان جوشنست

ز گفتار او شاد شد شهریار   دلش تازه شد چون گل اندر بهار

از اندیشه شد شاه را پشت راست   فرستاده و درج را پیش خواست

همه موبدان و ردانرا بخواند   بسی دانشی پیش دانا نشاند

وزان پس فرستاده را گفت شاه   که پیغام بگذار و پاسخ بخواه

چو بشنید رومي زبان بر کشاد   سخنهاي قیصر همی کرد یاد

که گفت از جهاندار پیروز جنگ   خرد باید و دانش و نام و ننگ

ترا فرّو برز اي جهاندار هست   بزرگي و دانائي و زور دست

همان پر خرد موبد راه جوي   گوان و دلیران درگاه جوي

همه پاك در بارگاه تو اند   وگر در جهان نیك خواه تو اند

گرین درج با قفل و مهر و نشان   به بینند بیدار دل بخردان

بگویند روشن که اندر نهفت   چه چیزست کان باخرد هست جفت

فرستیم هم زین نشان باژ و ساو   که این مرز دارند با باژ تاو

وگر باز مانند ازین مایه چیز   مخواهید از مرز ما باژ نیز

چو دانا زگوینده زانسان شنید   زبان بر کشاد آفرین گسترید

که همواره شاه جهان شاد باد   سخن گوي و با بخت همراه باد

سپاس از خداوند خورشید و ماه   روان را بدانش نماینده راه

بداند همه آشکارا و راز   بدانش مرا ز آرزو بی نیاز

سه درّست رخشان بدرج اندرون   خلافش بود زین که گفتم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت   یکی آنکه آهن ندیدست جفت
چو بشنید داناي رومي کلید   بیاورد نوشیروان بنگرید
نهفته یکی حقه بُد درمیان   بحقه درون پردهٔ پرنیان
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت   چنان هم که داناي ایران بگفت
نخستین زگوهر یکی سفته بود   دگر نیم سفته سوم نابسود
همه موبدان آفرین خواندند   بدان دانشي گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره پرآب کرد   دهانش پرار دُر خوشاب کرد
زکار گذشته دلش تنگ شد   به پیچید و رویش پرآژنگ شد
که با او چرا کرد چندین جفا   ازان پس کزو دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید   روانش بدرد اندر آزرده دید
برآورد گوینده راز از نهفت   گذشته همه پیش کسری بگفت
ازان بند بازو و مرغ سیاه   زاندیشهٔ کهتر و خواب شاه
بدوگفت کاین بودني کار بود   ندارد پشیماني و درد سود
چو آید بدونیك راي سپهر   چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر
زتخمی که یزدان براختر بکشت   ببایدش بر تارك ما نوشت
دل شاه نوشیروان شاد باش   همیشه زدرد و غم آزاد باش
اگر چند باشد سرافراز شاه   بدستور گردد دلآراي گاه
شکارست کار شهنشاه و رزم   دگر شادي و بخشش و داد وبزم
بداند که شاهان چه کردند پیش   بورزد بران همنشان راي خویش
زآگندن گنج و رنج سپاه   زآزار و گفتار وز داد خواه
دل و جان دستور باشد برنج   زاندیشهٔ کتخدائي و گنج



گفتار در توقیعات نوشیروان

چنین بود تا گاه نوشیروان   همو بود شاه و همو پهلوان
همو بود جنگي و موبد همو   همو هیربُد بُد سپهبد همو
بهرجاي کار آگهان داشتی   جهانرا بدستور نگذاشتی

زبسیار و اندک زکار جهان — بدونیک ازو کس نکردی نهان
زکار آگهان موبدی نیکخواه — چنان بُدکه برداشت روزی بشاه
که گاهی گنه بگذرانی همی — ببد نام آنکس نخوانی همی
همانرا دگر باره آویزش است — گنه‌گار اگر چند با پوزش است
بپاسخ چنین داد توقیع شاه — که آنکس که خستو شود بر گناه
چو بیمار زارست ومن چون پزشک — زدارو گریزان و ریزان سرشک
بیندا روی او نگردد درست — روان از پزشکی نخواهیم شست
دگر موبدی گفت انوشه بُدی — زهر بد بهرسو بگوشه بُدی
سپهبد زگرگان برفت از نهفت — به بیشه در آمد زمانی بخفت
بنه برد گر کیل و او برهنه — همو بازگردد زبهر بنه
بتوقیع پاسخ چنین داد باز — که هستیم ازان لشکری بی‌نیاز
کجا پاسبانی کند بر سپاه — زبد خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت انوشه بُدی جاودان — نشست و خورو خواب باموبدان
یکی نامور نامدار ایدرست — که گنجش زگنج تو افزونترست
چنین داد پاسخ که آری رواست — که آن افسر پادشاهی ماست
نگهبان گنج و روانش منم — بکوشم که آنرا بافزون کنم
دگر گفت کای شهریار بلند — انوشه بُدی وز بدی بی‌گزند
اسیران رومی که آورده اند — بسی شیر خواراندرو برده اند
بتوقیع گفت انچه هستند خرد — زدست اسیران نباید شمرد
سوی مادر انشان فرستیم باز — بدل شاد وز خواسته بی‌نیاز
نوشتند کز روم صد مایه ور — همی باز خرند خویشان بزر
اگر باز خرند گفت از هراس — بهر نامداری یکی باده کاس
فروشید و افزون مجوئید نیز — که مابی نیازیم زیشان بچیز
به شمشیر خواهم ازیشان گهر — همان بدره و برده و سیم و زر
بگفتند کز مایه داران شهر — دوبازارگانند کزشب دو بهر
یکی را سراندر نیاید بخواب — از آواز مستان و چنگ و رباب
چنین داد پاسخ که این نیست رنج — جز ایشان هرآنکس که دارند گنج
همه همچنان شاد و خرم زئید — بی آزار باشید و بی‌غم زئید

نوشتند روزی که نوشه بُدي　　همیشه زتو دور چشم بدي
بایوان چنین گفت شاه یمن　　که نوشیروان چون کشاید دهن
همه مردگان را کند بیش یاد　　پر از غم شود زنده را جان شاد
چنین داد پاسخ که از مرده یاد　　کند هرکه دارد خرد با نژاد
هرآنکس که از مردگان دل بشست　　نباشد همان دوستي او درست
یکی گفت کاي شاه کهتر پسر　　نگردد همی گرد داد پدر
بریزد همی برزمینی درم　　که باشد فروشندهٔ او دژم
چنین داد پاسخ که این نارواست　　بها و زمین هم فروشنده راست
دگر گفت کاي شاه برترمنش　　که دوري زبیغاره و سرزنش
دلی داشتی پیشتر پر زشرم　　چرا شد بدینسان بی آزرم و گرم
چنین داد پاسخ که دندان نبود　　مکیدن جز از شیر درمان نبود
چو دندان برامد ببالید پشت　　همی گوشت جویم چو گشتم درشت
یکی گفت گیرم که ترمهتري　　براي و بدانش زما بهتري
چرا بر گذشتي زشاهنشهان　　دو دیده براي تودارد جهان
چنین داد پاسخ که مارا خرد　　زدیدار ایشان همی بگذرد
هش ودانش وراي دستورماست　　زمین گنج و اندیشه گنجورماست
دگر گفت باز توای شهریار　　عقابی گرفت است روزشکار
چنین گفت کورا بکوبید پشت　　که با مهتر خود چرا شد درشت
بیاویز او را زدار بلند　　بدان تا بدو باز گردد گزند
که تا کهتران نیز درکارزار　　فزوني نجویند برشهریار
دگر نامداری زکار آگهان　　چنین گفت کاي شهریار جهان
بشبگیر برزین بشد باسپاه　　ستاره شناسی برآمد زراه
چنین گفت کاین مرد گردن فراز　　چنین لشکر گشن و این گونه ساز
چو برکاشت او پشت برشهریار　　نه بیند کس او را بدین روزگار
بتوقیع گفتا که گردان سپهر　　کشادست باراي او چهر مهر
ببرزین سالار و گنج و سپاه　　نگردد تبه اختر هور و ماه
دگر موبدی گفت کز شهریار　　چنین بود فرمان بیکروزگار
که مردي گزینند فرخ نژاد　　که در بادشاهي بگردد بداد

رساند بدین بارگاه آگهی ... زبسیار و اندك بدي یا بهي
گشسپ سر افراز مردیست پیر ... سزدگر بود داد را دستگیر
چنین داد پاسخ که او را ز آز ... کمر بر میان‌است دور از نیاز
کسی را گزینید کز رنج خویش ... بپرهیزد و باشدش گنج خویش
جهاندیده مردی درشتي درست ... که او کار درویش سازد نخست
یکی گفت سالار خوالیگران ... همی نالد از شاه وز مهتران
که چندان که او خود کند آرزوي ... بسازم نهم کاسه بر چار سوي
نبوید نیازد برو نیز دست ... بلرزد بدو مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از بیش خورد ... مگر آرزو باز گردد بدرد
دگر گفت هرکس نکوهش کند ... شهنشاه را چون پژوهش کند
که بی لشکر گشن بیرون شود ... دل دوستان زان پراز خون شود
مگر دشمنی بد سگالد بدوي ... بچاره بیاید بنالد بدوي
چنین داد پاسخ که داد و خرد ... تن بادشا را همی پرورد
اگر دادگر چند بی کس بود ... ورا راستي پاسبان بس بود
دگر گفت کاي باخرد گشت جفت ... بمیدان خراسان سالار گفت
که گرشاسپ را باز کرد او زکار ... ندانم چه دید اندران شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما ... نورزید و بنهفت پیمان ما
بفرمودمش تا بارزانیان ... کشاید درگنج سود و زیان
کسی کودهش کاست باشد بکار ... بپوشد همه فرهٔ شهریار
دگر گفت باهر کسی بادشا ... بزرگست و بخشنده و پارسا
پرستار دیرینه مهرك چه کرد ... که روزیش اندك شد وروي زرد
چنین داد پاسخ که او شد درشت ... بران کردهٔ خویش بنهاد پشت
بیامد بدرگاه و بنشست مست ... همیشه جز از مي نبودش بدست
زکار آگهان موبدی گفت شاه ... چو راند سوي جنگ قیصر سپاه
نخواهد جز ایرانیان را بجنگ ... جهان شد بایران دراز روم تنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمني ... طبیعست پرخاش آهرمني
دگر باره برداشت مردی که شاه ... زشاهان دگرگونه خواهد سپاه
کدامست کو بایدت روز جنگ ... زشیران اسپ افگن تیز چنگ

چنین داد پاسخ که جنگی سوار　　نباید که سیر آید از کارزار
همان بزمش آید همان رزمگاه　　برخشنده روز و شبان سیاه
نگردد بهنگام نیروش کم　　ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشیروان　　همیشه بزی شاد و بخت جوان
بدر بر یکی مرد بود از نسا　　پرستنده و کاردان پارسا
درم ماند بروی چو سصد هزار　　بدیوان چو کردند با او شمار
بنالید و گفت این درم خورده شد　　ردو موبد و کهبد آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار　　که موبد درم خواست از کاردار
بفرمود کز خرده منمای رنج　　ببخشید چندی هم او را ز گنج
دگر گفت جنگی سواری بخست　　بدان خستگی دیر ماند و برست
به پیش صف رومیان حمله برد　　بمرد او و زو کودکان ماند خرد
بفرمود کان کودکانرا چهار　　ز گنج درم داد باید هزار
هر آنکس که شد کشته در کارزار　　وزو خرد کودک بود یادگار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر　　درم پیش کودک برد ناگزیر
چنین هم بسال اندرون چار بار　　درم بایداز گنج دادن هزار
دگر گفت انوشه بدی سال و ماه　　بمرد اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و نخورد　　پراگنده گشتند ازان مرز مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته　　که از شهر مردم کند کاسته
ازان کس که بستد بدو باز ده　　وزان پس بمرو اندر آواز ده
بفرمای داری زدن بر درش　　به بیداری لشکر و کشورش
ستمکاره را زنده بردار کن　　دو پایش زبر سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما　　نه پیچد دل و جان ز پیمان ما
چرا باید از خون درویش گنج　　که او شاد باشد تن و جان برنج
دگر گفت کای شاه یزدان پرست　　بدر بر بسی مردم زیر دست
همی داد شه را ستایش کنند　　جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس　　که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه　　اگر بی گناهند اگر با گناه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش　　جهان شد پراز شادی و نازونوش

توانگر دگر مردم زیر دست   شب آید شود سرز آواز مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان   بماشاد بادا کهان و مهان
دگر گفت کاي شاه برترمنش   همی عیب جویت کند سرزنش
که چندین گزافه ببخشد زگنج   زگرد آوریدن ندیدست رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته   کزان گنج ما باشد آراسته
اگر باز گیرم ز ارزانیان   همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کاي شهریار بلند   که هرگز بجانت مبادا گزند
جهودان و ترسا ترا دشمنند   دورویند و با کیش آهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ   ابی زینهاري نباشد بزرگ
دگر گفت کاي نامور شهریار   زگنج تو افزون زسیصد هزار
درم داد مزدور و درویش را   بسی برده و بیژه تن خویش را
چنین گفت کان هم بفرمان ماست   بارزانیان چیز بخشي سزاست
دگر گفت کاي شاه نادیده رنج   ربخشش فراوان تهي ماند گنج
چنین داد پاسخ که دست فراخ   همی مردرا نو کند برگ و شاخ
جهاندار چون گشت یزدان پرست   برو بر کشاید جهان هرچه هست
جهان تنگ دیدیم بر تنگ خوي   مرا آرزو زفتي نکرد آرزوي
چنین گفت موبد که اي شهریار   قراخان بیدار سصد هزار
درم بستد از بلخ نامي برنج   سپرد و نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که مارا درم   نباید که گردد کسی زو دژم
ازان کس که بستد هم او را دهید   دگر نیزش از گنج بر سر نهید
که درد دل مردم زیر دست   نخواهد جهاندار یزدان پرست
پي کاخ آباد او بر کنید   بگل بام او را توانگر کنید
شود کاخ ویران ورا رنج سود   بماند پس از رنج نفرین ودود
زدیوان ما نام او بسترید   بدر بر چنو کس بکس مشمرید
دگر گفت کاي شاه فرخ نژاد   بسی گیري از جمّ و کاوس یاد
بپاسخ چنین گفت نوشیروان   که بادا زدانش همیشه جوان
بدان گویم این تا پس مرگ من   نگردد نهان افسر و ترگ من
دگر گفت کز بهمن سرفراز   چرا شاه ایران بپوشید راز

چنین داد پاسخ که اواز خرد   به پیچد همی وزهوا بر خورد
یکی گفت کای شاه کهتر نواز   چرا گشتی اکنون همی دیر ساز
چنین داد پاسخ که با بخردان   هما نیم وهم نیز با موبدان
چو آواز آهرمن آید بگوش   نماند بدل رای و با مغز هوش
بپرسید موبد ز شاه زمین   سخن راندن از پادشاهی و دین
که بی‌دین جهان به که بی بادشا   خردمند باشد برین بر گوا
چنین داد پاسخ که گفتم همین   شنید از من این مردم پاك دین
جهاندار بی دین جهانرا ندید   اگر هرکسی دین دیگر گزید
یکی بت پرست ودگر پاك دین   یکی گفت نفرین به از آفرین
زگفتار ویران نگردد جهان   بگوی انچه رایت بود درنهان
چو بیدین بود بادشا همچنین   نیاید بگیتی ز کس آفرین
بود دین و شاهی چو تن با روان   بدین هردو ان پای دارد جهان
یکی گفت کای شاه خرم نهان   سخن راندی چند پیش مهان
هرانگه که شد تخت بی بادشا   خردمندی و دین ندارد بها
یکی آنکه گفتی زمانه منم   بد و نیك او را بهانه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان   بما باز گردد درودش نهان
چنین دادپاسخ که آری رواست   که تاج زمانه سر بادشاست
جهان چون تن و شهریاران سرند   ازایرا چنین بر سران افسرند
دگر گفت کای شاه کهتر نواز   ترا بادشاهی و عمر دراز
بود روز پنج ای چراغ روان   که نامد برت موبد موبدان
بگفتا بدین نیست آزار من   که او هست مشغول درکار من
یکی گفت کای شاه خورشید فر   که چون تو زمانه نیارد دگر
یکی مرد بینیم جوینده داد   که آید بدرگاه هر بامداد
همی کژ بینیم پرکار اوی   ندانیم کز چیست آزار اوی
چنین داد پاسخ که اندر حجیز   ورا دزد برداست بی مر جهیز
بدو داده ام همچنان من زگنج   بدان تا نباشد روانش برنج
من از بهر آن دارم اورا بدر   که چون دزد بیند شناسد مگر
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد   خداوند بخش و خداوند داد

ز گاه کیومرث تا این زمان   چو تو شاه نسپرد گاه کیان
بگفتا سپاسم بدین از خدای   که چونان بود چیز کو راست رای
گذشتم ز توقیع نوشیروان   جهان پیر و اندیشهٔ ما جوان
مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت   به پیری چنین آتش آمیز گشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب   بدین محمد گراید صلیب
همی گفتم این نامه را چند گاه   نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت   ستایش بآفاق موجود گشت
جهان بستد از بت پرستان هند   به تیغی که دارد چو وشي پرند
زمانه بنام وي آباد باد   سپهر از سر تاج وي شاد باد



پند نامهٔ نوشیروان بهرمز پسر خود

کنون نامهٔ شاه نوشیروان   بخوان و نگه کن بروشن روان
چنین گفت کاین نامهٔ دل پسند   همه حکمت و دانش و رمز و پند
ز شاه سر افراز و خورشید چهر   مهست و بکامش گرایان سپهر
جهاندار با داد و نیکو کنش   فشانندهٔ گنج بی سرزنش
فزایندهٔ نام و تخت قباد   گذارندهٔ تاج اورند و داد
که با فرو بر زاست و فرهنگ و نام   ز تاج بزرگي رسیده بکام
سوي هرمز آن پاك فرزند ما   پذیرفته از دل همه پند ما
ز یزدان بود شاد و پیروز بخت   همیشه جهاندار با تاج و تخت
بماه خجسته بخرداد روز   به نیك اختر و فال گیتي فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر   چنان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد   که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش   خردمند و راد و بی آزار باش
بدانش فزاي و بیزدان گراي   که اویست جان ترا رهنماي
بپرسیدم از مرد نیکو سخن   کسی کو بسال و خرد بد کهن
که از ما بیزدان که نزدیك تر   کرا نزد او راه باریك تر
چنین داد پاسخ که دانش گزین   چو خواهي که بر تو کنند آفرین

که دانا فزوني ندارد ز خاك / بدانش پسندیده کن جان پاك
بدانش بود شاه زیباي تخت / که داننده بادي و پیروز بخت
مبادا که باشي تو پیمان شکن / که خاکست پیمان شکن را کفن
بباد افرۀ بی گناهان مکوش / بگفتار بد گوي مسپار گوش
بهرکار فرمان مکن جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهي که تخت از تو گیرد فروغ
اگر زیردستی شود گنج دار / تو او را ازان گنج بی رنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست / بدان گنج شو شاد گر رنج تست
همه در پناه تو باید نشست / زبردست باشد دگر زیردست
چو نیکي کند کس تو پاداش کن / وگر بد کند نیز پرخاش کن
وگر گردي اندر جهان ارجمند / ز رنج تن اندیش و درد و گزند
سراي سپنج است هر چون که هست / بدو اندر ایمن نشاید نشست
هنر جوي و با مرد دانا نشین / چوخواهي که یابي ز بخت آفرین
بدانش دو دست ستیزه ببند / چو خواهي که از بد نیابي گزند
گرامي کن آنرا که در پیش تو / سپر کرد جان بداندیش تو
بزرگان و بازارگانان شهر / همه داد باید که یابند بهر
چو بر سر نهي تاج شاهنشهي / ره بتری باز جوي از مهي
همیشه یکی دانشی پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
کسی کو ندارد هنر با نژاد / مکن زو بنیز از کم و بیش یاد
مده مرد بی ارز را ساز جنگ / که چون باز جوئي نیاید بچنگ
بدشمن سپارد ترا دستوار / دو کار آیدت پیش دشخوار و خوار
سلیح تو در کارزار آورد / همان بر تو روزی بکار آورد
ببخشاي بر مردم مستمند / ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهان دل خویش جوي / مکن رادي و داد هرگز بروي
همان نیز نیکي باندازه کن / ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بدیني گراي و بدین دار چشم / که از دین بود مرد را رشك و خشم
هزینه باندازۀ گنج کن / دل از بیشي گنج بی رنج کن
بکردار شاهان پیشین نگر / نباید که باشي جز از دادگر

که نفرین بود بهر بیداد شاه — تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان — کجا آن بزرگان و کار آگهان
ازیشان سخن یادگاراست و بس — سرای سپنجی نماند بکس
گزافه مفرمای خون ریختن — دگر جنگ را لشکر انگیختن
نگه کن بدین نامهٔ پند مند — دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین مر ترا نیکوی خواستم — بدانش دلت را بیاراستم
برای خداوند خورشید و ماه — بد و دور کن دیو را دستگاه
بروز و شب این نامه را پیش دار — خرد را بدل داور خویش دار
اگر یاد گاری کنی در جهان — زنامت بزرگی نگردد نهان
خداوند گیتی پناه تو باد — زمان و زمین نیک خواه تو باد
بکام تو گردنده چرخ بلند — مبادا ز تو کس بگیتی نژند
چو بنوشت بسپرد آن را بگنج — هراسان بُد اندر سرای سپنج
شهنشاه کو رای و داد و خرد — بکوشد که با شرم گرد آورد
دلیری برزم اندر و زور دست — همان پاك دینی و یزدان پرست
بگیتی نگر کین هنرها کراست — چودیدی ستایش مراورا سزاست
بجوی آنکه چون مشتری روشنست — جهانجوی را تیغ با جوشن است
جهان بستد از مردم بت پرست — ز دیبای دین بردل آذین ببست
کنون لاجرم جود موجود گشت — چو شاه جهانگیر محمود گشت
اگر بزم جوید همی یا نبرد — جهان بخش را این بود کار کرد
ابوالقاسم آن شاه پیروز و راد — زمانه بدیدار او شاد باد



پرسش موبد از نوشیروان و پاسخ آن

یکی پیر بُد پهلوانی سخن — بگفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان — که پرسید موبد ز نوشیروان
که آن چیست کز کردگار جهان — بخواهد پرستنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد — بپاسخ ورا بخت فرخ نهد
یکی دست برداشته باسمان — همی خواهد از کردگار زمان

نیابد بخواهش همی آرزوي ‌ ‌ دوچشمش پرآبست وپرچین بروي
بموبد چنین گفت پیروز شاه ‌ ‌ که خواهش زیزدان باندازه خواه
چو خواهش زاندازه بیرون شود ‌ ‌ ازان آرزو دل پر از خون شود
بپرسید نیکي کرا در خورست ‌ ‌ بنام بزرگی که زیبا تراست
چنین داد پاسخ که هرکس که گنج ‌ ‌ بیابد بد پراگنده نابرده رنج
ببخشد نباشد سزاوار تخت ‌ ‌ زمان تا زمان تیره گرددش بخت
بگیتي زبخشش بود مرد به ‌ ‌ توگر گنج داري ببخش و منه
خرد را بپرسید بنیاد چیست ‌ ‌ بشاخ و ببرگ خرد شاد کیست
چنین داد پاسخ که داناست شاد ‌ ‌ دگر آنکه شرمش بود با نژاد
بپرسید دانش کرا سودمند ‌ ‌ کداماست بی‌دانش و پرگزند
چنین داد پاسخ که هر کو خرد ‌ ‌ بپرورد جان را همی پرورد
زبیشي خرد جان بود سودمند ‌ ‌ زکمیش تیمار و درد و گزند
بپرسید دانش به از فرّ شاه ‌ ‌ که فرّو بزرگي است زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانا بفر ‌ ‌ بگیرد جهان سربسر زیر پر
خرد باید و فرّ و نام و نژاد ‌ ‌ بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
بشاهي چنین گفت زیبای تخت ‌ ‌ کداماست وان کیست ناشادبخت
چنین داد پاسخ که باری نخست ‌ ‌ بباید زشاه جهان داد جست
که از بخشش ودانش ورسم وراه ‌ ‌ دلش پر زبخشایش داد خواه
دوم آن کسی را دهد مهتري ‌ ‌ که باشد سزاوار بر بهتري
سوم آنکه ازنیك و بد در جهان ‌ ‌ سخنها بروبر نماند نهان
چهارم که دشمن بداند زدوست ‌ ‌ بی‌آزاري ازبادشاهان نکوست
چو فرّو خرد دارد و دین و بخت ‌ ‌ سزاوار تاجاست و زیبای تخت
وگر زین هنرها نیابي دروي ‌ ‌ همانا که یابیش بی‌آب روي
بماند پس ازمرگ او نام زشت ‌ ‌ نیابد بفرجام خرم بهشت
بپرسیدش از راد خردك منش ‌ ‌ زنیکي و از مردم بدکنش
چنین داد پاسخ که آزو نیاز ‌ ‌ دو دیوند بدگوهر و دیرساز
هرآنکس که بیشي کند آرزوي ‌ ‌ بدان دیو او بازگردد بخوي
وگر سفلگي برگزید او زگنج ‌ ‌ گزینند بدان گنج آگنده رنج

چو بیچاره دیوی بود پر نیاز | که هردو بیک خو گرایند باز
بپرسید گفتار چنداست وچیست | که بهری همی زو بباید گریست
دگر بهره تاج است وگنجست ونام | ازان مستمندي و زین شاد کام
چنین داد پاسخ که دانا سخن | ببخشید و اندیشه افگند بن
نخستین سخن گفتن سودمند | خوش آواز خواند ورا بی گزند
دگر آنکه پیمان سخن خوانیش | سخن گوي و بیدار دل دانیش
که چندان سر آید که آید بکار | وزو ماند اندر جهان یادگار
سه دیگر سخن گوي هنگام جوي | بماند همه ساله با آب روي
چهارم که دانا دلآراي خواند | سراینده را مرد باراي خواند
که پیوسته گوید سراسر سخن | اگر نو بود داستان یا کهن
به پنجم که باشد سخن گوي گرم | بشیرین زبان هم بآواي نرم
سخن چون یک اندر دگر بافتي | ازو بیگمان کام دل یافتي
بدوگفت چندین که آموختي | روان را بدانش برافروختي
همی پرسي از ناسزایان سخن | چه گوئي که دانش کي آید به بن
چنین گفت از هر که آموختم | همه کام جان و خرد توختم
بدانش نگر دور باش از گناه | که دانش گرامي تر از تاج و گاه
بدوگفت کس را ز آموختن | ستایش ندیدیم و افروختن
که گوید کسی کو بجاي رسید | که نیزش ز دانا نباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر | کي آید مگر خاکش آرد بزیر
در دانش از گنج نامي ترست | همان نزد دانا گرامي تراست
سخن ماند از ما همی یادگار | تو با گنج دانش برابر مدار
بدوگفت دانا شود مرد پیر | گر آموزشي باشد و یادگیر
چنین داد پاسخ که داناي پیر | ز دانش جواني بود ناگزیر
بر ابله جواني گزیني رواست | که بی گور او خاك او بی نواست
بپرسید کز بخت شاهنشهان | نگردي همی بادشاه جهان
کنون نام شان بیش یاد آوري | همی از جگر سرد باد آوري
چنین داد پاسخ که در دل نبود | که این رسم را خود بیارم ستود
بشمشیر داد این جهان داشتن | چنین رفتن و خوار بگذاشتن

بدو گفت با هرکسی پیش ازین　　سخن راندي نامور بیش ازین
سبک داري اکنون نگوئي سخن　　نه از نو نه از روزگار کهن
چنین داد پاسخ که گفتار بس　　بکردار جویم همی دست رس
چنین گفت هنگام پیشین نماز　　نبودي چنین پیش آتش دراز
شمارا ستایش فزونست ازان　　خروش و نیایش فزونست ازان
چنین داد پاسخ که یزدان پاك　　پرستنده را سر برآرد زخاك
فلك را گرایندهٔ او کند　　جهان را همه بندهٔ او کند
گراین بنده او را نداند بها　　مبادش زدرد و زسختي رها
بپرسید تا تو شدي شهریار　　سپاست فزون چیست ازکردگار
کزان برتري رامش افزون شداست　　دل بدسگالانت پرخون شداست
چنین داد پاسخ که از کردگار　　سپاس آنکه گشتیم به روزگار
کسی پیش من برفزوني نجست　　زآزار من دست بد را بشست
زبون بود بد خواه درجنگ من　　چو گوپال من دید وآهنگ من
بدو گفت درجنگ خاور بُدي　　چنان تیز چنگ و دلاور بدي
چو در باختر ساختي کار جنگ　　شکیبائي آراستي باد رنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان　　نه اندیشد از درد و رنج روان
هرآنگه که سال اندر آمد بشست　　به پیش مدارا بباید نشست
سپاس از جهاندار پروردگار　　کزویست نیك و بد روزگار
که روز جواني هنر داشتم　　بدو نیك را خوار نگذاشتم
کنون روزِ پیري بدانندگي　　براي و بگنج و ببخشندگي
جهان زیر فرهنگ و آئین ماست　　سپهر روان جوشن کین ماست
بدو گفت شاهان پیشین دراز　　سخن خواستند آشکارا و راز
شمارا سخن کمتر و راز بیش　　فزون داري از نامداران پیش
چنین داد پاسخ که هرشهریار　　که باشد ورا دین پروردگار
ندارد تن خویش در رنج و درد　　جهان را نگهبان همان کس که کرد
بپرسید شادان دل شهریار　　پراندیشه بینم بدین روزگار
چنین داد پاسخ که بیم گزند　　بدارد بدل مردم هوشمند
بدو گفت شاهان پیشین زبزم　　نبردند جان را باندوه و رزم

چنین داد پاسخ که ایشان زجام ... نکردند هرگز بدل یاد نام
مرا نام برجام چیره شداست ... روانم زمان را پذیره شداست
بپرسید کانانکه شاهان بُدند ... تن خویش را نیکخواهان بُدند
بدارو و درمان و کارپزشک ... بدن را نیالود باید سرشک
چنین داد پاسخ که‌تن بی زمان ... که پیش آید از گردش آسمان
بپایست دارو نیاید بکار ... نگهداردش گردش روزگار
چو هنگامهٔ رفتن آید فراز ... زمانه نگردد بپرهیز باز
بدو گفت چندین ستایش کني ... جهان آفرین را نیایش کني
زمانی نباشي بدل شادمان ... پراندیشه داري همیشه روان
چنین داد پاسخ‌که اندیشه‌نیست ... دل شاه با چرخ گردان یکیست
بترسیم هرکو نیایش کند ... همی دین مارا ستایش کند
ستایش بیاید فزون زانکه هست ... بجوئیم راز دل زیردست
بدو گفت شادي زفرزندچیست ... همان آرزوها به پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هرکو جهان ... بفرزند ماند نه گردد نهان
چو فرزند باشد بیابد مزه ... زبهر مزه دور گردد بزه
وگر بگذرد کم بود درد اوي ... که فرزند بیند رخ زرد اوي
بدو گفت گیتي تن آسان‌کراست ... زکردار نیکي پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست ... بگیرد عنان زمان را بدست
فزوني نجوید تن آسان شود ... چو بیشي سگالد هراسان شود
دگر آنکه گفتي زکردار نیک ... نهان دل و جان ببازار نیک
بگیتي زبون ترکس آنراشناس ... که نیکي سگالید با ناسپاس
بپرسید کانکس که بد کرد و مرد ... زدیوان جهان نام او را سترد
همان به که نیکي کند بگذرد ... زمانه نفس را همی بشمرد
چه باید همه نیکویها ستود ... چو مرگ آمد و نیک و بد را درود
چنین داد پاسخ که کردار نیک ... بیابد بهرجاي بازار نیک
نمرد آنکه او نیک کردار مرد ... بیاسود و جان را بیزدان سپرد
وزان کس که ماند همی نام بد ... بآغاز بد بود و فرجام بد
نیاسود هرکس کزو باز ماند ... وزو در زمانه بد آواز ماند

دگر گفت بد نیست بدتر ز مرگ   اگر باشد آنرا چه سازیم برگ
چنین داد پاسخ کزین تیره خاک   اگر بگذري یافتي جان پاک
هرآنکس که در بیم و اندوه زیست   بدان زندگاني بباید گریست
اگر شاه باشي وگر کهتري   ز بیم و ز درد جهان بگذري
بدو گفت ازین هردو بدتر کدام   کزوئیم پردرد و نا شاد کام
چنین داد پاسخ که همسنگ کوه   جز اندوه مشمر که گردد گروه
چه بیم است اگر بیم اندوه نیست   بگیتي چو اندوه نستوه نیست
بپرسید رستن از ینها بچیست   که بر کار گیتي بباید گریست
چنین داد پاسخ که دانش بود   که داننده دایم برامش بود
بپرسید کز ما که با گنج تر   چنین گفت کانکس که بی‌رنج تر
بپرسید کاهو کدام است زشت   که از ارج دورست و دور ازبهشت
چنین داد پاسخ که زن را که شرم   نباشد سرشت و نه آواي نرم
ز مردان بتر آنکه نادان بود   همه زندگانیش زندان بود
بدو گفت مردم که نستوه تر   چنین گفت کان‌کو بی‌اندوه تر
شود پیش یزدان و تن پرگناه   ز بدها دل خویش کرده سیاه
بدو گفت مردم کدام است راست   که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت کانکو بسود و زیان   بکوشد نه بندد بدی را میان
بپرسید مردم که نیکو تراست   که او بر سرمرد مان افسراست
چنین داد پاسخ که چون بردبار   بود مردم افسر نیاید بکار
نه آن کز پیِ سودمندي بود   وگر نیز راي بلندي بود
چو رادي که پاداش رادي نجست   ببخشید وتاریکي از دل بشست
سه دیگر چو کوشائي ایزدي   که از جان پاک آید و بخردي
بدو گفت در دل هراس از چه بیش   چنین گفت کز رنج کردار خویش
بدو گفت بخشش کدام است به   که بخشنده گردد سرافراز و مه
چنین داد پاسخ کز ارزانیان   مدارید باز ایچ سود و زیان
بپرسید موبد ز کار جهان   سخن بر کشاي آشکار و نهان
که آئین گزیدم ازو گر پسند   اگر گردش کار ناسود مند
چنین داد پاسخ کزین چرخ پیر   اگر هست با دانش و یادگیر

بزرگ است داننده و برتراست
که بر داوران جهان داور است

بد آئین مشو دور باش از گزند
مبین ایچ ازو سود و ناسودمند

بد و نیک ازان دان کش انباز نیست
بکاریش فرجام و آغاز نیست

چو گوید بباش انچه خواهد بدست
همه بود تا بود و تا هست هست

بپرسید کزدرد بر کیست رنج
که تن چون سرایست جان را سپنج

چنین داد پاسخ که این گرد پوست
بود رنجه چندانکه مغز اندروست

چو پالود ازان جان ندارد خرد
نپاید همان تن چو جان بگذرد

بپرسید موبد ز پرهیز و گفت
که آز و نیاز از که بتوان نهفت

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
سزد گر بدارد خردمند راز

تو از آز باشي همیشه برنج
که همواره سیري نیابي ز گنج

بپرسید کز شهریاران پیش
بهوش و براي و بآئین و کیش

کراداني اي شهریار زمین
پس از مرگ بر که کنیم آفرین

چنین داد پاسخ که آن بادشا
که باشد پرستندهٔ و پارسا

ز دادار دارنده دارد سپاس
نباشد کس از رنج او در هراس

پر امید دارد دل نیك مرد
دل بدکنش را پراز بیم و درد

سپهرا بیار اید از گنج خویش
سوي بدسگال افگند رنج خویش

سخن پرسد از بخردان جهان
بد و نیك دارد ز دشمن نهان

بپرسید کار پرستش بچیست
به نیکیٔ یزدان گرایند کیست

چنین داد پاسخ که باریك جوي
روان اندر آرد به باریك موي

نخست آنکه داند که هست و یکیست
ترا زین نشان رهنما اندکی ست

وزو دارد از کار نیکي سپاس
بدو باشد ایمن وزو در هراس

هراس توانگه که جوي گزند
وزو ایمني چون بوي سودمند

اگر نیك دین باشي و راه جوي
بود نزد هرکس ترا آب روي

وگر بد کنش باشي و بد بنه
بدوزخ فرستد روانت بنه

مباش انچه گستاخ با این جهان
که او راز خود از تو دارد نهان

گرائیده باشي بکردار دین
نباشي برنج از پي به گزین

خرد را کني بر دل آموزگار
بکوشي که نفریبدت روزگار

همان نیز یار گنه کار مرد
نباشي بآزار و ننگ و نبرد

غم این جهان از پی آن جهان   بباید که داری بدل در نهان
نشستنت همواره با بخردان   گراینده‌ٔ رامش جاودان
که این رامش اندر زمان بگذرد   هش این را برامش همی نشمرد
گراینده بادی بفرهنگ و رای   بیزدان خرد بایدت رهنمای
ز اندازه بر نگذرانی سخن   که تو نو نگاری و گیتی کهن
نگرد اندت رامش روز مست   نباشدت با مردم بد نشست
به پیچی دل از هرچه نابود نیست   ببخشای آنرا که بخشود نیست
نداری دریغ انچه داری ز دوست   اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار   نباید که باشد میانجی بکار
چو با مرد بد خواه باشد نشست   چنان کن که نکشاید او برتو دست
چو جوید کسی راه بایستگی   هنر باید و شرم و آهستگی
نباید زبان از هنر چیره تر   دروغ از هنر نشمرد داد گر
ندارد کسی را بزرگی بچیز   نه خواری بنا چیز آرد بنیز
اگر بدگمانی کشاید زبان   تو تیزی مکن هیچ بابدگمان
وزان پس که سستی گمانی برد   وز اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مراو را باندازه گوی   سخنهای چرب آور و تازه گوی
بآزرم اگر بفگنی سوی خویش   پشیمانی آید ز گفتار پیش
چو بیکار باشی مشو رامشی   نکاریست بیکاری ار باهشی
بهر کار کوشا بباید بُدن   بدانش نیوشا بباید بُدن
بکاری نیازی که فرجام اوی   پشیمانی و تندی آرد بروی
ببخشای از درد بر مستمند   میاور دلش سوی درد و گزند
خردمند کو دل کند برد بار   نباشد بچشم جهاندار خوار
بداند که چند است با او هنر   باندازه آرد بهر کار سر
که افزونی از دوست بستایدش   بلندی و کژی بیفزایدش
همان مرد ایزد ندارد برنج   اگر چند گردد پراگنده گنج
پرستش کند پیشه و راستی   بپیچد ز بیراهی و کاستی
بدین نردو این شاخها یافت دست   هنرمند دینی و ایزد پرست
همین است رای و همین است راه   بیزدان گرای و بیزدان پناه

اگر دادگر باشي اي شهريار — نکو ماند از تو همی يادگار
چنان هم که از شاه نوشيروان — که او خاك شد نام دارد جوان
شد اندر نهان نام او آشکار — ازو مانده گفتار او يادگار
بکردار نيکو بود بی گمان — چنين نام او زنده در هر زمان
بود تا بجايست چرخ و زمين — ابر جانش از بخردان آفرين

بسيچيدن نوشيروان بجنگ قيصر

چنين گويد از نامهٔ باستان — ز گفتار آن دانشي راستان
چو آگاهي آمد بآباد بوم — بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بادي که قيصر بمرد — زمان و زمين ديگريرا سپرد
پر انديشه شدجان کسری زمرگ — شدش لعل رخساره چون زردبرگ
گزين کرد از ايران فرستادهٔ — جهانديده مردی و آزادهٔ
فرستاد نزديك فرزند اوي — بدان سبز شاخ برومند اوي
سخن گفت با او بچربي بسی — کزين بد رهائي نيابد کسی
يکی نامه بنوشت پر سوگ و درد — پر ازآب ديده دو رخسارهٔ زرد
که يزدان ترا زندگاني دهاد — پس از مرگ او مهرباني دهاد
نزايد جز از مرگ را جانور — سراي سپنج است و ما برگذر
اگر تاج ساڻيم اگر خود و ترگ — رهائي نيابيم از چنگ مرگ
چه قيصر چه خاقان چو آمد زمان — بخاك اندر آرد سرش ناگهان
زقيصر ترا مژده بسيار باد — مسيحا روان و را يار باد
شنيدم که بر نامور تخت اوي — نشستي بياراستي بخت اوي
زما هرچه بايد ز نيرو بخواه — زاسپ و سليح و زگنج و سپاه
فرستاده ازپيش کسری برفت — بنزديك قيصر خراميد تفت
چو آمد بدرگه کشادند راه — فرستادهٔ شاه شد پيش گاه
چو قيصر نگه کرد و عنوان بديد — زبيشي کسری دلش بردميد
چو ان تيز بُد مهتر نو نشست — فرستاده را تيز بنمود دست
بپرسيد ناکام پرسيد ني — نگه کردني سمت و بد ديدني

یکی جای دورش فرود آورید — بدان نامهٔ پادشا ننگرید
بیك هفته هرکس که بد رای زن — بنزدیك قیصر شدند انجمن
چنین گفت قیصر ابا رای زن — که این پاسخ نامه را رای زن
چنان چون تودانی که باید نوشت — نویس و پدیدار کن خوب و زشت
چنین گفت موبد که من کهترم — ز فرمان شاه جهان نگذرم
همه اسقف و موبد و رای زن — بیکسو شدند اندران انجمن
نوشتند پس پاسخ نامه زود — بدانسان که قیصر بفرموده بود
نخست از جهان آفرین یاد کرد — خرد را بران یاد بنیاد کرد
سزا خود زشه همچنین نامه بود — نه بر کام بایسته بدکامه بود
بدی زانکه قیصر جوانست و نو — بگوهر بدین مرز ما پیشرو
یك امسال با مرد برنا مكاو — به بیشی عنوان و هم باژ و ساو
بهر پایمردی و خود کامهٔ — نوشتست برنا سزا نامه
بعنوان ز قیصر سرافراز روم — که کهسارها پیش او همچو موم
فرستادهٔ شاه ایران رسید — بگوید زما پیش شاه هرچه دید
زاندوه و شادی سخن هرچه گفت — غم و شادمانی نماند نهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری — که سر بر فرازد زهر مهتری
ندارد زشاهان کسی را بکس — چه کهتر چه ازشاه فریادرس
چو قرطاس رومی بیاراستند — بدر بر فرستاده را خواستند
چو بشنید دانا که شد رای راست — بیامد بدر پاسخ نامه خواست
ورا ناسزا خلعتی ساختند — زبیگانه ایوان بپرداختند
بدو گفت قیصر نه من چاکرم — نه از چین و هیتالیان کمترم
ز مهتر سبك داشتن ناسزاست — اگر شاه تو بر جهان پادشاست
بزرگ آنکه او را بسی دشمنست — مرا دشمن و دوست بر دامنست
چه داری تو از من بزرگی دریغ — همی آفتاب اندر آری بمیغ
چو کار آیدم شهریارم توئی — همان از پدر یادگارم توئی
سخن هرچه دیدی بخوبی بگوی — وزین پاسخ نامه زشتی مجوی
تنش را بخلعت بیاراستند — بدر بارهٔ مرزبان خواستند
فرستاده برگشت و آمد دمان — بمنزل زمانی نجستی زمان

بیامد بنزدیك کسری رسید
بگفت آن کجا رفت و دید و شنید

زگفتار او تنگدل گشت شاه
بدو گفت بر خوردي از رنج راه

شنیدم که هر کو هوا پرورد
نه اندیشد از کار کیفر برد

گر او دوست دشمن نداند همی
چنین راز دل بر تو خواند همی

گمانم که ما را هم او دوست نیست
دگر خون او راپي و پوست نیست

بیزدان پاك و بخورشید و ماه
بآذر گشسپ و بتخت و کلاه

که گر نیز یکتن ز رومي نژاد
بمانم که باشد ابر تخت شاد

نیم از نژاد دلاور قباد
مکن پیش مردان زمن نیز یاد

کنم زین سپس روم را نام شوم
برانگیزم آتش ز آباد بوم

دگر هرچه در پادشاهي اوست
زگنج و گهر پر کند گاو پوست

نشاید سر تیغ ما را نیام
مگر دل ز رومي رسانم بکام

همی سرفرازد که من قیصرم
گر از نامداران یکی مهترم

بفرمود تا بردرش کره ناي
دمیدند با صنج هندي دراي

همان کوس بر کوهه ژنده پیل
ببست و شد از گرد گیتي چو نیل

سپاهی گذشت از مداین بدشت
که درياي سبز اندرو خیره گشت

ز نالیدن بوق و زنگ درفش
ز جوش سواران زرینه کفش

ستاره تو گفتي بآب اندرست
سپهر رونده بخواب اندراست



گرفتن نوشیروان دژ سقیلا و سرگذشت کفشگر با نوشیروان

چو آگاهي آمد بقیصر ز شاه
که پرخشم از ایران بشد با سپاه

بیامد ز عموریه تا حلب
جهان شد پر از شور و بانگ و جلب

سواران ایران چو سصد هزار
حلب را گرفتند یکسر حصار

سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ
نبد جنگ ایشان فراوان درنگ

بیاراست بر هر سوي منجنیق
ز گردان روم آنکه بد جاثلیق

حصار سقیلا بپرداختند
گزان سو همی تاختن ساختند

حلب شد بکردار درياي خون
بزنهار شد لشکر باطرون

بی اندازه کشتند ازیشان به تیر   بروزم اندرون چند شد دستگیر
بدو هفته از رومیان سي هزار   گرفتند و بردند زي شهريار
به پیش سپه کندهٔ ساختند   بشبگیر آب اندر انداختند
بکنده ببستند بر شاه راه   فروماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزي دهانرا بخواند   وزان جنگ چندی سخنها براند
که این کار با رنج بسیار گشت   که بر آب و کنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه   همان اسپ و خفتان و رومي کلاه
سوي گنج رفتند روزي دهان   دبیران و گنجور شاه جهان
از اندازهٔ لشکر شهريار   کم آمد درم تنگ سصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد   بگنج آنچه کم بُد درم یاد کرد
دژم کرد شاه اندران کار چهر   بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر گنج باشد تهي   چه باید مرا تخت شاهنشهي
برو هم کنون ساروانرا بخواه   هیونان بختي بر افگن براه
صد از گنج مازندران بارکن   وزو بیشتر بار دینار کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر   که اي شاه با داد و با راي و مهر
سوي گنج ایران درازاست راه   تهي دست و بیکار ماند سپاه
بدین شهرها گرد مادر کسست   که صد یک زمالش سپه را بس است
زبازارگانان و دهقان درم   اگر وام خواهي نگردد دژم
بدان کار شد شاه همداستان   که داناي ایران بزد داستان
فرستادهٔ جست بوزرجمهر   خردمند شادان دل و خوب چهر
بدو گفت از ایدر دو اسپه برو   گزین کن یکی نامبردار گو
زبازارگانان و دهقان شهر   کسی را کجا باشد از نام بهر
زبهر سپاه این درم وام خواه   بزودي بفرماید از گنج شاه
بیامد فرستادهٔ خوش سخن   که درسال نوبُد بدانش کهن
پیمبر باندیشه باریک بود   بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست وام از پي شهريار   برو انجمن شد بسی مایه دار
یکی کفشگر بود موزه فروش   بگفتار او پهن بکشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد   دلاور شمار درم یاد کرد

چنین گفت کاي پر خرد مایه‌دار — چهل مر درم هر مري صدهزار
بدو کفشگر گفت کین من دهم — سپاسی ز گنجور برسر نهم
بیاورد قپّان و سنگ و درم — نبد هیچ دفتر بکار و قلم
چو بازارگان را درم سخته شد — فرستاده را کار پردخته شد
بدو کفشگر گفت کاي خوب چهر — نرنجي بگوئي به بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست — که آزار او بردلم خوار نیست
بگوئي مگر شهریار جهان — مرا شاد گرداند اندر نهان
که او را سپارم بفرهنگیان — که دارد سرمایه و هنگ آن
فرستاده گفت این ندارم برنج — که کوتاه کردي مرا راه گنج
بیامد برشاه ایران بشب — وزان کفشگر نیز بکشاد لب
برشاه شد شاد بوزرجمهر — بران خواسته شاه بکشاد چهر
چنین گفت ازان پس که یزدان سپاس — که بودم همه ساله یزدان شناس
که درکشور ما یکی موزه دوز — بدین گونه شاداست و گیتي فروز
که چندین نهاده درم باشدش — مبادا که از ما ستم باشدش
نگر تا چه دارد کنون آرزوي — بماند بر ما همین راي و خوي
چو وامش بتوزي درم صدهزار — بده تا بدارد زما یادگار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر — که اي شاه نیك اختر و خوب چهر
مبادا که بیدادگر شهریار — بود شاد بر تخت و به روزگار
همه زیردستان توانگر شدند — جهانجوي و باتخت و افسر شدند
یکی آرزو کرد موزه فروش — اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که آن مرد گفت — که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجاي — بفرهنگ جوید همی رهنماي
اگر شاه باشد بدین دستگیر — که این پاك فرزند گردد دبیر
زیزدان بخواهم همی جان شاه — که جاوید بادا سزاوار گاه
بدو گفت شاه اي خردمند مرد — چرا دیو چشم ترا خیره کرد
برو همچنان باز گردان شتر — مبادا کزو سیم خواهیم و دُر
چو بازارگان بچه گردد دبیر — هنرمند و بادانش و یادگیر
چو فرزند ما برنشیند بتخت — دبیری ببایدش پیروز بخت

هنریابد ار مرد موزه فروش | سپارد بدوچشم بینا و گوش
بدست خردمند مرد نژاد | نماند جزاز حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس | چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس
بما برپس از مرگ نفرین بود | چو آئین این روزگار این بود
نخواهیم روزي جزاز گنج داد | درم زو مخواه و مکن رنج یاد
هم اکنون شتر باز گردان زراه | درم هرگزاز موزه دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد بادرم | دل کفشگر زان درم پرزغم
شب آمد غمي شد زگفتار شاه | خروش جرس خاست از بارگاه
طلایه برافگند بر گرد دشت | همه شب همی گرد لشکر بگشت



آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشیروان با پوزش و نثار

زماهي چو خورشید بنمود تاج | برافگند خلعت زمین را زعاج
طلایه چو گشت از لب کنده باز | بیامد بر شاه گردن فراز
که پیغامبر قیصر آمد بشاه | پراز درد و پوزش کنان از گناه
فرستاده آمد همانگه دمان | نیایش کنان پیش نوشیروان
چو رومي سروتاج کسری بدید | یکی بادسرد از جگر بر کشید
بدل گفت اینت سزاوار شاه | بشاهي و مردي و چندین سپاه
وزان فیلسوفان رومي چهل | زبان پرز گفتار و پر باد دل
ز دینار باهر یکی سي هزار | نثار آورید بر شهریار
چو دیدند تازه رخ شهریار | برفتند گریان و پیچان چومار
شهنشاه چون دید بنواخت شان | بآئین یکی پایگه ساخت شان
سخن گفت گوینده پیشرو | که اي شاه قیصر جوانست ونو
پدر مرده و ناسپرده جهان | نداند همی آشکار و نهان
همه سر بسر باژ دار توایم | پرستار و در زینهار تو ایم
ترا روم ایران و ایران چو روم | جدائي چرا یا بداین مرز و بوم
خرد در زمانه شهنشاه راست | وزوداشت قیصر همی پشت راست
چه خاقان چیني چه در هندشاه | بدوبند شادان و زیباي گاه

اگر کودکی نارسیده بجای   سخن گفت بی دانش رهنمای
ندارد شهنشاه ازوکین ودرد   که شادست ازو گنبد لاجورد
همه باژ روم انچه بود از نخست   سپاریم و عهدی بباید درست
بخندید نوشیروان زان سخن   که مرد فرستاده افگند بن
بدوگفت اگر نامور کودکست   خرد با سخن نزد او اندکست
چه قیصر چه آن بیخرد باطرون   زبانش روان را گرفته زبون
همه هوشمندان اسکندری   گرفتند بیروزی و بر تری
کسی کو بگردد زفرمان ما   به پیچد دل از رای و پیمان ما
زآباد بومش برآریم خاک   زگنج و زلشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس   چنان چون بود مردم چاپلوس
که ای شاه پیروز وبرتر منش   زکار گذشته مکن سر زنش
همه سربسر خاک رنج توایم   همه باسداران گنج توایم
چو خشنود گردد زما شهریار   نباشیم ناکام و بد روزگار
زرنجی که ایدر شهنشاه برد   همه رومیان آن ندارند خرد
زدینار پر کرده ده چرم گاو   بگنج آوریم از در باژ و ساو
بکمی و بیشیش فرمان تراست   پذیرد زما گرچه آن نا سزاست
چنین داد پاسخ که از کار گنج   سزاوار دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند   خروشان وبا اختر بد شدند
فراوان زهر در سخن راندند   همه راز قیصر برو خواندند
زدینار گفتند وزگاو پوست   زکاری که آرام روم اندروست
چنین گفت موبد اگرزر دهید   زدیبا چه مایه برو بر نهید
بهنگام بر گشتن شهریار   زدیبای زربفت باید هزار
که خلعت بود شاه را هرزمان   چه باکهتران و چه با مهتران
برین برنهادند و گشتند باز   همه پاك بردند پیشش نماز
ببُد شاه چندی بران رزمگاه   چو آسوده شد شهریار و سپاه
زلشکر یکی مرد بگزید گرد   که داند شمار نوشت و سترد
به پیمان بداند درم خواستن   چو جنگ اوفتد لشکر آراستن
سپاهی بدو داد تا باژ روم   بخواهد سپارد بآباد بوم

وزآنجا بیامد سوی طیسفون | سپاهی پس پشت وپیش اندرون
همه یکسر آباد از سیم و زر | بسیمین ستام و بزرین کمر
زبس بر نیانی درفش سران | تو گفتی هوا شد همه پرنیان
درودشت گفتی که زرین شداست | کمرها زگوهر چو پروین شد است
چو نزدیك شهر اندر آمد زراه | پذیره شدندش فراوان سپاه
همه پیش کسری پیاده شدند | کمر بسته و دل کشاده شدند
هرآنکس که پیمود با شاه راه | پیاده بشد تا در بارگاه
همه مهتران خواندند آفرین | بران شاه بیدار و با داد ودین
هرآنکو جدا از مهتران نامدار | برو کرد یاقوت و گوهر نثار
چو تنگ اندر آمد بجای نشست | بهر مهتری شاه بنمود دست
برفتند گردان بآرام خویش | برافراخته در جهان نام خویش



گزیدن نوشیروان هرمزد را برای ولی‌عهد کردن

جهانجوی دهقان آموزگار | چه گفت اندرین گردش روزگار
که جان و دل اندرسپنجی سرای | نه بندد خرد یافته نیك رای
که روزی فراز است روزی نشیب | گهی با خرامیم وگه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاك | یکی را فراز و یکی را مغاك
نشانی نداریم ازان رفتگان | که بیدار و شادند اگر خفتگان
بدان گیتی ار چندشان برگ نیست | همان به که آویزش مرگ نیست
اگر صد بود سال اگر بست وپنج | یکی شد چو یاد آید از روز رنج
چه آنکس که اندرخرام است وناز | چه آن کس که دردست رنج ونیاز
کسی راندیدم بمرگ آرزوی | زبیراه واز مردم نیك خوی
چه دینی چه آهرمن بت پرست | زمرگند بر سر نهاده دودست
چوسالت شداي پیربرشصت ویك | مي و جام و آرام شد بی نمك
بگاه بسیچیدن مرگ می | چو پیراهن شعر باشد بدی
فسرده تن اندرمیان گناه | روان سوی فردوس گم کرده راه
زیاران بسی ماند وبس درگذشت | تو با جام همواره مانده بدشت

بآغاز اگر کار خود ننگري
بفرجام ناچار کیفر بري

زبد کردن آید بحاصل زیان
اگر بد کني غم بري از جهان

مشو شادمان از بدي کردهٔ
که آزرده گردي گر آزردهٔ

بآخر ترا رفتن آید بدان
اگر چند ایدر بوي سالیان

بیفزاي نیکي تو تا ایدري
که گردي ازان شاد چون بگذري

زگفتار و کردار این روزگار
زما ماند اندر جهان یادگار

زمان خواهم از کردگار زمان
که چندان بماند دلم شادمان

که این داستانها و چندین سخن
گذشته برو سال و گشته کهن

زگاه کیومرث تا یزدگرد
بنظم من آید پراگنده گرد

بپیوندم و باغ بی خو کنم
سخنهاي شاهنشهان نو کنم

همانا که دل را ندارم برنج
اگر بگذرم زین سراي سپنج

چه گوید کنون مرد روشن روان
ز راي جهاندار نوشین روان

چو سال اندر آمد بهفتاد و چار
پر اندیشهٔ مرگ شد شهریار

جهان را همی کدخدائي بجست
که پیراهن داد پوشد نخست

دگر کو بدرویش بر مهربان
بود راد وبی رنج و روشن روان

پسر بود اورا گرانمایه شش
همه راد و بینا دل و شاه فش

بمردي و فرهنگ و پرهیز و راي
جوانان با دانش دلکشاي

ازایشان خردمند و مهتر بسال
گرانمایه هرمزد بُد بی همال

سرافراز و با دانش و خوب چهر
بر آزادگان بر بگسترده مهر

بفرمود کسري بکار آگهان
که جویند راز وي اندر نهان

نگهداشتندی بروز و بشب
اگر داستان را کشادی دو لب

زکاری که کردي بدي یا بهي
رسیدی بشاه جهان آگهي

ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت
که رازی همی داشتم درنهفت

زهفتاد چون سالیان بر گذشت
سرموي مشکین چوکافور گشت

چومن بگذرم زین سپنجي سراي
جهان را ببايد یکی کدخداي

که بخشایش آرد بدرویش بر
به بیگانهٔ و مردم خویش بر

ببخشد بپرهیزد از مهر گنج
نه بندد دل اندر سراي سپنج

همیشه به نیکی بود راي اوي
ابرگاه شاهان بود جاي اوي

سپاسم بیزدان که فرزند هست ‎ ‎ خردمند و دانا و ایزد پرست
وزایشان بهرمزد تا زان ترم ‎ ‎ برای و بهوشش فرازان ترم
زبخشایش و بخشش و راستی ‎ ‎ نه بینم همی در دلش کاستی
کنون موبدان و ردانرا بخواه ‎ ‎ کسی کو کند سوی دانش نگاه
بدانش ورا آزمایش کنید ‎ ‎ هنر بر هنر بر فزایش کنید



پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن او

شدند اندران موبدان انجمن ‎ ‎ زهر در پژوهنده و رای زن
جهانجوی هرمزد را خواندند ‎ ‎ بر نامدارانش بنشاندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر ‎ ‎ که ای شاه نیک اختر و خوب چهر
چه دانی کزو جان پاک و خرد ‎ ‎ شود روشن و کالبد بر خورد
چنین داد پاسخ که دانش بهست ‎ ‎ که داننده بر مهتران بر مهست
بدانش بود مرد را ایمنی ‎ ‎ به بندد زبد دست آهرمنی
دگر بردباری و بخشایش است ‎ ‎ که تن را بدو نام و آسایش است
بپرسید کز نیکوی سودمند ‎ ‎ کدام است و مرد از چه گردد بلند
چنین داد پاسخ که آن کز نخست ‎ ‎ به نیک و بد آزرم هرکس بجست
بکوشید تا بر دل هر کسی ‎ ‎ ازو رنج بردن نباشد بسی
سه دیگر بگیتی هرآنکس که داد ‎ ‎ بداد از تن خود هم او بود شاد
نگه کرد پرسنده بوزجمهر ‎ ‎ بدان پاک دل مهتر خوب چهر
بدوگفت ازگفتنی هرچه هست ‎ ‎ بگویم تو بشمر یکایک بدست
سراسر همه پرسشم یاد گیر ‎ ‎ بپاسخ همه داد بنیاد گیر
سخن را مگردان پس و پیش هیچ ‎ ‎ جوانمردی و داد دادن بسیچ
اگر یاد گیری چنین بی گمان ‎ ‎ گشاد است بر تو در آسمان
که چندین بگفتار بشتافتم ‎ ‎ زگوینده پاسخ فزون یافتم
جهاندار آموزگار تو باد ‎ ‎ خرد روشن و بخت یار تو باد
کنون هرچه دانم بپرسم بداد ‎ ‎ تو پاسخ گذار انچه آیدت یاد
بپاسخ خردمند پیدا شود ‎ ‎ بهر آرزو بر توانا شود

سخن همچو قفل است و پاسخ کلید — بپاسخ بد از نیک آید پدید
زفرزند کو بر پدر ارجمند — کدام است شایسته و بیگزند
ببخشایش دل سزاوار کیست — که بر درد او بر بباید گریست
زکردار نیکي پشیمان کراست — که دل بر پشیماني او گواست
سزا کیست کو را نکوهش کنم — زکردار او چون پژوهش کنم
زگیتی کجا بهتر آید گریز — که خیزد زآرام او رستخیز
بدین روزگار ازچه باشیم شاد — گذشته چه بهتر که گیریم یاد
زمانی که آنرا بباید ستود — کدام است و ما بر چه داریم سود
گرانمایه تر کیست از دوستان — کز آواز او دل شود بوستان
کرا بیشتر دوست اندر جهان — کشادند ازو آشکار و نهان
همان نیز دشمن کرا بیشتر — که باشند بروي بد اندیشتر
سزاوار آرام بودن کجاست — که دارد جهاندار ازو پشت راست
زگیتي زیان کارتر کار چیست — که برکردهٔ آن بباید گریست
زچیزی که مردم همی پرورد — چه چیزاست کان زود تر بگذرد
ستمگاره کش نزد او شرم نیست — کدام است کش مهر و آزرم نیست
تباهي به گیتي زگفتار کیست — دل دوستان پر زآزار کیست
چه چیزست کان ننگ پیش آورد — همان بد زگفتار خویش آورد
بیکروز تا شب برآمد زکوه — زگفتار دانا نیامد ستوه
چو هنگام شمع آمد از تیرگي — سر مهتران تیره از خیرگي
زگفتار او چون غمي گشت شاه — همی کرد خامش بپاسخ نگاه
گرانمایه هرمزد برپاي خاست — یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتي مبادا تهي — بماناد بر تخت شاهنشهي
مبادا که بی تو به بینیم تاج — گرآئین شاهان وگر تخت عاج
بپوزش توان پیش تو خاك باد — گزند ترا چرخ تریاك باد
سخن هرچه او گفت پاسخ دهم — بدین آرزو راي فرخ نهم
زفرزند پرسید دانا سخن — وزو بایدم پاسخ افگند بن
زفرزند باشد پدر شاد دل — زغمها بدو دارد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر — به نیکي گراینده و دادگر

دگر آنکه برجاي بخشايش است / برو بر مژه جاي پالايش است
بزرگی که بخشش پراگنده گشت / به پیش یکی ناسزا بنده گشت
زکاروي ار خون خروشي رواست / که ناپارسائي برو پادشاست
دگر هر که با مردم ناسپاس / کند نیکوي ماند اندر هراس
هرآنکس که نیکي فرامش کند / خرد را بکوشد که بیهش کند
دگر گفت کارام و راه گریز / گرفتن کجا خوبتر از ستیز
بشهری که بیداد شد پادشا / ندارد خردمند بودن روا
زبیدادگر شاه باید گریز / کزو خیزد اندر جهان رستخیز
چوگوید چه داني که شادي بدوست / برادر بود یا دلآرام دوست
دگر آنکه پرسد زکار زمان / زمانی کزو گم شود بدگمان
روا باشد ار چند بستائیش / هم اندر ستایش بیفزائیش
دگر آنکه پرسیدي از مرد دوست / زهر دوستي یارمندي نکوست
توانگر بود چادر او بپوش / چو درویش باشد تو با او بکوش
کسی کو فروتن تر و راد تر / دل دوستان را بدو شاد تر
دگر آنکه پرسد که دشمن کراست / کزو دل همیشه بدرد و بلاست
چو گستاخ باشد زبانش ببد / زگفتار او دشمن آید سزد
دگر آنکه پرسد که دشوار چیست / بی آزار دل را دل آزار کیست
چو بدخواه و بدساز با اونشست / یکی زندگاني بود چون کبست
دگر آنکه گوید گواکیست راست / که جان و خرد بر گوابر گواست
به از آزمایش ندیدم گوا / گواه سخن گوي و فرمان روا
زیانکارتر چیز گفتي که چیست / که فرجام ازان بد بباید گریست
چو چیره شود بر دلت بر هوا / هوا بگذرد همچو باد هوا
پشیماني آید بفرجام سود / گل آرزو را نشاید بسود
دگر آنکه گوید چه گردان ترست / که چون پاي جویم بدستم سرست
چنین دوستي مرد نادان بود / سرشتش بدو راي گردان بود
دگر آنکه گوید ستمگار کیست / بریده دل از شرم و بیچاره گیست
چو کژي کند مرد بیچاره خوان / چو بیشرمي آرد ستمگاره خوان
هرآنکس که او پیشه گیرد دروغ / ستمگارهٔ خوانمش بیفروغ

تباهی که گفتی زگفتار کیست   بی آزار و پر درد و آزار کیست
سخن چین و دو روی بیکار مرد   دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش   که باشد پشیمان زگفتار خویش
هرآنکس که راند سخن بر گزاف   بود بر سر انجمن مرد لاف
بگاهی که تنها شود درنهفت   پشیمان بود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن   به پیش آرد آن لافهای کهن
هنرمند گر مردم بی هنر   کس از آفرینش نگیرد گذر
همه پرسش این بود و پاسخ همین   که بر شاه باد از جهان آفرین
زبانها بفرمانش گوینده باد   دل راد او شاد و فرخنده باد
شهنشاه کسری بدو خیره ماند   بسی آفرین کیانی بخواند
زگفتار او انجمن شاد گشت   دل شهریار از غم آزاد گشت



عهد نامه نوشتن نوشیروان بهرمزد و اندرز کردن باو

نبشتند عهدی بفرمان شاه   که هرمزد را داد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشک   نهادند مهری بران بر ز مشک
بموبد سپرد آن به پیش ردان   سرافراز و بیدار دل بخردان
به پیوندم این عهد نوشیروان   به پیروزیٔ شهریار جهان
جهان را نمایش چو کردار نیست   نهانیش جز درد و تیمار نیست
اگر تاج داری و گر درد و رنج   همان بگذری زین سرای سپنج
یکی نامهٔ شهریاران بخوان   نگر تا که باشد چو نوشیروان
بداد و برای و ببزم و بجنگ   چو روزش سرآمد نبودش درنگ
تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد   خرد گیر وز بزم و شادی بگرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی   روان از در توبه بر تافتی
اگر بخردی سوی توبه گرای   همیشه بود پاک دین پاک رای
پس از پیریت روزگاران نماند   تموز و خریف و بهاران نماند
ازان پس که تن جای گیرد بخاک   نگر تا کجا باشد این جان پاک
چه گفت آن سرایندهٔ سالخورد   چو اندرز نوشیروان یاد کرد

سخنهاي هرمزد چون شد به بن — یکی نو پي افگند موبد سخن
بفرمان شه راي زن با دبير — نبشتند پس نامهٔ بر حرير
دلآراي عهدی زنوشيروان — بهرمزد نا سالخرده جوان
سر نامه از داد گر کرد ياد — دگرگفت کين پند پور قباد
نکو بشنو و بردلت نقش کن — مگر زنده ماند دلت زين سخن
بدان اي پسرکين جهان بيوفاست — پراز رنج و تيمار و درد و بلاست
هرانگه که باشي بد و شاد تر — زرنج زمانه دل آزاد تر
همان شاد ماني نماند بجاي — ببايد شدن زين سپنجي سراي
جهان چون سپارم ترا من بداد — همان ديگری را ببايدت داد
چو انديشهٔ رفتن آيد فراز — برخشنده روز و شب دير باز
بجستيم تاج کئي را سری — که بر هرسری باشد او افسری
خردمند شش بود مارا پسر — دل افروز و بخشنده و داد گر
ترا بر گزيدم که مهتر بُدي — خردمند و زيباي افسر بُدي
بهشتاد بود آن گزيده قباد — که درباد شاهي مرا کرد ياد
کنون من رسيدم بهفتاد و چار — ترا کردم اندر جهان شهريار
جز آرام و خوبي نجستم بدين — که باشد پس‌از مرگ من آفرين
اميدم چنان است کز کردگار — نباشي جزاز شاد و به روزگار
گر ايمن کني مرد مان را بداد — خودايمن بخسپي و از داد شاد
بپاداش نيکي بيابي بهشت — خنک آنکه جزتخم نيکي نکشت
نگر تا نباشي جزاز بردبار — که تيزي نخوب آيد از شهريار
جهاندار بيدار و فرهنگ جوي — بماند همه ساله با آب روي
بگرد دروغ ايچ گونه مگرد — چو گردي بود بخت راروي زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب — خرد با شتاب اندر آيد بخواب
به نيکان گراي و به نيکي بکوش — بهر نيك و بد پند دانانيوش
نبايد که گردد بگرد تو بد — که از بد ترا بي گمان بد رسد
همه پاك پوش و همه پاك خور — همه پند ها ياد گير از پدر
بيزدان پناه و بيزدان گراي — چو خواهي که باشد ترا رهنماي
جهان را چو آباد داري بداد — بود گنجت آباد وبخت از توشاد

چو نیکي نمایند پاداش کن | ممان تا شود رنج نیکان کهن
هنرمند را شاد و نزدیک دار | جهان بر بداندیش تاریك دار
بهر کار با مرد دانا سگال | برنج تن از باد شاهي منال
چو یابد خردمند نزد تو راه | بماند بتو تخت و گنج و سپاه
هرآنکس که باشد ترا زیر دست | مفرماي در بینوائي نشست
بزرگان و آزادگانان شهر | ز نیکیت باید که یابند بهر
ز نیکي فرومایه را دور دار | به بیداد گر مرد مگذار کار
همه گوش و دل سوي درویش دار | غم کار او چون غم خویش دار
چو از خویشتن نامور داد داد | جهان گشت ازو شاد و او نیز شاد
بر ارزانیان گنج بسته مدار | به بخشاي بر مرد پرهیز گار
وراید ونکه دشمن شود دوستدار | بشوره زمین تخم نیکي مکار
گراین پند ما را شوي کاربند | همیشه کلاهت بماند بلند
که نیکي دهش نیك خواه تو باد | خرد تخت و دولت کلاه تو باد
مبادت فراموش گفتار من | وگر دور ماني ز دیدار من
سرت سبز بادا دلت شادمان | تن پاك و دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد | همه نیکي اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ | برآورد باید مرا خوب کاخ
بجاي کزو دور باشد گذر | نپرد برو کرگس تیز پر
سر آورده بر چرخ گردان بلند | ببالا فزون باید از ده کمند
نبشته بران بارگاه مرا | بزرگان و جنگي سپاه مرا
فراوان زهر گونه افگندني | هم از رنگ و بوي و پراگندني
بکافور تن را توانگر کنید | ز مشك از بر تارك افسر کنید
ز دیباي چیني و زربفت پنج | بیارید تا کار دیده ز رنج
بپوشید برما برسم کیان | مبندید هرگز بدي را میان
بسازید ازین همنشان تخت عاج | بیاویخته از بر عاج تاج
همان هرچه زرین به پیش اندرست | اکر طاس و جام ست اگر مجمر است
گلاب و مي و زعفران جام بیست | ز مشك و ز کافور و عنبر دویست
نهاده بدست چپ و دست راست | ز فرمان فزوني نباید نه کاست

ز خون کرد باید تهی گاه خشك | بدو اندر آگند کافور و مشك
ازان پس برآرید درگاه راه | نباید که بیند کسی شاه راه
دگرگون بود کار آن بارگاه | نیابد کسی نزد ما نیز راه
ز فرزند وز دودهٔ ارجمند | کسی کش ز مرگ من آید گزند
بیاساید از بزم و شادي دوماه | که این باشد آئین پس از مرگ شاه
سزدگر هرانکو بود پارسا | بگرید بدین نامهٔ پادشا
ز فرمان هرمزد بر مگذرید | دم خویش بیراي او مشمرید
فروان بران عهد هرکس گریست | پس از عهد یکسال کسری بزیست



خواب دیدن نوشیروان و گذراش بوزرجمهر آنرا به پیدایش محمد

درین سال یك شب نیایش کنان | بخواب اندرون شد ستایش کنان
چنان دید روشن روانش بخواب | که در شب برآمد یکی آفتاب
چهل پایهٔ نردبان از برش | که میرفت تا اوج کیوان سرش
برآمد برین نردبان از حجاز | خرامان خرامان بکشي و ناز
جهان قاف تا قاف پر نور کرد | بهرجا که بد ماتمی سور کرد
در آفاق هرجا ز نزدیك و دور | نبد کان نه از فر او یافت نور
بهرجا که بد نور نزدیك راند | جز ایوان کسری که تاریك ماند
بجست انگه از خواب شه نیم شب | بکس بر ازین کار نکشاد لب
چو برقع بر افگند از چهر مهر | بخواندش بر خویش بوزرجمهر
بدانا شهنشاه اندر نهفت | ز خوابی کجا دیده بد باز گفت
چو بشنید بوزرجمهر آن سخن | نگه کرد آن خواب سر تا ببن
چنین گفت کاي خسرو کامران | همانا که رازیست اندر نهان
بدو گفت خسرو که بر گوي راست | کز اندیشکانم ز تن جان بکاست
ازان پس چنین گفت بوزرجمهر | که اي راي تو برتر از ماه و مهر
نگه کردم این خواب را سر بسر | تو اندر جوابش شگفتي نگر
ازین روز در تا چهل سال و بیش | نهد مردی از تا زیان پاي پیش

که در پیش گیرد ره راستی   به پیچد ز هر کژی و کاستی
بهم برزند دین زردشت را   بمه چون نماید سر انگشت را
بدو نیمه گردد زانگشت او   بکوشش نه بیند کسی پشت او
جهود و مسیحی نماند بجای   در آرد همی دین پیشین ز پای
بتخت سه پایه برآید بلند   دهد مر جهان را بگفتار پند
چواو بگذرد زین سرای سپنج   ازو باز ماند بگفتار گنج
شود زو جهان قرن تا قرن شاد   جز ایوان شه کان برآید بباد
پس ازوی زتو یک نبیره بود   که با پیل وکوس و تبیره بود
سپاهی بتازد برو از حجاز   اگرچه ندارد سلیح و جهاز
ز تخت اندر آرد مر او را بخاک   ز گردان کند مر جهان جمله پاک
بیفتد همه رسم جشن سده   شود خاکدان جمله آتشکده
نه آتش پرستند و نی آفتاب   سر بخت گردان در آید بخواب
بگشتاسب جاماسپ خود گفته است   ازین رازو این راه او رفته است
چو بشنید کسری ز بوزرجمهر   ازینسان بگردیدش از رنگ چهر
همه روزبا درد و غم بود جفت   ز اندیشه چون شب درآمد بخفت
چنان شد که از شب گذشته سه پاس   یک آواز آمد چنان پرهراس
که گفتی جهان سربسر گشت پشت   پس انکه یکی گفت کایوان شکست
برآمد همی شاه را دل زجای   ندانست آن کار را سر ز پای
به بوزرجمهر انگه آواز کرد   ز طاق شکسته پس آغاز کرد
چو آن دید دانا هم اندر زمان   چنین گفت کای شاه نوشیروان
بخواب اندرون هرچه دیدی تودوش   ازان مهر امشب برآمد خروش
چنان دان کایوانت آواز داد   که آن ماه پیکر ز مادر بزاد
سواری رسد هم کنون با دو اسپ   که برباد شد کار آذر گشسپ
درین بود کامد سواری چو گرد   که آذرگشسپ این زمان گشت سرد
ازین کار دل تنگ شد شاه را   همی هر زمان بر کشید آه را
بدو گفت بوزرجمهر آن زمان   کزین کار شاها چه باشی نوان
زمان چون ترا از جهان کرد دور   پس از تو جهان راچه ماتم چه سور
پس این سخن شاه دیری نزیست   بمرد و برو بر جهانی گریست

پس از شه بیك ماه بوزرجمهر — بپوشید در پردهٔ خاك چهر
برفت و بماند این سخن یادگار — تو این یادگارش بزنهار دار
چو با او جفا کرد گردان سپهر — نباید که جوئي ازو داد و مهر

بادشاهي هرمزد نوشيروان دوازده سال بود

بر تخت نشستن هرمزد و اندرز کردن او بسرداران

کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه — بیارایم و بر نشانم بگاه
بخندید تموز بر سرخ سیب — همی کرد با بار و برگش عتیب
که آن دستهٔ گل بوقت بهار — بمستي همیداشتی در کنار
همی یاد شرم آمد از رنگ اوي — همی بوي ناز آمد از چنگ اوي
چه کردي که بودت خریدار آن — کجا یافتي تیز بازار آن
عقیق و زبرجد که دادت بهم — ز بار گران پست کردي بخم
همانا که گل را بها خواستي — بدان رنگ رخ را بیاراستي
همه رنگ شرم آید از گردنت — همه مشك بوید ز پیراهنت
مگر جامه از مشتري بستدي — بلولو بر از خون نقط بر زدي
زبرجدت برگشت وچهرت بنفش — سرت بر تر از کاویاني درفش
به پیرایهٔ زرد و سرخ و سفید — مرا کردي از برگ گل نا امید
نگارا بها را کجا رفتهٔ — که آرایش باغ بنهفتهٔ
همي مهرگان بوید از باد تو — بجام مي نو کنم یاد تو
چو رنگت شود زرد بستایمت — چو دیهیم هرمز بیارایمت
که امروز تیز است بازار من — نه بیني پس از مرگ آثار من
یکی پیر مٌبد مرزبان هری — پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیدهٔ نام او بود ماخ — سخندان و با برگ و با برز و شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد — ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چنین گفت پیر خراسان که شاه — چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دارندهٔ روزگار

دگر گفت ما تخت نامي کنیم — گرانمایگان را گرامي کنیم
جهان را بداریم در زیر پر — چنان چون پدر داشت با زیب و فر
گنه کردگانرا هراسان کنم — ستمدیدگان را تن آسان کنم
کس ار بد کند بردباري کنم — چو رنج آیدش پیش یاري کنم
ستون بزرگي است آهستگي — همان بخشش و داد و شایستگي
بدانید کز کردگار جهان — بد و نیک هرگز نگردد نهان
نیاکان ما تاجداران دهر — که از داد شان آفرین بود بهر
نجستند جز داد و آهستگي — بزرگي و گردي و شایستگي
ز کهتر پرستش ز مهتر نواز — بداندیش را داشتن در گداز
بهر کشوری دست و فرمان مراست — توانائي و راي و پیمان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا — بنازد بد و مردم پارسا
سرمایهٔ شاه بخشایش است — زمانه ز بخشش پر آسایش است
بدرویش بر مهرباني کنم — بپرمایه بر پاسباني کنم
هرآنکس که ایمن شد از کار خویش — بر ما برافروخت بازار خویش
شما را بما هرچه هست آرزوي — مدارید باز از دل نیکخوي
ز چیزی که دل شان هراسان بود — مرا داد آن دادن آسان بود
هرآنکس که هست از شما نیکبخت — همه شاد باشید ازین تاج و تخت
میان بزرگان درخشش مراست — چو بخشایش و داد و بخشش مراست
شما مهرباني بافزون کنید — ز دل کینه و آز بیرون کنید
هرآنکس کجا ترسد از کردگار — نه بیند دو چشمش بد روزگار
بخشنودي کردگار جهان — بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود پر خرد — سوي ناسپاسي دلش ننگرد
چو نیکي فزائي بروي کسان — بود مزد آن سوي تو نارسان
میامیز با مردم کژ گوي — که او را نباشد سخن جز بروي
وگر شهریارت بود دادگر — تو بروي بزشتي گماني مبر
گر ایدونکه گوئي نداني همی — سخنهاي شاهان بخواني همی
چو بخشایش از دل کند شهریار — تو اندر زمین تخم کژي مکار
هرآنکس که او پند ما داشت خوار — بشوید دل از خوبئ روزگار

چوشاه ازتوخشنود شد راستیست / وزو سر به پیچي درکاستیست
درشتیش نرمي است درپند تو / نجوید چو شد گرم پیوند تو
زنیکي مپرهیز هرگز برنج / مکن شادمان دل به بیداد و گنج
چو اندرجهان کام دل یافتي / رسیدي بجاي که بشتافتي
چو دیهیم هفتاد برسر نهي / همه گرد کرده بدشمن دهي
همه کار درویش دارد دلم / نخواهم که اندیشه زو بگسلم
همی خواهم از پاك پروردگار / که چندان مرا بردهد روزگار
که درویش را شاد دارم بگنج / نیارم دل پارسا را برنج
هرآنکس که شددرجهان شاه فش / سرش گردد از گنج دینارکش
سرش را به پیچم زکند آوري / نخواهم که جوید کسی مهتري
همین است فرجام و آغاز ما / سخن گفتن فاش و هم راز ما
درود جهان آفرین برشما / خم چرخ گردان زمین برشما
چوبشنید گفتار او انجمن / پراندیشه گشتند ازان تن بتن
سر گنج داران پرازبیم گشت / ستمگاره را دل بدونیم گشت
خردمند و درویش ازان هرکه بود / بدلش اندرون شادماني فزود



کشتن هرمزد ایزد گشسپ و برزمهر و ماه آذرو زردهشت وزیران پدر خود را

چنین بود تا شد بزرگیش راست / بران چیز برپادشه شد که خواست
برآشفت و خوي بد آورد پیش / بیکسو شد ازراه و آئین خویش
هرآنکس که نزد پدرش ارجمند / بدي شاد و ایمن زبیم گزند
یکایك تبه کرد شان بیگناه / بدینگونه شد راي و کردار شاه
سه مرد از دبیران نوشیروان / دوزین هرسه پیرو یکی بد جوان
چو ایزد گشسپ و دگر برزمهر / دبیر خردمند بافرو چهر
سه دیگر که ماه آذرش بود نام / خردمند روشن دل و شاد کام
برتخت نوشیروان این سه پیر / چو دستور بودند و همچون وزیر
همیخواست هرمزکزین هرسه مرد / یکایك برآرد بناگاه گرد

همی بود ازایشان دلش پرهراس — که روزی شوند اندرو ناسپاس
بایزدگشسپ آنزمان دست آخت — به بیهوده بربند و زندانش ساخت
دل موبد موبدان تنگ شد — رخانش زاندیشه بیرنگ شد
که موبد زبد پاک بودش سرشت — مر آن پیر را نام بُد زرد هشت
ازان بند ایزد گشسپ دبیر — چنان شد که دل خسته گردد به تیر
چو روزی برآمد نبودش زوار — نخورد و نه پوشش نه اندهٔ گسار
ز زندان پیامش فرستاد دوست — بموبد که ای بندهٔ را مغز و پوست
منم بی زواری بزندان شاه — کسی را بنزدیک من نیست راه
همی خوردنی آرزو آیدم — شکم گرسنه رنج بفزایدم
برمن یکی پاک چیزی فرست — چو مُردم کفن دوز تیزی فرست
دل موبد از درد و پیغام اوی — غمی گشت وزجای و آرام اوی
چنین داد پاسخ که از کار بند — منال ار نیامد بجانت گزند
ز پیغام او شد دلش پرشکن — پراندیشه شد مغزش از خویشتن
چنین گفت کاکنون شود آگهی — بدین ناجوان مرد بی فرّهی
که موبد بزندان فرستاد چیز — تن و جان بر او نیرزد پشیز
گزند آیدم زین جهاندار مرد — کند برمن از خشم او روی زرد
هم از مهر ایزد گشسپ دبیر — دلش بود پیچان و رخ چون زریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش — بزندان کشد خوردنیها برش
وزان پس نشست از برتازی اسپ — بیامد بنزدیک ایزد گشسپ
نگهبان زندان چو او را بدید — شد از بیم رنگ رخش ناپدید
نیارست گفتن بزندان مرو — که این شهریاراست خود کام و نو
فرود آمد آن پیر گریان زاسپ — بیامد بنزدیک ایزد گشسپ
گرفتند مریکدگر را کنار — پر ازدرد و مژگان چو ابر بهار
زخوی بد شاه چندین سخن — همی رفت تا شد سخنشان به بن
نهادند خوان پیش یزدان پرست — گرفتند پس باژ و برسم بدست
پس ایزد گشسپ آنچه اندر زبود — بزمزم همی گفت و موبد شنود
ز دینار و از گنج آراسته — هم از کاخ و ایوان و از خواسته
بموبد چنین گفت کای نامجوی — چو رفتی ازایدر بهرمز بگوی

که گر سر به پیچی زگفتار من ‌‌ برانديشي از رنج و تيمار من
که با شاه نوشين بسر برده ام ‌‌ ترا نيز در بر بپرورده ام
بدان رنج پاداش بند آمدست ‌‌ پس از بند بيم گزند آمدست
دل بيگنه پرغم از شهريار ‌‌ بيزدان نمايم بروز شمار
چو موبد سوي خانه شد درزمان ‌‌ زكار آگهان رفت مردى دمان
شنيده يكايك بهرمز بگفت ‌‌ دل شاه باراي بد گشت جفت
از ايزد گشسپ آنزمان شد درشت ‌‌ بزندان فرستاد او را بكشت
سخنهاي موبد فراوان شنيد ‌‌ بدو بر نكرد ايچ گونه پديد
همى راند انديشه بر خوب و زشت ‌‌ سوي چارهٔ كشتن زرد هشت
بفرمود تا زهر خواليگرش ‌‌ نهاني بياميخت اندر خورش
چو موبد بيامد بهنگام بار ‌‌ بپرسيدن نامور شهريار
بدو گفت امروز زايدر مرو ‌‌ كه خوالگيرى يافتستيم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان ‌‌ زموبد بپالود رنگ رخان
بدانست كان خوان زمان ويست ‌‌ همان راستي درگمان ويست
خورشها چو بردند خواليگران ‌‌ همى خورد شاه از كران تا كران
چو آن كاسهٔ زهر پيش آوريد ‌‌ نگه كرد موبد بدو بنگريد
بدان بدگمان شد دل پاك اوي ‌‌ كه زهراست دركاسه ترياك اوي
چو هرمز نگه كرد لب را ببست ‌‌ بدان كاسهٔ زهر يازيد دست
بدانسان كه شاهان نوازش كنند ‌‌ بدان بندگان نيز نازش كنند
بيازيد دست گرامي بخوان ‌‌ ازان كاسه برداشت مغز استخوان
بموبد چنين گفت كاي پاك مغز ‌‌ ترا كردم اين لقمهٔ خوب و نغز
دهن باز كن تا خوري زين خورش ‌‌ وزان پس چنين بايدت پرورش
بدو گفت موبد بجان و سرت ‌‌ كه جاويد بادا سر و افسرت
كزين نوشه خوردن نفرمائيم ‌‌ بسيري رسيدن نيفزائيم
بدو گفت هرمز بخورشيد و ماه ‌‌ بپاكي روان جهاندار شاه
كه بستاني اين نوشه زانگشت من ‌‌ بدين آرزو نشكني پشت من
بدو گفت موبد كه فرمان شاه ‌‌ بيامد نماند مرا راي و راه
بخورد و زخوان زار و پيچان برفت ‌‌ همي راند تا خانهٔ خويش تفت

ازان خوردن زهر با کس نگفت یکی جامه افگند و نالان بخفت
بفرمود تا پای زهر آورند زگنج کهن یاز شهر آورند
بدان زهر تریاک نامد بکار زهرمز بیزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه بدان تا کند کار موبد نگاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر گر اندیشهٔ ما نیامد ببر
فرستاده را چشم موبد بدید سرشکش زمژگان برخ برچکید
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی که بختت ببرگشتن آورد روی
سرانجام زاندیشهٔ نابکار شوی در جهان کور و بیچاره وار
بتو یافته دشمنان کام دل روانت ازین بد بماند خجل
نیابی بگیتی درون بس درنگ پس از تو بنام تو بر ماند ننگ
بدین داوری پیش داور شویم بجایی که هردو برابر شویم
ازان پس تو ایمن مخسپ از بدی که پاداش پیش آیدت ایزدی
تو پدرود باش ای بداندیش مرد بد آید برویت زبد کارکرد
چو بشنید گریان برفت استوار بیاورد پاسخ بر شهریار
سپهبد پشیمان شد از کار اوی به پیچید ازان راست گفتار اوی
مر آن درد را راه چاره ندید بسی باد سرد از جگر برکشید
بمرد آنزمان موبد موبدان بروزار و گریان همه بخردان
چنین است کیهان پر درد و رنج چه نازی بنام و چه یازی بگنج
که این روزگار خوشی بگذرد نفس مرد دانا همی بشمرد
چو شد کار موبد بزاری بسر همه کشور ازدرد زیر و زبر
جهاندار خونریز و ناسازگار نکرد ایچ یاد از بد روزگار
میان تنگ خون ریختن را ببست به بهرام آذرمهان باخت دست
چو شب تیره ترشد مراو را بخواند بنزدیک گاهش بزانو نشاند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی نه بینی زمن زشتی و بدخوئی
چو خورشید برچرخ روشن شود سرکوه چون پشت جوشن شود
تو با نامداران ایران بپای همی باش برپیش تختم بپای
زسیماه برزین بپرسم سخن چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن
بپرسم که این دوستدار تو چیست بد است ار پرستندهٔ ایزدیست

تو پاسخ چنین ده که این بدتن است   بداندیش و از تخم آهرمن است
وزان پس ز من هرچه خواهی بخواه   پرستندهٔ و مهر و تخت و کلاه
بدو گفت بهرام ایدون کنم   وزین بد که گفتی صدافزون کنم
بسیماه برزین که بد از مهان   گزین پدرش آن چراغ زمان
همیساخت تا چارهٔ چون کند   که پیراهن مهر بیرون کند
چو پیدا شد آن چادر عاج گون   خور از بخش دو پیکر آمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج   بیاویختند آن بها گیر تاج
بزرگان ایران بران بارگاه   شدند انجمن بر دو رویه سپاه
ز در پردهٔ برداشت سالار بار   برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذر مهان پیشرو   چو سیماه برزین و گردان گو
نشستند هریك ابر جای خویش   گروهی ببودند بر پای پیش
به بهرام آذر میان گفت شاه   که سیماه برزین برین بارگاه
سزاوار گنج است اگر مرد رنج   که بدخواه زیبا نباشد بگنج
بدانست بهرام آذر مهان   که این پرسش شهریار جهان
چگونه است و آنرا پی و بیخ چیست   کزان بیخ مارا بباید گریست
سرانجام جز دخمهٔ بی کفن   نیابم ازین مهتر انجمن
چنین گفت بهرام کای پادشاه   ز سیماه برزین تو نیکی مخواه
که ویرانیٔ شهر ایران ازوست   که نه مغز بادش بتن در نه پوست
نگوید سخن جز همه بدتری   بدان بدتری بر کند داوری
چو سیماه برزین شنید این سخن   بدو گفت کای نیك یار کهن
ببد بر تن من گواهی مده   چنین دیو را آشنائی مده
چه دیدی ز من تا تو یار منی   ز گفتار و کردار اهریمنی
بدو گفت بهرام آذر مهان   که تخمی پرا گندی اندر جهان
که آن بر نخستین تو خواهی درود   وز آتش نیابی مگر تیره دود
که کسری مرا و ترا پیش خواند   بر تخت شاهی بزانو نشاند
ابا موبد موبدان بر زمهر   چو ایزدگشسپ آن مه خوب چهر
بپرسید کین تخت شاهنشهی   کرا زیبد و کیست با فرهی
بکهتر دهم یا بمهتر پسر   که باشد بشاهی سزاوار تر

همه یکسر از جاي برخاستيم ز بانرا بپاسخ بيارا ستيم
كه اين ترك زاده سزاوار نيست كس اورا بشاهي خريدار نيست
كه خاقان نژادست وبدگوهراست ببالا و ديدار چون ما دراست
توگفتي كه هرمز بشاهي سزاست كنون زين سپس مرترا اين جزاست
گوائي من از بهر اين داد مت چنين لب بدشنام بكشاد مت
زتشوير هرمز فرو پژمريد كه آن راست گفتار موبد شنيد
بزندان فرستاد شان تيره شب وزيشان دوشب نيز نكشاد لب
سوم شب چوبرزد سراز كوه ماه زسيماه بر زين بپرداخت شاه
بزندان دژدان مراورا بكشت نبودش جز از رنج و نفرين بمشت
چو بهرام آذر مهان آن شنيد كه آن پاك دل مرد شد ناپديد
پيامي فرستاد نزديك شاه كه اي تاج تو برتر از چرخ ماه
توداني كه من چند كوشيده ام كه تا رازهاي تو پوشيده ام
به پيش پدرت آن سرافراز شاه نبودم ترا جز همه نيك خواه
يكى پند گويم چو خواني مرا بر تخت شاهي نشاني مرا
ترا سود منديست از پند من بزنداني مهان يكزمان بند من
بايران ازان سود مندي بود خردمند را بى گزندي بود
پيامش چو نزديك هرمز رسيد يكى راز دار از ميان برگزيد
كه بهرام را نزد شاه آورد بدان نامور بارگاه آورد
شب تيره بهرام را پيش خواند بر تخت شاهي بزانو نشاند
بدو گفت برگوي كان پند چيست كه مارا بدان روزگار بهيست
چنين داد پاسخ كه در گنج شاه يكى ساده صندوق ديدم سياه
نهاده بصندوق در حقهٔ بحقه درون پارسي رقعهٔ
نوشتست بر پرنيان سفيد بدان باشد ايرانيان را اميد
بخط پدرت آن جهاندار شاه ترا اندران كرد بايد نگاه
چو هرمز شنيد آن فرستاد كس بنزديك گنجور فرياد رس
كه در گنجهاي كهن باز جوي يكى ساده صندوق و مهري بروي
بران مهر بر نام نوشيروان كه جاويد بادا روانش جوان
هم اكنون شب تيره نزد من آر فراوان بجستن مبر روزگار

شتابید گنجور صندوق جست بیاورد پویان بمهر درست
جهاندار صندوق را در کشاد فراوان ز نوشیروان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهره دید شتابید و آن پرنیان بر کشید
نگه کرد پس خط نوشیروان نوشته بران رقعهٔ پرنیان
که هرمز به ده سال و بر سر دو سال یکی شهریاری بود بی همال
وزان پس پر آشوب گردد جهان شود نام و آواز او در نهان
پدید آید از هرسوي دشمنی یکی بد نژادی چو آهرمني
پراگنده گردد بهر سو سپاه فرود افگند دشمن او را ز گاه
دو چشمش کند کور خویش زنش وزان پس برآرند هوش از تنش
بخط پدر هرمز آن نامه دید هراسان شد و پرنیان بر درید
دو چشمش پر از خون شد و روي زرد به بهرام گفت اي جفا پیشه مرد
چه جستي بدین رقعه اندر همی بخواهي ربودن ز من سر همی
بدو گفت بهرام اي ترك زاد بخون ریختن تا نباشي تو شاد
تو خاقان نژادي نه از کیقباد که کسری ترا تاج بر سر نهاد
بدانست هرمز که اودست چون بیابد کند شاه را سرنگون
شنید آن سخن هاي ناکام را بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه بزندان دژ اگاه کردش تباه
نماند آن زمان بر درش بخردی همان رهنماي و هم موبدی
ز خوي بد آید همه بد تري نگر تا سوي خوي بد ننگري

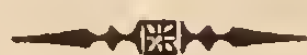


برگشتن هرمز از ستمگاري بداد گستري

وزان پس ببد زندگانیش خوش زتیمار زد بر دل خویش تش
زسالی باصطخر بودی دو ماه که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنك بود و روشن هوا ازانجا گذشتن نه دیدی روا
سه مه با حریفان بدی با صفهان هواي خوش و جایگاه مهان
زمستان بدی جاي او طیسفون ابا لشکر و موبد و رهنمون
بهاران بدی او باروند دشت برینگونه چندی برو برگذشت

وزان رقعه بودی دلش در هراس   نیایش کنان بود در شب سه پاس
نخون ریخت ازان پس نه بیداد کرد   نه از بد روانش همی یاد کرد
چو پنهان شدی چادری لاجورد   پدید آمدی کوه یاقوت زرد
منادی گری بر کشیدی خروش   که اي نامداران با فر و هوش
اگر کشتمندی بود کوفته   وزان رنج کارنده آشوفته
وگر اسپ در کشته زاری شود   کسی نیز بر میوه داری شود
دُم اسپ و گوشش بباید برید   سر دزد بردار باید کشید
بدو ماه گردان بدی در جهان   بدو نیک از وي نبودی نهان
بهر کشوری داد کردی چنین   ز دهقان همی یافتی آفرین
پسر بود او را گرامي یکی   که از ماه پیدا نبود اندکی
مراو را پدر کرد پرویز نام   گهش خواندی خسرو شادکام
نبودی جدا یکزمان از پدر   پدر نیز نشکیفتی از پسر
چنان بُد که اسپی ز آخر بجست   که بُد شاه پرویز را بر نشست
سوي کشتمند آمد اسپ جوان   نگهبان اسپ از پس اندر دمان
بیامد خداوند آن کشت زار   به پیش نگهبان بنالید زار
خداوند کشته بگفت اسپ کیست   که برگوش ودمش بباید گریست
نگهبانش گفت اسپ پرویز شاه   که دارد همی کهتران را نگاه
خداوند کشته بر شهریار   شد و گفت از اسپ وز کشت زار
بدو گفت هرمز برفتن بکوش   ببُر در زمان اسپ را دم و گوش
زیانی که آمد بران کشتمند   شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد   اگر صد زیانست صد بار صد
درمهاي گنجی بران کشته زار   بریزند پیش خداوند کار
چو بشنید پرویز پوزش گران   برانگیخت از هر سوی مهتران
که باشند خواهش کنان پیش شاه   نبرد دُم و گوش اسپ سیاه
برآشفت ازان اسپ او شهریار   جهان دیدگان را همه کرد خوار
نگهبان شد از بیم خسرو دوان   بدان کشته نزدیك اسپ جوان
به خنجر جدا کرد ازو گوش و دم   بدان گشت زاری که بنهاد سم
همان نیز تاوان بفرمان شاه   رسانید خسرو بدان داد خواه

وزان پس به نخچیر شد شهریار　　بیاورد هرکس فراوان شکار
سپهبد نژادی و کنداوری　　رزی دید در راه بار آوری
سراسر همه رز پر از غوره دید　　بفرمود تا کهترش در دوید
ازان خوشهٔ چند ببرید و برد　　بایوان و خوالیگرش را سپرد
بیامد خداوند رز در زمان　　بدین مرد گفت ای بد بدنهان
نگهبان این رز نبودی برنج　　نه دینار دادی بها را نه گنج
چرا رنج نا برده کردی تباه　　بنالم کنون از تو در پیش شاه
سواری دلاور ز بیم زیان　　بزودی کمر باز کرد از میان
بدو داد پرمایه زرین کمر　　بهر مرهٔ در نشانده گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت　　که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنائی مکن　　خرنده نداری بهائی مکن
سپاسی نهم بر تو بر زرین کمر　　تو بی جانی ار بشنود دادگر
یکی مرد بد هرمز شهریار　　به پیروزی اندر شده نامدار
بمردی ستوده بهر انجمن　　گه رزم هرگز ندیدی شکن
که هم داد ده بود و هم دادخواه　　کلاه کئی بر کشیده بماه
نکردی بشهر مداین درنگ　　دلاور شهی بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر　　نیاسوده هرگز یل شیر گیر
همیگشت گرد جهان سربسر　　همی جست با پادشاهی هنر



گرد آمدن لشکر از هرکشور بجنگ هرمز و سگالش کردن او با وزیران

چو ده سال شد پادشاهیش راست　　ز هر کشور آوای بدخواه خاست
بیامد ز راه هری ساوه شاه　　ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
اگر لشکر ساوه گیری شمار　　برو چار صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست　　تو گفتی مگر بر زمین راه نیست
ز دشت هری تا لب مرز رود　　سپه بود آگنده چون تار و پود
ازین روی تا مرو لشکر کشید　　شد از گرد لشکر زمین ناپدید

بهرمز یکی نامه بنوشت شاه — که نزدیک خود خوان زهرسو سپاه
پل و راه این لشکر آباد کن — علف ساز و از تیغ ما یاد کن
بدین بادشاهي بخواهم گذشت — بدریا سپاهست و برکوه و دشت
چو بر خواند آن نامه را شهریار — بپژمرد ازان لشکر بی شمار
وزان روي قیصر بیامد ز روم — ز لشکر بزیر اندر آورد بوم
سپه بود از رومیان صد هزار — سواران جنگ آور و نامدار
ز شهری که بگرفت نوشیروان — که از نام او بود قیصر نوان
بیامد ز هر کشوری لشکری — به پیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر — کزیشان سیه شد همه بوم و بر
جهاندیدهٔ گرد درپیش بود — ابا گنج و با لشکری خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل — سپاهی پراگنده شد خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار — سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمرشان پیشرو — سواران و گردن فرازان نو
ز تاراج ویران شد آن بوم و رست — که هرمز همی باژ ایشان بجست
بیامد سپه تا برود فرات — نماند اندران بوم جاي نبات
چو تاریك شد روزگار بهي — از ایشان بهرمز رسید آگهي
چو بشنید گفتار کار آگهان — بپژمرد شاداب شاه جهان
پشیمان شد از کشتن موبدان — ز درگاه گم گشتن بخردان
ندید او همی مردم راي ساز — رسیدش بتدبیر سازان نیاز
فرستاد و ایرانیان را بخواند — سراسر همه کاخ مردم نشاند
برآورد رازی که بود از نهفت — بدان نامداران ایران بگفت
که چندین سپه سر بایران نهاد — که کس درجهان آن ندارد بیاد
همه مرزبانان فراز آمدند — زهر گونه اندیشها در زدند
بگفتند کاي شاه با راي و هوش — یکی اندرین کار بکشاي گوش
خردمند شاهي و ما کمتریم — همی خویشتن موبدی نشمریم
همه موبدان و دبیران خویش — بکشتي و گشتي ز آئین و کیش
براندیش تا چارهٔ کار چیست — برو بوم مارا نگهدار کیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر — که اي شاه دانا و دانش پذیر

سپاه خزر گر بیاید بجنگ　　نیابند جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان داستانها زنیم　　زبن بیخ این تازیان بر کنیم
ترا ساوه شاهست نزدیکتر　　وزو کار ما نیز تاریک تر
زراه خراسان بود رنج ما　　که ویران کند کشور و گنج ما
چو ترک اندر آید ز جیحون بجنگ　　نباید بدین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت جوینده راه　　که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
بدوگفت موبد که لشکر بساز　　که خسرو بلشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار　　که چنداست مردم که آید بکار
عرض با جریده بنزدیک شاه　　بیامد بیاورد مُمرّ سپاه
شمار سپاهش چو شد صد هزار　　پیاده بسی درمیان سوار
بدوگفت موبد که با این سپاه　　سزدگر بشوریم با ساوه شاه
مگو مردمي جوئي و راستي　　برون افگني کژي و کاستي
رهائي سر کهتران را زبد　　چنان کز ره بادشاهي سزد
شنیدستي آن داستان بزرگ　　که ارجاسپ رد آن گو پیر گرگ
بگشتاسب و لهراسپ از بهر دین　　چه بد کرد خود با سواران چین
چه آمد زتیمار بر شهر بلخ　　که شد زندگاني بران بوم تلخ
چنین تا کشاده شد اسفندیار　　همیکرد هر گونهٔ کارزار
اگر نشنود پند شاهِ زمین　　بسی رنج بیند زترکان چین
زخسرو بسال ارچه من مهترم　　ازو من باندیشه بر نگذرم
بموبد چنین گفت پس شهریار　　که قیصر نجوید زما کارزار
همان شهر هارا که بگرفت شاه　　سپارم بدو بازگردد براه
فرستادهٔ جست گرد و دبیر　　خردمند دانا و هم یادگیر
بقیصر فرستاد کز روم شهر　　نخواهم ترا باد ازان بوم بهر
توهم پاي در مرز ایران منه　　چو خواهي که مه باشي و روز به
فرستاده چون نزد قیصر رسید　　بگفت انچه از شاه ایران شنید
زره بازگشت آنزمان شاه روم　　نیازرد خاک اندران مرز بوم
چو قیصر برفت آن زمان شهریار　　گرفت از خزر نیز درپیش کار
سپاهی ازایرانیان برگزید　　که از گرد شان روز شد ناپدید

فرستاد شان سوي مرز خزر / که آتش زنند اندران بوم و بر
سپهدار شان پیش خراد بود / که با فر و اورنگ و باداد بود
چو آمد بارمینیه در سپاه / سپاه خزر بر گرفتند راه
از ایشان فراوان بکشتند نیز / گرفتند از مرز بسیار چیز
عرب چون شنیدند بسته شدند / برفتند ازان جایگه کامدند
چو آگاهي آمد بنزدیک شاه / که خراد پیروز شد با سپاه
بجز کینهٔ ساوه شاهش نماند / خرد را باندیشه اندر نشاند



آگاهي یافتن هرمز از بهرام چوبینه و خواستنش

یکی بندهٔ بُد شاه راشاد کام / خردمند و بیدار و نستوه نام
بشاه جهان گفت انوشه بُدي / همیشه زتو دور دست بدي
پدرم آن خردمند مهران ستاد / به پیري بسی چیز دارد بیاد
بکنجي نشستست با زند و است / وز امید گیتي شده پیر وسست
بدین روزگاران بر او شدم / یکی روز و یکشب براو بُدم
همیگفتم او را من از ساوه شاه / زپیلان جنگي و چندان سپاه
چنین داد پاسخ که آمد سخن / ازان گفتهٔ روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد / کزان روزگاران چه داري بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر پرسدم باز گویم نهان
شهنشاه فرمود تا درزمان / بشد نزد او نام داري دوان
تن پیر ازان کاخ برداشتند / بمهد اندرون تیز بگذاشتند
چو آمد برشاه مرد کهن / دلی پرزدانش سری پرسخن
بپرسید هرمز زمهران ستاد / که از روزگاران چه داري بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر / که اي شاه گوینده و یادگیر
بدانگه کجا مادرت را زچین / فرستاده خاقان بایران زمین
بخواهندگي من بُدم پیشرو / صد و شست مرد از دلیران گو
پدرت آن شهنشاه باداد راست / زخاقان پرستارزاده نخواست
مرا گفت جز دخت خاتون مخواه / نزیبد پرستار همجفت شاه

برفتیم نزدیک خاقان چین   بشاهي برو خوانديم آفرين

ورا پنج دختر بُد اندر نهان   همه خوب و زيباي تخت شهان

برفتن تدرو و بديدن بهار   سراسر پر از بوي و رنگ و نگار

مرا در شبستان فرستاد شاه   برفتم دران نامور پیشگاه

رخ دختران را بیاراستند   سر زلف بر گل به پیراستند

مگر مادرت بر سر افسر نداشت   همان یاره و طوق و زیور نداشت

نشسته سرافگنده بی گفتگوي   زشرم آستين را گرفته بروي

ازیشان جزاو دخت خاتون نبود   بپیرایه و رنگ و افسون نبود

که خاتون چیني زفغفور بود   بگوهر ز کردار بد دور بود

همی مادرش را جگرزان بخست   که فرزند جائي شود دور دست

دژم بود ازان دختر پارسا   گسي کردن از خانهٔ بادشا

من اورا گزین کردم از دختران   نگهداشتم چشم از دیگران

مرا گفت خاقان که دیگر گزین   که هر پنج خوب اند و با آفرین

مرا پاسخ این بود کاین بایدم   چو دیگر گزینم گزند آیدم

فرستاد پس موبدان را بخواند   بر تخت شاهي بزانو نشاند

بپرسش گرفت اختر دخترش   که تا چون بود در زمان اخترش

ستاره شمر گفت جز نیکوئي   نه بیني و جز راستي نشنوي

ازین دخت و از شاه ایرانیان   یکی مهتر آید چو شیر ژیان

ببالا بلند و بباز و سطبر   بمردي چوشیرو به بخشش چو ابر

سیه چشم و پر خشم و نابردبار   پدر بگذرد او بود شهریار

فراوان زگنج پدر بر خورد   پيْ روزگاران ببد نسپرد

ازانپس یکی شاه خیزد بزرگ   زترکان بیارد سپاهی سترگ

بسازد که ایران و شهر یمن   سراسر بگیرد بدان انجمن

ازو شاه ایران شود دردمند   بترسد زپیروز بخت بلند

یکی کهتری باشدش دوردست   سواری سرفرازو خسرو پرست

ببالا دراز و باندام خشک   بگردسرش جعدموي چومشک

قوي استخوان ها و بیني بزرگ   سیه جرده گردی دلیرو سترگ

جهانجوي چوبینه دارد لقب   هم از پهلوانانش باشد نسب

که ان مرد چابک باندک سپاه　　زجائي بيايد به نزديک شاه
مرين ترک را ناگهان بشکند　　همه لشکرش را بهم برزند
چو بشنيد گفت ستاره شمر　　زخاقان نديدم کسی شاد تر
بنوشيروان داد پس دخترش　　که از دختران او بُدی افسرش
پذيرفتم او را من از بهر شاه　　چو اين کرده شد بازگشتم براه
بياورد چندان گهرها زگنج　　که ما يافتيم از کشيدنش رنج
همان تا لب رود جيحون براند　　جهان بين خود را بکشتي نشاند
زجيحون دلی پر زغم بازگشت　　ز فرزند با درد انباز گشت
کنون انچه ديدم بگفتم همه　　به پيش تو اي شهريار رمه
ازين کشور اين مرد را باز جوي　　بيوبنده شايد که گوئي بپوي
که پيروزيُ شاه بردست اوست　　بدشمن مگو اين سخن گر بدوست
بگفت اين و جانش برآمد زتن　　برو زار و گريان شدند انجمن
شهنشاه ازو در شگفتي بماند　　بمژگان همی خون دل برفشاند
با يرانيان گفت مهران ستاد　　هميداشت اين داستانها بياد
چو با ما يکايک بگفت اين بمرد　　بسنديده جانش بيزدان سپرد
سپاسم زيزدان کزين مرد پير　　برآمد چنين گفتهٔ ناگزير
اگر ساعتی ديگر آوردمی　　بمردی و بسيار غم خوردمی
نشان جست بايد زهر کشوری　　اگر مهتری باشد ار کهتری
بجوئيد و اين را بجاي آوريد　　همه رنجها زير پاي آوريد
يکی کهتري نام بردار بود　　که بر آخر اسپ سالار بود
کجا زاد فرخ بُدی نام او　　همه شادي شاه بد کام او
بيامد بر شاه و گفت اين نشان　　که داد اين ستوده بگردن کشان
زبهرام چو بينه پور گشسپ　　سواری سرافراز پيچنده اسپ
باندیشهٔ من نخواهد گذشت　　وگر بگذرد باد ماند بدست
که دادي بدو بردع و ارد بيل　　يکی مرزبان گشت با کوس و خيل
هيونی تکاور بر افگند شاه　　به بهرام تا سر نخارد براه
سوي بارگاه آيد از ارد بيل　　بيارد همان لشکر و کوس و خيل
فرستاده بهرام را مژده برد　　سخنهاي مهران برو برشمرد

آمدن بهرام چوبینه بنزد هرمزد و به سپه سالاری نام زد شدنش

جهانجوي پويان ز بردع براند / زگردان لشکر کسی را نخواند
چو بهرام تنگ اندرآمد زراه / بفرمود تا بار دادند شاه
جهاندیده روي شهنشاه دید / بدان نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندرو یک زمان / نبردش برو جز به نیکي گمان
نشانهاي مهران ستاد اندرو / بدید و بخندید و شد تازه رو
وزانپس بپرسید و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکبوي / بیگفند و بنمود خورشید روي
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه / گرانمایگان برکشادند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند / برتخت با نامداران نشاند
سخنهاي ایران برو کرد یاد / همان نیز گفتار مهران ستاد
بپرسید ازان پس که با ساوه شاه / کنم آشتي یا فرستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوي / که با ساوه شاه آشتي نیست روي
گر او جنگ را خواهد آراستن / هزیمت بود آشتي خواستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر / چو بیند که کام تو آید بزیر
گه رزم چون بزم پیش آوري / بفرمان بري ماند این داوري
بدو گفت هرمز که پس چیست راي / درنگ آورم ار بجنبم زجاي
چنین داد پاسخ که بر بدسگال / به پیچد سر از داد بهتر بفال
چه گفت آن گرانمایهٔ نیک راي / که بیداد را نیست با داد پاي
تو با دشمن بدکنش رزمجوي / که با آتش آب اندر آرم بجوي
اگر خود دگر گونه باشد سخن / شه نو گزیند سپهر کهن
چو نیرو بباز وي خویش آوریم / هنر هرچه داریم پیش آوریم
نه از پاك یزدان نکوهش بود / نه شرم از یلان چون پژوهش بود
چو نا کشته زایرانیان ده هزار / بتابیم خیره سر از کارزار
چه گوید ترا دشمن عیب جوي / چوبی جنگ پیچي زبدخواه روي

چو بر دشمنان تیر باران کنم کمانرا چو ابر بهاران کنم
همان تیغ و گوپال چون صدهزار کشیده شود در صف کارزار
چو پیروزي ما نیاید پدید دل از نیکبختي بباید کشید
ازان پس بفرمان دشمن شویم که بی‌جان و بی‌توش وبی‌تن شویم
بکوشیم تا گردش آسمان چه پیش آوردمان زسود و زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه بخندید و رخشنده شد پیشگاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند جهان دیدگان دل‌پر از خون شدند
ببهرام گفتند اندر سخن چو پرسد ترا پس دلیري مکن
سپاهست چندان ابا ساوه شاه که بر مور و بر پشه بستند راه
چنان چون‌توگفتي همی‌پیش‌شاه که یارد بُدن پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران که اي نامداران کند آوران
چو فرمان دهد نام بردار شاه منم ساخته پهلوان سپاه
برفتند بیدار کار آگهان هم انگه بر شهریار جهان
سخنهاي بهرام از آنسانکه بود بهریک سراینده ده بر فزود
شهنشاه ایران ازان شاد گشت زتیمار آن لشکر آزاد گشت
ورا کرد سالار بر لشکرش بابر اندر آورد جنگي سرش
هرآنکس که جست ازیلان نام را سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار که خوانم عرض را زبهر شمار
به بینم زلشکر که جنگي که اند گه نام جستن درنگي که اند
بدو گفت سالار لشکر توئي بتو باز گردد بدو نیکوئي
سپهبد بشد تا عرض گاه شاه بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری هرآنکس که بود از سران افسری
نوشتند نام ده و دوهزار زره دار برگستوان ور سوار
چهل سالگانرا نوشتند نام درم برکم و بیش ازین بُد حرام
سپهدار چو بینه بهرام بود که در جنگ جستن ورا نام بود
یکی را که نامش یلان سینه بود کجا سینهٔ او پر از کینه بود
سر نامداران جنگیش کرد که پیش صف آید بروز نبرد

بگرداند اسپ و بگوید نژاد … کند بردل جنگیان جنگ یاد
یکی را که بدنامش آذرگشسپ … کزآتش نه برگاشتی درتگ اسپ
بفرمود تا گوش دارد بنه … کند میسره راست با میمنه
بپشت سپه بود کندا گشسپ … کجادم شیران گرفتی زاسپ
بلشکر چنین گفت پس پهلوان … که اي نامداران و روشن روان
چو خواهد که ایزد بود یار تان … کند روشن این تیره بازار تان
کم‌آزار باشید و هم کم زیان … بدي را مبندید هرگز میان
شب تیره چون نالهٔ کره ناي … برآید بجنبید یکسر زجاي
برانگونه رانید یکسر ستور … که برخیزد اندر شب تیره شور
زنیروي آسودگي اسپ و مرد … نیندیشد از روزگار نبرد
چو آگاهي آمد سوي شهریار … که داننده بهرام چون ساخت کار
زگفتار وکردار او گشت شاد … درگنج بکشاد و روزي بداد
همان گنجهاي سلیح نبرد … بیاورد گنجور و در باز کرد
از اسپان جنگ انچه بودش یله … بشهر اندر آورد یکسر گله
بفرمود تا پهلوان سپاه … بخواهد هرانچش بباید زشاه
چنین گفت بهرام را شهریار … که از هردری دیدهٔ کارزار
شنیدي که با نامور ساوه شاه … چه‌مایه سلیحست و گنج و سپاه
هم‌از جنگ ترکان او روزکین … بباورد گه بر بلرزد زمین
گزیدي زلشکر ده و دوهزار … زره دار و بر گستوان ور سوار
بدینمایه مردم بروز نبرد … ندانم که چون باشد این کارکرد
بجاي جوانان شمشیر زن … چهلسالگان خواستي انجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوي … که‌اي‌شاه نیك اختروخوب گوي
شنیدستي آن داستان مهان … که از پیش بودند شاه جهان
که چون بخت پیروز یاور بود … روا باشد اریار کمتر بود
برین داستان نیزدارم گوا … اگر بشنود شاه فرمان روا
که کاوس کي را بهاماوران … ببستند با لشکر بي کران
گزین گرد رستم ده و دوهزار … زشایسته مردان گرد و سوار
بیاورد کاوس کي راز بند … بدان نامداران نیامد گزند

همان نیز گودرز کشوادگان سر نامداران و آزادگان

بکین سیاوش ده و دو هزار بیاورد برگستوان ور سوار

همان نیز پر مایه اسفندیار بیاورد جنگي ده و دو هزار

بارچاسپ و از چاره کرد انچه کرد ازان لشکر و دژ برآورد گرد

ازین مایه گر لشکر افزون بود ز مردي و از راي بیرون بود

سپهبد که لشکر فزون از شمار بجنگ آورد پیچد از کارزار

دگر آنکه گفتي که چلساله مرد ز برنا فزون تر نجوید نبرد

چهل ساله با آزمایش بود بمردانگي در فزایش بود

بیاد آیدش مهر نان و نمك برو گشته باشد فراوان فلك

ز گفتار بدگوي وز نام و ننگ هراسان بود سر نه پیچد ز جنگ

ز بهر زن و زاده و دوده را نه پیچد روان مرد فرسوده را

جوان چیز بیند پذیرد فریب بکاه درنگش نباشد شکیب

ندارد زن و زاده و کشت و رز بچیزی ندارد زنا ارز ارز

چو بی آزمایش نباشد خرد سر مایهٔ کارها ننگرد

گرایدون که پیروز گردد بجنگ شود شاد و خندان وسازد درنگ

وگر هیچ پیروز شد بر تنش نه بیند جز از پشت او دشمنش

چو بشنید گفتار او شهریار چنان تازه شد چون گل اندر بهار

بدو گفت رو جوشن کارزار بپوش و ز ایوان بمیدان گذار

سپهبد بیامد ز نزدیك شاه کمر خواست و خفتان و رومي کلاه

برافگند بر گستوان بر سمند بفتراك بر بست پیچان کمند

جهاندار با گوي و چوگان و تیر بمیدان خرامیده خود با وزیر

سپهبد بیامد بمیدان شاه ابا جوشن و گرز و رومي کلاه

چو دیدش جهاندار کرد آفرین سپهبد ببوسید روي زمین

نمودش هنرهاي نیکو گمان بگرز و بچوگان و تیر و کمان

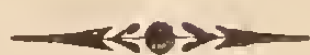
بیاورد پس شهریار آن درفش کجا پیکرش اژدها بُد بنفش

که در پیش رستم بُدی روز جنگ سبك شاه بگرفت آنرا بچنگ

چو ببسود خندان به بهرام داد فراوان برو آفرین کرد یاد

ببهرام گفت آنکه شاهان من همیخواندندش سر انجمن

که بُد نام او رستم پهلوان — جهانگیر و پیروز و روشن روان
درفش ویست این که داري بدست — که پیروز بادي و خسرو پرست
گمانم که تو رستم دیگري — بمردي و گردي و فرمانبري
برو آفرین کرد پس پهلوان — که پیروزگر باش و روشن روان
زمیدان بیامد بجاي نشست — سپهبد درفش تهمتن بدست
پراگنده گشتند گردان شاه — همان شادمان پهلوان سپاه



رفتن بهرام چوبینه برزم ساوه شاه با دوازده هزار سوار

سپیده چو برزد سر از کوه سر — پدید آمد آن زرد رخشان سپر
سپهبد بیامد بایوان شاه — بغلطید بر خاك پیش سپاه
بدو گفت من بی بهانه شدم — بفر تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار — که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسي کو نبرد آورد — سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام او — رونده شود در جهان کام او
چنین گفت هرمز که مهران دبیر — جوانست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت — ازایوان سوي جنگ یازید تفت
بشد لشکر از کشور طیسفون — سپهبد چو بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر — سپهدار بیدار چون نره شیر
چو او رفت شاه جهان بازگشت — ابا موبد خویش همراز گشت
بموبد چنین گفت هرمز که مرد — شود شاد و خندان بروز نبرد
ازین پس چگوئي چه شاید بُدن — همه داستانها ببابد زدن
بدو گفت موبد که جاوید زي — که خود جاودان زندگي را سزي
بدین برز و بالاي این پهلوان — بدین تیز گفتار و روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروزگر — جهانی که شد بی بر آرد ببر
بترسم که او هم بفرجام کار — به پیچد سر از شاه و پروردگار
همی در سخن بس دلیري نمود — بگفتار با شاه شیري نمود

بدو گفت هرمز که دریای زهر   میالای زهرای بداندیش دهر
چو او گشت فیروز بر ساوه شاه   سزد گر سپارم بدو تاج و گاه
چنین با دو هرگز مبادا جزاین   که او شهریاری شود با فرین
چو موبد ز شاه این سخنها شنید   بپژمرد و لب را بدندان گزید
همیداشت خود در دل این شهریار   چنین تا بر آمد برین روزگار
ز درگاه یک راز داری بجست   که تا این سخن باز جوید درست
بدو گفت تیز از پس پهلوان   برو تا چه بیني بمن بر بخوان
بیامد سخن جوي پویان زپس   نبد آگه از راز او هیچکس
که هم راهبر بود و هم فال گوي   سرانجام هرکار گفتی بدوي
چو بهرام بیرون شد از طیسفون   همیراند لشکر به پیش اندرون
پدید آمدش سرفروشی براه   وزو دور بُد پهلوان سپاه
یکی پالک چُپَین پوشیده داشت   بسي سر برو بر همی بر گذاشت
سپهبد برانگیخت اسب اي شگفت   بنوک سنان زان سری برگرفت
همیراند تا نیزه را کرد راست   بیند اخت آن سر بد انسو که خواست
یکی اختری کرد ازان سر براه   کزینسان ببرم سر ساوه شاه
به پیش سپاهش براه افگنم   همه لشکرش را بهم بر زنم
فرستادهٔ شاه چون آن بدید   بیفگند فالی چنان چون سزید
چنین گفت کاین مرد پیروز بخت   بیابد سرانجام ازین رنج تخت
وزان بس چو کام دل آرد بمشت   به پیچد سر از شاه و گردد درشت
بیامد بر شهریار این بگفت   جهاندار با درد و غم گشت جفت
ورا آن سخن بتر آمد ز مرگ   بپژمرد و تیره شد آن تازه برگ
فرستادهٔ خواست از درجوان   فرستاد تازان بر پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی   که امشب زجاي که هستي مپوي
بشبگیر برگرد و پیش من آي   تهي کرده خواهم ز بیگانه جاي
بگویم بتو هرچه آید ز پند   سخن چند یاد آمدم سودمند
فرستاده آمد بر پهلوان   بگفت انچه بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه   نخوانند باز اي خردمند شاه
زره بازگشتن بد آید بفال   به نیرو شود زین سخن بدسگال

چو بیروز کردم بیایم برت   درفشان شود کشور و افسرت
فرستاده آمد بنزدیک شاه   بگفت انچه بشنید ازان رزمخواه
زگفتار او شاه خشنود گشت   همی رنج پوینده بیسود گشت
سپهبد بشبگیر لشکر براند   بر ایشان همی نام یزدان بخواند
همیرفت تا کشور خوزیان   زلشکر کسی را نیامد زیان
زنی با جوالی میان پر زکاه   همی بود پویان میان سپاه
سواری بیامد خرید آن جوال   ندادش بها و بهپیچید یال
خروشان زن آمد ببهرام گفت   که کاهست لختی مرا درنهفت
بهای جوالی همیداشتم   به پیش سپاه تو بگذاشتم
کنون بسته از من سواری براه   که دارد بسر بر زآهن کلاه
بجستند آن مرد را درزمان   کشیدند پیش سپهبد دمان
ستاننده را گفت بهرام گرد   که این جرم چونین شمردی تو خورد
سر و دست و پایش شکستند خرد   کشانش به پیش سرا پرده برد
میانش به خنجر بدو نیم کرد   دل مرد بیداد پر بیم کرد
خروشی برآمد زپرده سرای   که ای نامداران پاکیزه رای
هرآنکس که او برگ کاهی زکس   ستاند نباشدش فریاد رس
میانش به خنجر کنم بردونیم   بخرند چیزی که باید بسیم
همی راند آباد چوبین سپاه   سوی دامغان اندر آمد زراه
ازان لشکر ساوه و پیل و گنج   همی بود از اندیشه هرمز برنج
بدل برش اندیشه بسیار گشت   داش زان سخن پرز تیمار گشت
روانش پر ازغم دلش بردونیم   همیداشتی زان بدل ترس و بیم
شب تیره چون سرزد از چرخ ماه   بخراد برزین چنین گفت شاه
که بر ساز تا سوی دشمن شوی   بکوشی و از تاختن نغنوی
سپاهش نگه کن که چندوچه‌اند   سپهبد کدامست و گردان که اند
بفرمود تا نامهٔ پند مند   نبشتند نزدیک آن پر گزند
یکی نامه با هدیهٔ شهریار   که آنرا نشاید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی هری   همی رو چو پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام جنگ آوراست   مپندار کان لشکری دیگراست

ازان راه نزدیک بهرام پوي   سخن هرچه بشنیدي از من بگوي
بگویش که من با نوید و خرام   بگسترده خواهم یکی تازه دام
نباید که پیدا شود رازتو   اگر بشنود نام و آواز تو
من اورا بدامت فراز آورم   سخنهاي چرب و دراز آورم
برآراست خراد بر زین براه   بیامد برانسان که فرمود شاه
چو بهرام را دید با او بگفت   سخنها کجا داشت اندر نهفت
وزانجایگه شد سوي ساوه شاه   بجاي که بد پیل و گنج و سپاه
چو دیدش ستودش ببردش نماز   شنیده همیگفت با او براز
بیفزود پیغامش از هر دری   بدان تا شود لشکر اندر هری
چو آمد بدشت هری نامدار   سراپرده زد بر لب جویبار
طلایه بیامد ز ترکان براه   بدیدند بهرام را با سپاه
پس انگه چو دید آن دلاور سپاه   بیامد دمان تا بر ساوه شاه
بگفت آنکه با نامور مهتری   یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید ازو ساوه شاه   پراندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را باز خواند   به تندي فراوان سخنها براند
بدو گفت اي ریمن پرفریب   مگر کز فرازي ندیدي نشیب
برفتي ز درگاه آن خوار شاه   بدان تا مرا دام سازي براه
بجنگ آوري پارسي لشکری   زني خیمه بر مرغزاری هری
چنین گفت خراد بر زین بشاه   که پیش سپاه تو اندك سپاه
گر آید بزشتي گمانی مبر   که این مرزباني بود بر گذر
دگر زینهاری یکی نامجوي   زکشور سوي شاه بنهاد روي
ورایدون که بازارگان سپاه   بیاورد تا باشد ایمن براه
که باشد که آرد بروي تو روي   اگر کوه دریا شود کینه جوي
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه   بدوگفت ما نا که اینست راه
فرستیم یك مرد تا در رسد   که او نیکخواهست اگر مرد بد
چو خراد بزرین سوي خیمه رفت   برآمد شب تیره از کوه تفت
بسیچید و برداشت راه گریز   بدان تا نیاید بدو رستخیز
بدانگه که شب تیره ترگشت شاه   بفغفور فرمود تا با سپاه

زپیش پدر تا در پهلوان ‏ بیامد خردمند مرد جوان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه ‏ سواری بر افگند فرزند شاه
که پرسد که این جنگ جویان که اند ‏ وزین تاختن ساخته برچه اند
زترکان بیامد سواری چو گرد ‏ خروشید کاي نامداران مرد
سپهبد کدامست و سالار کیست ‏ برزم اندرون نامبردار کیست
که فغفور چشم و دل ساوه شاه ‏ ورا دید خواهد همی بی سپاه
زلشکر بیامد یکی رزم جوي ‏ به بهرام گفت انچه بشنید ازوي
سپهبد بیامد زپرده سراي ‏ درفشی درخشان بسر بر بپاي
چو فغفور چیني بدیدش بتاخت ‏ سمند چمانش بخوي در نشاخت
بپرسید و گفت از کجا راندهٔ ‏ کنون ایستاده چرا ماندهٔ
شنیدم که از پارس بگریختي ‏ که آزرده گشتي و خون ریختي
چنین گفت بهرام کین خود مباد ‏ که با شاه ایران کنم کینه یاد
من ایدر برزم آمدم با سپاه ‏ زبغداد رفتم بفرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهي ‏ بیامد بدان بارگاه مهي
مرا گفت رو راه ایشان بگیر ‏ بگرز و سنان و بشمشیر و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود ‏ به پیش پدر بازگفت انچه بود
شنیداین سخن ساوه شد بدگمان ‏ فرستاده را جست هم در زمان
کسي گفت خراد بزرین گریخت ‏ همي زآمدن خون مژگان بریخت
چنین گفت پس با پسر ساوه شاه ‏ که این بدگمان مرد چون یافت راه
شب تیره و لشکر بیشمار ‏ طلایه چرا شد چنین خوارکار



پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه و پاسخ آن

وزان پس فرستاد مردی کهن ‏ بنزدیک بهرام چیره سخن
بدوگفت رو پارسي را بگوي ‏ که ایدر بخیره مریز آب روي
همانا که این مایه داني درست ‏ که آن بادشاه تو مرگ توجست
بجنگت فرستاد نزد کسي ‏ که همتا ندارد بگیتي بسي

ترا گفت رو راه ایشان بگیر   شنیدي تو گفتار نا دلپذیر
اگر کوه پیش من آید براه   بپاي اندر آرم به پیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار اوي   بخندید ازان تیز بازار اوي
چنین داد پاسخ که شاه جهان   اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو خشنود باشد زمن شایدم   اگر خاك بالا بپیمایدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه   بگفت انچه بشنید ازان رزمخواه
بدو گفت رو پارسي را بگوي   که چندین چرا بایدت گفت وگوي
چرا آمدستي برین رزمگاه   زما آرزو هرچه خواهي بخواه
فرستاده آمد ببهرام گفت   که رازی که داري برآر از نهفت
که این شهریاریست نیك اختري   بجوید همی از تو فرمانبري
بدو گفت بهرام او را بگوي   که گر داد خواهي بهانه مجوي
گرایدونکه با شهریار جهان   همی آشتي جوئي اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنم   بچیزی که جوئي تو پیمان کنم
ببخشم سپاه ترا سیم و زر   کرا در خور آید کلاه و کمر
سواری فرستم بنزدیك شاه   بدان تا به پیش آیدت نیمه راه
بسان همالان علف سازدت   اگر دوستي شاه بنوازدت
ورآیدونکه ایدر بجنگ آمدي   بدریا بکام نهنگ آمدي
چنان بازگردي زدشت هری   که بر تو بگریند هر مهتری
ببر گشتنت پیش در چاه باد   پست بادو با رانت همراه باد
نیاوردت ایدر مگر بخت بد   همیخواست تا بر سرت بد رسد
فرستاده برگشت و آمد چو باد   پیام جهان جوي یکیك بداد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه   براشفت ازان سنکدل رزمخواه
ازان سرد گفتن دلش تنگ شد   رخانش زاندیشه پرنگ شد
فرستاده را گفت رو باز گرد   پیامي ببر نزد آن دیو مرد
بگویش ترا نیست در جنگ نام   نه از کشتنت نیز یابیم کام
چو شاه تو بر در مرا کهترند   ترا کمترین چاکران مهترند
گرایدونکه زنهار خواهي زمن   سرت بر گذارم ازین انجمن
فراوان بیابي زمن خواسته   شود لشکرت یکسر آراسته

بگفتار بی سود و دیوانگی　　نجوید جهان جوی مردانگی

فرستادهٔ شاه گردن فراز　　بیامد بنزدیك بهرام باز

بگفت آن گزاینده پیغام اوي　　همانا که بُد زان سخن کام اوي

چو بشنید پیغام با مرد گفت　　که پاسخ زمهتر نباید نهفت

بگویش که گرمن چنین کهترم　　که ننگ آید از کهتري بر سرم

شهنشاه با لشکر از ننگ تو　　بتندي نجوید همی جنگ تو

من از خوردگي رانده ام با سپاه　　که ویران کنم دودهٔ ساوه شاه

ببرم سرش را برم نزد شاه　　نیرزد که بر نیزه سازم براه

ز من زینهاری بود تنگ تو　　بدین خوردگي کرده آهنگ تو

نه بیني مرا جز بروز نبرد　　درفشی پس پشت من لاجورد

که دیدار آن اژدها مرگ تست　　نیام سنانم سرو ترگ تست



صف کشیدن ساوه شاه و بهرام چوبین بجنگ یکدیگر

چو بشنید گفتار هایِ درشت　　فرستادهٔ شاه بنمود پشت

بیامد بگفت انچه دید و شنید　　سرشاه ترکان زکین بردمید

بفرمود تا کوس بیرون برند　　سرافراز پیلان بهامون برند

سیه شد همه کشوراز گرد سم　　برآمد خروشیدن گاودم

چو بشنید بهرام کآمد سپاه　　درودشت شد سرخ وزردوسیاه

سپه را بفرمود تا بر نشست　　بیامد زره‌دار و گرزی بدست

پس بشت او شارسان هری　　به پیش اندرون تیغ زن لشکری

بیاراست با میسره میمنه　　سپاهی همه یکدل و یکتنه

توگفتي جهان یکسراز جوشن است　　ستاره زنوك سنان روشن است

نگه کرد آن رزمگه ساوه شاه　　بآرایش و ساز آن رزمگاه

هري ازپس پشت بهرام دید　　همان جاي خود تنگ وناکام دید

چنین گفت پس با سواران خویش　　جهاندیده و غم گساران خویش

که آمد فریبندهٔ نزد من　　ازان پارسي مهتر انجمن

همی بود تا آن سپهٔ شارسان — گرفتند و شد جاي من خارسان
بران جاي تنگي صفی بر کشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود برمیمنه چل هزار — سواران ژوپین ور و نیزه دار
ابر میسره چل هزار دگر — همه ناوك انداز و پرخاشخر
بقلب اندرون نامور چل هزار — چه نیزه گذار و چه خنجر گذار
همان چل هزار از دلیران مرد — پس پشت لشکرابر پاي کرد
زلشگر بسی نیز بیکار بود — بدان تنگي اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان به پیش سپاه — فراز آوریدند و بستند راه
پس اندرغمي شد دل ساوه شاه — که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتي بگوید همی بخت او — که بیکار خواهد شدن تخت او



فرستادن ساوه شاه پیغام دیگر به بهرام چوبینه و پاسخ آن

دگر باره گردی زبان آوری — فریبنده مردی ز دشت هری
فرستاد نزدیك بهرام و گفت — که بخت سپهري ترا نیست جفت
همی نشنوي پند و چندین سخن — خرد یار کن چشم دل باز کن
دو تن یافتستي که اندر جهان — چو ایشان نبود از نژاد مهان
چو خورشید بر آسمان روشنند — زمردي همه ساله در جوشنند
یکی من که شاه جهانم بداد — دگر پور پرموده فرخ نژاد
سپاهم فزون تر ز برگ درخت — اگر بشمرد مردم نیك بخت
گراز پیل و لشکر بگیرم شمار — بخندی ز باران ابر بهار
سلیح است و خرگاه و پرده سراي — فزون زانکه اندیشه آرد بجاي
زاسپان و مردان بیابان و کوه — اگر بشمري نیز گردي ستوه
همه شهریاران مرا کهترند — اگر کهتریرا خود اندر خورند
اگر یابدی آب دریا روان — وگر کوه را پاي باشد روان
نه بردارد از جاي گنج مرا — سلاح مرا ساز و رنج مرا
جز از پارسي مهترت در جهان — مرا شاه خوانند فرخ مهان
ترا هم زمانه بدست من ست — به پیش روان من این روشن ست

اگر من ز جا اندر آرم سپاه — به بندند بر مور و بر پشه راه
همان پیل برگستوان کش هزار — که بگریزد از بوی ایشان سوار
ز ایران و توران که پیش آیدم — گزان آمدن رنج بفزایدم
از ایدر مرا تا در طیسفون — سپاه است و باشد کم آید فزون
ترا ای بداندیش بفریفتست — فریبندهٔ تو مگر شیفتست
ترا بر تن خویش بر مهر نیست — وگر هست مهر ترا چهر نیست
که نشناسدش چشم تو نیك و بد — گزاف از خرد یافته کی سزد
بپرهیز ازین جنگ و پیش من آی — نمانم که مانی زمانی بپای
ترا کد خدائی و دختر دهم — همان ارجمندی و افسر دهم
بیابی بنزدیك ما مهتری — شوی بی نیاز از بد کهتری
چو کشته شود شاه ایران بجنگ — مرا آید آن تاج و تختش بچنگ
سپارم بتو تاج و تخت ورا — همان افسر و گنج و رخت ورا
وزان جایگه من شوم سوی روم — ترا ماند آن لشکر و گنج و بوم
ازان گفتم این کم پسند آمدی — بدین کارها فرهمند آمدی
سپه تاختن دانی و کیمیا — سپهبد بُد ست پدر با نیا
زما این نگفتار آرایش ست — مرا بر تو بر جای بخشایشست
بدین روز با خوار مایه سپاه — برابر یکی ساختی رزمگاه
نیابی جز این نیز پیغام من — اگر سر به پیچانی از کام من
فرستاده گفت و سپهبد شنید — بپاسخ سخن تیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان — میان بزرگان و گردن کشان
جهاندار بی سود و بسیارگوی — نماندش بنزد کسی آبروی
ز پیشین سخن وانکه گفتی ز پس — بگفتار دیدم ترا دست رس
کسی را که آید زمانش بسر — ز مردی بگفتار جوید هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند — دلم نیست ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتی کشم شاه را — سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد برین مرد مه — که درویش را چون برانی زده
نگوید که جز مهتر ده بُدم — همه بنده بودند و من مه بُدم
بدین کار ما بر نیاید دو روز — که بفروزد از چرخ گیتی فروز

که برنیزه بر سرت را زین نشان
فرستم بنزدیك شاه جهان

دگر انکه گفتي تو از دخترت
هم از گنج وز لشکر و کشورت

مرا از تو آن گاه بودي سپاس
ترا گفتمی شاه مردم شناس

که دختر مرا دادني آن زمان
که از تخت ایران نبردي گمان

فرستادتي تخت آراسته
بنزدیك من دختر و خواسته

چو من دوست بودی با یران ترا
نه رزم آمدی با دلیران ترا

کنون نیزهٔ من بگوشت رسید
سرت را به خنجر بخواهم برید

چو رفتي سر و تاج و گنجت مراست
همان دختر و بردهٔ رنجت مراست

دگر آنکه گفتي فزون از شمار
مرا تاج و تخت است و پیل و سوار

همان داستان زد یکی نامدار
که پیچان شد اندر صف کارزار

که چندان کند سگ به تیزي شتاب
که از کام او دور تر ماند آب

ببردند دیوان دلت را زراه
که نزدیك شاه آمدي رزمخواه

به پیچي ز بادا فرهٔ ایزدي
هم از کردهٔ کارهای بدي

دگر انکه گفتي مرا کهترند
بزرگان که با تاج و با افسرند

همه شارسانهاي گیتي مراست
زمانه برین بر که گفتي گواست

سوي شارسانها کشادست راه
چه کهتر بدان مرز پوید چه شاه

اگر تو بکوبي در شارسان
بشاهي نیابي مگر خارسان

دگر انکه بخشودني خواندهٔ
زمردي مرا دور بنشاندهٔ

چو بیني سنانم نه بخشائیم
همان زیردستي نفرمائیم

سپاه تراکام و راه ترا
همان ژنده پیلان و گاه ترا

چو صف بر کشیدم ندارم بچیز
نه اندیشم از لشکرت یك پشیز

اکر شهریاري تو چندین دروغ
بگوئي نگیري بگیتي فروغ

دگر گفته بودي پسندیدمت
با سپهبدي نیز بگزیدمت

پسندیده ام تا بلند آمدم
جهاندار خود را پسند آمدم

زمان داده ام شاه را تا سه روز
چو پیدا شود فرگیتي فروز

بریده سرت را با یران سپاه
به بینند برنیزه در پیش شاه

فرستاده آمد دورخ چون زریر
شده بارور بخت برناش پیر

همیگفت پیغام با ساوه شاه
چو بشنید شد روي مهتر سیاه

بدو گفت فغفور کین لابه چیست — بدین مایه لشکر بباید گریست
بیامد بدهلیز پرده سرای — بفرمود تا صنج و هندی درای
بیارند با ژنده پیلان و کوس — کنند آسمان را برنگ آبنوس
چو آن نامور جنگ را کرد ساز — پراندیشه شد شاه گردن فراز
بفرزند گفت ای گزین سپاه — مکن جنگ تا بامداد پگاه
شدند از دورویه سپه باز جای — طلایه بیامد ز پرده سرای
برافروختند اتش از هردو روی — جهان شد ز لشکر پراز گفت وگوی



خواب دیدن بهرام بشب و بامداد آن رزم کردن وکشته شدن ساوه شاه

چو بهرام درخیمه تنها بماند — فرستاده ایرانیانرا بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه — بدین گونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان — جهان شد جهان جوی رارایگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت — همه شب دلش بود با جنگ جفت
چنان دید درخواب بهرام شیر — که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش سراسر شکسته شدی — برو راه پیگار بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار — پیاده بماندی نبودیش یار
غمی شد چواز خواب بیدار شد — سر پر هنر پر ز تیمار شد
شب تیره بادرد وغم گشت جفت — بپوشیدو آن خواب باکس نگفت
همانگاه خراد برزین ز راه — بیامد که بگریخت از ساوه شاه
همیگفت ازان چاره اندر گریز — وزان لشکرگشن و آن رستخیز
که کس درجهان زان فزون تر سپاه — نه بیند که هستند با ساوه شاه
به بهرام گفت از چه سخت ایمنی — نگه کن بدین دام آهرمنی
مده جان ایرانیان را بباد — نگه کن بدین نامداران بداد
زمردی ببخشای برجان خویش — که هرگزت ناید چنین کار پیش
بدو گفت بهرام کز شهر تو — زمردی نیامد جزاین بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه — ز تموز تا روزگار دمه

ترا پیشه دام است بر آبگیر   نه مرد سنانی نه گوپال و تیر
چو خور سر بر آرد ز کوه سیاه   نمایم ترا جنگ شاه و سپاه
به بینی تو آن پیل و آن لشکرش   بخاک اندر افگنده با پیکرش
چو برزد سر از چشمهٔ شیر شید   جهان گشت چون روی رومی سفید
بزد نای روئین و بر شد خروش   زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپه را بیاراست و خود بر نشست   یکی گرز پرخاش دیده بدست
شمردند بر میمنه سه هزار   زره دار و کار آزموده سوار
فرستاد بر میسره همچنین   سواران جنگی و مردان کین
بیک دست بر بود ایزد گشسب   که بگذاشتی آب دریا بر اسب
بدست چپش بود کندا گشسب   پرستندهٔ فرخ آذر گشسب
پس پشت ایشان یلان سینه بود   سپاهی که در جنگ دیرینه بود
به پیش اندرون بود همدان گشسپ   که در نی زدی آتش از نعل اسپ
ابا هریکی سه هزار از یلان   سواران جنگی و سنگی دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه   که ای نامداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ   اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بیزدان که از تن ببرم سرش   بر آتش بسوزم تن بی برش
بدو سوی لشکرش دو راه بود   که بگریختن راه کوتاه بود
برآورد دهرش بگل هردو راه   همی بود خود درمیان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه   بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت این را خود اندازه نیست   گزاف زمانه چنین تازه نیست
ز لشکر نگه کن برین رزمگاه   که موی سفیدیم و گاو سیاه
نخاک است پیدا نه دریا نه کوه   ز بس تیغ داران توران گروه
یکی بر خروشید بهرام سخت   ورا گفت ای بد دل شور بخت
ترا از دواتست و قرطاس بر   ز لشکر که گفتت که مردم شمر
بیامد بخراد برزین بگفت   که بهرام را نیست جز دیو جفت
دبیران بجستند راه گریز   بدان تا نه بینند این رستخیز
زبیم شهنشاه و باران تیر   همی لب گزیدند هردو دبیر
یکی تند بالا بدیدند دور   بیک سو ز راه سواران تور

برفتند ترسان بران بر زراه | که شایست کردن بلشکر نگاه
نهادند بر ترك بهرام چشم | که تاچون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگي سپه راست کرد | خروشان بیامد زدشت نبرد
بغلطید در پیش یزدان بخاك | همیگفت کاي داور داد پاك
گراین جنگ پیداد بیني همی | زمن ساوه را بر گزیني همی
دلم را برزم اندر آرام ده | بر ایرانیان بر ورا کام ده
وگرمن زبهر تو کوشم همی | برزم اندرون سر فروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن | ازین جنگ ما گیتي آباد کن
خروشان ازانجایگه بر نشست | یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
چو رستم که در جنگ کاموس بود | دل شیر مردان پراز بوس بود
بُد او رستم آن زمانه بجنگ | پلنگی بزیرش نهنگی بچنگ
چنین گفت با لشکرش ساوه شاه | که از جادوئي اندر آرید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان | به پیچد شما را نیاید زیان
همه جادوان جادوي ساختند | همی در هوا آتش انداختند
یکی جادوی بر نشسته بشیر | ببالا بلند و سطبر و دلیر
به یک دست بودیش مار بزرگ | بدست دگر اژدهاي سترگ
نمود آن چنان کاسب و مرد و سپاه | همی آتش افروخت در رزمگاه
بر آمد یکی باد و ابر سیاه | همی تیر بارید ازان بر سپاه
خروشید بهرام کاي مهتران | بزرگان ایران و کند آوران
ازین جادوئیها بخوابید چشم | بجنگ اندر آئید یکسر به خشم
که آن سربسرتنبل و جادویست | زچاره بریشان بباید گریست
خروشی بر آمد ز ایرانیان | ببستند خون ریختن را میان
نگه کرد ازان رزمگه ساوه شاه | که ان جادوي را ندادند راه
همی دید کامدش بدخواه بیش | سپاه از پس و گرد بهرام پیش
بیاورد لشکر سوي میسره | چو گرگ اندر آمد به پیش بره
چو یکروي لشکر بهم بر شکست | سوي قلب بهرام شد همچو مست
نگه کرد بهرام ازان قلب گاه | گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد سه تن را بنیزه ززین | نگونسار برزد بروي زمین

همیگفت ازینسان بود کار زار   همین بود رسم و همین است کار
ندارید شرم از خدای جهان   نه از نامداران و فرخ مهان
وزان پس بیامد سوی میمنه   چو شیر ژیان کو شود گرسنه
چنان لشکری را زهم بردرید   درفش سپهدار شد ناپدید
وزانجایگه شد سوی قلبگاه   بدان سو که سالار بُد با سپاه
بدو گفت برگشته باد این سخن   گرایدونکه این رزم گردد کهن
پراگنده گردد بجنگ این سپاه   نگه‌کن کنون تا کدام است راه
برفتند و جستند راهی نبود   کزان راه شایست بالا نمود
چنین گفت بالشکر آرای خویش   که دیوار ما آهنین است پیش
هرآنکس که او رخنه داند زدن   زدیوار بیرون تواند شدن
شود ایمن و جان بایران برد   بنزدیک شاه دلیران برد
همه یکسره دل بدین در دهید   سپر بر سرآرید و خنجر دهید
اگر بخت بیدار ما بر دهد   بدین رنجها تخت و افسر دهد
زیزدان نباشید کس ناامید   وگر تیره بینید روز سفید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه   که پیلان بیارید پیش سپاه
بانبوه لشکر بجنگ آورید   برایشان جهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام پیلان بدید   غمی گشت وتیغ از میان برکشید
وزان پس چنین گفت با مهتران   که ای نامداران جنگ آوران
کمانهای چاجی بزه بر نهید   همه یکسره ترگ بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان   گزین بزرگان و تاج مهان
که هرکس که اورا کمانست و تیر   کمان را بزه بر نهد ناگزیر
خدنگی که پیکانش یازد بخون   سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گرزها بر کشید   بجنگ اندر آئید و دشمن کشید
سپهبد کمان را بزه بر نهاد   یکی خود پولاد بر سر نهاد
به پیش اندرون تیر باران گرفت   کمان را چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه   ستاره شد از پر و پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان به تیر   زخون شد درو دشت چون آبگیر
وزان خستگی پشت برگاشتند   درو دشت پیکار بگذاشتند

چو پیل آن چنان زخم پیکان بدید | همه لشکر خویش را بسپرید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل | زمین شد بکردار دریای نیل
سپه برهم افتاد و چندی بمرد | همان بخت بد کام کاری ببرد
تلی بود خرم یکی جایگاه | پس پشت آن رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی | نشسته برو ساوهٔ جنگ جوی
سپه دید چون کوه آهن روان | همه سر پر از گرد و تیره روان
پس پشت شان ژنده پیلان مست | همی کوفتند آن سپه را بدست
پر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه | بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسپ سمند | همی تاخت ترسان زبیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست | کمندی ببازو کمانی بدست
بلشکر چنین گفت کای سرکشان | زبخت بد آمد بر ایشان نشان
نهنگام رازست و روز سخن | بتازید با تیغهای کهن
بر ایشان یکی تیغ باران کنید | بکوشید و کار سواران کنید
بران تل برآمد کجا ساوه شاه | همی بود بر تخت زر با کلاه
ورا دید بر تازی چون هزبر | همی تاخت دردشت برسان ببر
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب | نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست | بچرم گوزن اندر آورد شست
چوچپ راست کرد و خم آورد راست | خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو بگذشت پیکان برانگشت او | گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
سر ساوه آمد بخاک اندرون | بزیراندرش جای شد غرق خون
شد آن تاجور شاه چندین سپاه | همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین است کردار گردان سپهر | نه نامهربانیش پیدا نه مهر
نگر تا ننازی بتخت بلند | چو ایمن شوی سخت ترس از گزند
چو بهرام جنگی رسید اندروی | کشیدش بران خاک غلطان بروی
برید آن سر تاجدار از تنش | نیامد یکی خویش پیرامنش
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه | فگنده تنی بود بی سر براه
همه بر گرفتند یکسر خروش | زمین پر خروش و هوا پر زجوش
پسر گفت کین ایزدی کار بود | که بهرام را بخت بیدار بود

ز تنگی کجا راه بُد بر سپاه فراوان بمرد اندران تنگ راه
بسی پیل بسپرد مردم بپای نشد زان سپه ده یکی باز جای
چه زیرپی پیل گشته تباه چه سرها بریده بآورد گاه
چو بگذشت ازان روز بد نه زمان ندیدند زنده یکی بد گمان
مگر آنکه بودند بسته اسیر روانها بغم خسته و تن بتیر
همه راه برگستوان بود و ترگ سران را زترگ آمد آن روز مرگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان ز هرسو بینداخته بد گمان
ز کشته چو دریای خون بُد زمین بهر گوشهٔ مانده اسپی بزین
همیگشت بهرام گرد سپاه که تا کیست کشته ز ایران تباه
وزان پس بخراد بر زین بگفت یك امروز با رنج ما باش جفت
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست کزان درد ما را بباید گریست
بهر جای خراد برزین بگشت بهر پرده و خیمهٔ بر گذشت
کم آمد ز لشکر یکی پر هنر که بهرام بُد نام آن نامور
ز تخم سیاوش گوی مهتری سپهبد نژادی از ایران سری
همیرفت جوینده چون بیهشان مگر زو بیابد بجای نشان
تن کشته و خسته چندی کشید ز بهرام جای نشانی ندید
سپهبد ازان کار شد دردمند همیگفت زار ای گو هوشمند
زمانی برآمد پدید آمد اوی در بسته را چون کلید آمد اوی
ابا سرخ ترکی بُدی گربه چشم تو گفتی دل آزرده دارد بخشم
چو بهرام بهرام را دید گفت که هرگز مبادی تو باخاك جفت
ازانپس بپرسید ازان ترك زشت کهای دوزخی روی دور از بهشت
چه مردی و نام و نژاد توچیست که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من جادویم زمردی و از مردمی یکسویم
هرآنکس که سالار باشد بجنگ بکار آیمش روزگار درنگ
بشب چیزهای نمایم بخواب که آهستگانرا کنم پر شتاب
ترا من نمودم شب‌ان خواب بد بدان گونه تا بر سرت بد رسد
مراچاره‌زان‌پیش‌بایست جست چو نیرنگها را نکردم درست
بما اختر بد چنین بازگشت همه رنج با باد انباز گشت

اگر یابم از تو بجان زینهار — یکی پرهنر یافتي دوستدار
چو بشنید بهرام اندیشه کرد — دلش گشت پردرد و رخ لاجورد
زمانی همیگفت کین روز جنگ — بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همیگفت بر ساوه شاه — چه سود آمد از جادوي تیره راه
همه نیکویها زیزدان بود — کسی را کجا بخت خندان بود
بفرمود ازان پس بریدن سرش — جدا کرد جان از تن بی برش
چو او را بکشتند برپاي خاست — چنین گفت کاي داور داد راست
بزرگي و فیروزي و فرهي — بلندي و دیهیم شاهنشهي
نژندي وهم شادماني زتست — انوشه دلیری که راه تو جست
وزان پس بیامد دبیر بزرگ — چنین گفت کاي پهلوان سترگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان — ندید و نه بهرام و نوشیروان
همت شیرمردي همت راي و بند — که هرگز بجانت مبادا گزند
همه شهر ایران بتو زنده اند — همه پهلوانان ترا بنده اند
بتو گشت تخت بلندي بلند — بتو زیر دستان شده بی گزند
سپهبد تو ئي هم سپهبد نژاد — خنک مام کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادي و فرخ پئي — زهرگونه با فر و بخرد کئي
پراگنده گشتند ازان رزمگاه — بزرگان و هم پهلوانان شاه



فرستادن بهرام فیروزي نامه را با سر ساوه شاه نزد هرمز و پاسخ آن

شب تیره چون زلف را تا بداد — همان تاب او چشم را خوابداد
پدید آمد آن پردهٔ آبنوس — برآسود گیتي ز آواي کوس
همی گشت گردون شتاب آمدش — شب تیره را دید تاب آمدش
برآمد یکی زرد کشتي ز آب — ببالید رنج و بپالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس — بنزدیک یاران فریادرس
که تا هر که شد کشته از مهتران — سواران جنگي زترکان سران
سرانشان ببرید یکسر ز تن — کسی را که بُد مهتر انجمن

درفش درفشان پس هر سری		که بودند ازان جنگیان افسری
اسیران و سرها همه گرد کرد		ببردند از آوردگاه نبرد
دبیر نویسنده را پیش خواند		زهر در فراوان سخنها براند
ازان نامور لشکر بیشمار		وزان جنبش و گردش روزگار
ازان جنگ درچاره از هردری		کجا رفته بُد با چنان لشکری
وزان کوشش و جنگ ایرانیان		که نکشاد روزی سواری میان
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه		گزین کرد پویندهٔ زان سپاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد		درفشی که او داشتی در نبرد
سران بزرگان توران زمین		چنان هم سران سواران چین
بفرمود تا بر ستور نوند		بزودي بر شاه ایران برند
اسیران و آن خواسته هرچه بود		همی داشت اندر رهی نابسود
بدان تا چه فرمان دهد شهریار		فرستاد با سر سواران کار
همان تا بود نیز دستور شاه		سوی جنگ پرموده بردن سپاه
ستور نوند اندر آمد زجاي		به پیش سواران یکی رهنماي
کشیدند رنج و سپردند راه		بدان تا بزودي به بینند شاه
ببردند نزدیک شاه جهان		درودی هم از پهلوان و مهان
وزین روي ترکان همه برهنه		بزفتند بي اسپ و سار و بنه
رسیدند یکسر بتوران زمین		سواران ترك و سواران چین
چو آمد بپرموده آن آگهي		بینداخت از سر کلاه مهي
خروشی برآمد زترکان بزار		بران مهتران تلخ شد روزگار
همه سر پر از گرد و دیده پرآب		کسی را نه بُد خورد وآرام وخواب
وزان پس گوانرا برخویش خواند		بمژگان همی خون دل برفشاند
بپرسید کان لشکر بیشمار		گهِ رزم جستن نکردند کار
چنین داد پاسخ یکی رهنمون		که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگي بهنگام کار		نه بیند کس اندر جهان یکسوار
نبد لشکرش زان ما صد یکی		نخست از دلیران او کودکی
جهاندار یزدان ورا برکشید		چو زین پیش گویم نباید شنید
چو پرموده بشنید گفتار اوي		دلش شد پراندیشه از کار اوي

بجوشید و رخسارگان کرد زرد — بدرد دل آهنگ آورد کرد
سپه بود ازان جنگیان صد هزار — همه نامدار از در کارزار
زخرگاه لشکر بهامون کشید — بنزد یکی رود جیحون کشید
بدان تا بکین پدر سرفراز — به بهرام چوبینه آرد گداز
وزانجا کجا نامهٔ پهلوان — بیامد بر شاه روشن روان
نشسته جهاندار برتخت خویش — همیگفت باهرکس از بخت خویش
که آخر بدین بارگاه مهی — نیامد زبهرام هیچ آگهی
چه گوئید وزین پس چه شاید بدن — بباید برین داستانها زدن
هم انگه که گفت این سخن شهریار — بیامد زدرگاه سالار بار
شهنشاه را زان سخن مژده داد — که جاوید بادا جهاندار شاد
که بهرام برساوه پیروز گشت — برزم اندرون گیتی افروز گشت
سبک مرد بهرام را پیش خواند — وزان نامدارانش برتر نشاند
بپرسیدش از لشکر و پهلوان — وزان نامداران و فرخ گوان
فرستاده گفت ای سرافراز شاه — بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بُدی شاد و رامش پذیر — که بخت بداندیش توگشت پیر
سر شاه ساوه و کهتر پسر — که فغفور خواندیش ویرا پدر
زده بر سر نیزها بر درست — همه شهر نظارهٔ آن سرست
شهنشاه بشنید برپای خاست — بزودی خم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بپای — همیگفت کای داور رهنمای
بداندیش ما را تو کردی تباه — توئی آفرینندهٔ هور و ماه
چنان زار و نومید بودم زبخت — که دشمن نگون اندر آمد زتخت
سپهبد نکرد این نه جنگی سپاه — که یزدان بُد این بنده را نیکخواه
بیاورد گنجی درم صد هزار — زگنجی که بود از پدر یادگار
سه یک زان نخستین بدرویش داد — پرستندگان را درم بیش داد
ودیگر سه یک پیش آتشکده — همان مهر نوروز و جشن سده
فرستاد تاهیر بُد را دهند — که در پیش آتشکده در نهند
سوم بهره جای که ویران بود — رباطی که اندر بیابان بود
کند یکسر آباد جوینده مرد — نباشد براه اندرون بیم و درد

ببخشید پس چار ساله خراج بدرویش و آنرا که بُد تخت و تاج
نبشتند پس نامه از شهریار بهر کشوری نزد هر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه برید او به خنجر سر ساوه شاه
پرستنده بُد شاه دو هفته روز چو بر زد سر از چرخ گیتي فروز
فرستادهٔ پهلوان را بخواند بشادي بر نامداران نشاند
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت درختی بباغ بزرگي بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز چو نعلین زرین و هرگونه چیز
ز هیتال تا پیش رود برك ببهرام بخشید و بنوشت چك
بفرمودکان خواسته بر سپاه ببخش آنچه یابي به‌بی‌راه و راه
مگر گنج و یژه تن ساوه شاه که آورد باید بدین بارگاه
وزان پس برو جنگ پرموده ساز مما ن تا شود شاه گردن‌فراز
هم ایرانیانرا فرستاد چیز نبشته بهر شهر منشور نیز
فرستاده را خلعت آراستند پس اسپ گرانمایگان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد سپهدار ازو شاد و پدرام شد
غنیمت ببخشید بس بر سپاه جز از گنج نا پاك دل ساوه شاه
فرستاده با او سواران خویش جهاندیده و نامداران خویش
ببردند یکسر بدرگاه شاه سپهبد سوي جنگ شد با سپاه



رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر ساوه شاه و فیروزي یافتن و پناه گرفتن پرموده در آوازه دژ

ازو چون بپرموده شد آگهي که جوید همی تخت شاهنشهي
دژی داشت پرموده آوازه نام کزان دژ بُدی ایمن و شاد کام
نهادانچه بودش بدژ در درم ز دینار و ز گوهران بیش و کم
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه بیامد گرازان سوي رزمگاه
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ بره بر نکردند جاي درنگ
بدو منزل از بلخ هردو سپاه گزیدند شایسته تر رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود که پهناي دشت از در جنگ بود

دگر روز بهرام جنگي برفت بديدار گردان پرموده تفت
نگه کرد پرموده او را بديد ز هامون يکی تند بالا گزيد
سپه را سرا سر همه بر نشاند چنان شد که در دشت جاي نماند
سپه ديد پرموده چندانکه دشت بديدار ايشان همي خيره گشت
ورا ديد کز پيش آن لشکرش بگردون بر آورد جنگي سرش
غمي گشت و بالشکر خويش گفت که اين پيشرو را هزبرست جفت
شمار سپاهش پديدار نيست همين رزم را کس خريدار نيست
سپهدار گردن کش و خشمناك همين خون شود زير او تيره خاك
چو شب تيره گردد شبيخون کنيم ز دل ترس و انديشه بيرون کنيم
چو پرموده آمد بپرده سراي هميزد به هرگونه از جنگ راي
هميگفت اين از هنرها يکيست اگرچه سپه شان کنون اند کيست
سواران و اسپان پرمايه اند ز گردن کشان برترين پايه اند
سلاح است و بهرامشان پيشرو که گردد سنان پيش او خار و خو
به پيروزي ساوه شاه اندرون گرفته دل و مست گشته بخون
اگر يار باشد جهان آفرين بخون پدر جويم از کوه کين
بدانگه که بهرام شد جنگ جوي از ايران سوي ترك بنهاد روي
ستاره شمر گفت بهرام را که در چارشنبه مزن گام را
وگر زين به پيچي گزند آيدت همه کار نا سودمند آيدت
يکی باغ بُد درميان سپاه ازين روي و آن روي آورد گاه
بشد چارشنبه هم از بامداد بدين باغ که امروز باشيم شاد
ببردند پرمايه گستردني مي آورد و رامشگر و خوردني
بيامد بدان باغ و مي در کشيد چو پاسی ز تيره شب اندر کشيد
طلايه بيامد بپرموده گفت که اورا مي و باغ و جام است جفت
سپهدار ازان جنگيان شش هزار ز لشکر گزين کرد گرد و سوار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ بگيرند گردن کشان بی چراغ
سپهبد چو آگه شد از کارشان ز راي جهان جوي و بازارشان
يلان سينه را گفت کاي سرفراز بديوار باغ اندرون رخنه ساز
پس انگاه بهرام و ايزد گشسپ نشستند با جنگجويان براسپ

ازان رخنهٔ باغ بیرون شدند | که دانست کان سرکشان چون شدند
برآمد ز در نالهٔ کره نای | سپهبد بجنگ اندر آمد زجای
سبك رخنهٔ دیگراندر زدند | سپه را یکایك بهم برزدند
همیتاخت بهرام خشتی بدست | چنان چون بود مردم نیم مست
نرستند جز اندك از دست او | بخون بود یا زان سرمست او
برآمد چکاچاك زخم سران | چو پولاد با پتك آهنگران
ازان باغ تا جای پرموده شاه | تن بیسران بُد فگنده براه
چو آمد بلشکر گه خویش باز | شبیخون سگالید گردنفراز
چو نیمی زتیره شب اندرگذشت | سپهدار جنگی میانرا ببست
سپهرا بدان سوی لشکر کشید | زترکان طلایه کس اورا ندید
چو آمد بنزد یکی رزم گاه | دم نای سرغین برآمد ز راه
چو درشب خروش آمدازکره نای | بجستند ترکان جنگی زجای
ز لشکر برآمد برانسان خروش | که شیر ژیان را بدرید گوش
بتاریکی اندر دهاده بخاست | زدست چپ لشکرو دست راست
یکی مردگر را ندانست باز | شب تیره و نیزهای دراز
به خنجر همی آتش افروختند | هوا و زمین را همی سوختند
زترکان جنگی فراوان نماند | زخون سنگها جز بمرجان نماند
گریزان همیرفت مهتر چوگرد | دهان خشك و لب هاشده لاجورد
چنان تا سپیده دمان بردمید | شب تیره گون دامن اندر کشید
سپهدار ایران بترکان رسید | خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بپرموده گفت ای گریزنده مرد | تو گرد دلیران جنگی مگرد
نه مرد نبردی توخود کودکی | روا باشد ار شیر مادر مکی
بدوشاه گفت ای گزاینده شیر | بخون ریختن چند باشی دلیر
زخون یلان سیر شد روز جنگ | بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
نخواهی شدازخون مردان توسیر | برانم که هستی تودرنده شیر
بریدی سرساوه شاه آنکه مهر | برو داشت تابود گردان سپهر
سپاهی بدان گونه کردی تباه | که بخشایش آرد همی هور و ماه
وزان شاه جنگی منم یادگار | مرا همچنان دان که کشتی بزار

ز مادر همه مرگ را زاده ایم — بنا چار گردن ورا داده ایم
بمان تا بمانم بدهر اندکی — کز ازادگان تو باشم یکی
گریزانم و تو پس اندر دمان — نیابي مرا تا نیاید زمان
اگر باز گردم سلاحی بجنگ — اگر من شوم کشته گر تو بجنگ
مکن تیز مغزي و آتش سري — نه زینسان بود مهتر و لشکري
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش — یکی باز جویم سر راه خویش
نویسم یکی نامه زي شهریار — بدان سان که باید بدین روزگار
گرایدونکه او در پذیرد مرا — ازین تاختن دست گیرد مرا
من آن بارگه را یکی بنده ام — دل از مهتري پاك بر کنده ام
ز سر کینه و جنگ را دور کن — برزم آمدي برمنش سور کن
چو بشنید بهرام ازو بازگشت — که بد ساز دشمن خوش آوازگشت
چو از جنگ این لشکر اسوده شد — بلشکرگه شاه پرموده شد
همیگفت بر گرد دشت نبرد — سر سرکشان را ز تن باز کرد
چو برهم نهادند و انبوه گشت — به بالا و پهنا یکی کوه گشت
هم انجاي را نامداران یل — همیخواندندیش بهرام تل
سلیح سواران چیزی که دید — ز جاي که بدسوي آن تل کشید
یکی نامه بنوشت زي شهریار — ز پرموده و لشکر بیشمار
بگفت انکه مارا چه آمد بروي — ز ترکان وز شاه پرخاشجوي
چو کین پدر بردلش تازه شد — وزان جایگه سوي آوازه شد
ازان روي پرموده دژرا ببست — با نبوه اندیشگان در نشست
بیامد پسش لشکر بیشمار — نشستند جمله بگرد حصار
بگشتند گرد دژ اندر بسی — ندانست سامان جنگش کسی
چنین گفت زان پس که بردشت جنگ — زبو نیست بر کار کردن درنگ
یلان سینه را گفت تا سه هزار — ازان رزمگه بر گزینند سوار
چهار از یلان نیز ایزد گشسپ — ازان جنگیان بر نشاند باسپ
بفرمود تا هرکرا یافتند — بگردن زدن تیز بشتافتند
مگر شهریار آید از دژ برون — چو بینند همه دشت چون رود خون

پیام فرستادن بهرام نزد پرموده و پناه خواستن پرموده

ببد بر در دژ بدینسان سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز

پیامی فرستاد پرموده را   مران مهتر کشور و دوده را

که ای نامور شاه ترکان و چین   ز گیتی چرا کردی این دژ گزین

کجا آن جهان جستن ساوه شاه   کجا آن همه گنج و آن دستگاه

کجا آن همه پیل و برگستوان   کجا آن بزرگان روشن روان

کجا آن همه تنبل و جادوئی   که اکنون تو زینسان ابر یکسوئی

همه شهر ترکان ترابس نبود   چو باب تو اندر جهان کس نبود

نشستی کنون در دژی چون زنان   پر از خون دل و دست بر سر زنان

در باره بکشای و زنهار خواه   بر شاه کشور مرا یار خواه

ز دژ گنج دینار بیرون فرست   همه بدرها سوی هامون فرست

اگر گنج داری تو کشور مدار   که دینار خوار ست بر شهریار

بدرگاه شاهت میانجی منم   که در شهر ایران گوانجی منم

ترا بر همه مهتران مه کنم   از اندیشه و رای تو به کنم

ورایدونکه را زیست نزدیک تو   که روشن کند رای تاریک تو

کشاده کن آن راز با من بگوی   چو کارت چنین گشت دوری مجوی

تو دانی که زنهار دادم ترا   ره جستنی بر کشادم ترا

وگرنه تو بیجان بدی چون پدرت   نه دوده ترا دیدی و نی پسرت

وگر جنگ را یار داری کسی   همان گنج و دینار داری بسی

برین کوش و این کینها باز خواه   بود خواسته تنگ ناید سپاه

چو آمد فرستاده گفت این پیام   چو بشنید ازو مرد جوینده نام

چنین داد پاسخ که او را بگوی   که راز جهان تا توانی مجوی

تو گستاخ گشتی بگیتی مگر   که رنجی که جستی تو آمد ببر

به پیروزی اندر تو کشی مکن   اگر تو نوی هست گیتی کهن

نداند کسی راز گردان سپهر   نه هرگز نماید بما نیز چهر

ز مهتر نه خوب است کردن فسوس   مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس

دروغ آزمایست چرخ بلند | تو دلرا بگستاخي اندر مبند
پدرم آن جهاندار بیدار مرد | که دیدي و را روزگار نبرد
زمین سم اسپ و را بنده بود | برایش فلك نیز پوینده بود
بجست آنچه اورانبایست جست | نه پیچید از اندیشهٔ نادرست
هنر زیر افسوس پنهان شود | همان دشمن از دور خندان شود
یکی آنکه گفتي شمار سپاه | فزون تر بد از تابش هور و ماه
ستوران و پیلان چو تخم گیا | شد اندر دم پرهٔ آسیا
بران کو چنین بود برگشت روز | نماني تو هم شاد و گیتي فروز
همیترس ازان کین گزاینده دهر | مگر زهر ساید بدین پاي زهر
کسی راکه خون ریختن پیشه گشت | دل دشمن از وي پراندیشه گشت
بریزند خونش بران همنشان | که او ریخت خون سر سرکشان
گراز شهر ترکان برآري دمار | همان کین بخواهند فرجامکار
گر آیم همان پیش تو ناگهان | بترسم که بر من سرآري زمان
یکی بندهٔ من یکی شهریار | بر بنده من کي شوم زار و خوار
بجنگت نیایم همان بی سپاه | که دیوانه خواند مرا نیك خواه
اگر خواهم از شاه تو زینهار | چو تنگي بروي آیدم نیست عار
ازان پس دژ و گنج و مردم تراست | برین نامور بوم کامت رواست
فرستاده آمد بگفت این پیام | ز پیغام بهرام شد شاد کام



خواستن بهرام چوبینه منشور زینهاری پرموده از هرمز و پاسخ آن

نبشتند پس نامهٔ سودمند | بنزدیك پیروز شاه بلند
که خاقان چین زینهاري شدست | ز بهرام جنگي حصاري شدست
یکی مهر و منشور باید همی | بدین مژده بر سور باید همی
چو خاقان چنین زینهاري شود | ازان برتري سوي خواري شود
شهنشاه باید که بخشد بروي | چو یك باره زود و رشد رنگ و بوي
چو نامه بیامد بنزدیك شاه | با بر اندر آورد فرخ کلاه
فرستاد و ایرانیانرا بخواند | بر نامور تخت شاهي نشاند

بفرمود تا نامه بر خواندند　　بخواندند و بر گوهر افشاندند
همیگفت دارم ز یزدان سپاس　　نیایش کنم پیش اوشب سه‌پاس
که خاقان چین کهتر ما بود　　سپهر بلند افسر ما بود
همی سر بچرخ فلک بر فراخت　　همی خویشتن شاه گیتي شناخت
کنون پیش برتر منش بندهٔ　　سپهبد سوی مرز جویندهٔ
چنان شد که بر ما کند آفرین　　سپهدار ترکان و سالار چین
سپاس از خداوند خورشید و ماه　　که او داد بر برتري دستگاه
بدرویش بخشیم گنج کهن　　چو پیدا شود راستي زین سخن
شما هم بیزدان نیایش کنید　　همه نیکوئي در فزایش کنید
فرستادهٔ پهلوانرا بخواند　　بخوبي سخنها فراوان براند
کمر خواست با گوهر شاهوار　　یکی باره و جامهٔ شهریار
ستامي بران بارگي بر بزر　　بهر مهرهٔ در نشانده گهر
فرستاده را نیز دینار داد　　یکی بدره و چیز بسیار داد
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد　　ورا مهتر پهلوانان شمرد
بفرمود بس تا بیامد دبیر　　نبشتند پس نامهٔ بر حریر
که پرموده خاقان چو یار منست　　بهر مرز در زینهار منست
بدین مهر و منشور یزدان گواست　　که ما بندگانیم و او بادشاست
جهانجوي را نیز پاسخ نوشت　　پراز آرزو نامهٔ چون بهشت
بدو گفت پرموده را بی سپاه　　گسی کن بخوبي بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتي　　بدان بندگي تیز بشتافتي
بدرگه فرست انکه اندر خورست　　ترا کردگار جهان یاورست
نگه‌کن بجاي که دشمن بود　　وگر دشمنانرا نشیمن بود
بگیرد نگهدار و جایش بسوز　　بفرخ پي و فال گیتي فروز
گرایدونکه لشکر فزون بایدت　　فزون تر بود گنج بفزایدت
بیك نامهٔ دیگر از ما بخواه　　فرستیم چندانکه باید سپاه
ازایرانیان هرکه نزدیك تست　　که کردي بدل راستي شان درست
بدین نامه در نام ایشان ببر　　زرنجي که بردند یابند بر
سپاه ترا مرزباني دهم　　ترا افسر پهلواني دهم

رسیدن نامهٔ هرمز ببهرام دربارهٔ زینهاری پرموده
و خشم گرفتن بهرام بر پرموده

چو نامه بیامد بر پهلوان   دل نامور پهلوان شد جوان
ازان نامه اندر شگفتي بماند   فرستاد و ایرانیانرا بخواند
همه خلعت شاه پیش اورید   برو آفرین کرد هرکس که دید
سخنهاي ایرانیان هرچه بود   بدان نامه اندر بدیشان نمود
زگردان برآمد یکی آفرین   که گفتي بجنبید روی زمین
همان نامور نامهٔ زینهار   که پرموده را آمد از شهریار
بدان دژ فرستاد نزدیک اوي   درخشنده شد جان تاریک اوي
فرود آمد از باره نامدار   بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هرچه بُد درحصار   ببهرام بسپرد و بر ساخت کار
فرود آمد از دژ سرافراز مرد   باسپ نبرد اندر آمد چو گرد
همیرفت با لشکر از دژ براه   نکرد ایچ بهرام یل را نگاه
چو آن دید بهرام تنگ آمدش   وگر چند شاهي بچنگ آمدش
فرستاد و اورا پیاده زراه   بیاورد پویان به پیش سپاه
پر از خشم بهرام گفتش چنین   شما راست آئین بتوران و چین
که بیخواهش من سر اندر نهي   براه این نبا شد مگر ابلهي
چنین گفت پرموده اورا که من   سرافراز بودم بهر انجمن
کنون بی منش زینهاري شدم   زاوج بلندي بخواري شدم
بدین روز هم نیستي خوش منش   که پیش من آوردي اي بدکنش
کنون یافتم نامهٔ زینهار   همیرفت خواهم بر شهریار
مگر با من او چون برادر شود   بدروز بر من سبکتر شود
ترا با من اکنون چه کارست نیز   سپردم ترا بخت و آرام و چیز
برآشفت بهرام و شد سرخ چشم   زگفتار پرموده آمد بخشم
به تیزیش یك تا زیانه بزد   بدانسان که از ناسزایان سزد
ببستند هم درزمان پاي اوي   یکی تنگ خرگاه شد جاي اوي

چو خراد برزین چنان دید گفت که این پهلوان را خرد نیست جفت
بیامد بنزد دبیر بزرگ بدو گفت کاي پهلوان سترگ
بیك پشهٔ پر ندارد خرد ازیرا کسی را بکس نشمرد
ببایدْش گفتن کزین چاره نیست ورا بتر از خشم پتیاره نیست
بنزدیك بهرام رفت آن دومرد زبانها پر از پند و رخ لاجورد
بگفتند کاین رنج دادي بباد سر نامور پر ز آتش مباد
بدانست بهرام کان بود زشت بآب اندر افگنده شد خشك خشت
پشیمان شد و بند ازو برگرفت زکردار خود دست بر سر گرفت
فرستادش اسپی بزرین ستام یکی تیغ هندي بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیك اوي که روشن کند جان تاریك اوي
همی بود تا او میانرا ببست یکی تیز تگ باره را بر نشست
سپهبد همیراند با او براه بدید آنکه تازه نبد روي شاه
بهنگام بدرود کردنش گفت که آزار داري زمن درنهفت
گرت هست باشاه ایران مگوي نباید ترا زان سخن رنگ و بوي
بدو گفت خاقان که مارا گله زبختست و کردم بیزدان یله
نه من زان شمارم که از هرکسی سخنها همی راند خواهم بسی
اگر شهریار تو زین آگهي نیابد نزیبد برو بر مهي
مرا بند گردون گردنده کرد نگویم که با من بدي بنده کرد
زگفتار او گشت بهرام زرد به پیچید و خشم از دلیري بخورد
چنین داد پاسخ که آمد نشان زگفتار آن نامور سرکشان
که تخم بدي تا توان خود مکار چو کاری همان بر دهد روزگار
بدو گفت بهرام کاي نامجوي سخنها چنین تا تواني مگوي
چرا من بتو دل بیاراستم زگیتي ترا نیکوي خواستم
همی نامه کردم بشاه جهان همه عیب تو داشتم درنهان
بدو گفت خاقان که آن درگذشت گذشته سخنها همه باد گشت
بیزدان که از تو مرا کینه نیست بدل نیز آن کینهٔ دیرینه نیست
بود نیکي تو ازین بد فزون تو بودي به نیکي مرا رهنمون
ولیکن چو در جنگ خواري بود که آشتي بردباري بود

ترا جنگ با آشتي گر يكيست   خرد بيگمان نزد تواند كيست
چو سالار راه خداوند خويش   نگيرد زدانش بد آيدش پيش
همان راه يزدان ببايد سپرد   ز دل تيرگيها ببايد سترد
سخن گر نيفزاي اكنون رواست   كه آن بد كه شد گشت باباد راست
زخاقان چوبشنيد بهرام گفت   كه پنداشتم كين نماند نهفت
كنون زان گله كم نيايد زيان   بپوشم برو چادر پر نيان
توآنجارسي هرچه خواهي بگوي   نه زان كم شود مرمرا آبروي
بدو گفت خاقان كه هر شهريار   كه از نيك و بد بر نگيرد شمار
به بد كردن بنده خامش بود   تو اورا چنان‌دان كه بيهش بود
چو از دور بيند ورا بد سگال   اگر نيكخواهي بود يا همال
ترا ناسزا خواند و سر سبك   ورا شاه ايران و مغزش تنك
چو بشنيد بهرام شد زرد روي   نگه كرد خراد برزين بروي
بترسيد ازان تيز و خون خوارهٔ مرد   كه اورا زباد اندر آرد بگرد
ببهرام گفت اي سپهدار شاه   بخورخشم و سرباز گردان زراه
كه خاقان همي راست گويد سخن   تو بنيوش و انديشهٔ بد مكن
سخن گر نرفتي بدين گونه سرد   ترا و ورا نيستي دل بدرد
بدو گفت بهرام كين بد هنر   بجويد همي جايگاه پدر
وراگفت خاقان كه اين بد مكن   سزد بي پدر گر نگردم كهن
زگيتي هرآنكس كه او چون توبود   سرش پرز گرد و دلش پرز دود
همه بد سگاليد و باكس نساخت   بكژي و نامردمي سر فراخت
همي از شهنشاه ترسا نيم   سزا زو بود رنج و آسانيم
زگردنكشان او همال منست   بخون بندهٔ بد سگال منست
هشيوار و آهسته و با نژاد   بسي نام بردار دارد بياد
بجان و سر شاه ايران سپاه   كزايدر كنون باز گردي زراه
بپاسخ نيفزاي و بد خوئي   نگوئي سخن نيز تا نشنوي
چو بشنيد بهرام ازو گشت باز   بلشكرگه آمد سر جنگ ساز
چنين گفت بهرام جنگ آزماي   بنزد بزرگان پاكيزه راي
كه خراد برزين و آن بخردان   دبير بزرگ و دگر موبدان

نویسند نامه بشاه جهان　　سخن هرچه رفت آشکار و نهان
سپهدار با موبد و موبدان　　چنین گفت دیگر که ای بخردان
هم اکنون از ایدر بدژ بر شوید　　بکوشید و با باد همسر شوید
بدژ در بهٔ ببینید تا خواسته　　چه مایه بود گنج آراسته
دبیران برفتند دل پر هراس　　ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس
سیه شد بسی کاغذ از هر شمار　　نوشته نشد هم بفرجام کار
بدژ در نبد راه ازان خواسته　　گذشته برو سال و ناکاشته
زهنگام ارجاسپ و افراسیاب　　ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
همیان نیز چیزی که کانی بود　　کجا رستنش آسمانی بود
همه گنجها در دژ آوازه بود　　کجا نام او در جهان تازه بود
ز چیز سیاوش نخستین کمر　　بهر مهرهٔ در نشانده گهر
همان گوشوارش که اندر جهان　　کسی را نبود از کهان و مهان
که کیخسرو آن را بلهراسپ داد　　که لهراسپ زان پس بگشتاسپ داد
چو ارجاسپ بستد بدژ در نهاد　　که هنگام آن کس ندارد بیاد
نبشتند یکیک همه خواسته　　که بود اندران گنج آراسته
شمارش ندانست کس در جهان　　ستاره شناسان و فرخ مهان
فرستاد بهرام مردی دبیر　　سخن گوی و روشن دل و یادگیر
بیامد همه خواسته گرد کرد　　که بُد در دژ و هم بدشت نبرد
ابا خواسته بود دو گوشوار　　دو موزه بدو در ز گوهر نگار
همان شفشهٔ زر برو بافته　　بگوهر سر شفشه بر تافته
دو بُرد یمانی همه زربفت　　بسختند هریک بمن بود هفت
سپهبد زکژی و کند آوری　　نه بُد آگه از جستن داوری
دو برد یمانی بیکسو نهاد　　دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد
بفرمود ازان پس بایزد گشسپ　　که تا با سواران نشیند بر اسپ
گزینند زگردان لشکر هزار　　برد خواسته تا در شهریار
دلیران نشستند یکسر باسپ　　ببرد آنچنان گنج ایزد گشسپ
بایران شتربار صد کاروان　　ببردند شادان و خرم روان
سواران زپس بود و خاقان زپیش　　همیراند با نامداران خویش

رسیدن پرموده پیش هرمز
با خواسته فرستادهٔ بهرام

چو خاقان بیامد بنزدیک شاه   ابا گنج و با هدیه و با سپاه
چو بشنید شاه جهان بر نشست   بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
بیامد چنین تا بدرگه رسید   ز دهلیز چون روي خاقان بدید
همی بود تا چونش بیند براه   فرود آید ار همچنین با سپاه
به بیندش ار گردد از پیش اوي   پر اندیشه بُد زان سخن نامجوي
پس آنگاه خاقان چنان هم براسپ   بیامد ابا موبد ایزد گشسپ
چو تنگ اندر آمد جهاندار شاه   بجنبید بر خویشتن با سپاه
فرود آمد از اسپ خاقان همان   بیامد بر شاه ایران دمان
درنگی نبد با جهاندار شاه   نشست از بر تازي اسپی سیاه
شهنشاه اسپ تگاور براند   بد هلیز با او زمانی نماند
چو خاقان برفت از پس شهریار   عنانش گرفت آنزمان پرده دار
پیاده شد از اسپ پرموده زود   بدان کهتري جادویها نمود
چو خاقان بیامد بنزدیك تخت   مر او را شهنشاه بنواخت سخت
بپرسید و بنشاختش پیش خویش   غمي شد ز جان بداندیش خویش
سزاوار او جایگه ساختند   یکی خرّم ایوان بپرداختند
ببردند چیزی که شایسته بود   همان پیش پرموده بایسته بود
سپه را بنزدیك او جاي کرد   دبیری بران کار برپاي کرد
چو آگه شد از کار آن خواسته   که آورد پرموده آراسته
بمیدان فرستاد تا همچنان   بود بار پر مایه با ساروان
چو آسود پرموده از رنج راه   بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان به پیش جهاندار شاه   نشست از بر خوان بدان بارگاه
بفرمود تا بار آن اشتران   بپشت اندر آرند پیش سران
کسی بر گرفت از کشنده شمار   بیکروز مزد و رُبد ده هزار
دگر روز هم بامداد پگاه   بخوان برمي آورد و بنشست شاه
زمیدان ببردند پنجه هزار   هم از تنگ بر پشت مردان کار

از آورده صدگنج شد ساخته — دل شاه زان کار پرداخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه — که انجا بیارند پیش سپاه
همان پر گهر گوشوار و کمر — که گفتي همه بود زر و گهر
فرستاده را داد و کرد آفرین — فرستاده بوسید روي زمین
یکی آفرین خاست از بزمگاه — که پیروز باد این جهاندار شاه
بایزد گشسپ آن زمان شاه گفت — که با او بدش آشکار و نهفت
که چون بیني این کارچوبینه را — بمردي بپاي آورد کینه را
چنین گفت ایزد گشسپ دبیر — که اي شاه روشن دل و یادگیر
بسوری که دستانش چونین بود — چنان دان که خوانش بد آئین بود
ز گفتار او شاه شد بد گمان — روانش پراندیشه شد یکزمان



آگاهي یافتن هرمز از ناراستي بهرام و پیمان بستن با خاقان

هیونی بیامد هم انگه سترگ — ابا نامهٔ از دبیر بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد — سر و تاج او بنده را یاد باد
چنان دان که بردیماني دو بود — همان موزه از گوهر نا بسود
همان گوشوار سیاوش رد — کزو یادگار ست ما را خرد
ازین چار دو پهلوان بر گرفت — چو او دیدرنج این نباشد شگفت
ز شاهك بپرسید پس نامجوي — کزین هرچه دیدي یکایك بگوي
سخن گفت شاهك برین همنشان — بر آشفت ازان شاه گردنکشان
هم اندر زمان گفت چوبینه راه — همی گم کند سر برآرد بماه
یکی آنکه خاقان چین را بزد — بد انسان که از گوهر بد سزد
دگر آنکه جز گوشوارش بکار — نیامد مگر شد یکی شهریار
همه رنج او سربسر باد گشت — همه داد و دانش به بیداد گشت
بگفت این و پرموده را پیش خواند — بدان نامور جایگاهش نشاند
ببودند و خوردند تا شب براه — بیفشاند آن زلف مشکین سیاه

بخاقان چنین گفت گر عهد من   پذیری بیابی بران شهد من

نشسته بیازید و دستش گرفت   ازوماند پرموده اندر شگفت

بدو گفت سوگند را تازه کن   همه کار بر دیگر اندازه کن

که چون باز گردي نه پیچي زمن   نه از نامداران این انجمن

پس انگاه پرموده سوگند خورد   بروز سپید و شب لاجورد

بیزدان که اورا سزد برتري   نگارندهٔ زهره و مشتري

بتاج و بگاه سرافراز شاه   بآذر گشسپ و بمهر و کلاه

که از شاه خاقان نه پیچد بدل   نباشد بکاری ورا دل گسل

چو سوگند شد خورده برخاستند   سوي خوابگه رفتن آراستند

چو برزد سر از کوه زرد آفتاب   سر تاجداران برآمد ز خواب

یکی خلعت آراست پر مایه شاه   ز زرین و سیمین و اسپ و کلاه

چو زرین کمرهاي گوهر نگار   چه ازیاره و طوق و از گوشوار

چه اسپان تازي بزرین ستام   چه شمشیر هندي بزرین نیام

بنزدیك خاقان فرستاد شاه   دو منزل همیراند با او براه

سه دیگر به پیمود راه دراز   درودش فرستاد و برگشت باز

چو آگاهي آمد سوي پهلوان   ازان خلعت شهریار جهان

ز خاقان چیني که از نزد شاه   چنان شاد برگشت و آمد براه

پذیره شدش پهلوان سوار   وز ایران هرآنکس که بُد نامدار

علف ساخت جائ که او برگذشت   بشهر و ده و منزل و کوه و دشت

همیتاخت پوزش کنان پیش او   پر از شرم جان بد اندیش او

چو پرموده را دید کرد آفرین   ازو سر به پیچید خاقان چین

نپذرفت ازو هرچه آورده بود   علف بود اگر بدره و برده بود

همیراند بهرام با وي براه   نکرد ایچ خاقان بدو در نگاه

بدین گونه با او سه منزل براند   که یکروزه پرموده او را نخواند

چهارم فرستاد خاقان کسی   که برگرد چون رنج دیدي بسی

چو بشنید بهرام برگشت ازو   بتندي سوي بلخ بنهاد روي

همی بود در بلخ چندی دژم   زکرده پشیمان و دل پر ز غم

جهاندار ازو هم نه خشنود بود   ز تیزي روانش پر از دود بود

ز آزار خاقان چینی نخست | که بهرام از آرزم او دل بشست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود | ببرداشتن خود دلیری نمود



نامه سرزنش هرمز به بهرام و فرستادن دوکدان و پنبه و جامهٔ زنان نزد او

یکی نامه بنوشت پس شهریار | ببهرام کای دیو ناساز کار
هنرها زیزدان نه بینی همی | بچرخ فلک برنشینی همی
نیامد همی یادت از رنج من | سپاه من و کوشش و گنج من
ره پهلوانان نسازی همی | سرت باسمان برفرازی همی
زفرمان من سر به پیچیدهٔ | دگر گونه کاری بسیچیدهٔ
کنون خلعت آمد سزاوار تو | پسندیده و درخور کار تو
چو بنهاد بر نامه برمهر شاه | بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوك و پنبه دروي | نهاده بسي ناسزا رنگ و بوي
هم از شعر پیراهنی لاجورد | یکی سرخ شلوار و مقناع زرد
فرستادهٔ ناسزا بر گزید | که آن خلعت ناسزا را سزید
بدو گفت این نزد بهرام بر | بگو اي سبك مایهٔ بدگهر
تو خاقان چین را ببندي همی | گزند بزرگان پسندي همی
زتختی که هستي فرود آرمت | ازین پس بکس نیز نشمارمت
فرستاده با خلعت آمد چو باد | شنیده سخنها همی کرد یاد



پوشیدن بهرام چو بینه جامهٔ زنان و خود را درهمان جامه بسرداران لشکر نمودن

چو بهرام با نامه خلعت بدید | شکیبائي و خامشي برگزید
همیگفت اینست پاداش من | چنینست ازین شاه پرخاش من
چنین بد زاندیشهٔ شاه نیست | جز از ناسزا گفت بدخواه نیست
جهاندار بر بندگان پادشاست | اگر مرمرا خوار گیرد رواست

گمانی نبردم که نزدیک شاه / بداندیشگان نیز یابند راه
ازان پس که با خوار مایه سپاه / به تیزي برفتم زدرگاه شاه
همه دیده اند انچه من کرده ام / غم و رنج وسختي که من خورده ام
چو پاداش این رنج خواري بود / که از بخت ناسازگاري بود
بیزدان بنالم زگردان سپهر / که ازمن چنین پاك بگسست مهر
زدادار نیکي دهش یاد کرد / بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد
به پیش اندرون دوکدانی سیاه / نهاد و هرآنچش فرستاد شاه
بفرمود تا هرکه بود از مهان / ازان نامداران شاه جهان
زلشکر برفتند نزدیك اوي / پراندیشه شد جان تاریك اوي
چو رفتند و دیدند پیر و جوان / برانگونه بر پوشش پهلوان
بماندند ازان کار هرکس شگفت / دل هرکس اندیشهٔ برگرفت
چنین گفت پس پهلوان با سپاه / که خلعت بدینسان فرستاد شاه
شنیدید و دیدید کردار من / بژوپین زدن جنگ و پیکار من
زتخت کیان شاه ُبد ناامید / جهان تیره گون ُبد زمن شد سفید
بپوشیدم این خلعت ناپسند / بفرمان آن شهریار بلند
جهاندار شا هست و ما بنده ایم / دل و جان بمهروي آگنده ایم
چه بینید بینندگان اندرین / چگوییم ابا شهریار زمین
بپاسخ کشادند یکسر زبان / که اي نامور پر هنر پهلوان
چو ارج تو اینست نزدیك شاه / سگانند بربارگاهش سپاه
نگر تا چه گفت آن خردمند پیر / بري چون دلش تنگشد زاد شیر
که بیزارم از موبد و تخت شاه / چو نیك و بد من ندارد نگاه
کسی کو ترا نیست آرزم جوي / چه جوئي چه خواهي ازو آبروي
چنین گفت بهرام کین خود مگوي / که از شاه گیرد سپه آبروي
همه سربسر بندگان ویم / دهندست و دارندگان ویم
بدادند پس پاسخ ایرانیان / که ماخود نه بندیم ازین پس میان
بایران کس او را نخوانیم شاه / نه بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند وزپیش بیرون شدند / زکاخ هما یون بهامون شدند
سپهبد سپه را همه داد پند / همیداشت با پند لب را به بند

رفتن بهرام چوبینه به نخچیر و دیدن زنی در کاخ و آگاهي دادن زن مراو را از پیش آمدني

چنین تا دو هفته برو برگذشت — سپهدار از ایوان بیامد بدشت
یکی بیشه پیش آمدش پردرخت — سزاوار میخوارهٔ نیک بخت
یکی گور دید اندران مرغزار — کزان خوبتر کس نه بیند نگار
پس اندر همیراند بهرام نرم — برو بارگي را نکرد ایچ گرم
بدان بیشه بُد جاي نخچیرگاه — به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگي چو گور ژیان برگذشت — پدید آمد آنجاي باغی بدشت
گرازید بهرام چون بنگرید — یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روي — همان گور پیش اندرون راه جوي
همیراند تا پیش آن کاخ اسپ — پس پشت او بود ایزد گشسپ
عنان تگاور بدو داد و گفت — که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده بدهلیز کاخ اندرون — همیرفت بهرام بی رهنمون
زمانی همی بود ایزد گشسپ — گرفته بدست آن گرانمایه اسپ
یلان سینه آمد پس او دوان — براسب تگاور ببسته میان
بدوگفت ایزد گشسپ دلیر — بکاخ اندرون ران تواي نره شیر
ببین تا کجا رفت سالار ما — سپهبد یل و دست بردار ما
یلان سینه درکاخ بنهاد روي — دلی پرز اندیشه سالارجوي
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید — کزانسان بایران ندید و شنید
بیکدست ایوان یکي طاق دید — ز دیده بلندي او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر — نشانده بهر پایهٔ در گهر
بران تخت فرشی ز دیباي روم — همه پیکرش گوهر و زرش بوم
نشسته برو بر زنی تاجدار — ببالاي سرو و برخ چون بهار
فروهشته بر سر دو مشکین کمند — که کردی بدان پر دلان را به بند
ز دیدار او مشتري تیره بود — خرد پیش رویش همان خیره بود
بسانی ستونی بسیم آزده — رخش رشک خورشید تابان شده

بر تخت زرین یکی زیرگاه / نشسته برو پهلوان سپاه
فراوان پرستنده بر گرد تخت / بتان پری روي فرخنده بخت
چو آن زن یلان‌سینه را دید گفت / پرستندهٔ را که اي خوب جفت
برو تیز آن شیر دل را بگوي / که ایدر ترا آمدن نیست روي
همی باش نزدیک یاران خویش / وي اکنون بیاید همی‌رو تو پیش
بدینسان پیامش ز بهرام ده / دلش را ببر گشتن آرام ده
هم آنگه فرستادگانرا براه / از ایوان برافگند نزد سپاه
که تا اسپ گردان بآخر برند / از افگندني ها همه بشمرند
در باغ بکشاد پالیزبان / بفرمان آن تازه رخ میزبان
بیامد یکی مرد مهتر پرست / بباغ از پي باژ و برسم بدست
نهادند خوان گرد باغ اندرون / خورش ساختند از گمانی فزون
چو نان‌خورده شد اسپ گردنکشان / ببردند پویان بجاي نشان
ازان زن چو برگشت بهرام گفت / که تاج ترا مشتري باد جفت
بدو گفت پیروز گر باش زن / همیشه شکیبا دل و راي زن
که سالار توران و ایران توئي / شهنشاه گردان و شیران توئي
برو تخت و دیهیم ایران تراست / جهان از تو دارد همی پشت راست
بزور این جهان را به خنجر بگیر / زخاك سیه تا باختر بگیر
نهاني بگفتند بسیار چیز / جز آن هردوتن کس ندانست نیز
چو بهرام ازان گلشن آمد برون / تو گفتي همی بارد از چشم خون
منش دیگر و گفت و پاسخ دگر / تو گفتي بپروین بر آورد سر
بیامد هم اندر زمان نزد گور / سپهبد پس اندر همیراند بور
چنین تا ازان بیشه آمد برون / همی بود بهرام را رهنمون
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / ازان کار نکشاد لب بر سپاه
نگه کرد خراد برزین بروي / چنین گفت کاي مهتر راست‌گوي
به نخچیرگه این شگفتي چه بود / که آن کس ندید و نه هرگز شنود
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد / دژم گشت و سر سوي ایوان نهاد
دگر کس نیارست گفتن بدوي / که این کار خود چیست واین رنگ وبوي

گرفتن بهرام آئین پادشاهي و گریختن خراد برزین و ایزد گشسپ ازو

دگر روز چون سیمگون گشت راغ — پدیدآمد آن زرد رخشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیباي چین — که گفتي مگر آسمان شد زمین
همه کاخ کرسي زرین نهاد — ز دیباي زربفت بالین نهاد
نهادند زرین یکی زیرگاه — نشست از برش پهلوان سپاه
نشستی بیاراست شاهنشهي — نهاده بسر بر کلاه مهي
نگه کرد کارش دبیر بزرگ — بدانست کوشد دلیروسترگ
چونزدیک خراد برزین رسید — بگفت انچه دانست ودیدو شنید
چو خراد برزین شنید آن سخن — بدانست کان رنجها شد کهن
چنین گفت پس کاي گرامي دبیر — توکاری چنین بر دل آسان مگیر
شهنشاه ما خیره سرشد بدان — که خلعت فرستادش از دوکدان
ندانست کین شیر پرخاشخر — ز فرمانش پیچد بدینگونه سر
نباید گشادن درین کار لب — برشاه باید شدن نیم شب
که بهرام رادل پر از تاج گشت — همان تخت زیراندرش عاج گشت
زدند اندران کار هرگونه راي — همی چاره از رفتن آمد بجاي
چورنگ گریز اندر آمیختند — شب تیره از بلخ بگریختند
سپهبد چوآگه شد از کار شان — ز روشن روانهاي بیدار شان
یلان سینه را گفت با صدسوار — بتاز ازپي این دو ناهوشیار
یلان سینه اندر دبیر بزرگ — رسید و بر آشفت برسان گرگ
ازوچیز بستد همه هرچه داشت — ببند گرانش زره باز داشت
بنزدیک بهرام بردش زراه — بدان تا کند بیگناهش تباه
بدو پهلوان گفت کاي دیوساز — چرا رفتي ازنزد من بی جواز
چنین داد پاسخ کهاي پهلوان — مرا کرد خرّاد برزین نوان
همیگفت ایدر بُدن روي نیست — درنگ توجز کام بدگوي نیست
چو بهرام یل پهلوان سپاه — بشاهي نِشیند بدین بارگاه

مرا و ترا بیم کشتن بود / از ایدر مگر باز گشتن بود
بدو گفت بهرام شاید بُدن / به نیك و ببد رای باید زدن
زیانی که بودش همه باز داد / هم از گنج خویشش یکی ساز داد
وزان پس بدو گفت روکار خویش / بژرفی نگه دار و مگریز پیش



آگهی یافتن هرمز از کار بهرام و فرستادن بهرام سلّهٔ خنجر نزد هرمز

وزین روی خراد برزین نهان / همی تاخت تا نزد شاه جهان
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها بر گشاد از نهفت
چنین تا ازان بیشه و مرغزار / یکایك همه گفت با شهریار
ازان رفتن گور و آن راه تنگ / از آرام بهرام و چندان درنگ
وزان کاخ و آن تخت گوهر نگار / پرستندگان و زن تاجدار
یکایك بگفت آن کجا دیده بود / دگر هرچه زان کار بشنیده بود
ازان تاجور ماند اندر شگفت / سخن هرچه بشنید دردل گرفت
چو گفتار موبد بیاد آمدش / ز دل بر یکی سرد باد آمدش
همان نیز گفتار آن فال گو / که گفت او به پیچد ز تخت تورو
سبك موبد موبدانرا بخواند / بران جای خراد برزین نشاند
بخراد برزین چنین گفت شاه / که بگشای تا توچه دیدی براه
بفرمان او پس زبان بر گشاد / سخنها یکایك همه کرد یاد
بدو شاه گفت این چه شاید بُدن / همه داستانها بباید زدن
که در بیشه گوری بود رهنمای / میان بیابان به بینی سرای
ابر تخت زرین زنی تاجدار / پرستار پیش اندرون شاهوار
بکردار خوابست این داستان / که یاد آید از گفتهٔ باستان
چنین گفت موبد بشاه جهان / که آن گور دیوی بُداندر نهان
که بهرام را خواند از راستی / پدید آرد اندر دلش کاستی
همان کاخ جادوستانی شناس / بران تخت زن جادوی ناسپاس
که بهرام را زو سترگی فزود / چنان تاج و تخت بزرگی نمود

چو برگشت ازو پرمنش گشت و مست   چنان دان که هرگز نیاید بدست

بدل داغش از دوکدان تو بود   ره دیو جادو بدان بر فزود

نبایست آن خلعت نا سزا   فرستاد نزدیک آن پر جفا

که ایرانیان زان به پیچیده اند   امید از شهنشاه ببریده اند

کنون چارهٔ کن که تا آن سپاه   ز بلخ آوری سوی این بارگاه

پشیمان شد از کرد خود شهریار   وزان پنبه و جامهٔ پر نگار

ز خراد بر زین بپرسید شاه   چه گفتند ازان زن بدان جا سپاه

به هرمز چنین گفت کای شهریار   سپه یکسره زان زن تاجدار

همیگفت کان بخت بهرام بود   که بس خوب و فرخنده پدرام بود

چو بشنید ازو این سخن شهریار   بترسید سخت از بد روزگار

برین بر نیامد بسی روزگار   که آمد کس از پهلوان سوار

یکی سله از خنجر انباشته   یکایک سر تیغ برکاشته

بیاورد و بنهاد در پیش شاه   همیکرد شاه اندر آهن نگاه

بفرمود تا تیغها بشکنند   بدان سلهٔ نا بکار افگنند

فرستاد نزدیک بهرام باز   نگفته سخن گشته پیدا ز راز

سر سله چون کرد بهرام باز   بدید آن سر تیغهای دراز

بدونیمه کرده نهاده بجای   پر اندیشه شد مرد برگشته رای

فرستاد و ایرانیانرا بخواند   همه گرد آن سله اندر نشاند

چنین گفت کین هدیهٔ شهریار   به بینید و این را مدارید خوار

همیگوید این لشکر بی بها   سر یکتن از ما نیابد رها

پر اندیشه شد لشکر از کار شاه   ز گفتار آن پهلوان سپاه

که یکروز مان هدیه شهریار   بود دوك با جامهٔ پر نگار

شکسته دگر باره خنجر بود   ز زخم و ز دشنام بد تر بود

چنین شاه برگاه هرگز مباد   نه آنکس که گیرد ازو نیز یاد

اگر نیز بهرام پور گشسپ   بران خاك درگاه بگذارد اسپ

ز بهرام نه مغز باد و نه پوست   نه آن کم بهارا که بهرام ازوست

سپهبد چو گفتار ایشان شنید   دل لشکر از تاجور خسته دید

بلشکر چنین گفت پس پهلوان   که بیدار باشید و روشن روان

که خواهد بر زین بر شهریار / سخنهاي پوشیده کرد آشکار
کنون یك بیك چارهٔ جان کنید / همه با من امروز پیمان کنید
مگو کس فرستم ز لشکر براه / که دارند ما را ز دشمن نگاه
وگر نه مرا روز برگشته گیر / سپه را یکایك همه کشته گیر
بگفت این و خودساز دیگر گرفت / نگه کن کنون تا بماني شگفت
پراگند بر گرد کشور سوار / بدان تا مگر نامهٔ شهریار
نیاید بنزدیك ایرانیان / نبندند پیکار او را میان
برین نیز بگذشت یك روزگار / نخواند ایچ کس نامهٔ شهریار



سکالش نمودن بهرام با بزرگان لشکر در بادشاهي خود و پند دادن گردیه خواهر بهرام او را

ازان پس گرانمایگان را بخواند / بسی رازها پیش ایشان براند
چو همدان گشسپ و دبیر بزرگ / یلان سینه آن نامدار سترگ
چو بهرام گرد سیاوش نژاد / چو کنداگشسپ آن خردمند راد
همی راي زد با چنین مهتران / که بودند شیران و جنگ آوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه / بدان لشکر تیز گم کرده راه
که اي نامداران گردن فراز / براي شما هرکسی را نیاز
زما مهتر آزرده شد بیگناه / چنین سر به پیچید از آئین و راه
چه سازید و درمان این کار چیست / نباید که برکرده باید گریست
هرآنکس که پوشید درد از پزشك / زمژگان فرو ریخت خونین سرشك
ز دانندگان گر بپوشیم راز / شود کار آسان بما بر دراز
کنون دردمندم من اندر نهان / بگویم بدانندگان جهان
شما یکسر از کارها آگهید / برین برکه گویم گواهي دهید
برفتیم از ایران چنان کینه خواه / بدین مایه لشکر بفرمان شاه
ازان بیش دشمن نبیند کسی / وگر چند ماند بگیتي بسی
چو پرمودهٔ ترك با ساوه شاه / اگر سوي ایران کشیدی سپاه
نه ارزید ایران بیك مهره موم / وزان پس همیداشت آهنگ روم

بپرموده و ساوه شاه آن رسید   که کس در جهان آن شگفتي ندید
اگرچه فراوان کشیدیم رنج   نه شان پیل ماندیم ازان پس نه گنج
بنوئي یکی گنج بنهاد شاه   توانگر شد آشفته شد بر سپاه
کنون چاره این دام را چون کنم   که آسان سر از بند بیرون کنم
شهنشاه را کارها ساخت است   وزین کار بی رنج پرداخت است
شما هرکسی چارهٔ جان کنید   بدین خستگي تا چه درمان کنید
من از راز پردخت کردم دلم   ز تیمار جان را همی بگسلم
شما چارها هرچه دانید زود   ز هر نیك و بد باز رانید زود
سپه را بدین گفتها آزمود   که در دل ز لشکر ورا بیم بود
پس پردهٔ نامور پهلوان   یکی خواهرش بود روشن روان
خردمند را گردیه نام بود   پري رخ دلارام بهرام بود
چو از پرده گفت برادر شنید   برآشفت و از کین دلش بردمید
بدان انجمن شد دل پر سخن   زبان پر ز گفتارهاي کهن
برادر چو آواز خواهر شنید   ز گفتار و پاسخ فرو آرمید
چنین هم ز گفتار ایرانیان   بماندند یکسر ز بیم زیان
چنین گفت پس گردیه با سپاه   که اي نامداران جوینده راه
ز گفتار خامش چرا ماندید   چنین از جگر جوش بنشاندید
از ایران سرانید و جنگ آوران   خردمند و بیدار دل مهتران
چه بینید یکسر بکار اندرون   چه بازي نهید اندرین دشت خون
چنین گفت ایزد گشسپ سوار   که اي از گرانمایگان یادگار
زبانهاي ما گر شود تیغ تیز   ز دریاي راي تو گیرد گریز
همه کارهاي شما ایزدیست   ز مردي وازدانش و بخردیست
نباید که راه پلنگ آوریم   که با هرکسی راي جنگ آوریم
بجوئید ازین پس کس از من سخن   کزین باره ام دانش آمد به بن
اگر جنگ سازید یاري کنیم   به پیش سواران سواري کنیم
چو خشنود باشد ز من پهلوان   برآنم که جاوید مانم جوان
چو بهرام بشنید گفتار اوي   میانجي همیدید بازار اوي
وزان پس یلان سینه را دید و گفت   که اکنون چه داري تو اندر نهفت

يلان سينه گفت اي سپهدار گرد ‌ ‌ ‌ هرآنكس كه او راه يزدان سپرد
خردمند نامي و دانا بود ‌ ‌ ‌ بهر آرزو بر توانا بود
چو پيروزي و فرهي يابد او ‌ ‌ ‌ بسوي بدي هيچ نشتابد او
كه آن آفرين باز نفرين شود ‌ ‌ ‌ وزو چرخ گردنده پركين شود
چو يزدان ترا فرهي داد و بخت ‌ ‌ ‌ همان لشكر و گنج و مردي و تخت
ازو گر پذيري بافزون شود ‌ ‌ ‌ دل از ناسپاسي پر از خون شود
وزان پس ببهرام بهرام گفت ‌ ‌ ‌ كه اي با خرد يار و باراي جفت
چگوئي كزين جستن تخت و گنج ‌ ‌ ‌ بزرگيست فرجام اگر درد و رنج
بخنديد بهرام ازين داوري ‌ ‌ ‌ وزان پس برانداخت انگشتري
بدو گفت چندانكه اين در هوا ‌ ‌ ‌ بماند شود بندهٔ پادشا
بزرگست آنرا مپندار خرد ‌ ‌ ‌ كه ديهيم را خُرد نتوان شمرد
چنين گفت ازان پس بايزدگشسپ ‌ ‌ ‌ كه اي تيغ زن شير تازنده اسپ
چه بيني چه گوئي تو در كار ما ‌ ‌ ‌ بود تخت شاهي سزاوار ما
چنين گفت ايزدگشسپ سوار ‌ ‌ ‌ كه اي در جهان از يلان يادگار
يكى موبدى داستان زد بري ‌ ‌ ‌ كه هركس كه دانا بود نيك پي
اگر پادشاهي كند يك زمان ‌ ‌ ‌ روانش بپرّد سوي آسمان
به از بنده بودن بسالى دراز ‌ ‌ ‌ بگنج جهاندار بردن نياز
چنين گفت پس با دبير بزرگ ‌ ‌ ‌ كه بگشاي لب را تو اي پير گرگ
دبير بزرگ آنزمان لب ببست ‌ ‌ ‌ بانبوه انديشه اندر نشست
وزان پس چنين گفت بهرام را ‌ ‌ ‌ كه هركس كه جويا بود كام را
چو در خور بجويد بيابد همان ‌ ‌ ‌ درازاست يازنده دست زمان
ز چيزى كه بخشش كند دادگر ‌ ‌ ‌ چنان دان كه كوشش نيابد گذر
به همدان‌گشسپ آنزمان گفت باز ‌ ‌ ‌ كه اي گشته اندر نشيب و فراز
سخن هرچه گوئي بروي كسان ‌ ‌ ‌ شود باد و كردار آن نارسان
بگوي آنچه داني بكار اندرون ‌ ‌ ‌ به نيك و بد روزگار آزمون
چنين گفت همدان گشسپ بلند ‌ ‌ ‌ كه اي نزد پرمايگان ارجمند
زنا آمده بد چه ترسي همى ‌ ‌ ‌ ز ديهيم شاهى چه پرسي همى
بكن كار و كرده بيزدان سپار ‌ ‌ ‌ بخرما چه يازي چو ترسي زخار

تن آسان نگردد سر انجمن　　همه بیم جان باشد و رنج تن
زگفتار شان خواهر پهلوان　　همی بود پیچان و تیره روان
بدان داوري هیچ نگشاد لب　　ز بر گشتن شید تا نیم شب
بدو گفت بهرام کاي نیك زن　　چه بیني زگفتار این انجمن
ورا گردیه هیچ پاسخ نداد　　نه از راي آن مهتران بود شاد
چنین گفت پس با دبیر بزرگ　　که‌اي مرد بد ساز چون پیر گرگ
گمانت چنین است کین تاج و تخت　　سپاه و فزوني و نیروي بخت
بگیتي کسی را نبود آرزو　　ازان نامداران آزاده خو
وگر شاهي آسان تراز بندگیست　　بدین دانش تو بباید گریست
برآئین شاهان پیشین رویم　　سخنهاي آن بر تران بشنویم
چنین داد پاسخ مر او را دبیر　　که گر راي من نیستت جاي گیر
همان گوي وآن کن که راي آیدت　　بدان رو که دل رهنماي آیدت
همان خواهرش نیز بهرام را　　چنین گفت آن مرد خود کام را
نه نیکوست این دانش و راي تو　　بکژّي خرامد همی پاي تو
بسی بُد که بیکار بُد تخت شاه　　نکرد اندر و هیچ کهتر نگاه
جهان را بمردي نگه داشتند　　یکی چشم بر تخت نگماشتند
نبودند یا زان بتخت کیان　　همان بندگي را کمر بر میان
به بستند وزیشان بهي خواستند　　همه دل بفرمان بیاراستند
نه بیگانه از تخت و افسر بُدند　　سزاي بزرگي بگوهر بُدند
زکاوس شاه اندر آیم نخست　　کجا راز یزدان همی باز جست
که بر آسمان اختران بشمرد　　خم چرخ گردنده را بسپرد
زخواري و زاري بساري فتاد　　زاندیشهٔ کژ و از بد نهاد
چو گودرز و چون رستم پهلوان　　نکردند رنجه بدین بر روان
وزان پس که او شد بهاماوران　　ببستند پایش به بند گران
کس آهنگ آن تخت شاهي نکرد　　جز از گرم تیمار ایشان نخورد
چو گفتند با رستم ایرانیان　　که هستي تو زیباي تخت کیان
یکی بانگ برزد برآنکس که‌گفت　　که با دخمهٔ تنگ بادي تو جفت
مرا تخت زربابد و بسته شاه　　مباد این کیاني مباد این کلاه

گزین کرد از ایران ده و دوهزار	جهان‌گیر برگستوان ور سوار
رها کرد ازان بند کاوٴس را	همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز پیروز چون کشته شد	بر ایرانیان کار برگشته شد
دلاور شد از کار او خشنواز	بآرام بنشست بر تخت ناز
زفرزند قارن بشد سوفراي	که آوردگاه مهي بازجاي
زپیروزي او چو آمد نشان	از ایران برفتند گردنکشان
که بر روي بشاهي کنند آفرین	شود کهتری شهریار زمین
بایرانیان گفت این ناسزاست	بزرگي و تاج از در پادشاست
قباد ارچه خردست گردد بزرگ	نیاریم دربیشهٔ شیر گرگ
چو خواهي که شاهي کني بی‌نژاد	همی دوده را داد خواهي بباد
قباد آنزمان چون بمردي رسید	سر سوفراي از در تاج دید
بگفتار بد گوهرانش بکشت	که او بود در پادشاهیش پشت
وزان پس ببستند پاي قباد	دلاور سواری گوکي نژاد
بزرمهر دادش یکی بدگهر	که کین پدر زو بجوید مگر
نگه کرد زرمهر و کس را ندید	که با تاج بر تخت شاهي سزید
ازو بند برداشت تا کار خویش	بجوید کند تیز بازار خویش
کس از بندگان تخت شاهي نجست	وگر چند بودی نژادش درست
زترکان یکی نام او ساوه شاه	بیامد که جوید نگین و کلاه
چنان خواست روشن جهان آفرین	که او نیست گردد بایران زمین
بفر جهاندار بر دست تو	چو آمد چنین کار از شست تو
ترا آرزو کرد شاهنشهي	چنان دان که گردي تو از جان تهي
همی بر جهاند یلان سینه اسپ	که تا من زبهرام پور گشسپ
بنو در جهان شهرپاري کنم	تن خویش را یادگاري کنم
خردمند شاهی چو نوشیروان	بهرمز بدی روز پیري جوان
بزرگان کشور ورا یاورند	چه یاور همه بنده و کهترند
بایران سواراست سصدهزار	همه پهلوان و همه نامدار
همه یک بیک شاه را بنده اند	بفرمان و رایش سرافگنده اند
شهنشاه گیتي ترا برگزید	چنان کز ره نامداران سزید

نیاکانت را همچنین نام داد بهرجای بردشمنان کام داد
تو پاداش این نیکوئی بد کنی چنان دان که بد با تن خود کنی
مزن ای برادر تو این رای بد کزین رای بد مر ترا بد رسد
مکن آز را برخرد پادشا که دانا نخوانند ترا پارسا
اگر من زنم پند مردان دهم به بسیار سال از برادر کهم
مده کارکرد نیاکان بباد مبادا که پند من آیدت یاد
همه انجمن ماند ازو در شگفت سپهدار لب را بدندان گرفت
بدانست کو راست گوید همی جز از راه خوبی نجوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن تو بر انجمن رای شاهان مزن
که هرمز برین چند گه بگذرد ز تخت مهی پهلوان برخورد
چو هرمز چنین باشد اندر هنر برادرت را شاه ایران شمر
بتاج کئی گر نیازد همی چرا خلعت از دوک سازد همی
یکی پهلوان شیر مردی چنین که از بیم تیغش بلرزد زمین
اگر ماندی تیغ او در نیام نه هرمز بماندی نه ایران و شام
بدو دوک و پنبه فرستد نثار تفو برچنان بی وفا شهریار
سخن بس کن از هرمز ترک زاد که اندر زمانه مباد آن نژاد
گراز کیقباد اندر آری شمار برین تخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند بر تخت زر سر آمد کنون نام ایشان مبر
ز پرویز خسرو میندیش نیز کزو یاد کردن نیرزد پشیز
بدرگاه او هرکه مهتر بود بنزد برادرت کهتر بود
چو بهرام گوید بدان کهتران ببندند پایش ببند گران
بدو گردیه گفت دیو سیاه همی دام سازد شما را براه
مکن برتن و جان زیان و ستم همی از تو بینم همه باد و دم
پدر مرزبان بود ما را بری تو افگندی این جستن تخت پی
چو بهرام را دل بجوش آوری تبار مرا در خروش آوری
شود رنج این تخمهٔ ما بباد بگفتار تو کهتر بد نژاد
کنون راهبر باش بهرام را پرآشوب کن روز آرام را
بگفت این وگریان سوی خانه شد بدل با برادر چو بیگانه شد

همیگفت هرکس که این پاك زن ‌ ‌ سخن‌گوي و روشن دل و راي‌زن
توگوئي که گفتارش ازدفترست ‌ ‌ بدانش زجاماسپ نامي ترست
چو بهرام را آن نیامد پسند ‌ ‌ همی بُد زگفتار خواهر نژند
دل تیره زاندیشهٔ دیریاب ‌ ‌ همی تخت شاهي نمودش بخواب
چنین گفت پس این سراي سپنج ‌ ‌ نیابند جویندگان جز برنج
بفرمود تا خوان بیاراستند ‌ ‌ مي و رود و رامشگران خواستند
برامشگری گفت امروز رود ‌ ‌ بیاراي با پهلواني سرود
نخواهم جزاز نامهٔ هفت خوان ‌ ‌ برین مي گساریم لختی بخوان
که چون شد بروئین دژ اسفندیار ‌ ‌ چه بازي نمود اندران کارزار
بخوردند بریاد او چند مي ‌ ‌ که آباد بادا برو بوم ري
کزان بوم خیزد سپهبد چو تو ‌ ‌ فزون آفریناد ایزد چو تو
پراگنده گشتند شب تیره شد ‌ ‌ سرمي گساران زمي خیره شد



نامهٔ بهرام چوبینه به خاقان و سکه بنام خسرو پرویز زدن و فرستادن آن نزد هرمز

چو بوزد سنان آفتاب بلند ‌ ‌ شب تیره گشت ازدرخشش نژند
سپهدار بهرام گرگ سترگ ‌ ‌ بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامهٔ ارزنگوار ‌ ‌ نبشتند پربود رنگ و نگار
به پوزش کزان کرده هستم بدرد ‌ ‌ دلی پر پشیماني و باد سرد
ازین پس برو بوم و مرز ترا ‌ ‌ نیازارم از بهر ارز ترا
اگر بر جهان پاك مهتر شوم ‌ ‌ ترا همچو کهتر برادر شوم
توباید که دل را بشوئي زکین ‌ ‌ نداني جدا بوم ایران زچین
بدل کارهاي گذشته مگیر ‌ ‌ که یزدان زبنداست پوزش پذیر
هزار آفرین باد بر خوي تو ‌ ‌ بران تیغ و دست جهان جوي تو
فراوان ازین در سخنها بگفت ‌ ‌ فرستاده مانده ازو در شگفت
فرستاده بسپرد روي زمین ‌ ‌ پیام آوریدش بخاقان چین

زخاقان جواب آمدش خوش کنش | که خوانم ترا نیز نیکو منش
فرستاد بهرام را خواسته | وزان خواسته شد دل آراسته
چو پرداخته شد زان دگر سازکرد | در گنج گرد آمده باز کرد
سپه‌را درم داد و اسپ و رهي | نهاني همی جست جاي مهي
زلشکر یکی پهلوان بر گزید | که سالار بوم خراسان سزید
خراسان بدو داد با لشکری | نشاپور با بلخ و مرو و هری
پر اندیشه از بلخ شد سوي ري | بخرداد فرخنده از ماه دي
همیکرد اندیشه از بیش و کم | بفرمود پس تا سراي درم
بسازند و آرایش نو کنند | درم مهر برنام خسرو کنند
ز بازارگان آنکه بد پاك مغز | سخن گوي و اندر خورکار نغز
بمهر آن درمها ببدره درون | بیاورد وگفت انچه از طیسفون
بیابید ازین مایه دیباي روم | که پیکر بریشم بود زرش بوم
بخرید تا آن درم نزد شاه | برند و کنند مهر آنرا نگاه
فرستادهٔ جست با راي و هوش | دلاور بسان خجسته سروش



نامهٔ بهرام نزد هرمزد و گریختن خسرو از پیش پدر

یکی نامه بنوشت پرباد و دم | سخن گفت هرگونه از بیش وکم
ز پرموده و لشکر ساوه شاه | رزمی که او کرده بُد با سپاه
وزان خلعتی کامد او رازشاه | زمقناع و آن دوکدان سیاه
چنین گفت ازان پس که هرگز بخواب | نه بیني مراشست برکش زآب
هرانگه که خسرو نشیند بتخت | پسرت آن گرانمایهٔ نیك بخت
بفرمان او کوه هامون کنم | بیابان زدشمن چو جیحون کنم
اگر کودك است او بشاهي سزاست | وفاداریي چون توئي بیوفاست
پذیرفتم او را بشاهنشهي | ازین پس نباشم جزاورا رهي
همیخواست تا بر پسر شهریار | سر آرد مگر بیگنه روزگار
پدر گردد آزرده زود ر جهان | ستاند روانش یکی در نهان
که بهرام را ترس پرویز بود | که برنا و شاه دلاویز بود

همه یاد کرد این بنامه درون   فرستاده آمد سوي طیسفون

ببازارگان گفت میخ درم   چو هرمز به بیند به پیچد ز غم

چو خسرو نباشد ورا یار و پشت   به بیند ز من روزگار درشت

چو آرزمها بر زمین بر زنیم   همه بیخ ساسان ز بن بر کنیم

نه این تخمه را کرد یزدان زمین   گهه آمد که برخیزد این آفرین

بیامد فرستادهٔ نیک پی   به بغداد با نامداران ري

چو نامه بنزدیک هرمز رسید   رخش گشت ازان نامه چون شنبلید

پس آگاهي آمد ز میخ درم   یکایک بران غم بر افزود غم

به پیچید و شد بر پسر بد گمان   بگفت این با آئین گشسپ آن زمان

که خسرو بمردي بجاي رسید   که از ما همی سر بخواهد کشید

درم را همی میخ سازد به نیز   سبك داشتن بیشتر زین چه چیز

بپاسخ چنین گفت آئین گشسپ   که بی تو مبیناد میدان و اسپ

اگر چند پرویز فرزند تست   بدین کار زیبد که در بند تست

چنین گفت هرمز که من ناگهان   مر این شوخ را گم کنم از جهان

چنین گفت با نامور نامجوي   که بی تو مبیناد کس کام اوي

نهاني یکی مرد را خواندند   شب تیره با شاه بنشاندند

بدو گفت هرمز که فرمان گزین   ز خسرو بپرداز روي زمین

چنین داد پاسخ که ایدون کنم   بافسون ز دل مهر بیرون کنم

کنون زهر فرماید از گنج شاه   چو او مست گردد شبان سیاه

کنم زهر با مي بجام اندرون   ازان به کجا دست یازم بخون

خود آگاه نی خسرو از این گزند   نشسته با آرامگاه ارجمند

بت دل نواز و مي خوشگوار   پرستید و آگه نبد او ز کار

ازین ساختن حاجب آگاه شد   برو کام و آرام کوتاه شد

بیامد دمان پیش خسرو بگفت   همه رازها بر کشاد از نهفت

چو بشنید خسرو که شاه جهان   همی کشتن او سگالد نهان

شب تیره از طیسفون در کشید   تو گفتي که گشت از جهان ناپدید

نداد آن سر پر بها رایگان   همی تاخت تا آذر آبادگان

چو آگاهي آمد بهر مهتري   که بد مرزبان بر سر کشوری

که خسرو بیازرد از شهریار   برفتست با خوار مایه سوار
بپرسش برفتند گردن کشان   بجاي که بود از گرامي نشان
چو بادان و پیروز و چون شیر زیل   که با سهم شیران بدو زور پیل
ز گرگان چو استاي يزدان پرست   زعمان چو خنجست چون پیل مست
ز کرمان چو پیروز گرد و سوار   ز شیراز چون سام و اسفندیار
یکا یك بخسرو نهادند رو   سپاه سپهبد همه شاه جو
همیگفت هرکس که اي پور شاه   ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه
از ایران و از دشت نیزه وران   ز خنجر گذاران و جنگي سران
بیایند چندان که خواهي برت   بود فرّ تو رهبر لشکرت
نگر تا نداري هراس از گزند   بزي راد و شادان دل و ارجمند
زمانی به نخچیر تا زیم اسپ   زمانی نوان پیش آذرگشسپ
بکردار نیکان ستایش کنیم   چو آتش پرستان نیایش کنیم
گر از شهر ایران چو سیصد هزار   گزند ترا بر نشینند سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم   سپاسی بران کشتگان برنهیم
بدیشان چنین گفت خسرو که من   پر از بیمم از شاه و آن انجمن
مگر پیش آذرگشسپ اي سران   بیائید و سوگند هاي گران
خورید و مرا یکسر ایمن کنید   که پیمان من زین سپس نشکنید
بباشم بدین مرز با ایمني   نترسم ز تیمار آهرمني
یلان چون شنیدند گفتار اوي   همه سوي آذر نهادند روي
بخوردند سوگند از انسان که خواست   که مهر تو با دیده داریم راست
چو ایمن شد از نامداران نهان   به هرسو بر افگند کار آگهان
که تا از گریزش چه گوید پدر   مگر چارهٔ نو بسازد دگر
چو بشنید هرمز که خسرو برفت   هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گستهم و بندوي را کرده بند   بزندان کشیدند نا سودمند
که این هردو خالان خسرو بُدند   بمردانگي در جهان نو بدند
جز این هرکه بودند خویشان او   بزندان کشیدند بی گفت و گو

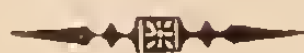
فرستادن هرمز آئین گشسپ را با لشکر بجنگ بهرام
و کشته شدن او بدست همسایهٔ خود

بآئین گشسپ آنزمان شاه گفت — که از راي دوريم و با درد جفت
چو او شد چه سازیم بهرام را — چنان بندهٔ خورد خود کام را
شد آئین گشسپ اندرین راه جوي — که آن راي را چون دهد رنگ وبوي
بدو گفت اي شاه گردن فراز — سخنهاي چوبين زمن شد دراز
همی خون من جوید اندر جهان — نخستين زمن گشت خسته نهان
مرا نزد او پاي کرده به بند — فرستي مگر باشدت سودمند
بدو گفت شاه این نه کار منست — که این کار بد گوهر آهرمنست
سپاهی فرستم توسالار باش — برزم اندرون دست بردار باش
نخستین فرستش یکی ره نمون — بدان تا چه بیند بسرش اندرون
اگر مهتري جوید و تاج وتخت — به پیچد بفرجام ازو روي بخت
واگر همچنان ویژه کهتر بود — بفرجامش آن راي بهتر بود
زگیتي یکی بهره او را دهم — کلاه یلانش بسر بر نهم
بگیتي چو بهرام جنگي کمست — مرا چاکرست ارچه چون رستم ست
مرا یکسر از کارش آگاه کن — درنگي مرو راه کوتاه کن
همیساخت آئین گشسپ این سخن — کجا شاه فرزانه افگند بن
یکی مرد بد بسته از شهر اوي — بزندان شاه اندرون چاره جوي
چو بشنید کآئین گشسپ سوار — همي رفت خواهد سوي کارزار
کسی را ز زندان بنزدیك اوي — فرستاد کاي گرد پیکار جوي
ز شهرت یکی بسته زندانیم — بگوهر همانا که خود دانیم
مرا گر بخواهي تو از شهریار — دوان باتو آیم درین کارزار
به پیش تو با جان بکوشم بجنگ — چو یابم رهائي ز زندان تنگ
فرستاد آئین گشسپ آنزمان — کسی را بر شاه گیتي دوان
که هم شهري من به بند اندرست — بزندان به بیم و گزند اندرست
بمن بخشد او را جهاندار شاه — هم اکنون همی با من آید براه

بدو گفت شاه آن بد نابکار — به پیش تو در کی کند کارزار
یکی مرد خونریز بیکار و دزد — بخواهی ز من چشم داری بمزد
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست — وگر زو بتر نیز پتیاره نیست
بدو داد مرد بد آمیز را — چنان بد کنش دزد خون ریز را
بیاورد آئین گشسپ آن سپاه — همیراند چون باد لشکر براه
بدین گونه بر تا بهمدان رسید — بجای که لشکر فرود آورید
بپرسید تا زان گرانمایه شهر — که دارد همی ز اختر و فال بهر
بدو هرکسی گفت اخترشناس — به نزد تو آید پذیرد سپاس
یکی پیر ازان شهر بُد نام جوی — گرازان بیامد بنزدیک اوی
که یک پیره زن مایه دار ایدرست — که گوئی مگر دیدهٔ اخترست
سخن هرچه گوید نباشد جزآن — بگوید همه بودنی بی گمان
چو بشنید گفتارش آئین گشسپ — هم اندر زمان کس فرستاد واسپ
چو آمد بپرسیدش از کار شاه — وزان کو بیاورد لشکر براه
ازان پس بدو گفت در گوش من — یکی لب بجنبان که تا هوش من
به بستر برآید ز تیره تنم — وگر خسته از خنجر دشمنم
همی گفت با پیره زن راز خویش — نهان کرده از هرکس آواز خویش
میان اندرون مرد کورا ز شاه — رهانید و با او بیامد براه
به پیش زن فال زن بر گذشت — بمهتر نگه کرد و اندر گذشت
بد و پیره زن گفت کین مرد کیست — که از زخم او بر تو باید گریست
پسندیده هوشی تو بر دست اوست — که نه مغز بادش بگیتی نه پوست
چو بشنید آئین گشسپ آن سخن — بیاد آمدش گفتهای کهن
که از گفت اخترشناسان شنید — همی کرد بر خویشتن ناپدید
که هوش تو بر دست همسایهٔ — یکی بی تباری و بی مایهٔ
برآید براه دراز اندرون — تو یاری کنی او بریزدت خون
ورا هدیه داد و گسی کرد زود — وزاندیشها خواب و خوردش نبود
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — که این را که بر گاشتم من ز راه
نبایست کردن ز زندان رها — که این بد تر از بچهٔ اژدها
همیگفت شاه این سخن با رهی — رهی را نبد فر شاهنشهی

چو آید بفرماي تا در زمان ‌ ‌ ببرد به خنجر سرش بدگمان
نبشت ونهاد از برش مهر خویش ‌ ‌ چو شد خشک همسایه را خواند پیش
فراوانش بستود و بخشود چیز ‌ ‌ بسی پرمنش آفرین خواند نیز
بدو گفت این نامه اندر نهان ‌ ‌ ببر زود نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کند زود پیش من آر ‌ ‌ نگر تا نباشي بر شهریار
ازو بستد آن نامه مرد جوان ‌ ‌ ز رفتن پراندیشه بودش روان
همیگفت زندان و بند گران ‌ ‌ کشیدم بسی ناچمان و چران
رها نید یزدان ازان سختیم ‌ ‌ ازان گرم و تیمار و بد بختیم
کنون باز گردم سوي طیسفون ‌ ‌ بجوش آید اندر تنم مغز و خون
زمانی همی بود بر ره نژند ‌ ‌ پس از نامهٔ شاه بگشاد بند
چو آن نامهٔ پهلوانرا بخواند ‌ ‌ ز کار جهان در شگفتي بماند
که این مرد همسایه جانم بخواست ‌ ‌ همیگفت این مهتریرا سزاست
بخونم کنون چون شتاب آمدش ‌ ‌ مگر یاد ازین بد بخواب آمدش
به بیند کنون راه خون ریختن ‌ ‌ بیا ساید از رنج و آویختن
پراندیشهٔ دل زره باز گشت ‌ ‌ چنان شد که با باد انباز گشت
چو نزدیک آن نامور شد زراه ‌ ‌ کسی را ندید اندران بارگاه
نشسته بخیمه در آئین گشسپ ‌ ‌ نه کهتر برا و نه شمشیر و اسپ
دلش پر زاندیشهٔ شهریار ‌ ‌ بدان تا چه پیش آردش روزگار
چو همسایه آمد بخیمه درون ‌ ‌ بدانست کودست یازد بخون
بشمشیر زد دست خونریز مرد ‌ ‌ جهان جوي چندی برو لابه کرد
همیگفت اي مرد گم کرده راه ‌ ‌ نه من خواستم رفته جانت زشاه
چنین داد پاسخ که گر خواستي ‌ ‌ چه کردم که بد کردن آراستي
بزد گردن مهتر نامدار ‌ ‌ سر آمد برو بزم و هم کارزار
زخیمه برآورد پر خون سرش ‌ ‌ که آگه نبد زان سخن لشکرش
مبادا که تنها بود نام جوي ‌ ‌ بویژه که دارد سوي جنگ روي
چو از خون آن کشته بد نام شد ‌ ‌ همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت اینک سر دشمنت ‌ ‌ که او بد سگالیده بد بر تنت
چو با لشکر آمد همی پیش تو ‌ ‌ نبود آگه از راي کم بیش تو

بپرسید بهرام کین مرد کیست   برین سو بگیتي که خواهد گریست
بدو گفت آئین گشسپ سوار   که آمد بجنگ از در شهریار
بدو گفت بهرام کین پارسا   بدان رفته بود از در پادشا
که با شاه ما را دهد آشتي   بخواب اندرون سرش برداشتي
تو پاداش یابي هم اکنون زمن   که بر تو بگرید بزار انجمن
بفرمود داری زدن بر درش   نظاره برو کشور و لشکرش
نگون بخت را زنده بردار کرد   دل مرد بد کار بیدار کرد
سواران که آئین گشسپ سوار   بیاورده بود از در شهریار
چو کار سپهبد بفرجام شد   ز مردم بسی نزد بهرام شد
گروهی سوي خسرو آمد زراه   تنی چند رفتند نزدیک شاه
چنان شد که از بی‌شباني رمه   پراگنده گردد بروز دمه



اندوه گین شدن هرمز و بستن در بار با یرانیان
وکورکردن بندوي و گستهم او را

چو آگاهي آمد سوي شهریار   ز آئین گشسپ آن گو نامدار
زانده در بار دادن ببست   ندیدش کسی نیز بامي بدست
بر آمد ز آرام واز خورد و خواب   همی بود با دیدگان پر زآب
بدر بر سخن رفت چندی زشاه   وزان هشتن پرده از بارگاه
یکی گفت بهرام شد جنگ‌جوي   بتخت بزرگي نهادست روي
دگر گفت خسرو ز آزار شاه   همی سوي ایران گذارد سپاه
بماندند ازان کار گردان شگفت   وزان هرکسی راي دیگر گرفت
چو از طیسفون بر شد آن گفت وگو   ازان پادشاهي بشد رنگ و بو
سر بندگان شد پر از درد و کین   گزیدند نفرین ابر آفرین
سپاه اندکی شد بدرگاه بر   جهان تنگ شد بر دل شاه بر
به بندوي و گستهم شد آگهي   که تیره شد آن فرّ شاهنشهي
همه بستگان بند برداشتند   یکی را بدان کار بگماشتند
که آن آگهي باز جوید که چیست   زجنگ آوران بر در شاه کیست

زکار زمانه چو آگه شدند زفرمان بگشتند و بی ره شدند
شکستند زندان و بر شد خروش برانسان که هامون برآمد بجوش
بشهر اندرون هرکه بد لشکری بماندند بیچاره از هر دری
همیرفت گستهم و بندوي پیش زره دار با لشکر و ساز خویش
یکایک زدیده بشستند شرم سواران بدرگاه رفتند گرم
زبازار پیش سپاه آمدند دلاور بدرگاه شاه آمدند
پس انگه چنین گفت گستهم گرد بلشکر که این خوار نتوان شمرد
که گر گشت خواهید با ما یکی مجوئید آزرم شاه اندکی
اگر بست خواهید یکیک میان بکین بزرگان ایرانیان
که هرمز بگشتست بر بی گناه ازین پس مر او را نخوانید شاه
بباد افره آن بیازیم دست بدو بر کنیم آب ایران کبست
شما را بوییم اندرین پیشرو نشانیم برگاه او شاه نو
وگر هیچ سستي کنید اندرین شما را سپاریم ایران زمین
یکی گوشهٔ بس کنیم از جهان بیک سو خرامیم با همرهان
بگفتار گستهم یکسر سپاه گرفتند نفرین بآرام شاه
که هرگز مبادا چنین تاجور که او دست یازد بخون پسر
بگفتار چون شوخ شد لشکرش همانگه زدند آتش اندر درش
شدند اندر ایوان شاهنشهي بنزدیک آن شاه با فرهي
چو تاج از سر شاه برداشتند زتختش نگونسار برکاشتند
نهادند پس داغ بر چشم شاه شد آن شمع رخشان همانگه سیاه
ورا همچنان زنده بگذاشتند بگنج آنچه بُد خوار برداشتند
چنین است کردار چرخ بلند دل اندر سراي سپنجي مبند
گهی گنج یابیم ازو گاه رنج پس ازهردو رفتن زجاي سپنج
اگر صد بود سال اگر صد هزار گذشت آن سخن کآمد اندر شمار
کسی کو خریدار نیکي شود نگوید بدي تا بدي نشنود

بادشاهي خسرو پرويز سي و هشت سال بود

آگاه شدن خسرو پرويز از كورشدن هرمز و بر تخت نشستن

هم آنگاه گستهم باد ر گشسپ ... برافگند مردی سبك باد و اسپ
كه در شب بنزديك خسرو شود ... از ايران بآگاهي نو شود
فرستاده آمد بر شاه نو ... گذشته شبی تيره از ماه نو
از آشوب گفت آنچه ديد و شنيد ... جوان شد چو برگ گل شنبليد
چنين گفت آنكو ز راه خرد ... به تيزي ز بيدانشي بگذرد
نترسد زكردار چرخ بلند ... شود زندگانيش ناسودمند
گر اين بد كه گفتي خوش آيد مرا ... خور و خواب در آتش آيد مرا
وليكن پدر چون بخون ياخت دست ... در ايران نكردم سراي نشست
هم او را كنون چون يكی بنده ام ... سخن هرچه گويد نيوشنده ام
هم اندر زمان داغ دل با سپاه ... بكردار آتش بر آمد ز راه
بترسيد كزوي رسد بيشتر ... جهانگير بهرام يازنده سر
سپاهي بُد از بردع و ارد بيل ... هميرفت با نامور خيل خيل
از ارمينيه نيز چندی سپاه ... هميتاخت چون باد با پورشاه
چو آمد ببغداد ازو آگهي ... كه آمد خريدار تخت مهي
همه شهر ز آگاهي آرام يافت ... جهان جوي از آرامشان كام يافت
پذيره شدندش بزرگان شهر ... كسی را كش از خرمي بود بهر
زره سوي ايوان شاه آمدند ... ابر شاه بر داستانها زدند
زهرگونه گفتند و خسرو شنيد ... بدل راي آن مهتران برگزيد
نهادند بر پيشگه تخت عاج ... همان طوق زرين و پرمايه تاج
كه فرسوده بودند بسيار شاه ... بديده بسی شاه بر پيشگاه
بشهر اندرون رفت خسرو بدرد ... به پيش پدر رفت با باد سرد
چه گويم ازين گنبد تيز گرد ... كه هرگز نياسايد از كار كرد
يكی را همی تاج شاهي دهد ... يكی را بدريا بماهي دهد

یکی را برهنه سر و پای و دست
نه آرام خورد و نه جای نشست

یکی را دهد توشه از شهد و شیر
به پوشد بدیبا و خز و حریر

سرانجام هردو بخاك اندراند
بتاریك دام هلاك اندراند

اگر خود نزادی خردمند مرد
نبودي ورا روز ننگ و نبرد

ندیدی جهان از بنه به بُدی
اگر کِه بُدي مرد اگر مِه بُدي

کنون رنج درکار خسرو بریم
بخوانندهٔ آگاهي نو بریم

چو خسرو نشست از بر تخت زر
برفتند هرکس که بودش گهر

گرانمایگان را همه خواندند
بران تاج نو گوهر افشاندند

بموبد چنین گفت کین تاج و تخت
نیابد مگر مردم نیك بخت

مبادا مرا پیشه جز راستي
که بیدادي آرد همه کاستي

ابا هرکسی راي ما بر بهي است
زبیداد کردن سر ما تهي است

زیزدان بذیرفتم این تخت نو
همین روشن و مایه ور بخت نو

شما نیز دلها بفرمان نهید
بهرکار با ما سه پیمان نهید

از آزردن مردم پارسا
و دیگر کشیدن سر از بادشا

سوم دور بودن ز چیز کسان
که دردش بود سوي آنکس رسان

که درگاه و بیگه کسی را بسوخت
به بی مایه چیزي دلش برفروخت

کنون دست ازین شست باید همی
ره راستي جست باید همی

دگر هرچه از مردمي درخورد
مرآن را پذیرنده باشد خرد

نباشد مرا با کسی داوري
اگر تاج من جست ار انگشتري

کرا گوهر تن بود با نژاد
نگوید سخن با کسی جز بداد

نباشد شمارا جز از ایمني
نیازم بکردار آهرمني

هرآنکس که بشنید گفتار شاه
همی آفرین خواند بر تاج و گاه

برفتند شاد از بر تخت او
همی آفرین خوانده بر بخت او

سپهبد فرود آمد از تخت شاد
همه شب زهرمز همیکرد یاد

آمدن خسرو پیش پدر و پوزش خواستن

چوپنهان شد آن چادر آبنوس　　بگوش آمد از دور بانگ خروس
جهانگیر شد تا بنزد پدر　　نهانش پر از درد و خسته جگر
چو دیدش بنالید و بردش نماز　　همی بود پیشش زمانی دراز
چو روي پدر دید خسرو بدرد　　برآورد از دل یکی باد سرد
ببوسید چشم و سر و پاي اوي　　دلش پر زخون بود و پرآب روي
بدو گفت کاي باب با بخت یار　　ز نوشیروان در جهان یادگار
تو داني که گر بودمی پشت تو　　بسوزن نخستی کس انگشت تو
نگرتا چه فرماي اکنون مرا　　غم آمد ترا دل پر از خون مرا
گر ایدونکه فرماندهي بر درت　　یکی بنده‌ام پاسبان بر سرت
نجویم کلاه و نخواهم سپاه　　ببرم سر خویش در پیشگاه
بدو گفت هرمز که اي پرخرد　　همی روز سختي ز من بگذرد
نه آنکس که این کرد ماند دراز　　بما بگذرد هرچه رنجست و ناز
مرا نزد تو آرزو بر سه چیز　　برین بر فزوني نخواهیم نیز
یکی آنکه شبگیر هر بامداد　　کني گوش ما را بآواز شاد
و دیگر سواری ز گردن کشان　　که از رزم دیرینه دارد نشان
بر من فرستي که از کارزار　　سخن گوید و کرده باشد شکار
همان نیز داننده مردی کهن　　که از شهریاران گذارد سخن
نوشته یکی دفتر آرد مرا　　بدان درد و سختي سرآرد مرا
سوم آرزو آنکه خال تواند　　پرستنده و نا همال تواند
نه بیند ازین پس جهان را بچشم　　بریشان براني برین سوگ خشم
بدو گفت خسرو که اي شهریار　　مبادآنکه بر چشم تو سوگوار
نباشد وگرچه بود بد نهان　　که بد خواه تو دور باد از جهان
ولیکن نگه کن بروشن روان　　که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاهست با او فزون از شمار　　سواران و گردان خنجر گذار
اگر ما بگستهم یازیم دست　　بگیتي نیابیم جاي نشست

دگر انکه باشد دبیری کهن ‌ ‌ ‌ که برشاه خواند گذشته سخن
سواری که پرورده باشد برزم ‌ ‌ ‌ بداند همان نیز آئین بزم
ازین هرزمان نو فرستم یکی ‌ ‌ ‌ تو با درد پژمان مباش اندکی
مدان این زگستهم کین ایزدیست ‌ ‌ ‌ زگفتار و کردار نا بخردیست
دل تو بدین درد خرسند باد ‌ ‌ ‌ همان با خرد صبر پیوند باد
اگر داد خود یابم از روزگار ‌ ‌ ‌ زگستهم و بندوي نا سازگار
بخواهم همه کینهٔ خویشتن ‌ ‌ ‌ بخورد سگانشان دهم بی کفن
تو خوش باش اي پور نوشیروان ‌ ‌ ‌ که جاوید بادا روانت جوان
بگفت این و گریان بیامد زپیش ‌ ‌ ‌ نکرد آشکارا بکس رازخویش
پسر مهربان تر بد از شهریار ‌ ‌ ‌ برین داستان زد یکی هوشیار
که یار جوان چرب و شیرین سخن ‌ ‌ ‌ به از پیر نستوه گشته کهن
هنرمند با مردم بی هنر ‌ ‌ ‌ بفرجام هم خاك دارد بسر
ولیکن ازآموختن چاره نیست ‌ ‌ ‌ که گوید که دانا و نادان یکیست
بدانش بود نیک فرجام تو ‌ ‌ ‌ بمینو دهد چرخ آرام تو
چنان چون تنت راخورش دستگیر ‌ ‌ ‌ زدانش روان را بود ناگزیر
بهرکار یزدان پیروز و پاك ‌ ‌ ‌ بخوان و مدار ازکم و بیش باك



آگاهي یافتن بهرام از کور شدن شاه هرمز و لشکر کشیدن بجنگ خسرو

چو بشنید بهرام کز روزگار ‌ ‌ ‌ چه آمد بران نامور شهریار
نهادند بر چشم روشنش داغ ‌ ‌ ‌ بمرد ان چراغ دو نرگس بباغ
پسر برنشست ازبر تخت او ‌ ‌ ‌ بپاي اندر آمد سر بخت او
ازان ماند بهرام یل درشگفت ‌ ‌ ‌ بپژمرد و اندیشه اندر گرفت
بگفتا که آمد مرا گاه جنگ ‌ ‌ ‌ بگیریم گیتي بمردي بچنگ
بفرمود تا کوس بیرون برند ‌ ‌ ‌ درفش بزرگي بهامون برند
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند ‌ ‌ ‌ زپیکار خسرو سخنها براند
سپاهی بکردار کوه روان ‌ ‌ ‌ همیراند گستاخ تا نهروان

چو آگاه شد خسرو از کار اوی   غمی گشت ازان تیز بازار اوی
فرستاد بیدار کار آگهان   که تا باز جویند کار جهان
بکار آگهان گفت راز از نخست   ز لشکر همه کرد باید درست
که با او یکی اند لشکر بجنگ   وگر کرده این کار ما با درنگ
دگر آنکه بهرام در قلبگاه   بود پیشتر یا کران سپاه
چگونه نشیند بهنگام بار   برفتن کند هیچ رای شکار
برفتند کار آگهان از درش   نبد آگه از راز او لشکرش
چو رفتند و دیدند و باز آمدند   نهانی بنزدش فراز آمدند
که لشگر بهرکار با او یکیست   اگر نامدار است وگر کودکیست
هرانگه که لشکر براند براه   بود یک زمان درمیان سپاه
زمانی شود بر سوی میمنه   گهی بر چپ و گاه پیش بنه
یکی دوربین مرد جویای کار   بدیدمش آهسته گرد و سوار
همه مردم خویش دارد براز   به بیگانه گانش نیاید نیاز
بکردار شاهان نشیند ببار   ابا یوز در دشت جوید شکار
جز از رزم شاهان نداند همی   همه دفتر دمنه خواند همی
چنین گفت خسرو بدستور خویش   که کار دراز است ما را به پیش
چو بهرام بر دشمن اسپ افگند   بدریا دل اژدها بشکند
دکر آنکه آئین شاهنشهان   بیاموخت از شهریار جهان
سوم کش کلیله است گوئی وزیر   چنو رای زن کس ندارد دبیر
وزان پس به بندوی و گستهم گفت   که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چو گردوی وشاپور و چون اندمان   سپهدار ارمینیه دارمان
نشستند با شاه ایران براز   بزرگان فرزانه و رزم ساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران   که ای سرفرازان جنگ آوران
هران مغز کو را خرد روشنست   زدانش یکی بر تنش جوشنست
کس آنرا نبرد مگر تیغ مرگ   شود موم ازان تیغ فولاد ترگ
کنون من بسال از شما کهترم   برای جوانی جهان نسپرم
بگوئید تا چارهٔ کار چیست   برین خستگیها پر آزار کیست
بدو گفت موبد انوشه بُدی   تهی مغز را فرّ و توشه بُدی

چو پیدا شد این راز گردنده دهر | خرد را ببخشید بر چار بهر
یکی بهره زو بهرهٔ بادشاست | که فرو خرد پادشا را سزاست
دگر بهرهٔ مردم پارسا | سه دیگر پرستندهٔ پادشا
چو نزدیک باشد بشاه جهان | خرد خویشتن را ندارد نهان
کنون از خرد پارهٔ ماند خرد | که دانا و را بهر دهقان شمرد
خرد نیست با مردم ناسپاس | نه آنرا که او نیست یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن | که گفت است بیدار مرد کهن
بچشم دل اندر سخن بنگرد | ازو بر خورد چون بدل بگذرد
بدو گفت شاه این سخن گر بزر | نویسم جز این نیست آئین و فر
سخن گفتن موبدان گوهر است | مرا دردل اندیشهٔ دیگر است
که چون این دو لشکر برابر شود | سر نیزها بر دو پیکر شود
نباشد مرا عیب کز قلب گاه | برانم شوم پیش روي سپاه
بخوانم بآواز بهرام را | سپهدار ناپاك خود کام را
یکی ز اشتي روي بنمایمش | نوازمش بسیار و بستایمش
اگر خود پذیرد سخن به بود | که چون او بدرگاه برکه بود
اگرجنگ جوید منم جنگ جوي | سپه را بروي اندر آریم روي
همه کاردانان برین داستان | که او گفت گشتند همداستان
بزرگان برو آفرین خواندند | ورا شهریار زمین خواندند
همیگفت هرکس که اي شهریار | ز تو دور بادا بد روزگار
ترا باد فیروزي و فرهي | بزرگي و دیهیم شاهنشهي
چنین گفت خسرو که این باد و بس | شکست و جدائي مبیناد کس
سپه را ز بغداد بیرون کشید | سرا پردهٔ نو بهامون کشید
دولشکر چو تنگ اندر آمد ز راه | ازان سو سپهبد ازین سوي شاه
چو شمع جهان شد بخم اندرون | بیفشاند زلف شب قیر گون
طلایه بیامد ز هردو سپاه | که دارد ز بد راه لشکر نگاه
چو از خنجر روز بگریخت شب | همی تاخت ترسان دل وخشک لب
تبیره برآمد ز هردو سراي | بدان رزم خورشید شد رهنماي
بگستهم و بندوي فرمود شاه | که تا بر نهادند از آهن کلاه

چنین با بزرگان روشن روان — همیراند تا چشمهٔ نهروان
طلایه به بهرام شد ناگزیر — که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند — جهاندیدگانرا بر خویش خواند
نشست از بر ابلق مشك‌دم — جهنده سرافراز و روئینه سم
سلیحش یکی هندوي تیغ بود — که در زخم چون آتش میغ بود
چو برق درخشان همیراند اسپ — بدست چپش ریمن ایزدگشسپ
چو آذر گشسپ و یلان سینه‌نیز — برفتند دل پرز کین و ستیز
سه ترك دلاور زخاقانیان — بدان کین خسرو ببسته میان
پذیرفته هرسه که چون روي شاه — به بینیم دور از میان سپاه
اگربسته یاکشته او را برت — بیاریم و آسوده شد کشورت
زیکسوی خسرو دگر پهلوان — میان اندرون چشمهٔ نهروان
نظاره بران از دورویه سپاه — که تا پهلوان چون شود پیش شاه



رسیدن خسرو و بهرام بهمدیگر و گفتگو با یکدیگر کردن

رسیدند بهرام و خسرو بهم — گشاده یکی روي و دیگر دژم
نشسته جهاندار بر خنگ عاج — ززر وز یاقوت بر سرش تاج
زدیبای زربفت چیني قباي — چو گردوي پیش اندرش رهنماي
چو بندوی وگستهم بردست شاه — چو خراد برزین زرین کلاه
همه غرق در آهن و سیم و زر — ز یاقوت پیدا نه زرین کمر
چو بهرام روي شهنشاه دید — شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وزان پس چنین گفت با سرکشان — که این روسپي زادهٔ بد نشان
ز پستي و کندي بمردي رسید — توانگر شد و گرده گه بر کشید
پدید آمدش خط بر گرد عاج — فریدون شه گشت با گرز و تاج
بیاموخت آئین شاهنشهان — بزودي سر آید برو بر جهان
سپه را بر آئین نوشیروان — همیراند این سفله تیره روان
به بینید لشکرش را سربسر — که تا کیست زیشان یکی نامور

سواری نه بینم همی رزمجوی   که با من دمی روی آرد بروی
به بینند کنون کار مردان مرد   تگ اسپ و شمشیر و گرد نبرد
همان زخم گوپال و باران تیر   خروش یلان برده و دار و گیر
ندارد برآورد گه پیل پای   چو من با سپاه اندر ایم زجای
از آواز ما کوه ریزان شود   هنر بر دلاور گریزان شود
به خنجر بدریا برافسون کنم   همه آبها سربسر خون کنم
بگفت و برانگیخت ابلق زجای   تو گفتي که شد باره پرّان همای
یکی تنگ آوردگاهی گرفت   بدو مانده آن لشکر اندر شگفت
زآورد گه شد سوی نهروان   همی بود بر پیش فرخ مهان
تنی چند با او زایرانیان   همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان   زبهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت گردوی کای شهریار   نگه کن بدان گرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه   همیراند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را   بدانست از آغاز فرجام را
بدو گفت کان دود گون دراز   نشسته بران ابلق سرفراز
چنین گفت گردوي کاری همان   نبردست هرگز به نیکي گمان
بدو گفت خسرو که آن کوز پشت   بپرسي سخن پاسخ آرد درشت
همان کژه بیني و خوابیده چشم   دل آگنده دارد توگوئي بخشم
بدیده به بیني مر او را بداست   که او در جهان دشمن ایزدست
نه بینم همی در سرش کهتري   نیابد کس او را بفرمان بري
وزان پس به بندوي وگستهم گفت   که بکشایم این داستان از نهفت
که گر خر نیاید بنزدیک بار   تو بار گران سوي پشت خر آر
چو بفریفت چوبینه را نره دیو   کجا بیند او راه کیهان خدیو
هر آن دل که از آز شد دردمند   نیایدش پند خرد سودمند
چو در جنگ رفتي بسر شد سخن   نگه کرد باید زسر تا به بن
که داند که در جنگ فیروز کیست   پراز درد گر لشکر افروز کیست
بدین گونه آراسته لشکری   چو بهرام پرخاشجو مهتری
دژاگاه مردي چو دیوی سترگ   سپاهی بکردار غرنده گرگ

گرایدونکه باشید همداستان | نباشد مرا ننگ ازین داستان
بپرسش یکی پیشدستي کنم | ازان به که در جنگ سستي کنم
اگر زو براندازه یابم سخن | نو آئین بدیهاش گردد کهن
زگیتي یکی گوشه او را دهم | سپاسی بدادن برو برنهم
همه آشتي گردد این جنگ ما | بدین رزمگه کردن آهنگ ما
مرا زاشتي سودمندي بود | خرد بی گمان بی گزندي بود
چو بازارگاني کند بادشا | ازو شاد گردد دل پارسا
بدو گفتهم گفت که اي شهریار | انوشه بزي تا بود روزگار
همی گوهر افشاني اندر سخن | تودانا تري هرچه خواهي بکن
تو بر دادي و بنده بیدادگر | تو پر مغز و او را پر از بادسر
چو بشنید خسرو به پیمود راه | خرامان بیامد به پیش سپاه
بپرسید بهرام یل راز دور | همی جست هنگامهٔ رزم سور
ببهرام گفت اي سرافراز مرد | چگونه است کارت بدشت نبرد
تو درگاه را همچو پیرایهٔ | همان تخت و دیهیم را مایهٔ
ستون سپاهی بهنگام رزم | چو شمع درخشان گه ساز بزم
جهانجوي و گردي ویزدان پرست | مدا راد دارنده باز از تو دست
سگالیده ام روزگاری ترا | بخوبی پسندیده کاری ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم | زدیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایرانت خوانم بداد | کنم بر تو بر آفریننده یاد
سخنهاش بشنید بهرام گرد | عنان ابلق مشک دم را سپرد
هم از پشت آن باره بردش نماز | همی بود پیشش زمانی دراز
چنین پاسخ آورد ابلق سوار | که من خرّم و شاد و به روزگار
ترا روزگار بزرگي مباد | نه بیداد داني ز شاهي نه داد
الان شاه چون شهریاري کند | ورا مرد بد بخت یاري کند
ترا روزگاری سگالیده ام | بنوئي کمندت بمالیده ام
بزودي یکی دار سازم بلند | دو دستت به بندم بخم کمند
بیا ویزمت زان سزاوار دار | به بیني ز من تلخئ روزگار
چو خسرو زبهرام پاسخ شنید | رخش گشت همچون گل شنبلید

بدانست کو دل ز تخت و کلاه همی نگسلاند نیاید براه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس نگوید چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان بخان تو آید ز دور تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آئین شاهان بود این نشان نه آن سواران گردنکشان
نه تازی چنین کرد نی پارسی اگر بشمری سال صد بارسی
ازین ننگ دارد خردمند مرد تو گرد در ناسپاسی مگرد
چو مهمانت آواز فرخ دهد برین گونه بردیو پاسخ دهد
بترسم که روز بد آیدت پیش که برگشته‌دانی همی رای خویش
ترا چاره بر دست آن بادشاست که جاویدزنداست و فرمان رواست
گنه‌گار یزدانی و ناسپاس تن اندر نکوهش دل اندر هراس
مرا چون الان شاه خوانی همی زگوهر بیلك سو نشانی همی
مگر ناسزا ام بشاهنشهی نه زیباست برمن کلاه مهی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر کرا دانی از من سزاوارتر
بدو گفت بهرام کای بد نشان بکردار و گفتار چون بیهشان
نخستین ز مهمان کشادی سخن سرشتت نو و داستانت کهن
ترا با سخنهای شاهان چه کار نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
الان شاه بودی کنون مهتری هم از بندهٔ بندگان کهتری
گنه‌گار بی‌بر توئی درجهان نه شاهی نه زیبا سری ازمهان
بشاهی مرا خواندند آفرین نمانم که پی برنهی برزمین
دگر آنکه گفتم که بد اختری نزیبد ترا شاهی و مهتری
ازان گفتم ای ناسزاوار شاه که هرگز مبادی تو درپیشگاه
که ایرانیان مر ترا دشمنند بکوشند و بیخت زبن برکنند
بدرند برتنت برپوست و رگ سپارند پس استخوانت بسگ
بدو گفت خسرو که ای بدکنش چرا گشتهٔ تند و برترمنش
که آهوست برمرد گفتار زشت ترا خود زآغاز بود این سرشت
زمغز تو بگسست روشن خرد خنك نامور کز خرد برخورد
هران دیو کاید زمانش فراز زبانش بگفتار گردد دراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان بهتیزی تبه گردد و ناتوان

سزد گر ز دل خشم بیرون کني — نجوشي و بر تیزي افسون کني
ز دارندهٔ دادگر یاد کن — خرد را برین داد بنیاد کن
یکی کوه داري به پیش اندرون — که چون بنگري برتر از بیستون
گر از تو یکی شهریار آمدی — مغیلان بی بر ببار آمدی
ترا دل براندیشهٔ مهتریست — به‌بینم که تا راي یزدان بچیست
ندانم که آموختت بدتني — ترا با چنین کیش آهرمني
هران کین سخن با تو گوید همی — بگفتار مرگ تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از خنگ عاج — ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج
بنالید و سر سوي خورشید کرد — به یزدان دلش پر ز امید کرد
چنین گفت کاي روشن دادگر — درخت امید از تو آید ببر
تو داني که در پیش این بنده کیست — کزین ننگ بر تاج باید گریست
گر این پادشاهي ز تخم کیان — بخواهد شدن من نبندم میان
پرستنده باشم بآتشکده — نخواهم خورش جز بشیرو تره
ندارم بگنج اندرون زرّ و سیم — بگاه پرستش بپوشم گلیم
گر ایدونکه این پادشاهي مراست — پرستنده باشیم و با دادراست
تو پیروز گردان سپاه مرا — به بنده مده تاج و گاه مرا
اگر کام دل یابم و تاج و اسپ — بیارم دوان پیش آذرگشسپ
همان یاره و طوق و هم گوشوار — همان جامهٔ زرّ گوهر نگار
همان نیز صد بدره دینار زرد — فشانم برین گنبد لاجورد
پرستندگان را درم صد هزار — دهم چون شوم بر جهان شهریار
ز بیداد شهري که ویران شداست — گذرگاه گوران و شیران شداست
بکوشم که آباد گردد ز نو — نمانم که ماند پر از خار و خو
بران نیز دینار چون صد هزار — فرستم چو برگردم از کارزار
ز بهرامیان هرکه گردد اسیر — به پیش من آرد همی دستگیر
پرستندهٔ فرخ آتش کنم — دل موبد و هیربد خوش کنم
بگفت این و از خاک برپاي خاست — ستم دیده گویندهٔ بود راست
ز جاي نیایش بیامد چو گرد — به بهرام چوبینه آواز کرد
که اي بندهٔ دوزخي دیو سر — خرد دور و دور از تو آئین و فر

ستمگاره دیویست باخشم و زور　　کزین گونه چشم ترا کرد کور
بجاي خرد خشم وکین یافتي　　زدیوان همی آفرین یافتي
ترا خارسان شارسانی نمود　　یکی دوزخت بوستانی نمود
چراغ خرد پیش مغزت بمرد　　زجان و دلت روشنائي ببرد
نبودست جز جادوي پر فریب　　که اندر بلندي نمودت نشیب
بشاخی همی یازي امروز دست　　که برگش بود زهر و بارش کبست
نجستست هرگز تبار تواین　　نباشد بجوینده بر آفرین
ترا ایزداین فرو برزت نداد　　نداري زگرگین میلاد یاد
ایا مرد بدبخت بیداد گر　　بنا بود نیها گماني مبر
که خرچنگ را نیست پر عقاب　　نپرّد عقاب از بر آفتاب
بیزدان پاك و بتخت و کلاه　　که گرمن بیابم ترا بی سپاه
اگر برزنم بر تو بر باد سرد　　ندیدي مرا پیش اندر نبرد
سخنها شنیدیم چندین درشت　　به پیروز گرباز هشتیم پشت
اگر من سزاوار شاهي نیم　　مبادا که در زیر دستي زیم
چنین داد پاسخش بهرام باز　　که اي بی خرد ریمن دیوساز
پدرت آن جهاندار دین دوست مرد　　که هرگز نزد بر کسی باد سرد
چنون مرد را ارج نشناختی　　بخواري زتخت اندر انداختی
پس او جهاندار خواهي بُدن　　خردمند و بیدار خواهي بُدن
تو نا پاکي و دشمن ایزدي　　نه بیني زنیکي دهش جز بَدي
گرایدونکه هرمز نه برداد بود　　زمان و زمین زو بفریاد بود
تو فرزند اوئي نباشد سزا　　برایران و توران شده پادشا
ترا زندگاني نباشد به تخت　　یکی دخمه بس کن که دوري زبخت
همی کین هرمز کنم خواستار　　دگر کاندر ایران منم شهریار
کنون تازه کن برمن این داستان　　که از راستان کیست همداستان
که تو داغ برچشم شاهان نهي　　کسی کو نهد نیز فرمان دهی
ازان پس بیائي که شاهي مراست　　زخورشید تا پشت ماهي مراست
بدوگفت خسرو که هرگز مباد　　که باشد بدرد پدر بنده شاد
نبشته چنین بود و بود آنچه بود　　سخن بر سخن چند خواهي فزود

تو شاهی همیسازی از خویشتن · که گر مرگت آید نیابی کفن
برین اسپ و برگستوان و کسان · یکی خسروی بارز و نارسان
نه خان و نه مان ونه بوم و نژاد · یکی شهریاری میان پر زباد
بدین خواسته چیز و نام دروغ · نگیری برتخت شاهی فروغ
زتو پیش بودند کند آوران · جهان جوی با گرزهای گران
نجستند شاهی که کهتر بدند · نه اندر خور تخت وافسر بدند
همی هرزمان بر فزائی بخشم · همی آب شرمت نیاید بچشم
زمانه بخشم آردت هرزمان · بجوشد همی کژی اندر نهان
جهاندار شاهی زداد آفرید · اگر از هنر وز نژاد آفرید
بدانکس دهدکو سزاوار تر · خردمند ترهم بی آزار تر
الان شاه ما را پدر کرده بود · که برمن زدام تو ازرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی · بزرگی و تخت و کلاه مهی
پذیرفتم این از خدای جهان · شناسنده آشکار و نهان
بدستوری هرمز شهریار · که او داشت تاج از پدر یادگار
هم از موبدان موبد و بخردان · بزرگان و کار آزموده ردان
بدان دین که آورده بود از بهشت · خرد یافته پیره سر زرد هشت
که پیغام یزدان بلهراسپ داد · پذیرفت وزان پس بگشتاسپ داد
هرانکس که مارا نمودست رنج · دگر آنکه زو یافتستیم گنج
همه یکسره در پناه منند · اگر دشمن ار نیک خواه منند
ز شهری که ویران شد اندر جهان · بجای که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را · پراگنده و مردم خویش را
همه خارسانها کنم چون بهشت · پراز مردم و چارپایان کشت
نمانم یکی خوبی اندر نهان · بپاداش تازین جهان آن جهان
بیائیم و دلرا ترازو کنیم · بسنجیم نیرو زبازو کنیم
چو هرمز جهان دار با داد بود · زمین و زمانه بدو شاد بود
پسر بیگمان از پدر تخت یافت · کلاه و کمر یافت هم بخت یافت
توای پر گناه فریبنده مرد · که جستی نخستین زهرمز نبرد
نبد هیچ بد جز بفرمان تو · دگر تنبل و مکر و دستان تو

گر ایزد بخواهد من از کین شاه   کنم بر تو خورشید روشن سیاه
کنون تاج را در خور کار کیست   چو من ناسزا ام سزاوار کیست
بدو گفت بهرام کای مرد گرد   سزا آن بود کز تو شاهی ببرد
چو از دخت بابک بزاد ارد شیر   که اشکانیان را بد آن دار و گیر
نخود اردشیر ارد وان را بکشت   به نیرو شد و تختش آمد بمشت
کنون سال بر پنج صد برگذشت   سر و تاج ساسانیان سرد گشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست   سروکار با بخت پیروز ماست
چو بینیم چهر تو و بخت تو   سپاه و کلاه تو و تخت تو
چو آهخته شیری که گردد ژیان   بر آرم بسر کار ساسانیان
ز دفتر همه نام شان بسترم   سر و تاج ساسان به پی بسپرم
بزرگی مر اشکانیان را سزاست   اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدو   که ای بیهده مرد پیکار جو
اگر بادشاهی ز تخم کیان   بخواهد شدن تو کئی زین میان
همه رازیان از بنه خود که اند   دو رویند و از مردمی بر چه اند
نخست ازری آمد سپاه اندکی   که شد با سپاه سکندر یکی
میانها به بستند با رومیان   گرفتند ناگاه تخت کیان
نیامد جهان آفرین را پسند   از ایشان بایشان رسید آن گزند
کلاه کئی بر سر ارد شیر   نهاد آن زمان داور دست گیر
بتاج کیان او سزاوار بود   اگر چند بی گنج و دینار بود
کنون کار آن نامداران گذشت   سخن گفتن ما همه باد گشت
چو یزدان مر او را بشاهی گزید   ازو دادگر جز نکوئی ندید
کنون مهتریرا سزاوار کیست   جهان جهان را جهاندار کیست
بجز راستی پاسخ من مگوی   تو راه نکو گیر و کژی مجوی
چو بشنید بهرام چونان سخن   یکی پاسخ دیگر افگند بن
بدو گفت بهرام جنگی منم   که بیخ کیان را ز بن بر کنم
چنین گفت خسرو که این داستان   شنیدی که دانا زد از باستان
که هرگز بنادان بیراه و خرد   سلیح بزرگی نباید سپرد
چو از تو ستاند تن آسان شود   وگر باز خواهی هراسان شود

پدرم آن بد اندیشهٔ زود ساز ‌ نهان زاشکارت ندانست باز

که مرد بزرگش بسی بود و خرد ‌ سلیح کیان بی بنانرا سپرد

چوزو باز خواهد نیاید بدست ‌ که دارنده از چیز گشتست مست

چه گفت آن خردمند شیرین سخن ‌ که گر بی بنان را نشانی به بن

بفرجام کار آیدت رنج و درد ‌ بگرد در ناسپاسان مگرد

دلاور شدي تیز و برتر منش ‌ ز بد گوهر آمد ترا بد کنش

ترا کرد سالار گردن‌کشان ‌ شدي مهتر اندر زمین کیان

بدان تخت سیمین وآن مهر شاه ‌ سرت مست شد باز گشتي ز راه

کنون نام چوبینه بهرام گشت ‌ همان تخت سیمین ترا دام گشت

بدان تخت بر ماه خواهي شدن ‌ سپهبد بُدي شاه خواهي شدن

سخن زین نشان مرد دانا نگفت ‌ برآنم که با دیو گشتي تو جفت

بدو گفت بهرام کاي بد کنش ‌ نزیبد همی بر تو جز سرزنش

تو پیمان یزدان نداري نگاه ‌ همی ناسزا جوئي این پیشگاه

نهي داغ بر چشم شاه جهان ‌ سخن زین نشان کي بود در نهان

همه دوستان بر تو بر دشمنند ‌ بگفتار با تو بدل با منند

بدین کار خاقان مرا یاوراست ‌ هرآن کاندرایران وچین لشکراست

که با داد و مهریم و با تیغ ودست ‌ ز دشمن نیاید بما بر شکست

بزرگي من از پارس آرم بري ‌ نمانم کزین پس بود نام کي

بر افرازم اندر جهان داد را ‌ کنم تازه آئین میلاد را

من از تخمهٔ نامدار آرشم ‌ چو جنگ آورم آتش سر کشم

نبیر جهاندار گرگین منم ‌ همان آتش تیز بر زین منم

بایران بران راي بُد ساوه شاه ‌ که نه تخت ماند نه مُهر و کلاه

کند با زمین راست آتشکده ‌ نه نوروز ماند نه جشن سده

همان بنده بودند ایرانیان ‌ برین بوم تا من ببستم میان

بتیری که من راندم از کمان ‌ سرآمد ازان ساوه شه را زمان

تو خود کامه را گرندانی شمار ‌ بر و چارصد بار بشمر هزار

ز پیلان جنگي هزار و دویست ‌ که گفتي که برخاك برجاي نیست

هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ ‌ من از پس خروشان چوشیر سترگ

چنان دان که کس بی‌هنر در جهان　　بچیره نجوید نشست مهان
همی بوی تاج آید از مغفرم　　همی تخت عاج آید از خنجرم
اگر با تو یك پشه کین آورد　　ز تختت بروي زمین آورد
بدو گفت خسرو که اي شوم پي　　چرا یاد گرگین نگیري بري
که اندر جهان یار بختش نبود　　بزرگي و اورند و تختش نبود
ندانست کس نام تو در جهان　　فرومایهٔ بودي اندر نهان
بیامد گران مایه مهران ستاد　　بشاه زمانه نشان تو داد
ز خاك سیاهت چنان برکشید　　شد آن روز برچشم تو ناپدید
ترا داد گنج و سلیح و سپاه　　درفشان درفش تهمتن چو ماه
نه بدخواست یزدان که ترکان چین　　بویراني آرند ایران زمین
ترا بود بر جنگ شان یارمند　　کلاهت برآمد با بر بلند
چو دارندهٔ چرخ گردان بخواست　　که آن بادشا را بود کام راست
هنر زان همین خویشتن را نهي　　که هرگز ندیدي مهي و بهي
گزین پادشاهي ز تخم کیان　　بخواهد شدن تو چه بندي میان
چو اسکندری باید اندر جهان　　که تیره کند بخت شاهنشهان
تو با چهرهٔ دیو و بارنگ خاك　　مبادي بگیتي جز اندر مغاك
ز بی راهي و کار کرد تو بود　　که شد روز بر شاه ایران کبود
نبشتي همی نام من بر درم　　ز گیتي مرا خواستي کرد کم
بدي را تو اندر جهان مایهٔ　　هم از بیرهان بد ترین پایهٔ
هرآن خون که شد در جهان ریخته　　تو باشي دران یکسر آویخته
نیابي شب تیره آن را بخواب　　که جوي همه روز در آفتاب
ایا مرد بد بخت بیداد گر　　همه روزگارت بکژي مبر
مکن خیره بر خویشتن بر ستم　　که آنگاه ماني به بیداد و غم
ز خشنودي ایزد اندیشه کن　　خرد مندي و راستي پیشه کن
که این بر من و بر تو هم بگذرد　　زمانه دم ما همی بشمرد
که گوید که کژي به از راستي　　چو دلرا بکژي بیاراستي
چوفرمان کني هرچه خواهي تراست　　یکی بهره زین بادشاهي تراست
بدین گیتي اندر بوي شادمان　　تن آسان و دور از بد بدگمان

وگر بگذري زين سراي سپنج — گه بازگشتن نباشي برنج
نشايد کزين کم کنم يا فزون — که زردشت گويد بزند اندرون
که هرکس که بر گردد از دين پاك — زيزدان ندارد بدل ترس و باك
بسالى همى بايدش داد پند — چو پندت نباشد و را سودمند
ببايدش کشتن بفرمان شاه — فگندن تن پر گناهش براه
چو بر شاه گيتي شود بدگمان — ببايدش کشتن هم اندر زمان
بريزند هم بى‌گمان خون تو — همى جويد اين بخت واژون تو
کنون زندگانيت ناخوش بود — وگر بگذري جايت آتش بود
وگر ديرماني برين همنشان — سر از شاه وز داد يزدان کشان
پشيماني آيدت زين کار خويش — ز گفتار ناخوب و کردار خويش
تو بيماري و پند داروي تست — بکوشم همى تا بشوي تندرست
وگر چيره شد بر دلت کام و رشك — سخن گوي تا ديگر آرم پزشك
پزشك تو پنداست و دارو خرد — مگر آز تاج از دلت بسترد
به پيروزي اندر چنين کس شدي — وز انديشهٔ گنج سرکش شدي
شنيدي که ضحاك شد ناسپاس — ز ديو و ز جادو جهان پر هراس
چو زو شد دل مهتران پر ز درد — فريدون فرخنده با او چه کرد
سپاهت همه بندگان منند — بدل زنده و مردگان منند
ز تو لختگي روشني يافتند — بديشان سر از داد بر تافتند
چو من گنج خويش آشکارا کنم — دل جنگيان پر مدارا کنم
نماند يکى زان سپه با تو نيز — که نه نام داري نه فر و نه چيز
چو پيروز گشتي تو بر ساوه شاه — بران بر نهادند يکسر سپاه
که هرگز نبينند يکسر شکست — چو از خواسته سير گشتند و مست
نبايد که بردست من بر هلاك — شوند اين دليران بى ترس و باك
نخواهم که جنگي سپاهى گران — همه نامداران و کند آوران
شود بوم ايران از ايشان تهي — شکست اندر آيد بتخت مهي
که مُبد شاه هنگام آرش بگوي — سر آيد مگر برمن اين گفت‌وگوي
چنين گفت بهرام کانگاه شاه — منو چهر بد با سپاه و کلاه
بدو گفت خسرو که اي بد نهان — چو داني که او بود شاه جهان

ندانی که آرش ورا بنده بود — بفرمان و رایش سرافگنده بود
دگر همچو کیخسرو کینه جوی — که چون رستمی بود شاگرد اوی
توانست رستم جهان را گرفت — به تخت او هم آئین شاهان گرفت
هم آئین پیشین نگهداشتی — یکی چشم برتخت نگماشتی
چرا پس تو مارا نجوی همی — بشاهی زخسرو نگوی همی
توچون اهرمن دیوی ای خاک روی — کند تاج و تخت شهانت آرزوی
بدو گفت بهرام از راه داد — تو از تخم ساسانی ای بد نژاد
که ساسان شبان و شبان زاده بود — نه با بلک شبانی بدو داده بود
بدو گفت خسرو که ای بدکنش — نه از تخم ساسان شدی پر منش
دروغ است گفتار تو سربسر — سخن گفتن کژ نباشد هنر
تو از بد بنان بودی و بد نشان — نه از تخم ساسان رسیدی بنان
بدو گفت بهرام کاندر جهان — شبانیء ساسان نگردد نهان
بدو گفت خسرو چو دارا بمرد — نه تاج بزرگی بساسان سپرد
اگر بخت گم شد کجاشد نژاد — نیاید زگفتار بیداد داد
بدین هوش و این رای و این فرهی — بجوئی همی تخت شاهنشهی



بازگشتن بهرام و خسرو و پند دادن گردیه بهرام را و سگالش کردن خسرو با ایرانیان

بگفت و بخندید و برگشت ازو — سوی لشکر خویش بنهاد رو
زخاقان چین آن سه ترک سترگ — که ارغنده بودند برسان گرگ
کجا گفته بودند بهرام را — که ما روز جنگ از پیء نام را
اگر مرده گر زنده بالای شاه — بنزد تو آریم پیش سپاه
از ایشان سواری که ناپاک بود — دلاور بُد و تند و بی باک بود
همیراند پرخاش جوی و دژم — کمندی ببازو درون شصت خم
چو نزدیک تر گشت باخنک عاج — همی بود یازان بپیرمایه تاج
بینداخت آن تا بداده کمند — سر و تاج شاه اندر آمد به بند
یکی تیغ گستهم زد بر کمند — سر شاه را زان نیامد گزند

کمان را بزه کرد بندوي گرد   به تیر از هوا روشنائي ببرد
بینداخت بر ترك تیری خدنگ   ازو روي برتافت جو یندهٔ جنگ
بدان ترك بد ساز بهرام گفت   که جز خاك تیره مبادت نهفت
که گفتت که باشاه جنگ آزماي   ندیدي مرا پیش او بر بپاي
پس آمد بلشکر گه خویش باز   روانش پر از درد و تن پر گداز
چو خواهرش بشنید کامد ز راه   برادرش برگشت ازان رزمگاه
بینداخت آن نامدار افسرش   بیاورد فرمان بري چادرش
بیامد بنزد برادر دوان   دلی خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کاي مهتر جنگ جوي   چه گونه شدي نزد خسرو بگوي
گر او از جواني شود تیز و تند   مگردان تو در آشتي راي کند
بخواهر چنین گفت بهرام گرد   که او را ز شاهان نباید شمرد
نه جنگي سواری نه بخشندهٔ   نه دانا سری نه درخشندهٔ
هنر بهتر از گوهر نامدار   هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت دانندهٔ خواهر بدو   که اي تیزهش مهتر نامجو
ترا چند گویم سخن نشنوي   به پیش آوري تندي و بدخوي
نگرتا چه گوید سخن گوي بلخ   که باشد سخن گفتن راست تلخ
هرآنکس که آهوي تو با تو گفت   همه راستیها کشاد از نهفت
مکن راي ویراني شهر خویش   ز گیتي چو برداشتي بهر خویش
برین بریکی داستان زد کسی   کجا بهره بودش ز دانش بسی
که خر شد که خواهد ز گاوان سرو   بیك بار گم کرد گوش از دو سو
نکوهش مخواه از جهان سربسر   نبود از تبارت کسی تاجور
اگر نیستی درمیان این جوان   نبودی من از داغ تیره روان
پدر زنده و تخت شاهي بجاي   نهاده تو اندر میان پیش پاي
ندانم سرانجام این چون بود   همه شب دو چشمم پراز خون بود
جز از درد و نفرین نجوي همی   گل زهر خیره ببوي همی
چو گویند چوبینه بدنام گشت   همه نام بهرام دشنام گشت
برین نیز هم خشم یزدان بود   روانت بدوزخ بزندان بود
نپاید جهان اي برادر بکس   نماند جزاز نام نیکو و بس

نگر تا جز از هرمز شهریار | که بُد مرترا در جهان خواستار
چو آن تخت و آن کاخ ساوه شاه | بدست آمدت بر نهادی کلاه
چو زو نامور گشتی اندر جهان | بجوی همی تخت شاهنشهان
همه نیکویها زیزدان شناس | مباش اندرین تاج ور ناسپاس
برزمی که کردی چنین کش مشو | هنرمند بودی منی فش مشو
بدل دیو را یار کردی همی | بیزدان گنه کار گردی همی
چو آشفته شد هرمز و بر دمید | بگفتار آئین گشسپ پلید
ترا اندران صبر بایست کرد | نبد بنده را روزگاری نبرد
چو او را چنان سختی آمد بروی | ز بردع بیامد پسر کینه جوی
ببایست رفتن بر شاه نو | بکام وی آراستن گاه نو
نکردی جوان جز برای تو کار | ندیدی دو چشمت بد روزگار
تن آسان بُدی شاد و پیروز بخت | چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمهٔ اردشیر | بجایند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بی شمار | بایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه | توانست کردن بایران نگاه
نبودی جز از ساو سالار چین | که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان برو بر گماشت | بد او ز ایران و پیران بگاشت
جهان دار تا این جهان آفرید | بلند آسمان از برش بر کشید
ندیدند هرگز سواری چو سام | نزد پیش او شیر درنده گام
چو نوذر شد از بخت بیداد گر | بپای اندر آورد راه پدر
همان مهتران سام را خواستند | همان تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد | که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاک منوچهر گاه منست | پی تخت نوذر کلاه منست
ز تو سام دانم که بُد مرد تر | نجست این شهی چون نبد بدگهر
چو دستان و چون رستم پیلتن | نجستند شاهی بدان انجمن
بدان گفتم این ای برادر که تخت | نیابد مگر مردم نیک بخت
که دارد کف راد و فرّ و نژاد | خردمند و روشن دل و پر ز داد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید | که اندر دلت شد خرد ناپدید

بدو گفت بهرام کاینست راست
برین راستي پاك یزدان گواست

ولیکن کنون کار ازین درگذشت
دل و مغزم از آز بیمار گشت

اگر به شوم گردهم سر بمرگ
که مرگ اندر آید بپولاد ترگ

اگر من شوم خسته از شاه نو
سپاهم ستانند ازو گاه نو

نشانند دیگر کسی را بگاه
دل لشگر از کین او شد سیاه

وزان روي شد شهریار جوان
چو بگذشت شاد از پل نهروان

همه مهتران را ز لشکر بخواند
سزاوار بر تخت شاهي نشاند

چنین گفت کاي نیکدل مهتران
جهان دیده و کار کرده سران

بشاهي نخستین مرا این سزاست
جز از آزمایش نه اندر خوراست

بجاي کسی نیست مارا سپاس
وگر چند هستیم نیکي شناس

شما را زما هیچ نیکي نبود
که چندین غم و رنج باید فزود

نیاکان ما را پرستیده اید
بسی شور و تلخ جهان‌دیده اید

بخواهم کشادن یکی راز خویش
نهان دارم از لشکر آواز خویش

سخن گفتن ما بایرانیان
نباید که بیرون برند از میان

کزین گفته اندیشهٔ من تباه
شود چون بگویند پیش سپاه

من امشب سگالیده ام تاختن
سپه را بجنگ اندر انداختن

که بهرام را دیده ام در سخن
سوارست اسپ افگن و کارکن

ندیدم خردمندي اندر سرش
نه اندر سر نامور لشکرش

جز از رزم ساوه نگوید سخن
همی نو کند روزگار کهن

همی کودکی بیخرد داندم
بگرز و بشمشیر ترساندم

نداند که من شب شبیخون کنم
گراز دل بشب ترس بیرون کنم

اگر یار باشید بامن بجنگ
چو شب تیره گردد نسازم درنگ

چو شوید بعنبر شب تیره روي
بیفشاند آن کیسوي مشکبوي

شما بر نشینید با ساز جنگ
همه گرز و خنجر گرفته بچنگ

بران بر نهادند یکسر سپاه
که یکتن نگردد ز فرمان شاه

چو خسرو بیامد بپرده سراي
ز بیگانه مردم به پرداخت جاي

بیاورد گستهم و بندوي را
جهان دیدهٔ گرد گردوي را

همین کارزار از شبیخون بگفت
که با او مگر یار باشند جفت

بدو گفت گستهم كاي شهريار | چرائي چنين ايمن از كارزار
تو با لشكر اكنون شبيخون كني | ز دلها مگر مهر بيرون كني
سپاه تو با لشكر دشمنند | ابا او همه يك دل و يك تنند
زيكسو نبيره و زيكسو نيا | به مغز اندرون كي بود كيميا
ازين سو برادر وزان سو پدر | همه پاك پيوسته با يكدگر
پسر چون كند با پدر كارزار | بدين آرزو كام دشمن مخار
نبايست گفت اين سخن با سپاه | چو گفتي كنون كار كردي تباه
چنين گفت گردوي كين خود گذشت | گذشته همين باد باشد بدست
توانائي و كام و گنج و سپاه | سر مرد برنا به پيچد زراه
بدين رزمگه امشب اندر مباش | ممان تا شود گنج و لشكر تلاش
كه من بيگمانم كزين راز ما | وزين در نهان ساختن ساز ما
بدان لشكر اكنون رسد آگهي | نبايد كه سر تو بدشمن دهي
چو بشنيد خسرو پسند آمدش | بدل راي او سودمند آمدش
گزين كرد ازان سركشان مرد چند | كه باشند بر نيك و بد يارمند
چو خراد برزين و گستهم شير | چو شاپور و چون اند يان دلير
چو بندوي و خراد لشكر فروز | چو نستوه لشكر كش نيو سوز
جزين نيز هركس كه بد درخورش | نگهبان گنج و سپاه و سرش
برفتند جاي كه بالا نمود | كه گر جنگ باشد سر آرند سود
تلي بود پر سبزه و جاي سور | سپه را همديد خسرو زدور
وزين روي بنشست بهرام گرد | بزرگان لشكر برفتند و خرد
سپهبد بپرسيد ازان سركشان | كه آمد ز خويشان شمارا نشان
فرستيد هركس كه داريد خويش | كه باشند يكدل بگفتار و كيش
گر ايشان بيايند و فرمان كنند | به پيمان روانها گروگان كنند
زگنج من ايشان تونگر شوند | بسان شما پاك مهتر شوند
سپه ماند از بردع و اردبيل | از ارمينيه سست پي يك دو خيل
از ايشان برزم اندرون نيست باك | چه مردان بردع چه يكمشت خاك
شنيدند گردنكشان اين سخن | كه بهرام جنگ آور افگند بن
ز لشكر گزيدند مردي دلير | سخن گوي داننده و يادگير

بیامد گوی با دلی پر ز راز   همی بود پویان شب دیر باز
بگفت آنچه بشنید ازان مهتران   بدان نامداران و کند آوران
از ایرانیان پاسخ ایدون شنید   که تا رزم لشکر نیاید پدید
یکی ما زخسرو نگردیم باز   بترسیم کاین کار گردد دراز
مباشید ایمن بدان رزمگاه   که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد   سوي لشکر پهلوان شد چوگرد
شنیده سخنها همه باز گفت   نه بر آشکارا که بر راز گفت



شبخون زدن بهرام بلشکر خسرو و گریختن خسرو

چو بهرام ازین کار آگاه شد   که لشکر مراو را نکوخواه شد
همه لشکر آتش بر افروختند   بهرجاي شمعی همی سوختند
زلشکر گزین کرد بهرام شیر   سپاهی جهان گیر و گرد و دلیر
چو کردند با او نقیبان شمار   سپه بود شمشیر زن شش هزار
بجنگ آوران گفت چون زخم کوس   برآید بهنگام بانگ خروس
شما برخروشید و اندر دهید   سرانرا زخون بر سرافسر نهید
بشد تیز لشکر بفرمان گو   سه ترك سر افراز شان پیشرو
بدان لشکر شهریار آمدند   جفا پیشه و کینه دار آمدند
خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ   از آهن زمین گشت وزگرد میغ
همی گفت هرکس که خسرو کجاست   که امروز پیروزي و روز ماست
ببالا همی بود خسرو بدرد   دو دیده پراز خون ورخ لاجورد
چنین تا سنان سپیده ز کوه   برآمد شد از زخم لشکر ستوه
چو شد دامن تیره شب ناپدید   همه رزمگه کشته و خسته دید
بگردن کشان گفت یاري کنید   برین دشمنان کامگاري کنید
که پیروزگر پشت و یارمنست   کنون زخم و شمشیر کارمنست
بیامد دمان تا بر آن سه ترك   چه ترك آن دلاور سه گرگ سترك
یکی تاخت تا پیش خسرو رسید   پرند آوری از میان بر کشید
همی خواست زد برسرشهریار   سپر بر سر آورد شاه سوار

بزیر سپر تیغ زهر آبگون   بزد تیز و انداختش سر نگون
خروشید کای نامداران جنگ   زمانی دگر کرد باید درنگ
سپاهش همه روی بر کاشتند   جهان جوی را خوار بگذاشتند
ببندوی و گستهم گفت آنزمان   که اکنون شدم زین سخن بدگمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست   همان از در تاج و پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار   جهان را نباشد یکی شهریار
بدوگفت بندوی کای سرفراز   جهان را بمهر تو بادا نیاز
سپه رفت اکنون تو ایدر مایست   که کس درزمانه ترا یار نیست
بگردوی گفت آنزمان شهریار   کز ایدر برو تازیان با تخوار
سراپرده و دیبه و گنج و تاج   همان برده و بدره و تخت عاج
ازین ماندگان بر سواری هزار   وزان رزمگه انچه یابی بیار
بزرگان بنه برنهادند و گنج   فراوان ببردن کشیدند رنج
همانگه یکی اژدهافش درفش   پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندرهمی راند بهرام گرد   بجنگ از جهان روشنائی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم   دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چو پیلان جنگی برآشوفتند   همی بر سر یکدگر کوفتند
همیگشت بهرام چون شیر نر   سلیحش نیامد برو کارگر
برین گونه تا خور زگنبد بگشت   از اندازه آویزش اندرگذشت
تخوار آنزمان پیش خسرو رسید   که گنج وبنه را سوی پل کشید
چو بشنید خسرو بگستهم گفت   که باماکسی نیست درجنگ جفت
که ما ده تنیم این سپاهی بزرگ   به پیش اندرون پهلوانی سترگ
اگر چند یاور مرا هست فر   چو یاران نباشند پیچیم سر
هزیمت بهنگام بهتر زجنگ   که تنها شدم نیست جای درنگ
همیراند نا کار دیده جوان   برین گونه بر تا پل نهروان
پس اندرهمی تاخت بهرام تیز   سر پر ز کینه دلی پر ستیز
چو خسرو چنان دید برپل بماند   جهان دیده گستهم را پیش خواند
بیارید گفت آن کمان مرا   بجنگ اندرون ترجمان مرا
کمانش ببرد آنکه گنجور بود   بران کار گستهم دستور بود

کمان برگرفت آن سپهدار گرد / بتیر از هوا روشنائي ببرد
همی تیر بارید همچون تگرگ / بهر چوبه با سر همیدوخت ترگ
پس اندر همی‌تاخت بهرام شیر / کمندی بدست اژدهاي بزیر
بدست اندرون جزکمندی نداشت / پس خسرو اندر همی برگذاشت
چو خسرو چنان دید برگشت شاد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
یکی تیر زد بربر بارگي / که شد کار آن باره یکبارگي
پیاده سپهبد سپر برگرفت / زبیچارگي دست برسر گرفت
یلان سینه پیش اندرآمد چو گرد / همی هر زمانی یکی حمله کرد
جهان جوي كي داشت اورا بمرد / ابر بارگي دست چپ راست کرد
هم اندر زمان اسپ اورا بخست / پیاده یلان سینه از پل بجست
سپه بازگشت از پل نهروان / هرآنکس که بودند پیر و جوان
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد / پل نهروان سربسر باز کرد
همیراند غمگین سوي طیسفون / پر از درد دل دیدگان پر زخون
در شارسان را باهن ببست / بانبوه اندیشگان درنشست
زهر برزنی مهتری را بخواند / بدروازه بر پاسبانان نشاند



رسیدن خسرو نزد پدر و گریختنش بروم و کشته شدن هرمزد

وزان جایگه شد به پیش پدر / دو دیده پر از خون و خستهٔ جگر
چو روي پدر دید بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کاین پهلوان سوار / که اورا گزین کردي اي شهریار
بیامد چو شاهان که دارند فر / سپاهی بیاورد بسیار مر
بگفتم سخن هرچه آمد ز پند / بدو بر نبد پند من سودمند
همه جنگ و پرخاش بُد کام او / که هرگز مبادا روان نام او
بنا کام رزمی گران کرده شد / فراوان کس از اختر آزرده شد
ز من باز گشتند یکسر سپاه / ندیدند گفتي مرا جز براه
همی شاه خواندند بهرام را / ندیدند از آغاز فرجام را
پس من کنون تا پل نهروان / بیاورد لشکر چو کوه روان

چو شد کار بی برگ بگریختم   بدام بلا بر نیا ویختم
نگه کردم اکنون بسود و زیان   نباشند یاور مگر تازیان
گرایدونکه فرمان دهد شهریار   سواران تازي برم بیشمار
بدو گفت هرمز که این راي نیست   که اکنون ترا پاي برجاي نیست
ترا رفتن آنجا جز از رنج نیست   که آن جا سلیح وتن وگنج نیست
نباشند یاور ترا تازیان   چو جاي نیابند سود و زیان
بدرد دل اندر بآزار نیز   بدشمن سپارندت از بهر چیز
برین کار پشت تو یزدان بود   هم آواز تو بخت خندان بود
چو بگذاشت خواهي همی مرز وبوم   از ایران برو تازیان تا بروم
سخنهاي این بندهٔ چاره جوي   چو رفتي یکایک بقیصر بگوي
ترا قیصر از گنج یاري دهد   هم از لشکرت کامگاري دهد
بجاي که مرداست وهم خواستست   سلیح است وهم لشکر آراستست
فریدونیان نیز خویش تواند   چوکارت شود سخت پیش تواند
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد   بسی آفرین مهان کرد یاد
ببندوي و گردوي و گستهم گفت   که ما باغم و رنج گشتیم جفت
بسازید و یکسر بنه بر نهید   برو بوم ایران بدشمن دهید
بدو گفت گستهم کاي شهریار   مبیناد چشمت بد روزگار
چنین گفت خسرو که گردان سپهر   گهی خشم بار آورد گاه مهر
بگفت این واز دیده آواز خواست   که اي شاه نیک اختر داد راست
یکی گرد تیره بر آمد ز راه   درفشی درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدهاست   که چوبینه بر نهروان کرد راست
چو بشنید خسرو همان گاه زود   باسپ اندر آمد بکردار دود
برون تاخت زان جاي مانند گرد   درفشی پس پشت او لاجورد
بپیچید یال و برو روي را   نگه کرد گستهم و بندوي را
همی راندند آن دو تن نرم نرم   خروشید خسرو بآواز گرم
که اي ناسزایان چه پیش آمدست   که بدخواه تان همچو خویش آمداست
وگر نه چنین نرم راندن چراست   که بهرام نزدیک پشت شماست
بدو گفت بندوي کاي شهریار   دلت را ببهرام رنجه مدار

که او گرد ما را نه بیند براه   که دورست ازاید ردرفش سپاه
چنین است یارانت را گفتگوي   که ما را چنین تاختن نیست روي
که چو بینه آید بایوان شاه   همانگه بهرمز دهد تاج و گاه
نشیند چو دستور بردست او   بدریا رسد کارگر شست او
بقیصر یکی نامه از شهریار   نویسد که این بندهٔ نابکار
گریزان برفتست ازین مرز و بوم   نباید که آرام گیرد بروم
هرآنگه که اوخویشتن کرد راست   نژندي و کژي به بوم شماست
چو آید بدان مرز بندش کنید   دل شادمان پر گزندش کنید
بدین بارگاهش فرستید باز   ممانید تا گردد او سرفراز
ببندند هم درزمان با سپاه   فرستند گریان بدین بارگاه
چو بشنید خسرو دلش خیره گشت   زگفتار ایشان رخش تیره گشت
چنین داد پاسخ که از بخت بد   سزد زین نشان هرچه برما رسد
سخنها درازست و کاری درشت   بیزدان کنون باز هشتیم پشت
براند اسپ وگفت آنچه ازخوب وزشت   جهاندار بر تارك ما نوشت
بباشد نگردد باندیشه باز   مبادا که آید بدشمن نیاز
چو او برگذشت آن دو بیدادگر   ازو بازگشتند پرکینه سر
زراه اندر ایوان شاه آمدند   پراز رنج و دل پرگناه آمدند
زدر چون رسیدند نزدیك تخت   زهی از کمان بازکردند سخت
فگندند ناگاه بر گردنش   بیاویختند آن گرامي تنش
شدآن تاج و آن تخت شاهنشهان   تو گفتي که هرمز نبد در جهان
چنین است آئین گردنده دهر   گهی نوش پیش آورد گاه زهر
اگر مایه این است سودش مجوي   که جستن همی رنجت آرد بروي
چو شد گردش روز هرمز بپاي   تهي ماند آن تخت وفرخنده جاي
هم آنگاه برخاست آواي کوس   رخ خونیان گشت چون سندروس
درفشی سپهبد هم آنگه زراه   پدید آمد اندر میان سپاه
جفا پیشه گستهم و بندوي تیز   گرفتند ازان کاخ راه گریز
چنین تا بخسرو رسیدند این دومرد   جهان جوي چون دیدشان روي زرد
بدانست کایشان دو دل پر زراز   چرا از جهان دار گشتند باز

برخسار شد چون گل شنبلید نکرد آن سخن بردلیران پدید
بلشکر چنین گفت کز شاه راه بگردید کامد بتنگي سپاه
بيابان گزينيد و راه دراز مداريد يكسر تن از رنج باز



فرستادن بهرام لشکررا پس خسرو و چاره نمودن بندوی در رهائي خسرو ازدست ایشان

چو بهرام رفت اند رایوان شاه گزین کرد ازان لشکر کینه خواه
زره دار و شمشیرزن شش هزار بدان تا شوند از پي شهريار
چنین لشکری نامبردار و گرد ببهرام پور سیاوش سپرد
وزان روي خسرو بيابان گرفت همي از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا به پیش رباطی رسید سر تیغ دیوار او ناپدید
کجا خواندندیش یزدان سراي پرستش گهی بود فرخنده جاي
نشستنگه سوگواران بُدی بدو در سکوبا و مطران بدی
چنین گفت خسرو به یزدان پرست که ازخوردني چیست ایدر بدست
سکوبا بدو گفت كاي نامدار فطیراست با ترهٔ جويبار
گرایدونکه باید بدین سان خورش مبادات جز توشه این پرورش
ازاسپ اندرآمد سبك شهريار هم آنانکه بودند با او سوار
جهان جوي با این دوخسروپرست گرفت ازپي باژ برسم بدست
نشستند بر نرم ریگ کبود باشتاب خوردند چیزی که بود
چنین گفت پس باسگوبا که مي نداري تو اي پير فرخنده پي
بدو گفت مامي زخرما کنیم به تموز هنگام گرما کنیم
كنون هست لختی چو روشن گلاب بسرخي چو بیجاده در آفتاب
هم انگه بیاورد جامی نبید که شد رنگ خورشید ازو ناپدید
بخورد آن زمان خسروازمي سه جام مي و نان کشکین که دارد بنام
چو مغزش شد از بادهٔ سرخ گرم هم انگه بخفت از بر ریگ نرم
نهاد از بر ران بندوي سر روانش پر از درد خسته جگر
همان چون بخواب اندرآمد سرش سکوباي مهتر بیامد برش

که از راه گردی برآمد سیاه
پس گرد تیره فراوان سپاه

چنین گفت خسرو که بدروزگار
که دشمن برین گونه شد خواستار

نه مردم بکارست نه بارگي
فراز آمد این روز بیچارگي

بدو گفت بندوي پس چاره ساز
که آمد سپهبد بتنگي فراز

بدو گفت خسرو که اي نیکخواه
مرا اندرین کار بنماي راه

بدو گفت بندوي کاي شهریار
ترا چاره سازم بدین روزگار

ولیکن فدا کرده باشم روان
به پیش جهانگیر شاه جهان

بدو گفت خسرو که داناي چین
یکی خوبتر داستان زد برین

که هرکو کند بر در شاه کشت
بیابد بدان گیتي اندر بهشت

چو دیوار شهر اندر آید زپاي
گلابه نباید که ماند بجاي

چو ناچیز خواهد شدن شارسان
ممانا د برپاي بیمارسان

تو گر چاره داني مرا این را بساز
هم از پاك یزدان نهٔ بی‌نیاز

بدو گفت بندوي کاین تاج زر
بمن ده هم این گوشوار و کمر

هم این لعل زربفت چیني قباي
چو من پوشم این را تو ایدر مپاي

برو با سپاهت هم اندر شتاب
چو کشتي که ملاح راند به آب

بکرد آنجوان آنچه بندوي گفت
وزان جایگه گشت با باد جفت

چو خسرو برفت آن زمان چاره جوي
جهان‌دیده سوي سقف کرد روي

که اکنون شمارا برین برز کوه
بباید بُدن ناپدید از گروه

خود اندر پرستش گه آمد چو گرد
بزودي در آهنین سخت کرد

بپوشید پس جامهٔ زرنگار
بسر بر نهاد افسر شاهوار

بدان بام شد کش نبود آرزو
سپه دید گرد اندرش چارسو

همی بود تا لشکر رزم ساز
رسیدند نزدیك آن دژ فراز

بدیدندش از دور با تاج زر
چه با طوق و با گوشوار و کمر

همیگفت هرکس که این خسرواست
که با تاج با جامهاي نواست

چو بندوي شد بیگمان کان سپاه
همی باز نشناسد او را زشاه

فرود آمد و جامهٔ خویش تفت
بپوشید و بی باك بر بام رفت

چنین گفت کاي رزم سازان نو
کرا خواهم اندر شما پیش رو

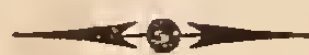
که پیغام دارم زشاه جهان
بگویم شنیده به پیش گوان

چو پور سیاوش شنیدش پیام … منم پیش رو گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهان دار شاه … که من سخت پیچانم از رنج راه
ستوران همه خسته و کوفته … ز راه درازند آشوفته
برین خانهٔ سوگواران برنج … ازان آمدم تا بیابم سپنج
چو پیدا شود چاک روز سفید … کنم دل ز کار جهان نا امید
بیائیم با تو براه دراز … بنزدیک بهرام گردن فراز
بربن بر که گفتم نجویم زمان … اگر یارمندي کند آسمان
نیاکان ما آنکه بودند پیش … نگهداشتندی هم آئین و کیش
اگر چه بدي بخت شان دیر ساز … بکهتر نه برداشتندی نیاز
کنون آنچه ما را بدل راز بود … بگفتیم چون بخت بدساز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک … نباشد مگر خواست یزدان پاک
چو سالار بشنید ازو داستان … بگفتار او گشت همداستان
دگر هرکه بشنید گفتار او … پر از درد شان شد دل از کار او
فرود آمد آنشب بانجا سپاه … همی داشت بر راه خسرو نگاه
دگر روز بندوي بر بام شد … به دیوار بر سوي بهرام شد
چنین گفت امروز شاه از نماز … هما نا نیاید بکاری فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود … پرستنده پیش جهاندار بود
همان نیز خورشید برشد بلند … ز گرما نباید که یابد گزند
بیاساید امروز فردا پگاه … همی راند اندرمیان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران … که کاربست این هم سبک هم گران
چو برخسرو این کار گیریم تنگ … مگر تیز گردد بیاید بجنگ
به تنها تن او خود یکی لشکرست … جهان گیر و بیدار و کند آورست
اگر کشته آید بدشت نبرد … بر آرد زما نیز بهرام گرد
همان بِه که امروز باشیم نیز … وگر خوردني نیست بسیار چیز
مگرکو برین همنشان خوش‌منش … بیاید ابي جنگ و بی سرزنش
چنان هم همی بود تا شب زکوه … برآمد بگرد اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد به هر پهلوی … همی سوختند آتش از هرسوی

گرفتن بهرام سیاوش بندوي را
و بردنش نزد بهرام چوبینه

چو روي زمین گشت خورشید فام — سخن گوي بندوي بر شد ببام
ببهرام گفت اي جهاندیده مرد — بدانگه که از دشت برخاست گرد
چو خسرو شما را بدید او برفت — سوي روم با لشکر خویش تفت
کنون گر تو پران شوي چون عقاب — وگر برتر آري سر از آفتاب
نه بیني همی شاه را جز بروم — که اکنون کهن شد بدان مرز و بوم
کنون گر دهیدم بجان زینهار — بیایم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هرچه پرسد زمن — ز کمي و بیشي آن انجمن
وگر نه بپوشم سلیح نبرد — بجنگ اندر آرم بخورشید گرد
چو بشنید بهرام ازو این سخن — دل مرد برنا شد از غم کهن
بیاران چنین گفت کاکنون چه سود — اگر من برآرم زبندوي دود
همان به که او را بر پهلوان — برم همبرین گونه روشن روان
بگوید بد و هرچه داند ز شاه — اگر سر دهد یا ستاند کلاه
ببندوي گفت اي بد چاره جوي — تو این داوریها ببهرام گوي
فرود آمد از بام بندوي شیر — همیراند با نام داران دلیر
چو بشنید بهرام کآمد سپاه — سوي روم شد خسرو کینه خواه
زپور سیاوش بر آشفت سخت — بدو گفت کاي بدتن شوربخت
نه کار تو بود این که فرمود مت — همی بی هنر خیره بستودمت
جهانجوي بندوي راپیش خواند — همه خشم بهرام بروي براند
بدو گفت کاي بد تن بد کنش — فریبندهٔ و ازدر سرزنش
سپاه مرا خیره بفریفتي — ز بد گوهر خویش نشگیفتي
تو با خسرو شوم گشتي یکی — جهاندیدهٔ کردی از کودکی
کنون آمدي با دل پر سخن — که من نوکنم روزگار کهن
بدو گفت بندوي کاي سرفراز — ز من راستي جوي و تندي مساز
بدان کان شهنشاه خویش منست — بزرگي وراد یش پیش منست
فدا کردمش جان و بایست کرد — تو گر مهتري گرد کژي مگرد

بدوگفت بهرام من زین گناه که کردی نخواهمت کردن تباه
و لیکن توهم کشته بر دست اوی شوي زود خوانی مرا راست گوی
نهادند بر پاي بندوي بند ببهرام دادش ز بهر گزند
همی بود تا خورشد اندر نهفت بیامد پر اندیشهٔ دل بخفت



خواستن بهرام چوبینه سرداران ایران را و سخن گفتن در بادشاهي خود و بر تخت نشستن

چو خورشید خنجر کشید از نیام پدیدآمد آن مطرف زرد فام
فرستاد و گردن‌کشان را بخواند بر افگندهٔ تا جداران نشاند
بهرجاي کرسي زرین نهاد چو شاهان پیروز بنشست شاد
چنین گفت ازان‌پس ببانگ بلند که هرکس که هست از شما ارجمند
بپاسخ بگوئید و ایمن بوید بگفتار من راي فرخ نهید
همه گوش دارید گفتار من به بینید این تیز بازار من
زشاهان ز ضحاك بد ترکسی نیاید پدیدار بجوي بسي
که از بهر شاهي پدر را بکشت وزان کشتن ایرانش آمد بمشت
دگر خسروآن مرد بیداد و شوم پدر را بکشت آنگهي شد بروم
کنون تا پدید آید اندر جهان یکی نامداری زتخم کیان
که زیبا بود جستن تخت را کلاه و کمر بستن و بخت را
که دانید کاکنون ببندد میان بجاي آورد راه و رسم کیان
بدارندهٔ آفتاب بلند که باشم شمارا بدو یارمند
شنیدند گردن‌کشان این سخن که آن نامور مهتر افگند بن
نه پیچید کس سر زگفتار راست یکی پیر سر بود بر پاي خاست
کجا نام او بود شهران گراز گوي پیره سر مهتری سرفراز
بدو گفت کاي نامدار بلند توئي در جهان مهتر سودمند
بری گر نبودي مر آن ساوه‌شاه که آمد بدین مرز ما با سپاه
ازازادگان بندگان خواست کرد کس او را نبد درجهان هم نبرد
زگیتي بمردي توبستي میان که آن رنج بگذشت ازایرانیان

سپه چار بار از یلان صدهزار — همه گرد و شایستهٔ کارزار
بیکچو به تیر تو گشتند باز — برا سود ایران زگرم و گداز
کنون تخت ایران سزاوار تست — برین بر گوا بخت بیدار تست
کسی کو به پیچد زفرمان تو — وگر دور ماند ز پیمان تو
بفرمانش آریم اگرچه گواست — وگر داستان را همی خسرواست
بگفت این و بنشست برجاي خویش — خراسان سپهدارش آمد به پیش
چنین گفت کین پیر دانش پژوه — که چندین سخن گفت پیش گروه
بگویم که اوازچه گفت این سخن — جهان جوي داننده مرد کهن
چنین نیکوي کز تو او یاد کرد — دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستانست نغز — اگر بشنود مردم پاك مغز
که زردشت گوید باستا و زند — که هرکس که از کردگار بلند
به پیچد بیکسال بندش دهید — همان مایهٔ سودمندش دهید
پس از سال گر او نیاید براه — کشیدش به خنجر بفرمان شاه
چو بر دادگر شاه دشمن بود — سرش زود باید که بی تن بود
خراسان بگفت این و لب را ببست — بیامد بجاي که بودش نشست
وزان پس فرخ زاد بر پاي خاست — ازان انجمن سر براورد راست
چنین گفت کاي مهتر سودمند — سخن گفتن داد به از گزند
اگر داد بهتر بود کس مباد — که باشد زگفتار بیداد شاد
ببهرام گفتا که نوشه بدي — جهان را بدیدار توشه بدي
اگر به پسنداست گفتار ما — جهاندار پیروزگر یار ما
انوشه بزي شاه تا جاودان — ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر — خزروان خسرو بیامد چو شیر
بدو گفت اکنون که چندین سخن — سرائید برنا و مرد کهن
سرانجام اگر راه جوئي بداد — هیونی بر افگن بکردار باد
مهان دیر تا خسرو سرفراز — بکوبد به بیداد راه دراز
زکار گذشته بپوزش گراي — سوي تخت گستاخ مگذار پاي
که تا زنده باشد جهاندار شاه — سپهبد نباشد سزاوار گاه
وگر بیم داري زخسرو بدل — دل ازپارس وزطیسفون برگسل

بشهر خراسان تن آسان بزي   تن آساني و مهتري را سزي
بپوزش یك اندر دگر نامه ساز   مگر خسرو آید براه تو باز
چوبرداشت خسروپي ازجاي خويش   نهاد آنزمان زاد فرخ به پيش
چنين گفت پس زاد فرخ بداد   كه اي نامداران فرخ نژاد
شنيدم سخن گفتن مهتران   كه هستند از ايران گزيده سران
نخستين سخن گفتن بنده وار   كه تا پهلواني شود شهريار
خردمند نپسندد اين گفتگوی   كزين كم شود مرد را آب روي
خراسان سخن پر منش وار گفت   بگويم كه ان با خرد بود جفت
فرخ زاد بفزود گفتار تند   دل مردم با خرد كرد كند
چهارم خزر وان سالار بود   كه گفتار او با خرد يار بود
كه تا آفريد اين جهان كردگار   پديد آمد اين گردش روزگار
زضحاك تازي نخست اندرای   كه بيدادگر بود و ناپاك راي
كه جمشيد بر ترمنش را بكشت   به بيداد بگرفت گيتي بمشت
پراز درد بد مردم پارسا   كه اندر جهان ديو شد بادشا
فريدون فرخندهٔ شهريار   برو بر سراورد اين روزگار
دگر آنكه بد گوهر افراسياب   زتوران بدان چاره بگذاشت آب
بزاري سر نوذر نامدار   بشمشير ببريد و بر گشت كار
سه ديگر سكندر كه آمد زروم   بايران و ويران شد آن مرز بوم
چو دا راي شمشير زن را بكشت   خور و خواب ايرانيان شددرشت
چهارم چو ناپاك دل خوشنواز   كه كم‌كرد ازين بوم و بر كام و ناز
چو پيروز شاهي بلند اختری   جهان گير وز شهرياران سری
بكشتند هيتاليان ناگهان   نگون شد سر تخت شاهنشهان
كس اندرجهان اين شگفتي نديد   كه اكنون بنوی بايران رسيد
كه بگريخت شاهی چو خسروزگاه   سوي دشمنان شد زدست سپاه
بگفت‌اين‌وبنشست گريان بدرد   زگفتار او گشت بهرام زرد
جهانديدهٔ سنباز بر پاي جست   ميان بسته و تيغ هندي بدست
چنين گفت كاين مايه ور پهلوان   بزرگست و با داد و روشن روان
كنون تا كسی از نژاد كيان   بيايد به بندد كمر برميان

همان به که این بر نشیند به تخت   که گردست وجنگ آور و نیکبخت
سر جنگیان کین سخنها شنید   بزد دست و تیغ از میان بر کشید
چنین گفت کز تخم شاهان زنی   اگر باز یابیم در بر زنی
نمانم که کس تاجداري کند   میان سواران سواري کند
چو بشنید بابوي و گرد ارمني   که سالار ناپاك کردآن مني
کشیدند شمشیر و برخاستند   یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاهست و ما کهتریم   زراي و زفرمان او نگذریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید   خردمندي و راستي برگزید
چنین گفت کانکو زجاي نشست   برآید بیازد بشمشیر دست
ببرم هم اندر زمان دست او   هشیوار گردد سرمست او
بگفت این واز پیش آزادگان   بیامد سوي گلشن شادگان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن   همه رخ پر آژنگ و دل پرشکن
چو پیدا شد آن چادر قیرگون   درخشان شد اختر برنگ اندرون
چو آواز دارندهٔ پاس خاست   قلم جست بهرام وقرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند و راد   دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی زایرانیان   بباید نوشتن برین پرنیان
که بهرام شاهست و پیروز بخت   سزاوار تاج است زیباي تخت
نجوید جز از راستي درجهان   چه در آشکارا چه اندر نهان
نبشته شد و شمع برداشتند   شب تیره باندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آن چادر لاجورد   جهان شد زدیدار خورشید زرد
بیامد یکی مرد پیروز بخت   نهاد اندر ایوان بهرام تخت
بر تخت زرین یکی زیرگاه   نهادند پس برکشادند راه
نشست از بر تخت بهرام شاه   بسر بر نهاد آن کیاني کلاه
دبیرش بیاورد عهدی کیان   نوشته بران پر بها پرنیان
گواهي نوشتند یکیك مهان   که بهرام شد شهریار جهان
بران نامه چون نام کردند یاد   بسربر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کین پادشاهي مراست   برین بر شما پاك یزدان گواست
چنین هم بماناد سالي هزار   که از تخمهٔ من بود شهریار

پسر بر پسر بر چنین ارجمند   بماناد با تاج و تخت بلند
بآذرمه اندر بُدو روز هور   که از شیر پردخته شد پشت گور
چنین گفت ازان پس بایرانیان   که برخاست پرخاش‌کین از میان
کسی کو بدین نیست هم‌داستان   اگر کژ باشد گر از راستان
بایران نباشند بیش از سه روز   چهارم چو از چرخ گیتي فروز
برآید همه نزد خسرو شوند   بدین بوم و بر بیش ازین نغنوند
نه از دل برو خواندند آفرین   که پردخته از تو مبادا زمین
هرآنکس که باشاه پیوسته بود   بران باد شاهیش دلخسته بود
برفتند ازان بوم تا مرز روم   پراگنده گشتند ازان مرز و بوم



چارهٔ بندوي با بهرام سیاوش در کشتن بهرام چوبینه و گر یختن بندوي از بند

همی بود بندوي بسته چو یوز   بزندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوي بهرام بود   که از بند او سخت ناکام بود
ورا نیز بندوي بفریفتی   ببند اندر از چاره نشکیفتی
که از شاه ایران مشو ناامید   اگر تیره شب روز گردد سفید
اگرچه شود بخت او دیرساز   چو شد بخت پیروز با خشنواز
جهان آفرین بر تن کیقباد   به بخشید گیتي بدو باز داد
نماند ببهرام هم تاج و تخت   چه اندیشد این مردم نیکبخت
زدهقان نژاد ایرج مردم مباد   که خیره دهد خویشتن را بباد
بانگشت بشمر زمان تا دو ماه   که از روم بیني بایران سپاه
بدین تاج و تخت اندر آتش زنند   همه زیورش بر سرش بشکنند
بدو گفت بهرام اگر شهریار   مرا داد خواهد بجان زینهار
زپند تو آرایش جان کنم   همه هرچه گوئي تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم بماه   بآذر گشسپ و بتخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم   سپاه آرد از نزد قیصر زروم

تو خواهي مرا زو بجان زینهار نگیري تو این کار دشوار خوار
کزو بر تن من نیاید زیان نگردد بگفتار ایرانیان
بگفت این وپس دفتر زند خواست بسوگند بندوي را بند خواست
چو بندوي بگرفت استا و زند چنین گفت کز کردگار بلند
مبیناد بندوي جز درد و رنج مباد ایمن اندر سراي سپنج
اگر نه چو خسرو بیامد ز جاي نه بینم من اورا نه شینم زپاي
مگر کو بنزد تو انگشتري فرستد همان افسر مهتري
چو بشنید بهرام سوگند او بدید آن دل پاك و پیوند او
بدو گفت اکنون همه راز خویش بگویم بر افرازم اواز خویش
بسازم یکی دام چوبینه را بچاره فراز آورم کینه را
بزهراب شمشیر در چاره گاه بکوشش توانمش کردن تباه
بدریا باب اندرون نم نماند که بهرام را شاه بایست خواند
بدو گفت بندوي کاي کاردان مرا زیرك و جلد و هشیاردان
چو از روم خسرو همی با سپاه بیاید نشیند بدین پیشگاه
تو داني که من هرچه گویم بدو نه پیچد ز گفتار من هیچ رو
بخواهم گناهی که رفت از تو پیش به بخشد ز گفتار من تاج خویش
وگر خود براني که گوئي همی بدل راه کژي نجوي همی
زبند این دو پاي من ازاد کن نخستین بخسرو برین یاد کن
کشاده شود زین سخن راز تو بگوش آیدش روشن آواز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روي هم اندر زمان بند برداشت زوي
چو روشن شد آن چادر مشك رنگ سپیده بدو اندر آویخت چنگ
به بندوي گفت ار دلم نشکند جو چوبینه امروز چوکان زند
سگالیده ام دوش با پنج یار که از تارك او برآرم دمار
زره خواست و پوشید زیر قباي ز درگه باسپ اندر آورد پاي
زني بود بهرام یل را نه پاك که بهرام را خواستی چاك چاك
بدل دوست بهرام چوبینه بود که از شوي جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیك بهرام کس که تن را نگهدار فریاد رس
که بهرام پوشید پنهان زره بر افگند بند زره را گره

ندانم که در دل چه دارد زبد ... تو زو خویشتن دور داری سزد
چو بشنید چوبینه گفتار زن ... که با او همیگفت چوگان مزن
هرآنکس که رفتی بمیدان او ... چو نزدیک گشتی بچوگان او
زدی دست بر پشت او نرم نرم ... سخن گفتن چرب و آوای گرم
چنین تا بپور سیاوش رسید ... زره در برش آشکارا بدید
بدوگفت کای بد تراز مار گز ... بمیدان که پوشد زره زیر خز
بگفت این وشمشیر کین بر کشید ... سرا پای او پاك در هم درید
بشهر اندرون آگهی فاش گشت ... که بهرام کشته شد و درگذشت
چو بندوی زان کشتن آگاه شد ... برو تابش روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن و برنشست ... میان یلی لرز لرزان ببست
ابا هر که پیوند بهرام بود ... کسی کش به بندوی آرام بود
گرفته ازان شهر راه گریز ... بدان تا نه بینند کسی رستخیز
بمنزل رسیدند و بفزود خیل ... گرفتند تا زان ره اردبیل
زمیدان چو بهرام بیرون کشید ... همی دامن ازخشم در خون کشید
وزان پس بفرمود مهروی را ... که باشد نگهدار بندوی را
ببهرام گفتند کای شهریار ... دلت را به بندوی رنجه مدار
که او چون ازین کشتن آگاه شد ... هما نا که با باد همراه شد
بدانست کان کار بندوی بود ... که بهرام شد کشته زان چاره زود
پشیمان شد از کشتن یار خویش ... کزان تیره دانست بازار خویش
چنین گفت کانکس که دشمن زدوست ... نداند مبادا و را مغز و پوست
یکی خفته بر تیغ دندان پیل ... دگر ایمن از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشا شد دلیر ... چهارم که بگرفت بازوی شیر
ببخشای بر جان این هرچهار ... کزایشان به پیچد سر روزگار
دگر آنکه جنباند او کوه را ... بدو یار گر خواهد انبوه را
تن خویشتن را بدان رنجه داشت ... وزان رنج تن باد در پنجه داشت
بکشتی و یران گذشتن برآب ... به آید که در کارکردن شتاب
وگرچشمه خواهی که بینی بچشم ... شوی خیره زو بازگردی بخشم
کسی را کجا کور بد رهنمون ... بماند براه دراز اندرون

هرآنکس که گیرد بدست اژدها | شد او کشته و اژدها شد رها
وگر آزمونرا کسی خورد زهر | ازان خوردنش درد و مرگست بهر
نکشتیم بندوی را از نخست | زدستم رها شد ره چاره جست
بدین کردهٔ خویش باید گریست | به بینیم تا رای یزدان بچیست
وزان روی بندوی واندك سپاه | چو باد دمان برگرفتند راه
همی برد هرکس که بُد بردنی | بجای که موسیل بد ارمنی
بیابان بي آب و راه دده | سراپردهٔ دید جای زده
نگه کرد موسیل بُد ارمنی | هم آب روان یافت هم خوردني
جهان جوي بندوي تنها برفت | بدان سبزه اندر شتابید تفت
چو موسیل را دید بردش نماز | بگفت آن سخنها که بودش براز
بدو گفت موسیل ازایدر مرو | که آگاهي آید ترا نو بنو
که در روم آباد خسرو چه کرد | همه آشتي نوکند یا نبرد
چو بشنید بندوي زانجا نراند | وزان دشت یاران خود را بخواند



رفتن خسرو سوي روم براه بیابان و آگاهي دادن راهب اورا برکار گذشته و آینده

همیتاخت خسرو به پیش اندرون | نه آب و گیا بود نه رهنمون
عنان را بدان اسپ کرده یله | همیراند ناکام تا بابله
پذیرا شدندش بزرگان شهر | هرآنکس کش از مردمي بود بهر
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید | به بیرونش لشکر فرود آورید
همان چون فرود آمد اندر زمان | نوندی بیامد زایران دمان
زبهرام چوبینه یک نامه داشت | همان نامه‌پوشیده در جامه داشت
نوشته سوي مهتر بابله | که گر لشکر آید مکن شان یله
سپاه من اینک پس اندر دمان | بشهر تو آید زمان تا زمان
چو مهتر بران گونه برنامه دید | هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چوخسرو نگه کرد و نامه بخواند | زکار جهان در شگفتي بماند
بترسید کاید پس او سپاه | بدان ماندگي تنگ‌دل گشت شاه

ازان شهرهم در زمان برنشست — میان کئی تاختن را به بست
همی تاخت تا پیش آب فرات — ندید اندران بادشاهي ثبات
شده گرسنه مرد پیر و جوان — یکی بیشه دیدند و آب روان
پدید آمد اندر زمان کاروان — شتر بود پیش اندرون ساروان
چومرد جوان روي خسرو بدید — بدان نامدار آفرین گسترید
بدوگفت خسرو که نام‌توچیست — کجا رفت خواهي و کام توچیست
بدوگفت من قیس بن حارثم — از آزادگانِ عرب وارثم
زمصر آمدم با یکی کاروان — بدین کاروان بر منم ساروان
درآب فراتست بنگاه من — و زان جا بدین بیشه بُد راه من
بدوگفت خسرو که از خوردني — چه داري هم‌از چیز گستردني
که ما ماندگانیم و هم گرسنه — نه توشه‌است با ما نه بارو بُنه
بدوگفت تازي که ایدر بایست — مرا با توجز وتن و جان یکیست
چو بر شاه تازي بگسترد مهر — بیاورد فربه یکی ماده سهر
بکشتند و آتش برافروختند — نرو خشك هیزم همی سوختند
برآتش برافگند تازي کباب — بخوردن گرفتند یاران شتاب
بخوردند بی نان فراوان کباب — بیاراست هرمهتری جاي‌خواب
زمانی بخفتند و برخاستند — یکی آفرینِ نو آراستند
بدان دادگر کو جهان آفرید — توانائي و ناتوان آفرید
وزان پس بیاران چنین گفت شاه — که هرکس که او بیش دارد گناه
بنزد من آنکس گرامي تراست — و زین کهتران نیز نامي تراست
هرآنکس کجا بیش کرد او بدي — بگشت ازمن و از رهِ ایزدي
بما بیش باید که دارد امید — سراسر بنیکي دهیدش نوید
گرفتند یاران بدو آفرین — که اي پاك دل خسروپاك‌دین
ترا باد روشن دل و شاد بخت — دهاد ایزد داد گرباز تخت
ترا داد ایزد چنین فرو چهر — که افزونست برهر یکی دادومهر
توئي در جهان مایهٔ بخردي — که نیکي رساني بجاي بدي
چو شد زآفرین نیزآن شاه شاد — بدل آمد اندیشهٔ راه یاد
بپرسید ازین مرد تازي که راه — کدام‌است ومن چون روم باسپاه

بدوگفت هفتاد فرسنگ بیش   شما را بیابان و کوهست پیش
چو دستور باشد مرا گوشت و آب   براه آورم گر نسازي شتاب
بدو گفت خسرو جزین نیست راي   که با توشه باشیم و باره نماي
هیونی بر افگند تازي براه   بدان تا برد راه پیش سپاه
همی تاخت اندر بیابان و کوه   پر از رنج و تیمار با آن گروه
یکی کاروان نیز دیگر براه   پدید آمد از دور پیش سپاه
یکی مرد بازارگان مایه دار   بیامد همانگه بر شهریار
بدوگفت شاه از کجائي بگوي   کجا رفت خواهي چنین پویه پوي
چنین گفت کز خرّهٔ اردشیر   یکی مرد بازارگانم دبیر
بدوگفت نامت چه کرد آنکه زاد   چنین داد پاسخ که مهران ستاد
ازو توشه جست آنزمان شهریار   بدوگفت سالار کاي نامدار
خورش هست چندانکه اندازه نیست   مگر چهر بازارگان تازه نیست
بدوگفت خسرو که مهمان براه   بیابي فزون تر بود دستگاه
سر بار بکشاد بازارگان   درمگان درو بود و دینارگان
خورش برد و بنشست خود بر زمین   همی خواند بر شهریار آفرین
چونان خورده شد مرد مهمان پرست   بیامد گرفت آب دستان بدست
چو از دور خراد برزین بدید   زجاي که بُد پیش خسرو دوید
زبازارگان بستد آن آب گرم   بدان تا ندارد جهان جوي شرم
چو آن مرد بازارگان بر شتاب   مي آورد برسان روشن گلاب
دگر باره خراد برزین زراه   ازو بستد آن جام و شد پیش شاه
پرستش پرستنده را داشت سود   بدان برتري برتریها فزود
وزان پس ببازارگان گفت شاه   که اکنون سپه را کدام است راه
نشست تو در خرّهٔ اردشیر   کجا باشد اي مرد مهمان پذیر
بدوگفت کاي شاه بیدار زي   زبازارگانان منم کار زي
بفرمود تا نام برنا و ده   نویسد نویسندهٔ روزبه
ببازارگان گفت پدرود باش   خرد را بدل تار و هم پود باش
چو بگذاشت لشکر ازان تازه بوم   بتندي همیراند تا مرز روم
چنین تا بیامد بدان شارسان   که قیصر ورا خواندي کارسان

چو از دور ترسا بدید آن سپاه ‏ برفتند پویان به بیراه و راه
بدان باره اندر کشیدند رخت ‏ در شارسانرا ببستند سخت
فروماند ازان شاه گیتي فروز ‏ به بیرون بماند او و لشکر سه روز
فرستاد روز چهارم کسی ‏ که نزدیك ما نیست لشکر بسی
خورشها فرستید و یاري کنید ‏ نه برما همی کامگاري کنید
بنزدیك ایشان سخن خوار بود ‏ سپاهش همه سست وناهار بود
هم انگه برآمد یکی تیره ابر ‏ بغرید برسان جنگي هزبر
وزان ابر برشارسان باد خاست ‏ بهربرزنی با نگ و فریاد خاست
چو نیمی ز تیره شب اندرکشید ‏ زباره یکی بهره شد ناپدید
همه شارسان ماند زان درشگفت ‏ بیزدان سقف پوزش اندرگرفت
بهر برزنی درعلف ساختند ‏ سه پیر سکوبا برون تاختند
زچیزی که بود اندران تازه بوم ‏ همان جامهاي که خیزد زروم
ببردند بالا به نزدیك شاه ‏ که پیدا شداي شاه برما گناه
چو خسرو جوان بود و برترمنش ‏ برایشان نکرد از بدي سرزنش
بدان شارسان دریکی کاخ بود ‏ که بالاش باابر گستاخ بود
فراوان بدو اندرون برده بود ‏ همان جاي قیصر برآورده بود
ز دشت اندر آمد بآنجا گذشت ‏ فراوان بدان شارسان دربگشت
همه رومیان آفرین خواندند ‏ بپاي اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جاي بچنگ آمدش ‏ برآسود چندی درنگ آمدش
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه ‏ ازان باد و باران و ابر سیاه
وزان شارسان سوي مانوي راند ‏ که او را جهاندار مینوي خواند
زمانوئیان هرکه بیدار بود ‏ خردمند وراد و جهاندار بود
سکوبا و رهبان سوي شهریار ‏ برفتند با هدیه و با نثار
همیرفت با شاه چندی سخن ‏ زآن باد و آن شارسان کهن
همیگفت هرکس که ما بندهایم ‏ بگفتار خسرو سرافگنده ایم
ببود اندران شهر خسرو سه روز ‏ چهارم چو خورشید گیتي فروز
بابر اندر آورد برنده تیغ ‏ جهان جوي شد سوي راهِ وریغ
که اوریغ بُد نام آن شارسان ‏ بدو در چلیپا و بیمارسان

به بیراه پیدا یکی دیر بود   جهان جوي آواز راهب شنود

بنزدیک دیر آمد آواز داد   که این جایگه کیست از بخت شاد

بگفتند کین جا بود مرد پیر   زسال فراوان شده چون زریر

بکار ستاره شناساست مرد   برو نیست پوشیده از کارکرد

همان هرچه گوید بباشد همان   چو گفتار او را نباشد گمان

سوي درشد آنگاه آواز داد   که کردار تو جز پرستش مباد

گراز دیر دیرینه آئي فرود   زنیکي دهش باد برتو درود

هم آنگاه راهب چو آوا شنید   فرود آمد از دیرو او را بدید

بدو گفت خسرو توئي بی‌گمان   زتخت پدر گشته ناشادمان

زدست یکی بدکنش بندهٔ   پلید ارمني فش پرستندهٔ

چو گفتار راهب بی‌اندازه گشت   دل خسرو ازمهراو تازه گشت

زگفتار او درشگفتي بماند   برو برجهان آفرین را بخواند

زپشت سمندش بیازید دست   بپرسیدن مرد یزدان پرست

پرستنده چون دید بردش نماز   سخن گفت با او زمانی دراز

یکی آزمون را بدو گفت شاه   که من کهتری ام زایران سپاه

پیامی همی نزد قیصر برم   چوپاسخ دهد نزد مهتر برم

گراین رفتن من همایون بود   نگه کن که فرجام این چون بود

بدو گفت راهب که چونین مگوي   تو شاهي مکن خویشتن شاه جوي

چو دیدمت گفتم سراسر سخن   مرا هرزمان آزمایش مکن

نباید دروغ ایچ در دین تو   نه کژي بود راه و آئین تو

بسی رنج بردي و آویختي   سرانجام ازان بنده بگریختي

زگفتار او ماند خسرو شگفت   چو شرم آمدش پوزش اندرگرفت

بدو گفت راهب که پوزش مکن   زمن پرس از بودنیها سخن

بدین آمدن شاد و گستاخ باش   جهان را یکی بارور شاخ باش

که یزدان ترا بی‌نیازي دهد   بلند اختر و سر فرازي دهد

زقیصر بیابي سلیح و سپاه   یکی دختري ازدرتاج گاه

چو با بندگان کار زارت بود   جهاندار بیدار یارت بود

سرانجام بگریزد آن بدنژاد   فراوان کند روز نیکیش یاد

وزان رزم جاي فتد دور دست | بسازد بران بوم جاي نشست
چو دوري گزينند ز پيمان تو | بريزند خونش بفرمان تو
بدو گفت خسرو جز اين خود مباد | كه كردي تو اي پير داننده ياد
چه گوي برين چند باشد درنگ | كه آيد مرا پادشاهي بچنگ
چنين داد پاسخ كه ده با دو ماه | برين بگذرد باز يابي تو گاه
دگر بر سر آيد ده و پنجروز | تو گردي شهنشاه گيتي فروز
بپرسيد خسرو كزين انجمن | كه كوشد برنج و به تيمار من
چنين داد پاسخ كه بسطام نام | يكي پرمنش باشد و شاد كام
كه خواني تو آن مرد را خال خويش | بدو تازه داني مه و سال خويش
بپرهيز ازان مرد ناسودمند | كه خيزدت ازو داد و رنج و گزند
برآشفت خسرو بگستهم گفت | كه نامت سخن بر كشاد از نهفت
ترا مادرت نام بسطام كرد | تو گوئي كه گستهمم اندر نبرد
براهب چنين گفت كاينست خال | بخونست با مادر من همال
بدو گفت راهب كه آري همين | زگستهم بيني همي درد و كين
بدو گفت خسرو كه اي راي زن | ازين پس چگوئي چه خواهد بدن
چنين گفت راهب كه منديش ازين | كه زين پس نه بيني بجز آفرين
نيايد بروي تو هرگز بدي | مگر سخت كاري بود ايزدي
برآشوبد اين سركش آرام تو | وزان پس نباشد جز از كام تو
اگر چند بد گردد اين بدگمان | همانش بدست تو آيد زمان
بدو گفت گستهم كاي شهريار | دلت را بدين كار رنجه مدار
بپاكيزه يزدان كه ماه آفريد | جهان را بسان تو شاه آفريد
بآذر گشسپ و بخورشيد و ماه | بجان و سر نامبردار شاه
كه تا هست گستهم جز راستي | نجويد نكوبد در كاستي
وگر جز برين روي گستهم راي | به پيچد روانش مبادا بجاي
جهان دار تا اين جهان آفريد | كليد در راز او كس نديد
بگفتار ترسا چرا بگروي | سخن گفتن ناسزا بشنوي
مرا ايمني ده زگفتار اوي | چو سوگند خوردم بهانه مجوي
چنين گفت خسرو كه از ترسكار | نيايد سخن گفتن نا بكار

ز تو نیز هرگز ندیدم بدی نیازی بکژی و نا بخردی
ولیکن ز کاری سپهر بلند نباشد شگفت ار شوی پرگزند
چو بایسته کاری بود ایزدی بیکسو رود دانش و بخردی
براهب چنین گفت پس شهریار که شاداب دل باش و به روزگار
وزان دیر چون برق رخشان زمیغ بیامد سوی شارسان و ریغ
پذیره شدندش بزرگان شهر کسی را که از مردمی بود بهر

رسیدن سوار قیصر نزد خسرو و فرستادن خسرو گستهم و بالوی
و اندیان و خراد برزین و شاپور را با نامه نزد قیصر

چو آمد بدان شارسان شهریار سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی کزین مرز باید بخواه مدار آرزو را زشاهان نگاه
که هرچندکاین پادشاهی جداست ترا با تن خویش داریم راست
بدان شارسان ایمن و شاد باش ز هر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر ترا کهتر اند اگر چند گردن‌کش و مهترند
ترا تا نسا زم سلیح و سپاه نجویم خور و خواب و آرامگاه
چو بشنید خسرو ازان شاد گشت روانش ز اندیشه آزاد گشت
بفرمود گستهم و بالوی را همان اندیان جهان جوی را
بخراد بر زین و شاپور شیر چنین گفت پس شهریار دلیر
که اسپان چو روشن شود زین کنید ببالای بر زین زرین کنید
بپوشید زر بفت چینی قبای همه یکدل آئید و پاکیزه رای
ازین شارسان نزد قیصر شوید بگوئید و گفتار او بشنوید
خردمند باشید و روشن روان نیوشندهٔ و چرب و شیرین زبان
گرایدونکه قیصر بمیدان شود کمان خواهد و گر بچوگان شود
بکوشید با مرد قیصر پرست برین بر شما را نباید شکست
سواری بداند کز ایران برند دلیری و نیروز شیران برند
بخراد بر زین بفرمود شاه که چینی حریر آرو مشک سیاه
بقیصر یکی نامه باید نوشت چو خورشید تابان بخرم بهشت

سخنهاي كوتاه و معنيِ بسی	كجا ياد گيرد دل هركسی
كه نزديك او فيلسوفان بوند	بدان گوش تا يارهٔ نشنوند
همه داستان را سخن نشمرند	نبايد كه بر نامه عيب آورند
چو نامه بخواند زبان بركشاي	بگفتار با تو ندارند پاي
به بابوي گفت آنچه قيصر زمن	كشايد زبان بر سر انجمن
ز پيمان و سوگند و پيوند و عهد	تو اندرسخن پاسخش كن چوشهد
بدان انجمن تو زبان مني	بهر نيك و بد ترجمان مني
به چيزی كه برما نبايد شكست	بكوشيد با او بسائيد دست
تو پيمانها از من اندر پذير	سخن هرچه گويم همه يادگير
شنيدند گفتار فرخ جوان	جهانديده گردان روشن روان
همی خواندند آفرين سربسر	كه جز تو مبادا كسی تاجور
به نزديك قيصر نهادند روي	بزرگان روشن دل و راه جوي
چو بشنيد قيصر كز ايران مهان	فرستادهٔ شهريار جهان
رسيدند نزديك يونان ز راه	پذيره فرستاد چندين سپاه
بياراست كاخي بديباي روم	همه پيكرش گوهر و زرش بوم
نشست از بر نامور تخت عاج	بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند	ز دهليز شان شاد بگذاشتند
گرانمايه گستهم بُد پيشرو	پس او چه بابوي و شاپور گو
چو خراد برزين وگرد انديان	همه تاج بر سر كمر بر ميان
رسيدند نزديك قيصر فراز	چو ديدند بردند پيشش نماز
همه يكزبان آفرين خواندند	بران تخت زر گوهر افشاندند
نخستين بپرسيد قيصر ز شاه	از ايران وز لشكر و رنج راه
چو بشنيد خرادبرزين برفت	بر تخت با نامهٔ شاه تفت
بفرمان آن نامور شهريار	نهادند كرسي زرّين چهار
نشست آن سه پرمايهٔ نيك راي	همی بود خرّاد برزين بپاي
بدو گفت قيصر كه بر زيرگاه	نشيند كسی كو به پيمود راه
چنين گفت خراد برزين كه شاه	مرا در بزرگي نداد است راه
كه دربيش قيصر بيارم نشست	چنين نامهٔ شاه ايران بدست

مگر بندگي را پسند آیمت   به پیغام او سودمند آیمت
بدو گفت قیصر که بکشاي راز   چه گفت آن خردمند گردن فراز
چو خراد برزین زبان بر کشاد   همیداشت گفتار خسرو بیاد
نخست آفرین بر جهاندار کرد   جهان آفرین را بدان یار کرد
که اویست برتر ز هر برتری   توانا و داننده از هر دری
ازو گشت پیدا شمار سپهر   که ما را روان و خرد داد و مهر
بفرمان او گردد این آسمان   که او برتراست ازمکان و زمان
سپهر و ستاره که گردنده اند   همه کردهٔ آفریننده اند
چو آن خاك ناچیز را بنده کرد   نخستین کیومرث را زنده کرد
چنین تا بشاه آفریدون رسید   ازان سرفرازان ورا برگزید
پدید آمد این تخمه اندرجهان   بشد آشکار آنچه بوده نهان
روا رو چنین تا سر کیقباد   که تاج بزرگي بسر بر نهاد
نیامد بدین دوده هرگز بدي   نگه داشتندی ره ایزدي
کنون بندهٔ ناسزاوار گشت   بیامد به تخت کئي برنشست
همی داد خواهم ز بیدادگر   نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
هرآنکس که او برنشیند به تخت   خرد باید و نامداري و بخت
شناسد که این بخت و این فرهي   کرا بود و دیهیم شاهنشهي
مرا اندرین کار یاري کنید   برین بیوفا کامگاري کنید
که پوینده گشتیم گرد جهان   بشرم آمدم از کهان و مهان
چو قیصر برانسان سخنها شنید   برخسار شد چون گل شنبلید
گل شنبلیدش پر ازژاله گشت   زبان و روانش پر از ناله گشت



پاسخ نامهٔ خسرو از قیصر

چو آن نامه برخواند بفزود درد   شد آن تخت برچشم او لاجورد
بخراد برزین جهاندار گفت   که این نیست بر مرد دانا نهفت
مراخسرو ازخویش و پیوند خویش   زجان سخن‌گوي دارمش بیش
سلیح است وهم گنج وهم لشکراست   شما را ببین تا چه اندرخورست

اگر دیده خواهد ندارم دریغ   که دیده به از گنج و دینار و تیغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند   بران پیشگاه بزرگي نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت   بیاراست چون مرغزار بهشت
زبس پند و پیوند و نیکو سخن   ازان روز تا روزگار کهن
چوگشت از نوشتن نویسنده سیر   نگه کرد قیصر سواری دلیر
سخن گوي و روشن دل و یادگیر   خردمند و دانا و گرد و دبیر
بدوگفت رو پیش خسرو بگو   که اي شاه بینا دل و راه جوي
مرا هم سلیحست وهم مرد وگنج   نیاورد باید کسی را برنج
وگر نیستي مان زهر کشوری   درم خواستیمي زهر مهتری
بدان تا تو از روم با کام خویش   بایران گذشتي بآرام خویش
مباش اندرین بوم تیره روان   که اینست کردار چرخ روان
که گاهی پناهست و گاهی گزند   گهی با زیانیم وگه سودمند
کنون تا سلیح و سپاه و درم   فراز آورم تو نباشي دژم
بر خسرو آمد فرستاده مرد   سخنهاي قیصر همه یاد کرد



نامهٔ قیصر بخسرو و پهلوتهي کردن از یاري او و پاسخ آن از خسرو

زبیگانه قیصر بپرداخت جاي   پراندیشه بنشست با رهنماي
بموبد چنین گفت کاین دادخواه   زگیتي گرفتست ما را پناه
چه سازیم تا او به نیرو شود   وزان ننگ کهتر بي آهو شود
بقیصر چنین گفت پس رهنماي   که از فیلسوفان پاکیزه راي
بباید تنی چند بیدار دل   که بندند با ما درین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار   برفتند ازان فیلسوفان چهار
جوانان و پیران رومي نژاد   سخنهاي دیرینه کردند یاد
که ما تا سکندر بشد زین جهان   ازیرا نیانیم خسته نهان
زبس غارت و جنگ و آویختن   همان بیگنه خیره خون ریختن
کنون پاك یزدان زکردار بد   به پیش اندر آورد شان کار بد
یکی خامشي برگزین از میان   چو شد کندرو بخت ساسانیان
اگر خسرو آن خسرواني کلاه   بدست آورد سر برآرد بماه

هم‌اندر زمان باژ خواهد زروم   بپای اندر آرد همه مرز و بوم
گزین در خورد با خرد یاد دار   سخنهاي ایرانیان باد دار
ازایشان چو بشنید قیصر سخن   یکی دیگر اندیشه افگند بن
سواری فرستاد نزدیك شاه   یکی نامه بنوشت و بنمود راه
زگفتار آن پیر دانندگان   سخنهاي دیرینه خوانندگان
چو آمد بنزدیك خسرو سوار   بگفت انچه بشنید ازان نامدار
همان نامهٔ قیصر آورد پیش   سخن راند با او زاندازه بیش
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد   رخانش زاندیشه بیرنگ شد
چنین داد پاسخ که گرزین سخن   که پیش آمد از روزگار کهن
همی بر دل آن یاد باید گرفت   همه رنج ما باد باید گرفت
نگه کن کنون تا نیاکان ما   گزیده جهاندار و پاکان ما
به بیداد کردند جنگ ار بداد   نگر تا زپیران که دارد بیاد
سزدگر بپرسي زداناي روم   که این بد ززاغ آمدست ارزبوم
که هرکس که در روم شد سرفراز   همی زآفریننده شد بی‌نیاز
نیاکان ما نامداران بُدند   بد هر اندرون کامگاران بُدند
نبردا شتند از کسی سرکشي   بلندي و تندي و بیدانشي
کنون این سخنها نیارد بها   که باشد سر اندر دم اژدها
یکی سوي قیصر برازمن درود   بگویش که گفتار بی تار و پود
بزرگان نیارند پیش خرد   بفرجام هر نیك و بد بگذرد
وزین پس نه‌آرام جویم نه‌خواب   مگر بر کشم دامن از تیره آب
چو رومي نیابیم فریادرس   بنزدیك خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتم همه خیره بود   که آب روان از بنه تیره بود
فرستادگانم چو آیند باز   بدین شارسان من نمانم دراز
بایرانیان گفت فرمان کنید   دل خویش را زین سخن‌مشکنید
که یزدان پیروز گر یار ماست   جوانمردي و مردمي کار ماست
گرفت آن سخن بر دل خویش خوار   فرستاد نامه بدست تخوار
برین گونه بر نامهٔ خود نوشت   نیامدش یاد ازدرخوب وزشت
بیامد زنزدیك خسرو تخوار   چنین تا در قیصر نامدار

نامه دیگر از قیصر بخسرو درباره یاری کردن با او

چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند — زهرگونه اندیشه در دل براند

وزان پس بدستور پرمایه گفت — که این رازها باز جوي از نهفت

ردان را و کند آوران را بخوان — زکار گذشته فراوان بران

نگه کن که خسرو بدین کارزار — شود شاد ار پیچد از روزگار

گر ایدونکه گوئید پیروز نیست — ازین پس ورا نیز نوروز نیست

بمانیم تا سوي خاقان شود — چو بیمار شد سوي درمان شود

ور ایدونکه پیروز گر باشد او — بشاهي بسان پدر باشد او

همان به که زایدر شود با سپاه — مگر کینه در دل ندارد نگاه

چو بشنید دستور دانا سخن — بفرمود تا زیچهاي کهن

ببردند مردان اخترشناس — سخن راند تا ماند از شب سه پاس

سرانجام مرد ستاره شمر — بقیصر چنین گفت کاي نامور

نگه کردم این زیچهاي کهن — کز اختر فلاطون فگنداست بن

نه بس دیر شاهي بخسرو رسد — زشاهنشهي گردش نو رسد

بدین گونه برسال تا سي و هشت — برو گرد تیره نیارد گذشت

چو بشنید قیصر بدستور گفت — که بیرون شد این راز او از نهفت

چه گوئیم و این را چه پاسخ دهیم — یکی تا بران گفت مرهم نهیم

چو خسرو سوي مرز خاقان شود — وزو یارگیرد تن آسان شود

چو لشکر زجاي دگر سازد او — زکین تو هرگز نپردازد او

نگه کن تو اکنون که دانا تري — بدین آرزو برتوانا تري

چنین گفت قیصر که اکنون سپاه — فرستیم ناچار نزدیك شاه

سخن چند سنجي همان به که گنج — کنم خوار تا دور مانم زرنج

هم انگه یکی نامه بنوشت زود — بران آفرین آفرین برفزود

که با موبد نیکدل پاك راي — زدیم از بد و نیك هرگونه راي

زهرگونهٔ داستانها زدیم — بران راي پیشینه باز آمدیم

کنون راي و گفتارها شد ببن — کشاییم در گنجهاي کهن

به قسطنطنیه فزون زین سپاه ‌ ‌ ندارم که دارند کشور نگاه
سخنها زهرگونه آراستیم ‌ ‌ زهرکشوری لشکری خواستیم
یکایک چو آیند هم درزمان ‌ ‌ فرستیم نزد شما بیگمان
همه مولش و رای چندان زدن ‌ ‌ بدین نیشتر کام شیر آزدن
ازان بُد که کردارهای کهن ‌ ‌ همی یاد کرد آنکه داند سخن
بهنگام شاپور شاه اردشیر ‌ ‌ دل مرد برنا شد از رنج پیر
زبس غارت و کشتن و تاختن ‌ ‌ به بیداد بر کینها ساختن
چو زو بگذری هرمز و کیقباد ‌ ‌ که از داد یزدان نکردند یاد
ازین مرز ماسی و نه شارسان ‌ ‌ ازایرانیان شد همه خارسان
ز خون سران دشت شد آبگیر ‌ ‌ زن و کودکانشان ببردند اسیر
اگر مرد رومی بدل کین گرفت ‌ ‌ نباید که آید ترا این شگفت
خود آزردنی نیست در دین ما ‌ ‌ مبادا بدی کردن آئین ما
ندیدیم چیزی به از راستی ‌ ‌ همان دوری از کژی و کاستی
ستمدیدگان را همی خواندیم ‌ ‌ وزین در فراوان سخن راندیم
بافسون دل مردمان پاك شد ‌ ‌ که زهر گزاینده تریاك شد
بدین بر نهادم کزین در سخن ‌ ‌ نگوید کس از روزگاری کهن
بچیزی که گوئی تو فرمان کنیم ‌ ‌ روانها به پیمان گروگان کنیم
شما را زبان داد باید همان ‌ ‌ که برما نباشد کسی بدگمان
بگوئی که تا من بوم شهریار ‌ ‌ نگیرم چنین رنجها سست وخوار
نخواهم من از رومیان باژ نیز ‌ ‌ نیفروشم این رنجها را بچیز
بدین آرزو نیز بیشی کنید ‌ ‌ بسازید با ما و خویشی کنید
شما را هرانگه که کاری بود ‌ ‌ وگر ناسزا کارزاری بود
همه دوستدار و برادر شویم ‌ ‌ بود نیز گه گه که برتر شویم
چو گردید ازین شهرها بی‌نیاز ‌ ‌ بدل تان همان کینه آید فراز
زتو رو زسلم اندر آید سخن ‌ ‌ وزان بیهده روزگار کهن
یکی عهد خواهم کنون استوار ‌ ‌ سزاوار مُهری برو یادگار
که ما زین پس از کین ایرج سخن ‌ ‌ نرانیم زان روزگار کهن
وزان پس یکی با شد ایران و روم ‌ ‌ جدائی نجوئیم ازان مرز و بوم

پس پردهٔ ما یکی دختراست / که از مهتران درخور مهتراست
بخواهي تو بر پاکي دين ما / چنان چون بود راه و آئين ما
بدان تا چو فرزند قيصر نژاد / بود کين ايرج نيارد بياد
زآشوب وز جنگ روي زمين / بياسايد و راه جويد بدين
کنون گر بچشم خرد بنگري / مراين را جزاز راستي نشمري
بماند ز پيوند پيمان ما / زيزدان چنين است فرمان ما
ز هنگام پيروز تا خوشنواز / همانا که بگذشت روزی دراز
که سرها بدادند هردو بباد / جهاندار پيمان شکن کس مباد
مسيح پيمبر چنين کرد ياد / که پيچد خرد چون به پيچي زداد
بسی چاره کرد اندران خوشنواز / که پيروز را سر نيايد به کاز
چو پيروز با او درشتي نمود / نديد اندران جنگ جز تيره دود
شد آن لشکر و تخت شاهي بباد / چو پيچيده شد شاه را سر زداد
تو برنائي و نو رسيده بکار / چو خواهي که يابي بر از روزگار
مکن ياري مرد پيمان شکن / که پيمان شکن خاك دارد کفن
بران شاه نفرين کند تاج و گاه / که پيمان شکن باشد و کينه خواه
کنون نامهٔ من سراسر بخوان / گر انگشتها چرب داري بخوان
سخنها نگهدار و پاسخ نويس / همه خوبي انديش و فرخ نويس
نخواهم که اين راز داند دبير / تو باشي نويسندهٔ و ياد گير
چو برخوانم اين پاسخ نامه را / به بينم دل مرد خود کامه را
هم انکه سليح و سپاه و درم / فرستيم تا دل نداري بغم
هرآنکس که بر تو گرامي تراست / وگر نزد تو نيز نامي تراست
ابا آنکه زو کينه داري بدل / بمردي ز دل کينها بر گسل
گناهش به يزدان دارنده بخش / مکن زور بر دشمن و دوست بخش
چو خواهي که داردت پيروز بخت / جهاندار با لشکر و تاج و تخت
زچيز کسان دست کوتاه کن / روانرا سوي راستي راه کن
نوازندهٔ مردم خويش باش / نگهبان کوشنده درويش باش
چو بخشنده باشي و فرياد رس / نيازد بتاج و بتخت تو کس
زشاهان هرآنکس که بيدار بود / جهانرا ز دشمن نگهدار بود

ز دشمن ندیدند هرگز بدی
بیفزود شان فرهٔ ایزدی
بزرگان که خواهند پیوند را
تن خویش یا پاک فرزند را
کنون ما یکایک ترا خواستیم
زبان را به پندت بیاراستیم
چو عنوان آن نامه برگشت خشک
برو بر نهادند مهری ز مشک
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
ز پیوستن آگاهی نو رسید
بایرانیان گفت کامروز مهر
دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد بلند
سخن گفتنش سربسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین
ببرد ز روم و زایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
که هرگه که برخاست کین از میان
نجوید کس از مهتران تاج شاه
نماند تهی دست چندان سپاه
گر این راست گردد بهنگام تو
نویسند بر تاجها نام تو



پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو با پیمان

چو ایشان بدینگونه دیدند رای
بپرداخت خسرو ز بیگانه جای
دوات وقلم خواست وچینی حریر
بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی
بر آئین شاهان خط خسروی
که پذرفت خسرو ز یزدان پاک
ز گردنده خورشید وارمنده خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه
مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز دارندگان باژ روم
نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم
هران شارسانی کزان مرز بود
دگر چند بیکار و بی ارز بود
بقیصر سپارم همه یک بیک
ازین پس نوشته فرستیم و چک
همان نیز دخترکزان مادر است
که پاکست و پیوستهٔ قیصر است
بهمداستانی ازو خواستیم
بدین خواستن دل بیاراستیم
هرآنکس که دربارگاه تواند
ز ایران و اندر پناه تواند
چو گستهم و شاپور و چون اندیان
چو خراد برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی بایشان سپار
خرد یافته دختر نامدار
بخویشی چنانم کنون با تو من
که از پیش بود آن بزرگ انجمن

نخستین کیومرث پس جمّشید — کزو بود گیتی به بیم و امید
دگر آنکه بودند فرخ نژاد — بزرگان دانای و خسرو نهاد
ازان تاجور خسروان کهن — بکاوس و کیخسرو آید سخن
بران هم نشان تا قباد بزرگ — که ازداد او میش شد خویش گرگ
وزو نیز رو تا بلهراسپ شاه — ز لهراسپ آید بگشتاسب شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار — کزو تازه شد بهمن نامدار
بدین گونه تا بابکان اردشیر — کزو شد جوان اختر گشته پیر
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد — ابا قیصر او یك دل و یك نهاد
کجا سلم بودش نیای کهن — نگوییم دروغ و نجوییم سخن
همه کینه برداشتیم از میان — یکی گشت رومی و ایرانیان
زقیصر پذیرفتم آن دخترش — که از دختران او بود افسرش
زعیب و هنر هرچه دارد رواست — برین نامه بر پاك یزدان گواست
نبشته سراسر بخط من است — که خط من اندرجهان روشنست
نهادم برین نامه بر مهر خویش — چنان چون بود رسم وآئین و کیش
پس از تو هرآنکس که قیصر شود — جهانگیر و با تخت و افسر شود
نبشته برین برگوایِ من است — روان و خرد آشنایِ من است
ازین بر نگردم که گفتم یکی — ز کردار بسیار یا اندکی
کنون هرچه زین باتو گویم رواست — دل و اختر و پاك یزدان گواست
زچیزی که گفتی درنگی مساز — که بودن بدین شارسان شد دراز
چو کرد این سخنها برین گونه یاد — نوشته بخورشید خراد داد
سپهبد چو باد اندرآمد زجای — باسپ سمند اندر آورد پای
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد — سخنهای خسرو برو کرد یاد
چو قیصر ازان نامه بگسست بند — بدید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هرکه دانا بُدند — بگفتارها بر توانا بُدند
بنزدیك قیصر شدند انجمن — بپرسید ازایشان همه تن به تن
که اکنون مرااین را چه درمان کنم — ابا شاه ایران چه پیمان کنم
برین نامه ما بی بهانه شدیم — همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان و فرزانه برخاستند — زبان پاسخش را بیاراستند

که ما کهترانیم و قیصر توئی / جهاندار و با تخت وافسر توئی
نگه کن کنون رای و فرمان تراست / ز ماگر بخواهی تن و جان تراست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین / بران نامداران با رای و دین
همی بود تا شمع گردان سپهر / دگر گونه تر شد بآئین و چهر



طلسم ساختن قیصر و فریب خوردن فرستادگان خسرو و کشادن خرّاد برزین راز آن را

چو خورشید گردنده بیرنگ شد / ستاره به برج شب آهنگ شد
بفرمود قیصر به نیرنگ ساز / که پیش آرد اندیشهای دراز
بسازند جایی شگفتی طلسم / که کس باز نشناسد آنرا ز جسم
نشسته زنی خوب بر تخت ناز / پر از شرم با جامهای دراز
از اینسو وزانسو پرستندگان / پس پشت و پیش اندرون بندگان
نشسته بران تخت بی گفتگو / بگریان زنی ماند آن ماه رو
زمان تا زمان دست بریازد اوی / سرشکی ز مژگان بیندازد اوی
برآن سان که بشنید نیرنگ ساز / زنی ساخت با گیسوان دراز
هرآنکس که دیدی مراورا زدور / زنی یافتی شیفته پر ز نور
که بگریستی بر مسیحا بزار / دورخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای / بر قیصر آمد یکی رهنمای
که چیزی که فرمودهٔ ساختیم / بدانسان که گفتی بپرداختیم
ز دانا چو بشنید قیصر برفت / به پیش طلسم آمد از گاه تفت
ازان جادوی در شگفتی بماند / فرستاد و گستهم را پیش خواند
مرآن جادوان را ببخشید چیز / بسی با درم هدیها داد نیز
بگستهم گفت ای گو نامدار / یکی دختری داشتم چون بهار
ببالید و آمدش هنگام شوی / یکی خویش بُد مرمرا نامجوی
براه مسیحا بدو دادمش / ز بیدانشی روی بکشادمش
فرستادم او را بکاخ جوان / سوی آسمان شد جوانرا روان
کنون اونشست است پر سوگ و درد / شده روز روشن برو لاجورد

نه پندم پذیرد نه گوید سخن   جهان نو از رنج او شد کهن
یکی رنج بردار و اورا به بین   سخنهاي دانندگان بر گزین
چودانی واز گوهر پهلوان   مگر با تو او بر کشاید زبان
بدو گفت گستهم ایدون کنم   مگر کز دلش مهر بیرون کنم
بنزد طلسم آمد آن نامدار   گشاده دل و پرسخن کامگار
چو آمد بنزدیك تختش فراز   طلسم فریبنده بردش نماز
گرانمایه گستهم بنشست خوار   سخن گفت با آن زن سوگوار
دلاور نخست اندر آمد به پند   سخنها که او را بدی سودمند
بدو گفت کاي دخت قیصر نژاد   خردمند نخروشد از کار داد
رها نیست از مرگ پرّان عقاب   چه دربیشه شیرو چه ماهي درآب
همه باد بُد گفتن پهلوان   که او بیروان بود و هم بیزبان
بانگشت خود هرزمانی سرشك   بینداختی پیش گویا بزشك
چو گستهم ازو در شگفتي بماند   فرستاد کس قیصر او را بخواند
چه دیدی بدو گفت ازین دخترم   که ازدرد و سوگش برنج اندرم
بدو گفت بسیار دادمش پند   نبُد پندِ من نزد او سودمند
دگر روز قیصر ببابوي گفت   که امروز با اندیان باش جفت
همان نیز شاپور مهتر نژاد   کند جان ما را بدین دخت شاد
شوي نزد این دختر سوگوار   سخن گوئي از نامور شهریار
مگر پاسخی یابي از دخترم   کزو آتش آید همی بر سرم
سزدگر برین رنج باشید یار   بپرسید ازین دختر سوگوار
مگر بشنود پند و اندرز تان   بداند سر مایه و ارز تان
برانم که امروز پاسخ دهد   چو پاسخ بآواز فرخ دهد
شوم رسته ازدست این سوگوار   که خوناب بارد همی بر کنار
برفتند آن گرامي سه آزاد مرد   سخن گفت هریك زننگ ونبرد
ازایشان کسی روي پاسخ ندید   زن بیزبان خامشي بر گزید
وزان جا بنزدیك قیصر شدند   به بیچارگي پیش داور شدند
که هرچند گفتیم و دادیم پند   نشد سود پیدا ز راه گزند
چنین گفت قیصر که بد روزگار   که ما سوگواریم ازین سوگوار

ازین نامداران جو چاره نیافت　　سوي راد خراد برزین شتافت

بدوگفت ازان نامداران توئي　　مگر یکره آواز او بشنوي

فرستاد با او یکی استوار　　زایوان بنزدیك آن سوگوار

چو خراد برزین بآمد برش　　نگه کرد روي و سر و افسرش

همی بود پیشش زمانی دراز　　طلسم فریبنده بردش نماز

سرا پاي آن زن بسی بنگرید　　پرستندگانرا بر او بدید

بسی گفت وزن هیچ پاسخ نداد　　پراندیشه شد مرد مهتر نژاد

همیگفت گر زن زغم بیهش است　　پرستنده باری چرا خامشست

اگر خود سرشکست بر چشم او　　سزیدی اگر کم شدی خشم او

به پیش برش بر چکاند همی　　چپ و راست جنبش نداند همی

سرشکی که انداخت یك جاي رفت　　نه جنبان بُدش دست ونه پاي رفت

گرایچ اندرین کالبُد جان بُدی　　جز از دست و پاتنش جنبان بُدی

سرشکی سوي دیگر انداختی　　دگر دست جاي دگر آختي

نه بینم همی جنبش جان بجسم　　نباشد مگر فیلسوفي طلسم

بر قیصر آمد بخندید و گفت　　که این ماه را خود خرد نیست جفت

طلسمیست کین رومیان ساختند　　که بابوي و گستهم نشناختند

بایرانیان بر بخندی همی　　وگر چشم مارا به بندی همی

چو این بشنود شاه خندان شود　　کشاده لب و سیم دندان شود

بدوگفت قیصر که جاوید زي　　که دستوري خسروان را سزي

یکی خانه دارم بایوان شگفت　　کزان بر تر اندازه نتوان گرفت

چو بیني نداني که آن بند چیست　　طلسم است یا کردهٔ ایزدیست

چو خراد برزین شنید این سخن　　بیامد بدان جایگاه کهن

بدید ایستاده معلق سوار　　بیامد بر قیصر نامدار

چنین گفت کز آهنست این سوار　　همان خانه از گوهر نامدار

که دانا ورا مقنیاطیس خواند　　که رومیش براسپ هندي نشاند

هر آنکس که از دفتر هندوان　　بخواند شود شاد و روشن روان

گزارش کردن خراد برزین دین هندوان و پند دادن او بقیصر

بپرسید قیصر که هندو زراه — همی تا کجا برکشد پایگاه
زدین پرستندگان هرچه اند — همی بت‌پرستند اگر خود که اند
چنین گفت خراد برزین بشاه — بهند اندرون گاو شاهست و ماه
بیزدان نگروند و گردان سپهر — ندارد کسی بر تن خویش مهر
زخورشید گردنده برنگذرند — چو ما را زدانندگان نشمرند
هرآنکس که او آتشی برفروخت — شد اندرمیان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی داند اندر هوا — بفرمان یزدان فرمانروا
که دانای هندیش خواند اثیر — سخنهای چرب آرد و دلپذیر
چنین تا که آتش بآتش رسید — گناهش زکردار شد ناپدید
ازان ناگزیر آتش افروختن — همی راستی داند آن سوختن
همان نیز گفت شما نیست راست — برین بر روان مسیحا گواست
نه بینی که عیسی مریم چه گفت — بدانگه که بکشاد راز نهفت
که پیراهنت گر ستاند کسی — میاویز با او به تندی بسی
وگر بر زند کف برخسار تو — شود تیره از زخم دیدار تو
میاور تو خشم و مکن روی زرد — بخوابان تو چشم و مگوایچ سرد
بکمتر خورش بس کن از خوردنی — مجوی ار نباشدت گستردنی
ازین سر بدی را به بد مشمرید — بی آزار ازین تیرگی بگذرید
شما را هوا بر خرد شاه گشت — دل از آز بسیار بیراه گشت
که ایوانها تان بکیوان رسید — شتر میکشد گنج تان را کلید
ابا گنجها نیز چندی سپاه — زرهای عادی و رومی کلاه
بهرجای بیداد لشکر کشید — از آسودگی تیغها برکشید
همه چشمه گردد بیابان زخون — مسیحا نبود اندرین رهنمون
یکی بینوا مرد درویش بود — که نانش زرنج تن خویش بود
جزاز ترف وشیرش نبودش خورش — فزونیش روغن بُدی پرورش
چو آورد مرد جهودش بمشت — چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت

همان کشته را نیز بردار کرد / بدان دار دین ورا خوار کرد
پدر دیر او بود و مادر کنشت / نگهبان و جویندهٔ خوب و زشت
چو روشن روان گشت و دانش پذیر / سخن گو و داننده و یادگیر
به پیغامبري نیز هنگام یافت / ببرنائي از زیرکي کام یافت
تو گوئي که فرزند یزدان بُد او / بدان دار بر کشته خندان بُد او
بخندد برین بر خردمند مرد / تو گر با هُشي گرد یزدان بگرد
که هست او ز فرزند و زن بی نیاز / بنزدیك او آشکاراست راز
چه پیچي ز دین کیومرثي / هم از راه و آئین طهمورثي
که گویند دادار گیهان یکیست / جز از بندگي کردنت راه نیست
جهاندیده دهقان یزدان پرست / چو برباژ برسم بگیرد بدست
نشاید چشیدنش یکقطره آب / گر از تشنگي آب بیند بخواب
بیزدان پناهد بروز نبرد / نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان قبله شان برترین گوهراست / که از خاك و آب و هوا برترست
نباشند شادان مادین فروش / بفرمان دارنده دارند گوش
بدینار و گوهر نباشند شاد / نجویند نام و نشان جز بداد
به بخشیدن کاخهاي بلند / دگر شاد کردن دل مستمند
چهارم کسی کو بروز نبرد / بپوشد رخ شید تابان بگرد
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه / جز این را نخواند خردمند شاه
جز از راستي هرکه جوید ز دین / برو باد نفرین بی آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهاي او سودمند آمدش
بدو گفت آنکو جهان آفرید / ترا نامدار مهان آفرید
سخنهاي پاك از تو باید شنید / تو داري در رازها را کلید
کسی را کزین گونه کهتر بود / سرش زافسر ماه برتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی افسری نام بردار خواست
بدو داد و بسیار کرد آفرین / که آباد باد از تو ایران زمین

فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو

وزان پس چو دانست کامد سپاه / جهان شد زگرد سواران سیاه
گزین کرد ازان رومیان صدهزار / همه نامدار از در کارزار
سلیح ودرم خواست واسپان جنگ / سرآمد برو روزگار درنگ
یکی دخترش بود مریم بنام / خردمند باسنگ و با راي و کام
وزان پس بیاورد چندان جهیز / کزو کند شد بارگیهاي تیز
ز زرینه و گوهر شاهوار / زیاقوت وز جامهٔ زر نگار
ز گستردنیها و دیباي روم / ززر پیکر و از بریشمش بوم
همان یاره و طوق باگوشوار / سه تاج گران مایه گوهر نگار
عماري بیاراست زرین چهار / جلیلاش پر از گوهر شاهوار
چهل مهد دیگر بُد از آبنوس / زگوهردرخشان چوچشم خروس
وزان پس پرستندهٔ ماه روي / چو سیصد برفتند با رنگ و بوي
خردمند و بیدار پانصد غلام / بیامد بزرین و سیمین ستام
ز رومي همان نیز خادم چهل / پریچهره و شهره و دل گسل
وزان فیلسوفان رومي چهار / خردمند و با دانش و نامدار
بایشان بگفت انچه بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت
از آرام وز کام و بایستگي / هم از بخشش و خورد و شایستگي
چو آن خواسته کرد رومي شمار / فزون شد زسه صد هزاران هزار
فرستاد هرکس که بُد بردرش / زگوهر نگار افسری بر سرش
همان جامه واسپ و دینار داد / زشایسته هرچیز بسیار داد
یکی نامه فرمود بر پرنیان / نوشتن بر شاه ایرانیان
چنین گفت کاین زیردستان شاه / سزد گر برآرند گردن بماه
زگستهم شایسته‌تر در جهان / نخیزد کسی از کهان و مهان
چو شاپور مهتر گوانجي بود / که اندر سخنها میانجي بود
یکی رازدار است بابوي نیز / که نفروشد آزادگانرا بچیز
چو خراد برزین نه بیند کسی / وگر چند ماند بگیتي بسی

بدان آفریدش خداي جهان / که تا آشکارا شود زو نهان
چوخورشید تابنده وبی بدیست / همه راي وکردار او ایزدیست
همه یاد کرد این بنامه درون / بفرمود کاید برش رهنمون
ستاره شمر پیش با رهنماي / که تا رفتنش کي به آید زجاي
بجنبید قیصر ببهرام روز / به نیك اختر و فال گیتي فروز
سه منزل همیرفت قیصر براه / چهارم بیامد ز پیش سپاه
بفرمود تا مریم آمدش پیش / سخن گفت با او زاندازه بیش
بدو گفت تا مرز ایرانیان / نگهدار و مکشاي بند ازمیان
برهنه نباید که خسرو ترا / به بیند که کاری رسد نو ترا
بگفت این و پدرود کردش بمهر / که یار تو بادا برفتن سپهر
نیاطوس جنگي برادرش بود / بدان جنگ سالار لشکرش بود
بدوگفت مریم بخون خویش تست / برآن برنهادم که همکیش تست
سپردم ترا دختر و خواسته / سپاهی برین گونه آراسته
نیاطوس یکسر پذیرفت ازوي / بگفت این و گریان بپیچید روي
همیرفت لشکر براه و ریغ / نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه / ازان شارسان برد لشکر براه
چو آمد پدیدار گرد سران / درفش سواران جوشنوران
همیرفت لشکر بکردار ابر / همه غرقه در آهن و خود و کبر
دل خسرو از لشکر نامدار / بخندید چون گل بگاه بهار
دل روشن راد را تیز کرد / مرآن باره را پاشنه خیز کرد
نیاطوس را دید و در بر گرفت / بپرسید و آزادي اندر گرفت
ز قیصر که برداشت زانگونه رنج / ابا رنج لشکر تهي کرد گنج
وزان پس بسوي عماري کشید / بپرده درون روي مریم بدید
بپرسید و بردست او بوسه داد / ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد
بیاورد او را بپرده سراي / نهفته یکي مه را ساخت جاي
سخن گفت و بنشست با او سه روز / چهارم چو بفروخت گیتي فروز
گزیده شراعی بپا را ستند / نیاطوس را پیش او خواستند
ابا سر کب و کوت جنگي بهم / سران سپه را همه بیش و کم

بدیشان چنین گفت کاکنون سران　　کدامند و مردان جنگ آوران
کسی کو گراید بگرز و به تیغ　　بجنگ اندرون جان ندارد دریغ
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ　　ازو بر نگردد بهنگام جنگ
نیاطوس بگزید هفتاد مرد　　که آورد گیرند روز نبرد
که زیر درفشش برفتی هزار　　گزیده سواران نیزه گذار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه　　سواران گردن کش و رزمخواه
همیخواند بر کردگار آفرین　　که چرخ آفرید و زمان و زمین
همان بر نیاطوس و بر لشکرش　　چو برنامور قیصر و کشورش
بدان مهتران گفت اگر کردگار　　مرا یار باشد بدین کارزار
توانائي خویش پیدا کنم　　زمین را زگوهر چو دریا کنم
بباشید ازین آمدن رامشي　　گزینید گفتار بر خامشي
نباشد جز اندیشهٔ دوستان　　فلك باد مهر آرد از بوستان



راندن خسرو لشکر را بسوي آذر آبادگان
و رسیدن بندوي در راه باو

بهفتم بیاراست آن خوب چهر　　سپه را بکردار گردان سپهر
زدرگاه برخاست آواز کوس　　هواشد زگرد سپه آبنوس
سپاهی گزین کرد آزادگان　　بیامد سوي آذر آبادگان
دوهفته برآمد بفرمان شاه　　دمادم بلشکر گه آمد سپاه
سراپرده زد شاه بر دشت دوك　　چنان لشکر گشن و رومي سلوك
نیاطوس را داد لشکر همه　　بدو گفت مهتر توئي بر رمه
وزانجایگه با سواران گرد　　عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد
سوي راه خنجست بنهاد روي　　همی راند پیچان دل راه جوي
بجاي که موسیل بود ارمني　　که کردی میان بزرگان مني
بلشکر گهش جاي بندوي بود　　که بندوي خال جهانجوي بود
چو از جنبش خسرو آگه شدند　　ازان دشت تازان سوي ره شدند
برفت این دو مرد از میان سپاه　　زلشکر نگه کرد خسرو براه
بگستهم گفت اي دلاور دو مرد　　که آیند تازان بدشت نبرد

یکی سوي ایشان نگر تا که اند	برین گونه تازان زبهر چه اند
چنین گفت گستهم کاي شهریار	برآنم که آن مرد ابلق سوار
برادرم بندوي جنگ آورست	همان یارش از لشکری دیگراست
بدو گفت خسرو چه گوئي همی	تو بندوي را از چه جوئي همی
اگر زنده خواهي بزندان بود	وگر کشته بردار میدان بود
بدو گفت گستهم شاها درست	بدانسونگه کن که آن خال تست
چو آید بنزدیك و باشد جز اوي	ز گستهم گوینده جز جان مجوي
هم انگه رسیدند نزدیك شاه	پیاده شدند اندران سایه گاه
چو رفتند نزدیك خسرو فراز	ستودند و بردند پیشش نماز
بپرسید خسرو ببندوي و گفت	که گفتم ترا خاك یابم نهفت
بخسرو بگفت آنچه بروي رسید	همان مردمي کو ز بهرام دید
وزان چاره جستن بدان روزگار	وزان پوشش جامهٔ شهریار
همیگفت وخسرو فراوان گریست	وزان پس بدو گفت کین مرد کیست
بدو گفت کاي شاه خورشیدچهر	تو موسیل را چون نپرسي بمهر
که تا تو زایران شدستي بروم	نخفتست هرگز بآباد بوم
سراپرده و دشت جاي ویست	ز خرگاه و خیمه سراي ویست
فراوان سپاهست با او بهم	سلیح بزرگي و گنج و درم
کنون تا تو رفتي برین راه بود	نیازش ببرگشتن شاه بود
جهاندار خسرو بموسیل گفت	که رنج تو کي ماند اندر نهفت
بکوشیم تا روز تو به شود	همان نامت از مهتران مه شود
بدو گفت موسیل کاي شهریار	بمن بر یکی تازه کن روزگار
که آیم ببوسم رکیب ترا	ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو	درخشان کنم زین سخن گنج تو
بجویم بدین آرزو کام تو	برآرم زگردن کشان نام تو
برون کرد یکپاي خویش از رکیب	شد آن مرد بیدار دل ناشکیب
ببوسید پا و رکیب ورا	همی خیره گشت از نهیب ورا
چو بیکار شد مرد خسرو پرست	جهانجوي فرمود تا بر نشست
وزان دشت بی بر برانگیخت اسپ	همی تاخت تا پیش آذرگشسپ

بباژ اندر آمد بآتشکده
دلش بود یکسر بدرد آزده
بشد هیربد زند و استا بدست
به پیش جهاندار یزدان پرست
کشاد از میان شاه زرّین کمر
برآتش بر آگند چندی گهر
نیایش کنان پیش آتش بگشت
بنالید و از هیربُد برگذشت
همیگفت کای داور داد پاك
سر دشمنان اندر آور بخاك
تو داني که بر داد نالم همی
همه راه نیکي سگالم همی
تو مپسند بیداد بیداد گر
بگفت این و بر بست زرین کمر
سوي دشت دوك اندر آورد روي
همی شد خلیده دل و راه جوي
چو آمد بلشکر گه خویش باز
جهان تیره گشت از شب دیریاز
فرستاد بیدار کار آگهان
که تا باز جویند کار جهان
چو آگاه شد لشکر نیم روز
که آمد زره شاه گیتي فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل
زمین شد بکردار دریاي نیل
ازان آگهي سر بسر نو شدند
بیاري بنزدیك خسرو شدند



آگاهي یافتن بهرام از آمدن خسرو و نوشتن نامها بسرداران ایران و افتادن آن بدست خسرو و پاسخ او

چو آمد به بهرام ازین آگهي
که تازه شد آن فر شاهنشهي
هم انگه زلشکر یکی نامجوي
نگه کرد با دانش و آب روي
کجا نام او بود دارا پناه
که بهرام را او بُدی نیکخواه
دبیر سر افراز را پیش خواند
سخنهاي بایسته چندی براند
بفرمود تا نامهاي بزرگ
نوشتند زي مهتران سترگ
بگستهم وبندوي و گردوي گرد
که از مهتران نام گردي ببرد
بشاپور و با اندیان سوار
هرآنکس که بود ازیلان یادگار
سر نامه گفت از جهان آفرین
همیخوانم اندر نهان آفرین
که بیدار گردید یکسر زخواب
مگیرید بر بد بدیسان شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان
پدید آید اندر کران و میان
ازایشان نرفتست جز بدتري
بگرد جهان جستن و داوري

نخست از سر بابکان اردشیر — که اندر جهان تازه شد دار و گیر
زمانه بشمشیر او تیره گشت — سر نامداران همه خیره گشت
نخستین همی گویم از اردوان — وزان نامداران روشن روان
که از نام ایشان زمین شد تهي — پر از درد شد جایگاهِ مهي
شنیدي همانا که بر سوفراي — چه آمد زپیروز ناپاك راي
رها کرد از بند پاي قباد — وزان مهتران داد او را بباد
قباد بداندیش نیرو گرفت — هنرها بشست از دل آهو گرفت
چنان نامور نیکدل را بکشت — برو شد دل نامداران درشت
کسی کو نشاید به پیوند خویش — هوا بر گزیند ز فرزند خویش
به بیگانگان خود نشاید به نیز — نجوید کسی عاج بمیان شیز
بساسانیان تا مدارید امید — مجوئید یاقوت از سرخ بید
چو این نامه آرند نزد شما — که فرخنده باد اورمزد شما
بنزدیک من جاي تان روشنست — برو آستین هم زپیراهنست
بیکجاي مان بود آرام و خواب — اگر تیره بد ار بلند آفتاب
چو آئید یکسر بنزدیک من — شود روشن این جان تاریك من
نه اندیشم از روم و از شاه شان — بپاي اندرآرم سر و گاه شان
نهادند بر نامها مهر اوي — بیامد فرستادهٔ راه جوي
بکردار بازارگانان برفت — بدرگاه خسرو خرامید تفت
یکی کاروانی زهرگونه چیز — ابا نامها هدیها داشت نیز
بدید آن بزرگي و چندین سپاه — که گفتي مگر بر زمین نیست راه
بدل گفت با اینچنین شهریار — که خواهد زبهرام یل زینهار
یکی مرد بی‌دشمنم پارسي — همان باردارم شتروارسي
چرا خویشتن کرد باید هلاك — بلندي پدیدار گشت از مغاك
شوم نامها نزد خسرو برم — بنزدیك او هدیهٔ نو برم
پراندیشه آمد بدرگاه شاه — ابا نامهٔ و هدیهٔ کینه خواه
درم برد و با هدیه و نامه برد — سخنهاش بر شاه یکسر شمرد
جهاندار چون نامها را بخواند — مر او را بکرسي زرین نشاند
بدو گفت اي مرد بسیاردان — تو بهرام را نزد ماخوار خوان

کنون آنچه کردی رسیدی بکام   فزون زین مجو اندرین کار نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر   مر آن پاسخ نامهٔ ناگزیر
نوشت اندران نامهای دراز   که ای مهتر گرد گردن فراز
همه نامهای تو بر خواندیم   فرستاده را پیش بنشاندیم
بگفتار بیکار با خسرویم   بدل با تو همچون بهار نویم
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم   که اندیشد از روم و مردان روم
همه پاك شمشیرها بر کشیم   بجنگ اندرون رومیانرا کشیم
چو خسرو به بیند سپاه ترا   همان مردی و پایگاه ترا
دلش روز پیکار لرزان شود   ز پیشت چو روبه گریزان شود
بدان نامها مهر بنهاد شاه   سپردش بدان مهتر نیکخواه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد   بر رنج یابی بدین کار کرد
مر او را گهر داد و دینار داد   گرانمایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت کین نزد چوبینه بر   شنیده سخنها برو برشمر
چو روشن شود بخت گردن فراز   ترا دارم اندر جهان بی‌نیاز
برفت از در شاه دارا پناه   بکردار باد اندر آمد زراه
بیاورد پس نامه مرد جوان   ازو بستد آن نامه را پهلوان
چو مرد جهانجوی نامه بخواند   هوا را بخواند و خرد را براند
ازان نامها ساز رفتن گرفت   بماندند ایرانیان زان شگفت
برفتند پیران بنزدیك اوی   چو دیدند کردار تاریك اوی
همیگفت هرکس گزایدر مرو   چو رفتی کهن گردد این روز نو
اگر خسرو آید بایران زمین   نه بیند بجز گرز و شمشیر کین
بدین تخت شاهی مخور زینهار   همی خیره بفریبدت روزگار
نیامد سخنها برو کارگر   بفرمود تا رفت لشکر بدر
بنه برنهاد و سپه برنشاند   بزد کوس وز شهر لشکر براند
همی‌تاخت تا آزرآبادگان   سپاهی دلاور زآزادگان
سپاه اندر آمد بتنگ سپاه   ببستند بر پشه و مور راه
چنین گفت بس کهتر کینه‌خواه   که من کرد خواهم بلشکر نگاه
به بینم که رومی سواران که اند   سپاهی سپاهند یا برچه اند

همه برنشستند گردان براسپ — یلان سینه و مهتر ایزد گشسپ
بدیدار آن لشکر کینه خواه — گران مایگان برگرفتند راه
چو لشکر بدیدند باز آمدند — بنزدیك مهتر فراز آمدند
که این بیکرانه یکی لشکرست — ز اندیشهٔ ما سخن دیگرست
وزان روي رومي سواران شاه — برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند بر پیش خسرو میان — که ما جنگ جوئیم ازایرانیان
بران کار همداستان گشت شاه — کزو آرزو خواست رومي سپاه



رزم خسرو با بهرام چوبینه و کشته شدن کوت رومي

چو خورشید برزد سر از تیره کوه — خروشی بر آمد ز هرد و گروه
که گفتي زمین گشت گردان سپهر — که از تیغها تیره شد روي مهر
بیاراست با میمنه میسره — زمین کوه گشت آهنین یکسره
ز آواز اسپان و بانگ سپاه — بیابان همی جست بر کوه راه
چو بهرام جنگي بدان بنگرید — یکی خنجر آبگون برکشید
نیامد بدلش اندرون ترس و بیم — دل شیر درّنده شد بردو نیم
با یرانیان گفت صف بر کشید — همه کشور دوك لشکر کشید
همی گشت گرد سپه یك تنه — که دارد نگه میسر و میمنه
یلان سینه را گفت در قلبگاه — همی باش درپیش روي سپاه
کزین لشکر امروز جنگي منم — بگاه گریزش درنگي منم
نگه کرد خسرو بران رزمگاه — جهاندید یکسر زلشکر سیاه
رخ شید تابان چو کام هزبر — همی تیغ بارید گفتي زابر
نیاطوس وگستهم و بندوي و شاه — ببالا گذشتند ازان رزمگاه
نشستند بر کوه دوك آن سران — نهاده دودیده بفرمان بران
ازان کوه لشکر همیدید شاه — چپ وراست وقلب وجناح سپاه
چوبرخاست آواز کوس ازدو روي — برفتند گردان پرخاش جوي
توگفتي زمین کوه آهن شداست — سپهر از برخاك دشمن شداست
چو خسرو برانگونه بر کار دید — فلك پود دید و زمین تار دید

بیزدان همیگفت بر پهلوی — که از برتران پاک و برتر توئی

که بر گردد از رزم امروز شاد — که داند چنین جز تو ای پاک داد

کرا بخت خواهد شدن کند رو — سر نیزهٔ او شود خار و خو

دل و جان خسرو پر اندیشه بود — جهان پیش چشمش یکی بیشه بود

که بگسست کوت از میان سپاه — ز آهن بکردار کوهی سیاه

بیامد دمان از میان گروه — چو نزدیکتر شد بران برز کوه

بخسرو چنین گفت کای سرفراز — نگه کن که آن بندهٔ دیوساز

که با او بایران برآویختی — چو او کامران شد تو بگریختی

ببین از چپ لشکر و دست راست — که تا از میان بزرگان کجاست

کنون تا بیاموزمش کارزار — به بیند دل و زور مردان کار

چو بشنید خسرو ز کوت این سخن — دلش گشت پرغم ز رزم کهن

که او گفت کز بنده بگریختی — سلیح سواران فرو ریختی

ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد — دلش گشت پرخون و سر پر ز باد

چنین گفت پس کوت را شهریار — که رو پیش آن گرد ابلق سوار

چو بیند ترا پیشت آید بجنگ — تو مگریز تا لب نخائی زننگ

چو بشنید کوت این سخن بازگشت — چنان شد که با باد انباز گشت

همیرفت جوشان و نیزه بدست — بآورد گه رفت چون پیل مست

یلان سینه بهرام را بانگ کرد — که بیدار باش ای سوار نبرد

که آمد یکی دیو چون پیل مست — کمندی بفتراک و نیزه بدست

چو بهرام بشنید تیغ از نیام — برآهیخت چون باد و برگفت نام

چو خسرو چنان دید بر پای خاست — ازان کوه سر سر برآورد راست

نهاده بکوت و ببهرام چشم — دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم

چو رومی به نیزه درآمد ز جای — جهانجوی بر جای بفشرد پای

چو نیزه نیامد بر و کارگر — بروی اندر آورد جنگی سپر

یکی تیغ زد بر برو گردنش — که تا سینه ببرید جنگی تنش

چو آواز تیغش بخسرو رسید — بخندید کان زخم بهرام دید

نیاطوس جنگی بخوابید چشم — ازان خندهٔ خسرو آمد بخشم

بخسرو چنین گفت کای نامدار — نه نیکو بود خنده در کارزار

ترا نیست از رزم جز کیمیا — دلت خفته بینم بکین نیا
چو کوت هزاره بایران و روم — نه بینند هرگز بآباد بوم
بخندي همی زانکه او کشته شد — چنان‌دان که بخت تو برگشته شد
بدوگفت خسرو من از کشتنش — نخندم همی از بریده تنش
چنان‌دان که هرکس که دارد فسوس — هم او یابد از چرخ گردنده کوس
مرا گفت کز بنده بگریختي — نبودت هنر تا نیا ویختي
ازین بنده بگریختن نیست ننگ — که زخمش بدینسان بود روز جنگ
وزانروي بهرام آواز داد — که اي نامداران فرخ نژاد
یلان سینه ورام و ایزد گشسپ — مراین کشته رابست باید باسپ
فرستید ازایدر بلشکر گهش — بدان تا بدیده به بینند شهش
تن کوت را نیز بر پشت زین — به تنگي ببستند مردان کین
دوان اسپ با مرد گردن فراز — همی شد بلشکرگه خویش باز
دل خسرو ازکوت شد دردمند — کشادند ازان کشته بند کمند
بران خستگیش اندر آگند مشک — بفرمود پس تا بدوزند خشک
بکرپاس در دوختش همچنان — زره در بر و تنگ بسته میان
بنزدیك قیصر فرستاد باز — که شمشیر این بندهٔ دیوساز
برین گونه برد همی روز جنگ — اگر زو هزیمت شدم نیست ننگ
همه رومیان دل شکسته شدند — بدل پاك بی جنگ خسته شدند
همیریخت بطریق رومي سرشک — همه رخ پر از آب و دل پر ز رشک
بیامد ز گردن کشان ده هزار — همه جا ثلیقان و گرد و سوار
یکی حمله بردند ازانسان که کوه — بدرّید از آواز رومي گروه
چکاچاك بر خاست و بانگ سران — همان زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتي که دریا بجوشد همی — سپهر روان خون خروشد همی
زبس کشته اندرمیان سپاه — بماندند بر جاي و بربست راه
ازان رومیان کشته شد لشکری — هرآنکس که بُد زان دلیران سری
دل خسرو از درد ایشان بخست — تن خستهٔ زندگان را به بست
همه کشتگان را بهم در فگند — تلي گشت برسان کوه بلند
همیخواند ندیش بهرام چید — ببرید خسرو ز رومي امید

همیگفت اگر مرد رومي دوبار | کند همبرین گونه بر کارزار
جهانرا تو بی لشکر روم دان | همه تیغ پولاد شان موم دان
بسرکب چنین گفت پس شهریار | که فردا مبر رومیانرا بکار
تو فردا بر آساي تا من سپاه | بیارم ز ایرانیان کینه خواه
با یرانیان گفت فردا بجنگ | شمارا بباید شدن بیدرنگ
همه .ویژه گفتند کایدون کنیم | که کوه و درو دشت هامون کنیم



رزم دوم خسرو با بهرام چوبینه و شکست خوردن و رهائي یافتن بیاري سروش از دست بهرام

چو برزد زدریا درفش سفید | ستاره شد از تیرگي نا امید
تبیره زنان از دو پرده سراي | برفتند با پیل و با کره ناي
خروش آمد ازناي وز گاودم | همان نعرهٔ پیل و روئینه خم
تو گفتي بجنبد همی دشت و راغ | شده روي خورشید چون پر زاغ
چو ایرانیان برکشیدند صف | همه نیزه و تیغ هندي بکف
زمین سربسر گفتي از جوشن است | ستاره ز نوك سنان روشن است
چو خسرو بیاراست آن قلبگاه | همه دل گرفتند یکسر سپاه
ورا میمنه دار گردوي بود | که گرد دلیرو جهانجوي بود
بدست چپش نامدار ارمني | ابا جوشن و تیغ آهرمني
سپنسار و شاپور و چون اندیان | برین جنگ بر تنگ بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه | که دارد مر او را ز دشمن نگاه
چو بهرام یل رومیانرا ندید | درنگي شد و خامشي بر گزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل | ببستند و شد روي گیتي چونیل
نشست از برپشت پیل سفید | هم آوردش از بخت شد نا امید
همیراند آن پیل تا میمنه | بشاپور گفت اي بد بدتنه
نه پیمانت آي بُد بنامه درون | که پیش من آئي بدین دشت خون
نه این باشد آئین آزادگان | همی تن بکشتن دهي رایگان
بدوگفت شاپور کاي دیوفش | سرخویش در بندگي کرده کش

ازین نامه کي بود نام و نشان — که گوئي همی پیش گردن کشان
گرانمایه خسرو بشاپور گفت — که آن نامه با راي او بود جفت
بنامه تو پاداش یابي ز من — هم از نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگویم ترا — از اندیشهٔ بد بشویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید — باندیشه آن جادویها بدید
برآشفت ازان کار وننگ آمدش — چو ارغنده شد راي جنگ آمدش
جفا پیشه بر پیل تنها برفت — سوي قلب خسرو خرامید تفت
چو خسرو چنان دید با اندیان — چنین گفت کاي نره شیر ژیان
بران پیل بر تیر باران کنید — کمانرا چو ابر بهاران کنید
از ایرانیان آنکه بُد روز به — کمان بر نهادند یکیک بزه
زپیکان چنین گشت خرطوم پیل — که گفتي شد از خستگي پیل نیل
هم انگاه بهرام بالاي خواست — یکی مغفر خسرو آراي خواست
همان تیر باران گرفتند باز — بران اسپ بهرام گردن فراز
پیاده شد آن مرد پرخاش خر — زره دامنش را بزد بر کمر
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز — برآورد ازان جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند — کمانهاي چاچي فرو ریختند
یکی باره بردند هم در زمان — سپهبد نشست از بر او دمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه — بجاي کجا شاه بُد با سپاه
همه قلبگه پاك درهم درید — درفش سپهدار شد ناپدید
وزان جایگه شد سوي میمنه — پس پشت آزادگان و بنه
چو خسرو بدید آن سوي میسره — همی تاخت چون گرگ بیند بره
نگهبان آن دشت گردوي بود — که مرد دلیرو جهانجوي بود
برادر چو روي برادر بدید — کمانرا بزه کرد و اندر کشید
دو خوني بدانسان برآویختند — که گفتي بهمشان بر آمیختند
بدینسان زماني برآمد دراز — همی یک ز دیگر نگشتند باز
بدو گفت بهرام کاي بی پدر — بخون برادر چه بندي کمر
بدو گفت گردوي کاي پیر گرگ — تو نشنیدي آن داستان بزرگ
اگرچه برادر بود دوست به — چو دشمن بود بی رگ و پوست به

تو هم خوني و بد تن و ريمني　　جهان آفرين را بدل دشمني
به پيش برادر براد ر بجنگ　　نيايد اگر باشدش نام و ننگ
چو بشنيد بهرام ازو بازگشت　　بر آشفت و با او دژم ساز گشت
همي‌راند گردوي تا پيش شاه　　از آهن شده روي جنگي سپاه
بر وآفرين كرد خسرو بمهر　　كه پاداش بادت ز گردان سپهر
ز پيش صف آمد سوي قلبگاه　　چو شد جنب جنبان دليران شاه
فرستاد خسرو بشاپور كس　　كه موسيل را باش فريادرس
بكوشيد و با پشت پشت آوريد　　مگر بخت روشن بمشت آوريد
بگستهم گفت آنزمان شهريار　　كه گرهيچ رومي كند كارزار
چو بهرام جنگي شكسته شود　　وگر نيز در جنگ خسته شود
همه روميان سر بگردون برند　　سخنها از اندازه بيرون برند
نخواهم كه رومي شود سرفراز　　بما بر كند اندرين جنگ ناز
بديدم هنرهاي رومي همه　　بسان رمه روزگار دمه
همان به كه من با سپاه اندكي　　ز چوبينه آورد خواهم يكي
نخواهم برين كار ياري زكس　　اميدم بيزدان فرياد رس
بدو گفت گستهم كاي شهريار　　بشيرين روانت مخور زينهار
چو رايت چنين است مردان گزين　　مكن تن هلاك اندرين دشت كين
بدو گفت خسرو كه اينست روي　　كه گفتي كنون راز لشكر بجوي
گزين كرد گستهم از ايران سوار　　ده و چار گردن كش و نامدار
نخستين ازين جنگيان نام خويش　　نبشته بياورد و بنهاد پيش
دگر گرد شاپور با انديان　　چو بندوي و گردوي پشت كيان
چو آذر گشسپ و دگر شير زيل　　چو رنگوي گستاخ با شير و پيل
تخواره كه در جنگ غمخواره بود　　يلان سينه را زشت پتياره بود
فرخ زاد چون خسرو سرفراز　　چو استاد و پيروز دشمن گداز
چو فرخنده خورشيد با اورمزد　　كه دشمن بدي پيش ايشان فرزد
همان پيش رو بود گستهم گرد　　كه در جنگ او بود بادست برد
زمردان گزين كرد ازينسان دوهفت　　ز لشكر بيكسو خراميد تفت
چنين گفت خسرو بدان مهتران　　كه اي سرفرازان فرمان بران

همه روي را سوي يزدان كنيد　　دل خويش را شاد و خندان كنيد
جزاز خواست يزدان نباشد سخن　　چنين بود تا بود چرخ كهن
برزم اندرون كشته بهتر بود　　كه برما يكى بندهٔ مهتر بود
نگهدار من بود بايد بجنگ　　بهنگام جنبش نبايد درنگ
همه هم زبان آفرين خواندند　　ورا شهريار زمين خواندند
بكردند پيمان كه از شهريار　　كسى بر نگردد ازين كارزار
سپهدار بشنيد و آرام يافت　　خوش آمدش ازان مهتران كام يافت
سپه را ببهرام فرخ سپرد　　هميرفت با چارده مرد گرد
همانگه خروش آمد از ديده گاه　　ببهرام گفتند كامد سپاه
جهانجوي بيدار دل برنشست　　كمندى بفتراك و تيغى بدست
ببالا چو آن مايه مردم بديد　　تنى چند ازان جنگيان برگزيد
يلان سينه را گفت كان بد نژاد　　بجنگ اندرون داد مردي بداد
كه من دانم اكنون جزاونيست اين　　كه يارد چميدن بدين دشت كين
بدين مايه مردم بجنگ آمدست　　وگر چند پيش نهنگ آمدست
فزون نيست بااوسوارى زبيست　　وزايشان كسى را ندانم كه كيست
اگر پيشم آيد جهانرا بسم　　اگر كمتر آيم ازو ناكسم
بآذر گشسپ و يلان سينه گفت　　كه مردان ندارند مردي نهفت
نبايد كه ما بيش باشيم چار　　زخسرو مرا بخت بيش است يار
يكى مُبد كجا نام او جان فروز　　كه تيره شبان برگزيدى زروز
سپه را بدو داد و خود پيش رفت　　همى تاخت با اين سه بيدار تفت
چو بهرام را ديد خسرو زراه　　بياران چنين گفت كامد سپاه
كنون هيچ دل را مداريد تنگ　　كه آمد مرا روزگار درنگ
من و گرز و چوبينهٔ بد نشان　　شما رزم سازيد با سر كشان
شما چارده يار و ايشان سه تن　　مبادا كه بينيد هرگز شكن
نياطوس با لشكر روميان　　ببستند ناچار يكسر ميان
برفتند ازان رزمگه سوي كوه　　كه ديدار بودى بهردو گروه
همى گفت هركس كه پرمايه شاه　　چرا جان فرو شد زبهر كلاه
بماند بدين دشت چندين سوار　　شود خيره تنها سوي كارزار

همه دست بر آسمان داشتند | که او را همی کشته پنداشتند
چو بهرام جنگي برانگیخت اسپ | یلان سینه و گرد آذرگشسپ
پریدند یاران خسرو همه | شد او گرگ و این نامداران رمه
شدند آن همه یار خسرو نژند | چو دیدند آن دیو جسته ز بند
چوگستهم و بندوي و گردوي ماند | گو تاجور نام یزدان بخواند
جهاندار ناچار بر گاشت اسپ | بس اندر همی تاخت آذرگشسپ
بگستهم گفت آنزمان شهریار | که تنگ اندر آمد مرا روزگار
چه بایست بیهوده این رستخیز | که دیدند پشت من اندر گریز
بدو گفت گستهم کامد سوار | تو تنها شدي کي کني کارزار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش | ازان چار بهرام را دید پیش
همیداشت تن را ز دشمن نگاه | ببرید بر گستوان سیاه
ازو باز ماندند هردو سوار | پس پشت او دشمن کینه‌دار
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ | سه جنگي بس اندر بسان پلنگ
بن غار هم بسته آمد بکوه | بماند آن جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسپ فرخ جوان | پیاده بران کوه برشد دوان
پیاده شد و راه او بسته شد | دل نامدار اندران خسته شد
نجاي درنگ و نه راه گریز | پس اندر همیرفت بهرام تیز
بخسرو چنین گفت کاي پرفریب | به پیش فراز تو آمد نشیب
بر من چرا تاختي هوش خویش | نهاده برین گونه بر دوش خویش
چو شد کار از انسان ابرشاه تنگ | پس پشت شمشیر و در پیش سنگ
بیزدان چنین گفت کاي کردگار | توئي برتر از گردش روزگار
بدین جاي بیچارگي دستگیر | تو باشي ننالم بکیوان و تیر
هم انگه چو از کوه برشد خروش | پدید آمد از راه فرخ سروش
همه جامها سبز و خنگي بزیر | ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چونزدیك شد دست خسرو گرفت | زیزدان پاك این نباشد شگفت
چو از پیش بدخواه برداشتش | بآساني آورد و بگذاشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست | همیگفت چندي و چندي گریست
فرشته بدو گفت نامم سروش | چو ایمن شدي دور باش از خروش

تو زین پس شوي برجهان بادشا   نباید که باشي جز از پارسا
بگفت این سخن گشت ازو ناپدید   کس اندرجهان این شگفتي ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
بر افتاد لرزه بر اندام اوي   چو دیدش همه کار باکام اوي
همیگفت تا جنگ مردم بود   مبادا که مردي ز من گم بود
بدان شد که جنگم کنون با پریست   برین بخت تیره بباید گریست
نیاطوس ازان روي بر کوه سار   همیخواست از دادگر زینهار
خراشید مریم دورخسار خویش   زتیمار جفت جهاندار خویش
سپه بود برکوه و هامون و راغ   دل رومیان بد پراز درد و داغ
بمریم چنین گفت کاید رنشین   بترسم که شد شاه ایران زمین
هم آنگاه خسرو ازان روي کوه   پدید آمد از راه و دور از گروه
چنان لشکر نامور شاد گشت   دل مریم از دردش آزاد گشت
چو خسرو بنزدیك مریم رسید   بگفت آن شگفتي کش آمد پدید
چنین گفت کاي جفت قیصر نژاد   مرا داور دادگر داد داد
نه از کاهلي بد نه از بد دلي   که در جنگ بددل کند کاهلي
بدان غار بي یار درماندم   بدرد آفریننده را خواندم
نهان داشت دارنده کارجهان   بدین بنده گشت آشکارا نهان
فریدون فرخ ندید این بخواب   نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
که امروز من دیدم اي سرکشان   زپیروزي و شهریاري نشان
کنون جنگ را تاختن نو کنید   برزم اندرون یاد خسرو کنید



جنگ سیوم خسرو با بهرام و شکست یافتن بهرام

هم انگه زکوه اندر آمد سپاه   جهان شد زگرد سواران سیاه
وزان روي بهرام شد پرزدرد   پشیمان شده زان همه کار کرد
چو بیچاره شد تیز لشکر براند   بروز اندرون روشنائي نماند
همیگفت هرکس که راند سپاه   خرد باید و مردي و دستگاه
دلیران که دیدند خشت مرا   همان پهلواني سرشت مرا

مرا بر گزیدند بر خسروان ‌‌ بخاک افگنم تاج نوشیروان
ز لشکر برشاه شد خیره خیر ‌‌ کمان را بزه کرد ویکچوبه تیر
بزد ناگهان بر کمر بند شاه ‌‌ بکژ اندر آویخت پیکان براه
یکی بنده چون زخم پیکان بدید ‌‌ بیامد ز دیباش بیرن کشید
بزد نیزه شه برکمر بند اوي ‌‌ زره بود نگسست پیوند اوي
سنان سر نیزه شد بر دونیم ‌‌ دل مرد بیراه شد پر ز بیم
چو بشکست نیزه برآشفت شاه ‌‌ بزد گرز بر مغفر کینه خواه
سرگرز ازان زخم اندر شکست ‌‌ بدان پیکر مغفر اندر نشست
همی آفرین خواندهرکس‌که‌دید ‌‌ هم آنکس که آواز آهن شنید
همه لشکر شاه نیرو گرفت ‌‌ کزو کار بهرام آهو گرفت
چو بهرام را تیره شد هور و ماه ‌‌ بناکام بر تافت رخ را ز شاه
بدانست کان کار با رنج گشت ‌‌ زمردي و آویزش اندرگذشت
چو دیدند آن شیرمردي ز شاه ‌‌ براندند رومي و ایران سپاه
کشیدند شمشیر کین هم گروه ‌‌ یکی حمله کردند مانند کوه
گران مایگان از پس اندر شدند ‌‌ چنان لشکریرا به هم بر زدند
خرامید بندوي نزدیك شاه ‌‌ که اي‌تاج تو برتر ازچرخ و ماه
یکی‌لشکرست این چو مور و ملخ ‌‌ گرفته بیابان و هم ریگ و شخ
نه والا بود خیره خون ریختن ‌‌ نه از شاه با بنده آویختن
هرآنکس که خواهد زما زینهار ‌‌ به ازکشته یا خسته در کارزار
بدو گفت خسرو که هرگز گناه ‌‌ به پیچد برومن نیم کینه خواه
همه پاك در زینهار منند ‌‌ بتاج اندرون گوشوار منند
برآمد درفش شب از تیره کوه ‌‌ سپه باز گشتند هرد و گروه
برآمد غو پاسبان و جرس ‌‌ ز لشکر نبد خفته بسیار کس
جهانجوي بندوي ازآنجا برفت ‌‌ میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر نگه کرد کند آوری ‌‌ خوش آواز و گویا منادي گری
بفرمود تا تازیٔ برنشست ‌‌ بآواز دادن میان را به بست
چنین تا میان دولشکر براند ‌‌ کزو تا بدشمن فراوان نماند
خروشی برآورد کاي بندگان ‌‌ گنه کرده و بخت جویندگان

هران‌کز شما او گنه کار تر   بجنگ اندرون نامبردار تر
بیزدانش بخشید شاه جهان   گناهی که کرد آشکار و نهان
بتیره شبان چون برآمد خروش   نهادند هرکس بآواز گوش
همه نامداران بهرامیان   برفتن ببستند یکیک میان
چو برزد سر از کوه گیتي فروز   زمین را بملحم بپوشید روز
همه دشت بی مرد خرگاه بود   که بهرام زان شب نه آگاه بود
بدان خیمها در ندیدند کس   جز از ویژه بهرام و یارانش بس
چو بهرام ازان لشکر آگاه گشت   بیامد بدان خیمها درگذشت
بیاران چنین گفت کاکنون گریز   به آید ز آرام با رستخیز
شتر خواست از ساروان دوهزار   هیونان کف افگن پایدار
زچیزی که در گنج بد بردني   ز افگندنیها و گستردني
ز زرین وسیمین و از تخت عاج   همان یاره و طوق زرین و تاج
همه بار کردند و خود برنشست   میان ازپي بازگشتن به بست



فرستادن خسرو نستود را با سپاه پس بهرام و گرفتار شدن نستود بدست او و رسیدن بهرام به نزدیک خاقان چین

چو خورشید تابان بیاراست گاه   طلایه بیامد ز نزدیک شاه
بپرده سرا اندرون کس ندید   همان خیمه برپاي بربس ندید
طلایه بیامد بگفت این بشاه   دلش تنگ ترشد ازان رزمگاه
گزین کرد ازان جنگیان سه هزار   زره دار و برگستوان ور سوار
بنستود فرمود تا برنشست   میان یلي تا ختن را به بست
همیراند نستود دل پر ز درد   نبد مرد بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام بر لشکرش   نبود ایمن ازداد و از کشورش
همیراند بیراه دل پر زبیم   همی برد با خویشتن زر و سیم
یلان سینه و گرد ایزد گشسپ   بیکسوي لشکر همیراند اسپ
به بیراه لشکر همیراندند   سخنهاي شاهان همیخواندند

پدید آمد از دور ویرانه ده / که آن ده نبود از در مرد مه
همی راند بهرام پیش اندرون / پشیمان شده دل پراز درد و خون
چوازتشنگی خشک شان شد دهن / بیامد بخان یکی پیره زن
زبانها بچربی بیارا ستند / وزان پیره زن آب و نان خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید / یکی کهنه غربال پیش آورید
یکی پاره پاره بگسترد مشک / نهاده بغربال برنان کشک
یلان سینه برسم ببهرام داد / نیامد زغم هیچش از باژ یاد
گرفتند باژ و بخوردند نان / نظاره بران نامداران زنان
چوکشکین بخوردند می خواستند / زبانها بزمزم بیارا ستند
زن پیر گفت ارمیت آرزوست / میست و یکی نیز کهنه کدوست
بریدم کدو را کنون من سرش / یکی جام کردم نهادم برش
بدوگفت بهرام چون می بود / ازین خوبتر جام خود کی بود
زن پیر رفت و می آورد و جام / ازان جام بهرام شد شاد کام
یکی جام پر بر کفش برنهاد / بدان تا شود پیره زن نیز شاد
بدوگفت کای مام با فرهی / ز کار جهان چیستت آگهی
بدو پیره زن گفت چندین سخن / شنیدم کزان گشت مغزم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس / همی رزم چوبینه گویند و بس
که شد لشکر او بنزدیک شاه / سپهبد گریزان بشد بی سپاه
بدوگفت بهرام کای پاک زن / مرا اندرین داستانی بزن
که این از خرد بود بهرام را / وگر برگزید از خرد کام را
بدو پیره زن گفت کای شهره مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
ندانی که بهرام پور گشسپ / چو با پور هرمز برانگیخت اسپ
بخندند برو هرکه دارد خرد / کس او را زگردن کشان نشمرد
بدو گفت بهرام اگر آرزو / چنین کرد کو می خورد از کدو
برین کهنه غربیل بر نان جو / همیدار در پیش با جو درو
بران هم خورش یکشب آنجا بخفت / قبا جامه و جوشنش زیر سفت
نه خواب آمد او را نه آرام یافت / همی کام میجست و ناکام یافت
چو خورشید بر چرخ بکشاد راز / سپهدار جنگی بزد طبل باز

بیاورد چندانکه بودش سپاه   گرانمایگان بر گرفتند راه

بره بر یکی نیستان بود نو   بسی اندرو مردم نی درو

چو از دور دیدند بهرام را   یکی لشکر کشن خود کام را

ببهرام گفتند انوشه بدی   براه نیستان چرا آمدی

سپاه فراوان به پیش اندرون   همه جنگ‌را دست شسته بخون

بدو گفت بهرام کایدر سوار   نباشد جز از لشکر شهریار

شنیدم که چون ما زپرده سرای   بسیچیدن راه کردیم رای

سپهدار بگزید نستود را   جهانجوی بی تار و بی پود را

ابا سه هزار از سواران مرد   کجا پای دارند روز نبرد

بدان تا بیاید پس ما دمان   چو بینم برو برسر آرم زمان

همه اسپ را تنگها بر کشید   همه گرد بر گرد لشکر کشید

سواران سبك بر کشیدند تنگ   گرفتند شمشیر هندی بچنگ

همه نیستان آتش اندر زدند   سپه را یکایك بهم بر زدند

نیستان سراسر شد افروخته   یکی کشته و دیگری سوخته

چو نستود را دید بهرام گرد   عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد

ز زین بر گرفتش بخم کمند   ببستند بی مایه دستش به بند

همیخواست نستود ازو زینهار   همیگفت کای نامور شهریار

چرا ریخت خواهی همی خون من   ببخشای بر بخت واژون من

مکش مر مرا تا دوان پیش تو   بیایم بوم زار درویش تو

بدو گفت بهرام من چون تو مرد   نخواهم که یابم ز دشت نبرد

نبرم سرت را که ننگ آیدم   که چون تو سواری بچنگ آیدم

چو یابی زدستم رهای بپوی   زمن هرچه دیدی بخسرو بگوی

چو بشنید نستود روی زمین   ببوسید و بسیار کرد آفرین

وزان پیشه بهرام شد تا بری   ابا آن دلیران فرخنده پی

ببود و بر آسود و زانجا برفت   بنزدیك خاقان خرامید تفت

تاراج کردن خسرو خیمه گاه بهرام و نامه نوشتن بقیصر و پاسخ آن با خلعت و هدایا

وزان روی خسرو بدان رزمگاه   بیامد که بهرام بُد با سپاه
همه رزمگاهش بتاراج داد   سپه را همی بدره و تاج داد
یکی بارهٔ تیز رو برنشست   میانرا ز بهر پرستش ببست
به پیش اندر آمد یکی خارسان   پیاده ببود اندران کارسان
بغلطید برپیش یزدان بخاك   همی گفت کای داور داد پاك
بر دشمن از بوم برداشتی   همه کار زاندازه بگذاشتی
پرستنده و ناسزا بنده ام   بفرمان دارنده پوینده ام
وزآنجایگه شد بپرده سرای   بیامد بنزدیك او رهنمای
بفرمود تا پیش او شد دبیر   نبشته ازو نامهٔ بر حریر
زچیزی که رفت اندران رزمگاه   بقیصر نبشت اندران نامه شاه
نخست آفرین کرد بر دادگر   کزو دید مردی و بخت و هنر
دگر گفت کز کردگار جهان   همه نیکوی دیدم اندر نهان
بآذر گشسپ آمدم با سپاه   دوان پیش باز آمدم کینه خواه
بدانگونه تنگ اندر آمد بجنگ   که بر من ببد جای پیکار تنگ
چو یزدان پاکش نبد دستگیر   بمرد آن دم آتش دار و گیر
چو بیچاره ترگشت و لشکر نماند   گریزان بشبگیر ازایدر براند
همه لشکرش را بهم بر زدیم   بلشکر گهش آتش اندر زدیم
بفرمان یزدان پیروزگر   ببندم برو نیز راه گذر
نهادند بر نامه بر مُهر شاه   فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده با نامهٔ شهریار   بشد تا در قیصر نامدار
چو آن نامه بر خواند قیصر زتخت   فرود آمد آن شاه بیدار بخت
بیزدان چنین گفت کای رهنمای   همیشه توئی جاودانه بجای
تو پیروز کردی مر آن بنده را   کشنده توئی مرد افگنده را
فراوان بدرویش دینار داد   همان خوردنیها بخروار داد

همان نامه را نیز پاسخ نوشت   بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد   خداوند فیروزي و فرو داد
خداوند ماه و خداوند هور   خداوند فرو خداوند زور
بزرگي و نیک اختري زو شناس   و زودار تا زنده باشي سپاس
جز از داد و خوبي مکن درجهان   چه در آشکارا چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصران یادگار   همیداشتي تا کي آید بکار
یکی خسروي طوق و دو گوشوار   هزارو صد از جامهٔ زرنگار
ززر صد شتروار دینار بود   همان درّ و یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوهر نگار   یکی تخت پر گوهر شاهوار
یکی سبز خفتان بزر بافته   سر شو شها بر گهر تافته
و زان فیلسوفان رومي چهار   برفتند با هدیه و با نثار
پذیره فرستاد خسرو سوار   گرانمایگان گرامي هزار
بزرگان بنزدیک خسرو شدند   همه پاك با هدیهٔ نو شدند
چو خسرو نگه‌کرد و نامه بخواند   ازان خواسته در شگفتي بماند
بدستور گفت آنزمان شهریار   که این جامهٔ روم گوهر نگار
نه آئین پرمایه دهقان بود   که این جامهٔ جاثلیقان بود
چو بر جامهٔ ما چلیپا بود   نشست اندر آئین ترسا بود
وگرمن نپوشم بیازارد او   همانا دگر چیز پندارد او
وگر پوشم این نامداران همه   بگویند کاین شهریار رمه
مگر کز پي چیز ترسا شدست   که اندرمیان چلیپا شدست
بخسرو چنین گفت آن رهنماي   که دین نیست شاها بپوشش بپاي
تو بر دین زردشت پیغمبري   اگرچند پیوستهٔ قیصري
بپوشید آن جامهٔ شهریار   بیاویخت آن تاج گوهر نگار
بفرمود تا پرده برداشتند   مهان را زدرگاه بگذاشتند
برفتند رومي و ایرانیان   زهرگونهٔ مردم اندر میان
کسی کش خرد بود و آن جامه دید   بدانست کو راي قیصر گزید
دگر گفت کاین شهریار جهان   همانا که ترسا شد اندر نهان

خشم گرفتن نیاطوس بر بندوي و آشتي دادن مریم درمیان ایشان

دگر روز خسرو بیاراست گاه / بسر بر نهاد آن کیاني کلاه
نهادند درگلشن سورخوان / بگو گفت شو رومیانرا بخوان
بیامد نیاطوس با رومیان / نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت بار / ابا جامهٔ روم گوهر نگار
خرامید خندان و بر خوان نشست / بشد تیز بندوي برسم بدست
جهاندار بگرفت باژ مهان / بزمزم همی راي زد در نهان
نیاطوس کان دید انداخت نان / ز آشفتگي باز پس شد زخوان
همیگفت باژ و چلیپا بهم / زقیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوي دید آن بزد پشت دست / بخوان بر بروي چلیپا پرست
غمي گشت ازان کار خسرو چو دید / برخساره شد چون گل شنبلید
بگستهم گفت این گو بی خرد / نباید که با داوري میخورد
ورا با نیاطوس رومي چه کار / تن خویش کرد اندرین جنگ خوار
نیاطوس ازان جایگه بر نشست / بلشکر گه خویش شد نیم مست
بپوشید رومي زره رزم را / ز بهر تبه کردن بزم را
سواران رومي همه جنگجوي / بدرگاه خسرو نهادند روي
هم انگه ز لشکر سواري چو باد / بخسرو فرستاد رومي نژاد
که بندوي ناکس همی پشت دست / زند بر رخ مرد یزدان پرست
گر او را فرستي بنزدیك من / وگرنه ببین شورش انجمن
زمن بیش پیچي ازان کز رهي / که جوید همی تخت شاهنشهي
چو بشنید خسرو برآشفت وگفت / که کس دین یزدان نیارد نهفت
کیومرث و جمشید تا کیقباد / کسی از مسیحا نکردند یاد
مبادا که دین نیاکان خویش / گزیده جهاندار و پاکان خویش
گذارم بدین مسیحا شوم / نگیرم بخوان باژ و ترسا شوم
تو تنها همی گربگیري شمار / هنر دیدم از رومیان روزکار

بخسرو چنین گفت مریم که من   بپای آورم جنگ این انجمن
بمن ده سرافراز بندوی را   که تا رومیان از پی روی را
به بینند و باز آرمش تندرست   کسی بیهده جنگ هرگز نجست
فرستاد بندوی را شهریار   بنزد نیاطوس با ده سوار
همان نیز مریم زن هوشمند   که بودی همیشه لبانش به پند
بدو گفت رو با برادر پدر   بگو ای بداندیش پرخاشخر
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد   زبهر بزرگی و ننگ و نبرد
زپیوند و خویشی و از خواسته   زمردان و از گنج آراسته
تو پیوند و خویشی همی برکنی   همان فرّ قیصر زمن بفگنی
ز قیصر شنیدی که خسرو زدین   نگردد چو آید با یران زمین
ندانی که دهقان زدین کهن   نه پیچد چرا خام گوئی سخن
تو بندوی را سر بآغوش گیر   مگوی ایچ گفتار نا دلپذیر
مده رنج و کردار قیصر بباد   مبادا که پند من آیدت یاد
چو مریم بیامد همیدون بگفت   رخ نامور همچو گل بر شگفت
زمریم نیاطوس پذرفت پند   بیامدش گفتار او سودمند
هم از کار بندوی دل کرد نرم   نگهداشت از روی بندوی شرم
چو بندوی را دید برپای خاست   زگنجور پرمایه بالای خواست
بخندید و پرسید و کردش نثار   برفتند هردو بر شهریار
چو خسرو نیاطوس را دید گفت   که نیکی نجوید دل مرد زفت
نجستست بندوی جز شور و جنگ   تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ
به تیزی مده رنج قیصر بباد   بمان تا بباشیم یکچند شاد
بخون پدر من جگر خسته ام   کمر بر میان سوگ را بسته ام
دل من سراسر پر از کین اوست   زبانم پر از رنج و نفرین اوست
گر او از پی دین شود زشت گوی   تو از بیخرد هوشمندی مجوی
نیاطوس گفت ای جهاندار شاه   خردمندی از مست رومی مخواه
تو بس کن بدین نیاکان خویش   خردمند مردم نگردد زکیش
بدین باره تا شد سخن شان دراز   بلشکر که آمد نیاطوس باز

بخشش خسرو بر نیاطوس و رومیان و پدرود کردن ایشان بروم و نوشتن منشورها بنام مهان ایران

بخراد برزین بفرمود شاه — که جای عرض ساز و دیوان بخواه
همه لشکر رومیان عرض کن — هرآنکس که هستند نو یا کهن
دو بهره بده رومیانرا ز گنج — بدادن نباید که بینند رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود — کجا روز جنگ از در کاربود
بفرمود تا خلعت آراستند — ز در اسپ پرمایگان خواستند
نیاطوس را داد چندان گهر — چه اسپ و پرستار زرین کمر
کز اندازهٔ هدیه برتر گذاشت — هم از راه پرمایگان برگذاشت
هران شهر کز روم بستد قباد — چه هرمز چه کسرای فرخ نژاد
نیاطوس را داد و بنوشت عهد — بران جام حنظل پراگند شهد
برفتند پس رومیان سوی روم — بدان مرز آباد و آباد بوم
دومنزل بشد خسرو سرفراز — ورا کرد پدرود و پس گشت باز
دگر هفته برداشت باده سوار — که بودند بینا دل و دستدار
زلشکر گه آمد بآذر گشسپ — بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسپ
پیاده همیرفت دیده پر آب — بزردی دورخسار چون آفتاب
چو از در بنزدیك آتش رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید
دو هفته همیخواند استا و زند — همیگشت بر گرد آتش نژند
بهشتم بیامد ز آتش کده — چو نزدیك شد روزگار سده
بآتش بداد آنچه پذ رفته بود — سخن هرچه پیش ردان گفته بود
ز زرین و سیمین و گوهر نگار — ز دینار و از گوهر شاهوار
بدرویش بخشید چندی درم — نماند اندران بوم و برکس دژم
وزانجایگه شد با ندیو شهر — که بردارد از روز شادیش بهر
که آن کشور شورسان بود مرز — کسی خاك او را ندانست ارز
بایوان که نوشیروان کرده بود — بسی روزگار اندران برده بود
گرانمایه کاخی بیاراستند — همان تخت زرین بپیراستند

بیامد بتخت نیا بر نشست جهاندار پرویز یزدان پرست
بفرمود تا پیش او شد دبیر همان راهبر موبد دستگیر
نبشتند منشور ایرانیان برسم بزرگان و فرخ مهان
بدان کاربندوي بُد کدخداي جهاندیده و راد و فرخنده راي
خراسان سراسر بگستهم داد بفرمود تا نو کند رسم و داد
بهرکار دستور بُد برزمهر دبیر جهاندیدهٔ خوب چهر
چو بر کام او گشت گردنده چرخ ببخشید داراب گرد و صطرخ
بمنشور بر مهر زرین نهاد سبك برکف رام برزین نهاد
بفرمود تا سوي شاپور برد پرستنده وخلعت او را سپرد
دگر مهر خسرو سوي اندیان بفرمود بردن برسم کیان
همه شهر کرمان مراو را سپرد که خسرو ورا از بزرگان شمرد
دگر کشوری را بگردوي داد بران نامه بر مهر زرین نهاد
ببابوي داد آنزمان شهر چاچ فرستاد منشور با تخت عاج
کلید در گنجها بر شمرد سراسر بپور تخواره سپرد
چو این کرده شد شهریار جهان نگه کرد سوي کهان و مهان
بفرمود تا هرکه مهتر بوند بفرمان خراد برزین شوند
بگیتي رونده بود کام او بمنشورها بر بود نام او
زلشکر هرآنکس که هنگام کار بماندند با نامور شهریار
همه خلعت خسروي داد شان بشادي بمرزی فرستاد شان
همیگشت گویا منادیگری خوش آواز بیدار دل مهتری
که اي زیردستان شاه زمین مخوانید کس جز بداد آفرین
مجوئید کین و مریزید خون مباشید بر کار بد رهنمون
گر از زیردستان بنالد کسی گر از لشکری رنج یابد کسی
نیابد ستمکاره جز دار جاي همان رنج آتش بدیگر سراي
همه بادشاهید بر گنج خویش کسی را که گرد آمد از رنج خویش
خورید و دهید آنکه دارید چیز کسی کو ندارید خواهید نیز
بهرشارسان دریکی گنج ماست ز رنج نیاکان گر از رنج ماست
بگنجور گفتیم تا هرکه چیز ندارد دهد پوشش و خورد نیز

چو باید خورش بامداد بگاه سه من مي ستاند ز گنجور شاه
جهان شد ز دادش بهشت برین به پرویز کردن سزد آفرین
گرایدونکه زینسان بود بادشا به از دانشومند ناپارسا
به پیمان که خواند بران آفرین بکوشد که آباد دارد زمین



زاريُ فردوسي از مردن فرزند خويش

مرا سال بگذشت برشصت و پنج نه نیکو بود گر بیازم بگنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش بر اندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان ز دردش منم چون تنی بی‌روان
شتابم مگر تا همی یابمش چو یابم به پیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بُد تو بی کام من چرا رفتي و بردي آرام من
ز بدها تو بودي مرا دستگیر چرا راه جستي ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتي که از پیش من تیز بشتافتي
جوانرا چوشد سال برسي و هفت نه بر آرزو یافت گیتي و رفت
همی بود همواره با من درشت بر آشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند دل و دیدهٔ من بخون در نشاند
کنون او سوي روشنائي رسید پدر را همی جاي خواهد گزید
بر آمد چنین روزگاری دراز کزان همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی ز دیر آمدن خشم دارد همی
مرا شصت و پنج و ورا سي و هفت نپرسید ازین پیر و تنها برفت
وي اندر شتاب و من اندر درنگ ز کردار ها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد خرد پیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از داور کردگار ز روزي ده پاك پروردگار
که یکسر ببخشد گناه ترا درخشان کند تیره ماه ترا

داستان بهرام چوبینه با خاقان چین

کنون داستانهای دیرینه گوی سخنهای بهرام چوبینه گوی
که چون او سوی شهر ترکان رسید بنزدیك خاقان و شیران رسید
ز گردان بیدار دل ده هزار بذیره شدندش گزیده سوار
پسر با برادرش پیش اندرون ابا هریکی موبدی رهنمون
چو آمد بر تخت خاقان فراز برو آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید برپای جست ببوسید و بسترد رویش بدست
بپرسید بسیارش از رنج راه ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
هم ایزد گشسپ و یلان سینه را بپرسید گردان بیکینه را
چو بهرام بر تخت سیمین نشست گرفت انگهی دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر با افرین سپهدار و سالار ترکان چین
تو دانی که از خسرو بد نهان کس ایمن نباشد بگرد جهان
گر آساید از رنج بگزایدش تن آسان زید رنج بفزایدش
گراید و نکه ایدر پذیری مرا بهر نیك و بد دستگیری مرا
بدین مرز بی ارز یارم توئی بهر نیك و بد غم گسارم توئی
وگر هیچ رنج آیدت بگذرم ز جای دگر جویم آبشخورم
گرایدون نه باشی تو هم داستان از ایدر شوم سوی هندوستان
بدوگفت خاقان که ای سرفراز بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم ترا همچو پیوند خویش چه پیوند برتر ز فرزند خویش
همه بوم با من بدین یاورند اگر کهترند و اگر مهترند
ترا بر سران سرفرازی دهم هم از مهتران بی نیازی دهم
برین نیز بهرام سوگند خواست زبان بود برجان او بند خواست
بدوگفت خاقان به برتر خدای که هست او مرا و ترا رهنمای
که تا زنده ام ویژه یار تو ام بهر نیك و بد غمگسار تو ام
وزان پس دو ایوان بیاراستند ز هرگونهٔ جامها خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی ز چیزی که بایست گستردنی

ز زرین و سیمین که آید بکار　　ز دینار و ز گوهر شاهوار
فرستاد خاقان بنزدیک اوی　　درخشنده شد جان تاریک اوی
بچوگان و مجلس بدشت شکار　　نرفتی مگر کو بُدی غمگسار
بدین گونه بر بود خاقان چین　　همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامداری که بد یار اوی　　برزم اندرون دست بردار اوی
ازو مه بگوهر مقاتوره نام　　که خاقان ازو یافتی نام و کام
بشبگیر نزدیک خاقان شدی　　دولب را بانگشت خود بر زدی
بر آنسان که کهتر کند آفرین　　بران نامبردار سالار چین
هم‌انگه ز دینار بردی هزار　　ز گنج جهاندیدهٔ نامدار
همی دید بهرام یکچند گاه　　بخاقان همی کرد خیره نگاه
بخندید یکروز و گفت ای بلند　　توئی بر مهان جهان ارجمند
بهر بامدادی بهنگام بار　　چنین ترک دینار یابد هزار
به بخشش اگر بیش کانی بود　　همه بهر او رایگانی بود
بدوگفت خاقان که آئین ما　　چنین‌است و افروزش دین ما
که از ما هر آنکس که جنگی‌ترست　　بهنگام سختی درنگی‌ترست
چو خواهد فزونی نداریم باز　　همی آز ورزد براه نیاز
فزونی مر او راست بر ما کنون　　بدینار خوانیم بروی فسون
چو زو باز گیرم بجوشد سپاه　　ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن　　تو کردی ورا چیره بر خویشتن
چو باشد جهاندار بیدار و گرد　　عنان را بکهتر نباید سپرد
اگر زو رهانم ترا شایدت　　وگر ویژه آرزم او بایدت
بدوگفت خاقان که فرمان تراست　　بدین آرزو رای و پیمان تراست
مرا گر توانی رهانید ازوی　　سر آورده باشی همه گفت وگوی
بدوگفت بهرام فردا پگاه　　چو آید مقاتوره دینار خواه
مخند و برو هیچ مگشای چشم　　مده پاسخش گردهی جز بخشم
گذشت آن شب و بامداد پگاه　　بیامد مقاتوره نزدیک شاه
جهاندار خاقان بدو ننگرید　　نه گفتار آن ترک جنگی شنید
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم　　یکایک برآشفت و بگشاد چشم

بخاقان چنین گفت کای نامدار — چرا گشتم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسي — که آمد بدین مرز با پارسي
بکوشد همی تا به پیچي زداد — سپاه ترا داد خواهد بباد
بدوگفت بهرام کاي جنگجوي — چرا تیز گشتي بدین گفت وگوي
چو خاقان برد راه و فرمان من — خرد را نه پیچد زپیمان من
نمانم که آئي تو هر بامداد — تن‌آسان دهي گنج او را بباد
برانی که هستي تو سصد سوار — برزم اندرون شیر جوئي شکار
نه ارزد که هر بامداد پگاه — بخروار دینار خواهی زشاه
مقاتوره بشنید گفتار اوي — سرش گشت پرکین زبازار اوي
بخشم و به تندي بیازید چنگ — زترکش برآورد تیری خدنگ
به بهرام گفت این نشان منست — برزم اندرون ترجمان منست
چو فردا بیائي بدین بارگاه — همی دار پیکان مارا نگاه
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ — یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفتا زمن یادگار — بدار و ببین تا کي آید بکار
مقاتوره از پیش خاقان برفت — بیامد سوي خرگه خویش تفت



کشته شدن مقاتوره بدست بهرام چوبینه

چو شب دامن تیره اندر کشید — سپیده زکوه سیه بردمید
مقاتوره پوشید خفتان جنگ — بیامد یکی تیغ توري بچنگ
چو بشنید بهرام بالاي خواست — همان جوشن خسرو آراي خواست
گزیدند جایي که هرگز پلنگ — بدان دشت وهامون نرفتی بجنگ
چو خاقان شنید این سخن برنشست — برفتند ترکان خاقان پرست
بران تا ازین هردو شیرژیان — کرا پیشتر خواهد آمد زمان
مقاتوره چون شد بدشت نبرد — زهامون باابر اندر آورد گرد
ببهرام گردن کش آواز داد — که اکنون زمردي چه داري بیاد
توخواهي بدین جنگ راپیش دست — وگر شیر دل ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام پیشی تو کن — که این کین توافگندي اندرسخن
مقاتوره کرد از جهاندار یاد — دو زاغ کمان را بزه برنهاد

زه و تیر بگرفت شادان بدست — چو شد غرق پیکانش بگشاد شصت
بزد بر کمرگاه مرد سوار — نسفت آهن از آهن آبدار
زمانی همی بود بهرام دیر — که تا شد مقاتوره از جنگ سیر
مقاتوره پنداشت کو شد تباه — خروشید و برگشت ازان رزمگاه
بدو گفت بهرام کای رزمجوی — نگشتی مرا سوی خرگه مپوی
تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو — اگر بشنوی زنده مانی برو
نگه کرد جوشن گذاری خدنگ — که آهن شدی پیش او موم و سنگ
بزد بر میان سوار دلیر — سپهبد شد از رزم و دینار سیر
بروی اندر آمد دو دیده پر آب — همان زین توزی شدش جای خواب
مقاتوره چون خدنگ را برنشست — نخستین دو پایش بزین بر ببست
چو شد خسته از تیر بر زین بماند — زننده همان اسپ جنگی براند
بخاقان چنین گفت کای کامجوی — همی گورکن خواهد آن نامجوی
بدو گفت خاقان که بهتر ببین — که او زنده خفتست بر پشت زین
بدو گفت بهرام کای پرمنش — هم اکنون بخاک اندر آید تنش
تن دشمن تو چنان خفته باد — که او خفت بر اسپ توری نژاد
سواری فرستاد خاقان دلیر — بنزدیک آن نامبردار شیر
ورا بسته و کشته دیدند خوار — بر آسوده از گردش روزگار
بخندید خاقان بدل در نهان — شگفت آمدش زان سوار جهان
پراندیشه شد تا بایوان رسید — کلاهش ز شادی بکیوان رسید
سلیح و درم خواست و اسپ و رهی — همان زیور و تاج شاهنشهی
ز دینار و ز گوهر شاهوار — ز هر گونهٔ آلت کارزار
فرستاده از پیش خاقان ببرد — بگنجور بهرام جنگی سپرد



کشتن شیرکپی دختر خاقان را و کشته شدن او بدست بهرام چوبینه و دادن خاقان دختر خود با ملک چین باو

چو چندی بر آمد برین روزگار — شب و روز آسایش آموزگار
چنان بد که درکوه چین آنزمان — دد و دام بودی فزون از گمان

ددي بود مهتر زا سپی بتن   بسر بر دو گیسو سیه چون رسن
تنش زرد و گوش و دهانش سیاه   ندیدی کس اورا مگر گرم گاه
دو چنگش بکردار چنگ هزبر   خروشش همی برگذشتی زابر
همی سنگ را درکشیدی بدم   شده روز ازو بر بزرگان دژم
ورا شیر کپّي همی خواندند   زرنجش همه بوم درماندند
یکی دختری داشت خاقان چو ماه   اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب لعل و بینی چو سیمین قلم   دو بیجاده خندان و نرگس دژم
بدان دخت گریان بدی مام و باب   اگر تافتی بر سرش آفتاب
چنان بُد که روزی بیامد بدشت   همی گرد آن مرغزاران بگشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار   بدست دگر بود ازین مرغزار
همان نیز خاتون بکاخ اندرون   همی راي زد با یکی رهنمون
بشد دخترش تا بدان مرغزار   ابا دختران با مي و مي گسار
چو آن شیر کپّي زکوهش بدید   فرود آمد او را بدم درکشید
بیکدم بشد از جهان ناگهان   سرآمد بدان خوب رخ بر جهان
چو خاقان شنید آن سیه کرد روي   همان مادرش نیز برکند موي
ز دردش همه ساله گریان بُدند   چو بر آتش تیز بریان بُدند
همی چاره جستند ازان اژدها   که تا چین کي آید ز سختي رها
چو بهرام جنگ مقاتوره کرد   وزان مرد جنگي برآورد گرد
همی رفت خاتون بدیدار اوي   بهرکس همی گفت کردار اوي
چنان بُد که یکرو ز دیدش سوار   از ایرانیان نیز صد نامدار
پیاده فراوان به پیش اندرون   همی راند بهرام با رهنمون
بپرسید خاتون که این مرد کیست   که با برز و با فرّهٔ ایزدیست
بدو گفت کهتر که دوري زکام   که بهرام یل را ندانی بنام
بایران بیکچند گه شاه بود   سر تاج او برتر از ماه بود
بزرگانش خواندند بهرام گرد   که از خسروان نام مردي ببرد
کنون تا بیامد زایران بچین   بلرزد همی زیر اسپش زمین
خداوند خواهد همی مهترش   همی تاج شاهان نهد بر سرش
بدو گفت خاتون که با فرّ اوي   سزد گر بنازیم در پرّ اوي

یکی آرزو زو بخواهم درست　　چو خاقان نگرداند این کار سست
بخواهد مگر زاژدها کین من　　چو او بشنود درد و نفرین من
بدو گفت کهتر گراین داستان　　بخواند برو مهتر راستان
تو از شیر کپّی نیابی نشان　　مگر کشته و گرگ پایش کشان
چو خاتون شنید این سخن شاد گشت　　ز تیمار آن دختر آزاد گشت
همی تاخت تا پیش خاقان رسید　　یکایک بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت خاقان که عاری بود　　بجای که چون من سواری بود
همی شیر کپّی خورد دخترم　　بگوئیم ننگی شود گوهرم
نداند که آن اژدهای دژم　　یکی کوه آهن رباید بدم
اگر دختر شاه نامی بود　　همان شاه را جان گرامی بود
بدو گفت خاتون که من کین خویش　　بخواهم ز بهر جهان بین خویش
و گر ننگ باشد وگر نام من　　بگوییم برآید مگر کام من
برآمد برین نیز روزی دراز　　که آن کین زهرکس همی داشت راز
چنان بُد که خاقان یکی سور کرد　　مهان را بدان سور دستور کرد
فرستاد و بهرام یل را بخواند　　چو آمدش بر تخت سیمین نشاند
چو خاتون پس پرده آوا شنید　　بشد تیز و بهرام یل را بدید
فراوانش بستود و کرد آفرین　　که آباد بادا بتو ترک و چین
یکی آرزو خواهم از نامدار　　که باشد بران آرزو کامگار
بدو گفت بهرام فرمان تراست　　بدین آرزو کام و پیمان تراست
بدو گفت خاتون گزایدر نه دور　　یکی مرغزاریست زیبای سور
جوانان چین اندران مرغزار　　یکی جشن سازند گاه بهار
ازان بیشه برتر یکی تیروار　　یکی کوه بینی سیه تر ز قار
بدان کوه خارا یکی اژدهاست　　که این کشور چین ازو در بلاست
یکی شیر کپیش خوانم همی　　دگر نیز نامش ندانم همی
یکی دخترم بُد ز خاقان چین　　که خورشید کردی برو آفرین
ز ایوان بشد سوی آن جشنگاه　　چو خاقان به نخچیر شد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم　　کشید آن جهان بین ما را بدم
کنون هر بهاری بدان مرغزار　　چنان هم بیامد ز بهر شکار

بدین شهر مادر جوانی نماند همان نامور پهلوانی نماند
شدند از بد شیر کپّی هلاك برآورد زین بوم آباد خاك
سواران جنگي و مردان کار بسی تاختند اندران کوهسار
چو از دور بینند چنگال اوي برو پشت وگوش و سر و یال اوي
بغرّد بدرّد دل مرد جنگ مر او را چه شیر و چه ببر و نهنگ
کس اندر نیارد شدن پیش اوي چو گیرد شمار از کم بیش اوي
بدو گفت بهرام فردا پگاه بیایم به بینم من آن جشنگاه
به نیروي یزدان که او داد زور بلند آفرینندهٔ ماه و هور
ببرد ازم از اژدها جشنگاه چو شبگیر ما را نمایند راه
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه شب تیره بفشاند زلف سیاه
پراگنده گشتند و مستان شدند وزانجاي هرکس بایوان شدند
چو پیدا شد آن فر خورشید زرد به پیچید زلف شب لاجورد
کژاگند پوشید بهرام گرد گرامي تنش را بیزدان سپرد
کمند و کمان برد صد چوبه تیر یکی نیزه دوشاخ نخچیر گیر
چو آمد بنزدیك آن برز کوه بفرمود تا باز گردد گروه
بدان شیر کپّي چو نزدیك شد تو گفتي برو کوه تاریك شد
میان اندران کوه خارا ببست بخام کمند از بر زین نشست
کمان را بمالید و برزه نهاد زیزدان نیکي دهش کرد یاد
بغرید و برزد بران سنگ دست همی آتش از کوه خارا بجست
شد آن شیر کپّي بچشمه درون بغلطید در آب و آمد برون
که بر اژدها چون شدی موي تر نبودي برو تیر کس کار گر
همی آمد آن اژدهاي دژم که بهرام را اندر آرد بدم
خدنگی بینداخت مرد دلیر تن شیر کپّي شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش فروریخت چون آب خون از برش
همی دید نیرو و آهنگ اوي سه دیگر بزد تیر بر چنگ اوي
چهارم میانش کشاد از کمند بجست از بر کوهسار بلند
بزد نیزهٔ بر میان دده که شد سنگ خارا بخون آزده
وزان پس بشمشیر یازید مرد تن اژدها را بدو نیم کرد

سراز تن جدا کرد و بفگند خوار — وزان پس فرود آمد از کوهسار
بنزدیك خاقان خرامید شاد — سخنهاي کپّي همی کرد یاد
دران بیشه خاقان وخاتون برفت — دمان و دنان تا سر کوه تفت
خروشی بر آمد زگردان چین — کزآواز گفتي بدرّد زمین
ببهرام بر آفرین خواندند — بسی زر و گوهر برافشاندند
گرفتش سپهدار چین در کنار — وزان پس ورا خواندی شهریار
چو خاقان چیني بایوان رسید — فرستادهٔ مهربان بر گزید
فرستاد صد بدره گنج درم — همان بردهٔ و جامهٔ بیش و کم
بفرمود تا پیش او شد دبیر — نبشتند منشور چین بر حریر
به بهرام داد آنزمان دخترش — بدان تا بچین باشد آبشخورش
بر آئین چین خلعت آراستند — فراوان کلاه و کمر خواستند
بدوگفت هرکس کزایران سرست — ببخش این مرازرا کرا درخورست
جزازکار خورد و شکارش نبود — غم گردش روزگارش نبود
زچیني سواران گردن فراز — به بهرام برداشتندی نیاز
همه چین همیگفت ما بنده ایم — زبهر تو اندر جهان زنده ایم
همی خورد بهرام و بخشید چیز — برو هر کسی آفرین کرد نیز



آگاهي یافتن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقان و پاسخ آن

چنین تا خبرها بایران رسید — بر بادشاه دلیران رسید
که بهرام را بادشاهي و گنج — ازان تو بیش است نا برده رنج
براز درد و غم شد زتیمار اوي — دلش گشت پیچان زکردار اوي
همی راي زد با بزرگان بهم — همی گفت وانداخت بربیش وکم
شب تیره فرمود تا شد دبیر — سر خامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چیني یکی نامه کرد — توگفتي که از خنجرش خامه کرد
نخست آفرین کرد بر یکخداي — که اویست بر نیکوي رهنماي
برآرندهٔ هور وکیوان و ماه — نشانندهٔ شاه بر پیشگاه

گزایندهٔ هرکه جوید بدی　　فزایندهٔ فرّهٔ ایزدی
زنادانی و دانش و راستی　　زکژّی و از کمّی و کاستی
همه هست آگاه آنکو یکیست　　ورا یار و همتا و همباز نیست
بیابد هرآنکس که نیکی بجست　　مباد آنکه او دست بد را بشست
هرآنکس که او راه یزدان گزید　　سر از ناسپاسی بباید کشید
دگر گفت بهرام چوبینه نام　　که هرگز بگیتی مبیناد کام
یکی بنده بد شاه را ناسپاس　　نه مهترشناس و نه یزدان شناس
یکی خرد وبی نام و بی‌کام بود　　پدر بر کشیدش که هنگام بود
چو شاه جهان مرد را بر کشید　　همان کرد کز گوهر او سزید
نهان نیست کردار او در جهان　　میان کهان و میان مهان
کس او را نپذرفت کش مایه بود　　وگر در خرد بر ترین پایه بود
بنزد تو آمد پذیرفتیش　　چو پرمایگان دست بگرفتیش
کس این را نه برگیرد از راستان　　نیم من بدین کار همداستان
فراموش کردی مگر کار اوی　　که آزرده گشتی زتیمار اوی
که زد بر سرت تازیانه بسی　　پسندیده نامد ابر هرکسی
نباید که بی برکنی نام خویش　　ببهرام بفروشی آرام خویش
چو این نامه آرند نزدیک تو　　براندیشد آن رای تاریک تو
گران بنده را پای کرده ببند　　فرستی بر ما بوی سودمند
وگرنه فرستم ز ایران سپاه　　بتوران کنم روز روشن سیاه
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید　　بدانگونه گفتار خسرو شنید
فرستاده را گفت فردا پگاه　　چو آئی بدر پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد دلی پر شتاب　　نبود آن شبش جای آرام وخواب
همی بود تا شمع رخشان بدید　　بدرگاه خاقان چینی دوید
بیاورد خاقان هم انگه دبیر　　ابا خامه و مشک و چینی حریر
بپاسخ نوشت آفرین مهان　　زمن بنده بر کردگار جهان
دگر گفت آن نامه بر خواندم　　فرستاده را پیش بنشاندم
تو با بندگان گوئی زانسان سخن　　نزیبد ازان خاندان کهن
که مه را ندانند یکسر بمه　　نه که را نشانند برجای که

همه چین و توران سراسر مراست — بهیتال بر نیز افسر مراست
نیم تا بُدم مرد پیمان شکن — تو با من چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم بدست — وزان پس بعهد اندر آرم شکست
نخواند مرا مردم از آب پاک — جز از پاک یزدان مرانیست باک
ترا گر بزرگي بیفزایدی — خرد بیشتر گر بُدی شایدی
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت — که با باد باید که گردي تو جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه — بیک ماه کمتر به پیمود راه
چو بر خواند آن نامه را شهریار — به پیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاد و ایرانیان را بخواند — سخنهاي خاقان سراسر براند
همان نامه بنمود و بر خواندند — بزرگان به اندیشه در ماندند
چنین یافت پاسخ زایرانیان — که اي فرّ اورند و تاج کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر — یکی راي زن با خردمند پیر
زنامه بدین کار تندي مکن — مکن تیره این شمع فرّ کهن
گزین کن ز ایران یکی مرد پیر — خردمند و گویا وگرد و دبیر
کزایدر بنزدیک خاقان شود — سخن گوید و راز او بشنود
بداند که بهرام روز نخست — که بود و پس از پهلواني چه جست
همی بود تا کار او گشت راست — خداوند را زان سپس بنده خواست
چو نیکو نگردد بیک ماه کار — بماند بسالی کشد روزگار
چو بهرام داماد خاقان بود — ازو بد سرودن نه آسان بود
بچربي سخن گفت باید بسی — نهاني نباید که داند کسی
وزان پس چو بشنید بهرام گرد — کز ایران بخاقان کسی نامه برد
بیامد دمان پیش خاقان چین — بدو گفت کاي مهتر با فرین
شنیدم که آن ریمن بد هنر — همی نامه سازد یک اندر دگر
سپاهی دلاور ز چین برگزین — بدان تا ترا گردد ایران زمین
بگیرم بشمشیر ایران و روم — ترا شاه خوانم بدان مرز و بوم
بنام تو بر پاسبانان بشب — بروم و بایران کشایند لب
ببرّم سر خسرو بد هنر — که نی پاي بادا مراورا نه سر
چو من کهتریرا به بندم میان — زبن بر کنم تخم ساسانیان

چو بشنید خاقان پراندیشه گشت   ورا در دل اندیشه چون بیشه گشت
بخواند آنزمان کس که بودند پیر   سخن گو و داننده و یادگیر
بدیشان بگفت انچه بهرام گفت   همه رازها برگشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان   زخویشان نزدیک و بیگانگان
نه کاریست این خوار دشوار نیز   که بر تخم ساسان پرآید قفیز
ولیکن چو بهرام راند سپاه   نماید بمرد خردمند راه
بایران بسی دوستدارش بود   چو خاقان یکی پشت و یارش بود
برآید ببخت تو این کار زود   سخنها ز بهرام باید شنود
چو بشنید بهرام دل تازه گشت   بخندید و بر دیگر اندازه گشت
بران برنهادند یکسر گوان   که بگزید باید دو مرد جوان
که زیبد بران هردوتن مهتری   همان رنج کش باشد و لشکری
بچین مهتری بود چیذوی نام   دگر سرکشی بود ژنگوی نام
فرستاد خاقان یلانرا بخواند   بدیوان دینار دادن نشاند
چنین گفت مهتر بدین هردو مرد   که هشیار باشید روز نبرد
همیشه ببهرام دارید چشم   چه هنگام شادی چه هنگام خشم
گذرهای جیحون بگیرید پاک   ز جیحون بگردون برآرید خاک
سپاهی دلاور بایشان سپرد   همه نامداران و شیران گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس   رخ شید از گرد شد آبنوس
زچین روی یکسر بایران نهاد   بروز سفندارمذ بامداد



فرستادن خسرو خراد بزرین را نزد خاقان و چارهٔ او در کشتن بهرام

چو آگاهی آمد بشاه بزرگ   که از بیشه بیرون خرامید گرگ
سپاهی بیاورد بهرام گرد   که از آسمان روشنائی ببرد
بخراد برزین چنین گفت شاه   که بگزین برین کار برخان راه
بایران و توران تو دانا تری   همان بر زبانها توانا تری
در گنج بگشاد و چندان گهر   بیاورد شمشیر و زرین کمر

که خرّاد برزین دران خیره ماند   همی در نهان نام یزدان بخواند
چو با هدیها راه چین برگرفت   ز جیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید   نگه کرد و گوینده‌ٔ برگزید
بدان تا بگوید که از نزد شاه   فرستاده آمد بدین بارگاه
چو بشنید خاقان بیاراست گاه   بفرمود تا برکشادند راه
فرستاده چون شد به تنگي فراز   زبان کرد گویا و بردش نماز
بدو گفت هر گه که فرماندهي   بگفتن زبان برکشاید رهي
بدو گفت خاقان به شیرین زبان   دل مردم پیر گردد جوان
بگوي آن سخنها که سود اندروست   سخن گفته مغزاست و ناگفته پوست
چو خرّاد برزین شنید این سخن   بیاد آمدش گفتهاي کهن
نخست آفرین کرد بر کردگار   توانا و دارنده‌ٔ روزگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید   بلند آسمان و جهان آفرید
توانائي او راست ما بنده ایم   هم از راستیهاش گوینده ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند   یکی را کند خوار و زار و نژند
نه با آنش مهر و نه با اینش کین   نداند کس این جز جهان آفرین
کهان و مهان خاک را زاده ایم   بناکام تن مرگ را داده ایم
نخستین درایم زجم برین   جهاندار طهمورث بافرین
چنین هم برو تا سر کیقباد   همان نامداران که داریم یاد
چو کیخسرو و رستم نامدار   برین همنشان تا باسفندیار
زگیتي یکی دخمه شان بود بهر   چشیدند بر جاي تریاک زهر
کنون شاه ایران بتن خویش تست   همان شاد و غمگین بکم بیش تست
بهنگام شاهان با آفرین   پدر مادرش بود خاقان چین
بدین روز پیوند ما تازه گشت   همه کار بر دیگر اندازه گشت
زپیروزگر آفرین تو باد   سر تاجداران زمین تو باد
همی گفت وخاقان بدو داده گوش   بدو گفت کاي مرد دانش فروش
بایران اگر نیز جز تو کس است   شناسنده‌ٔ آسمان او بس است
دران کاخ جایي بپرداختش   بنزدیکي خویش بنشاختش
بفرمان او هدیها پیش برد   یکایک بگنجور او برشمرد

بدو گفت خاقان که بی خواسته   مبادي تواندر جهان کاسته
گراز من تو خواهي پذيرفت چيز   بگو تا پذيرم من اين چيز نيز
وگرنه تو از هديه روشن تري   بدانندگي برسران افسري
يکي جاي خرم بپرداختند   زهرگونهٔ جامها ساختند
بخوان و شکار و ببزم و بمي   بنزديك خاقان بُدی نيك پي
همی جست وروزيش خالي بيافت   بمردي بگفتار اندر شتافت
بدو گفت بهرام بد گوهراست   زاهريمن بدکنش بدتراست
فروشد جهاندیدگانرا بچيز   که آن چيز گفتن نيرزد پشيز
ورا هرمز تاجور بر کشيد   بارجش زخورشيد برتر کشيد
ندانست کس درجهان نام اوي   بگيتي برآمد همه کام اوي
اگر با تو بسيار خوبي کند   بفرجام پيمان تو بشکند
چنان هم که با شاه ايران شکست   نه خسروپرست و نه يزدانپرست
گراو را فرستي بنزديك شاه   سر شاه ايران برآري بماه
وزان پس همه چين وايران تراست   نشستنگه آنجاكني کت هواست
چوخاقان شنيد اين سخن خيره گشت   دو چشمش زديدار او تيره گشت
بدو گفت ازينسان سخنها مگوي   که تيره کني نزد ما آب روي
نيم من بدانديش و پيمان شکن   که پيمان شکن خاك يا بد کفن
چو بشنيد خراد برزين سخن   بدانست کان تازگي شد کهن
بخاقان چنين گفت کاي شه نژاد   بدينسان سخنها چه آري بياد
ترا شاه بهتر زچوبينه است   که شاهت يکي خويش ديرينه است
بخراد خاقان دگر بار گفت   که اين را زبيرون کنم از نهفت
اگر قيصر روم پيمان شکست   ابا خسرو انگه که پيمان ببست
مرا نيز شايد که چونان کنم   اباگرد بهرام دستان کنم
مرا همچو خسرو هزاران رهيست   همم گوهر از مايهٔ فرهي است
نيازرد شاه ترا شاه روم   سپردش ورا لشکر و گنج و بوم
چو بهرام جنگي که از جنگ اوي   بدفتر نويسند فرهنگ اوي
مراهست داماد و آرزم جوي   چه گونه کشم سر زپيمان اوي
دگر باره خراد دل تنگ شد   بچاره درون سوي نيرنگ شد

باندیشه با خویشتن گفت مرد
که خاقان نخواهد زمان یاد کرد

که بهرام دادش بایران امید
سخن گفتن من شود بار بید

چو امید خاقان بدو تیره گشت
به بیچارگی سوی خاتون گذشت

همی جست تا کیست نزدیک اوی
که روشن کند جان تاریک اوی

یکی کدخدای بدست آمدش
همان نیز با او نشست آمدش

سخنهای خسرو برو یاد کرد
دلی مرد بی بر بران شاد کرد

که نزدیک خاتون مرا دستگیر
بدان تا شوم بردرش بر دبیر

بدو گفت آن چاره گر کدخدای
کزو آرزوها نیاید بجای

که بهرام چوبینه داماد اوست
و زویست بهرام را مغز و پوست

تو مردی دبیری یکی چاره ساز
وزین نیز با باد مکشای راز

چو خراد برزین شنید این سخن
نه سر دید تیمار او را نه بن

یکی ترک بد پیر و نامش قلون
که ترکان ورا داشتندی زبون

همی پوستین بود پوشیدنش
ز ارزن بدی نیز نوشیدنش

بتن بود خویش مقاتوره اوی
سرش بد ز بهرام پر گفتگوی

همیشه بدل کین او داشتی
زبان پر ز نفرین او داشتی

مقاتوره چون گشت کشته بزار
ابر دست بهرام آن روزگار

قلون را دل از درد جوشان بدی
شب و روز از غم خروشان بدی

کسی را فرستاد و او را بخواند
بدان نامور جایگاهش نشاند

مر او را درم داد و دینار داد
همان پوشش و خورد بسیار داد

چو برخوان نشستی ورا خواندی
بر نامدارانش بنشاندی

پر اندیشه بد مرد بسیار دان
شکیبا دل و زیرک و کاردان

وزان روی با کدخدای سرای
ز خاتون چینی همی گفت رای

همان پیش خاقان بروز و بشب
چو رفتی همی داشتی بسته لب

چنین گفت با مهتر آن مرد پیر
که چون تو سرافراز مردی دبیر

اگر در بزشکیت بهره بدی
وگر نامت از دور شهره بدی

یکی تاج بودی ازان بر سرش
بویژه که بیمار شد دخترش

بدو گفت کان دانشم نیز هست
چو گوئی بسایم برین کار دست

بشد پیش خاتون دوان کدخدای
که دانا پزشکی نو آمد بجای

بدو گفت شادان زي و نوش خور   بيارش مخار اندرين كار سر
بيامد بخراد بر زين بگفت   كه اين راز بايد كه داري نهفت
برو پيش او نام خود را بگوي   بزشكي كن از خويشتن تازه روي
بنزديك خاتون شد آن چاره گر   تبه ديد بيمار او را جگر
بفرمود تا آب نار آورند   همان ترهٔ جويبار آورند
كجا تره كان كاسني خواندش   تپش خواست كز مغز بنشاندش
بفرمان يزدان چو شد هفت روز   شد آن دخت چون ماه گيتي فروز
بياورد دينار خاتون ز گنج   يكى بدره و جامه زر بفت پنج
بدو گفت كين ناسزاوار چيز   بگير و بخواه آنچه بايدت نيز
چنين داد پاسخ كه اين را بدار   بخواهم هرانگه كه آيد بكار
وزان روي بهرام شد تا بمرو   بياراست لشكر چو پر تذرو
كس آمد بخاقان كه از ترك و چين   همان تا كس آيد بايران زمين
كه آگاهي ما بخسرو برد   ورا زان سخن هديهٔ نو برد
منادي گري كرد خاقان چين   كه بي مهر ما كس بايران زمين
شود من ميانش كنم بر دو نيم   بيزدان كه نفروشم آنرا بسيم
همي بود خراد برزين دو ماه   همي داشت آن رازها را نگاه
به تنگي دل اندر قلون را بخواند   بدان نامور پيشگاهش نشاند
بدو گفت روزي كس اندر جهان   ندارد دلي بيغم اندر نهان
تونان جو و ارزن و پوستين   فراوان بجستي زهر كس بچين
كنون خوردنيهات نان و بره   همان پوشش جامهاي سره
چنان بود بكچند و اكنون چنين   چه نفرين شنيدي و چه آفرين
كنون روزگار تو برصد گذشت   همانا كه سال تو بسيار گشت
يكى كار دارم ترا بيم ناك   اگر تخت يابي اگر تيره خاك
ستانم يكى مهر خاقان چين   چنان رو كه اندر نوردي زمين
بنزديك بهرام بايد شدن   بمروت فراوان ببايد بدن
بپوشي همان پوستين سياه   يكى كارد بستان و بنورد راه
نگهدار از ماه بهرام روز   برو تا در مرد گيتي فروز
وي اين روز را شوم دارد بفال   نهگداشتستيم بسيار سال

نخواهد که انبوه باشد برش　　بدیبای رومی بپوشد برش
چنین گوی کز دخت خاقان پیام　　رسانم برین مهتر شادکام
همان کارد در آستین برهنه　　همی دار تا خواندت یکتنه
چو آئی بنزدیک چوبین فراز　　چنین گوی کان دختر سرفراز
مرا گفت چون راز گوئی بگوش　　سخنها ز بیگانه مردم بپوش
چو گوید چه‌رازست با من بگوی　　تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی
بزن کارد و نافش سراسر بدر　　وزان پس بجه گر بیابی گذر
هرآنکس که آواز او بشنود　　ز پیش سپهبد بآخر دود
یکی سوی اسپ و یکی سوی گنج　　نیاید ز کشتن بروی تو رنج
وگر خود کشندت جهاندیدهٔ　　همه نیك و بدها پسندیدهٔ
و دیگر که برداشتی کین خویش　　بجا آوریدی تو آئین خویش
همانا بتو کس نپرد از دی　　که با تو بدانگه بدی سازدی
گراید ونکه یابی ز کشتن رها　　جهان را خریدی و دادی بها
ترا شاه پرویز شهری دهد　　همان از جهان نیز بهری دهد



کشته شدن بهرام بدست قلون بچارهٔ خراد برزین

چنین گفت با مرد دانا قلون　　که اکنون بباید یکی رهنمون
همانا مرا سال بر صد رسید　　بهٔ بیچارگی چند خواهم کشید
فدای تو بادا تن و جان من　　همین است نزد تو پیمان من
چو بشنید خراد برزین دوید　　ازان خانه تا پیش خاتون رسید
بدوگفت کامد گه آرزوی　　بگویم ترا ای زن نیك خوی
به بند انداز آنسوی کسهای من　　سزد گر کشادهٔ کنی پای من
یکی مهر بستان ز خاقان مرا　　چنان دان که بخشیدهٔ جان مرا
بدوگفت خاتون که خفتست مست　　مگر گل نهم بر نگینش بدست
ز خراد برزین گل مهر خواست　　ببالین مست آمد از حجره راست
گل اندر زمان بر نگینش نهاد　　بیامد بدان مرد جویندهٔ داد
برو آفرین کرد مرد دبیر　　بیامد سپرد آن بدان مرد پیر

قلون بستد آن مهره همچون تذرو   بیامد نهانی ز هرکس بمرو

همی بود تا روز بهرام بود   که بهرام را آن نه پدرام بود

بخانه درون بود با یک رهي   نهاده برش نار و سیب و بهي

قلون رفت تنها بدرگاه اوي   بدربان چنین گفت کاي نامجوي

من از دخت خاقان فرستاده ام   نه جنگي کسی ام نه آزاده ام

یکی راز گفت آن زن پارسا   بدان تا بگویم بدین پادشا

که از بهر او از در بستنست   همان نیز بیمار و آبستنست

گر آگه کني تا رسانم پیام   بدان تاجور مهتر نیکنام

بشد پرده دار گرامي دوان   چنین تا در خانهٔ پهلوان

چنین گفت کآمد یکی بد نشان   فرستاده و پوستینی کشان

همی گوید از دخت خاقان پیام   رسانم بدین مهتر شادکام

چنین گفت بهرام کورا بگوي   که هم زان در خانه بنماي روي

بیامد قلون تا بنزدیك در   ز کاف در خانه بنمود سر

چودیدش یکی پیر بد سست وزار   بدوگفت اگر نامه داري بیار

قلون گفت شاها پیام است و بس   نخواهم که گویم سخن پیش کس

ورا گفت زود اندر آي و بگوي   بگوشم نهاني بهانه مجوي

قلون رفت با کارد در آستي   پدیدار شد کژي و کاستي

همیشد که تا راز گوید بگوش   بزد دشنه وز خانه برشد خروش

چو بهرام گفت آه مردم ز راه   برفتند پویان بنزدیك شاه

چنین گفت کین را بگیرید زود   بپرسید زو تا که راهش نمود

برفتند هرکس که بد در سراي   مر آن پیر سر را کشیدند پاي

همه کهتران زو بر آشوفتند   بسیلي و مشتش همی کوفتند

همی خورد سیلي و نکشاد لب   هم از نیمهٔ روز تا نیم شب

چنین تا شکسته شدش دست و پاي   فگندندش اندر میان سراي

بنزدیك بهرام باز آمدند   جگرخسته و پر گداز آمدند

همی رفت خون از تن خسته مرد   لبان پر زباد و رخان لاژورد

بیامد هم اندر زمان خواهرش   همه پاك بر کند موي سرش

نهاد آن سر خسته را بر کنار   همی کرد پس مویهٔ زارزار

همی گفت زار ای سوار دلیر ‌‌ زتو بیشه بگذاشتی نره شیر
که برد این ستون جهانرا زجای ‌‌ که افگند پیل ژیان راز پای
الا یا سوار سپهبد تنا ‌‌ جهانگیر و بی باك و شیر افگنا
نه خسرو پرستی نه یزدان پرست ‌‌ تن پهلوار سپهبد بخست
الا یا برآورده کوه بلند ‌‌ زدریای خوشاب بیخت که کند
که کند این چنین سبز سرو سهی ‌‌ که افگند خوار این کلاه مهی
که آگنده ناگاه دریا بخاك ‌‌ که افگند کوه روان در مغاك
غریبیم و تنها وبی دست و یار ‌‌ بشهر کسان در بماندیم خوار
همی گفتم ای مهتر انجمن ‌‌ که شاخ وفا را زبن بر مکن
که از تخم ساسان اگر دختری ‌‌ بماند بسر بر نهد افسری
همه روی کشور شود بنده اش ‌‌ بگردون رسد تاج فرخنده اش
سپهبد او نشنید پند مرا ‌‌ سخن گفتن سودمند مرا
بدین کردها بر پشیمان تری ‌‌ گنه‌گار جان پیش یزدان بری
بد آمد بدین خاندان بزرگ ‌‌ همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ
چو آن خسته بشنید گفتار اوی ‌‌ بدید آن دل و رای هشیار اوی
بناخن رخان خسته و کنده موی ‌‌ پراز خون دل و دیده پرخاك روی
بزاری وسستی زبان برکشاد ‌‌ چنین گفت کای خواهر پاك زاد
ز پندت نبد هیچ مانند چیز ‌‌ ولیکن مرا خود بر آمد قفیز
همان پند بر من نبد کارگر ‌‌ زهرگونه چون دیو بد راهبر
نبد مهتری برتر از جمشید ‌‌ کزو بود گیتی به بیم و امید
بگشت او بگفتار دیوان زراه ‌‌ جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
همان نیز بیدار کاوس کی ‌‌ جهاندار نیك اختر و نیك پی
تبه شد بگفتار دیو پلید ‌‌ شنیدی بدیها که او را رسید
همی باسمان شد که گردان سپهر ‌‌ به بیند پراگندن ماه و مهر
بیفتاد او از هوا سر نگون ‌‌ ازان سوی ساری بآب اندرون
مرا نیز هم دیو بیراه کرد ‌‌ زخوبی همی دست کوتاه کرد
مرا گفت دیهیم شاهی تراست ‌‌ زبرج بره تا بماهی تراست
پشیمانم از هرچه کردم زبد ‌‌ کنون گر ببخشد زیزدان سزد

نبشته بدین گونه بد بر سرم | غم گرد هاي کهن چون خورم
زتارك کنون آب برتر گذشت | غم و شاد ماني همه باد گشت
نبشته چنین بود بود آنچه بود | زبدها نکاهد نخواهد فزود
همه پند تو یادگار منست | سخنهاي تو گوشوار منست
سرآمد کنون کار بیداد وداد | سخنهاي بی برمکن هیچ یاد
شما رویها سوي یزدان کنید | همه پشت بابخت خندان کنید
زبدها جهاندارتان یار بس | مگوئید از اندوه و شادي بکس
نبودم بگیتي جزاین نیز بهر | سرآمد کنون رفتني ام زدهر
یلان سینه را گفت یکسر سپاه | سپردم ترا تخت و شاهي و گاه
نگه‌کن بدین خواهر نیك زن | بگیتي بس او مرترا راي زن
مباشید یکتن زدیگر جدا | جدائي مبادا میان شما
برین بوم دشمن ممانید دیر | که من رفتم و گشتم از گاه سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید | بگوئید و گفتار او بشنوید
که خوشنود شد از تو بهرام گو | چوخوشنود شد از تو خوشنود شو
گرآمرزش آید شما را زشاه | جزاو را مخوانید خورشید وماه
بگردوي از من فراوان درود | رسانید و گوئید زینسان که بود
شنیدم که خراد ازایران زمین | بیامد به پیغمبري سوي چین
بگردوي گوئید خونم ازوي | بخواه و مگردان ازین کار روي
مرا دخمه درشهر ایران کنید | مر این کاخ بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدم زخاقان چین | ندیدم که یکروز کرد آفرین
نه این بود اران رنج پاداش من | که دیوي فرستد بپرخاش من
ولیکن همانا که اوزین سخن | اگر بشنود سر نداند زبن
نبود این جزاز کار ایرانیان | همان دیو بد رهنمون درمیان
بفرمود پس تا بیامد دبیر | نویسد یکی نامهٔ ناگزیر
بگوید بخاقان که بهرام رفت | بزاري و خواري وبی کام رفت
تو این ماندگان مرا شاد دار | زرنج و بد دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدي | همه راستي جستم و بخردي
بسی پندها خواند برخواهرش | ببر در گرفت آن گرامي سرش

دهان بر بناگوش خواهر نهاد دوچشمش پرازخون شد وجان بداد
برو هرکسی زار بگریستند بدرد دل اندر همی زیستند
همی خون خروشید خواهر بدرد سخنهای او یک بیک یاد کرد
ز تیمار او بد داش بر دونیم یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدیبا بیاراست جنگی تنش قصب بود در زیر پیراهنش
همیریخت کافور گرد اندرش برین گونه بر تانهان شد سرش
چنین است کار سرای سپنج چو دانی که ایدر نمانی مرنج
مخور انده و باده خور روز و شب دلت پر ز رامش پر از خنده لب



آگاهی خاقان از مرگ بهرام و تباه کردن او خان و مان قلون

چو بشنید خاقان که بهرام را چه آمد بروی از پی نام را
همان نامه نزدیک خاقان رسید فرستاده گفت و سپهبد شنید
ازان آگهی شد دلش پر ز درد دو دیده پر از خون و رخ لاژورد
ازین کار او درشگفتی بماند جهاندیدگان را همه پیش خواند
بگفت انچه بهرام یل را رسید شد از درد گریان کسی کان شنید
همه چین برو زار و گریان شدند ابی آتش از درد بریان شدند
یکایک همه کار او باز جست بدان تا گنه بر که گردد درست
بدانست کان کار خراد بود که کارش همه بند و بیداد بود
همی گفت کان سگ چگونه گریخت کزینگونه آتش بما بر بریخت
قلون را بتوران دو فرزند بود زهرگونهٔ خویش و پیوند بود
چو دانسته شد آتشی بر فروخت سرای و همه بر زن او بسوخت
دو فرزند او را بر آتش نهاد همه چیز ایشان بتاراج داد
وزان پس چو نوبت بخاتون رسید زپرده بگیسوش بیرون کشید
بایوان کشید آن همه گنج اوی نکرد ایچ یاد از بنه رنج اوی
فرستاد هرسو هیونان مست نیامدش خراد بر زین بدست
همه هرچه در چین و را بنده بود بپوشید شان جامهای کبود
به یکچند باسوگ بهرام بود که از کار بهرام پدرام بود

آگاهي خسرو از کشته شدن بهرام چوبینه و نواختن او خراد برزین را

چو خراد برزین بخسرو رسید | بگفت آن کجا کرد و دید و شنید
دل شاه پرویز ازان شاد گشت | کزان پر هنر دشمن آزاد گشت
بدرویش بخشید چندی درم | زبوشید نیها و از بیش و کم
ببهرباد شاهی و خود کامهٔ | نبشتند بر پهلوي نامهٔ
که دادار دارنده یزدان چه کرد | زدشمن چگونه برآورد گرد
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه | چنان چون بود در خور پیشگاه
بیك هفته مجلس بیاراستند | بهر برزنی رود و مي خواستند
بآتشکده ها فرستاد چیز | بران نامور خلعت افگند نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه | که زیبد ترا گر دهم تاج و گاه
دهانش پر از گوهر شاهوار | بیاگند و دینار چون صدهزار
همیریخت گنجور برپاي او | برین گونه تا گشت بالاي او
بدو گفت هرکس که پیچد زشاه | شود روز روشن برو بر سیاه
چو بهرام یل باشد اندر نبرد | کزو بیر ترکي بر آورد گرد
همه مهتران خواندند آفرین | که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو بهرام باد آنکه با مهر تو | نخواهد که رخشان شود چهر تو

فرستادن خاقان برادر خود را پیش گردیه خواهر بهرام با نامه پرسش مرگ برادر و خواستگاري کد بانوي خود ازو و پاسخ نامه

وزان پس چو خاقان بپرداخت دل | زخون شد همه کشور چین چو گل
چنین گفت یکروز کز مرد سست | نیاید مگر کار نا تند رست
بدان نامداري که بهرام بود | مرا زو همه رامش و کام بود
کنون من ز نسبهاي آن نامدار | چرا بازماندم چنین سست و خوار

نکوهش کند هرکه این بشنود — وزان پس بسوگند من نگرود
نخوردم غم خرد فرزند او — نه اندیشه کردم ز پیوند او
چو با ما بفرزند پیوسته بود — بمهر و خرد جان و دل بسته بود
بفرمود تا شد برادرش پیش — سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت از ایدر برو تا بمرو — بدانسان که در باغ پرد تذرو
تو کسهای بهرام یل را ببین — فراوان بر ایشان بخوان آفرین
بگوشان بیزدان و تخت مهی — که ما را ازین بد نبُد آگهی
همان نیز من خود جگرخسته ام — بدین سوگ تا زنده ام بسته ام
بخون روی کشور بشستم ز کین — همه شهر نفرین بد و آفرین
بدین درد هرچند کین آورم — وگر آسمان بر زمین آورم
بخون چنان گرد جویای نام — ز صد یک نباشد بکین رانده کام
ز فرمان یزدان کسی نگذرد — چنین داند آنکس که دارد خرد
که او را زمانه برآنگونه بود — همه تنبل دیو و وارونه بود
بران زینهارم که گفتم نخست — بران عهد و پیمانهای درست
سوی گردیه نامهٔ بر جدا — که ای پاک دامن زن پارسا
همه راستی و همه مردمی — سرشتت فزونی و دور از کمی
زکار تو اندیشه کردم دراز — نشسته خرد با دل من براز
به از من ندیدم ترا کدخدای — بیارای این پردهٔ ما برای
بدارم ترا همچو جان و تنم — بکوشم که پیمان تو نشکنم
وزان پس برین شهر فرمان تراست — گروگان کنم دل بر آنچت هواست
کنون هرکه داری همه گرد کن — به پیش خردمند گو این سخن
وزان پس ببین تاچه آیدت رای — بروشن روانت خرد برگرای
خرد را برین گفتها شاه کن — مرا زان سگالیده آگاه کن
چو بشنید برسان قمری ز سرو — بیامد برادرش تازان بمرو
جهانجوی با نامه و کام شد — بنزدیک کسهای بهرام شد
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود — که ارکین آن کشته آشفته بود
وزان پس چنین گفت کای بخردان — پسندیده بیدار دل موبدان
شما را بدین مژده بسیار باد — ورا داور دادگر یار باد

یکی ناگهان مرگ بود این نخرد   که کس در جهان این گمانی نبرد
پس آن نامه پنهان بخواهرش داد   سخنهاي خاقان همه کرد یاد
ز پیوند و از پند و نیکو سخن   چه از نو چه از روزگار کهن
ز پاکي و از پارسائي زن   که هم غمگسار است و هم راي زن
جوان گفت و آن پاک دامن شنید   ز گفتار او خامشي برگزید
وزان پس چو بر خواند آن نامه را   سخنهاي خاقان خود کامه را
خرد را چو با دانش انباز کرد   بدل پاسخ نامه را ساز کرد
بدو گفت این نامه بر خواندم   خرد را بر خویش بنشاندم
چنان کرد خاقان که شاهان کنند   جهاندیده و پیشگاهان کنند
بدو باد روشن جهان بین ما   که چونین بجوید همی کین ما
مماناد و گیتي ز خاقان تهي   بدو شاد بادا کلاه مهي
دلی وي ز تیمار خسته مباد   امید جهان زو گسسته مباد
کنون چون نشینیم یک با دگر   بخوانیم نامه همه سر بسر
هر آن کو بزرگ است و دارد خرد   یکایک بدین آرزو بنگرد
کنون دوده را سر بسر شیون است   نهنگامهٔ این سخن گفتن است
چو سوگ چنان مهتر آید بسر   ز فرمان خاقان نباشد گذر
مرا خود بایران شدن روي نیست   زن پاک را بهتر از شوي نیست
اگر من بزودي بیایم براه   چه گوید مرا آن خردمند شاه
بسوگ اندر آهنگ شادي کنم   نه از پارسائي و رادي کنم
خردمند بیشرم خواند مرا   چو خاقان بي آزرم داند مرا
برین سوگ چون بگذرد چارماه   سواری فرستم بنزدیک شاه
همه بشنوم هر چه باید شنید   زگویندگان تا چه آید پدید
بگویم بنامه یکایک درون   چو آید بنزدیک او رهنمون
تو اکنون از ایدر بشادي خرام   بخاقان بگوي آنچه دادم پیام
فراوان فرستاده را هدیه داد   جهاندیده از مرد برگشت شاد

راي زدن گردیه با نامداران خویش و گریختن از مرو

وزان پس جوان و خردمند زن — بآرام بنشست باراي زن
چنین گفت کامد یکی نو سخن — که جاوید بر دل نگردد کهن
جهاندار خاقان مرا خواست است — سخنها ز هرگونه پیراست است
برو نیست آهو بزرگ است و شاه — دلیر و خداوند توران سپاه
نیارست تا زنده بُد شیر من — کسی یاد من کرد از انجمن
مرا بی پدر داشت بهرام گرد — دو ده سال ز انگه که بابم بمرد
چو ازوي کسی خواستی مرمرا — بجوشیدی از کینه مغز سرا
کنون شاه خاقان نه مردیست خرد — همش دستگاه است و هم دست برد
ولیکن چو با ترك و ایرانیان — بکوشد که خویشي بود درمیان
ز پیوند وز بند آن روزگار — غم و رنج بیند بفرجام کار
نگر تا سیاوش ز افراسیاب — چه بر خورد جز تابش آفتاب
سر خویش داد از نخستین بباد — جوانی که چون او ز مادر نزاد
همان نیز پور سپهبد چه کرد — از ایران و توران بر آورد گرد
بسازید تا ما ز ترکان نهان — بایران بریم این سخن نا گهان
بگردوي من نامهٔ کرده ام — هم ازپیش تیمار این خورده ام
که بر شاه پیدا کند کار ما — بگوید بد و رنج و تیمار ما
به نیروي یزدان چو این بشنود — بدین چرب گفتار من بگرود
بدوگفت هرکس که تا تو بوي — بایران و چین بانوي نو توي
نجنباندت کوه آهن ز جاي — یلان را بمردي توئي رهنماي
ز مرد خردمند بیدار تر — ز دستور داننده هشیار تر
همه کهترانیم و فرمان تراست — بدین آرزو راي و پیمان تراست
چو بشنید از ایشان عرض را بخواند — بدیوان دینار دادن نشاند
بیامد سپه سر بسر بنگرید — هزار و صد و شصت یل برگزید
کزان هر سواری بهنگام کار — نه بر کاشتندی سر از ده سوار
درم داد و آمد سوي خانه باز — چنین گفت با لشکر رزمساز

که هرکس که دید او دوال رکیب — نه پیچد دل اندر فراز و نشیب
نترسد ز انبوه مردم کشان — گر از ابر باشد بر و سرفشان
نه پیچد ازین رفتن از من عنان — نترسد اگر دشمن آید دمان
بباید که تا سوي ایران شویم — بنزدیک شاه دلیران شویم
بتوران غریبیم و بی پشت و یار — میان بزرگان چنین سست و خوار
همیرفت باید چو تیره شود — سر دشمن از خواب خیره شود
شما دل برفتن مدارید تنگ — گر از چینیان لشکر آید بجنگ
که هم بیگمان از پس ما سران — بیایند با گرزهاي گران
همه جان یکایک بکف بر نهید — اگر لشکر آید خورید و دهید
وگربرچنین روي تان نیست راي — از ایدر مجنبید یکتن ز جاي
بآواز گفتند ما کهتریم — ز راي و ز فرمان تو نگذریم
برین بر نهادند و برخاستند — همه جنگ چین را بیاراستند
یلان سینه و مهتر ایزد گشسپ — نشستند با نامداران بر اسپ
همیگفت هرکس که مردن بنام — به از زنده و چینیان شادکام
هم انگه سوي کاروان شد بدشت — شترخواست تاپیش اوبرگذشت
گزین کرد ازان اشتران سه هزار — بدان تا بنه بر نهادند بار
چوشب تیره شد گردیه بر نشست — چوگردی سرافراز گرزی بدست
برافگند پر مایه برگستوان — ابا جوشن و تیغ و ترگ گوان
همیراند چون باد لشکر براه — برخشنده روز و شبان سیاه



آگاهي یافتن خاقان از گریختن گردیه و فرستادن او تبرگ را با لشکر در پس او و کشتن گردیه تبرگ را

ز لشکر بسی زینهاري شدند — بنزدیک خاقان بیاري شدند
برادر بیامد بنزدیک اوي — که اي نامور مهتر جنگ جوي
سپاهی دلاور بایران کشید — بسی زینهاري بر من رسید
وزین ننگ تا جاودان بر درت — بخندد همی لشکر و کشورت
سپهدار چین کان سخنها شنید — شد از خشم رنگ رخش ناپدید

بدو گفت بشتاب و برکش سپاه — نگه کن که لشکر کجا شد زراه
بایشان رسی هیچ تندی مکن — نخستین فراز آر شیرین سخن
از ایشان نداند کسی راه ما — مگر بیم شان کرد بدخواه ما
بچربی سخن گوی و بنواز شان — بمردانگی سر برافراز شان
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ — تو مردی کن و دورباش از درنگ
از ایشان یکی گورسان کن بمرو — که گردد زمین همچو پرّ تذرو
بیامد سپهدار با شش هزار — گزیده ز ترکان جنگی سوار
بروز چهارم بایشان رسید — زن شیردل چون سپه بنگرید
از ایشان بدل بر نکرد ایچ یاد — ز لشکر سوی ساروان شد چو باد
یکا یک بنه درپس پشت کرد — بیامد نگه کرد جای نبرد
سلیح برادر بپوشید زن — نشست از بر بارهٔ گام زن
در لشکر برابر کشیدند صف — همه جانها بر نهاده بکف
به پیش سپاه اندر آمد تبرگ — که خاقان ورا خواندی پیرگرگ
بایرانیان گفت کان پاک زن — مگر نیست با این بزرگ انجمن
چو بد گردیه با سلیح گران — میان بسته برسان جنگ آوران
دلاور تبرگش ندانست باز — بزد پاشنه رفت پیشش فراز
بدو گفت آن خواهر کشته شاه — کجا جویمش در میان سپاه
که با او مرا هست چندین سخن — چه از نو چه از روزگار کهن
بدو گردیه گفت اینک منم — که بر شیر درنده اسپ افگنم
چو بشنید آواز او را تبرگ — بران اسپ جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین — ترا کرد ازین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار — ز بهرام شیر آن گزیده سوار
همیگفت پاداش این نیکوی — بجای آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت بشتاب با او بگوی — که گر زانکه گفتم ندیدی تو روی
چنین دان که این خود نگفتم زبن — که من نیز باز آمدم زین سخن
ازین مرز رفتن ترا روی نیست — مکن گر ترا آرزو شوی نیست
سخنها برین گونه پیوند کن — وگر پند نپذیردش بند کن
هم آنکس که او را بران داشتست — سخنها از اندازه بگذاشتست

بدو گردیه گفت کز رزمگاه بیکسو شویم از میان سپاه
سخن هرچه گوئي تو پاسخ دهم ترا اندرین راي فرخ نهم
زپیش سپاه اندر آمد تبرگ بیامد برنامدار سترگ
چو تنها بدیدش زن چاره جو ازان مغفر تیره بکشاد رو
بدو گفت بهرام را دیدهٔ سواري و رزمش پسندیدهٔ
مرا بود هم مادر وهم پدر کنون روزگار وي آمد بسر
کنون من ترا آزمایش کنم یکی سوي رزمت گرایش کنم
گرم از در شوي یابي بگوي همانا مرا خود بسندي توشوي
بگفت این وزان پس برانگیخت اسپ پس او همی تاخت ایزدگشسپ
یکی نیزه زد برکمر بند او که بگذاشت خفتان و پیوند او
ززین اندر افتاد و شد سرنگون شد آن ریگ زیراندرش جوي خون
یلان سینه با آن گزیده سپاه برانگیخت اسپ اندران رزمگاه
همه لشکر چین بهم برشکست بسی کشت وافگند وچندی بخست
دو فرسنگ با او همیشد زپس براسپان نماندند بسیار کس
سراسر همه دشت شد رود خون یکی بی سر و دیگری سرنگون



نامهٔ گردیه بگردوي

چو فیروز شد سوي ایران کشید بر شهریار دلیران کشید
بآموي بنشست و یکچند بود بدلش اندرون داوریها فزود
یکی نامه سوي برادر بدرد نوشت و زهرکارش آگاه کرد
چنین گفت آنگه که بهرام گرد به تیمار و درد برادر بمرد
ترا و مرا مزد بسیار داد روان وي از ما بی ازار باد
دگر گفت با شهریاری بلند بگوي آنچه ازمن شنیدي زپند
پس ما بیامد سپاهی گران همه نامداران جنگ آوران
برانگونه بر داشتم شان برزم که نه رزم بینند ازین پس نه بزم
بسي نامور مهتران با منند نباید که آید برایشان گزند
نشستم بره بر که تا پاسخم بیارد مگر اختر فرخم

کشتن خسرو بندوي را

وزان پس بآرام بنشست شاه   چو برخاست بهرام جنگي زراه
ندید از بزرگان کسی کینه جوي   که با او بروي اندر آورد روي
بدستور پاکیزه یکروز گفت   که اندیشه تا کي بود در نهفت
کشنده پدر هر زمان پیش من   همی بگذرد او بود خویش من
چو روشن روانم پراز خون بود   همی بادشاهي کنم چون بود
نهادند خوان و میٔ چند خورد   همانروز بندوي را بند کرد
وزان پس چنین گفت باره نماي   که اورا هم‌اکنون زتن‌دست‌وپاي
ببرّید تا او بخون کیان   چو بی دست باشد نه‌بندد میان
بریدند و هم در زمان او بمرد   پر از خون روانش بخسرو سپرد
وزان پس بسوی خراسان کسی   فرستاد و اندرز کردش بسی
بدوگفت با کس مجنبان زبان   ازایدر برو تا در مرزبان
بگستهم گوي ایچگونه مپاي   چو این نامهٔ من بخواني بیاي
فرستاده اندر خراسان رسید   بدرگاه مرد تن‌آسان رسید
بگفت انچه فرمان پرویز بود   که شاهی جوان بود خونریز بود

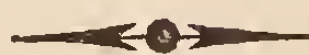


سر پیچیدن گستهم ازخسرو و بزني گرفتن او گردیه را

چو گستهم بشنید لشکر براند   پراگنده لشکر همه باز خواند
چنین تا بشهر بزرگان رسید   زساري و آمل بگرگان رسید
شنید آنکه شد شاه ایران درشت   برادرش بندوي ناگه بکشت
چو بشنید دستش بدندان بکند   فرود آمد از پشت زین سمند
همه جامهٔ پهلوي کرد چاك   خروشان بسربرهمیریخت خاك
بدانست کو را جهاندار شاه   بکین پدر کرد خواهد تباه
خروشان ازانجایگه بازگشت   تو گفتني که با باد همساز گشت
سپاه پراگنده کرد انجمن   همیرفت تا بیشهٔ نارون
چو نزدیکي کوه آمل رسید   سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی بُرد بر هرسوي تاختن   بدان تاختن بود کین آختن

بهرسو که بیکار مردم بُدند   بنانی همه بندهٔ او شدند
بجاي که لشکر گه شاه بود   که گستهم ازان لشکر آگاه بود
همی بر سرانشان فرود آمدی   سپه را یکایك بهم برزدی
وزان پس چو گردوي شد نزد شاه   بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
بدان مرزبانان خاقان چه کرد   که در مرو ازایشان برآورد گرد
وزانروي گستهم بشنید نیز   که بهرام یل را پر آمد قفیز
همان گردیه با سپاهی بزرگ   برفت از بر نامداری سترگ
پس او بیامد سپاهی بکین   چه کرد او بدان نامداران چین
پذیره شدن را سپه بر نشاند   وزان بیشه چون باد لشکر براند
چو آگاه شد گردیه رفت پیش   ابا سرو رو نامداران خویش
چو گستهم دید آن سپه را براه   برانگیخت اسپ از میان سپاه
بیامد بر گردیه پرز درد   فراوان ز بهرام تیمار خورد
همان درد بندوي با او بگفت   همی بآستین خون زمژگان برفت
یلان سینه را دید و آذر گشسپ   فرود آمد ازدور گریان زاسپ
بگفت آنکه بندوي را شهریار   تبه کرد و برگشت ازو روزگار
تو گفتي نه از خواهرش زاده بود   نه از بهر او تن بخون داده بود
روان پیش پایش برافشاندی   چو زو دور گشتی دژم ماندی
نخستین زتن دست و پایش برید   بدانسان که ازگوهر او سزید
شما را بد و چیست اکنون امید   که بر ناورد هرگز از شاخ بید
ابا همکنان تان بتر زان کند   بشهر اندرون گوشت ارزان کند
چو از دور بیند یلان سینه را   برآشوبد و نو کند کینه را
که سالار بودي تو بهرام را   ازو یافتي در جهان کام را
وزو هر که داندش پرهیز به   گلوي ورا دشنهٔ تیز به
گرایدر بباشید با ما بهم   زنیم اندرین راي بر بیش و کم
پذیرفت ازو هر که بشنید پند   همیجست هریك زراه گزند
زبان تیز با گردیه بر کشاد   همیکرد کردار بهرام یاد
زگفتار او گردیه گشت سست   شد اندیشها بردلش بر درست
ببودند یکسر بنزدیك او   درخشان شد آن راي تاریك او

یلان سینه را گفت این زن بشوی ⁂ نگوید نجوید برین آب روی
چنین داد پاسخ که تا گویمش ⁂ بگفتار بسیار دل جویمش
یلان سینه با گردیه گفت زن ⁂ بگیتی ترا دیده ام رای زن
زخاقان کرانه گزیدی سزید ⁂ که رای تو آزادگانرا گزید
چه گوئی زگستهم یل خال شاه ⁂ توانگر سپهبد سری با سپاه
بدو گفت شوی کز ایران بود ⁂ ازو تخمهٔ ما نه ویران بود
یلان سینه او را بگستهم داد ⁂ دلاور گوی بود وخسرو نژاد
همی داشتش چون یکی تازه سیب ⁂ که اندر بلندی ندیدی نشیب
سپاهی که از نزد خسرو شدی ⁂ برو روزگار کهن نو شدی
هرانگه که دیدی شکست سپاه ⁂ گوان را همیداشتی در پناه

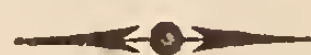


رای زدن خسرو با گردوی در کار گستهم و کشته شدن گستهم بدست گردیه بچارهٔ گردوی

چنین تا برآمد برین چند گاه ⁂ زگستهم پر درد شد جان شاه
برآشفت روزی بگردوی گفت ⁂ که گستهم با گردیه گشت جفت
سوی او شدند آن بزرگ انجمن ⁂ برانم که او بود شان رای زن
زآمل کس آمد زکار اگهان ⁂ همه فاش گشت آنچه بودی نهان
همیگفت ازینگونه تا تیره گشت ⁂ زدیدار چشم یلان خیره گشت
چو سازندگان شمع و می ساختند ⁂ زبیگانه ایوان بپرداختند
نشستند گرد وی وخسرو بهم ⁂ همیگفت خسرو زهر بیش و کم
بدو گفت ازا یدر فراوان سپاه ⁂ بآمل فرستاده ام کینه خواه
همه خسته وبسته باز آمدند ⁂ پر از ناله و پر گداز آمدند
کنون اندرین رای مارا یگی است ⁂ که آن رای با تاج وتخت اندکیست
چو بهرام چوبینه گم کرد راه ⁂ همیشه بدی گردیه نیک خواه
کنون چارهٔ هست نزدیک من ⁂ مگوی این سخن بر سر انجمن
سوی گردیه نامه باید نوشت ⁂ چو جوی پر ازمی بباغ بهشت
که تا تو همی دوستداری کنی ⁂ بهر جای و هرکار یاری کنی
برآمد برین روزگار دراز ⁂ زبان بر دلم هیچ نکشاد راز

بهرسو که بیکار مردم بُدند   بنانی همه بندهٔ او شدند
بجای که لشکر گه شاه بود   که گستهم ازان لشکر آگاه بود
همی بر سرانشان فرود آمدی   سپه را یکایك بهم برزدی
وزان پس چو گردوی شد نزد شاه   بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
بدان مرزبانان خاقان چه کرد   که در مرو از ایشان برآورد گرد
وزانروی گستهم بشنید نیز   که بهرام یل را پر آمد قفیز
همان گردیه با سپاهی بزرگ   برفت از بر نامداری سترگ
پس او بیامد سپاهی بکین   چه کرد او بدان نامداران چین
پذیره شدن را سپه بر نشاند   وزان بیشه چون باد لشکر براند
چو آگاه شد گردیه رفت پیش   ابا سرورو نامداران خویش
چو گستهم دید آن سپه را براه   برانگیخت اسپ از میان سپاه
بیامد بر گردیه پرز درد   فراوان ز بهرام تیمار خورد
همان درد بندوی با او بگفت   همی بآستین خون زمژگان برفت
یلان سینه را دید و آذرگشسپ   فرود آمد از دور گریان زاسپ
بگفت آنکه بندوی را شهریار   تبه کرد و برگشت ازو روزگار
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود   نه از بهر او تن بخون داده بود
روان پیش پایش برافشاندی   چو زو دور گشتی دژم ماندی
نخستین زتن دست و پایش برید   بدانسان که ازگوهر او سزید
شما را بد و چیست اکنون امید   که بر ناورد هرگز از شاخ بید
ابا همکنان تان بتر زان کند   بشهر اندرون گوشت ارزان کند
چو از دور بیند یلان سینه را   بر آشوبد و نو کند کینه را
که سالار بودی تو بهرام را   ازو یافتی در جهان کام را
وزو هر که داندش پرهیز به   گلوی ورا دشنهٔ تیز به
گرایدر بباشید با ما بهم   زنیم اندرین رای بر بیش و کم
پذیرفت ازو هرکه بشنید پند   همیجست هریك زراه گزند
زبان تیز با گردیه بر کشاد   همیکرد کردار بهرام یاد
زگفتار او گردیه گشت سست   شد اندیشها بردلش بردرست
ببودند یکسر بنزدیك او   درخشان شد آن رای تاریك او

یلان سینه را گفت این زن بشوی — نگوید نجوید برین آب روی
چنین داد پاسخ که تا گویمش — بگفتار بسیار دل جویمش
یلان سینه با گردیه گفت زن — بگیتي ترا دیده ام راي زن
ز خاقان کرانه گزیدي سزید — که راي تو آزادگانرا گزید
چه گوئی زگستهم یل خال شاه — توانگر سپهبد سری با سپاه
بدو گفت شوي کز ایران بود — ازو تخمهٔ ما نه ویران بود
یلان سینه او را بگستهم داد — دلاور گوی بود و خسرو نژاد
همی داشتش چون یکی تازه سیب — که اندر بلندی ندیدي نشیب
سپاهی که از نزد خسرو شدی — برو روزگار کهن نو شدی
هرانگه که دیدی شکست سپاه — گوان را همیداشتی در پناه



راي زدن خسرو با گردوی در کارگستهم و کشته
شدن گستهم بدست گردیه بچارهٔ گردوی

چنین تا برآمد برین چند گاه — زگستهم پر درد شد جان شاه
برآشفت روزی بگردوي گفت — که گستهم با گردیه گشت جفت
سوي او شدند آن بزرگ انجمن — برانم که او بود شان راي زن
زآمل کس آمد زکار اگهان — همه فاش گشت آنچه بودی نهان
همیگفت ازینگونه تا تیره گشت — زدیدار چشم یلان خیره گشت
چو سازندگان شمع و مي ساختند — ز بیگانه ایوان بپرداختند
نشستند گردوي و خسرو بهم — همیگفت خسرو زهر بیش و کم
بدو گفت ازایدر فراوان سپاه — بآمل فرستاده ام کینه خواه
همه خسته و بسته باز آمدند — پر از ناله و پر گداز آمدند
کنون اندرین راي مارا یگي است — که آن راي با تاج وتخت اندکیست
چو بهرام چوبینه گم کرد راه — همیشه بُدی گردیه نیك خواه
کنون چارهٔ هست نزدیك من — مگوي این سخن بر سر انجمن
سوي گردیه نامه باید نوشت — چو جوي پر ارمي بباغ بهشت
که تا تو همی دوستداري کني — بهر جاي و هرکار یاري کني
برآمد برین روزگار دراز — زبان بر دلم هیچ نگشاد راز

کنون روزگار سخن گفتن است | که گردوي ما را بجاي تن است
نگر تا چگونه کني چارهٔ | کزان گم شود زشت پتیارهٔ
که گستهم را زیر سنگ آوري | دل و خانهٔ ما بچنگ آوري
چو این کرده باشي سپاه ترا | همان در جهان نیکخواه ترا
بنزدیك من شان بود زینهار | بهرجاي هرگز نباشند خوار
کسی را که خواهي دهم کشوری | که گردد بدان کشور اندر سری
توآئي بمشکوي زرین ما | سراورده باشي همه کین ما
بدین بر خورم چند سوگند نیز | فزاییم برین پندها پند نیز
بدو گفت گردوی انوشه بدي | چو ناهید در برج خوشه بدي
تودانی که من جان فرزند خویش | برو بوم آباد و پیوند خویش
بجاي سر تو ندارم بچیز | گرین چیزها ارجمندست نیز
بدین کس فرستم بنزدیك اوي | درخشان کنم راي تاریك اوي
یکی نامه خواهم برو مهر شاه | همان خط او چون درخشنده ماه
بخواهر فرستم زن خویش را | کنم دور ازین در بد اندیش را
که چونین سخن نیست جز کار زن | بویژه زنی کو بود راي زن
برین نیز هرچند مي بنگرم | پیام تو باید بر خواهرم
برآید بکام تو این کار زود | برین بیش و کمتر نباید فزود
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت | همه رنجها بر دلش باد گشت
هم انگه ز گنجور قرطاس خواست | ز مشک سیه سوده انفاس خواست
یکی نامه بنوشت چون بوستان | پر از گل بسان رخ دوستان
پر از عهد و پیمان و سوگندها | ز هرگونهٔ لابه و پندها
چو برگشت عنوان آن نامه خشک | نهادند مهری برو بر ز مشک
یکی نامه بنوشت گردوي نیز | بگفت اندرو پند و بسیار چیز
سر نامه گفت آنچه بهرام کرد | همه دوده و بوم بد نام کرد
که بخشایش آراد یزدان برو | مبادا پشیمان ازان گفت و گو
هرآنکس که جانش ندارد خرد | کم و بیشي کارها ننگرد
گرا و رفت ما ازپس او رویم | بداد خداي جهان بگرویم
چو جفت من آید بنزدیک تو | درخشان کند راي تاریک تو

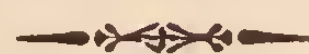
ز گفتار او هیچگو نه مگرد　　چوگردي شود بخت توروي زرد
نهاد آن خط خسرو اندر میان　　به پیچید بر نامه بر پرنیان
زن چاره گر بستد آن نامه را　　شنید آن سخنهاي خود کامه را
همیتاخت تا بیشهٔ نارون　　فرستاده زن بود نزدیك زن
ازو گردیه شد چو خرم بهار　　همه رخ پر از بوي و رنگ و نگار
ز بهرام چندی سخن راندند　　همی آب مژگان بر افشاندند
پس آن نامهٔ شوي با خط شاه　　نهاني بدو داد و بنمود راه
چوآن شیرزن نامهٔ شاه دید　　توگفتي بروي زمین ماه دید
بخندید و گفت این سخن را برنج　　ندارد کسی کش بود یار پنج
همان پنج تن را بر خویش خواند　　بنزدیکئ خوابگه بر نشاند
بخواند آن خط شاه بر پنج تن　　نهان داشت از نامدار انجمن
چو بگشاد لب زود پیمان ببست　　گرفت آنزمان دست ایشان بدست
چوشب تیره شد روشنائي بکشت　　لب شوي بگرفت ناگه بمشت
ازان مردمان نیز یار آمدند　　ببالین آن نامدار آمدند
بکوشید بسیار با مردمست　　سرانجام گویا زبانش به بست
سپهبد بتاریکي اندر بمرد　　شب و روز روشن کسان را سپرد
بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست　　بهر برزنی آتش و باد خاست
چو آواز بشنید ناپاك زن　　بخفتان رومي به پوشید تن
شب تیره ایرانیان را بخواند　　سخنها ازان کشته چندی براند
پس آن نامهٔ شاه بنمود شان　　دلیري وتندي بیفزود شان
همه سرکشان آفرین خواندند　　بران نامه بر گوهر افشاندند



نامه گردیه بخسرو و خواندن خسرو او را نزد خود وبزني گرفتن

دوات و قلم خواست ناپاك زن　　بآرام بنشست با راي زن
یکی نامه بنوشت نزدیك شاه　　ز بدخواه وز مردم نیکخواه
سر نامه کرد آفرین از نخست　　بران کس که اوکینه ازدل بشست

دگر گفت کاری که فرمود شاه   بر آمد بکام دل نیکخواه
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ   به بخت جهاندار شاه سترگ
ازین پس کنون تا چه فرماندهي   چه آويزي از گوشوار رهي
چو آن نامه نزدیك خسرو رسید   ازان زن ورا شادي نورسید
فرستادهٔ خواست شیر ژیان   بلند اختر و پاك و روشن روان
یکی نامه بر سان ارژنگ چین   نبشتند و کردند چند آفرین
گرانمایه زن را بدرگاه خواند   بنامه ورا افسر ماه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد   سخنهاي خسرو همه یاد کرد
زن شیر ازان نامهٔ شهریار   چو رخشنده گل شد بوقت بهار
سپه را بدر خواند و روزي بداد   چو شد روز روشن بنه بر نهاد
چو آمد بنزدیکي شهر شاه   سپاهی پذیره شدندش براه
زره چون بدرگاه شد بار یافت   دل تاجور را بی آزار یافت
بیاورد ازان پس نثار گران   هم آنکس که بودند با او سران
همه گنج و آن خواسته پیش برد   یکایك بگنجور او بر شمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار   کس آن را ندانست کردن شمار
ز دیباي زربفت و تاج و کمر   همان تخت زرین و زرین سپر
نگه کرد خسرو بدان زاد سرو   برخ چون بهار و برفتن تدرو
برخساره چون روز و گیسو چو شب   همی در بباريد گفتي ز لب
ورا در شبستان فرستاد شاه   ز هرکس فزون شد ورا پایگاه
فرستاد نزد برادرش کس   همان نزد دستور فریادرس
بر آئین آن دین مراورا بخواست   پذیرفت وباجان همیداشت راست
بیارانش بر خلعت افگند نیز   درم داد ودینار و هر گونه چیز



هنر نمودن گردیه نزدیك خسرو

دو هفته بر آمد بدوگفت شاه   بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که بر گوي آن رزم خاقانیان   به بندی چنان هم کمر بر میان
بدوگفت شاها انوشه بدي   روانرا بدیدار توشه بدي

بفرمای تا اسپ و زین آورند | کمان و کمند گزین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ | یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
پرستندهٔ را بفرمود شاه | که در باغ و گلشن بیارای گاه
برفتند بیدار دل بندگان | ز رومی و ترکی پرستندگان
ز خوبان خسرو هزار و دویست | تو گفتی بباغ اندرون جای نیست
چو خورشید شیرین به پیش اندرون | خرامان ببالای سیمین ستون
بشد گردیه تا بنزدیک شاه | زره خواست از ترک و رومی کلاه
بیامد خرامان ز جای نشست | کمر بر میان بست و نیزه بدست
بشاه جهان گفت گنجور باش | یکی چشم بنمای و دستور باش
بدان پر هنر زن بفرمود شاه | زن آمد بنزدیک اسپ سیاه
بن نیزه را بر زمین بر نهاد | ببالای زین اندر آمد چو باد
بباغ اندر آورد گاهی گرفت | چپ و راست هرگونه راهی گرفت
همی هر زمان اسپ برکاشتی | وز ابر سیه نعره بگذاشتی
بدو گفت هنگام رزم تبرگ | بدین گونه بودم چو ارغنده گرگ
چنین گفت شیرین که ای شهریار | بدشمن دهی آلت کارزار
که خون برادر بیاد آورد | بترسم که کارت بباد آورد
تو با جامهٔ پاک بر تخت زر | ورا هر زمان بر تو باشد گذر
بخندید شیرین چنین گفت شاه | گزین زن جز از دوستداری مخواه
همی تاخت گرد اندرون ماه چهر | بسان یلان بود با کین و مهر
همیگفت باری بد اندیش شاه | به پیش منستی بیاورد گاه
هم اکنون ز زینش بسان تبرگ | جدا کردمی پیش شاه بزرگ
بدو مانده بُد خسرو اندر شگفت | چنان برز و بالا و بازو و کفت
چنین گفت با گردیه شهریار | که بی عیبی از گردش روزگار
کنون تا به بینم که با جام می | همی سست باشی وگر سخت پی
یکی جام پر بادهٔ خسروان | بکف بر نهاد آن زن پهلوان
که گشتی گریزان ازان اهرمن | نهاده بدو دیدها انجمن
بیاد سپهبد بیلک دم بخورد | برآورد ازان چشمهٔ زرد گرد
سپهبد شگفتی بماند اندرو | بدو گفت کای ماه پیکار جو

بگرد جهان چار سالار من / که هستند بر جان نگهدار من
ابا هریکی زان ده و دو هزار / ازا یرانیان تند جنگي سوار
چنان هم بمشکوي زرین من / چه درخانهٔ گوهر آگین من
پرستار باشد ده و دو هزار / همه پاك با طوق و با گوشوار
ازین پس نگهبان ایشان توئي / که با رنج و تیمار خویشان توئي
نخواهم که گویند ازایشان سخن / کسی جزتو گر نو بود یا کهن
شنید این سخن گردیه شاد گشت / زپیغارهٔ دشمن آزاد گشت
همیرفت روي زمین را بروي / همی آفرین خواند بر فرّاوي



فرستادن خسرو مرزبان بدسرشت را بري و تنگ نمودن او مردمان ري را

برآمد برین نیز روزی دراز / نجست اختر نامور جز فراز
شبی مي همیخورد با بخردان / بزرگان کار آزموده ردان
بدان مجلس اندریکی جام بود / نبشته برو نام بهرام بود
بفرمود تا جام انداختند / بران هر کسی دل بپرداختند
گرفتند نفرین ببهرام بر / بدان جام و آرندهٔ جام بر
چنین گفت اکنون برو بوم ري / بکوبند پیلان جنگي به پی
همه مردم از شهر بیرون کند / همه ري به پي دشت وهامون کند
گرانمایه دستور با شهریار / چنین گفت کاي از کیان یادگار
نگه کن که شهر بزرگ است ري / نشاید که کوبند پیلان به پي
که یزدان بدان کار همداستان / نباشد نه هم بر زمین راستان
بدستور گفت آنزمان شهریار / که بد گوهري بایدم بی تبار
که یگچند باشد بري مرزبان / یکی مرد بیدانش بد زبان
بدو گفت دستور کاي شهریار / که گوید نشان چنین نا بکار
بجوئیم و این را بجاي آوریم / نشاید که بی رهنماي آوریم
چنین گفت خسرو که بسیار گوي / نژند اختری بایدم سرخ موي
تنش زشت و بیني کژ و روی زرد / بداندیش و کوتاه و دل پرزدرد

همان بد دل و سفله و بیفروغ سرش پر زکین و زبان پر دروغ
دوچشمش کژ و سبز و دندان بزرگ براه اندرون کژ رود همچو گرگ
همه موبدان مانده زو در شگفت که تا یاد خسرو چنین چون گرفت
همی جست هرکس بگرد جهان زشهر کسان از کهان و مهان
چنان بد که روزی کسی نزد شاه بیاورد ازین گونه مردی ز راه
بفرمود تا پیش او آورند وزین گونه بازی بگوی آورند
ببردند ازین گونه مردی برش بخندید ازو کشور و لشکرش
بدو گفت خسرو زکردار بد چه داری بیاور زگفتار بد
چنین داد پاسخ که از کار بد نیاسایم و نیست با من خرد
سخن هرچه گویم دگرگون کنم تن و جان پرسنده پر خون کنم
سرمایهٔ من دروغست و بس سوی راستی نیستم دست رس
ابا هرکه پیمان کنم بشکنم پی و بیخ رادی بخاک افگنم
بدو گفت خسرو که بداخترت نبشته مبادا جزین بر سرت
بدیوان نبشتند منشور ری بزشتی بزرگی شد آن شوم پی
سپاهی پراگنده او را سپرد برفت ازدر و نام زشتی ببرد
چو آمد بری مرد ناتندرست دل و دیده از شرم یزدان بشست
بفرمود تا ناو دانها ز بام بکندند و شد او بدان شادکام
وزان پس همه گربگانرا بکشت دل کدخدایان ازو شد درشت
بهر سو همیرفت با رهنمای منادی گری پیش او در بپای
همیگفت اگر ناودانی بجای به بینم دگر گربهٔ در سرای
بدان بوم و رست آتش اندر زنم زبرشان همه سنگ برسر زنم
همی جست جای که بد یکدرم خداوند او را فگندی بغم
همه خانه از بیم بگذاشتند دل از بوم آباد برداشتند
چو باران بدی ناو دانی نبود بشهر اندرون پاسبانی نبود
وزان زشت بدکامهٔ شوم پی که آمد ز درگاه خسرو بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب بسر بر همی تافتی آفتاب
همه شهر زو بود پرداغ و درد کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

بازي ساختن گرديه پيش خسرو و بخشيدن خسرو ري را باو

چنين تا بيامد مه فرودين — بياراست گلبرگ روي زمين
سرشك سر ابر چون ژاله گشت — همه كوه و هامون پر از لاله گشت
همه راغها شد چو پشت پلنگ — زمين همچو ديباي رومي برنگ
بزرگان ببازي بباغ آمدند — همه ميش و آهو براغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ ديد — همه چشمهٔ باغ پر ماغ ديد
بفرمود تا در دميدند بوق — بياورد پس تشتهاي خلوق
نشستند و بر سبزه مي خواستند — بشادي روان را بياراستند
كس آمد بگردوي از شهر ري — برش داستاني بيفگند پي
ازان درد گردوي غمخواره گشت — وزانديشهٔ دل سوي چاره گشت
يكايك برادر بخواهر بگفت — كه اين گفت بر شه نداري نهفت
نگر تا تواني يكي چاره كرد — كه گردد دل شاه ازين كار سرد
بياورد پس گرديه گربكي — كه پيدا نبد گربه از كودكي
براسپي نشانده ستامي بزر — بزر اندرون چند گونه گهر
فروهشته از گوش او گوشوار — بناخن براز لاله كرده نگار
بديده چو قار و برخ چون بهار — چو مي خوردهٔ چشم او پر خمار
همي تاخت چون كودكي گرد باغ — فروهشته از اسپ زرين جناغ
لب شاه ايران پر از خنده گشت — همه كهتر آن خنده را بنده گشت
ابا گرديه گفت كز آرزوي — چه خواهي بگو اي زن نيكخوي
زن چاره گر زود بردش نماز — چنين گفت كاي شاه گردن‌فراز
بمن بخش ري را خرد ياد كن — دل غمگنان از غم آزاد كن
زري مردك شوم را باز خوان — ورا مردم شوم و بدساز خوان
كه او گربه از خانه بيرون كند — يكايك همه ناودان بر كند
بخنديد خسرو زگفتار زن — بدو گفت كاي شوخ لشكرشكن
بتو دادم آن شهر و آن روستا — تو بفرست اكنون يكي پارسا

زري بازخوان آن بداندیش را — چو آهرمن آن زشت بدکیش را
همی هر زمانش فزون بود بخت — ازان نامور خسرواني درخت



بخش کردن خسرو بادشاهي خود

ازان پس که گسترده شد دست شاه — سراسر جهان شد ورا نیکخواه
همه تاجدارانش کهتر شدند — همه کهتران زو توانگر شدند
گزین کرد از ایران چل وهشت هزار — جهاندیده و گرد و جنگي سوار
در گنجهاي کهن بر کشاد — که بنهاد پیروز و فرخ قباد
جهانرا ببخشید بر چار بهر — یکایك همه نامزد کرد شهر
ازان نامداران ده و دوهزار — سواران هشیار و خنجرگذار
فرستاد خسرو سوي مرز روم — نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه — نیاید که کشور شود زو تباه
مگر هرکسی بس کند مرز خویش — بداند سرمایهٔ و ارز خویش
هم از نامداران ده و دو هزار — گزین کرد از ایران نبرده سوار
بدان تا سوي زابلستان شوند — به بوم سیه از گلستان شوند
بدیشان چنین گفت آن کوزراه — بگردد ندارد نگه جایگاه
بچربي مراورا براه آورید — چو زین بگذرد بند و چاه آورید
بهرسو فرستید کار آگهان — بدان تا نماند سخن در نهان
طلایه بباید بروز و شبان — مخسپید درخیمه بی پاسبان
زلشکر ده و دوهزار دگر — دلاور بزرگان پرخاش خر
بخواند و بسی پندها داد شان — براه الانان فرستاد شان
بایشان سپرد آن در باختر — بدان تا نباشد ز دشمن گذر
بدان سرکشان گفت بیدار بید — همه در پناه جهاندار بید
ده و دوهزار دگر بر گزید — ز مردان جنگي چنان چون سزید
بسوي خراسان فرستاد شان — بسی پند واندرزها داد شان
که از مرز هیتال تا مرز چین — نباید که کس پي نهد بر زمین
مگر با گهي و بفرمان ما — روان بسته دارد ز پیمان ما

بهر کشوری گنج آگنده هست   که کس را نباید شدن دور دست
چو باید بخواهید و خرم زئید   خردمند باشید و بیغم زئید
در گنج بکشاد و چندی درم   که دیدي برو بر زهرمز رقم
بیاورد گریان بدرویش داد   چو درویش پوشیده بُد بیش داد
هرآنکس که او یار بندوي بود   بنزدیک گستهم بد گوي بود
که بودند شادان ز خون پدر   زتنهاي ایشان جدا کرد سر
چو از کین ونفرین بپرداخت شاه   بدانش یکی دیگر آورد راه
ازانپس شب و روز گردنده دهر   نشست و ببخشید بر چار بهر
ازان چار یک بهر موبد نهاد   که دارد سخنهاي نیکو بیاد
زکار سپاه و زکار جهان   بگفتی بشاه آشکار و نهان
چو در پادشاهي بدیدی شکست   زلشکر گر از مردم زیر دست
سبك دامن داد بر تافتی   گذشته بجستی و دریافتی
دگر بهره شادي و رامشگران   نشستن بآرام با مهتران
ببودی نه اندیشه کردی ز بد   چنان کز ره نامداران سزد
سوم بهره کارش نیایش بُدی   جهان آفرین را ستایش بُدی
چهارم شمار سپهر بلند   همی برگرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بر بپاي   که بودي بدانش ورا رهنماي
وزین بهر نیمی شب دیریاز   نشستی همی با بتان طراز
همان نیز یك ماه بر چار بهر   ببخشید تا شاد باشد ز دهر
ازو بهرهٔ گوي و میدان و تیر   یکی نامور پیش او یاد گیر
دگر بهره زد کوه و دشت و شکار   کزان تازه گشتی ورا روزگار
هرانگه که گشتی زنخچیر باز   برخشنده روز و شب دیریاز
هرآنکس که بودی ورا دستگاه   ببستی بشهر اندر آئین براه
دگر بهره شطرنج بودی و نرد   سخن گفتن از روزگار نبرد
سه دیگر هرآنکس که داننده بود   نویسنده و چیز خواننده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی   سخنهاي دیرینه بر خواندی
چهارم فرستادگانرا ز راه   همی خواندندی بنزدیک شاه
نبشتی همی پاسخ نامه باز   بدان نامداران گردن فراز

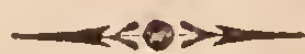
فرستاده با خلعت و کام خویش — زدر باز گشتی بآرام خویش
همان روز منشور هر کشوری — نبشتی سپردی بهر مهتری
چو بودی سر سال نوفر و دین — که رخشان شدی دردل ازهور دین
نهادی یکی گنج خسرو نهان — که نشناختی کهتری در جهان



زادن شیروي پسر خسرو از مریم بفال بد و مژده فرستادن خسرو بقیصر

چو از بادشاهي شدش پنج سال — بگیتي سراسر نبودش همال
ششم سال آن دخت قیصر زشاه — یکی کودك آورد مانند ماه
نبود آنزمان رسم بانگ نماز — بگوش چنان پروریده بناز
بگوشش یکی نام گفتی پدر — نهانی دگر آشکاره دگر
نهاني بگفتش بگوش اندرون — همیخواندی آشکارا برون
بگوش اندرون نام گفتش قباد — همیخواند شیروي فرخ نژاد
چوشب کودك آمد گذشته سه پاس — بیامد بر خسرو اخترشناش
ز اختر شناسان به پرسید شاه — که هرکس که کرداختر اندر نگاه
چه دید او و فرجام این کارچیست — ز زیچ اخترِ این جهاندارچیست
چنین داد پاسخ ستاره شمر — که بر چرخ گردان نیابي گذر
ازین کودك آشوب گیرد زمین — نخواند سپاهش برو آفرین
هم از راه یزدان بگردد بنیز — ازین پیشتر چون سرایم به چیز
دل شاه غمگین شد از کار شان — وزان ناسزاوار گفتار شان
چنین گفت با مرد داننده شاه — که به زین کنید این سخن را نگاه
نگر تا نگردد زبان تان برین — به پیش بزرگان ایران زمین
همیداشت آن اختر بد نگاه — نهاده بران بستدبر مهر شاه
پراندیشه شد زان سخن شهریار — بدان هفته کس را ندادند بار
ز نخچیر و از مي بیکسو کشید — بران چند گه روي او کس ندید
همه مهتران پیش موبد شدند — ز هر گونهٔ داستانها زدند
بدان تا چه شد نامور شاه را — که بر بست بر کهتران راه را

چو بشنید موبد بشد نزد شاه   یکایک بداد آن پیام سپاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار   که من تنگدل گشتم از روزگار
ز گفتار این مرد اخترشناس   ز گردون گردان شدم پرهراس
بگنجور فرمود کان پرنیان   بیاور همان رقعه اندر میان
بیاورد گنجور و موبد بدید   دلش تنگ شد خامشی برگزید
وزان پس بدوگفت یزدان بسست   که او برتر از دانش هرکسست
ورایدونکه ناچار گردان سپهر   دگر گون نماید بجویناه چهر
به تیمارکي باز گردد زبد   چنین گفتن از دانشي کي سزد
جز از شادکامیت هرگز مباد   ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
چنان چون بکارد فلك بدرویم   بدو کام و ناکام ما بگرویم
ببایدْ بُدن چون بنارد سپهر   گهی کین و پرخاش وگه داد و مهر
ازو کالبد راست سود و زیان   چو دانا بود زو نترسد روان
جهان آفرین پشت و یار تو باد   سر اختر اندر کنار تو باد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن   بخندید و کاری نو افگند بن
دبیر پسندیده را خواند پیش   سخن راند با او ز اندازه بیش
بقیصر یکی نامه فرمود شاه   که بر نه سزاوار شاهی کلاه
که مریم پسر زاد درشب یکی   که هرگز ندیدی چنو کودکی
نشاید مگر دانش و بخت را   دگر در هنر بخشش و تخت را
چو من شادمانم تو شادان بزي   که شادي و گردن کشي را سزي



نامهٔ قیصر بخسرو با هدیه و خواستن دار مسیح

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید   نگه کرد و توقیع پرویز دید
بفرمود تا گاودم بردرش   دمیدند و پر بانگ شد کشورش
ببستند آذین به بیراه و راه   بر آواز شیروي برویز شاه
بر آمد هم آواز رامشگران   همه شهر روم از کران تا کران
بدرگاه بردند چندی صلیب   نسیم گلان آمد و بوي طیب
بیك هفته زین گونه بارود و مي   ببودند شادان ز شیروي کي

بهشتم بفرمود تا کاروان   بیامد بدرگاه با ساروان

صد اشتر زگنج درم کرد بار   زدینار پنجه زبهر نثار

زدیبای زربفت رومی دویست   که گفتی ززر جامه را تار نیست

چهل خوان زرّین بپایه بسد   چنان کز در شهریاران سزد

همان چند زرّین و سیمین دده   زگوهر برو چشمشان آزده

چه از جامهٔ خز و چینی حریر   ززرّ و زبرجد یکی آبگیر

بمریم فرستاد چندی گهر   یکی نره طاوس کرده بزر

همان باژ کشور که بد چار بار   زدینار رومی هزاران هزار

فرستاد با مرد رومی چهل   کجا هر چهل بود بیدار دل

گوی پیشرو نام او خانگی   که همتا نبودش بفرزانگی

همی شد بدین گونه با ساربان   شتروار دینار ده کاروان

چو آگاهی آمد به پیروز شاه   که پیغمبر قیصر آمد زراه

بفرخ بفرمود تا بر نشست   یکی مرزبان بود خسرو پرست

که سالار او بود بر نیمروز   گرانمایه و گرد و لشکر فروز

برفتند با او سواران شاه   بسر بر نهادند زرّین کلاه

چو از دور دید آن سپه خانگی   به پیش اندر آمد بمردانگی

چنین تا بنزدیک شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند

چو دیدند زیبا رخ شاه را   بدانگونه آراسته گاه را

نهادند همواره سر بر زمین   برو بر همی خواندند آفرین

بمالید پس خانگی رخ بخاك   همیگفت کای مهتر داد و پاك

زپیروزگر آفرین بر تو باد   مبادی همیشه مگر شاه و شاد

بزرگانش از جای برخاستند   بنزدیك شه جایش آراستند

چنین گفت پس شاه را خانگی   که چون تو که باشد بفرزانگی

زخورشید برچرخ تابنده تر   زجان سخن گوی پاینده تر

مبادا جهان بی چنین شهریار   برومند بادا ورا روزگار

مبیناد کس روز بی کام تو   نبشته بخورشید بر نام تو

جهان بی‌سر و افسر تو مباد   برو بوم بی لشکر تو مباد

زقیصر درود و زما آفرین   برین نامور شهریار زمین

کسی کو به پیوستگی شاه شاد — نباشد ورا روشنائی مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم — بدین نامبردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم — بدان تا نباشد کس ازما دژم
زقیصر پذیرد مگر باژ و چیز — که با باژ و چیز آفرین بود نیز
بخندید ازان پرهنر مرد شاه — نهادند زیرش یکی زیرگاه
فرستاد پس چیزها سوی گنج — بدو گفت چندین نبایست رنج
بخراد برزین چنین گفت شاه — که این نامه برخوان به‌پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر — که گوینده او بود و هم یادگیر
چنین گفت کین نامه سوی مهست — سرافراز پرویز یزدان پرست
جهاندار بیدار پدرام شهر — که یزدانش تاج و خرد داد بهر
جهاندار و فرزند هرمزد شاه — که زیبای تاج است و زیبای گاه
زقیصر پدر مادر شیر نام — که پاینده بادا برو نام و کام
که با برز و بافرّ و پیروز باد — همه روزگارانش نوروز باد
بایران و تورانش بر دست رس — بشاهی مباداش انباز کس
همیشه بدل شاد و روشن روان — همیشه خرد پیر و دولت جوان
گرانمایه شاهی کیومرثی — همان پور هوشنگ و طهمورثی
پدر بر پدر بر پسر بر پسر — مبادا که این گوهر آید بسر
بدین پاك یزدان کند آفرین — بزرگان ملك و بزرگان دین
نه چون تو سوار و نه چون تو بهار — نه چون تو بر ایوان چنین برنگار
همه مردمی و همه راستی — مبیناد جانت درکاستی
زایران و توران و هندوستان — همان ترك تا روم جادوستان
ترا داد یزدان بپاکی نژاد — کسی چونتو از پاك مادر نزاد
فریدون چو ایران با یرج سپرد — زروم و زچین نام مردی ببرد
برو آفرین کرد روز نخست — دلش را زکژّی و تاری بشست
همه بی‌نیازی و نیك اختری — بزرگی و مردی و افسونگری
تو گوئی که یزدان شما را سپرد — وزان دیگران نام مردی ببرد
هنرپرور و راد بخشنده گنج — ازین تخمه هرگز نبد کس برنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو — بداندیشگان بارکش همچو گاو

ز هنگام کسرای نوشیروان ‌ ‌ که بادا همیشه ز دانش جوان

که چون او یکی شاه اندر جهان ‌ ‌ نبود و نباشد ز تخم مهان

که از ژرف دریا برآورد پی ‌ ‌ برانگونه دیوار بیدار کی

ز ترکان همه بیشهٔ نارون ‌ ‌ برستند و بیرنج گشت انجمن

ز دشمن برستند چندان جهان ‌ ‌ برو آفرین از کهان و مهان

ز تازی و هندی و ایرانیان ‌ ‌ ببستند پیشش کمر بر میان

ز دریای چین تا بشهر خزر ‌ ‌ ز ارمینیه تا در باختر

ز هیتال و ترك و سمرقند و چاچ ‌ ‌ بزرگان با فر و اورند و تاج

همه کهتران شما بوده اند ‌ ‌ بران بندگی بر گوا بوده اند

چو شاهان ز تخم فریدون بدند ‌ ‌ دگر یکسر از داد بیرون بدند

بدین خویشی اکنون که من کرده ام ‌ ‌ بزرگی بدانش برآورده ام

بدان گونه شادم که تشنه بآب ‌ ‌ دگر سبز از تابش آفتاب

جهاندار بیدار فرخ کناد ‌ ‌ مرا اندرین روز پاسخ کناد

یکی آرزو خواهم از شهریار ‌ ‌ که آن آرزو نزد او هست خوار

که دار مسیحا بگنج شماست ‌ ‌ چو بینید و دانید گفتار راست

برآمد برین سالیان دراز ‌ ‌ سزد گر فرستد بما شاه باز

بدین آرزو شهریار جهان ‌ ‌ ببخشاید از ما کهان و مهان

ز گیتی برو بر کنند آفرین ‌ ‌ که بی او مبادا زمان و زمین

بدان من ز خسرو پذیرم سپاس ‌ ‌ نیایش کنم روز و شب در سه پاس

همه هدیه و باژ و ساوی که من ‌ ‌ فرستم بنزدیك آن انجمن

پذیرد پذیرم سپاسی بدان ‌ ‌ مبیناد روی تو چشم بدان

شود فرخ این جشن و آئین ما ‌ ‌ درخشان شود در جهان دین ما

همین روزهٔ پاك یکشنبدی ‌ ‌ ز هر در پرستیدن ایزدی

بران سوگواران بمانند روی ‌ ‌ برو بر فراوان بسوزند بوی

شود آنزمان بردل ما درست ‌ ‌ که از کینه دلها بخواهید شست

که بود از گه آفریدون فراز ‌ ‌ که با سلم و تور اندر آمد براز

شود کشور آسوده از تاختن ‌ ‌ ز هر گونهٔ کینها ساختن

زن و کودك رومیان برده اند ‌ ‌ دل ما ز هرگونه آزرده اند

بدین خویشی ما جهان رام گشت   همه کام بیهوده پدرام گشت
درود جهان آفرین بر تو باد   همان آفرین بر زمین تو باد
چو آن نامهٔ قیصر آمد به بن   جهاندار بشنید چندان سخن
ازان نامه شد شاد و خرم نهان   برو تازه شد روزگار مهان
بسی آفرین کرد بر خانگی   بدو گفت بس کن ز بیگانگی
گرانمایه را جایگه ساختند   دو ایوان خرم بپرداختند
ببردند چیزیکه بایست برد   بنزدیک آن مرد بیدار گرد
بیامد بدید آن گزین جایگاه   وزان پس همیبود نزدیک شاه
بخوان و نبید و شکار و نشست   همی بود با شاه یزدان پرست
بدین گونه یکماه نزدیک شاه   ببودند شادان دل و نیکخواه



پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو پرویز با هدیه

چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت   سخنهای با مغز و فرخ نوشت
سر نامه گفت آفرین مهان   بران باد کو پاک دارد نهان
بدو نیک بیند ز یزدان پاک   وزو داد اندر جهان ترس و باک
کند آفرین بر خداوند مهر   کزین گونه بر پای دارد سپهر
نخست آنکه کردی ستایش مرا   بنامه نمودی نمایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان   سخن گفتن نامور بخردان
پذیرفتم آن نامه و گنج تو   نخواهم که چندان بود رنج تو
ازیرا جهاندار یزدان پاک   برآورده بوم ترا بر سماک
ز هند و زسقلاب و چین و خزر   چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین   ز یزدان شما را رسد آفرین
چو کار آمدم پیش یارم بُدی   بهر دانشی غمگسارم بُدی
چنان شادم اکنون به پیوند تو   بدین پر هنر پاک فرزند تو
که مهتر نباشد بفرزند خویش   ببوم و برو پاک پیوند خویش
همه مهتران پشت برگاشتند   مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها بجای پدر بودیم   همان از پدر بیشتر بودیم

ترا همچنان دانم اکنون که شاه ‌ ‌ ‌ پدر برد آزادهٔ نیک خواه
دگر هرچه گفتي زپاکیزه دین ‌ ‌ ‌ ز یکشنبدی روزه و آفرین
همه خواند بر ما یکا یك دبیر ‌ ‌ ‌ سخنهاي شایستهٔ دلپذیر
بما بر زدین کهن ننگ نیست ‌ ‌ ‌ بگیتي به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکي وشرمست ومهر ‌ ‌ ‌ نگه کردن اندر شمار سپهر
بهستي یزدان نیوشا ترم ‌ ‌ ‌ همیشه سوي داد کوشا ترم
ندا نیمش انباز و فرزند و جفت ‌ ‌ ‌ نگردد نهان و نخواهد نهفت
در اندیشهٔ دل نگنجد خداي ‌ ‌ ‌ بهستي هم او باشدم رهنماي
دگر کت زدار مسیحا سخن ‌ ‌ ‌ بیاد آمد از روزگار کهن
هرآن دین که باشد بخوبي بپاي ‌ ‌ ‌ بران دین بباشد خرد رهنماي
کسي را که خواني همی سوگوار ‌ ‌ ‌ که کردند پیغمبرش را بدار
که گوید که فرزند یزدان بُداو ‌ ‌ ‌ بدان دار بر گشته خندان بُد او
چو فرزند بُدرفت سوي پدر ‌ ‌ ‌ تو اندوه آن چوب پوده مخور
زقیصر چو بیهوده آید سخن ‌ ‌ ‌ بخندند بران نامه مرد کهن
همان دار عیسي نیرزید رنج ‌ ‌ ‌ که شاه اردشیر آن نهاده بگنج
از ایران چو چوبی فرستم بروم ‌ ‌ ‌ بخندند بر ما همه مرز و بوم
زموبد گمان بُد که ترسا شدم ‌ ‌ ‌ گر از بهر مریم سکوبا شدم
دگر آرزو هرچه باید بخواه ‌ ‌ ‌ شمارا سوي ما کشاداست راه
پسندیدم آن هدیهاي تونیز ‌ ‌ ‌ کجا رنج بردي زهرگونه چیز
بشیروي بخشیدم آن برده رنج ‌ ‌ ‌ بیفگندم او را یکی تازه گنج
ز روم وزایران پر اندیشه ام ‌ ‌ ‌ شب تیره زاندیشه چون بیشه ام
بترسم که شیروي گردد بلند ‌ ‌ ‌ رساند بروم و بایران گزند
نخست اندر آیم ز سلم بزرگ ‌ ‌ ‌ زاسکندر آن کینه ور پیر گرگ
ز کین نو آئین و کین کهن ‌ ‌ ‌ مگر در جهان تازه گردد سخن
سخنها که بشنیدم از دخترت ‌ ‌ ‌ چنان دان که او تازه کرد افسرت
بدین مسیحا بکوشد همی ‌ ‌ ‌ سخنهاي ما کم نیوشد همی
بآرام شاد است و پیروز بخت ‌ ‌ ‌ بدین خسرواني نو آئین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد ‌ ‌ ‌ سراختر اندر کنار تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه	همیداشت خراد بر زین نگاه
کشادند ازان پس درگنج باز	کجا گرد کرد او بروز دراز
نخستین صد و شصت پیدا وسي	که پیدا و سي خواندش پارسي
بگوهر بیاگند هریک چو سنگ	نهادند بر هر یکی مهر تنگ
مرآن هریکی را بهاصد هزار	درم بود کز دفتر آمد شمار
زدیبای چیني صد و چل هزار	ازو چند زربفت گوهر نگار
دگر پنچصد درخوشاب بود	که هر دانهٔ قطرهٔ آب بود
صد و شصت یاقوت چون ناردان	پسندیدهٔ مردم کاردان
زهندي و چیني و ازبربري	زمصري واز جامهٔ شستري
زچیز یکه خیزد زهر کشوری	که بپسندد اندر جهان مهتری
فرستاد سیصد شتروار بار	ازایران برقیصر نامدار
یکی خلعت افگند بر خانگي	فزون تر زخویشي و بیگانگي
همان جامه و اسپ وتخت و ستام	زپوشیدنیها که بردند نام
چنان هم شتروار ها بار کرد	ازان ده شتربار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان روم	برفتند شادان ازان مرز و بوم
همه مهتران خواندند آفرین	بران پر هنر شهریار زمین

داستان خسرو پرویز و شیرین

کنون داستان کهن نو کنم	سخنهای شیرین و خسرو کنم
کهن گشته این نامه باستان	زگفتار و کردار آنراستان
یکی نوکنم نامهٔ زین نشان	کجا یادگاراست ازان سرکشان
بود بیت شش باربیور هزار	سخنهاي شایستهٔ غم گسار
نه بیند کسی نامهٔ پارسي	نوشته بابیات صد بارسي
اگر باز جویند ازو بیت بد	همانا نباشد کم از پنج صد
چنین شهریاری وبخشندهٔ	بگیتی زشاهان درخشندهٔ
نکرد اندرین داستانها نگاه	زبدگوی و بخت بدآمد گناه
حسد برد بدگوی درکارمن	تبه شد بر شاه بازار من

چو سالار شاه این سخنهاي نغز | بخواند به بیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان | کزو دور بادا بد بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار | مگر تخم رنج من آید ببار
که جاوید باد افسر و تخت او | ز خورشید تابنده تر بخت او
چنین گفت داننده دهقان پیر | که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادماني ببايد کشید | ز هر شور و تلخي ببايد چشید
جوانان داننده با گهر | نگیرند بی آزمایش هنر
چو پرویز بی باك بود و جوان | پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا در زمین دوست شیرین بُدی | برو بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان | ز خوبان وز دختران شهان
بدانگه که شد بر جهان شهریار | ز شیرین جدا بود یکروزگار
بگرد جهان بر بی آرام بود | که کارش همه رزم بهرام بود
چوخسروبه‌پرداخت چندی بمهر | شب و روز گریان بُدی خوب چهر



رفتن خسرو بشکار و دیدن او شیرین را و فرستادنش بمشکوي خود

چنان بُد که یکروز پرویز شاه | همی آرزو کرد نخچیرگاه
بیاراست بر سان شاهنشهان | که بودند ازو پیشتر در جهان
چو بالاي سیصد بزرّین ستام | ببردند با خسرو نیکنام
هزار و صد و شصت خسرو پرست | پیاده همیرفت ژوپین بدست
هزار و چهل مرد شمشیر داشت | که دیبا زبالا زره زیر داشت
پس اندر دوان هفتصد بازدار | چه با باشه و چرغ و شاهین کار
وزان پس برفتند سیصد سوار | پس باز داران همه یوز دار
بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ | بدیباي چینی اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیران آموخته | بزنجیر زرّین دهان دوخته
قلاده بزر هشتصد بود سگ | که در دشت آهو گرفتی بتگ
پس اندر ز رامشگران دوهزار | همه ساخته رود روز شکار

بزیر اندرون هریکی اشتری بسر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسي و خرگاه و پرده سراي همان خیمه و آخر چارپاي
شتر بود پیش اندرون پنجصد همه کرد شان رسم را نام زد
دوصد بنده تا مجمر افروختند بر و عود و عنبر همی سوختند
دوصد مرد برنا ز فرمان‌بران ابا دستهٔ نرگس و زعفران
همی پیش بودند تا باد بوي چو آید ز هرسو رساند بدوي
هم ازپیش آنکس که‌بابوي خوش همیرفت با مشک صد آبکش
همه ره همی آب را بر زدند تو گفتي گلابی بعنبر زدند
که تا ناگهان ناورد گرد باد فشاند بران شاه فرخ نژاد
چو شاهان برناي سیصد سوار همیراند با نامور شهریار
همه جامها سرخ و زرد و بنفش شهنشاه با کاویاني درفش
همیراند با تاج و با گوشوار بزربافته جامهٔ شهریار
ابا یاره و طوق و زرّین کمر بهر مهرهٔ در نشانده گهر
چو بشنید شیرین که آمد سپاه به پیش سپه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهنش مشکبوي بپوشید و گلنار گون کرد روي
یکی ازبرش سرخ دیباي روم همه پیکرش گوهر و زرش بوم
بسر بر نهاد افسر خسروي نگارش همه گوهر پهلوي
از ایوان خرّم برآمد ببام بروز جواني نبد شادکام
همی بود تا خسرو آنجا رسید سرشکش ز مژگان برخ برچکید
چو روي ورا دید برپاي خاست بپرویز بنمود بالاي راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن همیگفت ازان روزگار کهن
بنرگس گل ارغوان را بشست که بیمار بُد نرگس و گل درست
بدان آبداري و آن نیکوئي زبان تیز بکشاد بر پهلوي
که شاها هژبرا سپهبد تنا خجسته گوا گرد شیر او ژنا
کجا آن همه مهر وخونین سرشك که دیدار شیرین بُد او را پزشك
کجا آن همه روز کردن بشب دل و دیده گریان‌وخندان‌دولب
کجا آن همه مهر و پیوند ما کجا آن همه عهد و سوگند ما
همی گفت وزدیده خون ناب زرد همیریخت بر جامهٔ لاژورد

چو آواز در گوش خسرو رسید
نگه کرد و رخسار شیرین بدید
بچشم اندر آورد ازو خسرو آب
بزردی رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام
ز رومی چهل خادم نیکنام
که او را بمشکوی زرین برند
سوی خانهٔ گوهر آگین برند
وزانجایگه شد بدشت شکار
چو یوزان و بازانش آمد بکار
چو از کوه وز دشت برداشت بهر
همیرفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آذین بشهر و براه
که شاه آمد از دشت نخچیر گاه
زنالیدن بوق و بانگ سرود
هوا گشت از آواز بی‌تار و پود
چنان خسروی برز شاخ بلند
زشهر اندر آمد بکاخ بلند
زمشکوی شیرین بیامد برش
ببوسید پای و دو دست و سرش
بموبد چنین گفت شاه آنزمان
که بر ما مبر جز به نیکی گمان
مر این خوب رخ را بخسرو دهید
جهانرا بدین مژدهٔ نو دهید
مر او را بآئین پیشین بخواست
که آن رسم و آئین بُد آنگاه راست



آگاه شدن بزرگان از آمدن شیرین بمشکوی خسرو و پند دادن ایشان خسرو را و خشنودی ایشان از پاسخ خسرو

چو آگاهی آمد زخسرو براه
بنزد بزرگان و نزد سپاه
که شیرین بمشکوی خسرو شدست
کهن روزگار جهان نو شدست
همه شهر ازان کار غمگین شدند
پر اندیشه و درد و نفرین شدند
نرفتند نزدیک خسرو سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاد خسرو مهانرا بخواند
بگاه گرانمایگان در نشاند
بدیشان چنین گفت کین روز چند
ندیدم شمارا شدم مستمند
بآزارم از بیم آزارتان
پر اندیشه گشتم زبازارتان
همیگفت و پاسخ نداد ایچ کس
زگفتن زبان را ببستند و بس
هرآنکس کزو داشت آزار و خشم
بیکایک بموبد نمودند چشم
چو موبد چنان دید برپای خاست
بخسرو چنین گفت کای دادراست
بروز جوانی شدی شهریار
بسی نیک و بد دیدی از روزگار

شنیدی بسی نیك وبد در جهان   زکار بزرگان و کار مهان
که چون تخمهٔ مهتر آلوده گشت   بزرگی ازان تخمه پالوده گشت
چنان دان که هرگز گرامی پسر   نبودست یازان بخون پدر
مگر مادرش تخمه را تیره کرد   پسر را بآلودگی خیره کرد
چو ضحاك تازی کشنده پدر   که جمشید رازو بد آمد بسر
سکندر که او خون دارا بریخت   چنان آتش کین بما بر به بیخت
که دارا برادر پدر خواندی   همی فیلقوسش پسر خواندی
پدر پاك بُد مادرش بد هنر   چنان دان کزو پاك ناید پسر
زکژی نجوید کسی راستی   گراز راستی پرکند آستی
دل ما غمی شد زدیو سترگ   که شد یار با شهر یار بزرگ
بایران اگر زن نبودی جز این   که خسرو برو خواندی آفرین
نبودی چو شیرین بمشکوی او   بهر جای روشن بُدی روی او
نیاگانت آن دانشی راستان   نکردند یاد از چنین داستان
چو گشت آن سخنهای موبد دراز   شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا پگاه   بیائیم یکسر بدین بارگاه
مگر پاسخ از شاه یابیم باز   که امروزمان شد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند   همه بندگی را بیاراستند
یکی گفت کین را نبایست گفت   دگر گفت کان با خرد بود جفت
سوم گفت امروز پاسخ دهد   سزد زو که آواز فرخ دهد
همه موبدان بر گرفتند راه   خرامان برفتند نزدیك شاه
بزرگان گزیدند جای نشست   بیامد یکی مرد طشتی بدست
چو خورشید تابنده مالیده طشت   بیکایك بران مهتران برگذشت
بطشت اندرون ریخته خون گرم   چو نزدیك شد طشت بنهاد نرم
ازان طشت هرکس به پیچید روی   همه انجمن گشت پرگفت وگوی
همیکرد خسرو بهرکس نگاه   همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت این خون کیست   نهاده به پیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید   کزو بد منش گشت هرکس که دید
چو موبد چنین گفت برداشتند   همه دست بر دست بگذاشتند

ز خون طشت پرمایه کردند پاک   بشستند آن را بآب و بخاک
چو شد روشن و پاک طشت پلید   بکرد آنکه او شسته بد پر نبید
همی بر پراگند مشک و گلاب   شد آن طشت رخشنده چون آفتاب
بموبد چنین گفت خسرو که طشت   هما نابدیدن دگرگونه گشت
بدو گفت موبد کانوشه بدی   پدیدار شد نیکوی زان بدی
بفرمان زدوزخ تو کردی بهشت   همان خوب پیدا زکردار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر   چنان بد که این بی منش طشت زهر
کنون طشت می شد بمشکوی ما   بدین گونه بویا شد از بوی ما
ز من گشت بدنام شیرین نخست   ز پرمایگان دوستداری نجست
همه مهتران خواندند آفرین   که بی تاج و تختت مبادا زمین
بهی زان فزاید که تو به کنی   مه آن شد بگیتی که تو مه کنی
که هم شاه وهم موبد و هم ردی   مگر بر زمین فرهٔ ایزدی



کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را

ازان پس فزون شد بزرگی شاه   چو خورشید گشت آن کجا بود ماه
همه روزه با دخت قیصر بدی   همو بر شبستانش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد   همیشه ز رشکش دو رخسار زرد
بفرجام شیرین بد و زهر داد   شد آن دختر خوب قیصر نژاد
ازان چاره آگه نبود هیچ کس   که او داشت آن راز پنهان و بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد   شبستان زرین بشیرین سپرد
چو شیروی را سال شد بر دوهشت   ببالای سی سالگان بر گذشت
بیاورد فرزانگان را پدر   بدان تا شود نامور پر هنر
همی داشت موبد مر او را نگاه   شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بد که یکروز موبد پگاه   بیامد بنزدیک آن نیک خواه
چو آمد بنزدیک شیروی باز   همیشه ببازیش دیدی نیاز
یکی دفتری دید پیش اندرش   نبشته کلیله بران دفترش
بدست چپ آن جوان سترگ   بریده یکی خشک چنگال گرگ

سروي سر گاو میشی براست　　همی این بران برزدی چونکه خواست
غمي شد دل موبد از کار او　　زبازي و بیهوده کردار او
بفالش بد آمد همی چنگ گرگ　　شخ گاو و راي جوان سترگ
زکار زمانه غمی گشت سخت　　ازان بدمنش کودك شوربخت
که او طالع زادنش دیده بود　　زدستور و گنجور پرسیده بود
سوي موبد موبدان شد بگفت　　که بازیست بااین گرانمایه جفت
بشد زود موبد بگفت این بشاه　　همیداشت خسرو مراو را نگاه
ز فرزند رنگین رخش زرد شد　　زکار زمانه پراز درد شد
زگفتار مرد ستاره شمر　　دلش بود پردرد و پیچان جگر
همیگفت تا کردگار سپهر　　چگونه نماید بدین کار چهر
چو بر بادشاهیش بست و سه سال　　گذرکرد شیروی بفراخت یال
بیا زرد ازو شهریار بزرگ　　که کودك نه برراي او شد سترگ
پر از درد شد جان خندان او　　از ایوان او کرد زندان او
ابا آنکه همشیره بودي ورا　　کجا آب ازو تیره بودی ورا
هم آنانکه پیوستهٔ او بُدند　　گه راي جستن بر او شدند
همی برگرفتند ازایشان شمار　　که و مه فزون آمد از سه هزار
همه کاخها راه در یک دگر　　بزندان شیروي شد سربسر
ز پوشیدنیها و از خوردني　　زبخشیدني هم زگستردني
بایوانها شان بیاراستند　　پرستنده و بندگان خواستند
همان مي فرستاد و رامشگران　　همه کاخ دینار بُد بیکران
بهنگام شان رامش و خورد بود　　نگهبان برایشان چهل مرد بود
کنون داستان گوي درداستان　　ازان یکدل و یکزبان راستان



ساختن خسرو تخت طاق دیس

زتختی که خواني ورا طاق دیس　　که بنهاد پرویز در اسپریس
سرمایهٔ آن زضحاک بود　　که ناپارسا بود و ناپاک بود
بگاهی که رفت آفریدون گرد　　ازان تازیان نام شاهي ببرد
یکی مرد بُد در دماوند کوه　　که شاهش جدا داشتی از گروه

کجا جهن بر زین بدی نام او   رسیده بهر کشوری کام او
یکی نامور شاه را تخت ساخت   گهر بر گهر گرد او در نشاخت
که شاه آفریدون بدو شاد شد   چو آن تخت پر مایه آباد شد
درم داد مرجهن را سي هزار   یکی تاج زرین و دو گوشوار
همش عهد ساري و آمل نوشت   که بُد مرز منشور او چون بهشت
بد انگه که ایران بایرج سپرد   کزان نامدارانش او بود خرد
جهاندار شاه آفریدون سه چیز   بران بادشاهي بر افزود نیز
همان تخت و آن گرزهٔ گاوسار   که مانده ازو در جهان یادگار
سه دیگر کجا هفت چشمه گهر   همی خواندی نام او دادگر
چو ایرج بشد زو بماند آن سه چیز   همان شاد بُد زان منوچهر نیز
هرآنکس که او تاج شاهي بسود   بران تخت چیزی همی برفزود
چو آمد بکیخسرو نیك بخت   فراوان بیفزود بالاي تخت
برین هم نشان تا بلهراسپ شد   وزو همچنین تا بگشتاسپ شد
چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت   که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسپ گفت آن گرانمایه مرد   فزوني چه داري بدین کارکرد
یکایك ببین تا چه خواهي فزود   پس از مرگ مارا که خواهد ستود
چو جاماسپ آن تخت را بنگرید   بدید از در دانش آنرا کلید
برو بر شمار سپهر بلند   همه کرد پیدا چه و چون و چند
زکیوان همه نقشها تا بماه   بدان تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید   زشاهان هرآنکس که آن گاه دید
همی بر فزودي بران چند چیز   ززر و زسیم و زعاج و زشیز
مر آنرا سکندر همه پاره کرد   زبی دانشي کار یکباره کرد
بسی زان بزرگان نهان داشتند   همیدست بر دست بگذاشتند
بدین گونه بُد تا سر اردشیر   کجا گشته بُد نام آن تخت پیر
ازان تخت جاي نشانی نیافت   بدان آرزو سوي دیگر شتافت
بکرد و نیامد چنان چون سزید   وزو نیز او شادماني ندید
بمرد او و آن تخت ازو بازماند   ازان پس که کام بزرگي براند
چو بر تخت بنشست پیروز شاه   همه مهتران شد ورا نیکخواه

ازان تخت شاهی سخن راندند   گذشته سخنها همی خواندند
چنین گفت پرویز کای مهتران   همی آرزو خواهم از کهتران
که آن نامور تخت را نو کنم   همه در جهان یاد خسرو کنم
نوشته بباید همی آن سخن   که جاماسپ نیك اختر افگند بن
که آن را بنا شاه گشتاسپ کرد   برای و بتدبیر جاماسپ کرد
نوشته بیاورد موبد فراز   ازان شاد شد خسرو سرفراز
چو خسرو همی آن نوشته بیافت   بشادی سوی تخت کردن شتافت
بیاورد پس تخت شاه اردشیر   وز ایران هرآنکس که بُد تیز ویر
بهم بر زدند آن سزاوار تخت   بهنگام آن شاه پیروز بخت
درادرگر آمد ز روم و ز چین   ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بست استاد بود   که کردار آن تخت شان یاد بود
ابا هریکی مرد شاگرد سی   ز رومی و بغدادی و پارسی
بفرمود تا یکزمان دم زدند   بدوسال آن کار درهم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند   درخشنده شد روی بخت بلند
برش بود بالاش صد شاه رش   چو هفتاد رش برنهی از برش
صدو بست رش نیز پهناش بود   که پهناش کمتر ز بالاش بود
بسی روز در ماه هر بامداد   یکی فرش بودی بدیگر نهاد
همان تخت پرویز ده لخت بود   جهان روزش از فرآن تخت بود
بزد نقش زرین صد و چل هزار   ز پیروزه بر زر که کرده نگار
همه نقرهٔ خام بُد میخ و بش   یکی زان بمثقال بُد شصت و شش
چو اندر بره خور نهادی چراغ   پسش دشت بودی و درپیش باغ
چو خورشید در شیر گشتی درست   مران تخت را سوی او بود پشت
چو هنگامهٔ تیر ماه آمدی   گه میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی   بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
زمستان که بودی گه باد و نم   بران تخت برکس نبودی دژم
همه طاقها بسته بودی ازار   زخز و سمور از در شهریار
همان گوی سیمین و زرین هزار   بآتش همی تافتی جامه وار
بمثقال ازان هریکی پنجصد   کز آتش شدی رنگ همچون بسد

یکی نیمه زو اندر آتش بُدی   دگر پیش گردان سرکش بُدی
شمار ستاره ده و دو و هفت   همان ماه‌تابان ببرجی که رفت
چه زو ایستاده چه رفته ز جای   بدیدی بچشم سر اختر گرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت   سپهر از بر خاک بر چند گشت
ازان تختها چند زرین بُدی   چه مایه از و گوهر آگین بُدی
شمارش ندانست کردن کسی   وگر چند بودیش دانش بسی
هران گوهر کش بها خوار بود   کم و بیش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفتصد   همی گیر ازین گونه از نیک و بد
بسی سرخ یاقوت بُد کش بها   ندانست کس پایه و منتها
که روشن شدی زو شب تیره چهر   چو ناهید رخشان شدی بر سپهر
سه تخت از بر تخت بر پایه بود   ز گوهر سر پایه پر مایه بود
ازین تا بدان پایه بودی چهار   همان پایه زرین و گوهرنگار
یکی تخت را نام بُد میش سار   سر میش بودی بر و بر نگار
دگر تخت را خواندی لاژورد   که هرگز ندیدی ورا باد و گرد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود   بر و هرکه دیدیش دلسوزه بود
هر آنکس که دهقان بُد و زیردست   ورا میش سر بود جای نشست
سواران بی باک روز نبرد   شدندی بران گنبد لاجورد
به پیروزه بر جای دستور بود   که از کتخدائیش رنجور بود
چو بر تخت پیروزه بودی نشست   خردمند بودی و مهتر پرست
یکی جامه افگنده بُد زربفت   برش بود بالاش پنجاه و هفت
بگوهر همه ریشها بافته   ز بر شوشهٔ زر بر و تافته
برو کرده پیدا نشانی سپهر   ز کیوان و بهرام وز ماه و مهر
ز ناهید و تیر و ز تابنده ماه   پدیدار کرده بد و نیک شاه
هم از هفت کشور بر و بر نشان   ز دهقان و از رزم گردن‌کشان
برو هم نشان چل و هفت شاه   پدیدار کرده سر و تاج و گاه
بزر بافته تاج شاهنشهان   چنان جامه هرگز نبُد در جهان
بچین در یکی مرد بُد بی همال   همیبافت آن جامه در هفت سال
سر سال نو هرمز فرودین   بیامد بر شاه ایران زمین

ببرد آن کئی فرش نزدیك شاه | گرانمایگان بر کشادند راه
بگسترد روز نو آن جامه را | زشادي جدا کرده بُد کامه را
بران جامه بر مجلس آراستند | نوازندهٔ رود و مي خواستند



سرگذشت سرکش و باربد رامشگر با خسرو پرویز

یکی مطربی بود سرکش بنام | برامشگري در شده شادکام
همی آفرین خواند سرکش برود | شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان بر و گوهر افشاندند | که فر بزرگیش میخواندند
همی هر زمان شاه برتر گذشت | چوشد سال شاهیش بربست وهشت
کسی را نبد بر درش کار بد | ز درگاه آگاه شد بار بد
بدو گفت هرکس که شاه جهان | گزیدست رامشگري در نهان
که گر با تو او را برابر کنند | ترا بر سر سرکش افسر کنند
چو بشنید مرد آن بجوشید ش آز | وگرچه نبودش بچیزی نیاز
زکشور بشد تا بدرگاه شاه | همی کرد رامشگران را نگاه
چوبشنید سرکش دلش تیره گشت | بزخم سرود اندرو خیره گشت
بیامد به نزدیک سالار بار | درم کرد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر درست | که ازمن بسال و هنر برترست
نباید که در پیش خسرو شود | که ما کهنه گردیم و او نو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه | ز رامشگر تازه بر بست راه
چو رفتی بنزدیك او بار بد | همش کاربد بُد همش بار بد
چو نومید برگشت ازان بارگاه | ابا بربط آمد سوي باغ شاه
که آن باغبان بود مردوي نام | شد از دیدنش بار بد شادکام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه | دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبک باربد نزد مردوي شد | همان روز با مرد هم خوي شد
چنین گفت با باغبان بار بد | که گوئي تو جاني و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی | که آن هست نزدیك تو اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان | مرا راه ده تا به بینم نهان

که تا چون شود شاه را جشنگاه ‌ ‌ ‌ ‌ به بینم نهفته یکی روي شاه
بدو گفت مردوی ایدون کنم ‌ ‌ ‌ ‌ زمهر تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی ساخت کاید بباغ ‌ ‌ ‌ ‌ دل باغبان شد چو روشن چراغ
بر باربد شد بگفت آنکه شاه ‌ ‌ ‌ ‌ همیرفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامها باربد سبز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ همان بربط و رود ننگ و نبرد
بشد تا بجاي که خسرو شدی ‌ ‌ ‌ ‌ بهاران نشستنگه نو شدی
یکی سرو بُد سبز و برگش گشن ‌ ‌ ‌ ‌ برو شاخ چون رزمگاه پشن
بران سرو شد بربط اندر کنار ‌ ‌ ‌ ‌ زمانی همی بود تا شهریار
زایوان بیامد بدان جشنگاه ‌ ‌ ‌ ‌ بیاراست پالیزبان جاي شاه
بیامد پري چهرهٔ مي گسار ‌ ‌ ‌ ‌ یکي جام مي برکف شهریار
جهاندار بستد زکودك نبید ‌ ‌ ‌ ‌ بلور از مي سرخ بُد ناپدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد ‌ ‌ ‌ ‌ همی بود تا گشت شب لاجورد
زننده بدان سرو برداشت رود ‌ ‌ ‌ ‌ همان ساخته خسرواني سرود
یکی نغزدستان بزد بردرخت ‌ ‌ ‌ ‌ کزان خیره شد مرد بیداربخت
سرودی بآواز خوش برکشید ‌ ‌ ‌ ‌ که اکنونش خواني تو داد آفرید
بماندند یکسر همه درشگفت ‌ ‌ ‌ ‌ همی هرکسی راي دیگر گرفت
ازان زخمه سرکش چو بیهوش گشت ‌ ‌ ‌ ‌ بدانست کان کیست خاموش گشت
که چون باربد کس چنان زخم رود ‌ ‌ ‌ ‌ نداند نه آن پهلواني سرود
بدان نامداران بفرمود شاه ‌ ‌ ‌ ‌ که جوئید سرتاسر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند ‌ ‌ ‌ ‌ بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهاندیده سرکش سخن برگرفت ‌ ‌ ‌ ‌ که از بخت شاه این نباشد شگفت
که گردد گل و سرو رامشگرش ‌ ‌ ‌ ‌ که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جامی دگر مي گسار ‌ ‌ ‌ ‌ چو از خوب رخ بستد آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود ‌ ‌ ‌ ‌ برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار گردش همی خواندند ‌ ‌ ‌ ‌ چنین نام از آواز او راندند
چو آن رامشي گفت خسرو شنید ‌ ‌ ‌ ‌ بآواز او جام مي درکشید
بفرمود کین را بجاي آورید ‌ ‌ ‌ ‌ همان باغ یکسر بپاي آورید
بجستند بسیار هرسوي باغ ‌ ‌ ‌ ‌ ببردند زیر درختان چراغ

ندیدند چیزی جز از بید و سرو | خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست | بر آواز او سر بر آورد راست
بر آمد دگر باره بانگ سرود | دگرگونه تر ساخت آواي رود
همی سبز در سبز خواني کنون | بدین گونه سازند مردان فسون
چو بشنید پرویز برپاي خاست | یکی جام مي گلشن آراي خواست
که بود اندران جام یکمن نبید | بیکدم مي روشن اندر کشید
چنین گفت کاین گر فرشته بُدی | زمشك و زعنبر سرشته بُدی
وگر دیو بودی نگفتی سرود | همان نیز نشناختی زخم رود
بجوئید در باغ تا این کجاست | همه باغ وگلشن چپ ودست راست
دهان و برش پر زگوهر کنم | برین رود سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز اوي | همان خوب گفتار دم ساز اوي
فرود آمد از شاخ سرو سهي | همیرفت با رامش و فرهي
بیامد بمالید بر خاك روي | بدو گفت خسرو چه مردي بگوي
بدو گفت شاها یکی بنده ام | بآواز تو درجهان زنده ام
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه | که بود اندران یکدل و یکتنه
بدیدار او شاد شد شهریار | بسان گلستان بگاه بهار
بسرکش چنین گفت کاي بدهنر | تو چون حنظلي بار بد چون شکر
چرا دور کردي تو اورا زمن | دریغ آمدت رود ازین انجمن
بر آواز او شاه مي برکشید | همان جام یاقوت بر سر کشید
بدین گونه تا سر سوي خواب کرد | دهانش پر از در خوشاب کرد
بشد باربَد شاه رامشگران | یکی نامداري شد از مهتران
سر آمد کنون روز بر باربد | مبادا که باشد ترا یار بد
که روز کهان و مهان بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد
بسی کهتر و مهتر اندر گذشت | نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنگه که شد سال بر شصت و شش | نه نیکو بود مردم کینه کش
چو این نامور نامه آید به بن | زمن روي کشور شود پر سخن
ازان پس نمیرم که من زنده ام | که تخم سخن را پراگنده ام
هر آنکس که دارد هش و راي و دین | پس از مرگ بر من کند آفرین

ساختن خسرو شهر مداین را

کنون از مداین سخن نو کنم   سخنها ز ایوان خسرو کنم
چنین گفت روشن دل پارسي   که بگذشت سال ازبرش چارسي
که خسرو فرستاد کسها بروم   بهند و بچین و بآباد بوم
برفتند کاریگران سه هزار   زهرکشوری هر که بد نامدار
ازایشان هرآنکس که استاد بود   زخشت و زگچ بر دلش یادبود
دوصد مرد بگزید اندر میان   ازایران و اهواز و از رومیان
وزیشان دلاور گزین کرد سي   ازین سي دورومي یکی پارسي
وزان سه گزیدند رومي یکی   که چون او نبد درجهان اندکی
برخسرو آمد جهاندیده مرد   بروکار وزخم بنایاد کرد
گرانمایه رومي که بُد هندسي   بگفتار بگذشت از پارسي
بدوگفت شاه این زمن در پذیر   سخن هرچه گویم ترا یادگیر
یکی جاي‌خواهم که فرزند من   همان تابسي سال پیوند من
بدو در نشیند نگردد خراب   زباران و از برف و از آفتاب
مهندس پذیرفت دیوان شاه   بدوگفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش   همان شاه رش بیخ کرده برش
زسنگ و زگچ بود بنیاد کار   چنین کرد تا باشد آن پایدار
چو دیوار دیوانش آمد بجاي   بیامد به پیش جهان کدخداي
که گر شاه بیند یکی کاردان   گذشته برو سال و بسیار دان
فرستاد باید بدان بارگاه   پسندیده با موبد نیکخواه
بدو داد مردم ازانسانکه خواست   برفتند و دیدند دیوار راست
بریشم بیاورد تا انجمن   بتابند باریک تا بی رسن
زبالاي دیوار دیوان شاه   به پیمود تا خاک دیوار گاه
چو بالاي آن تا بداده رسن   به پیمود وزپیش آن انجمن
رسن سوي گنج شهنشاه برد   ابا مهر گنجور اورا سپرد
وزان پس بیامد بایوان شاه   که دیوار ایوان بر آمد بماه

چو فرماندهد خسرو زود یاب | نگیرم برین کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنشیندم | ز کاریگران شاه بگزیندم
چو هنگامهٔ کار ایوان بود | بلندي ایوان چو کیوان بود
بدان کار خشمت نباید نمود | مرانیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندان زمان | چرا خواهي ازمن تواي بدگمان
نباید که داري توزین دست باز | بزرّو بسیمت نیاید نیاز
بفرمود تا سي هزارش درم | بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کاریگر راست گوي | که عیب آورد مرد دانا بدوي
چو گیرد بدان زخم ایوان شتاب | اگر بشکند کم کند نان و آب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید | چنان شدکزان‌پس کس‌اورا ندید
چو بشنید خسروکه‌فرغان‌گریخت | بگوینده بر خشم فرغان بریخت
چنین گفت کانرا که دانش نبود | چرا پیش ماپیش دستي نمود
بفرمود تا کار او بنگرید | همه رومیانرا بزندان برید
دگر گفت کاریگران آورید | گچ و سنگ و خشت گران آورید
بجستند هرکس که دیوار دید | زبوم و برشاه شد ناپدید
به بیچارگي دست ازو بازداشت | همه گوش دل سوي اهوازداشت
کزان شهر کاریگر آید کسی | نماند چنان کار بی سر بسی
همیجست استاد آن تا سه‌سال | ندیدند کاریگری بی همال
بسی یادکردند ازان کارجوي | بسال چهارم پدید آمد اوي
یکی مرد بیدار با فرّهي | بخسرو رسانید ازو آگهي
هم آنگاه رومي بیامد چوگرد | بدوگفت شاه اي گنه‌کارمرد
بگو تا چه بود اندرین کارزشت | که دوري ز نیکي و دوراز بهشت
چنین گفت رومي که گر شهریار | فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کارها پوزشم | بپوزش پدید آید آمرزشم
فرستاد و رفتند از ایوان شاه | گرانمایه استاد با نیکخواه
همی برد داناي رومي رسن | همان مرد را نیز با خویشتن
به پیموده بالاي کار و برش | کم آورد کارازرسن هفت رش
رسن باز بردند نزدیک شاه | بگفت آنکه بااو بیامد براه

چنین گفت رومی که گر زخم کار | برافزود می برسرای شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار | نه من ماندمی بردر شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت | کسی راستی را نباید نهفت
رها کرد هرکس بزندان بدند | بداندیش اگر بی گزندان بدند
مراو را چوده بدره دینار داد | بزندانیان چیز بسیار داد
بدان کار شد روزگاری دراز | بکردار آن شاه را بد نیاز
چوشد هفت سال آمد ایوان بجای | پسندیدهٔ خسرو نیک رای
مراو را بسی آب داد و زمین | درم داد و دینار و کرد آفرین
همیکرد هرکس بایوان نگاه | بنوروز رفتی بدان جایگاه
کسی در جهان زخم چونان ندید | نه از نامور کاردانا شنید
یکی حلقه زرین بدین ریخته | ازان چرخ کار اندر آویخته
فروهشته زو سرخ زنجیر زر | بهر مهرهٔ در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه برتخت عاج | بیاویختندی بزنجیر تاج
بنوروز چون برنشستی بتخت | بنزدیك او موبد نیکبخت
فروتر ز موبد مهان را بدی | بزرگان و روزی دهانرا بدی
بزیر مهان جای بازاریان | بیاراستندی همه کاریان
فرومایه تر جای درویش بود | کجا خوردش از کوشش خویش بود
فروتر بریده بسی دست و پای | بسی کشته افگنده بر در سرای
از ایوان ازان پس خروش آمدی | کز آواز دلها بجوش آمدی
که ای زیردستان شاه جهان | مباشید تیره دل و بد نهان
هرآنکس که او سوی بالا نگاه | کند گردد اندیشهٔ او تباه
ز تخت کیان دورتر بنگرید | هرآنکس که کهتر بود بشمرید
وزان پس گنهکار گر بی گناه | نماندی کسی نیز در بند شاه
بزندانیان جامه دادی بنیز | سراپای و دینار هرگونه چیز
هرآنکس که درویش بودی بشهر | که او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی | درمهای گنجی بر افشاندی
پر از بیم بودی گنهکار ازو | شدی مردم خفته بیدار ازو
منادیگری کردی اندر سرای | برفتی که بازگشتن به جای

که اي نامور پرگهر سرکشان / زبیشی چه جوئید چندین نشان
بکار اندر اندیشه باید نخست / بدان تا شوید ایمن و تندرست
سگالید هرکاروزان پس کنید / دل مردم کم سخن مشکنید
بیندا‌خت باید پس آنگه برید / سخنهاي دانندة باید شنید
به بینید تا از شما زیرکیست / که بر جان بد بخت باید گریست
هرآنکس که او راه دارد نگاه / بخسپد بر گاه ایمن ز شاه
دگر هرکه یازد بچیز کسان / بود خشم ما سوي آنکس رسان



گفتار در شان و بزرگي خسرو پرویز

کنون از بزرگي خسرو سخن / بگویم کنم تازه روز کهن
برانسان بزرگي کس اندر جهان / ندارد بیاد از کهان و مهان
هرآنکس که او دفتر شاه خواند / ز گیتیش دامن ببابد فشاند
سزد گر بگویم یکی داستان / که باشد خردمند هم داستان
مبادا که گستاخ باشي بدهر / که از پاي زهرش فزونست زهر
مساو ایچ با آز و با کینه دست / بمنزل مکن جایگاه نشست
سراي سپنج است برراه رو / تو گردي کهن دیگر آید بنو
یکی اندر آید دگر بگذرد / زماني بمنزل چمد یا چرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل / بخاك اندر آید سر شیر و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت / زمن بشنوي یاد باید گرفت
که چندان سرافرازي و دستگاه / بزرگي و اورند و فرو کلاه
کزان بیشتر نشنوي در جهان / وگر چند پرسي ز کار آگهان
ز توران و از هند و از چین و روم / زهر کشوری کان بُد آباد بوم
همی باژ بردند نزدیك شاه / برخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هردری / زدر وز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود / چنو خسرو اندر زمانه نبود
زشاهین وز باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندرآب
همه بر گزیدند فرمان اوي / چوخورشیدروشن‌شدی‌جان‌اوي

نخستین که بنهاد گنج عروس — ز چین و ز بلغار و از روم و روس
دگر گنج پر درّ خوشاب بود — که بالاش یك تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان — همان تا زبان نامور بخردان
دگر گنج کش بار بودیش نام — چنان کس ندیداست از خاص و عام
دگر آنکه بُد شاد ورد بزرگ — که گویند رامشگران سترگ
دگر گنج باد آورش خواندند — شمارش گرفتند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی — که خواني ورا دیبهٔ خسروي
دگر نامور گنج افراسیاب — که کس را نبود آن بخشکي و آب
دگر گنج کش خواندی سوخته — کزان گنج بُد کشور افروخته
ز رامشگران سرکش و بار بد — که هرگز نه گشتیش بازار بد
بمشکوی زرّین ده و دو هزار — کنیزك بکردار خرّم بهار
دگر پیل جنگي هزار و دو یست — که گفتي ازان درزمین جاي نیست
دگر اسپ جنگي چل و شش هزار — که بودند بر آخر شهریار
دگر ده هزار اشتر سرخ موي — که کس را نبد آن زمان یك چنوي
ده و دو هزار اشتر بارکش — عماري کش و گام زن شصت وشش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید — نه از پیر سر کار دانا شنید
سواران جنگي هزاران هزار — ز ترکان و رومي و چیني سوار
دگر اسپ شبدیز کز تاختن — نماندی بهنگام کین آختن
چو شیرین بُد اندر شبستان اوي — که روشن بدی زو گلستان اوي
چنوي بدست یکی پیشکار — تبه شد تو تیمار بیشي مدار
تو بی رنج از کارها بر گزین — چو خواهي که یابي بداد آفرین
که نیك و بد اندر جهان بگذرد — زمانه دمی ما همی بشمرد
اگر تخت یابي وگر تاج و گنج — دگر چند پوینده باشي برنج
سرانجام جاي تو خاکست و خشت — جز از تخم نیکي نبایدت کشت
ز پرویزت اندازه باید گرفت — چو دفتر بخواني بماني شگفت
بدان نامور تخت و جاي مهي — بزرگي و دیهیم شاهنشهي
جهاندار هم داستاني نکرد — ز ایران و توران بر آورد گرد

برگشتن خسرو از داد و برگشتن سران ازو
و خواندن گراز قیصر روم را

چنان دادگر شاه بیداد گشت — به بیدادی کهتران شاد گشت
ز هرکس همی خواسته بستدی — همی این بران آن برین بر زدی
بنفرین شد آن آفرینهای پیش — که چون گرگ بیدادگر گشت میش
بیاراست بر خویشتن رنج نو — نکرد آرزو جز همه گنج نو
چو بی نان زبی آب وبی تن شدند — از ایران سوی شهر دشمن شدند
هرآنکس کزین بهتری یافت بهر — همی رفت نا کام بیرون زشهر
یکی بیهنر بود نامش گراز — کزو یافتی شاه آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان روم — یکی دیو سر بود و بیداد و شوم
چو شد شاه با داد بیدادگر — از ایران نخست او بپیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی بُدی — بنزدیک خسرو گرامی بدی
نیارست رفتن کسی نزد شاه — مگر زاد فرخ بدی بار خواه
شهنشاه را چون پر آمد قفیز — دل زاد فرخ تبه گشت نیز
بیامد فرخ زاد آذر مکان — دژم روی با زیردستان زکان
یکی گشت با سال خورده گراز — زکشور بکشور به پیوست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد — بقیصر ورا نیز بدکامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر — نخستین من آیم ترا دستگیر
چو آن نامه بر خواند قیصر سپاه — فراز آورید از پی رزمگاه
بزد کوس روئین و روزی بداد — بشد تا سر مرز ایران چو باد



بازگشتن قیصر بچارهٔ گری خسرو و رها کردن
سران شیرویه را از بند

چو آگاه شد زان سخن شهریار — همیداشت آن کار دشوار خوار
بدانست کان هست کار گراز — که گفت است با قیصر رزمساز

همی خواندش شاه و چاره جست همیداشت آن نامهٔ شاه سست
ز پرویز ترسان بُد آن بدنشان زدرگاه او هم ز گردن کشان
شهنشاه بنشست با مهتران هرآنکس که بودند از ایران سران
باندیشهٔ پاك دلرا بشست فراوان ز هرگونهٔ چاره جست
چو اندیشهٔ روشن آمد فراز یکی نامه بنوشت سوي گراز
که از تو پسندیدم این کار کرد ستودم ترا پیش مردان مرد
زکردارها برفزودي فریب سر قیصر آوردي اندر نشیب
چو این نامه آرند نزدیك تو پر اندیشه کن راي باریك تو
همی باش تا من بجنبم زجاي تو با لشکر خویش بگذار پاي
چو زین رو وزان روي باشد سپاه شود درمیان راي قیصر تباه
بایران ورا دستگیر آوریم همه رومیان را اسیر آوریم
زدرگاه یك چاره گر برگزید سخن‌گوي و داناچنان چون سزید
بدو گفت کاین نامه اندر نهان همیبر بکردار کار آگهان
چنان کن که بیندت رومي کسی بره بر سخن پرسد از تو بسی
بگیرد ترا نزد قیصر برد ورت نزد سالار لشکر برد
بپرسد ترا کز کجائي بگوي بگویش که من کهتری چاره جوي
به پیمودم این رنج و راه دراز یکی نامه دارم بسوي گراز
تو این نامه بربند بر دست راست گر ایدونکه بستاند از تو رواست
برون آمد از پیش خسرو نوند ببازو مر آن نامه را کرده بند
بیامد چو نزدیك قیصر رسید یکی کار جویش بره بر بدید
سوي قیصرش بُرد سر پر زگرد دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست ببایدت گفتن بمن راه راست
ازو خیره شد کهتر چاره جوي زبیمش بپاسخ دژم کرد روي
بجوئید گفت این بلاجوي را بداندیش و بدکام و بدروي را
بجستند و آن نامه از دست اوي کشاده‌آنکه دانا بدو راه جوي
ازان مرز دانا سری را بجست که او پهلواني بخواند درست
چو آن نامه برخواند مرد دبیر رخ نامور شد بکردار قیر
چنین گفت با لشکر خود براز که ما را تبه خواست کردن گراز

شهنشاه با مرد سصد هزار　　کس از پیل و گنجش نداند شمار
مرا خواست افگند در دام اوي　　که تاریک بادا دل و کام اوي
وزانجا یگه لشکر اندر کشید　　شد آن آرزو بر دلش ناپدید
چو آگاهي آمد بسوي گراز　　که آن نامور شد سوي روم باز
دلش گشت پر درد رخسار زرد　　سواری گزید از دلیران مرد
یکي نامه بنوشت با باد و دم　　که بر من چرا کرد قیصر ستم
از ایران چرا بازگشتي بگوي　　مرا کردي اندر جهان چاره‌جوي
شهنشاه داند که من کردم این　　دلش گردد از من پر از درد و کین
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید　　ز لشکر گرانمایهٔ برگزید
فرستاد تازان بنزد گراز　　کزان کردهٔ بد ایزدت بی‌نیاز
که ویران کني تاج و گاه مرا　　بآتش بسوزي سپاه مرا
کزان نامه جز گنج دادن بباد　　نیامد مرا از تو اي بد نژاد
مرا خواستي تا بخسرو دهي　　که هرگز مبادت بهي و مهي
ببایست دانست کایرانیان　　چو بینند شاه از نژاد کیان
بایران نخواهند بیگانهٔ　　نه قیصر نژادي نه فرزانهٔ
بقیصر بسی کرد پوزش گراز　　به گوشش نیامد ز دانش فراز
گزین کرد خسرو پس آزادهٔ　　سخن گوي و دانا فرستادهٔ
یکی نامه بنوشت سوي گراز　　که اي بی‌بها ریمن دیوساز
تراچند خوانم برین بارگاه　　همی دور ماني ز آئین و راه
کنون آن سپاهی که نزد تو اند　　بهر سال و مه اورمزد تو اند
براي و بدل ویژه با قیصرند　　نهاني براندیشهٔ دیگرند
برما فرست آنکه پیچیده اند　　همی سرکشي را بسیچیده اند
چو این نامه آمد بنزد گراز　　پر اندیشه شد مهتر دیرساز
گزین کرد ازان نامداران سوار　　از ایران دلاور ده و دو هزار
بدان مهتران گفت یکدل شوید　　سخن گفتن هرکسی مشنوید
بباشید یکچند ازین روي آب　　مگیرید یکسر برفتن شتاب
چو هم پشت باشید و هم یک زبان　　یکی کوه کندن ز بن میتوان
سپه رفت تا خرهٔ اردشیر　　هرآنکس که بودند برنا و پیر

کشیدند لشکر بدان رود بار　　بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کار شان　　نبود آرزومند دیدار شان
بفرمود تا زاد فرخ برفت　　بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین برد پیغام نزد سپاه　　که چون پیش بودي مرا نیکخواه
چرا راه دادي که قیصر ز روم　　بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه از راه یزدان بگشت　　ز راه و ز پیمان ما بر گذشت
چو پیغام خسرو شنید آن سپاه　　شد از بیم رخسارگانش سیاه
کس این راز پیدا نیارست کرد　　بماندند بادرد و رخسار زرد
پیمبر یکی بُد بدل با گراز　　همیداشت از باد و از خاک راز
بیامد نهاني بنزدیک شان　　بر افروخت آن جان تاریک شان
مترسید گفت اي بزرگان که شاه　　ندید از شما آشکارا گناه
مباشید جز یکدل و یک زبان　　بگوئید کز ما که شد بد گمان
اگر شد همه زیر یک چادریم　　بمردي همه یار یکدیگریم
مهان چون شنیدند آواز او　　بدانست هر مهتری راز او
مهان یکسر از جاي بر خاستند　　بران هم نشان پاسخ آراستند
برشاه شد زاد فرخ چو گرد　　سخنهاي ایشان همه یاد کرد
بدو گفت رو پیش ایشان بگوي　　که اندر شما کیست آزار جوي
که بفریفتش قیصر شوم بخت　　بگنج و سلاح و بتاج و بتخت
که نزدیک ما او گنه کار شد　　وزین تاج و اورند بیزار شد
فرستید یکسر بدین بارگاه　　کسی را که بودست زین بدگناه
وگرنه همه دار بینید و چاه　　ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه
بشد زاد فرخ بگفت این سخن　　دل لشکر نو شد از غم کهن
نیارست لب را کشاد ایچ کس　　پر از درد خامش بماندند و بس
سبک زاد فرخ زبان بر کشاد　　همیکرد گفتار ناخوب یاد
کزینسان سپاهی دلیر جوان　　نه بینم کس اندر میان ناتوان
شما را چرا ترس باید ز شاه　　بگیتي پراگنده از در سپاه
بزرگي نه بینم بدرگاه او　　که روشن کند اختر و ماه او
شما خوار دارید گفتار من　　مترسید یکسر ز آزار من

بد شنام لبها کشائید باز | چه بر من چه بر شاه گردن فراز
هرآنکس که‌بشنید ازو این سخن | بدانست کان بخت نوشد کهن
همه یکسرا ز جاي بر خاستند | بد شنام لبها بیارا ستند
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت | که لشکر همه یار گشتند وجفت
مرا بیم جا نست اگر نیز شاه | فرستد به پیغام نزد سپاه
بدا نست خسرو که آن‌کژ گوي | همان‌آب وخون اندرآرد بجوي
زبیم برا درش چیزی نگفت | همیداشت آن‌راستي در نهفت
که پیچیده بُد رستم از شهریار | بجاي خودو تیغ زن ده هزار
دل زاد فرخ تبه داشت نیز | سپه را همی روي برگاشت نیز
بدانست هم زاد فرخ که شاه | زلشکر همي زوشنا سد گناه
چوآمد برون آن بد اندیش شاه | نیا رست شد نیز د رپیشگاه
بدربر همی بود وبا هر کسی | همیکرد ازان آزما یش بسی
همی ساخت همواره با آن سپاه | به پیچید یکیک زفرمان شاه
همیراند باهر کسی داستان | شدند اندران کار همدا ستان
که شاهی دگر بر نشاند بتخت | کزین دور شد فرو آئین وبخت
بر زاد فرخ یکی پیر بود | که در کار کردن پر آژیر بود
چنین گفت با زاد فرخ که شاه | همي از تو بیند گناه سپاه
کنون تا یکی شهریاری پدید | نیاري فزون زین نباید چخید
که این بوم آباد و یران شود | که آشوب ایران چو پیران شود
نگه کرد باید که فرزند اوي | کدامست باشرم وبی‌گفت وگوي
وراشاه بر تخت باید نشاند | برا ن تاج دینار باید فشاند
ازان پس بکاری دگردر خزیم | که‌تلخي مزیدیم و شیرین مزیم
چو شیروي بیدار و مهتر پسر | بزندان بود کس نباید دگر
همی راي زد زین نشان هرکسی | برین روز و شب بر نیامد بسی
که بر خاست گرد سپاه تخوار | همه کا رها زو گرفتند خوار
پذیره شدش زاد فرخ براه | فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند پس یك بدیگر فراز | سخن رفت چند آشکارا وراز
همان زاد فرخ زبان برکشاد | بدیهاي خسرو همی کرد یاد

بدو گفت لشکر بمردي وراي همیکرد خواهند شاهي بپاي
سپهبد چنین داد پاسخ بدوي که من نیستم از در گفت و گوي
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ کنم بر یلان جهان کار تنگ
گرامي بد این شهریار جوان بنزد کنا رنگ و هم پهلوان
چو روز چنون مرد گردد سیاه مبادا که بیند کسی تاج و گاه
نژند آنزمان شد که بیداد شد ز بیداد بر بندگان شاد شد
سخنها چو از زاد فرخ شنید مر او را از ایرانیان بر گزید
بدو گفت اکنون بزندان شویم بنزدیک آن مستمندان شویم
بیاریم بی باك شیروي را جوان دلیر و جهان جوي را
سپهبد نگهبان زندان اوست کزو داشتی بیشتر مغز و پوست
ابا شش هزار آزموده سوار همیدارد آن بستگانرا بزار
چنین گفت با زاد فرخ تخوار که کار سپهبد گرفتیم خوار
گر این بخت پرویز گردد جوان با یران نماند یکی پهلوان
مگر داریا بند و گر چاه و بند نماند بایران کسی بی گزند
بگفت این و از جاي بر کرد اسپ همی تاخت برسان آذر گشسپ
سپاه اندر آورد یکسر بجنگ سبهبد پذیره شد ش بیدرنگ
سر لشکر نامور کشته شد سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
پراگنده شد لشکر شهریار سیه گشت روز و تبه گشت کار
بزندان تنگ اندر آمد تخوار بران چاره با جامهٔ کارزار
بشیروي گردن کش آواز داد سبک نامور پاسخش باز داد
بدانست شیروي کان سرفراز بزندان بد انگه چرا شد فراز
چو روي تخواره فروزان بدید ز اندوه خندان داش بر دمید
بدو گفت گریان که خسرو کجاست رها کردن من چه کار شماست
چنین گفت با شاهزاده تخوار که گر مردمي کام کژی مخار
که گر تو بدین کار همداستان نباشي و کم گیري این داستان
یکی کم بود شاید از شانزده بماند برادر ترا پانزده
که شایند هر یك بشاهنشهي بدیشان شود شاد تخت مهي
فروماند شیروي گریان بجاي ازان خانهٔ تنگ بگذارد پاي

همان زاد فرخ بدرگاه بر — همی بود کس را ندادی گذر
که آگه شدی زان سخن شهریار — بدرگاه بر بود یلک پرده دار
چو پژمرده شد چهرهٔ آفتاب — همی ساخت هرمهتری جای خواب
بفرمود تا پاسبانان شهر — هرآنکس کش از مهتری بود بهر
برفتند یکسر سوی بارگاه — بدان جای شادی و آرام شاه
بدیشان چنین گفت امشب خروش — دگر گونه ترکرد باید ز دوش
همه پاسبانان بنام قباد — همیکرد باید بهر پاس یاد
چنین داد پاسخ که ایدون کنم — زسر نام پرویز بیرون کنم
چو شب چادر قیره گون کرد نو — زشهر و ز بازار برخاست غو
که نوشه ز یاد از بزرگان قباد — بهر کشور نام او یاد باد
شب تیره شاه جهان خفته بود — که شیرین ببالینش آشفته بود
چو آواز آن پاسبانان شنید — غمی گشت وزانده دلش بردمید
ز آواز او شاه بیدار شد — دلش زان سخن پر ز تیمار شد
همیگفت شاها چه شاید بدن — بدین داستان بر چه باید زدن
بشیربن چنین گفت کای ماه روی — چه داری بخواب اندرین گفت گوی
چنین گفت شیرین که بگشای گوش — خروشیدن پاسبانان نیوش
چو خسرو برآنگونه آوا شنید — برخساره شد چون گل شنبلید
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس — بیابید گفتار اختر شناس
که این بد کنش چون ز مادر بزاد — نهانی ورا نام کردم قباد
باواز شیروی گفتم همی — دگر نامش اندر نهفتم همی
ورا نام شیروی بود آشکار — قبادش چرا خواند این نابکار
شب تیره باید شدن سوی چین — وگر سوی مکران و ما چین زمین
ز فغفور چینی بخواهم سپاه — بر ایشان بافسون بگیریم راه
ازان کاخترش بآسمان تیره بود — سخنهای او بر زمین خیره بود
شب تیره افسون نیامد بکار — همی آمدش کار دشوارخوار
بشیرین چنین گفت کامد زمان — بافسون ما چیره شد بدگمان
بدو گفت شیرین انوشه بدی — همیشه ز تو دور چشم بدی
بدانش کنون چارهٔ خویش ساز — مبادا کت آید بدشمن نیاز

چو روشن شود دشمن چاره جوي — نهد بیگمان سوي این کاخ روي
همانگه زره خواست از گنج شاه — دو شمشیر هندي و رومي کلاه
همان ترکش و تیر و زرین سپر — یکی بندهٔ گرد برخاش خر
شب تیرگون اندر آمد بباغ — بدانگه که بر خیزد از خواب زاغ
بیاویخت از شاخ زرین سپر — بجاي کزو دور بودی گذر
نشست از بر نرگس و زعفران — یکی تیغ در زیر زانو گران



گرفتار شدن خسرو و فرستادن شیرویه او را بطیسفون

چو خورشید بر زد سنان از فراز — سوي کاخ شد دشمن دیو ساز
یکایك بگشتند گرد سراي — تهي بُد ز شاه آن سزاوار جاي
بتاراج دادند گنج ورا — نکرد ایچ کس یاد رنج ورا
همه باز گشتند دیده پرآب — گرفته ز کار زمانه شتاب
چه جوئیم ازین گنبد تیز گرد — که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را همی تاج شاهي دهد — یکی را بدریا بماهي دهد
یکی را برهنه سر و پاي و سفت — نه آرام و خورد و نه جاي نهفت
یکی را دهد نوش از شهد و شیر — بپوشد بدیبا و خزّ و حریر
سرانجام هردو بخاك اندرند — بتاریك چاه مغاك اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد — نبودیش اندوه ننگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه به بدي — اگر که بدي مرد اگر مه بدي
کنون رنج در کار خسرو بریم — بخوانندهٔ آگاهي نو بریم
همی بود خسر و بران مرغزار — درخت بلند از برش سایه دار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز — بنان آمد آن بادشا را نیاز
بباغ اندرون بود یك پایکار — که نشناختی چهرهٔ شهریار
پرستنده را گفت خورشید فر — که شاخي ببر زین گرامي کمر
بدان شاخ بُد مهرهٔ زر پنج — بمهره ز گوهر بسی دیده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار — که این مهره امروز آید بکار

ببازار شو پارهٔ گوشت خر   دگر نان و بیراه جای گذر

همان گوهران را بها سی هزار   درم بد کسی را که بودی بکار

سوی نانوا شد سبک باغبان   بدان شاخ زرّین از و خواست نان

بدو نانوا گفت کین را بها   ندارم نیارمش کردن رها

ببردند هر دو بگوهر فروش   که این را بها کن بدانش بکوش

چو دانندهٔ آن مهرها را بدید   بدو گفت کین را که یارد خرید

چنین شاخ در گنج خسرو بدی   بدین گونه هر سال صد نو بدی

تو این گوهران از که دزدیدهٔ   گر از بندهٔ خفته ببریدهٔ

سوی زاد فرخ شدند این سه مرد   ابا گوهر و زرّ و با کار کرد

چو آن گوهران زاد فرخ بدید   سوی شهریار نو اندر دوید

بشیرویه بنمود ازانسان گهر   بریده یکی شاخ زرین کمر

چنین گفت شیروی با باغبان   که گر زین خداوند گوهر نشان

نگوئی ببرم هم اکنون سرت   هم آنرا که او باشد از گوهرت

بدو گفت شاها بباغ اندرست   زره پوش مردی کمانی بدست

ببالای سرو و برخ چون بهار   بهر چیز ماندهٔ شهریار

سراسر همه باغ ازو روشنست   چو خورشید تابنده درجوشنست

فرو هشته از شاخ زرین سپر   یکی بنده بر پیش او با کمر

برید این چنین شاخ گوهر ازوی   مرا داد و گفتا کز ایدر بپوی

ز بازار نان آور و نان خورش   هم اکنون برفتم چو باد از برش

بدانست شیروی کان خسرواست   که دیدار او در زمانه نو است

ز درگه فرستاد سصد سوار   چو باد دمان تا لب جویبار

چو خسرو ز دور آن سپه را بدید   بپژمرد و شمشیر کین بر کشید

چو روی شهنشاه دید آن سپاه   همه بازگشتند گریان ز راه

یکایک بر زاد فرخ شدند   همی هر کسی داستانها زدند

که ما بندگانیم و او خسروست   بدان شاه روز بد اکنون نوست

نیارد زدن کس بدو باد سرد   چه در باغ باشد چه اندر نبرد

بشد زاد فرخ بنزدیك شاه   ز درگاه برداشت چندی سپاه

چو نزدیک او رفت تنها ببود   فراوان سخن گفت و خسروشنود

بدو گفت اگر شاه بارم دهد   برین کردها زینهارم دهد
بیایم بگویم سخن هرچه هست   وگرنه بپویم بسوي نشست
بدو گفت خسرو چه گوئي بگوي   نه انده گساري نه پیکار جوي
چنین گفت پس مرد گویا بشاه   که درکار هشیارتر کن نگاه
بران نه که کشتي تو جنگي هزار   سرانجام سیرآئي از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمنند   به پیکار تو یکدل و یک تنند
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر   مگر کینها باز گردد بمهر
بدو گفت خسرو که آری رواست   همه بیمم از مردم ناسزاست
که پیش من آیند و خواري کنند   بمن بر مگر کامگاري کنند
چو بشنید ازو زاد فرخ سخن   دلش بد شد از روزگار کهن
که او را ستاره شمر گفته بود   زگفتار ایشان برآشفته بود
که مرگ تو باشد میان دوکوه   بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم   نشسته تواندر میان دل دونیم
زبر آسمان تو زرین بود   زمین آهنین بخت پرکین بود
کنون این زره چون زمین منست   سپر آسمان زرین منست
دوکوه این دو گنج نهاده بباغ   کزان گنجها بُد دلم چون چراغ
همانا سر آمد کنون روز من   کجا اختر گیتي افروز من
کجا آن همه کام و آرام من   که بر تاجها بر بدی نام من
ببردند پیلی بنزدیك اوي   پر از درد بُد جان تاریك اوي
بران کوههٔ پیل بنشست شاه   زباغش بیاورد لشکر براه
سخن گفت ازان پیل بر پهلوي   که اي گنج اگر دشمن خسروي
مکن دوستي نیز با دشمنم   که امروز در دست آهرمنم
بسختي نبودیم فریادرس   نهان باش و منماي رویت بکس
بدستور فرمود ازان پس قباد   گزو هیچ بربد مکن نیز یاد
بگو تا سوي طیسفونش برند   زدرگاه با رهنمونش برند
بباشد بآرام تا روز چند   نباید که دارد کس اورا نژند
برو برموکل کني استوار   کلینوش را با سواری هزار
چو گردنده گردون بسر بربگشت   شد ازشاهیش سال برسي و هشت

کجا ماه آذر بدو روز دی — گه آتش و مرغ بریان و می
زخسرو بشد فر شاهنشهی — ابی تاج ماند او بسان رهی
قباد آمد و تاج برسر نهاد — بآرام بنشست برتخت شاد
از ایران برو کرد بیعت سپاه — درم داد یکساله از گنج شاه
نبد زندگانیش جز هفت ماه — تو خواهیش ناچیزخوان خواه‌شاه
چنین‌است رسم سرای جفا — نباید کزو چشم داری وفا
جوانمردی از کارها پیشه کن — همه نیکوی اندر اندیشه کن
چو گوئی کزو من رسیدم بکام — نگه کن که آن کام بنداست و دام
زبد تا توانی سگالش مکن — ازین مرد داننده بشنو سخن
چو گفتار و کردار نیکو کنی — بگیتی روان را بی‌آهو کنی



بادشاهی قباد مشهور بشیرویه هفت ماه بود

برتخت نشستن شیرویه و اندرز کردن و فرستادن سران نزد پدر به پند و پوزش

چو شیروی بنشست برتخت ناز — بسر بر نهاد آن کئی تاج آز
برفتند گردان ایرانیان — برو خواندند آفرین کیان
چنین گفت هریک ببانگ بلند — که ای پرهنر خسرو ارجمند
چنان دان که یزدان ترا داد تاج — نشستی بآرام برتخت عاج
بما داد گیتی بفرزند تو — چنین هم بخویش و به پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد — که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش — چه نیکو بود داد با خوش منش
جهانرا بداریم با ایمنی — ببریم کرد از آهرمنی
زبایسته آئین پیشین ما — که افزون کند فرهٔ دین ما
پیامی فرستم بنزد پدر — بگویم بدو این سخن در بدر
زناخوب کاری که او راندست — ببدنام او درجهان ماندست
بیزدان کند پوزش آن گناه — گراینده گردد بآئین و راه

چو او رام گردد بگفتار من — بی آزار دل گردد از کار من
بپردازم آنگه بکار جهان — بکوشم بداد آشکار و نهان
بجاي نکو کار نیکي کنم — دل مرد درویش را نشکنم
دو تن بایدم پاك و نیکو سخن — کجا یاد دارند کار کهن
بدان انجمن گفت کین کار کیست — از ایرانیان پاك و بیدار کیست
نمودند گردان سراسر بچشم — دو استاد را گر نگیرند خشم
بدانست شیروي کایرانیان — کرا بر گزیدند پاك از میان
چو اشتاد و خراد برزین پیر — دو داناي گوینده و یاد گیر
بدیشان چنین گفت کاي بخردان — جهاندیده و کار کرده ردان
مدارید کار جهان را برنج — که از رنج یابد سر افراز گنج
شما را بباید شدن نزد شاه — مگر کز شما شاه آید براه
بگوئید پیشش چو باید سخن — چه از نو چه از داستان کهن
دو بیننده بیکام برخاستند — پر از آب مژگان بیاراستند
چو خراد برزین و اشتا گشسپ — بفرمان نشستند هردو بر اسپ
بدیشان چنین گفت کز دل کنون — بباید گرفتن ره طیسفون
بخراد گفتا نگر نغنوي — بویژه که دستور خسرو بوي
پیامی بري نزد فرخ پدر — سخن یاد گیري همه دربدر
بگوئي که مارا نبد این گناه — نه ایرانیان‌را بُد این دستگاه
که باد افرهٔ ایزدي یافتي — چو از راه دین روي بر تافتي
یکی آنکه نا پاك خون پدر — نریزد ز تن پاك زاده پسر
نباشد برین نیز همداستان — پر از درد کردي دل راستان
دگر آنکه گیتي پر از گنج تست — رسیده بهر کشوری رنج تست
سه دیگر که چندان دلیر و سوار — که بودند از ایران همه نامدار
ببودند شادان ز فرزند خویش — ز بوم و برو پاك پیوند خویش
یکی سوي چین شد یکی سوي روم — پراگنده گشته بهر مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بجاي تو کرد — ز هر گونهٔ از تو تیمار خورد
سپه داد و دختر ترا داد نیز — همان گنج و با گنج بسیار چیز
همي خواست دارمسیحا بروم — بدان تا شود تازه آن مرز و بوم

بگنج تو از دار عیسی چه سود || که قیصر بخوبی ز تو شاد بود
ندادي و این مایه رایت نبود || سوي مردمي رهنمایت نبود
دگر آز بر تو چنان چیره گشت || که چشم خرد مر ترا خیره گشت
ز بیچارگان خواسته بستدي || ز نفرین بروي تو آمد بدي
بکشتي دو خال نکو خواه را || کزایشان بر افروختي گاه را
ز یزدان‌شناس آنکه آمدت پیش || بر اندیش‌ازان زشت‌کردار خویش
بدآن بد کزین بد بهانه منم || سخن را نخست آفسانه منم
بیزدان که از من نبود این گناه || نجستم که ویران شود گاه شاه
کنون پوزش این همه بازجوي || بدین نامداران ایران بگوي
ز بدها که کردي بیزدان گراي || که اویست بر نیکوي رهنماي
مگر مر ترا او بود دستگیر || بدان رنجهاي که بودت گزیر
دگر آنکه فرزند بودت دو هشت || شب و روز ایشان بزندان گذشت
بدین سرکشي از تو ایمن نخفت || زبیم تو بگذاشتندی نهفت
چو بشنید پیغام او این دو مرد || برفتند دلها پر از داغ و درد
بدین گونه تا کشور طیسفون || همه‌دیده پرآب و دل پرز خون
ازان شهر تا خان مار و سپند || که بود اندران شهریار بلند
نشسته بدر بر گلینوش بود || که گفتي زمین زو پر از جوش بود
ابا جوشن و خود بسته میان || همه تازي اسپان ببرگستوان
همه لشکرش یکسر آراسته || کشیده همه تیغ و پیراسته
بچنگ اندرون گرز پولاد داشت || همه دل پراز آتش و باد داشت
چو خراد برزین و اشتا گشسپ || فرود آمدند آن دو دانا ز اسپ
گلینوش برپای جست آنزمان || ز دیدار ایشان بشد شاد مان
بجاي که بایست بنشاند شان || همه مهتر نامور خواند شان
سخن گوي خراد برزین نخست || زبان را بآب دلیري بشست
گلینوش را گفت فرخ قباد || بآرام تاج کئي بر نهاد
بایران و توران و روم آگهیست || که شیرویي برتخت شاهنشهي است
تو این جوشن و خود و گرز گران || چه داري همی کیستت بدگمان
گلینوش گفت اي جهاندیده مرد || بکام تو بادا همه کار کرد

تو تیمار بردي زنازك تنم   كجا آهنین بود پیراهنم
بدین مهر بر آفرین خوانمت   سزايْ كه گوهر بر افشانمت
نباشد جزاز خوب گفتار تو   كه خورشید باد از جهان یار تو
بكار كجا آمدستي بگوي   پس انگه سخنهاي من باز جوي
چنین داد پاسخ كه فرخ قباد   بخسرو مرا چند پیغام داد
اگر باز خواهي بگویم همه   پیام جهاندار شاه رمه
گلینوش گفت اي گرانمایه مرد   كه داند سخنها چنین یاد كرد
ولیكن مرا شاه ایران قباد   بسی اندرین پند و اندرز داد
كه همداستاني مكن روز و شب   كه كس پیش خسرو كشاید دو لب
مگر آنكه گفتار او بشنوي   اگر پارسي گوید ار پهلوي
چنین گفت اشتا كه اي شادكام   من اندر نهاني ندارم پیام
پیامی است كان تیغ بار آورد   سر سركشان در كنار آورد
تو اكنون زخسرو بدین بار خواه   بدان تا بگوئیم پیغام شاه
گلینوش بشنید بر پاي جست   همه بندهارا بتن بر ببست
بر شاه شد دست كرده بكش   چنان چون بباید پرستارفش
بدو گفت شاها انوشه بُدي   مبادا دل تو نژند از بدي
چو اشتاد و خراد برزین زشاه   پیام آوریدند ازان بارگاه
بخندید خسرو بآواز و گفت   كه گفتار تو با خرد باد جفت
گراو شهریارست پس من كیم   بدین تنگ زندان زبهر چیم
كه ازمن همی بار بایدت خواست   اگر كژ گویند اگر راه راست
بیامد گلینوش نزد گوان   بگفت آن سخن گفتن پهلوان
كنون دست كرده بكش درشوید   بگوئید و گفتار او بشنوید
دو مرد خردمند پاكیزه گوي   بدستار چیني ببستند روي
چو دیدند بردند پیشش نماز   ببودند هردو زماني دراز
جهاندار بر شادورد بزرگ   نشسته همی پیكرش میش وگرگ
همه زرّو گوهر برو تافته   سراسر یك اندر دگر بافته
نهالیش در زیر دیباي زرد   پس پشت او مسندي لاژورد
بهیّ تناور گرفته بدست   دژم خفته بر جایگاه نشست

چو دید آن دو مرد گرانمایه را ‌ ‌ بدانائی اندر سر مایه را
ازان خفتگی خویشتن کرد راست ‌ ‌ جهان آفرین را نهان یار خواست
ببالین نهاد آن گرامی بهی ‌ ‌ بدان تا بپرسد زهر دو رهی
بهی زان دو بالش بنرمی بگشت ‌ ‌ بی آزار گردان بمرقد گذشت
بدین گونه از شاد ورد مهی ‌ ‌ همی گشت تا شد بروی زمی
بپوئید اشتاد وان برگرفت ‌ ‌ بمالیدش از خاك و برسر گرفت
جهاندار از اشتاد برکاشت روی ‌ ‌ بدان تا ندیداز بهی رنگ وبوی
بهی را نهادند بر شادورد ‌ ‌ همی بود بر پای پیش آن دو مرد
پراندیشه شد نامدار مهی ‌ ‌ ندید اندرو هیچ فال بهی
هم آنگه سوی آسمان کرد روی ‌ ‌ چنین گفت کای داور راست گوی
که برگیرد آنرا که تو بفگنی ‌ ‌ که پیوندد آن را که تو بشکنی
چو از دودهٔ بخت روشن بگشت ‌ ‌ غم آورد چون روز شادی گذشت
باشتاد گفت آنچه داری پیام ‌ ‌ ازان بی مسند کودك زشت نام
هم از نزد مشتی گنه کردگان ‌ ‌ بداندیشه و تیره دل بد گمان
همه بد سگالند و بی دانشند ‌ ‌ زبیدانشی ویژه بی رامشند
بخواهد شدن بخت ازین دودمان ‌ ‌ نماند ازین تخمه کس شادمان
سوی ناسزایان شود تاج و تخت ‌ ‌ تبه گردد این خسروانی درخت
سرافراز گردد کسی کو که است ‌ ‌ پراز غم شود جان آنکو مه است
نماند بزرگی بفرزند ما ‌ ‌ نه در تخمهٔ خویش و پیوند ما
همه دوستان ویژه دشمن شوند ‌ ‌ برین دوده بدگوی و بدتن شوند
نهان آشکارا بکرد این بهی ‌ ‌ که بی برشود تخت شاهنشهی
سخن هرچه بشنیدی اکنون بگوی ‌ ‌ پیامش مرا کمتر از آب جوی
کشادند گویا زبان آن دو مرد ‌ ‌ سخن هرچه فرزند او یاد کرد
یکایك بگفتند با او همه ‌ ‌ نماندند پوشیده یك زمزمه
شهنشاه بشنید گفتار مرد ‌ ‌ برآورد پیچان یکی باد سرد
بدان نامور گفت پاسخ شنو ‌ ‌ یکایك ببر سوی سالار نو
بگویش که عیب کسان را مجوی ‌ ‌ جز آنگه که برتابی از عیب روی
سخن هرچه گفتی زگفتار تست ‌ ‌ مماناد و گویای این تن درست

مگوانچه بد خواه چون بشنود ز گفتار بیهوده شادان شود
بداند که چندان نداري خرد که مغزت بدانش سخن پرورد
بگفتار بی بر چو نیرو کني روان و خرد را پر آهو کني
کسی کو گنه‌کار خواند ترا وزان‌پس جهاندار داند ترا
نباید که یابد بر تو نشست نگیرد کم و بیش کاری بدست
میندیش ازین پس بدینسان پیام که دشمن شود بر تو هم شادکام
بیزدان مرا کار پیراستست نهاده بدان گیتیم خواستست
بدین گفتن عیبهاي دروغ بنزد بزرگان نگیری فروغ



پاسخ خسرو شیرویه را

بیارم کنون پاسخ این همه بدان تا بگوئي به پیش رمه
پس از مرگ ما یادگاري بود سخن گفتن راست کاري بود
چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج بداني که از رنج ما خاست گنج
نخستین که گفتي ز هرمز سخن ازان خشم و آن روزگار کهن
ز گفتار بدگوي بر ما پدر برآشفت و شد کار زیر و زبر
ز اندیشهٔ او چو آگه شدم ازایران شب تاربی ره شدم
مرا خود همی خواست کشتن بزهر ندیدم جز از رفتنم پاي زهر
همی راه جستیم و بگریختیم بدام بلا بر نیاویختیم
شنیدم که بر شاه من بد رسید زبردع برفتم چو گوش آن شنید
گنه‌کار بهرام خود با سپاه بیاراست بر پیش ما رزمگاه
ازو نیز بگریختم روز جنگ بدان تا نیفتم من او را بچنگ
و زان‌پس دگر باره باز آمدم دلاور بجنگش فراز آمدم
چو آشفته اختر ز مادر گذشت همه رفته دولت بما بازگشت
نه پرخاش بهرام یکباره بود جهانی بران جنگ نظاره بود
بفرمان یزدان نیکي فزاي که اویست برنیک و بد رهنماي
چو ایران و توران بما رام شد همه کام بهرام ناکام شد
چو از جنگ چو بینه پرداختیم نخستین بکین پدر تاختیم

چو بندوي و گستهم خالان بدند
بهر کشوری بی هما لان بُدند

فدا کرده جان را همی پیش من
بدل مهربان و بتن خویش من

چو خون پدر بود و درد جگر
نکردیم سستي بخون پدر

بریدیم بندوي را دست و پاي
که او کرد بر شاه تاریک جاي

چو گستهم شد در جهان نا پدید
ز گیتي یکی گوشهٔ برگزید

بفرمان ما ناگهان کشته شد
سرو راي خونخوارگان گشته شد

دگر آنکه گفتي تو از کار خویش
ازین تنگ زندان و بازار خویش

بدان تا زفرزند ما کار بد
نیاید گزان بورسرش بد رسد

بزندان نبد بر شما تنگ بند
همان نیز خواري و بیم گزند

بدان روز تان خوار نگذاشتم
همی گنج پیش شما داشتم

بر آئین شاهان پیشین بُدیم
نه بی کار و بر دیگر آئین بدیم

زنخچیر و از گوي و رامشگران
ز کاری که اندر خور مهتران

شما را بچیزی نبودی نیاز
زدینار واز گوهر و یوز و باز

یکی کاخ بد کرده زندانش نام
همی زیستید اندران شادکام

همان نیز گفتار اختر شناس
که مارا همی ازتو دادي هراس

همی ازپي آن بداین تنگ بند
که تا از تو ناید بما برگزند

که از تو بد آید بدینسان که هست
نیندا ختم اخترت را ز دست

وزان پس نهادیم مهری بروي
بشیرین سپردیم این گفتگوي

بشاهي چو شد سال برسي وشش
میان چنان روزگاران خوش

تو دادي بباد این سخن بیگمان
اگر چند بگذشت برما زمان

ترا نامه آمد ز هندوستان
بُدم من بدان نیز همداستان

: راي برین نزد ما نامه بود
گهربود و هرگونهٔ جامه بود

یکی تیغ هندي و پیل سفید
جزاین بود مارا بگیتي امید

ابا تیغ دیباي زربفت بود
ز هرگونهٔ گوهر نا بسود

سوي تو یکی نامهٔ بر پرند
نبشته چو دیدم من از خط هند

بخواندم یکی مرد هندي دبیر
سخن گوي و گوینده و یادگیر

چو آن نامهٔ راي هندي بخواند
برخ آب دیده همی برفشاند

بدان نامه در بُد که شادان بزي
که شاداني و خسروي را سزي

که چون ماه آذر بود روز دي / جهان را تو باشي جهاندار و کي
شده بادشاهي پدرسي و هشت / ستاره بدين‌گونه خواهد گذشت
درخشان شود روزگار بهي / تو تاج مهي را بسر بر نهي
مرا آن سخن اين زمان شد درست / ز دل مهرباني نشايست شست
من آگاه بودم که از بخت تو / ز گاه درخشيدن تخت تو
نباشد مرا بهره جز رنج و درد / شود روز روشن چنين لاژورد
ز بخشايش و دين و پيوند و مهر / نکردم دژم هيچ ازان نامه چهر
بشيرين سپردم چو بر خواندم / ز هرگونه انديشها راندم
براوست با اختر تو بهم / نداند کسی زان سخن بيش و کم
گرايدونکه خواهي که بيني بخواه / مگر خود کني بيش و کم را نگاه
برآنم که بيني پشيمان شوي / وزين کردها سوي درمان شوي
دگر آنکه گفتي ز زندان و بند / که آمد ز ما برکسی بر گزند
چنين بود تا بود کار جهان / بزرگان پيشين و شاهنشهان
اگر تو نداني بموبد بگوي / کند زين سخن مر ترا تازه روي
که هرکس که او دشمن ايزداست / ورا در جهان زنده ماني بداست
بزندان ما ويژه ديوان بدند / که نيکان ازيشان غريوان بدند
چو مارا نبد پيشه خون ريختن / بدان کار تنگ اندر آويختن
بدان را بزندان همی داشتم / گزند کسان خوار نگذاشتم
کنون من شنيدم که کردي رها / مر آنرا که بد بتر از اژدها
ازين بد گنه‌کار ايزد شدي / بگفتار و کردارها بد شدي
چو مهتر شدي کار هشيار کن / نداني تو داننده را يار کن
مبخشاي بر هرکه رنجت ازوست / وگر چند اميد گنجت ازوست
هرآنکس کزو در جهان جز گزند / نه بيني مر او را چه بهتر ز بند
دگر آنکه از خواسته گفتهٔ / خردمندي و راي بنهفتهٔ
ز کس ما نجستيم جز باژ و ساو / هرآنکس که او داشت با باژ تاو
بسی گفت هرکس که آن دشمنند / بدانند و از تخم آهرمنند
چو انديشهٔ ايزدي داشتيم / سخنها همه خوار بگذاشتيم
زيزدان پذيرفتم آن تاج و تخت / فراوان کشيدم ازان رنج سخت

جهان آفرین داور داد راست   همی روزگاری دگرگونه خواست

نباشد بگیتی جز از خواست اوی   فزونی نجوئیم در کاست اوی

بجستیم خشنودی دادگر   ز بخشش بکوشش ندیدم گذر

چو پرسد زمن کردگار جهان   بگویم بدو آشکار و نهان

بپرسد که او از تو دانا تراست   بهر نیك و بد بر توانا تراست

همان پرگناهان که پیش تواند   نه تیمار دارو نه خویش تواند

زمن هرچه گویند ازانپس همان   زتو باز گویند بر بد گمان

همه بندهٔ سیم و زر اند بس   کسی را نیابی تو فریادرس

ارایشان ترا دل پر آرایشست   گناه مرا نیز پالایشست

نگنجد ترا این سخن در خرد   نه زین جان آن بد تنان بر خورد

ولیکن من از بهربد کامه را   که بر خواند این پهلوی نامه را

بداند که گفتارهای دروغ   نباید که گیرد زشاهان فروغ

همان درجهان یادگاری بود   خردمند را غمگساری بود

پس ازما هرآنکس که گفتار ما   بخوانند دانند بازار ما

زبرطاس و ازچین سپه راندیم   سپهبد بهر جای بنشاندیم

ببردیم بر دشمنان تاختن   نیارست کس گردن افراختن

چو دشمن زگیتی پراگنده شد   همه گنج ما یکسر آگنده شد

همه بوم شد پیش ما کارگر   زدریا کشیدند چندان گهر

که ملاح گشت ازکشیدن ستوه   مرا بود هامون و دریا و کوه

چو گنج درمها پراگنده شد   زدینار نو بدره آگنده شد

زیاقوت وز گوهر شاهوار   همان جامه و آلت کارزار

چودیهیم مابست وشش ساله گشت   زپر گوهری گنجها ماله گشت

درم را یکی میخ نو ساختم   سوی شادی و فرخی تاختم

بدان سال چون باز جستم شمار   چو صد بار دینار بد صد هزار

پراگنده افگنده پیدا وسی   همان نیز پیدا وسی پارسی

بهربدرهٔ درده و دوهزار   پراگنده دینار بد شاهور

جزاز باژ و دینار هندوستان   چه ازکشور روم و جادوستان

جز از هدیه و باژ هرکشوری   زهر نامداری و هرمهتری

جز از رسم و آیین نوروز و مهر   ز اسپان وز بندهٔ خوب چهر
جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ   زما این نبودی کسی را دریغ
جز از مشك و کافور و خز و سمور   ز گرگ سپید و ز کیمال بور
هرآنکس که مارا بدی زیردست   چنین بارها بر هیونان ببست
همی تاختندی بدرگاه ما   نه پیچید گردن کس از راه ما
ز هر در فراوان کشیدیم رنج   بدان تا بیاگند ازین گونه گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس   کجا داشتیم از پی روز بوس
فراوان ز نامش سخن رانده‌ایم   بفرجام با داورش خوانده‌ایم
چنین بست و شش سال تا سی و هشت   بجز با رزو چرخ بر ما نگشت
همه مهتران خود تن آسان بُدند   بداندیش یکسر هراسان بُدند
کنون چون شنیدم ز فرمان تو   جهان را بد آمد ز پیمان تو
نماند کس اندر جهان رامشی   نباید گزیدن جز از خامشی
همی کرد خواهی جهان پر گزند   پر از درد کاری و ناسودمند
همان پر گزندان که نزد تو اند   که تیره شبان اورمزد تو اند
همی داد خواهند تختت بباد   بدان تا نباشی بگیتی تو شاد
چو بودی خردمند نزدیك تو   که روشن شدی جان تاریك تو
بدادن نبودی کسی را زیان   که گنجی رسیدی بارزانیان
ایا پور کم روز و اندك خرد   روانت ز اندیشه رامش برد
چنان دان که این گنج ما پشت تست   زمانه کنون پاك در مشت تست
هم آرایش بادشاهی بود   جهان بی درم در تباهی بود
شود بی درم شاه بیداد گر   تهی دست را نیست زور و هنر
به بخشش نباشد ورا دستگاه   فسوسیش خوانند هرکس نه شاه
و رایدونکه از تو بدشمن رسد   همه بت بدست برهمن رسد
ز یزدان پرستنده بیزار گشت   وزو نام و آواز تو خوار گشت
چو بی گنج باشی نیابی سپاه   ترا زیردستان نخوانند شاه
سگ آن به که خواهندهٔ نان بود   چو سیرش کنی دشمن جان بود
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه   که در بومها بر نشاندم براه
ز بیدانشیت آن نیاید پسند   ندانی همی راه سود از گزند

چنین است پاسخ که از رنج من / فراز آمد این نامور گنج من
ز بیگانگان شهرها بستدم / همه دشمنان را بهم بر زدم
بدان تا بآرام بر تخت ناز / نشینیم بی رنج و گرم و گداز
سواران پراگنده کردم بمرز / پدید آمد اکنون ز نا ارز ارز
چو از هر سوی باز خوانی سپاه / گشاده به بیند بد اندیش راه
که ایران چو باغیست خرم بهار / شگفته همیشه گل کامگار
پر از نرکس و سیب و نار و بهی / چو پالیز گردد ز مردم تهی
سپرغم یکایک ز بن بر کنند / همه شاخ نار و بهی بشکنند
سپاه سلیح است دیوار اوی / ببرجش همه تیرها خار اوی
اگر بفگنی خیره دیوار باغ / چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ
نگر تا تو دیوار او نفگنی / دل و پشت ایرانیان نشکنی
کزان پس بود غارت و تاختن / خروش سواران و کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان / باندیشهٔ بد منه درمیان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد / خردمند خواند ترا بی خرد
من ایدون شنیدم که جای مهی / همی مردم نا سزا را دهی
چنان دان که نوشیروان و قباد / باندرز نامه چنین کرد یاد
که هرکو سلیحش بدشمن دهد / همی خویشتن را بکشتن دهد
که چون باز خواهد که آید بکار / بداندیش با او کند کارزار
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام / مرا خواندی بد دل خویش کام
سخنها نه از یادگار تو بود / که گفتار آموزگاری تو بود
وفا کردن او و از من جفا / تو کی خود شناسی جفا از وفا
بدان پاسخ این آید ای کم خرد / بگویم جز این نیز کاندر خورد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا / چنین مرد دانش ندارد روا
چو قیصر ز گرد بلا رخ بشست / بمردی چو پرویز داماد جست
هرآنکس که گیتی ببد بسپرد / بمغز اندرش هیچ باشد خرد
بداند که بهرام بسته میان / ابا او یکی گشته ایرانیان
برومی سپاهی نشاید شکست / نشاید روان ریگ بر کوه بست
بران رزم یزدان مرا یار بود / سپاه جهان پیش من خوار بود

شنودند ایرانیان انچه بود ‏ ‏ ترا نیز ازیشان بباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد ‏ ‏ بجای نیاطوس روز نبرد
ز خوبي و از مردمي کرده ام ‏ ‏ بپاداش آن رزز نشمرده ام
بگوید ترا زاد فرخ همین ‏ ‏ جهان را بچشم جواني مبین
گشسپ آنکه بُد نیز گنجور ما ‏ ‏ همان موبد پاك و دستور ما
که در گنج ما بدره بُد صد هزار ‏ ‏ کد دادم بدان رومیان یادگار
نیاطوس را مهره دادم هزار ‏ ‏ همان زر سرخ و همان گوشوار
کجا سنگ هر مهرهٔ بُد هزار ‏ ‏ ز مثقال گنجی که کردم شمار
بدین گونه پرور خوشاب صد ‏ ‏ درو مرد دانا ندید ایچ بد
که هر گوهری را بها سي هزار ‏ ‏ بدادی درم مرد گوهر شمار
صد اسپ گرانمایه پنجه بزین ‏ ‏ همه کرده از آخر ما گزین
دگر ویژه با جُل دیبا بُدند ‏ ‏ که در دشت با باد همتا بُدند
بنزدیك قیصر فرستادم این ‏ ‏ پس از خواسته خواندم آفرین
ز دار مسیحا که گفتي سخن ‏ ‏ بگنج اندر افگنده چوبی کهن
نبد زان مرا هیچ سود و زیان ‏ ‏ ز ترسا شنیدي تو آواز آن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری ‏ ‏ سرافراز مردی و کندآوری
همه گرد بر گرد او بخردان ‏ ‏ همه فیلسوف و رد و موبدان
که یزدان چرا خواند آن کشته را ‏ ‏ این چوب خشك تبه گشته را
گر آن دار بیکار یزدان بُدی ‏ ‏ سر ماه را اورمزد آن بدی
برفتی خود از گنج ما ناگهان ‏ ‏ مسیحا شد او نیستی در جهان
دگر آنکه گفتي که حجت بگوي ‏ ‏ کنون تو به کن راه یزدان بجوي
ورا پاسخ این بَد که ریزنده داد ‏ ‏ زبان و لب و دست و پاي قباد
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد ‏ ‏ پذیرفتم و گشتم از داد شاد
بیزدان سپردم چو او باز خواست ‏ ‏ ندانم زبان و دهانت چراست
بیزدان بگویم نه با کودکی ‏ ‏ که نشناسد از نیك و بد اندکی
همه کار یزدان پسندیده ام ‏ ‏ همان شور و تلخي بسی دیده ام
مرا بود شاهي سي و هشت و سال ‏ ‏ کس از شهریاران نبودم همال
کسی کین جهان داد دیگر دهد ‏ ‏ نه بر من سپاسی همی برنهد

برین باد شاهي کنم آفرین   که آباد بادا بدانا زمین
چو یزدان بود یار و فریاد رس   نیا زد بنفرین ما هیچکس
بخراد گفت آن زمان شهریار   که‌اي از ردان جهان یادگار
بدان کودك تیز نادان بگوي   که مارا کنون تیره گشت آب روي
که پدرود بادي تو تا جاودان   سر و کار ما باد با بخردان
شماای گرامي فرستادگان   سخن گو و پرمایه آزادگان
ز من هردو پدرود باشید نیز   سخن جز شنیده مگوئید نیز
کنم آفرین بر جهان سر بسر   که او را ندیدیم جز برگذر
بمیرد کسی کو زما در بزاد   ز خسرو چو یاد آوري تا قباد
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید   کزیشان جهان بُد به بیم و امید
که دیو و دد و دام فرمانش برد   چو روزش سر آمد برفت و بمرد
فریدون فرخ که او از جهان   بدي دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاك تازي ببست   بمردي ز چنگك زمانه نخست
چو آرش که بردی بفرسنگ تیر   چو پیروزگر قارن شهر گیر
قباد آنکه آمد ز البرز کوه   بمردی جهان دار شد بر گروه
که از آبگینه همی خانه کرد   و زان خانه گیتي پر افسانه کرد
همان نیز کاؤس زور آزماي   که بگرفت گیتي بتدبیر و راي
همان شد سوي این بلند آسمان   که آگه نبد او ز گشت زمان
همان در خوشاب بُد پیکرش   ز یاقوت رخشنده بودی درش
سیاوش همان نامدار هژبر   که کشتش بروز جواني دو ببر
کجا گنگ دژ کرد جائي برنج   وزان رنج بردن ندید ایچ گنج
کجا شد شه ترك افراسیاب   که دیگر چنو کس نه بیند بخواب
کجا رستم و زال و اسفند یار   کزیشان سخن ماندمان یادگار
چو گودرز و هفتاد پور گزین   سواران میدان و شیران کین
چو کیخسرو شیر آزاد مرد   کجا شیر بگرفت اندر نبرد
چو گشتاسپ شاهی که دین بهي   پذیرفت وزو تازه شد فرهي
کجا رفت اسکندر نامور   کزو گشت اقلیم زیر و زبر
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر   فروزنده تر بُد ز ناهید و مهر

همان نامور شاه بهرام گور   که چون او نبد کس بمردي و زور
به بخشندگي شه چو او خود نبود   نیارست گردون سرش را بسود
نیاي من آن شاه روشن روان   جهاندار کسراي نوشیروان
کجا شد چل و هفت شاه جهان   همه کار ایشان شد اندر نهان
شدند آن بزرگان و دانندگان   سواران جنگي و فرزانگان
که اندر هنر این ازان به بُدی   بسال آن یکی از دگر مه بُدی
بپرداختند این جهان فراخ   بماندند ایوان و میدان و کاخ
ز شاهان مرا نیز همتا نبود   اگر سال را چند بالا نبود
جهان را سپردم بنیک و ببد   نماندم که روزی بمن بد رسد
بسی راه دشوار بگذاشتم   بسی دشمن از پیش برداشتم
همه بومها پر ز گنج منست   کجا آب و خاکست رنج منست
چو زین گونه بر من سرآید جهان   همه تیره گردد امید مهان
نماند بفرزند من نیز تخت   بگردد ز تخت و سرآیدش بخت
فرشته چو آید یکی جانستان   بگویم بدو جانم آسان ستان
بتوبه دل راست روشن کنم   بی آزاري خویش جوشن کنم
درستست گفتار فرزانگان   جهان دیده و پاك دانندگان
که چون بخت بیدار گیرد نشیب   ز هر گونهٔ دید باید نهیب
چو روز مهي بر کسی بگذرد   اگر باز خواند ندارد خرد
پیام من اینست سوي جهان   بنزد کهان و بنزد مهان
بسی بر نیاید بدین روزگار   که آن شاه و آن لشکر نامدار
همه یکدگر را بکشتن دهند   به بوم و ببر آتش اندر زنند
پدر کشته گردد بدست پسر   پسر هم بدان سان بدست پدر
بداندیش ما آن کجا گفت کرد   ز کردار ناخوب و آواي سرد
چو ما رفته باشیم کیفر برند   نه بس روزگار از جهان برخورند
چو برما سرآمد شهي و مهي   چه شیرو چه دیگر بشاهنشهي
چو اشتاد و خرّاد برزین گو   شنیدند پیغام آن پیش رو
به پیکان دل هردو دانا بخست   بسر بر زدند آنزمان هردو دست
زگفتار هردو پشیمان شدند   طپانچه برخسارگان برزدند

ببر بر زغم جامه کردند چاك | بسر هر دو دانا پراگنده خاك
برفتند گریان زپیشش دو پیر | پر از درد دل پر زپیکان تیر
بنزد بلك شیروي رفت آن دو مرد | پر آژنگ رخسار و دل پر زدرد
یکا یك بدادند پیغام شاه | بشیروي بی مغز و بی دستگاه



افسوس خوردن شیرویه برخسرو پرویز و ناخوش شدن سرداران ازان

چو بشنید شیروي بگریست سخت | دلش گشت ترسان ازان تاج و تخت
چو از پیش برخاستند آن گروه | که او را همیداشتندی ستوه
بگفتار زشت و بخون پدر | جوان را همی سوختندی جگر
فرود آمد از تخت شاهي قباد | دو دست گرامي بسر بر نهاد
ز مژگانش بر برهمی خون چکید | هم آگاهي او بلشکر رسید
ازان گریه و زاري شهریار | شدند آن همه لشکرش ترس کار
بیك جاي یکسر بگرد آمدند | زخسرو همی داستانها زدند
که پرویز اگر بر نشیند بگاه | بپاي اندر آرد سران سپاه
چو برزد سراز تیره کوه آفتاب | بداندیش را سر بر آمد زخواب
برفتند یکسر سوی بارگاه | چو بشنید بنشست برتخت شاه
برفتند گردنکشان پیش او | زگردان بیگانه و خویش او
نشستند باروی کرده دژم | زبان شان نجنبید بر بیش و کم
بایشان چنین گفت پس شهریار | که آنکس سزاوار باشد بدار
که غمگین نباشد بدرد پدر | نخوانمش جز بد تن و بد گهر
نباید که دارد بدو کس امید | که او پوده تر باشد از پود بید
چنین یافت پاسخ زمرد گناه | که هرکس که گوید پرستم دو شاه
تو او را بدل ناهشیوار خوان | دگر ارجمندی بود خوار خوان
چنان گفت شیروي پاسخ که شاه | چو بی گنج باشد نیابد سپاه
سخن خوب رانیم یکماه نیز | زراه درشتي نگوئیم چیز
مگر شاد باشیم زاندرز اوي | که گنجست سر تا بسر مرز اوي

چو پاسخ شنیدند برخاستند ‌ ‌ ‌ سوي خانها رفتن آراستند
بخواليگران شاه شيروي گفت ‌ ‌ ‌ که چیزی زخسرو نباید نهفت
به پیشش همه خوان زرین نهید ‌ ‌ ‌ خورشها همه چرب وشیرین نهید
برنده همیبرد و خسرو نخورد ‌ ‌ ‌ زچیزی که‌دیدی بخوان گرم سرد
همه خوردش ازدست شیرین بُدی ‌ ‌ ‌ که‌شیرین زغمهاش غمگین بُدی
نبودی جزاو شاه را نیك یار ‌ ‌ ‌ همو بود روز و شب انده گسار
ابا شاه بودی به بیم و امید ‌ ‌ ‌ که‌لرزان برو بُد چو از باد بید
برآمد برین کار یکماه باز ‌ ‌ ‌ شب و روز خسرو بدرد و گداز
همی یاد کرد ار گناه و بزه ‌ ‌ ‌ ندانست ازان زندگاني مزه



شیون باربد بر خسرو و بریدن انگشتان خود و سوختن ساز سرود

کنون شیون باربد گوش کن ‌ ‌ ‌ جهان را سراسر فراموش کن
چو آگاه شد باربد زانکه شاه ‌ ‌ ‌ بپرداخت بی راي و بیکام گاه
همی چاره سازند برکشتنش ‌ ‌ ‌ سپه را دریغست از بستنش
ز جهرم بیامد سوي طیسفون ‌ ‌ ‌ پراز آب مژگان و دل پرزخون
بیامد بران خانه اورا بدید ‌ ‌ ‌ شده لعل رخسار او شنبلید
زمانی همی بود برپیش شاه ‌ ‌ ‌ خروشان بیامد سوي بارگاه
بدلش آتش مهر او برفروخت ‌ ‌ ‌ زتیمار خسرو دل وجان بسوخت
ببارید چشمش چو ابر بهار ‌ ‌ ‌ کنارش زدیده چو دریا کنار
بسا زید نوحه بآواز رود ‌ ‌ ‌ به بربط همی مویه زد با سرود
ابر پهلواني برو مویه کرد ‌ ‌ ‌ دو رخسارهٔ زرد و دل پر زدرد
همیگفت شاها ردا خسروا ‌ ‌ ‌ بزرگا سترگا دلاور گوا
کجات آن بزرگي و آن دستگاه ‌ ‌ ‌ کجات آن همه فر وبخت و کلاه
کجات آن چنان برز و بالاي وتاج ‌ ‌ ‌ کجات آن همه یاره و تخت عاج
کجات آن همه مردي و زور و فر ‌ ‌ ‌ جهان را همیداشتي زیر پر
کجات آن شبستان و رامشگران ‌ ‌ ‌ کجات آن در و بارگاه و سران

کجات افسر و کاویانی درفش کجات آن همه تیغهاي بنفش
کجات آن سر و افسر جان سپار که با تخت زر بود و با گوشوار
کجات اسپ شبدیز و زرین رکیب که زیر تواندر بدی نا شکیب
کجات آن سر و خود و زرین زره ز گوهر فگنده گره بر گره
کجات آن سواران زرین ستام که دشمن بدی تیغ شان را نیام
کجات آن همه راهوار اشتران عماري زرّین و فرمان بران
هیونان و بالا و پیل سفید همه گشته از جان تو نا امید
کجات آن سخن گوي شیرین زبان کجات آن دل و راي روشن روان
ز هرچیز تنها چرا ماندی ز دفتر چنین روز کي خواندي
مبادا که گستاخ باشي بدهر که زهرش فزون باشد از پاي زهر
پسر خواستي تا بود یار و پشت کنون از پسر بندت آمد بمشت
ز فرزند شاهان به نیرو شوند ز رنج زمانه بی آهو شوند
شهنشاه را فر و نیرو بکاست چو بالاي فرزند او گشت راست
هرآنکس که او کار خسرو شنود بگیتي نبایدش گستاخ بود
همه بوم ایران تو ویران شمر کنام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ساسانیان بود شاه که چون او نبیند یکی تاج و گاه
شداین تخمه ویران و ایران همان بر آمد همه کامهٔ بد گمان
فزون زین نباشد کسي را سپاه ز لشکر که آمدش فریاد خواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ کنون اندر آید سوي رخنه گرگ
بشیروي گویند بی شرم شاه نه این بد سزاوار این پیش گاه
نباشد سپاه تو هم پایدار چو بر خیزد از چارسو کارزار
روان ترا دادگر یار باد سر بد سگالت نگون سار باد
بیزدان و جان تو اي شهریار بنوروز و مهر و بخرّم بهار
اگر دست من زین سپس نیز رود بسازد بمن بر مبادا درود
بسوزم همه آلت خویش را بدان تا نه بینم بد اندیش را
ببرید هر چار انگشت خویش بریده همیداشت درمشت خویش
چو درخانه شد آتشی برفروخت همه آلت خویش یکسر بسوخت
هرآنکس که بد نزد آن شهریار شب و روز ترسان بُد از روزگار

خواستن سرداران از شیرویه مرگ خسرو
وکشته شدن او بدست مهر هرمزد

چو شیروي ترسنده و خام بود   همان تخت زیراندرش دام بود
بدانست مردم شمر هرکه دید   که روز بزرگان بخواهد رسید
برفتند هرکس که بد کرده بود   بدان کار تاب اندر اورده بود
زدرگاه یکسر به پیش قباد   ازان کار بیداد کردند یاد
که یکبار گفتیم و این دیگرست   ترا خودجزین داوري درسرست
نشسته بیک جایگه بر دو شاه   یکی گاه دارد یکی زیر گاه
چو خویشي فزاید پدر با پسر   همه بندگان را ببرند سر
نایم اندرین کار همداستان   مزن پیش ما زین سپس داستان
بترسید شیروي و ترسنده بود   که در چنگشان چون یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که او را بدام   نیارد مگر مردم زشت نام
شما را سوي خانه باید شدن   بدین اندرون راي باید زدن
بجویند تا کیست اندرجهان   که این رنج برما سر آرد نهان
کشنده همی جست بدخواه شاه   بدان تا کنندش نهاني تباه
کس اندرجهان زهرهٔ آن نداشت   زمردي همان بهرهٔ آن نداشت
که خون چنان خسروي ریختی   همی کوه در گردن آویختی
زهرسو همی جست بدخواه شاه   چنین تا بدیدند مردی براه
دو چشمش کبود ودو رخساره زرد   تن خشك و پرموي و لب لاژورد
پر از خاك پاي و شکم گرسنه   سر مرد بیداد گر برهنه
ندانست کس نام او درجهان   میان کهان و میان مهان
بر زاد فرخ شد این مرد زشت   که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدو زاد فرخ چو زد داستان   بدان کار او گشت همداستان
بدو گفت این رزم کار منست   چو سیرم کنید این شکار منست
بدو گفت رو گر تواني بکن   وزین نیز مکشاي لب بر سخن
یکی کیسه دینار دارم ترا   چو فرزند خود یار دارم ترا

یکی خنجر تیز دادش چو آب   بیامد کشنده دلی پر شتاب
چو آن بدکنش رفت نزدیک شاه   ورا دید با بنده در پیش گاه
بلرزید خسرو چو او را بدید   سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
همی دل گواهی بدادش بران   که آمد ورا روزگار گران
بدو گفت ای زشت نام تو چیست   که زاینده را بر تو باید گریست
مرا مهر هرمزد خوانند گفت   غریبم درین شهر بی یار و جفت
چنین گفت خسرو که آمد زمان   بدست فرومایهٔ بد گمان
بمردم نماند همی چهر او   بگیتی نجوید کسی مهر او
یکی ریدکی پیش او بُد بپای   بریدک چنین گفت کای رهنمای
برو طشت آب آر و مشک و عبیر   یکی پاک تر جامهٔ دل پذیر
پرستنده بشنید آواز اوی   ندانست کودک همی راز اوی
ز پیشش بیامد پرستار خرد   یکی طشت زرین بر شاه برد
ابا جامه و آب دستان پر آب   همی کرد خسرو برفتن شتاب
چو برسم بدید اندر آمد بباز   نه گاه سخن بود و گفتار راز
همه جامها را بپوشید شاه   بزمزم همی توبه کرد از گناه
یکی چادر نو بسر بر کشید   بدان تا رخ جانستانرا ندید
بشد مهر هرمزد خنجر بدست   در خانهٔ بادشا را ببست
سبک رفت و جامه ازو درکشید   جگرگاه شاه جهان بر درید
بدین گونه گردد جهان جهان   همی راز خویش از تو دارد نهان
سخن سنج بیرنج و گر مرد لاف   نه بیند ز کردار او جز گزاف
اگر گنج یابی اگر درد و رنج   نمانی همی در سرای سپنج
بی آزاری و راستی بر گزین   چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو آگاهی آمد ببازار و راه   که خسرو بدان گونه بر شد تباه
همان بد گمانان بزندان شدند   بایوان آن مستمندان شدند
گرامی ده و پنج فرزند بود   بایوان شاه آنکه در بند بود
بزندان بکشتند شان بیگناه   بد آنگه که برگشته شد بخت شاه
جهان دار چیزی نیارست گفت   همیداشت آن انده اندر نهفت
چو بشنید شیروی چندی گریست   وزان پس نگهبان فرستاد بیست

بدان تا زن و کودکان شان نگاه — بدارد پس ازمرگ آن کشته شاه
شد آن بادشاهي و چندان سپاه — بزرگي و مردي و آن دستگاه
که کس را ز شاهنشهان آن نبود — نه از نامداران پیشین شنود
خردمند گویا ندارد بها — که دارد سراندر دم اژدها
جهانرا مخوان جز دلاور نهنگ — بخاید بدندان چو گیرد بچنگ
سر آمد کنون کار پرویز شاه — شد آن نامور گنج و تخت وسپاه
هرآنکس که دارد ز گیتي امید — چو جوینده خرماست ازشاخ بید
چه پوئي بدین گونه گم کرده راه — بروز سپید و شبان سیاه
ازو هرچه یابي بدل کن پسند — گرایدونکه جانرا نخواهي گزند
مدان خویشتن را بجز ناتوان — اگر دست رس باشدت یکزمان
جوان مردي و راستي پیشه کن — همه نیکوئي اندر اندیشه کن
ببخش و بخورتا تواني درم — که جز این دگرجمله دردست وغم
چه نیکوتر از ما وفا دار دوست — وفاداري ازدوستان بس نیکوست



خواستن شیروي شیرین را و کشتن شیرین خود را و کشته شدن شیروي

چو آوردم این روز خسرو به بن — ز شیروي و شیرین کشایم سخن
چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین — که شد کشته آن شاه با آفرین
بشیرین فرستاد شیروي کس — که اي ریمن وجادوي دست رس
نداني جزاز تنبل و جادوي — بایران گنه کار ترکس توئي
به تنبل همیداشتي شاه را — بچاره فرود آوري ماه را
بترس اي گنه کار نزد من آي — بایوان چنین شاد و ایمن مپاي
بر آشفت شیرین ز پیغام او — وزان بیهده زشت دشنام او
چنین گفت آن کس که خون پدر — بریزد مباداش بالا و فر
نه بینم من آن بدکنش را ز دور — نه هنگام ماتم نه هنگام سور
دبیري بیاورد انده بري — همان ساخته پهلوي دفتري
بدان مرد داننده اندر ز کرد — همي خواسته پیش او ارز کرد

همیداشت لختی بصندوق زهر · که زهرش نبایست جستن بشهر
همیداشت آن زهر با خویشتن · همیدوخت سرو چمن را کفن
فرستاد پاسخ بشیرویه باز · که ای تاجور شاه گردن فراز
سخنها که گفتی تو برگشت باد · دل و جان آن بدکنش پست باد
که او در جهان جادوی جز بنام · شنیده ست و بوده ست ازان شاد کام
اگر شاه ازین رسم و اندازه بود · که از جادوی جان او تازه بود
که جادو بدی کس بمشکوی اوی · ندیده بدیدی همان روی او
مرا ازپی فرخی داشتی · که شبگیر چون چشم بگماشتی
زمشکوی زرین مرا خواستی · بدیدار من جان بیاراستی
زگفتار های چنین شرم دار · نزیبد سخن کژ ابر شهریار
ز دادار نیکو دهش یاد کن · به پیش کس اندر مگو این سخن
ببردند پاسخ بنزدیک شاه · برآشفت شیروی ازان بیگناه
چنین گفت کز آمدن چاره نیست · چوتو در جهان نیز خون خواره نیست
بیا و سر تاج ما را ببین · اگر هست زیبنده کن آفرین
چو بشنید شیرین پراز درد گشت · به پیچید و رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزد تو من · نیایم مگر با یکی انجمن
که باشند نزد تو دانند گان · جهاندیده و چیز خوانندگان
فرستاد شیروی پنجاه مرد · بیاورد داننده و سال خورد
وزان پس بشیرین فرستاده کس · که بر خیز و پیش آی گفتار بس
چو شیرین شنید آن کبود و سیاه · بپوشید و آمد بنزدیك شاه
بشد تیز تا گلشن شادگان · که بُد جای گوینده آزادگان
نشست از پس پردهٔ بادشا · چنان چون بود مردم پارسا
بنزدیك او کس فرستاد شاه · که از سوگ خسرو بر آمد بماه
کنون جفت من باش تابرخوری · بدان تا سوی کمتری ننگری
بدارم ترا هم بسان پدر · وزان نیز نامی تر و خوب تر
بدو گفت شیرین که دادم نخست · بده وآنگهی جان من پیش تست
وزان پس نیاسایم از پاسخت · ز فرمان و رائی دل فرخت
بدان گشت شیروی همداستان · که برگوید آن خوب رخ داستان

زن مهتر از پردهٔ آواز داد — که ای شاه پیروز بادی و شاد

تو گفتی که من بد زن جادویم — زپاکی و از راستی یکسویم

بدو گفت شیروی بود اینچنین — زتیزی جوانان نگیرند کین

چنین گفت شیرین بآزادگان — که بودند درگلشن شادگان

که از من چه دیدی شما ازبدی — زتاری و کژی و نابخردی

بسی سال بانوی ایران بُدم — بهرکار پشت دلیران بُدم

نجستم همیشه جز از راستی — زمن دور بُد کژی و کاستی

بسی کس بگفتار من شهر یافت — بهر بارهٔ از جهان بهر یافت

بایران که دید از بنه سایه ام — اگر سایه و تاج و پیرایه ام

بگوید هرآنکس که دید و شنید — همه کارازین پاسخ آید پدید

بزرگان که بودند درپیش شاه — زشیرین بخوبی نمودند راه

که چون او زنی نیست اندرجهان — چه در آشکار و چه اندر نهان

چنین گفت شیرین که ای مهتران — جهان‌دیده و کار کرده سران

بسه چیز باشد زنان را بهی — که باشند زیبای تخت مهی

یکی آنکه باشرم و با خواسته — که جفتش بدو خانه آراسته

دگر آنکه فرخ پسر زاید او — زشوی خجسته بیفزاید او

سه دیگر که بالا و رویش بود — بپوشیدگی نیز خویش بود

بدانگه که من جفت خسروشدم — بپوشیدگی درجهان نو شدم

چو بی‌کام و بیدل بیامد زروم — نشستنش بود اندرین مرز بوم

ازان پس بدان کامگاری رسید — که کس درجهان آن ندید و شنید

وزو نیز فرزند بودم چهار — بدیشان چنان شاد بُد شهریار

چو نستور و چون شهریار و فرود — چو مردان شه آن تاج چرخ کبود

زجم و فریدون چو ایشان نزاد — زبانم مباد ار به پیچم زداد

که هر چار اکنون بخاک اندرند — گرازان بمینوی پاک اندرند

بگفت این و بگشاد چادر زروی — همه روی ماه و همه مشک موی

و دیگر چنین هست رویم که هست — یکی گرد روغست بنمای دست

مرا از هنر موی بُد درنهان — که ان را ندیدی کس اندرجهان

نمودم همین است آن جادوی — نه ار تنبل و مکر و از بد خوی

نه کس موی او پیش ازین دیده بود ‏ — ‏ نه از مهتران نیز بشنیده بود
ز دیدار پیران فرو ماندند ‏ — ‏ خیو زیر لبها برافشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید ‏ — ‏ روانش نهانی ز تن بر پرید
چنان خیره ماند اندران چهر اوی ‏ — ‏ که شد دلش آگنده از مهر اوی
ورا گفت جز تو نباید کسم ‏ — ‏ چو تو جفت یابم ز ایران بسم
نیایم برون من ز فرمان تو ‏ — ‏ نگارم ابر دیده پیمان تو
زن خوب رخ پاسخش داد باز ‏ — ‏ که از شاه ایران نیم بی نیاز
دو حاجت بخواهم چو فرمان دهی ‏ — ‏ که بر تو بماناد شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست ‏ — ‏ دگر آرزو هرچه خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواسته ‏ — ‏ که بودم بدین کشور آراسته
ازین پس سپاری یکا یک بمن ‏ — ‏ همه پیش این نامدار انجمن
بدین نامه اندر زنی خط خویش ‏ — ‏ که بیزارم از چیز و از کم و بیش
بکرد آنچه فرمود شیروی زود ‏ — ‏ زن از آرزوها چو پاسخ شنود
براه آمد از گلشن شادگان ‏ — ‏ ز پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد ‏ — ‏ بدان خواسته بنده را شاد کرد
دگر هرچه بودش بدرویش داد ‏ — ‏ بدان کس کجا خویش بد بیش داد
ببخشید چیزی بآتشکده ‏ — ‏ چه بر جشن نوروز و مهر و سده
دگر بر کنامی که ویران بُدی ‏ — ‏ رباطی که آرام شیران بُدی
بمزد جهاندار خسرو بداد ‏ — ‏ به نیکی روان ورا کرد شاد
بیامد بدان باغ و بگشاد روی ‏ — ‏ نشست از بر خاک بی رنگ و بوی
همه مردمان را بر خویش خواند ‏ — ‏ مران هر یکی را بخوبی نشاند
چنین گفت ازان پس ببانگ بلند ‏ — ‏ که هر کس که هست از شما بی گزند
همه گوش دارید گفتار من ‏ — ‏ نه بیند کسی نیز دیدار من
بترسید از داور داد خواه ‏ — ‏ فروزندهٔ اختر و هور و ماه
مگوئید یکسر جز از راستی ‏ — ‏ نباید زدانندگان کاستی
کزان پس که من پیش خسرو شدم ‏ — ‏ بمشکوی زرین او نو شدم
سر بانوان بودم و فر شاه ‏ — ‏ ازان پس چه پیدا شد از من گناه
نباید سخن هیچ گفتن بروی ‏ — ‏ چه روی آید اندر زنی چاره جوی

همه یکسر از جای بر خاستند ❊ زبان پاسخش را بیاراستند
که ای نامور بانوی بانوان ❊ سخن گوی و دانا و روشن روان
به یزدان که هرگز ترا کس ندید ❊ نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز ❊ چو تو نیز ننشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان ❊ جهان جوی و بیدار دل بندگان
بآواز گفتند کای سرفراز ❊ ستوده بچین و بروم و طراز
که یارد سخن گفتن از تو ببد ❊ بدی کردن از روی تو کی سزد
چنین گفت شیرین که این بدکنش ❊ که چرخ بلندش کند سر زنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت ❊ کزین پس مبیناد خود روی بخت
مگر مرگ را پیش دیوار کرد ❊ که جان پدر را چنین خوار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من ❊ که تاریک شد جان باریک من
بدان گفتم این من که تا زنده ام ❊ جهان آفرین را بدل بنده ام
پدیدار کردم همه راه خویش ❊ پراز درد بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن ❊ زبانش مگر بد سراید ز من
هران کز شما بود بنده مرا ❊ شد آزاد و از من کشادا سرا
ز گفتار او ویژه گریان شدند ❊ هم از درد پرویز بریان شدند
چو رفتند گویندگان نزد شاه ❊ شنیده بگفتند از ان بیگناه
بپرسید شیروی کان نیکخوی ❊ دگر از چه چیز آمدش آرزوی
فرستاد شیرین بشیرویه کس ❊ که اکنون یکی آرزو ماند و بس
کشایم در دخمهٔ شاه باز ❊ بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیرویه کاری رواست ❊ که بر تو چنین آرزوها سزاست
نگهبان در دخمه را باز کرد ❊ زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهر برچهرهٔ خسرو نهاد ❊ گذشته سخنها همی کرد یاد
هم انگاه زهر هلاهل بخورد ❊ ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی ❊ بتن در یکی جامه کافور بوی
بدیوار پشتش نهاد و بمرد ❊ بمرد و ز گیتی ستایش ببرد
چو بشنید شیرویه بیمار گشت ❊ زدیدار او پر ز تیمار گشت
بفرمود تا دخمه دیگر کنند ❊ ز مشک و ز کافورش افسر کنند

در دخمهٔ شاه کرد استوار — بسی بر نیامد برین روزگار
که شیروي را زهر دادند نیز — جهان را ز شاهان برآمد قفیز
بشومي بزاد و بشومي بمرد — همان تخت شاهي پسر راسپرد
کسی بادشاهي کند هفت ماه — بهشتم ز کافور یا بد کلاه
بگیتي بهي بهتر از گاه نیست — بدي بد تر از عمر کوتاه نیست

بادشاهي اردشیر شیرویه ششماه بود

برتخت نشستن اردشیر شیروي و اندرز کردن بسرداران

کنون بادشاهي شاه اردشیر — بگویم که پیش آمدم ناگزیر
چوبنشست بر تخت شاه اردشیر — از ایران برفتند بر نا و پیر
پسی نامداران گشته کهن — بدان تا چگونه سراید سخن
بر شاه بنشسته از هر سوي — همان نامداران بهر پهلوي
زبان بر کشاد اردشیر جوان — چنین گفت کاي کارکرده گوان
هرآنکس که برگاه شاهي نشست — کشاده روان باد و یزدان پرست
برآئین شاهان پیشین رویم — همان از پس فره و دین رویم
زیزدان نیکي دهش یاد باد — همه کار و کردار ما داد باد
پرستندگان را همه بر کشیم — ستم کارگان را بخون درکشیم
به پیروز خسرو سپردم سپاه — که از داد شادست وشادان زشاه
با یران چو باشد چنو پهلوان — بمانند شادان و روشن روان
بسی کس بگفتار آرام یافت — از آرام او هرکسی کام یافت

ناخوش شدن گراز از بادشاهي اردشیرو بچاره او کشته شدن اردشیر بدست فیروز خسرو

پس آگاهي آمد بنزد گراز — کزو بود خسرو بگرم و گداز
فرستاد گویندهٔ راز روم — که در خاك شد تاج شیروي شوم

که جانش بدوزخ گرفتار باد
سر دخمهٔ او نگون سار باد

که دانست هرگز که سرو بلند
بباغ ازگیا یافت خواهد گزند

چو خسرو که چشم و دل روزگار
نه بیند چنو نیز یک شهریار

که مارا رسید از وي این برتري
نه زو باز گشتم بفرمان بري

زمانه فرود آرد او را ز تخت
بتابد بیک باره زو روي بخت

شود چرخ گردنده با او بکین
کند بهر او را نهان در زمین

بگیرد ازو مهتری هور و ماه
ستاند ز شاهي چنان تاج و گاه

چو شیروي را شهریاري دهد
همه شهر ایران بخواري دهد

چو اورفت و شد تاجدار اردشیر
بدو شاد باشند برنا و پیر

مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر
نمانم که بروي جهد باد شهر

نبودم من آگه ز پرویز شاه
بگفتار آن بد نشان شد تباه

نخواهم که باشد چنو شهریار
اگرچند بی شاه شد روزگار

که او را بسی داوري درسرست
همان راي با لشکر دیگر است

بیایم کنون با سپاه گران
ز روم و ز ایران گزیده سران

به بینیم تا کیست آن کدخداي
که باشد پسندش بدین گونه راي

چنان بر کنم بیخ اورا ز بن
کزان پس نراند ز شاهي سخن

نوندی بر افگند پویان براه
بنزدیک پیران ایران سپاه

دگر گونه آهنگ بد کامه کرد
به پیروز خسرو یکی نامه کرد

که شد تیره آن بخت ساسانیان
جهان جوي باید که بندد میان

تو داني مگر چارهٔ ساختن
ز هرگونه اندیشه انداختن

بجوئي بسی یار برنا و پیر
جهان را به پردازي از اردشیر

وزان پس بیابي همه کام خویش
شوي ایمن و شاد بارام خویش

ورایدونکه این راز بیرون دهي
همی خنجر کینه را خون دهي

من از روم چندان سپاه آورم
که گیتي بچشمت سیاه آورم

بژرفی نگهدار گفتار من
مبادا که خوار آیدت کار من

نباید که گردي بخیره هلاك
ز گاه بزرگي مشو زیر خاك

پشیماني آنگه ندارت سود
چو شمشیر من سر بکینه درود

چو فیروز خسرو چنان نامه دید
همه پیش وپس راي خودکامه دید

بسی کرد اندیشه در این سخن　　بزد رای با مهتران کهن

که این کار پیش آمدم ناگهان　　شود آشکارا برو بر نهان

چنین پاسخ آمد ز پیران بدوی　　که ای پر هنر مهتر نامجوی

گرایدونکه این شاه گردد تباه　　تبه گشتن ما سزد زین گناه

چنین بد مکن تو بگفت گراز　　همان چارهٔ کار نیکو بساز

بکن پاسخ نامه اندر خورش　　ازین خواب بیدار گردان سرش

بگویش مکن رای یزدان تباه　　مده دیو را بر دل خویش راه

بر اندیش از کار پرویز شاه　　ازان ناسزاوار کار تباه

چو او را فرود آوریدی ز تخت　　شد از تخم ساسان بیکبار بخت

چو شیروی بر تخت شاهی نشست　　کمر بر میان کیانی ببست

همه آرزو روز پرویز بود　　که مغزش بهرکارها تیز بود

وگر گشت گیتی ازانسان که بود　　نیاورد ازان مایهٔ کار سود

چنان شد ز بیهوده کار جهان　　که یکباره شد نیکویها نهان

کنون تا بجای قباد اردشیر　　بشاهی نشست از فراز سریر

جهان شد ز اورنگ او شادمان　　بنازد ز فرش زمین و زمان

چه باید که ارمنده گیتی چنین　　پر آشوب گردد ز درد و ز کین

مکوبید درهای بد را بمشت　　نه فرخ بود بیگنه شاه کشت

نباید که این گنبد تیز گرد　　از ایران برآرد ازین کینه گرد

بترسم که یزدان بر ایرانیان　　ازین بدتریها سر آرد زمان

چو پیروز بشنید ازینگونه پند　　نوشت او یکی نامهٔ سودمند

بنزد گراز آن بد بد نژاد　　که چون او سپهبد جهان را مباد

چو آگاه شد زان سخنها گراز　　تو گفتی کسی دل گرفتش بگاز

ز فیروز خسرو برآشفت سخت　　سپهبد برآراست هرگونه رخت

بفرمود لشکر که بیرون شوند　　وزان شهر یکسر بهامون شوند

ازین آگهی سوی فیروز رفت　　هیونی بر افگند فیروز تفت

بنزد تخوار و مر او را بخواند　　ازین در سخنها فراوان براند

ز کار گرازش چو داد آگهی　　وزان کینه با تاج شاهنشهی

بفیروز خسرو ز نزد تخوار　　چنین پاسخ آمد که ای نامدار

بخون بزرگان ایران مکوش   سخن هرچه گوید گراز آن نیوش
چو آن نامهٔ بنوشتهٔ سوي اوي   نیاید مگر نزد تو کینه جوي
چو پیروز خسرو چنان نامه دید   از اندیشهٔ بد دلش نا رمید
دل روشن نامور شد سیاه   که تا چون کند بد بدان پادشاه
ورا خواندی هرزمان ارد شیر   که گوینده مردی بُدو یادگیر
بر آساي دستور بودی ورا   همان نیز گنجور بودی ورا
بیامد شب تیرگون بار یافت   مي روشن و خوب گفتار یافت
نشسته بایوان خویش ارد شیر   تن چند با او ز برنا و پیر
چو پیروز خسرو بیامد برش   تو گفتي ز گردون بر آمد سرش
بفرمود تا بر کشیدند رود   شد ایوان او پر ز بانگ سرود
چو نیمي ز تیره شب اندرکشید   سپهبد مي یکمني در کشید
شده مست و یاران شاه اردشیر   نماند ایچ رامش گر و یادگیر
بداندیش یاران او را براند   بجز شاه و پیروز خسرو نماند
جفا پیشه از پیش خانه بجست   لب شاه بگرفت ناگه بدست
همیداشت تا شد تباه ارد شیر   همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یار پیروز خسرو بُدند   اگر نو جهان‌جوي اگر گو بدند
و را بادشاهي دو مه بود و چار   بدین‌سان ز عمرش برآمد دمار



پادشاهي گراز که او را فرامین نیز گفتندی پنجاه روز بود.

آگاهي یافتن گراز که اورا فرائین هم گویند از کشته شدن اردشیر وتاختن او بایران و برتخت نشستن و کشته شدن او بدست شهران گراز

هیونی برافگند نزد گراز   یکی نامهٔ نیز با او براز
فرستاده چون شد بنزدیك اوي   چو خورشید شد جان تاریک اوي
بیاورد ازان بوم چندان سپاه   که بر مور و بر پشه بر بست راه
همی تاخت چون باد تا طیسفون   سپاهی همه دست شسته بخون
چو آورد ازان روي ایران سپاه   پذیره شدندش بزرگان براه

ز لشکر نیارست دم زد کسی
نبُد خود بدان جاي لشکر بسی

گراز اندر آمد بشهر اندرون
نه دستور را ماند و نه رهنمون

یکی جاي بگزید خالی گراز
نشستند با او بزرگان براز

چو بکشاد فیروز خسرو زبان
چنین گفت کاي نامور پهلوان

کرا بر گزیدي بشاهنشهي
که زیبنده باشد بتاج مهي

چنین داد پاسخ نبرده گراز
که چیزی نداریم از ایران براز

به بینید فردا یکی شاه نو
نشسته ابر گاه چون ماه نو

بدانش بود مرد را آبروي
به بیدانشي تا تواني مپوي

سخن خوب گوید چو دارد خرد
چو باشد خرد رسته گردد ز بد

نکوتر هنر مرد را بخردیست
که کار جهان و ره ایزدیست

بکاری که زیبا نباشد کسی
نباید که یاد آورد زان بسی

که خود را بدان خیره رسوا کند
وگر چند کردار والا کند

چو از سر خرد رفت وازچشم شرم
همان نام و ننگ وهمان سرد وگرم

ندارد ازین هیچ نا مرد باك
چه آن مرد زنده چه در زیر خاك

همه نیکوي پیشه کن گر توان
که بر کس نماند جهان جاودان

همه مردمي باید آئین تو
همان رادي و راستي دین تو

فرائین چو تاج کیان بر نهاد
همیگفت چیزی کش آمد بیاد

همیگفت شاهي کني یکزمان
نشیني بر تخت زر شادمان

به از بندگي توختن شصت سال
پراگنده گنج و بر آورده یال

نشینم بشاهي همی سالیان
همه پوشش از خز وز پرنیان

پس ازمن پسر بر نشیند بگاه
نهد بر سر این خسرواني کلاه

بسان پدر شهریاری بود
فرازد سر او نامداری بود

هرانکو بما شادماني کند
ابر مردم او کامراني کند

گهي بزم دل شادمان مي خوریم
گهي رزم بد خواه را بشکریم

نهاني بدو گفت مهتر پسر
که ازماکه بود اي پدر تاجور

مباش ایمن و گنج را چاره کن
جهانبان شدي کار یکباره کن

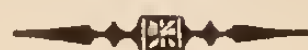
چو از تخمهٔ شهر یاران کسی
بیاید نماني تو ایدر بسی

زشاهي بدل ماند اندوه و درد
شوي زار و بیچاره و روي زرد

وزین پس چنین گفت کهتر پسر | که اکنون بگیتی توئی تاجور
سزاوار شاهی سپاهست و گنج | چو بی گنج باشی بمانی برنج
فریدون که بُد آبتینش پدر | مر اورا که بُد پیش ازو تاجور
بمردی و گنج این جهانرا بدار | نزاید ز مادر کسی شهریار
ورا خوشتر آمد بدین سان سخن | بمهتر بسر گفت خامی مکن
عرض را بدیوان شاهان نشاند | سپه را سراسر بدرگاه خواند
شب تیره و روز دینار داد | بسی خلعت نا سزاوار داد
بدو هفته از گنج شاه اردشیر | نماند از بهای یکی پر تیر
هرانگه که رفتی همی سوی باغ | نبردی جزاز شمع عنبر چراغ
همه طشت زرین و سیمین بُدی | چو زرّین بدی گوهرآگین بُدی
چو هشتاد در پیش وهشتاد پس | پس شمع یاران فریادرس
همه شب بُدی خوردن آئین او | دل مهتران پر شد از کین او
شب تیره همواره گردان بَدی | بپالیزها یا بمیدان بَدی
جز ازخفت و خیز وجزازخورد وبرد | ندانست آن خیره سر مرد خرد
ز می مست همواره خفته بُدی | بدستار چین سر نهفته بدی
دل آزرده زو گشت لشکر همه | پر آشوب و پردرد کشور همه
فرائین همه نا جوان مرد گشت | به بیداد بی بخت و بیخورد گشت
جهانی ز بیداد او گشت پست | ز دستش بسر بر نهاده دودست
همی ریخت خون سر بیگناه | ازان پس بر آشفت بر وی سپاه
بزر چشم خود را فرو دوختی | جهان را بدینار بفروختی
بدشنام لبها بیاراستند | جهانی همه مرگ او خواستند
نهانی بیك جای گرد آمدند | ابر کار او داستانها زدند
شبی تیره هرمزد شهران گراز | سخنها همی گفت چندین براز
گزیده سواری ز شهر صطخر | که آن مهتران را بدو بود فخر
بایرانیان گفت کای مهتران | شد این روزگار فرائین گران
همیدارد او مهتران را سبك | چرا شد چنین مغز و دلتان تنك
همه دیدها زو شده پر سرشك | جگر پر ز خون شد نه پیدا پزشك
نه ساسانیست و نه تخم کیان | چرا پیش او بست باید میان

هما نا که دل تان زبر بر پرید ویا زهره شد در شکم ناپدید
چنین داد پاسخ مر اورا سپاه که چون کس نماند از در پیشگاه
نه کس را همی آید از رشك یاد که بر داردی دل ازین بد نژاد
براي تو گشتيم همداستان بگوهرچه داني تواز داستان
کزین شاه دیوانه و تیز مغز نه گفتار نیکو نه کردار نغز
چه کونه رهانیم ایران زمین که بروي مبادا بداد آفرین
بدیشان چنین گفت شهران گراز که این کار ایرانیان شد دراز
گرایدونکه بر من نسازید بد کنید آنچه زآزاد مردی سزد
هم اکنون به نیروي یزدان پاك من اورا ز تخت اندر آرم بخاك
چنین یافت پاسخ از ایرانیان که بر تو مبادا که آید زیان
همه لشکر امروز یار توایم گرت زین بد آید حصار تو ایم
چو بشنید آن گرد خسرو پرست همی جست بر شاه بی مایه دست
برآراست یکروز پس شهریار شد ازشهر بیرون زبهر شکار
ابا او ز ایرانیان لشکری هرآنکس که مه بود گرکهتری
فرائین برانگیخت ازجای اسپ همیتاخت هرسوچوآذرگشسپ
سواران شده گرد با شهر یار به نخچیر تازان ز بهر شکار
بدانگه که زي شهر گشتند باز نگه کرد بي باك شهران گراز
بدان شاه شوم و زترکش بجست یکی تیر پولاد پیکان درست
برانگیخت از جاي اسپ سیاه همی داشت لشکر مر اورا نگاه
کمان را ببازو همی در کشید گهی در بر و گاه بر سر کشید
به ببازي گري تیر با زه ببست چوشد غرقه پیکانش بکشاد شست
بزد تیر ناگاه بر پشت او بیفتاد تازانه از مشت او
همی تیر تا پر در خون گذشت سر آهن از ناف بیرون گذشت
سپه تیغها بر کشیدند پاك بر آمد شب تیره از دشت خاك
همه شب همی خنجر انداختند یکی از دگر باز نشناختند
همی این ازان بستدی آن ازین یکی کرد نفرین دگر آفرین
چو پیدا شد آن چادر زرد رنگ وزو گشت گیتي چو پشت پلنگ
بسی کشته بود و بسی کوفته سوار و سپهبد بر آشوفته

پراگنده گشت آن سپاه بزرگ / چو میشان بیدل که بینند گرگ
فراوان بماندند بی شهریار / نیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی / ندیدند ازان نامداران کسی



بادشاهي پوران دخت ششماه بود

برتخت نشستن پوران دخت و کشتن او پیروزخسرو را و سپري شدن روزگارش

یکی دختری بود پوران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
که از تخم ساسان همون مانده بود / بسی دفتر خسروان خوانده بود
بران تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان برو گوهر افشاندند
چنین گفت پس دخت پوران که من / نخواهم پراگندن انجمن
کسی را که درویش باشد زگنج / توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا بگیتي کسی مستمند / که ازدرد او برمن آید گزند
زکشور کنم دور بدخواه را / برآئین شاهان کنم راه را
نشانی زپیروز خسرو بجست / بیاورد بیگانه مردی درست
خبر چون بنزدیك پوران رسید / زلشکر بسی نامور برگزید
ببردند پیروز را پیش اوي / بدو گفت کاي بدتن زشت خوي
زکاری که کردي بیابي جزا / چنان چون بود درخور نا سزا
مکافات یابي زکرده کنون / چنان چون بود درخور سرنگون
زآخر هم آنگه یکی کره خواست / بزین اندرون نوز ناگشت راست
ببستش بران اسپ بی زین چوسنگ / فگنده بگردن درش پالهنگ
چنان کرهٔ تیز نادیده زین / بمیدان کشید آن خداوند کین
سواران بمیدان فرستاد چند / بفتراك برگرد کرده کمند
که تا کرّه او را همی تاختی / زمان تا زمانش برانداختی
زدی هرزمان خویشتن بر زمین / بران کره بر بود چند آفرین
چنین تا برو بربدرّید چرم / همیرفت خون ازتنش نرم نرم

سرانجام جان را بخواري بداد | چرا جوئي از كار بيداد داد
جز از بد نباشد مكافات بد | چنين از ره داد دادن سزد
هميداشت پوران جهان را بمهر | نجست از بر خاك باد سپهر
چو شش ماه بگذشت بر كار او | ببد ناگهان كژ بر كار او
بيك هفته بيمار بود و بمرد | ابا خويشتن نام نيكي ببرد
چنين است آئين چرخ روان | توانا بهركار و ما ناتوان
چه درويش باشي چه مرد درم | چه افزون بود زندگاني چه كم
چه بر كام دل كامگاري بود | چه بر آرزو تن بخواري بود
اگر مرد گنجي وگر مرد رنج | نه رنجت بود جاودانه نه گنج
چه صد سال شاهي بود چه هزار | چه شصت وچه سي وچه ده ياچهار
چو شد اسپري روز هردو يكيست | گر افزون بود سال گر اندكيست
ترا يار كردارها باد و بس | كه باشد بهر جات فريادرس
رها كن زچنگ اين سپنجي سراي | كه پرمايه ترز ين ترا هست جاي
بآموختن گر ببندي ميان | زدانش روي بر سپهر روان



پادشاهي آزرم دخت چهارماه بود

بر تخت نشستن آزرم دخت و مردنش

يكي دختري ديگر آزرم نام | ز تاج بزرگي شد او شادكام
بيامد بتخت كئي برنشست | گرفت او همي اين جهان رابدست
نخستين چنين گفت كاي بخردان | جهان ديده و كار كرده ردان
همه كار بردار و آئين كنيد | كزين پس همه خشت بالين كنيد
هرآنكس كه با شد مرا دوستدار | چنانم من اورا كه پروردگار
مر او را بدينار ياري كنم | گنه گر كند بردباري كنم
كسي كو زپيمان من بگذرد | به پيچد زآئين و راه خرد
بخواري تنش را برآرم بدار | زدهقان تازي و رومي سوار
همي بود برتخت بر چارماه | به پنجم شكست اندر آمد بگاه

شد او نیز وآن تخت بی شاه ماند   بکام دل مرد بد خواه ماند
همه کار گردنده چرخ این بود   ز پرورده خویش پر کین بود

پادشاهي فرخ زاد یکماه بود

برتخت نشستن فرخزاد وکشته شدنش بدست بنده

ز جهرم فرخ زاد را خواندند   بران تخت شاهیش بنشاندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین   بنیکي روان بر جهان آفرین
منم گفت فرزند شاهنشهان   نخواهم بجز ایمني در جهان
بگیتي هرآنکس که جوید گزند   چو من شاه باشم نگردد بلند
هرآنکس که جوید بدل راستي   ندارد بداد اندرون کاستي
بدارمش چون جان پاك ارجمند   نجوییم ابر بی گزندان گزند
کسی کو بود از پي ما برنج   مکافات آن رنج بخشیم گنج
همه دوستان را گرامي کنیم   مهان را بهرجاي نامی کنیم
همه زیردستان ز من ایمنند   اگر دوستدارند و گر دشمنند
سپه خواند یکسر برو آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین
چو یکماه بگذشت برتخت او   بخاك اندر آمد سر بخت او
یکی بنده بودش چو سرو سهي   ابا خوبي و زیب و با فربهي
سیه چشم بُد نام آن بی هنر   که چون او میاراد گردون دگر
یکی پرستارش بدل دوست گشت   بناگاه روزی برو بر گذشت
سوي آن پرستار پیغام کرد   که با من گرآیي بیك جاي گرد
بیابي ز من بیکران خواسته   بگوهر کنم تاجت آراسته
پرستار بشنید و پاسخ نداد   بنزد فرخ زاد این کرد یاد
چو بشنید این شاه پرتاب شد   از اندوه بی خورد و بی خواب شد
سیه چشم را بند بر پاي کرد   بزندان درون مرد را جاي کرد
چو بگذشت چندی برآن بی هنر   که بسته بُدش آن شه دادگر
ازو شاه برداشت بند گران   چو بسیار گشتند خواهشگران

دگرباره زي خدمت شاه شد — ازو شاه را عمر کوتاه شد
همی جست از کینه برشاه جاي — چنان بد کنش بندهٔ زشت راي
همین بودش از روز آرام بهر — سیه چشم با مي برآمیخت زهر
بخورد وبیک هفته زان پس بزیست — هرآنکس که بشنید بهرش گریست
همی بادشاهي بپایان رسید — زهر سوهمی دشمن آمد پدید
نگون سار شد تخت ساسانیان — ازان زشت کردار ایرانیان
چنین است کردار گردنده دهر — نگه کن کزو چند یابي تو بهر
بخورهرچه داري بفردا مپاي — که فردا مگر دیگر آیدش راي
ستاند ز تو دیگری را دهد — جهان خوانیش بی‌گمان بر جهد
بخور هرچه داري فزوني بده — تو رنجیدهٔ بهر دشمن منه
هرآنگه که روز تواند رگذشت — نهاده همی باد گردد بدشت
بدشمن رسد انچه باشد به گنج — بده تا روانت نباشد برنج



بادشاهي یزدگرد بست سال بود

برتخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن بسرداران

چو بگذشت او شاه شد یزد گرد — بماه سفند ارمذ روز ارد
چه گفت آن سخن گوي مرد دلیر — که از گردش روز برگشت سیر
که باری نزادی مرا ماد رم — نگشتی سپهر بلند از برم
نه روز بزرگي نه روز نیاز — نماند همی بر کسی بر دراز
زمانه زمانیست چون بنگري — ندارد کسی آلت داوري
بیاراي خوان و به پیماي جام — ز تیمار گیتي مبر هیچ نام
اکر چرخ گردان کشد زین تو — سرانجام خشتست بالین تو
اگر شاه گردي سرانجام چه — ز آغاز تخت و ز فرجام چه
دلت را به تیمار چندین مبند — بس ایمن مشو بر سپهر بلند
که با پیل و با شیر بازي کند — چنان دان که از بی نیازي کند
تو بیجان شوي او بماند دراز — حدیثی درازاست چندین مناز

تو از آفریدون فزون تر نهٔ — چو پرویز با تخت و افسر نهٔ
چو جمشید دیوت بفرمان نبود — چو کاوس جانت بیزدان نبود
بژرفی نگه کن که با یزدگرد — چه کرد این برافراخته هفت گرد
چو بر خسروی تخت بنشست شاد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان — منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر بادشاهی مراست — خور و خوشه و برج ماهی مراست
بجویم بلندی و فرزانگی — همان رزم و تندی و مردانگی
که بر کس نماند همی روز و بخت — نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید ماند نه کام — بیند از کام و بر افراز بام
ز نامست تا جاودان زنده مرد — که مرده شود کالبد زیر گرد
چه نیکو بود شاه را داد و دین — ز نامش زمانها پراز آفرین
برآنم که تا زنده ماند تنم — بن و بیخ بد از جهان بر کنم
بزرگان برو آفرین خواندند — و را شهریار زمین خواندند
برین گونه تا سال شد بر دو هشت — همی ماه و خورشید بر سر گذشت



تاختن سعد و قاص بایران و فرستادن یزدگرد رستم را بجنگ او و نامهٔ نوشتن رستم ببرادرش

چنان بُد کجا سرفراز عرب — که از تیغ او روز گشتی چو شب
عمر آنکه بُد مؤمنان را امیر — ستوده و را خالق بی نظیر
گزین سعد و قاص را با سپاه — فرستاد تا رزم جوید ز شاه
چو بخت عرب بر عجم چیره شد — همی بخت ساسانیان تیره شد
بر آمد ز شاهان جهان را قفیز — نهان شد زر و گشت پیدا پشیز
همان زشت شد خوب و شد خوب زشت — شده راه دوزخ پدید از بهشت
دگرگونه شد چرخ گردان بچهر — ز آزادگان پاک ببرید مهر
بداد جهان آفرین کردگار — بباید همی بنده را کردکار
بآزار او بنده را پای نیست — جز او جان ده و چهره آرای نیست
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد — ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

بفرمود تا پور هرمزد راه　　به پیماید و بر کشد با سپاه
که رستم بُدش نام و بیدار بود　　خردمند وگرد و جهان دار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش　　بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را ببرد　　هرآنکس که بودند بیدار و گرد
بدین گونه تا ماه بگذشت سي　　همی رزم جستند در قاوسي
بدانست رستم شمار سپهر　　ستاره شمر بود با داد و مهر
همیگفت کاین رزم را روي نیست　　ره آب شاهان بدین جوي نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت　　ز روز بلادست بر سر گرفت
یکی نامه سوي برادر بدرد　　نبشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار　　کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان　　پژوهنده مردم شود بد گمان
گنه کارتر در زمانه منم　　ازایرا گرفتار آهرمنم
که این خانه از بادشاهي تهیست　　نه هنگام فیروزي و فرهیست
ز چارم همي بنگرد آفتاب　　بجنگ بزگانش آمد شتاب
ز بهرام وزهره است ما را گزند　　نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر وکیوان برابر شداست　　عطارد ببرج دو پیکر شداست
چنین است وکاری بزرگست پیش　　همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها به بینم همی　　وزان خامشي برگزینم همی
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ　　که مارا ازو نیست جز رنج برخ
بایرانیان زار گریان شدم　　ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر وتاج اورنگ وتخت　　دریغ آن بزرگي وآن فرو بخت
کزین پس شکست آید از تازیان　　ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چار صد بگذرد　　کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن　　سخن رفت هرگونه بر انجمن
که از قاوسي تا لب جویبار　　زمین را ببخشیم با شهریار
وزان پس کجا بر کشایند راه　　بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فروشیم و بخریم چیز　　وزان پس فزوني نجوئیم نیز
پذیریم باساو باژ گران　　نجوئیم دیهیم کنّد آوران

شهنشاه را نیز فرمان بریم ... گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست ... بجز اختر کژ درکار نیست
برین نیز جنگی بود هر زمان ... که کشته شود صد هژبر دمان
بزرگان که با من بجنگ اندرند ... بگفتار ایشان همی ننگرند
چو گلبوي طبری و چون ارمني ... بجنگ اند باکیش آهرمني
چو ماهوي سوران و این مهتران ... که گوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند آنان که اند ... با یران و مازندران برچه اند
اگر مرز و راهست اگر نیك و بد ... بگرز و بشمشیر باید ستد
بکوشیم مردي بکار آوریم ... برایشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر ... دگرگونه گشتست با ما بچهر
چو نامه بخواني تو با مهتران ... برانداز و برساز و لشکر بران
همه‌گرد کن خواسته هرچه‌هست ... پرستنده و جامهاي نشست
همی تا زتا آذر آبادگان ... بجاي بزرگان و آزادگان
همیدون گله هرچه داري زاسپ ... ببر سوي گنجور آذر گشسپ
ز زابلستان گر ز ایران سپاه ... هرآنکس که آیند زنهار خواه
بدار و به پوزش بیاراي مهر ... نگه کن بدین کار گردان سپهر
کزو شاد مانیم و زو پر نهیب ... زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هرچه گفتم بمادر بگوي ... نه بیند همانا مرا نیز روي
درودش ده از ما و بسیار پند ... بدان تا نباشد بگیتي نژند
ور از بد من آگاهي آرد کسی ... مباش اندرین کار غمگین بسی
چنان دان که اندر سراي سپنج ... کسی کو نهد گنج بادست رنج
زگنج جهان رنج بیش آورد ... ازان رنج او دیگری برخورد
چه‌بودت بسی این چنین رنج و آز ... که از بیشتر کم نگردد نیاز
همیشه بیزدان پرستي گراي ... بپرداز دل زین سپنجي سراي
که آمد بتنگ اندرون روزگار ... نه بیندمرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دودهٔ ما بود ... اگر پیر اگر مرد برنا بود
همیشه بیزدان ستایش کنید ... جهان آفرین را نیایش کنید
که من با سپاهی بسختي درم ... برنج و غم و شوربختي درم

رهائي نيابم سرانجام ازين　　خوشا باد نوشين ايران زمين
چو گيتي شود تنگ بر شهريار　　تو گنج و تن جان گرامي مدار
كزان تخمهٔ نامدار ارجمند　　نماند است جز شهريار بلند
نگهدار او را بروز و بشب　　كه تا چون بود كار من با عرب
زكوشش مكن ايچ سستي بكار　　بگيتي جز او نيست پروردگار
ز ساسانيان يادگار است و بس　　كزين پس نه بينند ازين خانه كس
دريغ آن سر و تاج و آن مهر و داد　　كه خواهد شدن تخت شاهي بباد
تو پدرود باش و بي آزار باش　　هميشه به پيش جهاندار باش
گر او را بد آيد تو سر پيش اوي　　بشمشير بسپار و ياوه مگوي
چو با تخت منبر برابر شود　　همه نام بوبكر و عمر شود
تبه گردد اين رنجهاي دراز　　نشيبي دراز است پيش فراز
نه تخت و نه ديهيم بيني نه شهر　　ز اختر همه تازيان راست بهر
چو روز اندر آيد بروز دراز　　شود شان سر از خواسته بي نياز
بپوشند از ايشان گروهي سياه　　ز ديبا نهند از بر سر كلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرينه كفش　　نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش
برنجد يكي ديگري برخورد　　بداد و به بخشش كسي ننگرد
شب آيد يكي چشم رخشان كند　　نهفته كسي را خروشان كند
شتابان همه روز و شب ديگر است　　كمر بر ميان و كله بر سر است
ز پيمان بگردند وز راستي　　گرامي شود كژي و كاستي
پياده شود مردم رزم جوي　　سوار آنكه لاف آرد و گفتگوي
كشاورز جنگي شود بي هنر　　نژاد و بزرگي نيايد ببر
ربايد همي اين ازان آن ازين　　ز نفرين ندانند باز آفرين
نهاني بتر ز آشكارا شود　　دل مردمان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر　　پسر همچنين بر پدر چاره گر
شود بندهٔ بي هنر شهريار　　نژاد و بزرگي نيايد بكار
بگيتي نماند كسي را وفا　　روان و زبانها شود پر جفا
از ايران و از ترك وز تازيان　　نژادي پديد آيد اندر ميان
نه دهقان نه ترك و نه تازي بود　　سخنها بكردار بازي بود

همه گنجها زیر دامن نهند | بکوشند وکوشش بدشمن دهند
چنان فاش گردد غم و رنج وشور | که رامش بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه گوهرنه‌نام | بکوشش زهرگونه سازند دام
زیان کسان از پیء سود خویش | بجویند ودین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید | نیارند هنگام رامش نبید
ز پیشي و بیشي ندارند هوش | خورش نان کشکین وپشمینه‌پوش
چو بسیار ازین داستان بگذرد | کسی سوي آزادگان ننگرد
بریزند خون از پي خواسته | شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روي زرد | دهان خشک و لبها پر از بادسرد
که تا من شدم پهلوان از میان | چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر | دژم گشت وزما ببرید مهر
اگر نیزه بر کوه روئین زنم | گذاره کند زانکه روئین تنم
کنون تیر و پیکان آهن گذار | همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کان گردن پیل و شیر | فگندی بزخم اندر آورد زیر
نبرّد همی پوست بر تا زیان | ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی | گر آگاهي روز بد نیستی
بزرگان که از قاوسي با منند | درشتند و با تازیان دشمنند
گمانند کین بیشه پر خون شود | ز دشمن زمین رود جیحون شود
زراز سپهری کس آگاه نیست | ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمهء بگذرد روزگار | چه سود آید از رنج وزکارزار
ترا اي برادر تن آباد باد | دل شاه ایران بتوشاد باد
که این قاوسي دخمهء گاه من است | کفن جوشن و خون کلاه من است
چنین است راز سپهر بلند | تو دل را بدردی من اندر مبند
تو دیده ز شاه جهان بر مدار | فداکن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز آهرمني | چو گردون گردان کند دشمني
چو نامه بمهر اندر آورد گفت | که پوینده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد | بگوید جزین هرچه اندر خورد

نامه رستم بسعد و قاص و پاسخ آن

فرستادهٔ تیز چون برق و رعد فرستاد ازین سو بنزدیک سعد
یکی نامهٔ بر حریر سفید نوشتند پر بیم و چندی امید
بعنوان بر از پور هرمزد شاه جهان پهلوان رستم کینه خواه
سوی سعد و قاص جوینده جنگ پر از رای و پر دانش و پر درنگ
سرنامه گفت از جهان دار پاك نباید که باشیم بی ترس و باك
کزو یست برپای گردان سپهر همه پادشاهیش دادست و مهر
وزو باد بر شهریار آفرین که زیبای تاجست و تخت و نگین
که دارد بفر اهرمن را ببند خداوند تیغ و کلاه و کمند
به پیش آمد این ناپسندیدهٔ کار به بیهوده این رنج و این کارزار
بمن بازگوی آنکه شاه تو کیست چه مردی و آئین و راه تو چیست
بنزد که جوئی همی دستگاه برهنه سپهبد برهنه سپاه
بنانی تو سیری و هم گرسنه نه پیل و نه تخت نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بسست که مهر و کله بهر دیگر کسست
که با پیل و فراست و با تاج و گاه پدر بر پدر نامبردار شاه
ببالای او تخت را شاه نیست بدیدار او در فلك ماه نیست
هرآنگه که بر گاه خندان شود کشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان که گنجش نگیرد زبخشش زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار که با زنگ زرانند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران نیارند خورد از کران تا کران
که او را بباید بیوز و بسگ که بر دشت نخچیر گیرد بتگ
زشیر شتر خوردن و سوسمار عرب را بجای رسیداست کار
که تخت عجم را کند آرزوی تفوباد بر چرخ گردان تفوی
شمارا بدیده درون شرم نیست زراه خرد مهر و آزرم نیست
بدین چهر و این مهر و این راه خوی همی تخت و تاج آیدت آرزوی
جهان گر باندازه جوئی همی سخن بر گزافه نکوئی همی

سخن گوي مردی برما فرست   جهاندیده و گرد و دانا فرست
بدان تا بگوید که راي تو چیست   بتخت کیان رهنماي تو کیست
سواری فرستم بنزدیك شاه   بخواهم ازو هرچه خواهي بخواه
تو جنگ چنین بادشاهی مجوی   که فرجام این خواري آیدبروی
نبیر جهاندار نوشیروان   که با داد او پیر گشتی جوان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار   زمانه ندارد چنو یادگار
جهان را مکن پر ز نفرین خویش   مشو بدگمان اندر آئین خویش
نگه کن بدین نامهٔ پند مند   مکن چشم و گوش خرد را به بند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد   به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان   از ایران بزرگان روشن روان
همه غرق در آهن و سیم و زر   سپرهاي زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد   پذیره شدش با سپاهی چو گرد
سپهبد فرود آمد اندر زمان   ز لشگر بپرسید وز پهلوان
هم از شاه دستور وز لشکرش   ز سالار بیدار وز کشورش
ردا زیر پیروز افگند و گفت   که ما نیزه و تیغ داریم جفت
ز دیبا نگویند مردان مرد   ز زر و ز سیم و ز خواب و ز خورد
شما را بمردانگي نیست کار   همان چون زنان رنگ و بوي و نگار
هنرتان بدیباست پیراستن   دگر نقش بام و در آراستن
هم آنگاه فیروز نامه بداد   سخنهاي رستم بدو کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند   وزان نامهٔ پهلوي خیره ماند
بتازي یکی نامه پاسخ نوشت   پدید آورید اندرو خوب و زشت
سر نامه بنوشت نام خداي   محمد رسولش بحق رهنماي
ز جني سخن گفت و ز آدمي   ز گفتار پیغمبر هاشمي
ز توحید و قرآن و وعد و وعید   ز تهدید وز رسمهاي جدید
ز قطران و از آتش و زمهریر   ز فردوس وجوي مي وجوي شیر
ز کافور و از مشک و ماء معین   درخت بهشت و مي و انگبین
که گر شاه بپذیرد این دین راست   دو عالم بشادي و شاهي وراست
همان تاج یابد همان گوشوار   همه ساله با بوي و رنگ و نگار

شفیع از گناهش محمد بود — تنش چون گلاب مصعد بود

بکاری که با داش یابی بهشت — نباید بباغ بلا خار کشت

تن یزد گرد و جهان فراخ — چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ

همه تخت و تاج و همه جشن و سور — نیرزد بدیدار یك موي حور

دو چشم تو اندر سراي سپنج — چنین خیره گشت از پي تاج و گنج

بس ایمن شدستي برین تخت عاج — بدین گنج و مهر و بدین بخت و تاج

جهانی کجا شربت آب سرد — نیرزد برو دل چه داري بدرد

هر آنکس که پیش من آید بجنگ — نه بیند بجز دوزخ و گور تنگ

بهشت است اگر بگرود جاي اوي — نگر تا چه آمد کنون راي اوي

همیشه بود آن و این بگذرد — چنین داند آنکس که دارد خرد

بقرطاس مهر عرب بر نهاد — درود محمد همی کرد یاد

فرستادهٔ سعد وقاص رفت — بنزدیک رستم خرامید تفت

چو شعبه مغیره برفت از گوان — که آید بر رستم پهلوان

از ایرانیان نامداری ز راه — بیامد بر پهلوان سپاه

که آمد فرستادهٔ پیر سست — نه اسپ و سلیح و نه جامه درست

یکی تیغ باریك در گردنش — پدید آمده چاك پیراهنش

چو رستم بگفتار او بنگرید — ز دیبا سراپردهٔ بر کشید

ز زربفت چینی کشیدند نخ — سپاه اندر آمد چو مور و ملخ

نهادند زرین یکی زیرگاه — نشست از برش پهلوان سپاه

نشستند پیشش صد و شصت مرد — سواران و شیران روز نبرد

ابا افسر و جامهاي بنفش — بپاي اندرون کرده زرینه کفش

همان طوق داران ابا گوشوار — سراپرده آراسته شاهوار

چو شعبه ببالاي پرده سراي — بیامد بران جامه ننهاد پاي

همیرفت بر خاك برخوار خوار — ز شمشیر کرده یکی دستوار

نشست از بر خاك و کس را ندید — سوي پهلوان و سران ننگرید

بدو گفت رستم که جان شاد دار — بدانش روان تن آباد دار

بدو گفت شعبه که اي نیکنام — اگر دین پذیري علیك السلام

به پیچید رستم ز گفتار اوي — برو هاش برچین شد از کار اوي

ازو نامه بستد بخواننده داد سخنها برو کرد داننده یاد
چنین داد پاسخ که او را بگوی نه تو شهریاري نه دیهیم جوی
ندیدي سر نیزه بخت مرا دلت آرزو کرد تخت مرا
سخن نزد دانندگان خوار نیست ترا اندرین کار دیدار نیست
اگر سعد با تاج ساسان بُدی مرا رزم و بزم وي آسان بدی
ولیکن چو بد ز اختر بیوفاست چگویم که امروز روز بلاست
مرا گر محمد بود پیش رو ز دین کهن گیرم این دین نو
همی کژ بود کار این کوز پشت بخواهد همی بود با ما درشت
تو اکنون بدین خرمي باز گرد که جاي سخن نیست روز نبرد
بگویش که در جنگ مردن بنام مرا بهتر آید ز گفتار خام



رزم رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم

چو شعبه ز نزدیك او گشت باز سپه را بفرمود تا کرد ساز
بفرمود تا بر کشیدند ناي سپه اندر آمد ز هرسو بجاي
بر آمد یکی گرد و بر شد خروش همه کر شدی مردم تیز گوش
سنانهاي الماس در تیره گرد ستار است گفتي شب لاجورد
همی نیزه بر مغفر آب دار نیامد بزخم اندرون پایدار
سه روز اندران جایگه بود جنگ بایرانیان بر ببود آب تنگ
شد از تشنگي دست گردان زکار هم اسپ گرانمایه از کارزار
لب رستم ازتشنگي شدچوخاك زبان گشت اندر دهان چاك چاك
چنان تنگ شد روزکار نبرد گل تر بخوردن گرفت اسپ مرد
خروشی برآمد بکردار رعد ازین روي رستم وزان روي سعد
برفتند هردو ز قلب سپاه بیك سو کشیدند از آوردگاه
چو از لشکر آن هردو تنها شدند بزیر یکی تند بالا شدند
همی تاختند اندران رزمگاه دو سالار بر یکدگر کینه خواه
خروشی بر آمد ز رستم چو رعد یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد
تگاور زد و اندر آمد بسر جدا گشت ازو سعد پرخاشخر

بر آهیخت رستم یکی تیغ تیز   بدان تا نماید بدو رستخیز
همیخواست از تن سرش را برید   زگرد سپاه این مر آن را ندید
فرود آمد از اسپ و زین پلنگ   بزد بر کمر بر سر پالهنگ
بپوشید دیدار رستم ز گرد   بشد سعد پویان زجاي نبرد
یکی تیغ زد بر سر ترگ او   که خون اندرآمد ز ترگش بروي
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت   جهان جوي تازي بدو چیره گشت
دگر تیغ زد بر سر و گردنش   بخاك اندر افگند جنگي تنش
سپاه از دو رویه کس آگاه نه   کسی را سوي پهلوان راه نه
همیجست مر پهلوان را سپاه   برفتند تا پیش آوردگاه
بدیدندش از دور پر خون وخاك   سراپاي گشته بشمشیر چاك
هزیمت گرفتند ایرانیان   بسی نامور کشته شد درمیان
بسی تشنه برزین بماندند نیز   ز شاهان جهان را پر آمد قفیز
سوي شاه ایران بیامد سپاه   شب تیره و روز تازان براه
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد   سر نامداران همه گشته شد
سپاه مسلمان پس اندر دمان   همی شد بکردار شیر ژیان
ببغداد بود آن زمان یزدگرد   که اورا سپاه اندر آمد بگرد
بگفتند با او که رستم نماند   ازان غم بدریا درون نم نماند
بکشتند چندی زایران سپاه   دگر باز گشتند ازان رزمگاه
ازان جا بکرخ اندر آمد سپاه   هم از پارسي هم ز تازي براه
فرخ زاد هرمزد با آب چشم   از اروند رود اندر آمد بخشم
بکرخ اندر آمد یکی حمله برد   که از نیزه‌داران نماند ایچ گرد
یکایك ز بغداد بیرون شدند   بکشتند وچندین پر ازخون شدند



راي زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن بسوي خراسان

فرخ زاد برگشت نزدیك شاه   پر از گرد با آلت رزمگاه
فرود آمد و برد پیشش نماز   دو دیده پر از خون و تن برگداز
بدوگفت چندین چه موئي همی   که تخت کیان را بشوئي همی

ز تخم کیان کس جز از تو نماند   که با تاج بر تخت باید نشاند
تویی یک تن و دشمنت صد هزار   میان جهان چون کنی کارزار
برو تا سوی بیشهٔ نارون   جهانی شود بر تو بر انجمن
وزان جایگه چون فریدون گو   چو آتش یکی کار بر ساز نو
فرخ زاد گفت و شهنشه شنید   یکی تازه اندیشه آمد پدید
دگر روز برگاه بنشست شاه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
چه بینید گفت اندرین داستان   چه دارید یاد از گه باستان
فرخ زاد گوید که با انجمن   گذر کن سوی بیشهٔ نارون
بآمل پرستندگان تواند   بساری همه بندگان تواند
چو لشکر فراوان شود بازگرد   بمردان توان کرد ننگ و نبرد
شمارا پسند آید این گفتگوی   بآواز گفتند کاینست روی
شهنشاه گفت این نه اندر خوراست   مرا در دل اندیشهٔ دیگراست
بزرگان ایران و چندین سپاه   بر و بوم ایران و تخت و کلاه
سر خویش گیرم بمانم بجای   بزرگی نباشد نه مردی نه رای
مرا جنگ دشمن به آید زننگ   یکی داستان زد برین بر پلنگ
که خیره بدد خواه منمای پشت   چو پیش آیدت روزگاری درشت
چنان هم که کهتر بفرمان شاه   بد و نیک باید که دارد نگاه
شهنشاه باید که او را برنج   نماند بجاو شود سوی گنج
بزرگان برو خواندند آفرین   که اینست فرجام تخت و نگین
نگه کن که اکنون چه فرمان دهی   چه خواهی و با ما چه پیمان نهی
مهان را چنین پاسخ آورد شاه   کز اندیشه گردد همی دل تباه
همان به که سوی خراسان شویم   ز پیکار دشمن تن آسان شویم
که آنسو فراوان مرا لشکراند   بسی پهلوانان کند آورند
بزرگان ترکان و خاقان چین   بیایند بر ما کنند آفرین
بران دوستی نیز بیشی کنم   ابا دخت فغفور خویشی کنم
بیاری بیاید سپاهی گران   بزرگان توران و کند آوران
کنارنگ مردست ماهوی نیز   سواران و پیلان و هرگونه چیز

کجا پیش کارشبانان ماست   بر آوردهٔ دشتبانان ماست
ورا بر کشیدم که پوینده بود   سراینده و گرد گوینده بود
چو بی ارز را نام دادیم وارز   کنارنگ و پیلان و مردان و مرز
اگر چند بی مایه و بی تنست   بر آوردهٔ بارگاه منست
ز موبد شنیدستم این داستان   که بر خواند از گفتهٔ باستان
که پرهیز ازان کن که بد کردهٔ   که او را به بیهوده آزردهٔ
بدان دار امید کو را بمهر   سر از خواسته بردهٔ برسپهر
من او را نیازردم از هیچ روي   ز دشمن بود این زمان کینه جوي
فرخ زاد بر هم بزد هر دو دست   چنین گفت کاي شاه یزدان پرست
ببد گوهران بر بس ایمن مشو   که این را یکی داستانست نو
اگر چند بر گوهر افسون کني   بکوشي کش از زنگ بیرون کني
چو پروردگارش چنان آفرید   تو بر بند یزدان نیابي کلید
بدو گفت شاه اي هزبر دمان   ازین آزمایش ندارم زیان
ببود آنشب و بامدادان پگاه   گران مایگان بر گرفتند راه
ز بغداد راه خراسان گرفت   همه رنجها بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد   برفتند با شاه آزاده مرد
برو بر همي خواندند آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین
خروشی بر آمد ز لشکر بزار   ز تیمار و ز رفتن شهریار
ازیشان هر آنکس که دهقان بُدند   از ایران و پشت دلیران بُدند
خروشان بر شهریار آمدند   همه دیدها جوي بار آمدند
بگفتند ایا شاه ما بنده ایم   تن و جان بمهر تو آگنده ایم
همه با تو آئیم تا روزگار   چه بازي کند در دم شهریار
که ما را دل از بوم و آرامگاه   چگونه بود شاد بیروي شاه
همان بوم آباد فرزند و گنج   بمانیم با تو گزینیم رنج
زمانه نخواهیم بی تخت تو   مبادا که پیچان شود بخت تو
ازیرانیان آنکه بُد چرب گوي   بخاك سیه بر نهادند روي
که ما بوم آباد بگذاشتیم   جهان در پناه تو پنداشتیم
کنون داغ دل پیش خاقان شوي   از ایران سوي مرز توران شوي

شهنشاه مژگان پر از آب کرد   چنین گفت با نامداران مرد
که یکسر بیزدان ستایش کنید   ستایش ورا در فزایش کنید
مگر باز بینم شما را دگر   شود درد و اندوه مارا بسر
شما پاك پروردگار منید   همان از پدر یادگار منید
نخواهم که آید شما را گزند   مباشید با من ببد یار مند
به بینیم تاراي گردان سپهر   چه افزاید و بر که تابد بمهر
شما ساز گیرید با ساز اوي   گذر نیست بر گردش راز اوي
وزان پس ببازارگانان چین   چنین گفت کاکنون بایران زمین
مباشید یکچند کز تازیان   برین سود جستن سرآید زیان
ازو باز گشتند بادرد و جوش   به تیمار و با ناله و با خروش
فرخ زاد هرمزد لشکر براند   از ایران جهاندیدگان را بخواند
همیرفت با ناله و درد شاه   سپه بُد به پیش اندرون با سپاه
چو منزل بمنزل بیامد بري   ببود و برآسود از رود و مي
زري سوي گرگان بیامد چو باد   همي بود یك هفته ناشاد و شاد
زگرگان بیامد سوي راه بُست   پر آژنگ رخسار و نا تندرست



نامهٔ یزدگرد بماهوي سوري

جهاندار چون کرد آهنگ مرو   بماهوي سوري کنا رنگ مرو
یکی نامه بنوشت با درد و خشم   پر از آرزو دل پر از آب چشم
دبیر جهاندیده را پیش خواند   دل آگنده بودش همی برفشاند
نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند دانا و پروردگار
خداوند گردنده بهرام و هور   خداوند پیل و خداوند مور
کند چون بخواهد ز نا چیز چیز   که آموزگارش نباید بنیز
بگفت آنکه ما را چه آمد بروي   وزین بادشاهي بشد رنگ و بوي
زرستم کجا کشته شد روزجنگ   ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام   نه بوم و نه زاد و نه دانش نه کام
کنون تا در طیسفون لشکراست   همان راغ وبیشه به پیش اندرست

تو با لشکرت رزم را ساز کن / سپه را برین بر هم آواز کن
من اندر نشاپور یکهفته بیش / نباشم که رنج درازاست پیش
بمرو آیم و کس فرستم بدین / بخاقان ترك و بفغفور چین
وازیشان بخواهم فراوان سپاه / مگر بخت برگشته آید براه
من اینك پس نامه برسان باد / بیایم دهم هرچه دارم بباد
هیونی بر افگند برسان باد / بنزدیك ماهوي سوري نژاد
فرستادهٔ دیگر از انجمن / گزین کرد بینا دل و راي زن



نامهٔ یزدگرد بمرزبانان طوس

یکی نامه بنوشت دیگر بطوس / پراز خون دل وروي چون سندروس
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو یست نیرو و بخت و هنر
وزو یست پیروزي و فرهي / همان تخت و دیهیم شاهنشهي
پي پشه تا پر پران عقاب / بخشکي چو پیل و نهنگ اندر آب
ز پیمان و فرمان او نگذرد / دم خویش بی راي او نشمرد
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ / پدر نامور شهریار سترگ
سپهدار ایران و پیروزگر / نگهبان و جوبندهٔ بوم و بر
ز تخم بزرگان یزدان شناس / که از تاج دارند زاختر سپاس
کزیشان شد آباد روي زمین / فروزندهٔ تاج و تخت و نگین
سوي مرزبانان با گنج و گاه / که با فرو برزند و تاج و سپاه
شمیران و روئینه و راده کوه / کلات از دگر دست و دیگر گروه
نگهبان ما باد پروردگار / شما بی گزند از بد روزگار
همانا شنیدند گردن کشان / درفشی شد اندرجهان این نشان
که برکار زاري و مرد و نژاد / دل ما پر آزرم ومهراست وداد
بویژه نژاد شمارا که رنج / فزون است نزدیك شاهان زگنج
چو بهرام واژونه آمد پدید / ز فرمان و دیهیم ما سر کشید
شما را دل از مرز و شهر فراخ / به پیچید و از باغ و میدان و کاخ
بدین داستان راغ و کوه بلند / کده ساختید از نهیب گزند

گرایدونکه نیرو دهد کردگار بکام دل ما شود روزگار

بپاداش نیکي فزایش کنم به پیش جهانبان نیایش کنم

همانا که آمد شمارا خبر که مارا چه آمد زاختر بسر

ازین مار خوار اهرمن چهرگان زدانائي و شرم بی بهرگان

نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد همی داد خواهند گیتي بباد

چنین است پرگار چرخ بلند که آید بدین پادشاهي گزند

ازین زاغ ساران بی آب و رنگ نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ

بدین تخت شاهي نهادست روي شکم گرسنه مرد دیهیم جوي

انوشین روان دیده بُد این بخواب کزین تخت بپراگند رنگ و آب

چنان دید کز تازیان صد هزار هیونان مست و گسسته مهار

گذر یافتندی بارود رود نماندی بدین بوم و بر تار و پود

هم آتش بمردی و آتشکده شدی نور نوروز وجشن سده

بایران و بابل ز کشت و درود بچرخ زحل بر شدی تیره دود

زایوان شاه جهان کنگره فتادی بمیدان او یکسره

کنون خواب را پاسخ آمد پدید زما بخت گردون بخواهد کشید

شود خوار هرکس که بود ارجمند فرومایه از بخت گردد بلند

پراگنده گردد بدي در جهان گزند آشکارا و خوبي نهان

بهر کشوری در ستمگارهٔ پدید آید و زشت پتیارهٔ

نشان شب تیره آمد پدید زما بخت فرخ بخواهد برید

کنون تا بدستوري رهنمای همان پهلوانان پاکیزه رای

بسوي خراسان نهادیم روي بر مرزبانان پرخاش جوي

پس اکنون ز بهر کذا رنگ طوس بدین سو کشیدیم پیلان و کوس

به بینیم تا گردش روزگار چه بندد بدین بند نا استوار

میان را ببستم کنون رزمجوي که با تازیان اندر آریم روي

فرخ زاد با من رگ و پوستست به پیوستگي نیز هم دوستست

بالتونیه است او کنون رزم جوي بروي سپه اندر آورده روي

کنون کشمگان پور آن رزم خواه بر ما بیامد بدین بارگاه

بگفت آنکه باید ز شایستگي هم از بندگي هم ز بایستگي

شنیدم ازین مرزها هرچه گفت بلندي و پستي و غار و نهفت
دژ گنبدان تیغ با جر منه دژ لاژوردی ز بهر بنه
چوآل وچوم‌خزوم وچون دشت گل ز خوبي نمود انچه بودش بدل
چنین لشکر کشن با ما بجنگ بدین تنگ دژها نشاید درنگ
نشستیم و گفتیم با راي زن همه پهلوانان شدند انجمن
ز هرگونه گفتیم و پرداختیم سرانجام یکسر بدین ساختیم
که از تاج و از تخت و مهر و نگین همه جامهٔ روم و کشمیر و چین
ز پرمایه چیزی که آید بدست ز قبچاق و از قیروان هرچه هست
همه هرچه از ما پراگند نیست گر از پوشني گر ز افگند نیست
ز زرّینه و گوهر نا بسود ز چیزی که انرا بباید ستود
هم از خوردنیها و هرگونه ساز که مارا بباید بروز دراز
ز گاوان گردون کشان چل‌هزار بخوشه درون گندم آرند بار
بخروار ازان پس ده و دو هزار کرنج آورند آنکه آید بکار
همان ارزن و پسته و ناردان بیارد یکي موبدی کاردان
بخروار ازان پس فراوان نمک فرستند تا بر چه گردد فلک
شتروار ارزن بدین هم شمار همان دنبه و مشک روغن هزار
ز خرما هزار و ز شکر هزار هیونان بختي بیارند بار
ده و دو هزار انگبین چنبره بدژها کشند این همه یکسره
نمک خورده هرگوشت چون چل‌هزار جز این پیشکاران بیارند بار
شتروار سصد ز نفت سیاه بیارند بر بارها تا دو ماه
بیاید یکی موبدی با گروه ز گاه شمیران و از راده کوه
بدیدار پیران و فرهنگیان بزرگان کوه از کنا رنگیان
ازین هرچه باید بدرها کشند یکی نامه گنجور مارا دهند
وگر خود بدارند با خویشتن بزرگان که باشند زان انجمن
همانا بدان راغ و کوه بلند ز ترك و ز تازي نیاید گزند
شما ر بدین روزگار سترگ یکی دست باشد برما بزرگ
خردمند پاکیزه دستور ما بفرماید اکنون بگنجور ما
که هرکس که این را بیارد برنج فرستد ورا پارسي جامه پنج

یکی خوب سر بند پیکر بزر
بیابد بفرجام ازین رنج بر

بدین روزگار تباه دژم
بیابد زگنجور ما چل درم

پس انگه کسی کو بود زیردست
یکی زان درمها گراید بشصت

ازین شصت برترشش وچاردانگ
بیابد نوشته بخواند بدانگ

بیکروي بر نام یزدان پاك
کزو یست امید و هم‌ترس وباك

دگر پیکر افسر و چهر ما
زمین بار ور گشته از مهر ما

بنوروز این هم بر آراستست
دو چشم بزرگان پر از خواستست

درود خدا بر کم آزار مرد
کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد

چو نامه بمهر اندر آورد شاه
فرستاد زي مهتران سپاه

بلند اختر و نامجوي و سوار
بیامد بکف نامهٔ شهریار



رفتن یزدگرد بطوس و پذیره شدن ماهوي سوري او را

وزآنجایگه بر کشید ند کوس
ز شهر نشا پور شد سوي طوس

خبر یافت ماهوي سوري که شاه
بسوي دهستان بر آمد ز راه

پذیره شدش با سپاهی گران
همه نیزه داران و جوشن وران

چو پیدا شد آن فر اورند شاه
درفش بزرگي و چندان سپاه

پیاده شد از اسپ ماهوي زود
شهنشاه را بندگیها نمود

همی رفت نرم از بر خاك گرم
دو دیده پر از آب کرده زشرم

زمین را ببوسید و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز

سپاهش همه خواندند آفرین
یکایك نهادند سر بر زمین

فرخ زاد چون روي ماهو بدید
سراسر سپاهش رده بر کشید

ز ماهوي سوري دلش گشت شاد
برو بر بسی پندها کرد یاد

که این شاه را از نژاد کیان
سپردم بتو تا ببندي میان

نماني که بادي برو بر جهد
و یا کس سپاسی برو بر نهد

مرا رفت باید همی سوي ري
ندانم که کي بینم این تاج کي

که چون من فراوان بآورد گاه
شد از جنگ این نیزه داران تباه

چو رستم سواری بگیتي نبود
نه گوش خردمند هرگز شنود

بدست یکی زاغ سرکشته شد
بما بر چنین روز برگشته شد
که یزدان ورا جاي نیکان دهاد
سیه زاغ را زخم پیکان دهاد
بدو گفت ماهوي کاي پهلوان
مرا شاه چشمست و روشن روان
پذیرفتم این زینهار ترا
سپهر ترا شهریار ترا
فرخ زاد هرمزد ازان بارگاه
بیامد سوي ري بفرمان شاه
برین نیز بگذشت چندي سپهر
جدا شد زمغز بداندیش مهر
نیارست شد پیس شان کس بجنگ
که بد یار شان چرخ فیروزرنگ
رخ شاه ایران پرآژنگ شد
وزان کاردشمن دلش تنگ شد
چو ماهوي مر شاه را مانده دید
به بیکام او بخت او رانده دید
شتابان همی کرد تخت آرزوی
دگر شد براي و بآئین و خوی
تن خویش یکچند بیمار کرد
پرستیدن شاه دشوار کرد



برانگیختن ماهوي سوري بیژن را بجنگ یزدگرد و گریختن یزدگرد و پنهان شدن در آسیا

یکی پهلوان بود گسترده کام
نژادش ز طرخان و بیژن بنام
نشستش بمرز سمرقند بود
دران مرز چندیش پیوند بود
چو ماهوي بدبخت خود کامه شد
ازو نزد بیژن یکی نامه شد
که اي پهلوان زادهٔ بی گزند
یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان بي سپاه ایدراست
نشستنش زگیتي بمرو اندراست
گرآئي سرو تاج و گاهش تراست
همان گنج وتخت وسپاهش تراست
ز کین نیاکان بدل یاد کن
بدین تخمه برداد بیداد کن
چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید
جهان پیش ماهوي خود کامه دید
بدستور گفت اي سر راستان
چه داري بیاد اندرین داستان
بیاري ماهوي گر من سپاه
برانم شود کارم ایدر تباه
بمن برکند شاه چندین فسوس
مرا بی منش خواند و چاپلوس
وگر نه بگویند کز بیم گرد
همی ترسد از روزگار نبرد
چنین داد دستور پاسخ بدوي
که اي شیردل مرد پرخاشجوي

از ایدر ترا ننگ باید شدن ··· بیاري ماهوي و باز آمدن
ببر سام فرماي تا با سپاه ··· بیاری شود سوي آن رزمگاه
بگفتار سوري شوي سوي جنگ ··· شبکسار خواند ترا مرد سنگ
چنین گفت بیژن که این است راي ··· مرا خود نجنبید باید زجاي
ببر سام فرمود تا ده هزار ··· نبرده سواران خنجر گذار
بمرو آرد و ساز جنگ آورد ··· مگر شاه ایران بچنگ آورد
سپاه از بخارا چو پران تذرو ··· بیك هفته آمد بدان شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس ··· ازان دشت برخاست آواي کوس
شهنشاه ازین خود کي آگاه بود ··· که ماهوي سوریش بدخواه بود
خروشی برآمد هم اندر زمان ··· سواری بیامد سپیده دمان
که ماهوي گوید که آمد سپاه ··· ز ترکان کنون بر چه رایست شاه
سپهدار خانست و فغفور چین ··· سپه شان همی بر نتابد زمین
برآشفت و جوشن بپوشید شاه ··· فراز آمدند از دو رویه سپاه
رده برکشیدند و برشد خروش ··· سپهدار ایران برآمد بجوش
برآراست با میمنه میسره ··· بجنگ اندر آمد سپه یکسره
همی بود با نیزه در قلبگاه ··· شد از گرد گیتي سراسر سیاه
چو نیروي پرخاش ترکان بدید ··· بزد دست و تیغ از میان برکشید
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل ··· زمین شد بکردار دریاي نیل
چو ابر خروشان یکی حمله برد ··· پس پشت او در نماند ایچ گرد
همه پشت بر نامور گاشتند ··· میان سوارانش بگذاشتند
چو برگشت ماهوي شاه جهان ··· بدانست نیرنگ او در نهان
چنین بود ماهوي را راي و راه ··· که آید بدانسان گرفتار شاه
شهنشاه درجنگ مردي نمود ··· دلیري و تندي و گردي نمود
بقلب اندرون چند ازایشان بکشت ··· چو بیچاره ترگشت بنمود پشت
زترکان بسی در پس پشت اوي ··· یکی کابلي تیغ درمشت اوي
همی تاخت همچون شب تیره برق ··· یکی آسیا دید بر آب زرق
فرود آمد از اسپ شاه جهان ··· زبدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستن نهادند روي ··· همه زرق ازو گشت پر گفتگوي

ازو بازماند اسپ زرّین ستام — همان گرز و شمشیر زرّین نیام
بجستنش ترکان خروشان شدند — ازان اسپ و آن ساز جوشان شدند
نهان شاه درخانهٔ آسیا — نشست از بر خشك لختی گیا
چنین است رسم سرای فریب — فرازش بلنداست و پستش نشیب
بدانگه که بیدار بدبخت اوی — بگردون کشیدی فلك تخت اوی
کنون آسیای بیامدش بهر — ز شهدش فراوان فزون داد زهر
اگر بخردی در جهان دل مبند — که ناید بفرجام ازو جز گزند
بگاه بسودن چو مارست نرم — ولیکن گه زهر دادنش گرم
چه بندی دل اندر سرای فسوس — که هزمان بگوش آید آوای کوس
خروشی برآید که بربند رخت — نه بینی جزاز تختهٔ گور تخت
دهان ناچریده دو دیده پرآب — همی بود تا سر کشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا — به پشت اندرش بار لختی گیا
فرومایهٔ بود خسرو بنام — نه چیز و نه هوش و نه نام ونه کام
خور خویش ازان آسیا ساختی — بکاری دگر زان نپرداختی
گوی دید برسان سرو بلند — نشسته بران خاك بر مستمند
یکی افسر خسروی برسرش — درفشان زدیبای رومی برش
دوچشم گوزن و برو یال شیر — نشد دیده از دیدنش هیچ سیر
به پیکر یکی کفش زرّین بپای — ز خوشاب و زر آستین قبای
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند — بدان خیرگی نام یزدان بخواند
بدوگفت ای مرد خورشید روی — بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشست تو بود آسیا — پراز گندم و خاك و چندین گیا
چه مردی بدین برز واین فروچهر — که چون تو نه بیند همانا سپهر
از ایرانیانم بدو گفت شاه — هزیمت گرفتم ز توران سپاه
بدو آسیابان به تشویر گفت — که جز بی نوائی مرا نیست جفت
اگر نان کشکینت آید بکار — وزین ناسزا ترهٔ جویبار
بیارم جزاین نیست چیزی که هست — خروشان بود مردم تنگ دست
بسه روز شاه جهان را ز رزم — نبد ایچ پردازش خواب و بزم
بدو گفت شاه آنچه داری بیار — خورش نیز با برسم آید بکار

بشد مرد بی مایهٔ بد نژاد   برش تره و نان کشکین نهاد
ببرسم شتابید و آمد براه   بجاي که بود اندران بارگاه
بر مهتر زرق شد زان کنار   که برسم یکی زو کند خواستار
بهرسو فرستاد ماهوي کس   زگیتي همی شاه را جست وبس
ازین آسیابان بپرسید مه   که برسم کرا خواهي اي روزبه
بدو گفت خسرو که در آسیا   نشست است کند آوري بر گیا
ببالا بکردار سرو سهي   بدیدار خورشید و با فرهي
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم   دهان پر زباد و روان پر زغم
یکی کهنه خواني نهادمش پیش   برو نان کشکین سزاوار خویش
ببرسم همی باز خواهد گرفت   سزد گر بماني بدو در شگفت
بدو گفت مهتر کزایدر بپوي   چنین هم بماهوي سوري بگوي
نباید که آن بد نژاد پلید   چو این بشنود گوهر آرد پدید
سبک مهتر او را بمردی سپرد   سزاوار تا پیش ماهوي برد
بپرسید ماهوي زین چاره جوي   که برسم کرا خواستي راست گوي
چنین داد پاسخ بدو ترسگار   که من بار کردم همی خواستار
در آسیا را کشادم بخشم   چنان دان که خورشید آمد بچشم
دو نرگس چو نر آهو اندر هراس   دو گیسو چو از شب گذشته سه پاس
همی یاد مشک آید از بوي اوي   همی زیب تاج آید از روي اوي
هرآنکس که او فرّ یزدان ندید   بباید گرفت آسیا را کلید
پر از گوهر نا بسود افسرش   درخشان ز دیباي رومي برش
چو خورشید گشت است از و آسیا   خورش نان کشکین نشستش گیا
بهاریست گوئي در اندر بهشت   ببالاي او سرو دهقان نکشت



فرستادن ماهوي سوري آسیابان را بکشتن یزدگرد و پند موبدان دربارهٔ بازداشتن او از کشتنش

چو ماهوي دل را برآورد گرد   بدانست کو نیست جز یزدگرد
بدو گفت بشتاب ازین انجمن   هم اکنون جدا کن سرش را ز تن

وگر نه هم اکنون ببرم سرت — نمانم کسی زنده از گوهرت
شنیدند ازو این سخن مهتران — بزرگان بیدار و کند آوران
همه انجمن گشت زو پر ز خشم — زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
یکی موبدی بود رادوي نام — بجان از خرد بر نهاده لگام
بماهوي گفت اي بداندیش مرد — چرا دیو چشم ترا خیره کرد
چنان دان که شاهي و پیغمبري — دو گوهر بود در یک انگشتري
ازین دو یکی را همی بشکني — روان و خرد را بپاي افگني
نگر تا چه گوئي بپرهیز ازین — مشو بد گمان بر جهان آفرین
نخستین ازین بر تو آید گزند — بفرزند مانی یکی کشتمند
که بارش کبست آید و برگ خون — بزودي سر خویش بیني نگون
برهنه شود زین سپس زشت تو — پسر بد رود در جهان کشت تو
همی دین یزدان شود زین تباه — همی بر تو نفرین کند تاج و گاه
یکی دین ور بود یزدان پرست — که هرگز نبردی به بیداد دست
که هرمزد خراد بدنام اوي — بدین اندرون بود آرام اوي
بماهوي گفت اي ستمگاره مرد — چنین از در پاك یزدان مگرد
همی تیره بینم دل و هوش تو — همی گور بینیم آغوش تو
تنومند بی مغزي و جان نزار — همی دود آتش کني خواستار
ترا زین جهان سرزنش بینم از — ببرگشتنت رنج و گرم و گداز
کنون زندگانیت ناخوش بود — چو رفتي نشستت در آتش بود
نشست او و شهران ابر پاي خاست — بماهوي گفت این دلیري چراست
شهنشاه را کارزار آمدي — ز خاقان و فغفور یار آمدي
ازین تخمه بی کس بسی یافتند — که هرگز بکشتنش نشتافتند
تو گر بندهٔ خون شاهان مریز — که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد — پر از خون دل و چشم پر آب زرد
چو بنشست گریان بشد مهرنوش — پر از درد با ناله و با خروش
بماهوي گفت اي بد بد نژاد — که نه راي فرجام داري نه داد
ز خون کیان شرم دارد نهنگ — وگر کشته یابد ندرد پلنگ
ایا بدتر از دد بمهر و بخوي — همی تاج شاه آیدت آرزوی

چو بردست ضحاك جم كشته شد   چه مايه سپهر اندران گشته شد
چو ضحاك بگرفت روي زمين   پديد آمد اندر جهان آبتين
بزاد آفريدون فرخ نژاد   جهانرا يكي ديگر آمد نهاد
شنيدي كه ضحاك بيدادگر   چه آورد ازان خويشتن را بسر
برو سال بگذشت بيش از هزار   بفرجام كار آمدش خواستار
و ديگر چو تور آن سرافراز مرد   كجا آز ايران ورا رنجه كرد
بخيره بكشت ايرج پاك را   كه بخشايش آمد بدو خاك را
فرستاد نزد فريدون گرد   جهان را سراسر باندُه سپرد
منوچهر ازان تخمه آمد پديد   شدآن بند ها را سراسر كليد
سه ديگر سياوش ز تخم كيان   كمر بست بی آرزو برميان
بگفتار گر سيوز افراسياب   بشست از روان و خرد شرم وآب
چنان شاهزادهٔ جوان را بكشت   ازيرا جهان گشت با او درشت
جهاندار كيخسرو از پشت اوي   بيامد جهان كرد پر گفت و گوي
نيا را به خنجر بدونيم كرد   سركينه جويان پرار بيم كرد
چهارم سخن كين ارجاسپ بود   كه ريزندهٔ خون لهراسپ بود
چو اسفنديار اندر آمد بجنگ   زكينه ندادش زمانی درنگ
به پنجم سخن كين هرمزد شاه   چو پرويز شد بادل و دستگاه
به بندوي و گستهم كرد انچه كرد   نيا سايد اين چرخ گردان زگرد
ز كردار ايشان نكرد ايچ ياد   چو خون پدر بود و مهرو نژاد
چوشددست وردست ايشان ببرد   در كينه را خوار نتوان شمرد
ترا زود آيد چنين روزگار   به پيچي از انديشهٔ نابكار
تو زين هرچه كاري پسر بد رود   زمانه زمانی زكين نغنود
بپرهيز ازين گنج آراسته   ازين مردری تاج و اين خواسته
همی سر به پيچي بفرمان ديو   ببري دل از راه كيهان خديو
بچيزی كه بر تو نزيبد همی   بداني كه ديوت فريبد همی
بآتش تن و جان خود را مسوز   مكن تيره اين تاج گيتي فروز
سپاه پراگنده را گرد كن   تو زينسان كه گفتي بگردان سخن
از ايدر بپوزش برشاه رو   چو بيني ورا بندگي ساز نو

و ز آنجایگه جنگ دشمن بسیچ — زرای و زپوزش میاسای هیچ
گزین بد نشان دو گیتی شوی — چو گفتار دانندگان نشنوی
چو کاری که امروز بایدت کرد — بفردا شود زو بر آرند گرد
همی یزدگرد شهنشاه را — بتر خواهي از ترک بدخواه را
که در جنگ شیراست وبر تخت شاه — فروزان بکردار خورشید و ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان — که چون وي نه بندد کمر برمیان
پدر بر پدر را دو دانش پذیر — زنوشیروان شاه تا اردشیر
پس از اردشیرش بهفتم پدر — جهاندار ساسان بُد آن تاجور
که یزدانش تاج کئي بر نهاد — همه شهریاران فرخ نژاد
ز تو بود بهتر بگیتي بسی — نکرد این چنین راي هرگز کسی
چو بهرام چوبین که صد هزار — عنان پیچ و برگستوان ورسوار
بیك تیر ازو پشت برگاشتند — بدو دشت پیکار بگذاشتند
چو از تخم شاهان دلش سیر گشت — سر دولت روشنش زیرگشت
فرائین که تخت کئي را بجست — نبودش سزا دست بد را بشست
بدانگونه او کشته شد زار و خوار — گزافه نه بردارد این روزگار
بترس از خداي جهان آفرین — که تخت آفرید و کلاه و نگین
تن خویش برخیره رسوا مکن — که بر تو سرآرند زود این سخن
هرآنکس که با تو نگوید درست — چنان دان که او دشمن جان تست
تو بیماري اکنون ومن چون پزشک — پزشکي خروشان بخونین سرشک
تو از بندهٔ بندگان کمتري — باندیشهٔ دل مکن مهتري
همی کینه با پاك یزدان نهي — ز راه هنر جوي تخت مهي
شبان زاده را دل پر از تخت بود — ورا پند آن موبدان سخت بود
چنین بود تا بود و این تازه نیست — گزاف زمانه باندازه نیست
یکی را بر آرد بچرخ بلند — یکی را کند خوار و زار و نژند
نه پیوند با آن نه بااین بکین — نه شرم ونه دانش نه آئین نه دین
همه موبدان تا جهان شد سیاه — بر آئین خورشید بنشست ماه
همه پند گفتند با کینه جوي — نبد سود یکموي زان گفت وگوي
چو شب تیره شد گفت با موبدان — شمارا بباید شد اي بخردان

من امشب بگردانم این را بسر — ز هرگونهٔ دانش آرم ببر
ز لشکر بخوانیم دانندہ بیست — بدان تا بدین بد نباید گریست
برفتند دانندگان از برش — بیامد یکی موبد از لشکرش
چو بنشست ماهوي با راستان — چه بینید گفت اندرین داستان
اگر زنده ماند همی یزدگرد — ز هرسو بد و لشکر آیند گرد
برهنه شد این راز من در جهان — شنیدند یکسر کهان و مهان
بیاید مرا از بدش جان بسر — نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد — که این را نخستین نبایست کرد
اگر شاه ایران شود دشمنت — از و بد رسد بیگمان بر تنت
وگر خون او را بریزي بدست — که کین‌خواه او در جهان ایزداست
چپ و راست هرگونه‌اندوه و درد — نگه کن بدین تا چه بایدت کرد
پسر گفت کاي باب فرخنده‌راي — چو دشمنش کردي بپرداز جاي
سپاه آید او را ز ماچین و چین — بما بر شود تنگ روي زمین
تو این را چنان خرد کاری مدار — چو چیره شدي کام شیران مخار
گر از دامن او درفشی کنند — ترا با سپاه از جهان بر کنند



کشته شدن یزدگرد بدست خسرو آسیابان

چو بشنید ماهوي بی‌آب وشرم — بران آسیابان سرش گشت گرم
چنین گفت با آسیابان که خیز — سواران ببر خون دشمن بریز
چو بشنید ازو آسیابان سخن — نه سر دید پیدا مر آنرا نه بن
شبانگه چو بنشست بر تخت ماه — سوي آسیا شد بنزدیك شاه
ز درگاه ماهوي چون شد برون — دو دیده پر ازآب و دل پر زخون
سواران فرستاد ماهوي زود — پس آسیابان بکردار دود
بفرمود کان تاج و آن گوشوار — همان مهر و آن جامهٔ شاهوار
نباید که یکسر پر از خون کنید — چو بیجان شود جامه بیرون کنید
بشد آسیابان دو دیده پر آب — بزردي دو رخسار چون آفتاب
همی گفت کاي داور کردگار — توئي بر تر از گردش روزگار

بدین ناپسندیده فرمان اوی — هم اکنون به پیچان دل و جان اوی
برشاه شد دل پراز شرم و باك — رخانش پر آب و لبان پرزخاك
بنزدیک او اندر آمد بهوش — چنان چون کسی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد برتهیگاه شاه — رها شد بزخم اندر از شاه آه
بخاك اندر آمد سر وافسرش — همان نان کشکین به پیش اندرش
اگر راه یابد کسی زین جهان — بباشد ندارد خرد در نهان
خردنیست باگرد گردان سپهر — نه پیدا بود رنج وخشمش زمهر
همان به که گیتي نه بینی بچشم — نداري زکردار او مهر و خشم
زپرورده سیر آید این هفت گرد — شود بیگنه کشته چون یزدگرد
بدینگونه بر تاجداری نمرد — هم از لشکر او سواری نمرد
سواران ماهوي شوریده بخت — بدیدند کان خسرواني درخت
زتخت و ز آرامگه آرمید — بشد هرکسی روي اورا بدید
کشادند بندی قباي بنفش — همان افسر و طوق و زرینه کفش
ز پیش شهنشاه بر داشتند — ورا بر زمین خوار بگذاشتند
فگنده تن شاه ایران بخاك — پر از خون و پهلو بشمشیر چاك
بماهوي گفتند کان سرفراز — بر آمد ز تخت و ز جنگ و زناز
همه پاي مردان چو برخاستند — زبانها بنفرین بیاراستند
که ماهوي را باد تن همچنین — پر از خون فگنده بروي زمین
بفرمود کو را بهنگام خواب — ازان جایگه افگنند اندر آب
تن شاه ازان آسیا بر گرفت — همان آسیابان ببین اي شگفت
بآب اندر افگند مرد دلیر — سرش گه زبر بود و گاهی بزیر
که از مرغ آن کشته نشناختند — بگرداب ژرف اندر انداختند
چو شب روز شد مردم آمد پدید — دو مرد گرانمایه آنجا رسید
ازان سوگواران پرهیزگار — بیامد یکی تا لب جویبار
تن او برهنه چو دید اندر آب — برآشفت و آمد هم اندر شتاب
دوان تا در خان مذبح رسید — بدان سوگواران بگفت آنچه دید
که شاه جهانبان بغرق اندراست — برهنه بدریاي زرق اندراست
برفتند ازان سوگواران بسی — سکوبا و رهبان ز هر در کسی

خروشی ز رهبان برآمد بدرد / که ای تاجور شاه آزاد مرد
کسی تا جداری بدینسان ندید / نه پیش از مسیح این سخن کس شنید
که بر شهریاری زبد بندهٔ / سگی بدنژادی پراگندهٔ
به پرورد تا بر تنش بد رسید / وزان بهرها هوی نفرین سزید
دریغ آن سر و تاج و بالا و برز / دریغ آن برو شاخ و آن دست و گرز
دریغ آن سر تخمهٔ اردشیر / دریغ آن سوار جوان هژیر
تنومند بودی خرد با روان / ببردی خبر زین بنوشیروان
که در آسیا ماه روي ترا / جهاندار و دیهیم جوي ترا
بدشنه جگرگاه بشگافتند / برهنه بآب اندر انداختند
همانا که آن خاك گریان شود / روانش بدین سوگ بریان شود
خروشان شود دخمهٔ اردشیر / که نشنید کس شاه در آبگیر
فگنده بدینسان بآب اندرون / برهنه نگونسار و تن پر ز خون
سکوبا ازان سوگواران چهار / برهنه شدند اندران جویبار
برهنه تن شهریار جوان / نبیره جهاندار نوشیروان
بخشکي کشیدند ازان آبگیر / بسی مویه کردند برنا و پیر
بباغ اندرون دخمهٔ ساختند / سرش را بابر اندرا فراختند
سر زخم آن شاه کردند خشك / بدبق و بقیر و بکافور و مشك
بیاراستندش بدیباي زرد / قصب زیر و روسي زبر لاجورد
مي و دبق و کافور و مشك و گلاب / سکوبا بیاراست درجاي خواب
چه گفت آن گرانمایه دهقان مرو / چو بنهفت بالاي آن زاد سرو
که بخشش زکوشش بود درنهان / که خشنود بیرون شود زین جهان
دگر گفت اگر چند خندان بود / چنان دان که از دردمندان بود
که از چرخ گردان پذیرد فریب / که اورا نماید فراز و نشیب
دگر گفت کانرا تو دانا مخوان / که تن را پرستد بخون ردان
همه خواسته جوید و نام بد / نترسد روانش ز فرجام بد
دگر گفت اگر شاه را لب ببست / نه بینم همی تاج و تخت نشست
نه مهر و پرستندهٔ بارگاه / نه کشور نه افسر نه تخت و کلاه
وگر خود نباید همی این بکار / چرا باید این رنج و این روزگار

دگر گفت کز خوب گفتار تو   ستایش به بینم سزاوار تو
همی سرو کشتی بباغ بهشت   روانت به بیند درختی که کشت
دگر گفت یزدان روانت ببرد   تنت را بدین سوگواری سپرد
روان ترا سودمند این بود   تن بد کنش را گزند این بود
کنون در بهشت است بازار شاه   بدوزخ کند جان بد خواه راه
دگر گفت کای شاه دانش پذیر   خردمند و از گوهر اردشیر
درودی همان بر که کشتی بباغ   درخشان شد آن خسروانی چراغ
دگر گفت کای شهریاری جوان   بخفتی و بیدار کردی روان
لب خامش و جان بچندین گله   برفت و تنت ماند ایدر یله
تو بی کاری و جان بکار اندراست   سر بدسگالت بدار اندراست
بگوید روان گر زبان بسته شد   بپالود جان گر تنت خسته شد
اگر دست بیکار گشت از عنان   روانت بچنگ اندر آرد سنان
دگر گفت کای نامبردار گو   تو رفتی و کردار شد پیشرو
ترا در بهشت است تخت نشست   زمین بلا بهر دیگر کس است
دگر گفت کان مرد کوچون تو کشت   به بیند کنون روزگار درشت
سقف گفت ما بندگان توایم   نیایش کن پاک جان توایم
که این دخمه پرلاله باغ تو باد   کفن دشت شادی و راغ تو باد
بگفتند و تابوت برداشتند   زهامون سوی دخمه بگذاشتند
بدانجایگه رفت ناکام شاه   سرآمد بدو تاج و تخت و کلاه
الا ای سخن گوی مرد کهن   بگرد از ره آز و بگسل سخن
چنین داد خوانیم بر یزدگرد   دگر کینه خوانیم زین هفت گرد
وگر خود نداند همی کین و داد   مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
وگر گفت ما را سخن بسته گفت   بماند همی پاسخ اندر نهفت
گرت هیچ گنجیست ای پاک رای   بیارای دل را بفردا مپای
که گیتی همی بر تو بر بگذرد   زمانه نفس را همی بشمرد
بدین مایه روز اندرین کالبد   بجز تخم نیکی نکاری سزد
در خوردنت چیره کن بر نهاد   اگر خود بمانی دهد آنکه داد
بجز شادمانی و جز نام نیک   ازین زندگانی نیابی توریک

مکن تا تواني تو کردار بد   که از دانشي بد نیاید سزد
مي آور کزین روز ما بس نماند   چنین بود تا بود و بر کس نماند
مرا دخل و خورد ار برابر بُدی   زمانه مرا چون برادر بُدی
تگرگ آمد امسال برسان مرگ   مرا مرگ بهتر بُدی زان تگرگ
در هیزم و گندم و گوسپند   ببست این برآوردهٔ چرخ بلند



آگاهي یافتن ماهوي سوري از کشته شدن یزدگرد و برتخت نشستن

کس آمد بماهوي سوري بگفت   که شاه جهان خاك دارد نهفت
سکوبا و قسیس و رهبان روم   همه سوگواران آن مرز و بوم
برفتند با مویه برنا و پیر   تن شاه بردند ازان آبگیر
یکی دخمه کردند او را بباغ   بزرگ و بلندیش برتر ز زاغ
چنین گفت ماهوي بدبخت شوم   که‌ایران نبد پیش ازین خویش روم
فرستاد تا هرکه آن دخمه کرد   همان کس کزان درد تیمار خورد
بکشتند و تاراج کردند مرز   چنین بود ماهوي را کام و ارز
ازان پس بگرد جهان بنگرید   ز تخم بزرگان کسی را ندید
یکی تاج با او بُدو مهر شاه   شبان زادهٔ را آرزو کردگاه
همان رازدارانش را پیش خواند   سخن هرچه بودش بدل در براند
بدستور گفت اي جهاندیده مرد   فراز آمد آن روز ننگ و نبرد
نه گنج است با من نه نام و نژاد   مگر داد خواهم همی سر بباد
با نگشتري یزدگردست نام   بشمشیر با من نگردند رام
همه شهر ایران ورا بنده اند   اگر خویش او را پراگنده اند
نخواند مرا دانشی مرد شاه   نه بر مُهر آرام گیرد سپاه
جز این بود مان چاره اندر نهان   چرا ریختم خون شاه جهان
همه شب از اندیشه پرخون بدم   جهاندار داند که من چون بدم
بدو رای زن گفت اکنون گذشت   ازین کار گیتي پر آواز گشت
کنون باز جوئي همي کار خویش   که بگسستي آن بسته زنار خویش

کنون او بدخمه درون خاک شد   روان ورا خاک تریاک شد
جهان دیدگان را همه گرد کن   زبان تیز گردان به نیکو سخن
چنین گوي کاین تاج وانگشتري   بمن داد شاه از در مهتري
چو دانست کآمد ز ترکان سپاه   چو شب تیره ترشد مرا خواند شاه
بمن گفت چون خاست بانگ نبرد   که داند ز گیتي که برکیست گرد
تو این تاج و انگشتري را بدار   بود روز کین هر دو آید بکار
مرا نیست جز دختر در جهان   همانا که هست او ز تازي نهان
تو زین پس بدشمن مده گاه من   نگهدار ازین هم نشان راه من
من این تاج میراث دارم ز شاه   بفرمان او بر نشینم بگاه
بدین چاره ده کار خود را فروغ   که داند که این راستست از دروغ
چو بشنید ماهوي گفتش که زه   تو دستوري و بر تو بر نیست مه
همه مهترانرا ز لشکر بخواند   وزین باره چندین سخنها براند
بدانست لشکر که این نیست راست   بشوخي ورا سر بریدن سزاست
یکی پهلوان گفت کین کار تست   سخن گر درست است گر نادرست
چو بشنید بر تخت شاهي نشست   بافسونش آمد خراسان بدست
ببخشید روي زمین بر مهان   منم گفت با مهر شاه جهان
هرآنکس کزان تخمه بُد پیش خواند   وزین در فراوان سخنها براند
جهان را سراسر به بخشش گرفت   بمانده ستاره بدو در شگفت
هرآنکس که بُد بد هنر برگزید   بدانسان که از گوهر او سزید
خردمند را سر نگونسار کرد   بدان را بهرجاي سالار کرد
بزیر اندر آمد سر راستي   پدید آمد از هرسوي کاستي
بمهتر پسر داد بلخ و هری   فرستاد بر هرسوي لشکری
چو لشکر فراوان شد و خواسته   دل مرد بی بر شد آراسته
سپه را درم داد و آباد کرد   سر دودهٔ خویش پر باد کرد
ابا لشکر و جنگ سازان نو   طلایه به پیش اندرون پیشرو
یکی نامور پیش او اندرون   جهاندیدهٔ نام او گرسیون
بشهر بخارا نهادند روي   چنان ساخته لشکر جنگجوي
همي گفت مارا سمرقند وچاج   بباید گرفتن بدین مهر و تاج

بفرمان شاه جهان یزد گرد — که سالار بُد اندربن هفت گرد
ز بیژن بخواهم بشمشیر کین — کزو تیره شد بخت شاه زمین



آگاهي یافتن بیژن از کشته شدن یزدگرد و برتخت نشستن ماهوي سوري و لشکر کشیدن بجنگ او

چنین تا به بیژن رسید آگهي — که ماهوي بگرفت تخت مهي
بهر سو فرستاد مهر و نگین — همی رام گردد برو بر زمین
کنون سوي جیحون نهادست روي — بپرخاش با لشکر جنگ جوي
بپرسید بیژن که مهرش که داد — همی کرد ازان کار گوینده یاد
که چون تو رسیدي بریگ فرب — زمانه ببست از بدو نیك لب
ازایدر بشد لشکری سوي اوي — سواران گردنکش و نامجوي
ترا گفت من تاج شاهنشهان — چو لشکر فرستمي فرستم نهان
همان تخت زرین و انگشتري — ترا زیبد اندر جهان مهتري
ازایدر سپاه تو بشتافتند — بمرو اندرون شاه را یافتند
گرفتند آن شاه را درمیان — هزیمت گرفتند ایرانیان
چو تنها بماند آن شه پرخرد — بترسید کز لشکرش بد رسد
یکی آسیا بود بر رهگذر — بدو در شد آن شاه خورشید فر
خبر یافت ماهوي سوري ز شاه — فرستاد کس کرد شه را تباه
چو سوري خداوند خود را بکشت — بمهر اندر آورد گیتي بمشت
دو بهره ازین نام و ننگ آن تست — سواران جنگي و جنگ آن تست
چنین گفت برسام کاي شهریار — نه من بردم از چاج چندان سوار
بیاوردم از مرو چندان بنه — بشد یزد گرد از میان یکتنه
ترا گفته بُد تخت زرین اوي — همان یارهٔ گوهر آگین اوي
همان تاج و گنجش فرستم بچاج — ترا باید اندر جهان تخت و تاج
بمرو اندرون رزم کردم سه روز — چهارم چو بفروخت گیتي فروز
شدم تنگدل رزم کردم درشت — جفا پیشه ماهوي بنمود پشت
شهنشاه ایران چو تنها بماند — چو شیر ژیان سوي لشکر براند

بسی نامداران مارا بکشت
چو یاران نماندند بنمود پشت

ندانم که چون کردش از جان جدا
خداوند کُش بندهٔ بیوفا

چو ماهوي گنج خداوند خویش
بیاورد بی رنج و بنهاد پیش

پراگنده شد مرد به تن بچیز
تو گفتي مرا خود ندیدست نیز

بمرو اندرون بود لشکر دو ماه
بخوبي نکرد او بما بر نگاه

بکشت او خداوند را در نهان
چنان بادشاهی چراغ جهان

سواری که گفتي میان سپاه
همی بر گذارد سر از چرخ ماه

ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت
همی زو دل نامداران بکفت

ندیدم سواری بدان فرّو برز
چنان ترك زجوشن چنان دست وگرز

چو آگنده شد پادشاهي گرفت
بدین گونه ناپارسائي گرفت

چو بدخواه جنگي ببالین رسید
نباید ترا با سپاه آرمید

گل خوب پالیز شاهان مباد
چو باشد نیاید ز پالیز یاد

چو بشنید بیژن برآشفت سخت
کزو شاه را تیره شد روي بخت

بفرمود پس تا سپه گرد کرد
ز ترکان سواران روز نبرد

ز قاچار باشي بیامد دمان
نجست ایچ گونه بره بر زمان

چو نزدیک شهر بخارا رسید
همه دشت و هامون سپه گسترید

بلشکر چنین گفت کاکنون شتاب
مدارید تا او بدین روي آب

به پیکار پیش من آرد سپاه
مگر باز خواهم ازو کین شاه

وزان پس بپرسید کز شهریار
نماند ایچ فرزند کاید بکار

جهاندار خسرو برادر نداشت
پسر گر نبد هیچ دختر نداشت

که او را بیاریم و یاري دهیم
بماهوي بر کامگاري دهیم

بدو گفت برسام کاي نامدار
سرآمد بران تخمه بر روزگار

بران شهرها تازیان راست دست
که نه شاه ماند نه آذرپرست

چو بشنید بیژن سپه برگرفت
ز کار جهان دست برسر گرفت

طلایه بیامد که آمد سپاه
به بیگند سازد همی رزمگاه

سپاهي بکشتي برآمد ز آب
که از گرد پیدا نبد آفتاب

سپهدار بیژن به پیش سپاه
بیامد که سازد همی رزمگاه

چو ماهوي سوري سپه را بدید
تو گفتي که جانش ز تن بر پرید

زبس جوشن وخود و چینی سپر زبس نیزه و گرز و جاجی تبر
غمی شد برابر صفی بر کشید هوا نیلگون شد زمین نا پدید



گرفتار شدن ماهوي سوري و کشته شدنش بفرمودهٔ بیژن

چو بیژن سپه را همی راست کرد بایرانیان برکمین خواست کرد
بدانست ماهوي و از قلبگاه خروشان برفت از میان سپاه
نگه کرد بیژن درفشش بدید بدانست کو جست خواهد گزبد
ببر سام فرمود کز قلبگاه بیکسو گذار آنچه داري سپاه
نباید که ماهوي سوري زجنگ بترسد به جیحون کشد بیدرنگ
به تیزي برو چشم ازو برمدار که با او دگر گونه سازیم کار
چو برسام چیني درفشش بدید سپه را سراسر بیکسو کشید
همی تاخت تا پیش ریگ فرب پر آژنگ رخ پر ز دشنام لب
مر او را بریگ فرب در بیافت رکابش گران کرد و اندر شتافت
چو نزدیك با او بر ابر ببود بزد خنجر او را دلیري نمود
کمر بند بگرفت و او را ز زین بر آورد و ناگاه زد بر زمین
فرود آمد و دست او را به بست به پیش اندر افگند وخود برنشست
هم انگه رسیدند یاران بدوي همه دشت ازو شد پراز گفتگوي
ببر سام گفتند کاي راه بر بباید زدن گردنش بر گذر
چنین داد پاسخ که این راه نیست کزین یافتن بیژن آگاه نیست
هم آنگه به بیژن رسید آگهي که آمد بدست آن بد آئین رهي
چو بشنید بیژن دلش شاد گشت بنازید ز اندیشه آزاد گشت
خروشی برآورد و بیژن چو شیر ز ترکان برفتند چندی دلیر
سگالیده با یکدگر ساختند همه چارهٔ کشتن انداختند
هر آنکس که دیدند ازان بارگاه بکشتند ناگاه بی مر سپاه
بتاراج بردند بار و بنه کشیدند ماهوي را برهنه
گنه‌گار چون روي بیژن بدید خرد شد زمغزش همه ناپدید

شد از بیم همچون تن بیروان — بسر بر پراگنده ریگ روان
بدو گفت بیژن که ای بد نژاد — که چون تو پرستار کس را مباد
چرا کشتی آن دادگر شاه را — خداوند پیروزی و گاه را
پدر بر پدر شاه و هم شهریار — ز نوشیروان در جهان یادگار
چنین داد پاسخ که بر بد کنش — نباید مگر کشتن و سرزنش
بدین بد کنون گردن من بزن — بینداز در پیش این انجمن
بدو داد پاسخ که ایدون کنم — که کین از دل خویش بیرون کنم
بشمشیر دستش ببرید و گفت — که این دست را در بدی نیست جفت
چو دستش ببرّید گفتا دو پای — ببرّید تا ماند ایدر بجای
بفرمود تا گوش و بینیش پست — ببرّید و بر بارگی بر نشست
بفرمود کاین را بدین ریگ گرم — بدارید تا خوابش آید ز شرم
زهی بر کشیدند سر تا بپای — بر آمد ز در نالهٔ کرّه نای
منادی گری گرد لشکر بگشت — بدرگاه هر خیمهٔ بر گذشت
که ای بندگان خداوند کش — مشورید هر جای بیهوده هش
چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه — نبخشید هرگز مبیناد گاه
یکی مهتری بود نامش گراز — کز و بود ماهوی را نام و ناز
نگهبان مرو اندران روزگار — چو ماهوی شد کشته برزاروخوار
فروزندهٔ او چو مهتر پسر — همی ساخت از بهر او تاج زر
چو ماهوی را تیره شد روزگار — بمرو اندر آمد ز هرسو سوار
بتوفید شهر و بر آمد خروش — شد آن مرز یکسر پراز جنگ وجوش
گراز اندران تیرگی کشته شد — همه دوده را روز برگشته شد
سه پور گزینش بلشکر بُدند — همان هرسه با تخت و افسر بُدند
همانجا بلند آتشی بر فروخت — پدر را و هرسه پسر را بسوخت
ازان تخمه کس در زمانه نماند — وگر ماند هرکس که دیدش براند
بزرگان بدان دوده نفرین کنند — سر از کشتن شاه پر کین کنند
که نفرین بدو باد و هرگز مباد — که او را نه نفرین فرستی بداد
گنهگار بُد بیژن ترک نیز — ورا نیز هم بر سر آمد قفیز
خرد زان چنان مرد بیگانه گشت — ازان پس شنیدم که دیوانه گشت

همی بود تا خویشتن را بکشت   زهی چرخ گردندهٔ گوژپشت
کنون زین سپس دور عمر بود   چو دین آورد تخت منبر بود



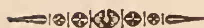
تاریخ انجام شاه نامه

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج   فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم   به پیش اختر دیر ساز آمدم
بزرگان و با دانش آزادگان   نبشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دور شان   تو گفتي بدم پیش مزدور شان
جز احسنت ازیشان نبد بهره ام   بکفت اندر احسنت شان زهره ام
سر بدرهاي کهن بسته شد   وزان بند روشن دلم خسته شد
ازان نامور نامداران شهر   علی دیلمی بود کو راست بهر
که همواره کارم بخوبي روان   همی داشت آن مرد روشن روان
حسین قتیب است ز آزادگان   که از من نخواهد سخن رایگان
ازویم خور و پوشش و سیم و زر   ازو یافتم جنبش و پا و پر
نیم آگه از اصل و فرع خراج   همی غلطم اندرمیان دواج
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک   همی زیر شعر اندر آمد فلک
سي و پنج سال از سراي سپنج   بسی رنج بردم بامید گنج
چو برباد دادند رنج مرا   نبد حاصلی سي و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد   امیدم به یکباره برباد شد
سرآمد کنون قصهٔ یزدگرد   بماه سفندار مذ روز ارد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار   که گفتم من این نامهٔ شاهوار
تن شاه محمود آباد باد   سرش سبز بادا دلش شاد باد
چنانش ستودم که اندر جهان   سخن ماند از آشکار و نهان
مرا از بزرگان ستایش بود   ستایش ورا در فزایش بود
که جاوید بادا خردمند مرد   همیشه بکام و دلش کار کرد
بدو ماندم این نامه را یادگار   بشش بیور ابیاتش آمد هزار

زمانم هم آورد گفت و شنید — چو روز ز جواني به پيري رسيد
چو اين نامور نامه آمد به بن — ز من روي كشور بشد پر سخن
هر آنكس كه دارد هش و راي و دين — پس از مرگ بر من كند آفرين
نميرم ازين پس كه من زنده ام — كه تخم سخن را پراگنده ام

تمام شد شاهنامهٔ فردوسی

خاتمه



مشتملبر حکایات ملحقات شاهنامه

که هنگام تصحیح در بعضی نسخ بنظر آمده

لیکن بوجوه مذکورهٔ دیباچه

از کلام فردوسی ثابت

نگردیده

حکایات ملحقات شاهنامه



حکایت اول سرگذشت جمشید

نامهٔ ضحاک بجمشید

چو نزدیک شد نزد جمشید شاه   یکی نامه بنوشت بیور بگاه

فرستاد و آگاه کردش زکار   که گوئی منم در جهان کردگار

زمن هست روزی وجان از منست   همه آشکار و نهان از منست

ندارم من این گفتنت اعتبار   همانا که برگشت بختت زکار

خدائیت بر من سزاوار نیست   ترا این زمان در جهان کار نیست

سزای خدائی کسی را بود   که بی مثل بی یار و همتا بود

مرا نیست همتا کسی در جهان   سزایش منم آشکار و نهان

که مثلم نباشد نبودست نیز   ندید و نه کس هم‌شنودست نیز

سه جانیم ماهرسه دریک بدن   ترا نیست بیش ازیکی جان بتن

دگر آنکه باشد خداکامگار   بیاری نخواهد زکس هیچ کار

اگر تو خدائی و من بنده ام   بحکم و برای تو من زنده ام

بیا تا خداوند و بنده بهم   بکوشیم و داریم دشمن بغم

خدائیت آنگاه پیدا شود   که مغزت خورِ مارشیدا شود

زمغزت خورش سازد این اژدها   جهان از خدائیت گردد رها

ترا لشکری هست بیش از شمار   مرا سی هزارند با این دومار

مرین هم نمانم که یکتن بجنگ   درآیند و جویند لشکر بتنگ

به تنها تن خویش جنگ آورم   خدای جهان را بچنگ آورم

خدائیت پیدا شود آنزمان   که آئی بجنگم چو شیر ژیان

نباشد جزاین باتوام گفت و گوی   خدائی بیانزد من جنگ جوی

چو نامه بمهر اندر آورد شاه   به قشقر سپرد و بشد همچو ماه

چو نزدیک جمشید شد نامه‌بر   به پیشش برخاک بنهاد سر

بدو گفت شاها پیام آوران   بوند ایمن از خشم نام آوران

فرستاد بیور مرا نزد شاه — یکی نامه دادست و دارم نگاه
اگر هست فرمان شاه جهان — بیارم کنم آشکارا نهان
بدو گفت جمشید کای پرهنر — نه بر آرزو دار از وي خبر
بدو داد زنهار پس نامه برد — بخوانندهٔ شاه ایران سپرد
دبیر خردمند سر باز کرد — بر بارگه خواندن آغاز کرد



پاسخ نامهٔ ضحاک از جمشید

چو شد ختم گفتار بیور همه — مرآنرا شنیدند شاه و رمه
هراسان شد از اژدهاي دژم — ولیکن نیاورد خود را بهم
میان مهان بود شاه کبار — نهان داشت ترس و نکرد آشکار
به قشقر چنین گفت کان بدگهر — همان زندگانیش آمد بسر
چو او آفریدم بکردمش رد — همی لعنتش جاودان مي سزد
بدانسته بودم همه پیش ازین — که عاصي بخواهد شد او همچنین
ولیکن نمایم هم اکنون ورا — که این گفتها از چه گوید مرا
مرا صد هزاران بود همچو اوي — نیاید بکار این چنین گفت و گوي
بگیرم مر او را به بند گران — به بندم بمسمار آهنگران
نگون سار آویزم او را بچاه — که چاهست او را به لایق نه گاه
کساني که با وي به پیوسته اند — شده عاصي از بندگان جسته اند
سراسر سرانشان بدار آورم — بنزدیک بیور هزار آورم
برو باز گرد و بگویش که من — نه اندیشم از هرچه هست انجمن
تو مغرور خویشي نداني همی — که جمشید را نیست زینها غمی
اگر جنگ جوئي تو جنگ آورم — نباید که دیگر درنگ آورم
گر از گفتهٔ خود پشیمان شوي — چو درماندگان سوي درمان شوي
ازانجا که هستي شوي باز جاي — بداني که هستم ترا رهنماي
به بخشم گناهت همه سربسر — دهم مر ترا گنج و شاهي و فر
تو باشي بگرد جهان پهلوان — گنه گار پیشت فرستم روان
که با شد مر آن اژدها را خورش — بدین گونه باید ترا پرورش

کنون مر ترا دادم این اختیار　　ازین هردو بگزین یکی را بکار
چو بشنید قشقر همه گفت شاه　　زمین را ببوسید و آمد براه
چو نزدیک ضحاك آمد شگفت　　سخنهای جمشید یکسر بگفت
به قهقاه بیور بجم خنده کرد　　که خودرا خدادید ومن بنده کرد
بدان سرکشان گفت پس اژدها　　که باید دل از ترس کردن رها
ز بسیاري لشکرش دلگران　　مدارید زنهار اي یاوران
که من لشکرش را به تنها بسم　　نباید برزم از شما خود کسم
شمار است صفها بیاراستن　　مرا گرزو ناورد و کین خواستن
ازو سرکشان چون شنیدند این　　به پیشش نهادند سر بر زمین
بگفتند ما نیکخواه توایم　　ستاده بفرمان و راه توایم
تو داني که جمشید دارد نه راي　　بکینست ازما وهم از خداي
نباشد بدو راه دیدار مان　　بود جانها کرده ایثارمان
به پیش دل ما همه روشن است　　که برآن همه غالب این یکتن است
خدا داد خواهد مر او را جزا　　خورش ساخت خواهد سرش اژدها
چو شاه و بزرگان لشکر بهم　　زدند این چنین راي بر بیش وکم
هم اندر زمان بر نشستند شاد　　غو کوس برخاست از بامداد
نشستند براسپ شاه و سپاه　　سوي جنگ جمشید بگرفت راه



جنگ کردن جمشید با ضحاك

چو جمشید را بخت شد کندرو　　به تنگ اندر آمد سپهدار نو
خبر شد بنزدیک شاه جهان　　که آمد پدید اژدهاي نهان
شهنشاه جمشید لشکر کشید　　بیامد برابر صفی بر کشید
برابر کشیدند لشکر دو صف　　مبارز روان گشت از هرطرف
ازان نیمه ضحاك خودراند پیش　　که او را چنین بود آئین و کیش
نهشت از دلیران خود هیچ یك　　که آرند مر باد پا را به تگ
بآوردگه شد یل رزم جوي　　مبارز برفتي هم آورد اوي
چهل روز پیوسته شان جنگ بود　　مبارز بآورد آهنگ بود

هرآنکس هنرمند تر بود و گرد
بیک گرز بیور بخاکش سپرد

ز تابیدن روز تا گاه شام
یکایک شدندی مبارز بدام

همی کشت شان ده ده و پنج پنج
که بازوش در جنگ نامد برنج

هم آورد را پاك در خون کشید
ز سر مغز شان تیر بیرون کشید

خورش ساخت آن مغز را اژدها
نیامد یکی تن ز جنگش رها

ز ضحاك ترسنده جمشیدیان
نماند ایچ شان رای وتوش وتوان

برفتند روزی چهل در مصاف
کسی را نبد گاه مردی و لاف

چو جمشید لشکر پراگنده دید
سراپرده و خیمها کنده دید

دلش بس هراسان شد از روزگار
بدانست کش آمد انجام کار

فرود آمد از تخت مانند دود
بگفتا سلاحم بیارید زود

به بردند گردنکشان سپاه
سلاحش سراسر بنزدیك شاه

بپوشید پس هفت پاره حریر
یکی خود چارش زره دلپذیر

همان جوشن و خود غیبه بزر
بپوشید در زیر شان چون زبر

بسر بر یکی تاج گوهرنگار
که بودش ز طهمورث آن یادگار

کمندی و گرزی و نیزه بدست
باسپ تگاور روان بر نشست

شهان در رکابش فزون از هزار
چه اندر یمین و چه اندر یسار

یکی چتر زرّین بفرق سرش
که باشد ز خور سایه بر پیکرش

چو آمد بمیدان ازان روی دشت
بفرمود تا لشکرش بازگشت

بنزدیك ضحاك آمد چو شیر
بغرّید چون اژدهای دلیر

بگفتش که ای بدرگ نابکار
ترا با سر تخت شاهی چه کار

سرت میکشی از ره بندگی
سر آرم هم اکنون ترا زندگی

چرا سرکشی می کنی پیش من
مگر می ندانی کم و بیش من

منم شهریار زمان و زمین
بود بندهٔ من همان و همین

نباشد بسر مر ترا عقل و هوش
ازان روی کردم ترا مار دوش

اگر جان بتن خواهی وتن بجای
فرود آی و پیشم پرستش نمای

بعالم همه حکم دادم ترا
کنون این زمان بندگی کن مرا

سپارم بتو تاج و تخت و نگین
ازین پس تو دانی و روی زمین

بعالم ترا پهلوانی دهم
کلاه کیانت بسر بر نهم

چو داري نهان پرستش نگاه   به بخشم ترا انچه کردي گناه
بکام تو گردد همه روزگار   اگر بشنوي پند آموزگار
جوابش چنين داد ضحاك باز   که اي بي خرد شاه گردن فراز
سخن را باندازهٔ مايه گوي   نه نيکو بود شه چندين ياوه گوي
اگر تو خداوندي انس و جان   چرا جان تو يك داري و من سه جان
ترا بندهٔ من ببايد بُدن   که باشد مرا جان سه در يك بدن
و ديگر گه کوشش و کارزار   نبايد سخن گفتن نا بکار
کمر بسته‌ام تا بگرز گران   نمايم بتو زور دست سران
بدين گرز فولاد در روز کين   ترا نيست گردانم اندر زمين
پس انگه که مغزت بماران دهم   همه گنج و مالت بياران دهم
بگفت اين و انگه يل کينه ساز   سر نيزه را کرد بروي دراز
چو جمشيد ديدش بدانسان دژم   بيندا ختش نيزه بر نيزه هم
بگشتند با نيزهاي دراز   بکفتند با نيزه بر سينه راز
نو د حمله کردند بر يکدگر   نه اين را ظفر بُد نه آن را ظفر
فگندند از دست نيزه سران   پس انگه گرفتند گرز گران
نخستين شه کي بيفشرد ران   ببالاي سر برد گرز گران
بنيروي سر پنجه اش آنچه بود   فرو هشت بر فرق بيور عمود
نه جنبيد گرد دلاور رجاي   سپر بر سر آورد و بفشرد پاي
چنان بر سپر خورد گرز گران   که لرزيد دشت و دراز هر کران
بشد مرکبش گستوان چاك چاك   فرو رفت هر چار پايش بخاك
زگرز گران سنگ و آن زور دست   بشد اسپ ضحاك در خاك پست
بشد بارگي زير پايش هلاك   وليکن نبودش بدل هيچ باك
جنيبت کشيدند و گشتش سوار   براندش ابا گرزهٔ گاوسار
بجمشيد گفتا که اي نامدار   کنون ضرب مردان يکي پايدار
چو جمشيد آن فرو برزش بديد   بزير سپر شد سبك نا پديد
بزد بر سرش گرزهٔ آهنين   تو گفتي بجنبش درآمد زمين
نجنبيد بازوي آن رزم خواه   بمردي همی داشت خود را نگاه
ازان پس بدان گرزهاي گران   همی زد برين آن واين زد بران

ز آواز گوپال هردو سران تو گفتي بُدش جاي آهنگران
ز نیروي مردان دران کارزار ببُد آبله دست هردو سوار
بکردند صد حمله بر یکدگر بگرز گران سنگ و رومي سپر
ز نیروي هردو دران گیر و دار سقط گشت صد اسپ در کارزار
ز گوپال چون کار نامد ببرگ ردان بر کشیدند شمشیر مرگ
دو شیر دلاور چو غرنده میغ سخن بود با یکدگرشان به تیغ
بشمشیر هندي و رومي سپر نمودند هرد و ز بازو هنر
سرانجام جمشید چون پیل مست ببالاي سر برد شمشیر و دست
سپر بر سر آورد ضحاك شیر بزد بر سرش مرد جنگي دلیر
بدو نیمه شد آن سپر چون خیار بدزدید سر آن یل نامدار
بگردش چنان تیغ زد بختیار یکی حمله کردش بدان شهریار
چو خورشید بر جاي مغرب رسید رخ روز روشن بشد نا پدید
برون رفت خورشید مشعل ز باغ فروزان شد از ماه انجم چراغ
پس انگه شه جم ز روی ستیز فگند از کف خویشتن تیغ تیز
بضحاك گفتش که اي شیر مرد فرود آني لختی ز اسپ نبرد
بیا تا زمانی درین دشت جنگ چو شیران بکشتي بیازیم چنگ
بدان تا زمانی کشایش کنیم دل و زور خویش آزمایش کنیم
به بینیم تا سر بلندي کراست که خرم شود دل نژندي کراست
چو بشنید ضحاك تازي سوار فرود آمد از مرکب راهوار
وزین سوي شیر و ازانسو پلنگ بکشتي گرفتن نهادند چنگ
گرفتند مریکدگر را کمر نمودند هردو ز بازو هنر
ز هردو سپه مشعل افروز شد درو دشت یکباره چون روز شد
میان دو صف آن دو شیر دژم همی بود با یکدگرشان ستم
گهی این دوانید و گاهیش آن بران هردو حیران زمین و زمان
به نیروي سر پنجهٔ زورمند فراوان کشادند و بستند بند
کمرها بدرید بر روي خاك فتاده همه جوشن و جامه چاك

زخم خوردن جمشید از ضحاک

چو شب را امید سیاهي نماند　　شه زنگ را پادشاهي نماند
رخ فرّخ آفتاب سپهر　　بیاراست روي زمین را بمهر
دو شیر ژیان و دو پیل دلیر　　نگشتند از جنگ و پیکار سیر
برنج و غم و درد و سوز و تعب　　ببردند آن روز دیگر بشب
همان شب دگر تا گه بامداد　　گهی این به‌بست وگهی آن‌کشاد
سه‌روزوسه‌شب‌زین‌نشان جنگ بود　　بران دو جهانجو جهان تنگ بود
بروز چهارم چو خورشید چهر　　برآمد به گیتي بیفگند مهر
زماران بضحاك زحمت رسید　　همی هریک از دوش او سرکشید
برون آمدند از سر دوش اوي　　سر خویش کردند درگوش اوی
نه پاي گریز و نه یا راي جنگ　　دل شاه تازي ازان گشت تنگ
وزان روي وز مارها در تعب　　که‌ناخورده‌چیزی‌سه‌روزوسه‌شب
ازان چاره ضحاك بیچاره بود　　که جانش گرفتار پتیاره بود
رها کرد بند کمر بند شاه　　که آشفته بُد زان دو مار سیاه
به تیزي بزد دست و تیغ از میان　　کشید و بیامد چو شیر ژیان
ببالاي سر برد دست ستم　　بدان تا زند بر سر شاه جم
کسی را که برگشت از و کردگار　　بگرداندش بخت و هم روزگار
نبودش سپر هیچ بر دست شاه　　که دارد سر از زخم دشمن نگاه
چوشه‌دید کو تیغ کین برفراشت　　برسم سپر دست چپ پیش داشت
فرود آوریدش شه تازیان　　بدان تا کند پشت شاه کیان
زبیمش سر دست برخود کشید　　درآن دم که آن تیغ تازي رسید
سر تیغ بر بازوي شاه خورد　　ببرّید خفتان و ساز نبرد
چنان خسته از زخم اوگشت شاه　　که عالم برچشم جم شد سیاه
بخون جامهٔ خسروي رنگ گشت　　شه جم ازان زخم دل تنگ گشت
زدشمن روان رخ به پیچید شاه　　دوان روي بنهاد سوي سپاه
بجاي که بیني سر اندر خطر　　بجا گر بماني کني ترک سر

چو بنهاد جمشید سر در گریز   غنیمش ز دنبال با تیغ تیز
گریزان چو دیدش پدرزاد شم   بباريد زان غصه از دیده نم
بدشمن روان لشکر انگیز شد   چو آتش سپاهش بکین تیز شد
ابا لشکر آهنگ آن جنگ کرد   بضحاك راه جدل تنگ کرد
چو قشقر سپه را بدان گونه دید   سوي لشکر تازيان بنگريد
بگفتش بگردان با دست برد   کنون دست باید بشمشیر برد
همه دشت و کوه کمر لشکرست   کجا ایستادن نه اندر خورست
برفتند گردان تازي زجاي   همی سر ندانست جنگي زپاي
سیه شد زگرد سپه آفتاب   زپیکان فولاد و پرّ عقاب
زبس ناله بوق و بانگ سپاه   شده گوش گردون کرو دل سیاه
چرنگیدن تیغ و گرز وتبر   کجا گوش گردون همی گشت کر
سپاه دو لشکر بر آمد بجوش   هوا پر زگرد و زمین پر خروش
زبس نالهٔ کوس با کره ناي   دل پیل جنگي بر آمد زجاي
هوا گفتیش یکسر از آهنست   زمین یکسر از نعل درجوشن است
چو دریاي خون شد همه دشت وراغ   جهان چون شب وتیغها چون چراغ
نوان گشت بوم وجهان شد سیاه   بلرزید مهر و بترسید ماه
یکی بزم بد دشت گویا نه رزم   دلیران دران باده خواران چو بزم
غو کوس شان زخم بر بط سراي   دم گاو دم نالهٔ کرّه ناي
روان خون چومي ناله شان بم وزیر   پیاله سر خنجر و نقل تیر
بهر گوشهٔ کشته افگنده خوار   که شد بسته بر تازي اسپان گذار
زبس کشته و سر فگنده نگون   چو دریا همی رفت بر دشت خون
چو کشتي بساحل کشید آفتاب   شب تیره افگند زورق در آب
چو از دیده خورشید شد ناپدید   شب تیره بر کوه دامن کشید
نهان گشت قندیل زرّین روز   بر افروخت شب شمع گیتي فروز
چو شب خیمه زد بر پرند سیاه   در فرش سیمین بگسترد ماه
سپه را بآسایش آمد نیاز   همه سوي بنگاه گشتند باز
همی هرکسی هرسو آتش فروخت   یکی خسته بست ویکی کشته سوخت
چو جمشید بنشست دربارگاه   به پیشش سراسر سران سپاه

چنین گفت جمشید با راي زن … که اکنون به بندید بازوي من
بزرگان دانا دل و هوشمند … بکردند زخمش روان خشك بند
چنین گفت جمشید روشن روان … ندیدم چو ضحاك من پهلوان
بسی پهلوان دژم دیده ام … ولی همچو ضحاك کم دیده ام
چو لشکر برفتند شه زاد شم … بخواندش بگفتش همه بیش وکم
بفرزند گفتش گرانمایه شاه … که مارا سرآمد همه تاج وگاه
سپهر آتش کینه برما به بیخت … ازین اژدهافش بباید گریخت
چو آمد به پیرانه سر بر سرم … نزادی مرا کاشکی مادرم
چنین روز تیره مبیناد کس … درین غم مرا کیست فریاد رس
بتاراج شد شهر آباد من … برو کشور و بوم و بنیاد من
ببادم بشد گنج و کشور نماند … امیدی به تخت و بلشکر نماند
بدست من اکنون بجز باد نیست … کسی را چو من در جهان یاد نیست
بتاراج شد بوم و بنگاه و رخت … بشورید بر ما بیکبار بخت
کمر بست گردون به بیداد من … که خواهد رسیدن بفریاد من
به پیوست ابری ز دریاي زنگ … ازان ابر بر ما ببارید سنگ
یکی اژدها گشت پیدا ز راه … بکردش بما روز روشن سیاه
نهنگی درآمد ز دریاي کین … زمین را ز خون کرد دریاي چین
کرا بر کشد گردش روزگار … که روزی زگردش نیابد غبار
درین باغ اگر نو بهاری بود … ز باد خزانش غباری بود
بشاهي بسی بگذرانیده ام … بسا نیك و بد در جهان دیده ام
کنون اي گرامي تو بشنو سخن … که بیدار دل باش و تندي مکن
من آواره خواهم شدن در جهان … ز کشور بکشور ز مردم نهان
شب و روز بی خورد و آرام و خواب … ز دریا بخشکي ز خشکي بآب
بصد شور بختي و سختي و رنج … نه تاج و نه تخت و نه شهر و نه گنج
پریشان بگردم دوصد سال بیش … چنین دیده ام حال واحوال خویش
زدست همین تازي شوم پي … جدا می شوم از سر تخت کي
نه باید که باوي شوي جنگ جوي … به پیکار روی اندر آري بروي
همانا که کورست دولت بچشم … به بد نیك باشد به نیکان بخشم

همی ترسم از گردش روزگار   شوم کشته بر دست ضحاك زار
همان به که پنهان شوم زاژدها   کنم تاج و تخت کیاني رها
ز عالم بدست آوري گوشهٔ   بصبر و قناعت خوري توشهٔ
خدا را بجا آوري بندگي   مطیعش شوي د رسرافگندگي
که من چوں سرازراه حق تافتم   بدینسان که بیني سزا یافتم
اگر بنده رنجانیش نارواست   چوحق رنجه شد کار بس بینواست
به بیند ز عالم چنین ناخوشي   که با حق تعالی کند سرکشي
کنون اي گرانمایه فرزند من   بیا گوش کن یکزمان پند من
نهان شو که من هم نهان در جهان   شوم چون شب اندر سیاهي نهان
پریشان و بیچاره از روزگار   بگردم بدینسان که بیني نزار
همانا چنان بهتر آید بسی   که از تخم شاهان بماند کسی
بود کاورد روزگار دگر   برآید ز تخم تو شاهي مگر
یکی شیر دل بچهٔ پهلوان   سر افراز بر جملهٔ خسروان
زفرزند تو باشد آن پاك دین   زضحاك او پاك سازد زمین
بیاید بخواهد ازو کین من   کند تازه او باز آئین من
همی گفت میریخت ازدیده آب   ز آهنش دل سنگ مي شد کباب
سر و چشم فرزند بوسید باز   ببر در گرفتش زمانی دراز
ازانسو پدر رفت زینسو پسر   پدر میزد از غم دو دستش بسر
بیا اي که سال از چهل برگذشت   ز سر بر گذشته بسی سر گذشت
جواني گذر کرد و پیري رسید   سمن جامه برروي سنبل کشید
صبا غنچه راخار در دل شکست   سهي سرو را در چمن کرد پست
سموم آتش نیستي برفروخت   ز داغ چمن لاله را دل بسوخت
که این خان ویرانه آباد کرد   که چرخش نه بي بوم و بنیاد کرد
ازین خاك دامن که سربرکشید   که دوران بخاکش نه اندر کشید
که در بر گرفت این دلارام را   که با او نه برهم زد این دام را
که برفرق این خیمه بنشست راست   که آخر به تیمار ازو برنخاست
که تاج کیاني بسر بر نهاد   که بر سر نه خاکش نه افسر نهاد
کرا بر کشد گردش روزگار   که روزی زخاکش نیابد غبار

همین است آئین چرخ بلند | از و گه امید است گاهی گزند
هراسان شد از اژدها شاه جم | دلش پژمریده روان نیز هم
بدانست کش بخت برگشت وروز | نخواهد شدن زین سپس دلفروز
زگیتي گرفتش کنار از میان | رها کرد آن تاج و تخت کیان
شب تیره بر خاست او ناگهان | بینداخت تاج و کمر شد نهان
بپوشید بر خویش رخت سیاه | یك اسپه برون رفت و بگرفت راه
پشیمان شد از گفتهٔ خویشتن | بخاك اندر آورد روي و دهن
بدانست قدری شهی را ابد | که افتاد از پادشاهي ببد



گریختن جمشید از ضحاك

چو تیراز کمان یا چوبرق از سحاب | همی رفت بی خورد وآرام وخواب
مدان بنده را کار جز بندگي | که جز این بر آرد پرا گندگي
بدینسان که جمشید خورشید فر | ورا ناگهان کرد زیر و زبر
برآوردش از شاهي و تاج وگنج | بیفگند در محنت و درد و رنج
نهان از همه مردمان شاه رفت | رها کرد ره را و بیراه رفت
برفت و بینداخت تخت و کلاه | بزرگي و دیهیم و گنج و سپاه
جهان زیر فرمان ضحاك شد | ز هر نامهٔ نام جم پاك شد
دوصد سالش اندر جهان کس ندید | زچشم همه مردمان نا پدید
چو ضحاك برتخت شد شهریار | گذشتش برو سالیان یکهزار
سراسر زمانه بد و گشت باز | بر آمد برین روزگار دراز
نهان گشت آئین فرزانگان | پراگنده شد کام دیوانگان
هنرخوار شد جادوي ارجمند | نهان راستي آشکارا گزند
شده بر بدي دست دیوان دراز | زنیکي نبودی سخن جز براز
کنون باز گردم بجمشید باز | ز کار زمانه نشیب و فراز
چو بنشست بیور بشاهنشهي | فرستاد بر شهرها آگهي
که با راي ما هر که دل کرد راست | بجویند جمشید را تا کجاست

گرش جای برکه بود چون پلنگ   وگر زیر آب اندرون چون نهنگ
بخشکي چو یوزش به‌بند ند دست   بر آرند زآبش چوماهي به‌شست
بدرگاه ماهرکش آرد به بند   نباشد بر ما چو او ارجمند
نخواهم ازو تا بود باج و ساج   نه بستانم از ملک او من خراج
جزاین گر بود کشتن و سوختن   بمرزش روان آتش افروختن
گریزان همی شد جم اندرجهان   پري وار گشته ز مردم نهان
جدا مانده‌از تخت وراهي شده   نیاز آمده بادشاهي شده
چو بی توشه تنها و دور از گروه   چو نخچیر بر دشت هامون وکوه
بشهری که رفتی نبودی بسی   بدان تا نشانش نداند کسی
پس از گرم بسیار و رنج دراز   بیامد سوي زابلستان فراز
یکی شهر دید از خوشي چون بهشت   درودشت وکوهش همه باغ و کشت
هوایش نکو چون هواي بهار   زمین خرّم آبش نکو خوشگوار
پر از چیز و انبوه مردان مرد   سپاهی وشهری یلان نبرد
که کمتر کس از جنگ را خاستی   بآوردگه لشکری خواستی
در و خسرو نامور شهر یار   شهی کش نبودی بصد شهریار
مر آن شاه را نام کو رنگ بود   کزو تیغ فرهنگ با رنگ بود
یکی دخترش بود کز دلبري   پري را برخ کرده از دل بري
شبستان گلستان ز دیدار اوي   دو زلفین مشکین و گلنار اوي
بکاخ اندرون بت به‌مجلس بهار   در ایوان نگار و بمیدان سوار
مهش مشکساي ولبش مي فروش   دو ابرو کمانکش بُدو درع پوش
رخ روشن آتش آبدار   سر زلف او عنبر تابدار
کمند افگنان بستهٔ گیسویش   کمان ابروان خستهٔ ابرویش
دل آشوب دل بند آفاق بود   بخوبي چو ابروي خود طاق بود
بچهره چو زهره فرشته فریب   دل از چشم جادوي اوناشکیب
بلا را بلندي ز بالاي اوي   دو گیسو سراز حلقه تا پاي اوي
بهرشست کان زلف دلخواه داشت   پریشان و شوریده پنجاه داشت
لبش مرده را باز دادی روان   ز دیدار او پیر گشتي جوان
حدیث دهانش چو آمد پدید   سخن در بیانش به تنگي کشید

شده سال آن سرو آراسته ‌‌ ‌ سه چار و دوازماه نوکاسته
یلی بود مردانه و تیغ زن ‌ ‌ ‌ سوار سرافراز مردم فگن
چنان چون بخوبیش همتا نبود ‌ ‌ ‌ بمانند مردیش یکتا نبود
بمیدان جنگ ار برون آمدی ‌ ‌ ‌ بمردي زمردان فزون آمدی
ببردی بمردي و پا در رکیب ‌ ‌ ‌ زدلها قرار و زجانها شکیب
چو با نیزه کردی بگردون نگاه ‌ ‌ ‌ بخستی بنوک سنان روي ماه
به تیغ ارهم آورد خارا شدی ‌ ‌ ‌ هم از سنگ لعل آشکارا شدی
چو رومي کمانرا شدی قبضه‌گیر ‌ ‌ ‌ فلک را کمان‌پشت کردی به‌تیر
بنام آن پریرخ سمن ناز بود ‌ ‌ ‌ گل و یاسمن را ازو ناز بود
زبد رسته بُد شاه زابلستان ‌ ‌ ‌ زتدبیر آن · دختری دلستان
زهرجاي خواهشگران خواستند ‌ ‌ ‌ ززابل شه او را همی خواستند
نه هرگز بکس دادی او را پدر ‌ ‌ ‌ نه روزی زفرمانش رفتی بدر
هرآنکس که رفتي برش خواستار ‌ ‌ ‌ چنین بود رسم اندران روزگار
که با او بکشتي بمیدان شدی ‌ ‌ ‌ بکشتي گرش برزمین برزدی
بدو دادي آن ماه رخ را پدر ‌ ‌ ‌ ازین شرط و پیمان نرفتی بدر
و دیگر بُدش شرط با ماه روي ‌ ‌ ‌ که جفت آن گزیند که بپسندد اوي
مراورا زن کابلي دایه بود ‌ ‌ ‌ که افسون و نیرنگ را مایه بود
به بستی بافسون زدور اژدها ‌ ‌ ‌ نه دیو و پري یافتی زو رها
نهان سپهر آنچه گفتی زپیش ‌ ‌ ‌ زگفتار او کم نبودی نه بیش
بران لاله رخ گفته بُد درنهفت ‌ ‌ ‌ که شاه گرانمایه گیري بجفت
بزرگی که مانند او در زمي ‌ ‌ ‌ نباشد بخوبي چو او آدمي
پسر باشدت زو یکی خوب چهر ‌ ‌ ‌ که بوسه دهد خاک پایش سپهر
سمنبر شده شادمان زین نوید ‌ ‌ ‌ همی بُد نهاني دلش پرامید
زخواهنده کس پیش نگذاشتی ‌ ‌ ‌ هران کامدی خوار بگذاشتی
بمیدان طلب کردیش نازنین ‌ ‌ ‌ چو شیری زدی برزمینش زکین

رسیدن جمشید بزابل

چو جمشید درزابلستان رسید ‌ ‌ بشهر اندرون راي رفتن ندید
خزان بُد قضا را واز باد تفت ‌ ‌ زبرگ شجر بُد زمین زرد بفت
بر سیب لعل و رخ برگ زرد ‌ ‌ تن شاخ کوز و دم باد سرد
روان آب بسیار در رود بار ‌ ‌ لب جویبارش همه گل ببار
دوصد سرو بن دید و بید و چنار ‌ ‌ زده نغز دکانی اندر کنار
شه جم بران صفه رفتش زراه ‌ ‌ بیاسود لختی دران سایه گاه
یکی باغ خرم بد از پیش جوي ‌ ‌ درو دختر شاه فرهنگ جوي
مي و میوه و رود سازان به پیش ‌ ‌ همی خوردمي باکنیزان خویش
پرستندهٔ سوي در بنگرید ‌ ‌ زباغ اندرون چهرهٔ جم بدید
جوانی همه پیکرش نیکوي ‌ ‌ فروزان ازو فرّهٔ خسروي
به گل برسرشته شده گرد و خوي ‌ ‌ چو برلاله انگیخته مشک و مي
پري چهره را دید جم ناگهان ‌ ‌ بدو گفت ما را چه بیني نهان
نترسي که داري تماشا بباغ ‌ ‌ که چون لاله از دل بسوزند داغ
سربانوان دخت کورنگ شاه ‌ ‌ درین باغ بنشسته مانند ماه
چنین داد پاسخ بدو شهریار ‌ ‌ که از من چه پرسي همی زینهار
یکی گم ره بخت برگشته ام ‌ ‌ زگم کردن راه سرگشته ام
ز طالع زبون گشته این اخترم ‌ ‌ ز سرگشته گردون روان برترم
ازان آب با خوشه آمیخته ‌ ‌ که هست ازرگ تاك رز ریخته
سه جام ازخداوند این بزم خواه ‌ ‌ بمن ده رهان جانم از رنج راه
کنیزك بخندید و آمد دوان ‌ ‌ ببانو بگفت اي مه مهربان
جوانی دژم رو زده بر درست ‌ ‌ که گوئي بچهر از تو زیبا ترست
بدین سایهٔ رز بیابد همی ‌ ‌ سه جام مي لعل خواهد همی
ندانم چه دارد مي و جام کام ‌ ‌ که نه خوردني برد و نه میوه نام
برافروخت رخ زین سخن ماه را ‌ ‌ چنین پاسخ آورد دلخواه را
که برنا دگرچیز جز مي نخواست ‌ ‌ بدانش که مهمان خامست راست
مي ونقل وخوان خواست وآوازرود ‌ ‌ رخ خوب و شادي و بزم و سرود

آمدن دختر کورنگ شاه نزد جمشید و بزم آراستن با او

بیامد بدر با کنیزک بهم — بدید از در باغ دیدار جم
جوانی بدیدار ایرانیان — کشاده کش و تنگ بسته میان
شده زرد گلنارش از درد و داغ — بگرد اندرش کرده مه پرّ زاغ
چنان با دلش مهر در جنگ شد — که در جانش جای خرد تنگ شد
بماندش دو گلنار خندان نژند — بجوشید پولادش اندر پرند
دو گویا عقیق گهر پوش را — که بنده بدش چشمهٔ نوش را
بمی در سرشت و بدر بر شگفت — به پروین به‌بست و شکر در بسفت
بجم گفت کای خسته از رنج راه — بدین سایه که از چه کردی پناه
کرائی درین جای جویان شده — چنین در تلک و پوی پویان شده
مگر زین پرستنده کام آمدت — که چون دیدیش یاد جام آمدت
بیا گر ببادهٔ دلت کرده رای — ازین در بدین باغ خرّم درای
بدو گفت جم کای بت خوب چهر — ز مهر تو بر هر دلی مهر مهر
ز شاهانی ار پیشه ور گوهری — پدر بزر گر داری ار لشکری
که بازاریان میوه دانند سود — کدیور بود مرد کشت و درود
بچیز فراوان بوند این دو شاد — ندانند آئین مرد و نژاد
سپاهی بمردی نماید هنر — بود بادشازادگان از گهر
تو زین چار گوهر کدامی بگوی — دلم را ره شادمانی بجوی
بت زابلی گفت ازین هر چهار — نیم من جز از تخمهٔ شهریار
پدر دان مرا شاه زابلستان — ندارد بجز من دگر دلستان
وزو مر مرا هست فرمان روا — که جفت آن گزینم کم آید هوا
برجوی منشین و جای چنین — بدین باغ نغز اندر آی و ببین
اگر رای داری می و میگسار — همت می بود هم بت غمگسار
جم از پیش دانسته بُد کار اوی — خوش آمدش دیدار و گفتار اوی
بدل گفت این شاه دژخیم نیست — گر از رازم آگه شود بیم نیست

کرا در جهان خوي زشت و نکوست — بهرکس گمانی برد کاندروست
بمردم خردمند نامي بود — که مردم بمردم گرامي بود
خرامید ازان سایهٔ سرو بید — سوي باغ شد دل به بیم و امید
روان رفت با دختر نامدار — سوي باغ ایوان گوهر نگار
چمن در چمن دید سرو سهي — گرانبار شاخ و ترنج و بهي
رخ نار با سیب شنگرف گون — برین زخم تیغ و بران زخم خون
همیرفت پیش جم از دلبري — چمان بر چمن همچو کبک دري
چو سروی که با ماه همبر بود — بران مه برا ز مشک افسر بود
سر گیس درپاي عنبر کشان — خم زلف بر باد عنبر فشان
رسیدند زین آبگیری فراز — زده کله زر بفت را از فراز
کیانی نشستنگه دلپذیر — گزیدند بر گوشهٔ آبگیر
کنیزان گلرخ فراز آمدند — همه پیش جم در نماز آمدند
پرستنده دختر بآئین خویش — زخوالیگران خوان و مي خواست پیش
جم اندیشه از دل فراموش کرد — سه جام مي ازپیش نان نوش کرد
زداد ار بس یاد کردن گرفت — بآهستگي راه خوردن گرفت
ازان رنگ و آن بازو و فر و چهر — فرومانده بُد دختر خوب چهر
همی دید کش فر و برز کئیست — ولیکن ندانست از بن که کیست
بدل گفت شاهیست این پرخرد — کزینسان نشست از شهان درخورد
ز لؤلؤي خوشاب بکشاد بند — برآمیخت شنگرف و گوهر به قند
بجم گفت مي دوست داري مگر — که چیزی بجز مي نخواهي دگر
هم از پیش نان با مي آراستی — هم از در برون جام مي خواستی
جمش گفت دشمن ندارمش نیز — شکیبد دلم گر نیابمش نیز
باندازه به هرکه او مي خورد — که پر خوردن ازوي بکاهد خرد
عروسیست مي شادي آئین اوي — که باید خرد کرد کابین اوي
بزور آنکه با باده کشتي کند — فگنده شود گر درشتي کند
ز دل برکشد مي تف دود وتاب — چنان چون بخار زمین آفتاب
چو عودست چون بید تن را گهر — مي آتش که پیدا کند زو هنر
گهر چهره شد آئینه شد نبید — که آید درو خوب و زشتي پدید

دل تیرهٔ را روشنائي مي است — کرا کوفت تن مومیائي مي است
بدل مي کند بد دلان را دلیر — پدید آرد از روبهان کار شیر
برادي کشد مرد بد مرد را — کند سرخ لاله رخ زرد را
بخاموش چهره زباني دهد — بفرتوت روز جواني دهد
خورش را گوارش مي افزون کند — ز تن ماندگیهات بیرون کند
بُدم خوردهٔ راه مي خوردنم — ازان بد که تاماندگي بفگنم
تومي ده مگوکین چه سان وچراست — مبر مهر بر پیش و برکم وکاست
خورش باید از میزبان گونه گون — مگفتش کزین کم خور وزان فزون
اگرچه بود میزبان مهربان — پزشکي نه خوب آید از میزبان
همانگه گمان برد دختر بمهر — که اینست جمشید خورشید چهر
بدان روزگاران که او بُد نهان — همه حکم ضحاك بُد در جهان
همه چهر جم داشتند آشکار — بدیبا و دینارها بر نگار
بدان تاکه هرجا که بینند زود — بگیرند او را به بندند زود
همان دختر آگه بد ازکم و بیش — که جم راچه آمد زضحاك بپیش
بُدش پارهٔ پرنیان کبود — نگاریده جمشید از تار و پود
پژوهش همی کرد و نکشاد راز — چنین تازخوان اسپري گشت باز
ازان پس بآب وگل و بوي خوش — بشستند دست و نشستند کش
هم اندر بر کلهٔ زرنگار — به بگماز و رامش گرفتند کار
برآرود را مشگر زابلي — زده چنگ بر چامهٔ کابلي
هوا ابر بست از بخور عبیر — بجنبید بم و بنالید زیر
پرستار صفها زده ماهروي — طرازان بتان طرازنده موي
همه طوق دارو همه حله پوش — بشمشاد ومشك وبه بیجاده نوش
چه با ناز و بازي چه بابوي ورنگ — چه باعود ومجمرچه باناي وچنگ
هنوز از فزوني زمي شادکام — نه پیموده بُد شاه با ماه جام
که جفتي کبوتر بسان تذرو — بدیوار باغ آمد از شاخ سرو
نر و ماده گازان ابر یکدگر — بکشتي کرشمه کنان بادگر
فروهشته پر گردن افراخته — چو ناي دم اندر گلو ساخته
بهم هر دو منقار کرده فراز — چو یاری لب یار گیرد بناز

پریرخ بشرم آمد از روي جم ز بس ناز آن دو کبوتر بهم
بخندهٔ عقیق یمن میم کرد چو تنگ شکر میم دو نیم کرد



کمانداري کردن جمشید با دختر کورنگ شاه

زترك چگل خواست جاجي کمان بجم گفت اي نامور میهمان
ازین دو کبوتر شده جفت گیر کدامست رایت که دوزم به تیر
چنین پاسخ آورد جم کز خرد کشائي سخن این نه اندر خورد
از آهو سخن پاك و پرد خته گوي ترا زو خرد ساز و پس سخته گوي
تو هستي زن و مرد من ازنخست ز من باید اندازهٔ فرهنگ جست
زن ارچه دلیر است و بازو ردست همان نیم مرد ست هرچونکه هست
زنان را ز خوبي هنر دسترس نکوتر سخن پارسائي و بس
هنرها ز زن مرد را بیشتر ز زن مرد بُد در جهان پیشتر
سزا آن بدي کز نخستین کنون مرا کرد اندر هنر آزمون
بمن دادي این تیرو چرخ اندکی کزین دو کبوتر بیفگن یکی
که تا من یکی را فگندی زپاي دگر پوزش آورد مي باز جاي
دلارام را رخ پر از شرم کي سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوي
بجمشید از مهر خواهش نمود نهادش کمان پیش وپوزش نمود
چو جم دید او را بدان نیکوئي بدان خوش زباني وآن خوش خوئي
بیادش یکي جام مي در کشید پس آن چرخ زه را بزه بر کشید
بگفت ار دو بازوي این ماده راست بدوزم شوم جفت آن کم هواست
بدان در مراد جم آن ماه بود همان ماه معنیش دریافت زود
چو تیر از بر چرخ بر کرد شاه بزخم کبوتر زصد گام راه
خدنگ الف از خم نون و دال برون راند بر دوختش هر دو بال
طپان ماده افتاد و نر بر پرید بیامد همانجا که بُد آرمید
بزابل نبد هیچ زورآزماي که آن چرخ کردي بزه بر بجاي
بدانست دلدارکان ارجمند بود پور طهمورث دیو بند
بسیش آفرین خواند برفرّ و هوش بیادش یکي جام مي کرد نوش

بماند از کشاد برش در شگفت / بیازید دست و کمان برگرفت
خمیده کمانی چو ابروی اوی / همی راست آمد ببازوی اوی
کمان ابرو اندر کمان بنگرید / بدلش اندرون فال نوشد پدید
گزین نر کبوتر دو بالاش راست / بدوزم شوم جفت آن کم هواست
بدین معنی آن شاه راخواست جفت / همان نیز دریافت جم کوچه گفت
کشاد از کمین بر کبوتر خدنگ / تنش چون نشانه فرو دوخت تنگ
شگفتی درو ماند جمشید کی / بسی آفرین کرد بر نیک پی
ز تیر و کمان چون بپرداختند / بنوئی یکی مجلسی ساختند
همه غم بباده شمردند باد / بجام دمادم گرفتند یاد
زشادی همی در کف رود زن / شگوفه شگافنده شد از چمن
مغنی درآمد بآواز رود / همی خواند این خسروانی سرود
بده ساقیا جام گیتی نما / که او عیب مارا نماید بما
بخوان یک غزل یار قوال ما / که باشد مناسب باحوال ما
برآورد می چون دمت داده اند / که بس اهل دل کزدم افتاده اند
بت گلرخ از کار جمشید کی / در اندیشه بود و همی خورد می
بناسفته سی دُر که پیوسته داشت / نمی سفت بیجاده را بسته داشت
هم انگه زن جادوی پرفسون / که بُد دایهٔ ماه وهم رهنمون
بگلشن بباغ آمد از بهر سور / بدید خیره چون دید جم را زدور
نهان گفت دایه بدان مهرجوی / که این میهمان چون فتادت بکوی
درست ازگمان من این شاه اوست / که شد دیرگه یار داری و دوست
ازین خواهدت داد یزدان پسر / نشان داده ام زاخترت سربسر
بُد ازمهر جم شیفته خوب چهر / فزون شد ازین مژده اش مهرمهر
بدو گفت ایدونکه این هست راست / زیک آرزو یم دوشادی بخواست
چو امیدواری نبا شد بدرد / که امید نیکو به ازپیش خورد
رو آن پرنیان کبود ایدر آر / که هست از برش صورت جم نگار
بشد دایه آن نیلگون پرنیان / بیاورد و بنهادش اندر میان
تو گفتی که برچرخ خورشید بود / زبر پرنیان چهر جمشید بود
چو آن پیکر پرنیان دید شاه / دژم گشت و بسیار کردش نگاه

همی خویشتن را بچهر و بساز | ازو جز بجنبش ندانست باز
یکی آئینه داشت گفتي به پیش | همی دید روشن دروچهر خویش
بیاد آمدش تخت شاهنشهي | کزو کرد بد خواه ناگه تهي
دلش گشت دریاي درد از دریغ | شدش دیدگان همچو بارنده میغ
دوچشمش زغم هرزمان خون گریست | بدیدش دلارام کو چون گریست



شناختن دختر کورنگ شاه جمشید را

پس آن ماه رخ گفت کاي ارجمند | درین پرنیان از چه گشتي نژند
چو دل شاد با میگساري همی | چرا غم خوري اشک باري همی
مگر میزبانت دلاري نیست | بدیدار ما امشبت راي نیست
یکي نامور گفت کاي ماه روي | نه مردم بود هر که نندیشد اوي
گرستن بهنگام با سوز و درد | به از خندهٔ نابهنگام سرد
اگر چند پوئي و جوئي بسی | بگیتي بی انده نه بیني کسی
تو ویژه دوکس را به بخشاي وبس | مدان خوار وبیچاره ترزان دوکس
یکی نیک پي بخردی کز جهان | زبون اوفتد در کف ابلهان
دگر بادشاهی که از تاج و تخت | بدرویشي افتد شود شور بخت
ازین پرنیان زان دلم شد دژم | که دیدم درو چهرهٔ شاه جم
بیاد آمدم فر و اورنگ اوي | بزرگي و دیهیم و فرهنگ اوي
زخوي بد چرخ گشتم شگفت | که مهر از چنان مه چرا برگرفت
دریغ از چنان شاه با دستگاه | که پردخته شد زو همی تاج و گاه
یکی زشت را کرد کشور خدیو | که از کتف مارست و ازچهره دیو
که داند کنون کو بماند ار بمرد | بدرید شیر ار پلنگش بخورد
فزون زان ستم نیست بر زاد مرد | که بایدش درد از فرومایه خورد
بر بخردان مرگ و الا بران | به از زندگاني به بد گوهران
ولیکن چنین است چرخ ازنهاد | زمانه نه بیداد داند نه داد
زمین هست آماجگاه زمان | نشانه تن ما و چرخش کمان
زرخمش همه خستگانیم و زار | نهانست خون لیک زخم آشکار

بگفت این و شد بر رخش اشك درد ۞ چو در گدازنده بر زر زرد
رخ دلبر از درد شد چون زریر ۞ مژه ابر کرد و کنار آبگیر
ز بادام سرمه بمرجان سپرد ۞ گهی ریخت گاهی بفندق سترد
هرآنکس که پیرامنش بد براند ۞ خود و دایه و شاه جمشید ماند



سخن گفتن دختر کورنگ شاه با جمشید

چو پرداخته شد ماه برپای خاست ۞ نیایش کنان گفت کای شاه راست
خرد در دلم راز اینسان کشاد ۞ که هستي تو جمشید فرخ نژاد
زمهر تو دیریست تا خسته ام ۞ به بند هواي تو دل بسته ام
نگار تو اینك بهار منست ۞ مرین پرنیان غمگسار منست
ترا ام کنون گر پذیري مرا ۞ بآئین خود جفت گیري مرا
همین بود کام دل افروزیم ۞ که روزی بود دیدنت روزیم
دهم جان گراز دل بمن بنگري ۞ کنم خاك تن تا تو پي بسپري
همی گفت و ازنرگسان سیاه ۞ ستاره همیریخت برگرد ماه
جهاندار گفت ار ترا جم هواست ۞ نیم من اگرمانم او را رواست
بمانند بس یابي از مردمان ۞ و لیکن درستي نباشد زبان
نه هرآهوي را بود مشکناب ۞ نه ازهرصدف دربخیزدخوشاب
گمانی نکو برده دلپذیر ۞ ولیکن گمانت کمان شد نه تیر
بمن چون نهي نام جم بی هراس ۞ مرا نام ماهان کوهي شناس
چنین داد پاسخ مه دل گسل ۞ که خورشید پوشید خواهي بگل
که گوید به گیتي که ماهان توئي ۞ که جمشید خورشید شاهان توئي
نهان گرکند شاه نام و گهر ۞ نماند نهان نام شاهي و فر
که از ابر دیدار گیتي فروز ۞ بپوشد نماند نهان نور روز
ترا دام و دد باز داند بمهر ۞ که هستي توجمشید خورشید چهر
گو ابر نکو پیکر تو درست ۞ همین پرنیان بس که درپیش تست
مرا این زن پیر چون مادرست ۞ یکی چابك اندیش کند اورست
بیکدم زدن زین فروزنده هفت ۞ بگوید که اندر ده و دو چه هست

نمودست رازت بمن سر بسر — که باشد ترا از تو هم یك پسر
ز پیوند یاری چه گیری کنار — که سروت بود پیش و مه در کنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت — که با روی او باشی اندر بهشت
ز خوبی و خوی خردمندیم — بهانه چه سازی که نپسندیم
بخوبی بتان پیش کار منند — بمردی دلیران شکار منند
مده روز فرخ بروز نژند — ز بهر جهان دل در اندوه مبند
جهان دام داریست نیرنگ ساز — هوای دلش دانه و چینه آز
کشد سوی دام آنکه شد رام اوی — که شد بس جوانمرد در دام اوی
ازان او بجایست و مادر گذار — که چون مانکاهد وی از روزگار
تو تا ایدری شاد زی غم مخور — چو زین درشدی باز نئی دگر
بگفت این گل برگ پر ژاله کرد — ز خونین سرشك آستین لاله کرد
دو نرگس شدش ابر لولو فگن — بباران همی شست برگ سمن
دل جم زبس خواهشش گشت نرم — بدو گفت کای گنج فرهنگ و شرم
ازان راز بیرون نیارم همی — که برجان بترسم که آرم غمی
هم از بخت ترسم که دمساز نیست — هم از تو که با زن دمراز نیست
که موبد چنین داستان زد ز زن — که با زن دم از راز هرگز مزن
سخن همچو مرغست و دامست کام — نشیند بهر جا چو بجهد ز دام
پدرت ار زمن گردد آگاه نیز — بود کم شود دشمن از بهر چیز
بطمع بزرگی نگه داردم — بضحاك ناپاك بسپاردم
کسی کش نه شرم ازنکوهش نه غم — کند هرچه رای آیدش بیش و کم
بدژخیم گوید که هم در زمان — برآرد ز جانم بزودی روان
تهی دستی و ایمنی از بیم و رنج — بسی بهتر از بیم با ناز و گنج
دلارام گفت ای شهِ مرزبان — نه هر زن دو دل باشد و یکزبان
همه کس بیکخوی ویکخواست نیست — ده انگشت مردم بیك راست نیست
بدارنده کین آتش تیز پوی — دواند همی گرد این تیره گوی
که تا زنده ام هیچ نازارمت — برم رنج و همواره باز آرمت
چنان دارم این راز تو روز و شب — که با جان بود کو برآید ز لب
بگیتی ندارم پناه تو کس — همه دشمنندت منم دوست بس

مشو با من ایدر بمان شاد کام — نباید که جاي در افتي بدام
کرا بخت فرخ دهد تخت گاه — چو خورسند نبود در افتد بچاه
کنون عهد کردم من اي نامدار — که باشم پرستارو تو شهریار
بشادي بسازو ازین در مرو — که یزدانت شاید نوازد ز نو
چنین گفت موبد بنزدیک شاه — که از بعد شب روز آید بگاه
زبس لابه و مهر و سوگند بند — ازو ایمني یافت شاه از گزند



بزني گرفتن جمشید دختر کورنگ شاه

چنان دان که هود اندران روزگار — پیمبر بد از داور کردگار
به آئین پیمانش با او به بست — به‌پیوند بگرفت دستش بدست
بدین کار ما گفت یزدان گوا — همین پاک جانهاي فرمان روا
همین تار و روشن شتابندگان — همین چرخ پیماي تا بندگان
به‌بستش به‌پیمان و سوگند خویش — گرفتش زدل جفت پیوند خویش
پس از نو یکی بزم کردند باز — ببازي گرومي ده و چنگساز
بشادي جام و دمادم نبید — ببودند تا خور بخاور رسید
چو بر روي فیروزهٔ چنبري — زمه کرد شب را خم انگشتري
بگسترد بر جاي زربفت برد — به مرمر بر افشاند دینار خرد
نهان برد جم را سوي کاخ ماه — بمشکوي زرین بیاراست گاه
نشستند با نازدو نامجوي — شب و روز رو آوریده بروي
گزیده بهم بزم و دیدار یار — مي و رود و شادي وبوس و کنار
جواني و با ایمني خواسته — چه خوش باشد این هرسه آراسته
همانگه که بزمی بهم ساختند — همی نرد صحبت دمی باختند
چو شد ماه دلدار با شاه جفت — بباغ بهارش گل نو شگفت
چو در نقطهٔ جان گهر کار کرد — دو جانش یکی چهره دیدار کرد
مه نو درآمد به برج هنر — زمین شد برومند کان گهر
ز گردون و از گنبد گیتي فروز — بدین راز چندي به پیمود روز
بنزد پدر کم شدی سرو بن — بدو بد گمان شد پدر زین سخن

بُدش قندهاري بت قند لب | که ماه از رخش خیره گشتی بشب
یکی سرو سیمین پرورده ناز | برش مشك و شاخش بریشم نواز
بدو گفت شبگیر چون دخترم | بآئین پیشین بیاید برم
بدو بخشمت من ترا چند گاه | نهانی همی دار رازش نگاه
نهاد و نشست و ره سازاوي | بدانسان بر من رسان رازاوي
بدو داد پاسخ که فرمان شاه | فزونست برتر ز خورشید و ماه



آگاهي یافتن کورنگ شاه از راز دختر

دگر روز چون چرخ شد لاجورد | برآمد ز کُه کان یاقوت زرد
بنزد پدر شد بت دلرباي | نشستند و راندند هرگونه راي
شه از گنج دادش بسی سیم و زر | همان فرش و دینار و درّ و گهر
وزان قندهاري دلارا کنیز | سخن راند کو در خور تست نیز
بمردان همی دل نیارآیدت | بجز با زنان هیچ خوش نایدت
ترا شاید این گلرخ سیمتن | که هم پاي کوبست و هم چنگ زن
بتو دادمش باش ازو تازه چهر | گرامي و گستاخ دارش بمهر
سمن بر بسرو اندر آورد خم | سوي کاخ شد شاد نزدیك جم
چو بگذشت یکچند روز دگر | بران نامور دختر سیمبر
بآرام دل چند روزی گذاشت | چنان تاگران شد ز تخمی که داشت
گدازان شد از رنج سیمین ستون | گلش گشت کهرنگ و مه تیره گون
سهي سروش از غم کمانوار شد | تهي گنجش از در گرانبار شد
همه هرچه بُد رازش اندر نهفت | کنیزك بدانست و باشه بگفت
شه آن راز نکشاد بر دخترش | همی بود تا دختر آمد برش
چو دیدش بر ابرو گره زد زخشم | بدو گفت شه کاي مه شوخ چشم
چنان تند و خودکام گشتي که هیچ | بکاری در از من نخواهي بسیچ
ز سر تاج فرهنگ بفگندهٔ | ز تن جامهٔ شرم بر کندهٔ
نگوئي مرا کز چه این روزگار | گریزانی از من چو کاهل ز کار
دو چشم مرا دیدنت سرمه بود | کنون از چه گشتست آن سرمه درد

گمانم گهر بود سنگ آمدي — یقینم همه نام و ننگ آمدي
گمانت که رازت ندانم همی — ز چهرت چو نامه بخوانم همی
زبانت ارچه پوشیدهٔ راز تست — همی رنگ چهرت بگوید درست
رخت پیش بُد چون یکی گلستان — دران گلستان هر گلی دلستان
کنون سوسنت دردمندي گرفت — گلت ریخت لاله نژندی گرفت
نگاری بدي چون بهار بهشت — نماني کنون جز به پژمردهٔ کشت
ز خورشید نورت بد انگه فزون — فروغ چراغی نداري کنون
نه آني که بودي اگرچه توئي — که انگه یکی بودي اکنون دوئي
ز مردان ازین پیش ننگ آمدت — زبون بود مرد ار بجنگ آمدت
پس پرده گشتي چنین پر فسوس — نه آگه من از کار و تو نو عروس
چو دختر شود بد بیفتد ز راه — نداند ورا داشت ما در نگاه
نکو گفت دانا که دختر مباد — چو باشد بجز خاك بستر مباد
نگوئي ترا جفت در خانه کیست — پس پرده این مرد بیگانه کیست
بنزد پدر دختر ار چند دوست — بتر دشمن مهترش ننگ اوست
چو زینسان سخن گفت شاه جهان — بر آشفت ازان دختر مهربان
بزاري بغلطید در پیش شاه — بخاك آن سمنبر همی سود ماه
چنین گفت کاي بخت پیشت رهي — تو داني که ناید ز من بی رهي
اگر بزم اگر ساز جنگ آورم — نه آنم که بر دوده ننگ آورم
بمن داده بودي تو فرمان ز پیش — که آنرا که خواهم کنم جفت خویش
کنون جفتم آن شاه نیك اختراست — که از هر شهی در جهان برتراست
بروي زمین نیست همتاي شاه — بچرخ برین نیست یکتاي شاه
همه کار جم یاد کرد آنچه بود — چو بشنید ازو شاه شادي فزود
بدو گفت خوش مژدهٔ دادیم — ز شادي در تازه بکشادیم
ز تو بود خرم مرا تاج و تخت — ز تست اینك جم را بمن داد بخت
کنون بر هیون بسته فردا پگاه — فرستم بدرگاه ضحاك شاه
که گفتست هر کاورد او به بند — بگنج و به کشور کنش ارجمند
ز جان دختر امید دلبر گرفت — بپیش پدر زاري اندر گرفت
دو مشکین کمند از شکن کرد پر — ببارید صد نوك پیکان ز در

مشو گفت در خون شاهي چنين | كه بدنام گردي بروي زمين
هم از خويش تا جاودان كين بود | هم از هركسى برتو نفرين بود
گرت سوي نخچير كردن هواست | گر از خانه نخچيرگيري خطاست
بترس از خداوند جان و روان | كه هست او توانا و ما نا توان
گر ايدر نگيردت فرجام كار | بگيرد بپاداش روز شمار
بدي كردن ارچه توان با كسى | چو نيكي كني بهتر آيد بسى
اگر چند بد خوار كشتن نكوست | ازان كشتن آن به كه گردد بدوست
گر او را جدا كرد خواهي زمن | نخستين سر من جدا كن زتن
بگفت اين و شد با غريو وغرنگ | به لو لو زلاله هى شست رنگ
بتن جامه بدريد و زاري نمود | همى گفت ازين كارزاري تو سود
هر آنكس كه پيش تو گيرد پناه | گرش رنجه داري بود پر گناه
چو دختر چنان ديد زابل خداي | تو گفتي روانش بر آمد زجاي
روان پدر سوخت بروي بمهر | بچهرش بر از مهر بر سود چهر
بمه گفت من آن كنم كت هواست | بهر روي فرمان و رايت رواست
ز بهر جم ارجان و شاهي وگنج | براي تو بدهم نيايم برنج
تو رو زو ره پوزش من بجوي | كه فردا من آيم بنزد يك اوي
بشد دختر و شاه را مژده داد | شد ايمن جم و بود تا بامداد
سپهر آتش روز چون بر فروخت | در و خويشتن همچو هندو بسوخت



آمدن شاه زابل بديدن شاه جمشيد

بيامد بر جم‌شه سرفراز | ز دور آفرين كرد و بردش نماز
بست گفت جاويد پرخنده باد | درين خانه بودنت فرخنده باد
بر آمد جم از جاي و بنواختش | باندازه بستود و بنشاختش
به بيهوده بد گفت بر من گمان | چو ناخوانده‌ات گشته‌ام ميهمان
چو خورشيد بيكاست باشي وراست | بد انديش چون ماه بگرفته كاست
بود نيكنامي سر افراشتن | ز ناخوانده مهمان نكو داشتن
همى تا توان راه نيكي سپر | كه نيكي بود هربدي را سپر

یکی خوب‌مایه‌است نیکی بجای　　که سودست بروی بهردو سرای
ازان پس دهد بوسه ماه افسرت　　هم از گوهر من بود گوهرت
بود نامدار دلیر سترگ　　وزین تخمه خیزد نژاد بزرگ
به پنجم پسر باز گردد او ژنی　　بود اژدها کش هژبر افگنی
که جوشنش پیل ار بهامون کشد　　بگردن تن بد بگردون کشد
ولیکن بترسم که از مهر من　　بتابدت روزی زراه اهرمن
به طمع بزرگیم بدهی بباد　　بدان اژدها پیکر دیوزاد
بجم گفت شه کای جهان‌شهریار　　زمن بنده بر بد گمانی مدار
بیزدان که گردون به پرگار زد　　گره هفت بنموده بر چار زد
به باد این زمین باز گسترده هست　　بآتش کشاد و بآبش به بست
که جز کام تو تا زیم زین سپس　　نه جویم نه رازت بگویم به کس
به از خوب کاری بگیتی چه چیز　　که اندر رسم من بدین روز نیز
گرم دست‌رس در سزای تو نیست　　پسند این که هست و هم ایدر بایست
که با دختر خویش تا زنده ام　　پرستار تست و و من بنده ام
گر اکنون نه آنی که بودی زپیش　　برمن بمانی وزان نیز بیش
درنگ آور ایدر همی بی نیاز　　بود کاید آن بخت برگشته باز
نماند جهان بر یکی سان شکیب　　فرازست پیش از پس هر نشیب
بسی روشنی تیرگی گیرد آب　　برآید پس تیره شب آفتاب
بهر بدت خرسند باید شدن　　که از بد بتر نیز شاید بدن
غمی نیست کوجان هراسان کند　　که آنرا نه خرسندی آسان کند
نه بست ایچ در داور بی نیاز　　کزان به دری نیز نکشود راز
بشادی گرای و غم از دل بران　　که یکسان نگردد سپهر روان
بگفت این واز مهر برخاست تفت　　بر کاخ پیشش برفت و برفت
می و عود و عنبر ز کافور خشک　　هم از دیبه و فرش و دینار و مشک
فرستاد ازین هرچه بد در خورش　　یکی بار هر هفته رفتی برش
همی بود با دلبر و جام جم　　که روزی نگشت از دلش کام کم

پیداشدن تور پسر شاه جمشید

نهان مانده درکاخ آن سروبن چو اندر دل راز داران سخن
چو گلرخ بپایان نه برد ماه ستاره نهانی جدا شد زشاه
پسر زاد ماهی که گفتیش مهر فرود آمداندر کنار سپهر
بخوبی پری و بپاکی گهر به پیکر سروش و بچهره پدر
نهاد آن دل افروز را نام تور دل و جان جم بد ازو پر زنور
شه زابلش پور خواندی همی زشادی برو جان فشاندی همی
چو پالیز سالش درو پنج شد بزرگی و فرهنگ را گنج شد
چنان گشت باخوبی و رنگ زیب که شد هرکس از دیدنش ناشکیب
نگار جم آنکو بهر جای گاه بدیدی وزین تور کردی نگاه
همی گفتی این ماه فرزند اوست ازو زاده زان رو بمانند اوست
اگر چند پنهان کند مرد راز پدید آردش روزگار دراز
سخن کو گذشت از زبان دو تن پراگنده شد بر سر انجمن
بشد فاش احوال شاه جهان به پیش مهان و به پیش کهان
چو بشنید زابل شه این گفت و گوی بجم گفت هین چارهٔ خویش جوی
گر آن مار کتف اهرمن چهره زرد بداند برآرد زما جمله گرد
بسر من بهل کن سر خویش گیر غم من مخور تو رهی پیش گیر
همی تا بود جان توان یافت چیز چو جان شد نیرزد جهان یک پشیز
کنون کار بر ساز وزین پس برو بملکی که نشناسدت کس برو
بود کاخترت یار مندی کند همه دشمنت دل نژندی کند
اگر شاه ضحاک بد روزگار بسوگند ما را کند دل فگار
نیازیست با داور هور و ماه کنم پیش حق روی خود راسیاه
بر آراست جم زود راه گریغ شب جست تاریک بارنده میغ
شبی بود مانند قطران سیاه فشانده دم و دود دوزخ گناه
چو دختر بدیدش دژم روی جم بدو گفت هرگز مبادی دژم
ترا روز شادیست این غم زچیست نگوئی مرا تا ترا غم زکیست
همه راز جم نزد دختر بگفت که مارا زتو این گل غم شگفت

ببايد مرا شد بآوارگي
نهادن بخود عجز و بيچارگي

كه شد فاش اين سرّ پنهان من
بلرزيد بابت ابر جان من

مرا گفت اكنون سر خويش گير
بهل كن تو مارا ره پيش گير

مبادا كزين كار غمگين شويم
زشاه ستمگاره مسكين شويم

چو بشنيد آن دختر ماه چهر
كه بايد بريد از رخ شاه مهر

زنرگس گل سرخ را نم زدش
چو زلفش سركار برهم زدش

بدو گفت جم كاي گزيده نگار
روان را به تيمار و سختي مدار

چنين است كردار گردنده دور
گهي داد بينم ازو گاه جور

گرت بهره نوشست بي نيش نيست
دلي نيست كزنيش او ريش نيست

زگيتي گر آباد كردي بگنج
ببايد چشيدن بفرجام رنج

تو نيز اي دلارام چندين منال
كه از ناله گشتي بكردار نال

زمن اين زمان شاد و پدرود باش
بداد جهاندار خشنود باش

تو فرزند را مهرباني نماي
كه فرزندت اكنون بود دلفزاي

بگفت اين و بگذشت از نو بهار
گلستان عالم برو گشت خار

نگفت هيچكس را وزان مرز زود
بهندوستان رفت و يك چند بود

از آنجا سوي مرز چين بركشيد
شنيدست هركس كه زان پس چه ديد

كه ضحاك ناگه گرفتش بچين
باره بدو نيم كردش زكين

زمرگش چوجفتش شنيد آگهي
كمان گشتش از درد سرو سهي

نشست از بر خاك باسوگ جم
بدل سوگواري روان پر زغم

بخود كرد جامه همه چاك چاك
بسر بر همي كرد زاندوه خاك

همي گفت كاي نامور شهريار
كجائي بخاك اندرون كشته زار

بسي روز بي خواب وخور زيستي
زماني نبودي كه نگريستي

بيكماه چون يك شبه ماه شد
كه سيم رنگش كم از كاه شد

سرانجام هم خويشتن را بزهر
بكشت از پي جفت بيداد بهر

جهان چاره سازيست بي ترس وباك
بجان بردن ماستش چاره پاك

يكي چاره هزمان نمايد همي
بدان چاره مان جان ربايد همي

يكي را بزخم ار برنج دراز
يكي را بزهر و بدرد و گداز

نه ماراست برچارهٔ او بسيچ
نه اورا ازين جان ما باك هيچ

پیدا شدن شیدسب از تور

بیاوردم این داستان را بسر   کنون تور رابست خواهم کمر
ببد تور ازان پس یکی بی‌همال   بر افراختش خسروي فرّ و یال
هم از پهلواني هم از بزم و جنگ   دبیري و دانش هم‌ازفرّ و سنگ
بمیدان مردی زمردان گرد   بر اسپ هنر گوي مردی ببرد
شه زابل او را نکوداشتی   فزون تر ز فرزند او داشتی
بدو داد منشور شاهي و چیز   هم‌از تخم خویشش زنی‌داد‌نیز
چو بگذشت یک چند از نامدار   بفیروزي و دولت شهریار
ازان ماه زادش یکی شه نژاد   ببد شاد و شیدسب نامش نهاد
برین گشت اختر چو چندین براند   زگیتي بشد تور و شیدسب ماند
دریغا زمانه ندادش درنگ   همین است راه ار پلنگ ار نهنگ
چو شد تور شیدسب برجاي اوي   نشست و برافروخت سیماي اوي
به پالیز چون سرو بالا گرفت   هنرمندي و نام والا گرفت
هماي سپهری بگسترد پر   همي بر سرش داشت سایه زفر
ززابل شه اختر بپرداخت رخت   بدو تخته داد و بپوشید تخت
باورنگ بنشست شیدسب شاد   بشاهي درداد و بخشش کشاد
بزرگان زابل ورا گشته یار   بشاهیش کردند گوهر نثار
پس از مرگ کورنگ یکچند گاه   چو بگذشت برنامور پادشاه
یکی پورش آمد زتخم بزرگ   برسم نیانام کردش طورگ
چو شد سرکش و گردو ده ساله گشت   بزور از نیا و پدر برگذشت
یلی شد که درخام خم کمند   گسستی سر ژندهٔ پیلان زبند
کس آهنگ پرتاب اودر نیافت   زگردان کسی گرز او بر نتافت
زبالاي مه نیزه بفراشتی   زپهناي کهٔ خشت بگذاشتی
پدرش از پي کینه روزی پگاه   همی خواست بردن به کابل سپاه
چو دید او گرفت آرزو تاختن   که من با توآیم بکین آختن
پدر گفت کاین راي پدرام نیست   تو خوردي ترا رزم هنگام نیست

هنوزت نگشت است گهواره تنگ ‌ ‌ ‌ ‌ بکین چون کشي از بر باره تنگ
تو باید که با گوي بازي کني ‌ ‌ ‌ ‌ نه بر بور کین رزمسازي کني
پراز رنگ رخ داد پاسخ طورگ ‌ ‌ ‌ ‌ اگر کوچکم هست کارم بزرگ
تو از مشك بویش نگه کن نه رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ گدر ار هست کوچك بهابه بسنگ
چو خوردي بزرگ آورد دستبرد ‌ ‌ ‌ ‌ به از صد بزرگان که شان کار خورد
اگر کوچکم کار مردان کنم ‌ ‌ ‌ ‌ به بیني چو آهنگ میدان کنم
مر آن گرگ را مرگ به در یله ‌ ‌ ‌ ‌ که بی خورد ماند میان گله
پس از چه رسد سرفرازي مرا ‌ ‌ ‌ ‌ چو کوشش ترا گوي بازي مرا
پدر شادمان شد گرفتش ببر ‌ ‌ ‌ ‌ زره خواست با ترك ورومي سپر
بدو داد با تیغ گرز گران ‌ ‌ ‌ ‌ همان پیل بالاي برگستوان
درفشی ز پیل سیه پیکرش ‌ ‌ ‌ ‌ هماي زیاقوت سرخ از برش
بداد و بکردش سپهدار نو ‌ ‌ ‌ ‌ بیارید گفت اسپ سالار نو
غو کوس بر چرخ و مه بر کشید ‌ ‌ ‌ ‌ بپرخاش دشمن سپه در کشید
وزان روي کابلشه از مرغ و ماي ‌ ‌ ‌ ‌ جهان کرد پر گرد زور آزماي



رزم طورگ با سرند

بد او را یکی پور نامش سرند ‌ ‌ ‌ ‌ که زخمش به فولاد گردی گزند
درفش و سپه دادش و پیل وساز ‌ ‌ ‌ ‌ فرستادش از بهر کین پیش باز
قضا هر دو برهم رسیدند تنگ ‌ ‌ ‌ ‌ رده برکشیدند وبرخاست جنگ
همه بر شد از عاج مهره خروش ‌ ‌ ‌ ‌ جهان آمد از ناي روئین بجوش
دل کوس بسته ز تندر غریو ‌ ‌ ‌ ‌ سرخشت بر کند دندان دیو
پر از گرد شد روي ماه از نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ پر از خاك شد کام ماهي زگرد
جهان گشت پر گرد آورد جوي ‌ ‌ ‌ ‌ زخون خواست دریا زناورد جوي
ز بانگ یلان مغز هامون بخست ‌ ‌ ‌ ‌ از انبوه جان راه گردون ببست
زمین همچو کشتي شد از موج خون ‌ ‌ ‌ ‌ گهی راست جنبان گهی سرنگون
زگرد سپه خنجر جنگیان ‌ ‌ ‌ ‌ همی تافت چون خندهٔ زنگیان
دژی بود هر پیل تا زان بجنگ ‌ ‌ ‌ ‌ زهر دژجهان خشت وپران خدنگ

کمان ابر و بارانش الماس شد
سر و مغز پر جوش وسواس شد

تو گفتی هوا لاله کارد همی
ز فولاد بیجاده بارد همی

ز بس کشته کامد ز هردو گروه
ز خون خواست دریا وازکشته کوه

نه پیدا بُد از خون تن رزم کوش
که فولاد پوشست یا لعل پوش

چو شد سخت بر مرد پیکار کار
روان گشت از خون خونبار بار

به پیش پدر شد طورگ دلیر
بدو گفت کای پر هنر گشته چیر

سرند از میان سران سپاه
کجا جای دارد بدین رزمگاه

کدامست ازین جنگیان چپ وراست
سلاحش چه چیز ودرفشش کجاست

که گر هست برکینه گه کینه کش
هم اکنون کشان آرمش زیرکش



گرفتار شدن سرند بدست طورگ

بدوگفت شیدسب کای جان باب
تو خوردی مر و سوی اوباشتاب

که مرد دلیر است و بادستگاه
مبادا که دور افتی از تاج و گاه

طورگ دلاور براشفت وگفت
که ای نامور شاه پاکیزه جفت

بدارای این گنبد لاجورد
که بامن بگوی و ازین برمگرد

بدو گفت آنکو بقلب اندرون
ستادست بر کتف رومی ستون

بسر بر درفشان درفش سپید
پرندش همه پیکر ماه و شید

کلاه و کمر زرد و خفتانش زرد
همان اسپ برگستوان نبرد

تو گوئی که کوهیست از شنبلید
که باد دمان از برش بر دمید

دلاور زگفت پدر چون هزبر
یکی نعره زد کآب شد خون ز ابر

یکی تیز کرد ازپی جنگ خنگ
بر آهیخت گلرنگ راتنگ تنگ

چنان تاخت آن اشقر سنگ سم
که در چرخ از گرد شد ماه گم

بزخم سر تیغ و گرز و سنان
همی تافت در حمله هرسوعنان

بهر حمله خیلی فگندی نگون
بهر زخم جوی براندی ز خون

دل پیل تیغش همی چاک زد
ز خون خرمن لاله بر خاک زد

شد آن لشکر ترک پیش طورگ
رمان چو رمه میش از پیش گرگ

بهمشان بر افگند یکبارگی
همی تاخت از قلبگه بارگی

سرند از کران دید دیوی بجوش — بزیر اژدهاي پلنگینه پوش
زآسیبش افتاد بر پیل پیل — سواران رمان گشته زو میل میل
برانگیخت که پیکر باد پاي — بگرز گران اندر آمد ز جاي
زدش بر سر و ترك گرز شگفت — که گرزش بترك آتش اندر گرفت
طورگ سپهبد نشد هیچ کند — عقاب نبردي برانگیخت تند
بیاویخت از بازویش گرز جنگ — بزد بر کمر بندش از باد چنگ
ززین در ربود و همی تاختش — به پیش پدر برد و انداختش
چنین گفت کاین هدیهٔ کابلی — نگه دار ازین کودك زابلي
ازان پس یکی پر هنر خوان مرا — مخوان کودك و شیر نر خوان مرا
دگر ره شد آهنگ آویز کرد — برآورد که اسپ را تیز کرد
سپه چون سپهبد نگون یافتند — عنان یکسر از رزم بر تافتند
درفش و بنه پاك بگذاشتند — گریزان ز کین روي بر کاشتند
طورگ و دلیران زابل بهم — برفتند چندانکه سود اسپ سم
گریزنده را تا بکابل فراز — عنان ازقفا هیچ نگسست باز
همه روز بس کشته بر یکدگر — سروپاي و دل بود و مغز و جگر
ازان دشت صد سالیان زیر گل — همی گرگ تن برد کفتار دل
چو فیروز گشتند ازان رزمگاه — سوي زابل اندر گرفتند راه
فروماند کابل شه نیك بخت — زشیدسب کین کش بترسید سخت
که ناگه سر آرد جهان بر سرند — کشد نیز گر چون اسیران برند
به بیچارگي باج و ساو گران — پذیرفت با هدیهٔ بیکران
کرا کشته شد داد شان خونبها — بدین کرد فرزند و خویشان رها
چو بگذشت ازین کار یکچند گاه — پشیدسب بر تیره شد هور و ماه
برفت و جهان ماند ازو یادگار — چنین است آغاز انجام کار
گرفت انگهی بادشاهي طورگ — سر افراز شد بر شهان سترگ



پیدا شدن شم از طورگ و اترط از شم و گرشاسپ از اترط

چو بگذشت یکچند از شهریار — برآسود ازو مردم روزگار
یکی پورش آمد بخوبي چو جم — نهاد آن دلاور ورا نام شم

یکی روز او را چو یکسال بود   سرافراز با گرز و گوپال بود

بدین نیز چون روزگار گذشت   بسر ماه و اختر همی بر بگشت

زشم زان سپس اترط آمد پدید   همی فرّ شاهي ازو میدمید

بزور و تن و چهره و برز و یال   بشد اترط از سروران بیهمال

چو بگذشت بر ناز یکچند گاه   دگر گونه شد کار بر تاج و گاه

طورگ سرافراز و شم جوان   بیزدان سپردند هردو روان

چنین است ازین آشکار و نهان   نکردست با کس وفا این جهان

چو شم و طورگ از جهان ناپدید   بپیوند شاهي باترط رسید

چو باتاج بر تخت شاهي نشست   به نیکي میان بست و بکشاد دست

بهرکار بُد اخترش ره نمون   بزرگي بدش دمبدم بر فزون

بیا گند گنجش بگنج شهان   بآئین شدش بارگاه مهان

چو بختش بهرکار منشور داد   سپهرش یکی نامور پور داد

بران پورش آرام بفزود و کام   گرانمایه را کرد گرشاسب نام

بخوبیٔ چهر و بپاکیٔ تن   فروماند ازان شیر دل انجمن

بروز نخستین چو یکسال بود   بیکساله ده ساله بالا فزود

برش چون برشیر و چهره چو خون   دو بازوش مانند ران هیون

ببالا بلند و ببازو قوي   میان لاغر و ساعدش پهلوي

دل افروز اترط شه نیمروز   سپهر یلان گرد گیتي فروز

چنان پروریدیش دایه بناز   که روزی بچیزی نبودش نیاز

چو شد سیر شیر از دلیري و زور   زگهواره شد سوي شبرنگ بور

زره کرد پوشش بجاي حریر   ببازو کمان ساخت با گرز و تیر

بجاي خور و خواب کین جست و جنگ   بجاي بر دایه شیر و پلنگ

چو سال وي آمد بنزدیک ده   قدش بر فرازید تا چرخ مه

چنان بُد به گردي و مردي فزون   که پیلی بمشتی فگندی نگون

بکشتي و چوگان برفتی بگوي   نبودی کسی همچو آن نامجوي

چو زین آبگون چرخ گوهر نگار   گذر کرد سالش ده و پنج و چار

یلی شد که گردست بردي به تیغ   ز پیشش هزبر ژیان در گریغ

زدی دست و پیل دمان را زپاي   گرفتی فروداشتی هم بجاي

بدش صدرشي نيزه آهن برزم / مي از ده مني جام خوردي ببزم
بزخم سنان آتش افروختي / بيك نيزه ده درع بر دوختي
كمر بند گردان گرفتي بكين / زدى بر زمينش زبالاي زين
اگر گرز و گرخود و خفتانش پيل / كشيدى نبردي فزون از دوميل
بكوه ار كمند اندر آويختي / بكندي چو باره بر انگيختي
بسي بر سپاه گران گشت چير / بسى سروران را سر آورد زير
كسى نيز برا ترط كينه جوي / نيارست كاويدن از بيم اوي
زتوراندرون تاكه گرشاسب خاست / گذر كرده بُد هشتصد سال راست
بزرگان اين تخمه كز جم بُدند / سرا سر نياكان رستم بُدند
چو گرشاسب يال يلي برفراشت / سرنيزه از چرخ گردون گذاشت
چه از نوجوان و چه مرد كهن / زگرشاسپ بودى سراسر سخن
بايران زمين و بتوران زمين / همى بود نام گو با فرين



حكايت دوم سرگذشت رستم باكك كوهزاد

آغاز داستان ككث كوهزاد

كنون داستان ككث كوهزاد / بگويم كه دارم بدان سان بياد
چنين گفت دهقان دانش پژوه / مر اين داستان را ز پيشين گروه
كه نزديك زابل به سه روزه راه / يكى كوه بد سر كشيده بماه
بيك سوي او دشت خرگاه بود / دگر دشت زي هندوان راه بود
نشسته دران دشت بسيار كوچ / زاوغان ولاچين وكرد و بلوچ
كجا بود آن كه بغايت بلند / بلنديش افزون تراز چون و چند
زده كنگرش طعنه ها بر فلك / رسيده سر تيغ او بر ملك
يكى قلعه بالاي آن كوه بود / كه آن حصن ازمردم انبوه بود
مرآن حصن را نام مُرباد بود / ازو جان نا بخردان شاد بود
بدزد ريكى بدكنش جاي داشت / كه دررزم با اژدها پاي داشت
نژادش زاوغان سپاهش هزار / همه ناوك اندازو ژوپين گذار

به بالا بلند و به پیکر سطبر / بحمله چو شیر و به پیکار ببر
دو رانش بمانندهٔ ران پیل / گه رزم جوشان تر از رود نیل
به نیرو جدا کردی از که کمر / گریزان ز رزمش بدی شیر نر
کهن سال و با زور و بیدار بود / گه جنگ و پیکار هشیار بود
چو پیکار جستی زمردان مرد / زمردان برآوردی از گرز گرد
ورا نام بودی کک کرهزاد / به گیتی بسی رزم بودش بیاد
هزار و صد و هژده‌ش سال بود / بسی بیم ازو در دل زال بود
بزال و بسام و نریمان کرد / نموده بگرشاسب هم دست برد
بسی رزم شان رفت با کک یلان / نکشتند فیروز خرد و کلان
بسی رزم با سام یل کرده بود / دلش را باندوه بسپرده بود
نتابید با او بد پیکار سام / نه کک را ازو سر درآمد بدام
نریمان نتابید با او بجنگ / که در جنگ رفتی همیشه بگنگ
به پهلو زبان حصن را گنگ دان / بران گنگ در کک بدی جاودان
چنان بد که هر سال ده چرم گاو / پراز زر گرفتی همی باژ و ساو
همیداد این باژ را زال زر / دگر مه بمه هدیها بی شمر
که بر زابلستان نه‌بندند راه / زند تادر هندوان با سپاه
ازو زال زر بیم بسیار داشت / شب و روز ازو درد و تیمار داشت
چو رستم بیامد زکوه سپند / دل زال زر گشت اندیشه مند
شب و روز اندیشه اش یار بود / زفرزند با بیم بسیار بود
همی بیم بودش که آن ارجمند / چو گردد به نیرو و بالا بلند
مبادا که تازد سوی کوهزاد / دهد زندگانی خود را بباد
برستم دو پهلو شب و روز بود / که هم راز و هم یار جانسوز بود
کجا یار بودند با پور زال / که بودند هرسه بهر جا همال
یکی بود کشواد زرین کلاه / که قارن بدي باب آن رزم خواه
دوم را مهین نام میلاد بود / که از نسل فرخنده قلواد بود
دو مرد خردمند بسیار دیر / بمردي و گردي چو درنده شیر
مراین هردو با رستم نامدار / شب و روز بودند همراز و یار
چو نزد ده و دو رسانید سال / بر افراخت یال یلی پور زال

بهم راه میلاد و کشواد گرد ببازار روزی مگر ره سپرد
چنین گفته بُد با یلان زال زر که هرگز زکهزاد بی داد گر
مگوئید با رستم شیر گیر که ترسم بجنگش شتابد دلیر
شود کشته بردست بیداد گر بخاك اندر آید سر زال زر
بدل داشت زال زر اندیشها زاندیشه بُد بر دلش تیشها
بفرمود دستان که در سیستان منادي بگوید بهر چاروان
که فرمود سالار گیتي فروز سر سرکشان پهلو نیم روز
که هرکس برد نام کک برزبان زبانش برون آورم از دهان
که رستم دلیراست و پهلونژاد مبادا که رزم وي آرد بیاد



آمدن رستم ببازار و از دو پیاده تعریف کلک شنیدن

همان روز کامد ببازارگاه ابا پهلوانان زرّین کلاه
به پیش اندرون رستم نامور همی راند کَه پیکر ده سپر
پس پشت او آن دو گردجوان تهمتن همی دید هر سو نهان
کلاه سپهدار سام سوار بسر برش لیکن همه زر نگار
عمود فریدون بچنگش اندرون ستاده به تن چون کُه بی ستون
همی هرکه دیدی سراپاي او بجا ماندی ازبرز و بالاي او
همه کس زرستم فرو ماندند نهاني برو آفرین خواندند
دو مردی جوان دید کز نا گهان رسیدند از رهبر پهلوان
ز دیدار رستم بجا ماندند ز دورش فراوان ثنا خواندند
همی گفت ازان دو یکی با دگر که هرگز ندیدم بدینسان پسر
هزار آفرین بر چنان باب و مام که فرزند آرد چنین خوشخرام
بدینسان این کتف و کوپال وبال ندارد کسی از دلیران همال
ندیدیم این یال و باز و بکس تو گوئي ککث کوهزادست و بس
ببالا و فرهنگ و توش و توان بکهزاد ماند مر این نوجوان
تمهتن چو این گفتش آمد بگوش بر آورد چون شیر غران خروش

بر افروخت رخسارهٔ لعل فام   یکی بانگ زد هر دو را پور سام

بر خویشتن خواند شان نامور   بر آورد مانندهٔ شیرسر

بدیشان چنین گفت پس پیلتن   که با هم چه گفتند از من سخن

که باشد به گیتي کک کوهزاد   که بر دید ازو نام و کردید یاد

بسامم نکردید مانندگي   نه مانند زالم بدانندگي

ز گرشسپ اترط نبردید نام   همان از نریمان با نام و کام

نگفتید از من به شیر و پلنگ   نه از اژدها نه از دلاور نهنگ

مرا نام بردید هر دو ز کک   ز بهرچه کردیدم ایدر سبک

چه چیزست این کک با آب اندرست   و یا در هوا با عقاب اندرست

زمینست کوهست دشتست چیست   ز نسناس از آدمي یا پریست

چو زو این شنیدند لرزان شدند   ز اندیشه بر خویش بیجان شدند

ز رخ رنگشان رفت و از حلق نم   ز بیهوده گفتار گشته دژم

پشیمان شده هردو تن زین سخن   که پرسید از ایشان گو پیلتن

چو رستم چنان دید بخشید زر   بدان تا نترسند ازان نامور

چو آمد دل هردو از نو بجاي   بپرسید از ایشان گو پاك راي

که باید سخن راست باشد همه   اگر هست از گرگ ور از رمه

یکی گفت اي نامور پهلوان   دل کارزار و خرد را روان

یکی بد رگ ست این کک کوهزاد   که چون او ندارد زمانه بیاد

نهنگی دمان ست و شیر ژیان   به نیروي او کس نبسته میان

یکی پیر گرگیست آن بدگهر   همیشه به بیداد بسته کمر

نژادش زاوغان سپاهش بلوچ   ابر دشت خرگاه بگزیده کوچ

گرفته همه دشت خرگاه را   بدزدي زند روز وشب راه را

بپرسید رستم از ایشان سخن   که دستان سام این نداند ز بن

نکوشید با او سپهدار سام   نپرداخت او را چرا از کنام

بگفتند کاي پهلو شیر مرد   فراوان بجستند با او نبرد

بسي رزم کردست با سام شیر   بسی کشته زان پهلوان دلیر

نریمان کورنگ رفتش بجنگ   نیاورد زان کوه سنگی بچنگ

کنون می ستاند همی باژ و ساو   ز دستان بهر سال ده چرم گاو

چو دیدیم دست و بر و یال تو   همی فرو نیروي و گوپال تو
ازان روي بودیم ما نام کلك   همانا که هست او بر تو سبك
چو بشنید رستم سراسر سخن   به پیچید از کار آن اهرمن
چو دریا برآورد از کینه جوش   کفی بر لب آورد و برزد خروش
به تندي به میلاد و کشواد گفت   که از من چرا داشتید این نهفت
به هنگام مردي و نیروي من   نگوئید بهرچه زان اهرمن
که از سیستان باژ گیرد بزور   نسازید تیره برو ماه و هور
چرا مانده این راز از من نهان   من اندر جهان وکلك اندر جهان
نه نیکوست نزدیکيِ سرفراز   که پوشیده دارید زین گونه راز
بویژه دلیری چو من روز جنگ   که از ژرف دریا برآرم نهنگ
دم اژدها گیرم اندر مصاف   نتابد بر گرز من کوه قاف
همی چرخ را زیر پا آورم   بهر رزم مردي بجا آورم
به هنگام من باژ گیرد ز زال   چرا زنده مانم بدین برز و یال
هم اکنون من و خنجر و راه کوه   برآرم ازو کام زابل گروه
همه چرمهاي زر زال زر   بگیرم ازان دزد بی داد گر
به گیتي بمانم یکی یادگار   کزو باز گویند در روزگار
چو بشنید میلاد افگند سر   به پیش و نه می کرد بروي نظر
برآشفت کشواد ازان نامدار   زبس گرمیش شد فسرده شرار
بدو گفت کاي نامور پهلوان   جهانجوي و بیدار و روشن روان
منادي زده زال در نیم روز   که سازم بر و تار ازتیغ روز
کجا نام کك را برد بر زبان   سر و جان او باشد اندر زیان
ازان لب به بستیم از کوهزاد   نکردیم با پهلوان زاده یاد
ولی گر ترا راي جنگست و کوه   ازایدر برو پیش زال و پژوه
ازو خواه دستوري رزم کلك   پس انگه برو سوي رزمش سبك
چو رستم زکشواد این بشنوید   زبانش ز گفتارها بغنوید

آمدن رستم نزد زال زر و اراده نبرد کلك نمودن

سوي زال آمد یل نیك بخت — برخ زرد و لرزان چو شاخ درخت
نشست از بر گاه زر نام دار — دو چشمش پر از در چو ابر بهار
برافروخته رخ زبس خشم و درد — بکس راي گفتار از بن نکرد
چو زالش چنان دید خیره بماند — بپرسید او را و تیره بماند
بدو گفت از که برآشفتهٔ — درشتي شنیدي بدي گفتهٔ
زمانی بپاسخ نیامد فرود — همه گونهٔ پهلوان شد کبود
در درج یاقوت بگشود و گفت — که از کار تو مانده ام در شگفت
که گوئي منم در جهان پور سام — بهر جاي گسترده ام پاي دام
دگر سام گرد نریمان نژاد — که چون او دلاور ز مادر نزاد
نریمان کورنگ آن پهلوان — بگشتست این دزد تیره روان
که باشد به گیتي کلك کوهزاد — که ترسند ازو پهلوانان راد
یکی دزد خیره سر بد گهر — همی جا گرفته بکوه و کمر
ز زابل همی زر ستاند خراج — چه باید ترا کاخ و اورنگ و تاج
همه نام سام آوریدي به ننگ — همانا نداري تو چنگ پلنگ
چو بشنید دستان رخش گشت زرد — برآورد از دل یکی باد سرد
به پیچید و دستش همی زد بدست — کفش برلب آمد چو پیلان مست
بدو گفت دستان سام سوار — که اي شیر دل در گه کارزار
که گفتست باتو بدین سان سخن — که آگنده بادا بخاکش دهن
ککک کوهزاد اژدهاي نرست — زگرشسب و ازسام جنگي ترست
ندارد نهنگ دمان پاي او — نگیرد بمردي کسی جاي او
ازو شیر جنگي گریزان شود — همه چنگش از بیم ریزان شود
نه پرّد به بالاي آن که عقاب — نجنبد ز بیمش نهنگ اندر آب
دگر آنکه در کوه با آن دلیر — هزارند جنگي همه هم چو شیر
گزین کرده گردی ز هر کشوری — که هر یک فزونند از لشکری
بمردي فزونند هریك ز کك — بود کك ز پیکار ایشان سبك

ابا هریکی لشکری صدهزار سوار و پیاده بلوچان کار
هزاران سواران اوغان گروه زلا چین دلیران ابرگرد کوه
همه رزم دیده همه مرد جنگ بران کوه مانند غرّان پلنگ
دگر انکه تو کودکی در جهان اگر چند هستی زتخم مهان
اگرچه چو پیل ست نیروی تو چو خورشید تابان بود روی تو
بمان تا به هنگام فصل بهار که گردد پر از رعد کهسار و غار
زمرباد آید سوی هیرمند ابا نامداران ز کوه بلند
برادر پسر هست او را یکی گزو نیست در جنگ کم اندکی
سرافراز را نام بهزاد خوان گه رزم چون کوه پولاد دان
پسر هست اورا دگر هشت مرد سواران جنگی یلان نبرد
همه درگه جنگ نر اژدها کس از رزم ایشان نگردد رها
چو آیند بر دشت نخچیر گاه سراپرده شان سرفرازد بماه
به خرگاه آیند از بهر گشت بهرسوی پویان پی گور دشت
تو زیدز برو با سپاهی گران همه نامداران و کندآوران
کمین سازی و شب شبیخون کنی همه دشت خرگاه پر خون کنی
درآندم برآری مگر زو دمار بتدبیر و از گردش روزگار
دوسالی دگر صبر کن ای پسر پس انگه بروسوی آن بد گهر
بمان تا ازین پهلوان تر شوی زهر سروری درجهان سرشوی
ازان پس چوتازی سوی کک رواست کنون رفتن تو به کین بی هواست
چو بشنید رستم برآشفت ازوی بدوگفت ای باب پرخاشجوی
بدادار یزدان جان آفرین بتاج و به تخت و به تیغ و نگین
بجان منوچهر زیبنده تخت بخاك نریمان یل نیك بخت
بخورشید و ماه و به بهرام و تیر به نیروی مردان شمشیر گیر
کزین پس زمانی نسازم درنگ شتابم بران کُه دمان چون نهنگ
اگر صدهزارند وگر یک سوار بیکدم بر آرم از یشان دمار
پیاده روم سوی آن بر زکوه به بینم چه سانند ارغان گروه
همه دشت خرگاه بر هم زنم بداندیش را آتش غم زنم
بخندید دستان زپور جوان ولی شد دلش بیش زانده نوان

بنالید دستان به پروردگار   که ای برتر از گردش روزگار
سپردم ترا این نبرده جوان   زمرگش دلم را ببر مگسلان
چراغ دلم را چو افروختی   دل دشمنان را زغم سوختی
بمن بخش این پور جنگی پلنگ   بهرکینه اش ساز فیروز جنگ
دگرره چنین گفت با پیل تن   که ای شیر جنگی سرانجمن
یک امسال دیگر تو بامن بساز   که جنگت به پیکار گردد دراز
بخندید رستم دگرباره گفت   که خورشید را کس نیارد نهفت
بسازم بدانگونه کت دل بخواست   بدان ره شتاب آورم کت هواست
بگفت و برون رفت گرد دلیر   به همراه میلاد و کشواد شیر
سوی کاخ شد رستم پهلوان   یکی بزم آراست روشن روان
بفرمود تا ساقی سیم بر   بیارد می لعل با جام زر
نشستند هرسه دران بزمگاه   ولی پیل تن داشت زی رزم راه
گسارندهٔ بادهٔ لعل رنگ   بکف ساغر و چهرهٔ لعل رنگ
چنین گفت رستم به کشواد شیر   که باید سر دشمن آورد زیر
ندارم درنگ امشب ایدر زکین   مگر سوی اوغان و خرگه زمین
پیاده درآیم دران دشت و کوه   زنیرو کنم دشت خرگه ستوه
یکی نام آرم درین کین بدست   کزو خیره ماند دل پیل مست
بدو گفت میلاد کای شیرمرد   پیاده چه تازی بدشت نبرد
نشاید که تازی تو از سرسری   درین کار نیکو مگر بنگری
نه گوراست نه آهو و غرم و رنگ   نهنگیست جنگی دران خاره سنگ
کسی را که با او نتابید سام   نشاید کشیدن بدان سو لگام
من ایدر بمانم نیایم براه   نتابم باوغان ولاچین سپاه
بخندید رستم ازان گفت و گوی   برافروخت از باده رخسار اوی
یکی جام پر کرد و او را بداد   ازو گشت میلاد فرخنده شاد
بخورد و ببوسید روی زمین   بخندید ازو پهلوان گزین
چو خوردند و گشتند از باده مست   کشادند از باده برماه دست
چو سرگرم گردید میلاد شیر   چنین گفت با پهلوان دلیر
که برخیز و در پوش آلات رزم   که کوتاه کردیم ما جام بزم

سوی دشت خرگاه تازیم زود | زاوغان و لاچین برآریم دود
تهمتن بدانست کو گشت مست | زمستی سراید نه از زور دست
تهمتن بپوشید ساز نبرد | همه پوششش بود یاقوت زرد
زسام نریمان یکی خود زر | بسر بر نهاد آن یل نامور
کمر بست برکه زطهمورثي | همه ساز و آلت کیومورثي
سپر برکتف چون خور اندر سپهر | بر افروخت چون مهراز کینه چهر
ابا هردو سالار چون شیر مست | پي کینهٔ ککک میان را به بست
زدروازه بیرون نهادند پاي | زبان بسته از گفته هریك بجاي
شبي تیرهٔ بود مانند قیر | ستاره نه پیدا نه بهرام و تیر
نه شب زنگي بود پر هول وبیم | که گشتي دل شیر از وي دونیم
شباهنگ گردیده بر آسمان | گسسته ثریا سر ریسمان
برون رفت رستم دران نیم شب | زهرگونه گفتار بربسته لب
همه شب همی رفت مانند باد | سری پر ززرم کُلك کوهزاد
قضا را همان شب ککک تیره روز | چنین دید در خواب کز نیم روز
برون آمد از بیشه غرنده شیر | سوي کوه سارش درآمد دلیر
یکی شیر شرزه به چنگال تیز | زچنگش کجا خواستي رست خیز
یکی حمله آورد شیر دژم | دژم روي و در ابروان داده خم
بزد چنگ و ویرا زپا در فگند | سرش را همانگاه از تن بکند
یکی آتش افروخت از کوه سار | که از دود او گشت گیتي چو قار
ازان بیم کهزاد از جا بجست | بترسید و شد نوش بروي کبست
همه موبدان را دران شب بخواند | بر ایشان همه خواب خود را براند
به بینید گفتا که تعبیر چیست | چه سازیم او را و تدبیر چیست
دل موبدان گشته اندیشه ناك | زاندیشه دلهاي شان گشت چاك
به پاسخ بگفتند کز روزگار | یکی مرد پیدا شود نامدار
به حمله پلنگ و بدل نره شیر | بسا سر که او اندر آرد بزیر
همانا که انجام فیر وزیست | ازان رو که رزمی نوت روزیست
چنین گفت بهزاد با موبدان | کزان غم چرا تیره دارم روان
ندارم زکس بیم باشیم شاد | غم و رنج بیهوده داریم یاد

یکی پرخرد گفت کز سیستان
بیاید یکی گرد گیتی ستان

همانا که باشد نژادش ز سام
زشیران بگیرد بمردي کنام

یکی نامور بچهٔ اژدها
کزو اژدها هم نیابد رها

که چرخش نیارد کشیدن کمان
کماندار یش بگذرد از گمان

بسی هست گفتارش اندر نبرد
ندانم چه آرد بمردان مرد

چو بشنید کلک زو بخندید و گفت
که بیهوده زینسان نشاید شنفت

اگر سام آید همان است جنگ
که دیداست پیکار و رزم نهنگ

اگر زال آید ز زالم چه باك
چه دستان برمن چه یکمشت خاك

بدو گفت موبد که از پور زال
سخن هست بسیار از دیر سال

دگرباره گفتش که بیهوده بس
به پیکار سیمرغ ناید مگس

ز پرورده مرغی چه زاید پسر
چه باشدش نیرو چه باشد هنر

ستاره درخشان بود بر سپهر
همی تا که خورشید ننمود چهر

به پیشم بدینسان سخنها مگوي
نه بینم کسی کایدم رو بروي

هلا باده پیش آر و مطرب گزین
که نه گاه رزم است و پیکار و کین

چرا غم خوري زین جهان خراب
دمی خوش برآرم ز جام شراب

چه داند کسی تا چه آید بسر
بهر چیز کاید به بندم کمر

هزار و صد و هژدهم سال گشت
چو بادی که آید بکوه و بدشت

به گیتي همه کام دل دیده ام
بهر رزم میدان پسندیده ام

چنین تا همه مشک کافور شد
همان چنگم از زور بی‌زور شد

همان نیز اگر آیدم اژدها
زپیکان تیرم نیابد رها

بگفت و شراب دما دم کشید
به مي انده از چهرهٔ غم کشید

چو آمد از ایوان او بانگ چنگ
مغني به قانون درآورد چنگ

همی تار از زخمه صد پاره بود
که کهزاد را بزم یک باره بود

شده نغمهٔ چنگ بر سوگ مرگ
که خواهد فرو ریختن تار و برگ

تن نای شد رخنه رخنه زغم
که دیگر نخواهد برآمدش دم

صراحي دران بزم خون می‌گریست
که زینها یکی هم نخواهند زیست

چنین تا که انگشت کافور گشت
سپیده بتابید بر کوه و دشت

چو درجام گیتي در آمد شراب
جهان گشت مانند یاقوت ناب

رسیدن رستم با میلاد و کشواد بپای حصن

تهمتن بیامد به خرگاه دشت ‌‌ چو شیری بداماں که بر گذشت
منم شیر میدان آوردگاه ‌‌ جهان پهلوان رستم کینه خواه
چو بشنید آن نعره را کوهزاد ‌‌ بلرزید دل در بر بد نژاد
سیه شد همه بادهٔ او بجام ‌‌ تو گفتي هزبرستش اندر کنام
بپرسید کاین بانگ وفریاد چیست ‌‌ به بینید در پاي کهسار کیست
که این نعره نشنیده ام از هزبر ‌‌ نه هرگز بجوشد بدینگونه ببر
همانا که رعد است در نوبهار ‌‌ و یا شرزه شیریست در مرغزار
که آمد ز در مرد دژ دار نام ‌‌ دلش پر ز اندیشه رخ زرد فام
بدوگفت کامد سه تن رزم‌خواه ‌‌ درین پاي کهسار از گرد راه
سواران ما چند تن از شکار ‌‌ رسیدند نزدیکي جویبار
بدان هرسه بستند از کینه ره ‌‌ بدیشان سیه گشت آن کینه‌گه
دو خسته سه دیگر گریزان شدند ‌‌ چوسیماب در دشت پنهان شدند
ندانم که شیرند یا اژدها ‌‌ که از رزم شان کس نیابد رها
چنین داد پاسخ ککک کوهزاد ‌‌ که دارند رزمم همانا بیاد
بباید یکی مرد دانش پژوه ‌‌ کز ایشان خبر آورد زي گروه
به بندد دو بازوي سه نامور ‌‌ که نارند دیگر کس ایدر گذر
گر از تخم سامند و از پشت زال ‌‌ به بندد دو بازوي شان از دوال
بیارد درین بزمگه بسته دست ‌‌ بیابد ز من جاي و بوم نشست
نباید که گیرد بتن زور جنگ ‌‌ شود تیز چنگال هم چون پلنگ
درین کودکي کشته گردد مگر ‌‌ وگر نه زمانه در آرد بسر
چو بشنید بهزاد بر جست زود ‌‌ ککک بد گهر را فراوان ستود
از و خواست دستوري رزم‌گاه ‌‌ که سازد جهان پیش دستان سیاه
وگر شیر باشد بدام آورد ‌‌ همی روز عمرش بشام آورد
بگفت این و پوشید رومي زره ‌‌ بابرو زده از سر کین گره
سرا پا بپوشید ز آهن قباي ‌‌ میان بست بر کین رزم آزماي

زمانه همی کرد بر روي فسوس ... که زین رزم روزش شود آبنوس
چه بندي برزم ز کینه کمر ... که بخت جوان اندر آري بسر
چو بهزاد آراست تن را بساز ... بدوگفت کک کاي یل رزم‌ساز
بجان و تن خویشتن دار گوش ... نگهدار ا زین شیر مردان‌توهوش
بخندید بهزاد از گفت کك ... که زینسان مرا بر شماري سبك
ز مردي چه خیزد گه کارزار ... که پرورده مرغش بود خواستار
بگفت و بر آمد بحصن بلند ... نگه کرد بر دشت دید ارجمند
دلیری ستاده چو نر اژدها ... چه نر اژدها بل چو کوهِ بلا
بصورت‌چوخورشیدوصولت نهنگ ... به هیبت چوشیروبجستن پلنگ
سبك دید اورا به چشم یلي ... بدو نعره زد کاي خر زابلي
چه نامي بدینسان بجنگ آمده ... به پیکار شیر و پلنگ آمده
نداني چه‌جاي‌است جالندري ... که بهرام نارد کند داوري
همانا ترا مرگ ایدر کشید ... و یا خود زمانت بسر در رسید



آمدن بهزاد بجنگ رستم و گرفتار شدن او

تهمتن چو بشنید آواز دزد ... بر آورد نعره که اي زن بمزد
اگر مرد جنگي رخ آور بشیب ... به بیني چه دارم ز زور و نهیب
ز بس کینه بهزاد آمد بزیر ... غریونده مانند غرنده شیر
چو آمد بپایان و او را بدید ... ز اندیشه شد چهره اش شنبلید
گوی دید مانندهٔ آفتاب ... که از گرمیش چرخ‌می‌شد کباب
به بالا بلند و ببازو قوي ... سر و سینه و بر همه پهلوي
چو گرشسپ جنگي‌دوران‌ودوشاخ ... کمرگاه با ریگ و سینه فراخ
دو چشم یلی همچو دو جام زهر ... بگرد اند بر دزد از روي قهر
پس انگه بدوگفت‌نام توچیست ... که خواهد گه مرگ برتوگریست
ز گردنده گردون نداري خبر ... که اخگرت ریزد همیدون بسر
همانا برزمم فراز آمدي ... به پیکار من کینه ساز آمدي
نمایم بتو گرز آوردگاه ... سرت را دهم آگهي از کلاه

بدو خیره گردید بهزاد گرد — همی خواست بنمایدش دست برد
برانگیخت باره هماندم زجاي — برآورد آن گرزهٔ سر گزاي
چو رستم و را دید و گرز گران — بزد دامن پهلوي بر میان
سپر بر سر آورد روشن گهر — سپرده دل و جان به پیروزگر
بزد بر سپر زود بهزاد گرز — به پیچید آواش در کوه برز
بخندید رستم ز گرز گران — که این است پیکار اوغانیان
بدین بازو و زور از زال زر — گرفتید هر سال ده خام زر
چو بهزاد اوغان ازو این شنفت — بدو گفت کاهرمنت باد جفت
چه نامي کزین گونه کوشي بجنگ — قوي بالي و با فرو هوش و هنگ
بدو گفت نامم بود مرگ تو — کفن گردد این جوشن و ترك تو
جهانید بهزاد بروي سمند — مگر آورد بر تهمتن گزند
تهمتن عمود فریدون شاه — بگردن برآورد و دل رزم خواه
بیامد بمانند آهن گران — بگرداند رستم عمود گران
سپر بر سر آورد بهزاد گرد — تهمتن درآمد پي دست برد
بزد بر سرش گرزهٔ گاو سار — که آواش پیچید در کوه و غار
سپر پهن گردید او را بسر — بُدد خیره زو دزد بیدادگر
تگاور ز زخمش درآمد به پست — همه مهرهٔ باره درهم شکست
ز زین اندر آمد بروي زمین — بیفتاد بی هوش مرد گزین
زماني برآمد چو آمد بهوش — برون شد ازان زخم مغزش زگوش
نشست از برش در زمان شیر مست — دو بازوي بهزاد محکم به بست
به میلاد بسپرد بهزاد را — فرو بست بازوي بی داد را
چو زو دیدبان دید این فرهي — به کک در رسانید ازو آگهي
که بگرفت بهزاد را کودکی — که پیدا نباشد ز خور اندکی
نتابید با او به میدان جنگ — سر و نام او ماند در زیر ننگ
درین گفت و گو بود با کوهزاد — که آمد خروشی که اي بد نژاد
چه در دژ گزیدي بدین سان درنگ — که آمد همه نام اوغان به ننگ
بدزدي به بستي همیشه کمر — ز نامردمي بسته این ره گذر
نه مردیست این دزدي و رهزني — بدین کار واپس تر از هر زني

ترا مرگ آمد چه پائي دگر   به بند از پي رزم جستن کمر
برون آمي ور نه بخورشید و ماه   بتاج و به تخت منوچهر شاه
که آیم بر افراز کُه چون پلنگ   نه دژ ماند انگه نه کهسار و سنگ
همه مرز اوغان بهم بر زنم   بدین دژ ز کین آتش اندر زنم
چو آواز رستم بگوشش رسید   توگفتي که هوش از برش در رمید
بپرسید کین کیست کین ویله چیست   بدین سان خروشیدن از بهر کیست
کرا جوید و این چه گوید چنین   چه دارد بسر این همه خشم و کین
بدو دیدبان گفت کاي نیکنام   سواری که با رزم و کین ست رام
خروشد دما دم که من رستمم   ز دستان و از نامور نیرمم
ترا جوید و ایستاده بدشت   چو او شیرهرگز بدین که نه گشت



شنیدن کک نعرهٔ رستم را و لاف بسیار زدن

شده مست از مي کک کوهزاد   ازین گفت در مغز افگند باد
بفرمود کارید پیشم سلیح   نشاید که جویم نشاط و مزیح
ببازي شمردم همه روزگار   ولیکن کنون شد مرا کارزار
همانا که این پور زال ست و بس   که سیمرغ باشد ورا یار و کس
فرستاده زانش سوي من بجنگ   نداند که آید بکام نهنگ
بگفت و یکی درع فیروز رنگ   بپوشید برتن پي نام و ننگ
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه   ز کینه جهان پیش چشمش سیاه
عمودی بمانند یك لخت کوه   کزو کوه البرز گشتی ستوه
بگردن برآورد و بر باره شد   بر افراز باره بنظاره شد
یلی دید مانند آزاده سرو   برخ چون تدرو و میان همچو غرو
سرا پاي درزیر آهن نهان   زچهرش نمودار فر مهان
سپهر روان بر سرش گرد ماه   گل مهر بر ترك او چون کلاه
جهان را گرفته مهي فر او   بخورشید رفته سر پر او
بدل گفت انگه کک کوهزاد   ندارم چنین نوحه هرگز بیاد
یکی نعره زد همچو ابر بهار   که اي مرد خیره سردیو سار

دگر دید کک بر سراپاي او | بدید آن دليري و بالاي او
چه‌داري بدینگونه چندین خروش | همانا خروشت خوش آمد بگوش
که بنمودت این راه و رسم پلنگ | که افگند جانت بکام نهنگ
نداني چه جایست این برز کوه | ازو گشت سام نریمان ستوه
کنون تو چه‌جوئي درین کوه سار | چرا کردهٔ راي این کارزار
چو آواز کک را تهمتن شنید | نگه‌کرد برکوه و او را بدید
یکی اژدها دید بازو سطبر | بتن‌کوه و صورت بسان هزبر
سیه چهره و ریش کافور گون | دوچشمش بمانند دوطاس خون
عمودی بگردن چوکوهی بزرگ | به چنگال شیرو به حمله چوگرگ
بدوگفت رستم که‌اي دزد شوم | که ویران شداز شومیت مرزو بوم
چه‌داري بدینگونه لاف و گزاف | هنربايد از مرد جنگي نه لاف
چه افزاید از گفت گوي چنین | تو بر آسماني و من بر زمین
همی گوش‌من نشنود بانگ دور | فرود آي و بنگر تو بازوي و زور
چه بیني نداني که‌مردان که‌اند | درین کوه پایه ز بهر چه اند
بسی رزم دیدي بهر جاي گاه | یکی هم نگه‌کن درین کینه خواه
غریوی برآورد کهزاد شیر | که اي بدگهر پور زال دلیر
چه نازي برابن دست وزورو هنر | که گرچرخ باشي درآئي بسر
یکی رزم سازم درین بر زکوه | که گردد همه کوه خارا ستوه
بگفت و درآمد کک کوهزاد | چو نراژدها سوي او رو نهاد
همه سنگ کهسار ازان دیو سار | به نیرو دراز موزه مي‌کند خوار



فرود آمدن کک کوه زاد از بالاي کوه
و نبرد بارستم نمودن

چو آمد فرود از کُه آن تیزچنگ | بدید آن برو یال غران نهنگ
یکی اژدها دید پیچان زکین | دوچشمش پرازرهر و ابرو بچین
ز کینه بلبها بر آورده کف | عمودی چوکوه گرانش بکف
برستم نگه کرد و خیره بماند | دوچشمش ز دیدار تیره بماند

چو بیند کشنده کسی پیش چشم   گواهی دهد دل در آید به خشم
کشیدند بهر کک کوهزاد   ستوری بمانندهٔ تند باد
تگاور سمندی بجستن چو برق   شده غرق آهن ز سم تا بفرق
صبا را که تگ پیش از آهو بود   بگردن قُطاس از دم او بود
ازو رستم پیل‌تن خیره گشت   نشست از برش کک در آمد بدشت
سواران ز در یکسره تاختند   بگردون سر نیزه افراختند
کشیدند صف از بر کوهسار   فرومانده از گردش روزگار
همی گفت هر کس که این پهلوان   شگفتی دلیری است به از گوان
نه بیند به گیتی کسی کام ازین   بگردون رسد در جهان نام ازین
بر انگیخت کهزاد اسپ نبرد   برستم چنین گفت کای تند مرد
کسی سوی کک گر خرامد بجنگ   پیاده گراید که نایدش ننگ
چرا بی ستورست پای یلیت   کجا ناموربارهٔ کابلیت
هلا باز گو تا چه نامی بنام   ترا چیست از کوه مر بادگام
بپاسخ بد و گفت فرزند زال   که ای مرد فرتوت بسیار سال
تهمتن منم پور دستان سام   سر سرکشان رستم خویش کام
مرا بهر مرگت فرستاده زال   که در خاک آرم تن بد سگال
ز تو باز خواهم همه باژ و ساو   که بردی تو هرسال ده چرم گاو
همه باژها باز گیرم دگر   ببرم ترا از تن شوم سر
بخندید از گفته اش کوهزاد   بر آورد نعره برو رو نهاد
سنانی بدستش چو آذر گشسب   در انداخت کو را رباید ز اسپ
تهمتن سر نیزه بگرفت زود   به نیروی مردی ز چنگش ربود
بینداخت بر چرخ شد ناپدید   کس آنرا ابر روی گردون ندید
به پیچید کک را بدل تیره دود   بزد دست و برداشت از جا عمود
بر انگیخت جرمه کک کوهزاد   سوی رستم پیل‌تن رو نهاد
بگرد اند کهزاد گرز گران   سوی رستم آمد چو آهن گران
سپر بر سر آورد فرزند زال   کک بد گهر باز بکشاد بال
بزد بر سپر گرز و بر خاست گرد   رخ چهرهٔ چرخ شد لاجورد
چو زد گرز بر تارک پهلوان   نه پیچید پیچید کهزاد از آن

بدانست کورا چگونه است زور   ازو گرددش ناگهان تیره هور
تهمتن بر آورد گو پال سام   یکی بر خروشید و بر گفت نام
دودستي بزد گرز را بر سرش   که لرزید آن کوه تن پیکرش
دوم گرز بکشاد چون زور دست   کمر گاه اسپ تگاور شکست
بیفتاد ککث از ستور سمند   ز جا جست و بند کمر کرد بند
بر آورد شمشیر تیز از نیام   بدو گفت کاي بد گهر پور سام
بگیر ازکفم زخم شمشیر تیز   به بیني که چونست روز ستیز
سپر بر سر آورد مرد جوان   بزد بر سپر گشت چون پرنیان
تهمتن بیازید چنگال شیر   سر قبضه بگرفت مرد دلیر
ندادش بدو کلك زبس زوردست   ز نیروي شان تیغ و دسته شکست
پیاده بهم اندر آویختند   یکی گرد تیره بر انگیختند
بکشتي گرفتن کشودند دست   بمانندهٔ پیل و چون شیر مست
بکشتي گرفتن درآمد نخست   کشادند بازوي پیکار چست
به بستند عهدی که در کینه گاه   به مشت اندر آیند زي رزم خواه
هران کس که از مشت آید بزیر   چو نخچیر از چنگ درنده شیر
بسی مشت رد و بدل شد زکین   بلرزید در زیر ایشان زمین
تهمتن یکی مشت پیچیده سخت   بزد بر بناگوش آن تیره بخت
به غلطید در خاك وزو رفت هوش   بیفتاد برجاي بی هوش و توش
زمانی بیفتاد بر جاي کلك   گرانيءِ مغزش همه شد سبك
چو با هوش آمد ککث کوهزاد   زبیم تهمتن دو دیده کشاد
نگه کرد او را ستاده بدید   که میخواست از تن سرش رابرید
بدو گفت رستم چه داري دگر   بمردان نماي انچه داري هنر
کجا رفت آن نیرو وهاي وهوي   بیك مشتم ایدر فتادي بروي
چنین داد پاسخ کلك کوهزاد   که هرگز چنین من ندارم بیاد
نه مشتست این زخم گرزاست بس   ندیدم چنین دست و نیرو زکس
یکی پند پیرانه بشنو زمن   ایا نامور رستم پیل تن
همه مال واسباب واین زیب وفر   کنیزان مه روي با تاج زر
ززیرك غلامان چیني و روم   که دارم زهر چیز و هر مرز و بوم

همه چرم گاوان سراسر دهم ‌ ‌ ‌ اگر بشمري باژ بر سر نهم
ازین دشت خرگاه اوغان گروه ‌ ‌ ‌ هزار از سواران این دشت و کوه
کمر بسته آیند یکسر براه ‌ ‌ ‌ چه نزدیک دستان چه نزدیک شاه
بهر سال چندانکه خواهي دهم ‌ ‌ ‌ دوصد گنج ازین پادشاهي دهم
ازین رزم و کین دست کوتاه کن ‌ ‌ ‌ سوي خان دستان ز کین راه کن
نتابم به میدان توروز جنگ ‌ ‌ ‌ که پیري مرا کرده کوتاه چنگ
تو هم نو جواني دلیري مکن ‌ ‌ ‌ رخ بخت خود را زریري مکن
وگرنه مرا لشکر صد هزار ‌ ‌ ‌ درین دشت هستند نیزه گذار
اگر مي زنم جمله از کوه و دشت ‌ ‌ ‌ در آیند چون سیل برروي دشت
برآرند درجنگ از تو دمار ‌ ‌ ‌ شوي کشته ناچار درکارزار
چو بشنید رستم بخندید و گفت ‌ ‌ ‌ که چندین چه باشي به نیرنگ جفت
کجا گیرم از تو بدین سان فریب ‌ ‌ ‌ در چاره کو بي چو دیدي نهیب
اگر زانکه خواهي بیابي رها ‌ ‌ ‌ ز چنگ دم آهنج نر اژدها
بده دست بند مرا بی گزند ‌ ‌ ‌ در گفت وگوهاي ناخوش ببند
چو بستم ترا سوي دستان برم ‌ ‌ ‌ بنزد مه زابلستان برم
به بینند گردان لشکر ترا ‌ ‌ ‌ بمردي پسندند یک یک مرا
چون این کرده باشم بخواهش گري ‌ ‌ ‌ به بندم کمر تا که جان نشکري
وگر اندرین گفته داري درنگ ‌ ‌ ‌ بمردي کمر بند در کینه تنگ
ز بیچارگي کک زجاجست باز ‌ ‌ ‌ بیامد سوي رستم رزم ساز
دگرره به کشتي کشودند چنگ ‌ ‌ ‌ یکی هم چو شیر و دگر چون پلنگ
گرفتند هر یک دگر رامیان ‌ ‌ ‌ بماننده‌ٔ پیل جنگي دمان
بسی گشت کوشش میان دوتن ‌ ‌ ‌ نیامد از ایشان یکی را شکن



آگاه شدن زال زر از رفتن رستم بجنگ کک

از آنرو دگر آینه از غبار ‌ ‌ ‌ برون آمد و شد جهان زرنگار
فلک را درین بام نیلي سرشت ‌ ‌ ‌ درایوان فگندند زرّینه خشت
بدستان سام آمد این آگهي ‌ ‌ ‌ که شد سیستان از تهمتن تهي

نهانی شده سوی پیکار کلک که برهم زند گرم بازار کلک
پیاده روان گشته سوی نبرد زبس بوده جان و دلش پر ز درد
چو بشنید دستان بلرزید سخت ز پیکار آن دزد برگشته بخت
بدل گفت دستان که در کارزار اگر کشته شد رستم نامدار
دگر مرد کلک نیست کس در جهان بد آید بزابل ز اوغانیان
جهان پیش من تیره گردد همه نه دیگر شبان خواهم و نه رمه
اگر من نتازم شود کار خام همه صبح مردیم گردد چو شام
بگفت و تبیره برآورد جوش همه سیستان زد سراسر خروش
کمر بسته لشکر بدرآمد چو کوه ز زابل دمادم گروها گروه
بدیشان چنین گفت پس زال زر که ای شیر مردان آهن جگر
سوی دشت خرگاه باید شتافت عنان هیچ از تاختن بر نتافت
که رستم ابا کودکان شد بجنگ بویژه بکام دلاور نهنگ
اگر زنده دیدم من او را دگر سپاسم بدرگاه پیروزگر
وگر کشته شد رستم پیل تن بسوزم ز اوغان همه انجمن
سپه خواهم از شهریار جهان نمانم که این خون بماند نهان
مرا اندرین رزم یاری کنید درین درد و اندوه کاری کنید
بگفتند لشکر که ای پهلوان بیزدان جان بخش و فرخ روان
که یک تن نمانیم ما از بلوچ ازایشان بزابل درآریم کوچ
ازان پیش ترکان گو پیل تن درآمد بخرگاهیان رزم زن
بتازیم و خود را برایشان زنیم همه گردن و پشت شان بشکنیم
بپوشید دستان سام سوار سلیح نریمان پی کارزار
کمانی ز گرشاسپ بربست شیر همان تیغ کورنگ شاه دلیر
نشست از بر زین زر زال زر کلاه مهی برنهاده بسر
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار سوار و پیاده همه نامدار
سپیده دمان بد که بر شد باسپ براندند مانند آذرگشسپ
ز زابل برون رفت دستان سام سر تیغ او اژدهای نیام
سوی دشت خرگاه آمد سپاه ازایشان بر اوغان جهان شد سیاه
زمین گشت جنبان و لرزان هوا شده مرگ برجان اوغان گوا

همه شب همی راند تاروز پاک — سفیده گریبان شب کرد چاک
چو خورشید تابان درآمد بچرخ — همان مهر گردان درآمد بچرخ
تهمتن به کشتي دوروز ودوشب — همی بود با کک برنج و تعب
چو شد کارکهزاد زین سان دراز — بدانست کامد زمانش فراز
نتابید با پهلوِ نیم روز — چو خورشید گردید برنیم روز
همه دشت کهسار گرما گرفت — زمانه زخور رنگ صفرا گرفت
بتابید صحرا و هامون و دشت — تو گفتي که آتش ازو درگذشت
سلیح نبردي دران دشت گرم — توگفتي که گردید چون موم نرم
فروماند از تشنگي کوهزاد — همه کام او خشک و لب پرزباد
برستم چنین گفت کاي نوجوان — زکشتي نماندست با من توان
امان ده که تازم سوي آب خور — پس انگه به کشتي به بندم کمر
کهشد جانم ازتشنگي چاک چاک — تنم شد کباب اندرین گرم خاک
بیزدان دادار پروردگار — ببزم و برزم و بدشت شکار
که هرگز ندیدم بسانت نهنگ — نه نراژدها و نه جنگي پلنگ
تو از چرخ گردان بوقت ستیز — همی بگذري و نجوئي گریز
ندارد کسی پاي با تو به جنگ — بدري به چنگال چرم نهنگ
بسی بوده ام پهلوان جهان — کمربسته پیشم کهان و مهان
بسی رزم کردم بهر کارزار — بسی مایه ورشد زمن خوار و زار
زکشته بسی دشت کردم چو کوه — بسی کوه از زور من شد ستوه
بسی زین تهي شدزرزمم به جنگ — بسی سر بکندم به نیروي چنگ
بسی سال شد تا کمربسته ام — بسی پهلوانان که من خسته ام
کنون پیریم کرد کوتاه دست — همه مهرهٔ نیرویم برشکست
به پیچم ز نیزوي تو درنبرد — زجانم برآوردي امروز گرد
بخندید رستم زگفتار کک — سخن هاي او داشت یکسر سبک
رها کرد کهزاد را یک زمان — بدانست کهزاد کامد زمان
بیامد سوي چشمه کهزاد شیر — زماني برافتاد برآب گیر
بخورد آب و روي وسر وتن بشست — زماني درافتاد از پاي سست
خروشید رستم بدو گفت باز — نشستن چه داري بیارزم ساز

چه امید داري و بر چیستي | د رنگي شده از پي کیستي
بجز کشتن و بستنت چاره نیست | که زنگي تر از مرگ پتیاره نیست
چو بشنید آراست کهزاد رزم | هم آورد را رزم او بود بزم
سوم دست کشتي گرفتند سخت | زره شد ز بس زور شان لخت لخت
همی زور کرد این بران آن برین | ز خون گل شده دشت آوردو کین
نهاده سر اندر سر یکدگر | چو شیران جنگي گرفته کمر
چوخورشید گردید برچرخ راست | همه مردي کلك ز نیروي کاست
ز ناگاه برخاست گرد سپاه | که تاریك شد چشم خورشید و ماه



رسیدن زال زر از سیستان بمدد رستم

تهمتن نگه کرد بر سوي گرد | که چون شد زمانه ازان لاجورد
برون آمد از گرد فرخنده زال | بخورشید رخشان برآورده یال
درفشی چو سیمرغ و الا سفید | کشیده سرش سوي تابنده شید
پس پشت پنجه هزار از یلان | پیاده همه تنگ بسته میان
همه دشت خرگاه لشکر گرفت | جهان رزم و پیکار از سر گرفت
چو رستم نگه کرد دستان بدید | بمانند دریاي چین بر دمید
بنالید در پیش جان آفرین | که اي از تو برپا سپهر برین
بفرمان تو تابد از چرخ هور | پدید آید از تیرگي از تو نور
تو دادي نیاکان مارا هنر | که بستند در رزم دیوان کمر
مرا هم یکی فره و زور بخش | به میدان کین تابش هور بخش
نخواهم پدر یاري من کند | که پیغاره زین کار دشمن کند
بگفت و بدو دست اورا کمر | گرفت و کشیدش گو ناموز
همی خواست کورا ز جا بر کند | به پیش پدر بر زمینش زند
چو دستان نگه کرد بر پیل تن | که پیچیده در کشتي اهرمن
برانگیخت خنگ نبردش زجاي | بشد پیش پور نبرد آزماي
تهمتن بیازید و دو پاي کك | گرفت و ربودش ز میدان سبك
چو شیری که بر باید از جاي گاو | ویا شاهبازی برزم چگاو

ربودش زجا رستم پیل‌تن   بر زال بردش سوي انجمن
به پیش سپهبد بزد بر زمین   نشست از برش هم چوشیر غرین
به بستش دو بازو بخم کمند   سر و گردن کلك درآمد به بند
چو دستان چنان دید شادي نمود   بر رستم بسی آفرین بر فزود
بدو گفت کاي پهلوان جهان   سر نامداران چراغ مهان
جهانرا شداز مردیت پشت راست   نه بیند زمانه دگر کم و کاست
که زینسان سرشیر آري بدام   نه گرشاسب کرداین نریمان نه سام
همه دودهٔ سام افروختي   دل و جان بی دادگر سوختی
جهانی رهانیدي از این ستم   ز چنگال این اژدهای دژم
پس انگه چنین گفت با کوهزاد   که اي دزد خیره سربد نژاد
چه کردي زبیداد بر سیستان   ز تو یاد دارم بسی داستان
نه ترسیدي از داور داوران   که بستي سر ره بهر کاروان
گرفتي همه مال مردم بزور   بیك ره چنین گشت بخت توكور
چه گونه گرفتار گشتي به بند   به چنگال این کودك ارجمند
کنون چون زمانه فراز آمدت   به بند تهمتن نیاز آمدت
خداي جهان گردهد گنج و رخت   چوبیداد جوئي بگیردت سخت
بدو گفت کهزاد اي زال پیر   چنین است گیتي بهردار و گیر
بمن برگذشت است بسیار سال   نبودم ز گردان گیتي همال
نه سام و نریمان کو رنگ شاه   نه گرشاسب جنگي پیکار خواه
کنون چون زمانه درآمد بسر   گرفتار گشتم بدست پسر
چو زال این سخن ها ازو بشنوید   بگردان زابل یکی بنگرید
بگفتا چه دارید اندر کشید   بدزدان اوغان ز کین سرکشید
ممانید یک تن درین رزمگاه   نخواهم که مانند اوغان سپاه
برآمد خروش از دلیران جنگ   یکی حمله کردند همچون پلنگ
کشیدند شمشیر ز هر آبدار   فتادند در دامن کوهسار
بکشتند چندان دران خاره سنگ   که‌از خون زمین گشت پشت پلنگ
بهر سو سری بود درخاك و خون   تن بدسگالان همه سر نگون
چو مرغی که اودانه چیند زخاك   ربودند ازان بدتنان جان پاك

فگندند در دشت یکیک به تیغ — که بر بسته گردید بر چرخ میغ
چنین تا شب تیره اندر رسید — ازان بد سگالان یکی را ندید
فرود آمد از اسپ دستان سام — سراپرده زد زال و برداشت جام
نشستند و بزم مي آراستند — همه رود و رامشگران خواستند
همه شب بیاد تهمتن به مي — بسر برد دستان فرخنده پي
چو شد روز روشن ازان پهن دشت — بدیدند هرسو که لشکر گذشت
هزاران ز اوغان و لاچین سپاه — گروهی رسیدند سر بی کلاه
همه تیغ در گردن و سر به پیش — همه گرگ جنگي شده همچو میش
بر زال زر پوزش آراستند — زبانها به لابه به پیراستند
که ما بیگناهیم از رهزني — اگر بخشش آري وگر سرزني
نه پیچیم دیگر ز فرمانت سر — نه بندیم دیگر بهر کس گذر
دهیم آنچه خواهي زباژ و زساو — بهر سال آریم ده چرم گاو
بدیشان به بخشود دستان سام — سوي کوه برداشت انگاه گام
بدژ در شد آن پیر فرخنده راي — چو کاخ شهنشاه دید و سراي
بهر گنج گنجی دگر یافتند — بهر سو دران کوه بشتافتند
ز دُرّ و زیاقوت و لعل و گهر — کلاه و قبا و ز تاج و کمر
کنیزان مانند تابنده ماه — غلامان چیني همه با کلاه
ز دیبا و دینار و خزّ و سمور — که آورده بودند از راه دور
بدست اندرآورد دستان سام — ابا فرش زرین کنیز و غلام
پس انگاه مرباد کندند پاك — برآمد ازان دژ یکی تیره خاك
همه دژ بکردند زیر و زبر — چوکلك دید آن ریخت برخاك سر
چو زان قلعه و دژ اثر وا نماند — روان گشت زال و ازانجا براند



برگشتن زال زر از قلعهٔ کوهزاد و رفتن
رستم یل بطرف سیستان

زکهسار برگشت چون زال زر — سوي سیستان اندر آورد سر
تهمتن نشست از بر ژنده پیل — ابر تخت فیروزه مانند نیل

سوي شهر آمل بدرگاه شاه   بيامد ابا خواسته رزم‌خواه
همان ككك بزنجير و بهزاد دزد   همه مال . دزدان گرفته بمزد
منوچهر را چون رسيد آگهي   بخنديد ازان فرّ شاهنشهي
كه در عهد من رستم نوجوان   ز مادر بزاد و بشد پهلوان
نديدست چشم زمانه چنين   كه ده ساله كودك شتابد به كين
به بندد دو بال كلك كوهزاد   چنان اهرمن دزد تيره نژاد
همه شهرها جمله آئين به‌بست   منوچهر بر تخت زرين نشست
بياراست بزمی به آئين جم   همی شه زشادي نكرد هيچ كم
برون رفت نوذرخودوكوس وپيل   پذيره شدش مرد را چند ميل
بر افراخته كاوياني درفش   همه نامداران زرينه كفش
همه لشكر شاه ايران زمين   كسانی كه بودند جوباي كين
همه گيوگان و دگر شاوران   چو فرهاد و آرش زنام آوران
پياده همه پيش باز آمدند   بر پيل تن در نماز آمدند
بديدند ككك‌راچنان بسته دست   گروهی زاوغانيان كرده پست
همان دزد بهزاد بر گشته كار   بديدند در بند آن نامدار
برستم همه آفرين خواندند   ازان رزم خيره فرو ماندند
همه راه فرش درم بود و غو   كشيدند از بهر سالار نو
ورا قارن انگاه در بر گرفت   بسوي منوچهر شد بس شگفت
تهمتن به سوي منوچهر شاه   بيامد ببوسيد چون پايگاه
منوچهر شه بر رخش بوسه داد   ز ديدار رستم بشد شاه شاد
نهادند زيرش يكی تخت زر   نشست ازبرش رستم نامور
بفرمود اندر زمان شهريار   كه ككك را بر آرند بر دار خوار
به ميدان آمل دو دار بلند   زدند از پي تيره دزدِ نژند
چو بهزاد و كهزاد را بر كشيد   شگفتي همی‌ماند هر كس كه‌ديد
كه ده ساله كودك چنين كاركرد   باوغان سپه رزم و پيكار كرد
چنين تا سه مه بود آويخته   همه پوست ازتن فرو ريخته
ازان پس نشستند شاه و سپاه   بديدار رستم يل رزم خواه
همان روز بزمی بياراست نو   بيامد جهان پهلو سرو رو

شهنشه برستم قبای بزر　　ابا طوق زرین و تاج و کمر
همه دشت خرگاه و یرا سپرد　　که او بود سالار با دست برد
شب و روز با باده و نای و رود　　بگردون بر آمد همی دود عود
نیامد سر مرغ و ماهی بخواب　　ازان بزم و آواز چنگ و رباب
سر ماه شاه جهان بر نشست　　گرفته همان دست رستم بدست
بدو گفت خندان کهای پیل تن　　نباشد به گیتی چو تو رزم زن
مرا دل زدستان بسی بود تنگ　　که داماد مهراب شد بید رنگ
ولیکن چوتو آمدی درجهان　　دلم‌شاد کردی همی در نهان
خوشا پادشاهی که هنگام تو　　نشیند ابر تخت بر نام تو
جهان را زتو تازه گردید چهر　　چو خورشید بر اوج گردان سپهر
توئی آنکه نبود هم آورد تو　　نیابند شیران پی گرد تو
زپیلی به مشتی بر آری توگرد　　نباشد به گیتی ترا هم نبرد
بر انداختی این کلک بدنژاد　　که چون او بلایی ز مادر نزاد
به بستی تو اورا بنیروی دست　　بآمل کشیدی چو پیلان مست
نبود است هرگز بدین‌سان دلیر　　نه نر اژدها و نه غرنده شیر
که یارد کند جز توای پهلوان　　بمانی بسی‌سال و ماه ای جوان



نوشتن زال نامهٔ فتح رستم بسام

ز رزم کلک و رستم نامور　　بسام یل انگاه پس زال زر
نوندی فرستاد و کردش خبر　　چو بشنید سام یل پر هنر
که رستم ککک دزد نا کس گرفت　　شدآن پهلوان زان‌دلیری شگفت
چوآگه شد از رستم و کار رزم　　ز شادی بیاراست آنگاه بزم
یکی هفته باجشن و با باده بود　　شب و روز جام طرب می فزود
ز شادی درگنج را باز کرد　　ز هرسو بخواهنده آواز کرد
یکی گنج بخشید با هر کسی　　بجان آفرین کرد پوزش بسی
هوس کرد بر دیدن پیل تن　　هم انگاه آن گرد لشکر شکن
روان شد بزابلستان پهلوان　　که بیند بروی دلیر جوان

وزانجا همی رفت تا سیستان — خبردار شد زال گیتی ستان
هم انگاه از جاي برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
بر فتند با رستم پیل تن — رسیدند نزدیك آن رزم زن
چوزي هم رسیدند آن انجمن — بپرسید شان پهلوان تن بتن
چو نزدیک شد رستم شیرزاد — برفت وروان دست او بوسه داد
بپرسید سام یل از کار اوی — زکار کك و جنگ و پیکار اوي
گرفتش ببر در زمان سام گرد — برو آفرین کرد و با خود ببرد
بر فتند تا بر سر تخت گاه — تهمتن بپرسیدش از گرد راه
بمي دست بردند ومستان شدند — ز رستم سوي یاد دستان شدند
بسر برد یك ماه سام دلیر — ابا زال و با رستم شیر گیر
پس انگه ره کرگساران گرفت — زکار زمانه شده در شگفت
دو فرزند را کرد پدرود و رفت — زدوري شان آه و ناله گرفت
در آمد دل زال رستم بغم — برخساره راندند از دیده نم
جهان را شگفتی فراوان بود — خنك آنکه از وي تن آسان بود
گذشتیم از رزم و پیکار کك — که این رزم وکین دربرم بد سبك
دل شهریار جهان شاد باد — زهربد تن پاکش آزاد باد



در پند و بیوفائي جهان

الا اي براورده چرخ بلند — چه داري به پیري مرا مستمند
چو بودم جوان بر ترم داشتي — به پیري مرا خوار بگذاشتي
همی زرد گردد گل کامگار — همی پرنیان گردد از رنج خوار
دوتا گشت آن سرو نازان بباغ — همی تیره گشت آن فروزان چراغ
پراز برف شد کوهسار سیاه — همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بُدي تاکنون — همی ریخت بر درد مازار خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو — پراز رنجم از راي تاریك تو.
مرا کاش هرگز نپروردیم — چو پرورده بودي نیازردیم
هر انگه کزین تیرگي بگذرم — بگویم جفاي تو یاد آورم

بنالم ز تو پیش یزدان پاک ‌ ‌ ‌ خروشان بسر بر پرا گنده خاک

ز پیري مرا تنگ دل دیده دهر ‌ ‌ ‌ بمن باز داداز گنا هش دو بهر

چنین داد پاسخ سپهر بلند ‌ ‌ ‌ که اي مرد گویندهٔ بی گزند

چرا بیني از من همی نیک وبد ‌ ‌ ‌ چنین ناله از دانشي کي سزد

تو از من بهر بارهٔ بر تري ‌ ‌ ‌ روان را بدانش همی پروري

خورو خواب و راي نشستی ترا ‌ ‌ ‌ به نیک و ببد راه دستی ترا

بدین هرچه گفتم مرا راه نیست ‌ ‌ ‌ خوروماه زین دانش آگاه نیست

ازوخواه راحت که این آفرید ‌ ‌ ‌ شب و روزو آئین دین آفرید

یکی آنکه هستیش راراز نیست ‌ ‌ ‌ بکاریش فرجام وآغاز نیست

من از داد چون تو یکی بنده ام ‌ ‌ ‌ پرستندهٔ آفرینده ام

نگردم همی جز بفرمان اوي ‌ ‌ ‌ نیارم گذشتن زپیمان اوي

به یزدان گراي و به یزدان پناه ‌ ‌ ‌ بی اندازه زو هرچه خواهي بخواه

جز اورا مخوان کردگار سپهر ‌ ‌ ‌ فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

دگر بر علي و محمد درود ‌ ‌ ‌ بیارانش بر هر یکی بر فزود

کنون پادشاه جهان را ستاي ‌ ‌ ‌ ببزم و برزم و بدانش گراي



در صفت شاه محمود

سر افراز محمود فرخنده راي ‌ ‌ ‌ کزوي است نام بزرگي بجاي

جهاندار ابوالقاسم پر خرد ‌ ‌ ‌ که رایش همی از خرد بر خورد

همی باد تا جاودان شاد دل ‌ ‌ ‌ زرنج و غم و کینه آزاد دل

شهنشاه ایران وزابلستان ‌ ‌ ‌ ز قنوج تا مرز کابلستان

برو آفرین باد و بر لشکرش ‌ ‌ ‌ چه بر خویش وبر دوده وکشورش

جهاندار سالار او میر نصر ‌ ‌ ‌ کزو شاد مان است گردنده عصر

سپهدار چون بوالمظفر بود ‌ ‌ ‌ سر لشکر از ماه بر تر بود

که پیروز نامست وپیروز بخت ‌ ‌ ‌ ازو سر بلندست دیهیم و تخت

همیشه تن شاه بی رنج باد ‌ ‌ ‌ نشستش همه بر سر گنج باد

همیدون سپهدار او شاد باد ‌ ‌ ‌ دلش روشن و گنج آباد باد

چنین تا بپای است گردان سپهر — ازین تخم هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر رو پسر بر پسر — همه تاجور باد و پیروزگر
به بیني بدین داد و نیکي گمان — که او خلعتی یا بد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش — بماند کلاه کئي بر سرش
سرش سبز بادا تنش بی گزند — سرش برگذشته ز چرخ بلند
نگه کن که این نامه تا جاودان — درخشی شود برسر بخردان
کیامرث را تخمهٔ گردد این — که خوانند هرکس بر و آفرین
کند چرخ منشور او را سپاه — ستاره بخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عز شاهان بود — چو درد دل بی گناهان بود
بماناد تا جاودان یك گهر — هنرمند با دانش و دادگر
نباشد کسی در جهان پایدار — همه نام نیکو بود یادگار
کجا آفریدون و ضحاك و جم — مهان عرب خسروان عجم
زگیتي مبیناد جز کام خویش — نوشته بر ایوانها نام خویش



حکایت سیوم سرگذشت برزو پسر سهراب

رسیدن افراسیاب بشنگان زمین و دیدن او برزو را و برانگیختنش بجنگ رستم

کنون بشنواز من تواي زاد مرد — یکی داستانی پر آزار و درد
بدانگه که برگشت افرا سیاب — ز پیکار رستم دلی پر شتاب
که از بهر بیژن بتوران زمین — چه آمد بروي سپهدار چین
بدان راه بی ره سر اندر کشید — گریزان ز رستم بشنگان رسید
خودو نامداران چین سر بسر — پراز درد جان و پر از کین جگر
چو پیران و گرسیوز و شاه چین — رسیدند نزدیک شنگان زمین
بر چشمه ساران فرود آمدند — یکی ساعت از رنج دم بر زدند
شه ترك ناگه یکی بنگرید — کشاورز مردی تن آور بدید
ستاده بدان دشت همچون هیون — بتن همچو کوه و بچهره چو خون

کشیده بر و ساعد و یال و برز   درختیش در دست مانند گرز
قوي گردن و سینه و بر فراخ   بتن چون درخت و بباز و چو شاخ
بدان پهلوي بازوان دراز   همی شاخ بشکست آن سرفراز
چو افراسیابش بدانسان بدید   به پیران ویسه یکی بنگرید
بدان نامداران چنین گفت پس   کزین سان دلاور ندیدست کس
مرا سال بگذشت بر چار صد   ندیدم چنین مرد روز نبرد
نه سام نریمان نه گرشاسپ بود   نه گوش یلان نیز چونین شنود
ستادست زانگونه بر پهن دشت   کزینسان سپاهی بر و بر گذشت
نیامد زما بر دلش هیچ باك   چه مائیم پیشش چه یکمشت خاك
بگفت این و آهی ز دل برکشید   بکردار دریا دلش بر دمید
بروئین چنین گفت رو تازیان   مر اورا بیاور بنزدم دوان
بدان تا بدانم که تخمش زکیست   چه گوید بدین دشت از بهر چیست
چو بشنید روئین پیران چو شیر   بیامد بنزدیك برزو دلیر
بدو گفت اي مرد دهقان پژوه   چه باشي برین دشت با این گروه
شه چین وماچین همی خواندت   بدان تا ازین رنج برهاندت
جهاندار افراسیاب دلیر   که روبه رباید ز دندان شیر
چو بشنید برزوي آواز اوي   چو گلبرگ بفروخت ازراز اوي
بروئین چنینگفت کاي بی خرد   نیاید ترا خنده زین گفت خود
جهاندار دارا و داد آور اوست   که روزي ده بندگان یکسر اوست
چه گوئي کنون کیست پور پشنگ   چرا آمدست او بدین راه تنگ
نیایم بگفتار تو پیش اوي   که دانم زهر بدگمان بیش اوي
خروشید روئین بدو گفت بس   نگوید سخن را بدینگونه کس
نبیر فریدون بتاج و نگین   سر سروران شاه توران زمین
ز یزدان مگر روي بر تافتي   کزین گونه گفتارها بافتي
ز فرمان شه بر متابان سرت   که شمشیر یابي تو اندر خورت
ز دانا شنیدم بهر روزگار   که فرمان شه را مدارید خوار
چو روئین چنین گفت برزوي برز   بدو گفت کاي مرد بي آب و ارز
هر آن شاه کو دادگستر بود   بهر دو جهان شاه و سرور بود

نه این بی‌خرد کز خرد دور شد   روانش بر دیو مزدور شد
چه دانش بود با چنان تاجور   که باشد همه سال بیدادگر
سیاوش که از شهر ایران برفت   پناه از جهان درگه او گرفت
پذیرفتش او را بزنهار خویش   که هرگز نیاردش آزار پیش
بگفتار گرسیوز شوم روی   گران کرد بیهوده دل را بدوی
بدژخیم فرمود تا بی گناه   سرش را ببرید چون کینه‌خواه
کنون تا جدا شد سر او ز تن   بتوران نیابی تو با شوی زن
دو بهره ز توران زمین کنده شد   بسا شهریار گزین بنده شد
هران خون کزین کینه شد ریخته   بدان گیتی او باشد آویخته
مرا بخت یار است وشاهم خدای   ندارم جز او شاه در دو سرای
چو روئین بتندی ازو این شنید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدان تا زند بر سر ویال اوی   ز بالاش خون اندر آرد بروی
سبک برزوی شیردل تیزچنگ   بیازید بازو بسان پلنگ
بدان تا رباید مراو را ز زین   بخواری در آرد بروی زمین
بترسید روئین و از بیم جان   به پیچید از و روی و شد تا زیان
کشاورز دنبال اسپش گرفت   بتندی همه دشت مانده شگفت
ز نیروی فرخنده بخت جوان   تکاور بروی اندر آمد دوان
دم اسپ در دست آن نامدار   بماند و بیفتاد روئین بزار
جهاندار از دور می دید آن   بپیران چنین گفت کای پهلوان
نه از مردمست این ز آهرمنست   من ایدون گمانم که بخت منست
ازین مرد جنگی نماید چنان   که در دیدهٔ رستم آرد سنان
کسی این دو بازو واین کتف و دوش   ندیده بچشم و نه بشنید گوش
گمانم که روزی نبرد این دلیر   تن و یال رستم در آرد بزیر
تو گوئی که از دانش آگاه نیست   بچشمش همان شاه و چاکر یکیست
بدین تیزی و تندی و زور و گام   سر ژنده پیل اندر آرد بدام
مگر آفریننده بخشود مان   که آسان همین راه بنمود مان
ازان پس بگرسیوز دیو خوی   چنین گفت آن شاه آزرم جوی
بنرمی بیاور بنزد منش   بچربی بدام آوری گردنش

مگردان زبان را بتندي بروي ‏ ‏ نبايد کزو رنجت آيد بروي
چو بشنيد گرسيوز تند خوي ‏ ‏ بيامد خرامان بنزديک اوي
ورا ديد آشفته چون پيل مست ‏ ‏ يکی پيل مانند گرزی بدست
سپهدارش از دور آواز داد ‏ ‏ چو لرزان يکی شاخ از تند باد
بنرمي بدو گفت کاي نامجوي ‏ ‏ چرا برفروزي به بيهوده روي
کسی رابدين دشت پيکار نيست ‏ ‏ همان ميهمان نزدکس خوار نيست
نخورديم از تو درين جاي هيچ ‏ ‏ مگر آب چشمه ازينسان مپيچ
بيا تا ترا نزد شاهت برم ‏ ‏ بدان پرهنر پايگاهت برم
سر سروران شاه توران زمين ‏ ‏ سر افرازگردان ما چين و چين
همی راه جوئيم از تو کنون ‏ ‏ نجوئيم کين ونريزيم خون
نبير فريدون و پور پشنگ ‏ ‏ همی راه جويد ازين خاره سنگ
چو گرسيوز اين گفت برزوي شير ‏ ‏ بيامد خرامان چو شير دلير
بگردن برآورد پيل سطبر ‏ ‏ خروشيد برسان غرّان هزبر
توگفتي درختيست زآهن ببار ‏ ‏ ويا نره شيريست در مرغزار
دليرو خرامان و دل پر زتاب ‏ ‏ بيامد بنزديک افراسياب
چو آمد بنزدش زمين بوسه داد ‏ ‏ ستايش گري را زبان برکشاد
جهاندار او را بشيرين زبان ‏ ‏ نوازيد و بنشاند اندر زمان
بدو گفت اي مرد با راي و کام ‏ ‏ نژادت کدام و چه مردي بنام
زتخم کئي وزکدامين گهر ‏ ‏ که داري درينجا زمام و پدر
نکرديم برکشت ورزت زيان ‏ ‏ دژم روي گشتي چو شير ژيان
بدو گفت برزو کهاي نامجوي ‏ ‏ دلت شاد باد و فروزنده روي
پدر را نديدم بچشم از بنه ‏ ‏ همه سال ايدر بدم يک تنه
من و مادرم ايدر و چند زن ‏ ‏ بناي کهن باز مانده بمن
نياي مرا نام شيروي گرد ‏ ‏ به نخچير شيرش بدی دست برد
کنون پير گشت است وبسيار سال ‏ ‏ ورا چنبري شد همه برز و يال
چنين گفت مادر که گاه بهار ‏ ‏ بدين دشت بگذشت گردی سوار
نياي من آن پير فيروز بخت ‏ ‏ به نخچير شيران بدو کار سخت
زمن آب کرد آرزو آن سوار ‏ ‏ چو از دور ديدش مرا نامدار

بدادم مراو را همی سرد آب ‏ نگه کرد در من دلش شد کباب
فروماند بر جای وز بهر دل ‏ فروشد دو پای دلاور بگل
کجا با دل خویش اندیشه کرد ‏ سگالش گری یکزمان پیشه کرد
زفتراك بکشاد پیچان کمند ‏ درآورد دیوار باره به بند
بباره برآمد چو مرغی به پر ‏ درآویخت با من گو نامور
زمن مهر یزدان بمردی ربود ‏ وزان جای برگشت برسان دود
ندیدم دگر چهرهٔ آن سوار ‏ ندانم کجا رفت و چون بود کار
بمن بارور گشت مادر ازوی ‏ نبوده جز او هرگزش هیچ شوی
چو افراسیاب این زبرزو شنید ‏ بکردار گل تازه شد بشگفید
بدو گفت ای گرد پهلو نژاد ‏ زمانه ترا داد دولت بداد
بیابی زمن دولت و کام تو ‏ بشاهی کشد این سرانجام تو
همان کشور و دخترم آن تست ‏ همان لشکرم زیر فرمان تست
زتوران زمین تا بما چین و چین ‏ ترا شهریاران کنند آفرین
نه بیند جهان کس بآئین تو ‏ سپهر چهارم کشد زین تو
زمین هفت کشور ترا بنده شد ‏ به پیش تو دولت پرستنده شد
زبرزیگری رستی و کار سخت ‏ برآورد بخت تو زرّین درخت
یکی کار پیش است گر آن کنی ‏ جهان سربسر زیر فرمان کنی
جوانی و مردی بجا آوری ‏ سر دشمنان زیر پا آوری
یکی سهمگین کار دارم بزرگ ‏ کزان خیره گردد دو چشم سترگ
مرا کرد پیری چنین ناتوان ‏ ترا هست نیرو و بخت جوان
بدانگه که من چون تو بودم بسال ‏ قوی گردن و سینه در خورد یال
همه آرزو جنگ شاهان بُدی ‏ زمانه زبیمم هراسان بُدی
دل شیر و چنگال ببر بیان ‏ زپیکان تیرم بُدی در زیان
هم آوردم ار کوه بودی بجنگ ‏ زگرزم شدی نرم چون موم سنگ
بمیدان نیامد کسی پیش من ‏ که نی جوشنش گشت بر تن کفن
کنون پیر گشتم سپیده شدم ‏ چو چنگ حریفان خمیده شدم
کنون خود ندارم دل وهوش وسنگ ‏ که در رزم کردن بدارم درنگ
یکی آرزو دارم اکنون بدل ‏ کزو شیر درنده گردد خجل

که بردست تو نیدست این بس گران ... نه پیچی ز پیکار جنگ آوران
یکی مرد از ایران پدید آمدست ... که بند یلان را کلید آمدست
چه هامون چه کوه وچه دریای آب ... ز گرز و ز شمشیر او شد بتاب
ز توران زمین نامداری نماند ... که منشور تیغ ورا بر نخواند
دل جنگ جویان ازو شد بدرد ... نیارد کسی رزم او یاد کرد
چه جادو چه دیو وچه شیر وچه پیل ... چه کوه و چه هامون چه دریای نیل
گه کینه در پیش چشمش یکیست ... کجا گر فراوان و گر اندکیست
یکی رخش دارد بزیر اندرون ... به بیشه ز شیران روان کرده خون
ابا آن همه مردی و زوردست ... ترا زور و مردی چو او نیز هست
نه بالای او زان تو برتراست ... بمردی ز تو نامور کمتر است
برآنم که با تو نتابد بجنگ ... گرش چند در جنگ تیزاست چنگ
کنون گر تو با او نبرد آوری ... سرش را ز گردون بگرد آوری
ترا باشد این لشکر و بوم و بر ... ز دریای چین تا بمرز خزر
خدای جهان بر زبانم گواست ... که گنج و سرای و سپاهم تراست
سپهر و ستاره گواه منست ... که این گفته آئین و راه منست
چو برزو ز شاه این سخنها شنید ... چو گل زان سخن چهره اش بشگفید
چنین داد پاسخ که ای شهریار ... چه نام است نام گو نامدار
چنین گفت افراسیاب آنزمان ... که آن نامور گرد خسرو نشان
تهمتنش خوانند و رستم بنام ... پدر زال و از پشت دستان سام
همیشه نشستش بود سیستان ... که بادا همیشه کنام ددان
چه گوئی کنون چارهٔ کار چیست ... برین جنگ بی تو مرا یار کیست
چه باید سلاح وچه باید سپاه ... چه سازیم این را چه گونه است راه
جوان این سخن چون ز خسرو شنید ... بدرد دل از کینه آهی کشید
چنین داد پاسخ به افراسیاب ... که شاها ازین کار چندین متاب
چو از یکتن این رنج شاید ترا ... پس این بادشاهی چه باید ترا
همانا ترا هیچ اورنگ نیست ... چو شاهان پیشین دل جنگ نیست
که چندین سخن گوئی از یک سوار ... نترسی ز پیغاره در کارزار
چو جنگی نباشد دل اندر برت ... چرا تاج شاهی نهی برسرت

بیزدان دادار و روز سفید — بگردون گردان و تابنده شید
بفرخنده فرخ مه فرو دین — به آئین بزم و بمیدان کین
که گر دل برین کار پرکین کنم — مر آن مرد را خشت بالین کنم
زکین روي ایران چو دریا کنم — نشست ترا بر ثریا کنم
کنون گر بفرمایدم شهریار — نشینم ابر بارهٔ راهوار
بسازیم لشکر بایران شویم — به پیکار آن نره شیران شویم
بفیروز بخت شه افراسیاب — کنم دشت ایران چو دریاي آب
ستانم زکیخسرو آن تاج و تخت — نمانم بآن بوم شاخ درخت
همه بوم شان جمله ویران کنم — کنام پلنگان و شیران کنم
چو افراسیاب این زبرزو شنید — یکی آه سرد از جگر برکشید
بگنجور گفتش که ده بدره زر — همان تاج وآن یارهٔ با گهر
ز دیباي زربفت رومي سه تخت — ز یاقوت و فیروزه تابان سه لخت
دوصد خوبرویان تاتار و چین — ز دیبا سراپرده و اسپ و زین
ز زرین الگام و جناغ خدنگ — رکاب دراز و چناق پلنگ
دوصد جوشن و تیغ و بر گستوان — همان نیزه و تیر و گرز گران
همان گوسفند و بزو بوم وبر — همان زر و دینار و درو گهر
بیارد گنجور هم در زمان — بر شاه ترکان و مرد جوان
به برزو سپرد آن سراسر همه — که او چون شبان بود و گردان رمه
چو برزو بدان خواسته بنگرید — جزاز خود بگیتي کسی را ندید
ستایش گري را زبان بر کشاد — نیایش کنان خاك را بوسه داد

پند دادن مادر برزو را دربارهٔ بازداشتنش از جنگ رستم و سر باز زدن برزو ازان

ازآنجان بنزدیک مادر دوان — بیامد چو خورشید روشن روان
بمادر سپرد آن همه خواسته — وزان خواسته شد دل آراسته
بمادر چنین گفت کاي نیك روز — روان را بدین خواسته بر فروز
کزین گونه کس خواسته دیده نیست — همان گوش کس نیز بشنیده نیست

پس انگه چنین گفت کای مهربان   مرا شاه چنین داد هم در زمان
بدان تا من و رستم زال زر   بکوشیم در جنگ با یکدگر
سر رستم از تن ببرّم بزار   بدان تا شود شاد دل شهریار
چو بشنید مادر فغان بر کشید   سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بدرید جامه همه در برش   بزد دست و برکند موی سرش
خروشان و جوشان بدو گفت بس   که کرداست هرگز بدینگونه کس
همی آرزو رزم شیران کنی   مرا خاکسار دوکیهان کنی
بروز جوانی بزر و درم   مشو غره جان را مگردان دژم
بدینار و دیبا و اسپ و کنیز*   مکن خوار ای پور جان عزیز
که این شاه توران فریبنده است   بدی را همه سال کوشنده است
بسی بی پدر کرد فرزند را   بسی کرد ویران برومند را
بساکس که گشتش سر از تن جدا   بگفتار این دیو نر اژدها
ز بهر فزونی تو این رنج تن   ز دل دور کن آرزو بیخش بکن
بر اندیش ازین ای سر انجمن   نباید که یاد آوری گفت من
و دیگر که آن شیر دل نیکمرد   که با وی همی کرد خواهی نبرد
بمردی ز خورشید پیدا تراست   به پیکار از شیر شیدا تراست
دل شیر دارد تن ژنده پیل   چه هامون به پیشش چه دریای نیل
ز دیوان جنگی نترسد بجنگ   بمردی بر آرد ز دریا نهنگ
بسی دیو در دست او کشته گشت   ز کشته بسی دشت چون پشته گشت
دلیران ترکان فزون از هزار   همه نامداران خنجر گذار
چو کاموس جنگی چو خاقان چین   چو منشور و چون شنگل پیش بین
چو فرطوس چون اشکبوس نبرد   همان چنگش گرد با دست برد
دگر نامور گرد سهراب شیر   که پیل ژیان آوریدی بزیر
چو اکوان دیو و چو دیو سفید   که از جان شیرین شده نا امید
نگه کن بدین نامداران که من   به پیش تو گفتم ازین انجمن
بمازندران و بتوران که ماند   که منشور تیغ ورا بر نخواند
تو زان نامداران نهٔ بیشتر   ازین در که رفتی مشو پیشتر
چو برزو زمادر سخن بشنوید   بدان خوب گفتار او نگروید

بدو گفت اي مام نيکو سخن — مرا از يلان نيز ننگي مکن
که جز خواست يزدان نباشد همی — سراز حکم او کس نتابد همی
بگفت اين و آمد بنزديك شاه — بدو گفت اي نامور پيشگاه
مبارز گزين کن ز لشکر همين — ز جنگ آوران و سواران کين
عنان پيچ و گرد افگن نيزه زن — ببازو قوي پيکر و پيل تن
بدان تا مرا ساز و آئين جنگ — سپرداشتن پيش تير خدنگ
بگويند با من کمين نبرد — که چون باشد آئين مردان مرد



پهلواني آموختن برزو از سرداران توران

چو بشنيد زو شاه آواز داد — بدستور پيران ويسه نژاد
که جنگ آوران از سپه برگزين — دليران نيزه ورو دوربين
چو هومان و يسه چو کلباد شير — دگر بارمان شرزه شير دلير
چوگرسيوز و چون دمور و گروی — که از شرزه شيران نتابند روي
ز لشکر گزين کرد ده پهلوان — بدان تا بگردند با آن جوان
چو بشنيد پيران ز شاه اين سخن — يکی نامه فرمود و افگند بن
بهر گوشه برنزد هر پهلوی — کجا بود در پادشاهي گوی
که لشکر فرستند نزديك شاه — جهان پهلوانان با دستگاه
که شه کرد در کوه شنگان درنگ — هم از بهر تدبير و پيکار و جنگ
بجشن فريدون سر مهر ماه — چنان ساخت بايد که يکسر سپاه
بيايند تازان بشنگان زمين — چه کهتر چه با افسر و با نگين
وزان سو چنان چونکه افراسياب — بفرمود هم در زمان با شتاب
همان ده تن از تخمهٔ نامور — ببستند فرمان شه را کمر
شب و روز با برزوي شير گير — بگرز و به نيزه بشمشير و تير
بميدان شب و روز کوشان شدند — بکردار درياي جوشان شدند
نهاده جهان جوي دل را بدان — که چون باشد آئين کند آوران
شب و روز جز جنگ جستن نکرد — درنگ اندران جز بخوردن نکرد
زماني نياسود از تاختن — هم از گردش و تير انداختن

بشش ماه چونان شد آن نامدار | که در مرز توران گه کارزار
دلاور چنو مرد دیگر نبود | نگوش کسی نیز چونان شنود
چنان شد بگرز و بتیر و سنان | در آورد میدان بدست و عنان
که آن ده تن از تخمهٔ نامور | ازو باز گشتند آسیمه سر
سر ماه هفتم گه بامداد | بیامد بر شه زبان بر کشاد
بدو گفت کاي شهریار زمین | بفرمان تو شاه ما چین و چین
بفرماي تا ساز و آلات جنگ | بیارند پیشم کنون بیدرنگ
کمانی کياني و گرز گران | همان نیزه و تیغ کند آوران
کمندی که آن باشد از چرم شیر | که باشد سزاوار مرد دلیر
یکی اسپ کان درخور من بود | بمیدان چو خورشید روشن بود
وزان پس طلب کن همه لشکرت | همه نامداران این کشورت
ببین تا بمیدان مرا یار کیست | هم آورد من روز پیکار کیست
چو بشنید افراسیاب این ازوي | برافروخت چون گل زشادیش روي
بگنجور فرمود تا ساز جنگ | بیارد بمیدان کین بیدرنگ
زتیر و کمان و ز گرزو زتیغ | بیارد ز برزو ندارد دریغ
بیاورد ده گرز گنجور شاه | یکی اسپ برگستوانش سیاه
کمندی زابریشم و چرم شیر | یکی تیغ در خورد گرد دلیر
سپرهاي رومي و چيني زره | چو زلف بتان سر بسر پر گره
همه یکسره پیش برزو نهاد | چو برزو بدید آن زبان بر کشاد
بشه گفت کاي شاه ماچین وچین | سرفراز ایران و توران زمین
نیاید بکار من این ساز جنگ | بسوزن ندوزند چرم پلنگ
چو جامه نه درخورد مردم بود | همان مرد اندر میان گم بود
مرا بازو ایزد قوي آفرید | به نیروي من دهر مردی ندید
مرا درخور زور باید کمان | سطبري گرزم دو چندان همان
ازین ده گزي نیزه ام بیشتر | همانش سطبري دو چندان دگر
چو بشنید ازو شاه افراسیاب | بگفتش بهومان کزین در متاب
بیار آن کمانی که تور دلیر | بدو جست پیوسته پیکار شیر
همان گرز و هم نیزهٔ من بیار | بدین نامور مرد جنگي سپار

همان تیغ و پیکان زهر آبدار که بر سنگ و سندانش باشد گذار
چو بشنید گنجور هم در زمان بیاورد گرز و کمند و کمان
یکی گرز پولاد دسته بزر بگوهر بیاراسته سربسر
بُدی چارصد من بسنگ ار نه بیش سری برتنش چون سر گاو میش
سطبریش افزون ز خرطوم پیل فروزان کبودیش مانند نیل
سپر در خور تیغ الماس تاب یکی نیزهٔ دست افراسیاب
همه یک بیک پیش برزو نهاد چو برزو بدید آن زبان برگشاد
بدان ده سوار از دلیران جنگ که بودند در جنگ همچون پلنگ
که بیرون خرامید پیشم کنون مرا آزمائید و ریزید خون
که تا بر گرایم یکی خویشتن نمایم بدین شاه نیروی تن
به تیر و به نیزه بگرز و به تیغ مدارید زخمی ز جانم دریغ
چو بشنید شاه این سخن را ازوی سوی نامداران چنین کرد روی
بهومان و شیده بکلباد گرد بگرسیوز گرد با دست برد
بطرخان بگردان سران دلیر قراخان چینی چو درّنده شیر
که آن ده سوار آزموده بجنگ بکوشند با او بسان پلنگ
چو بشنید لشکر ز افراسیاب همان ده مبارز بکردار آب
سواران بمیدان درون تاختند بگرز گران گردن افراختند
نگه کرد برزو بدان ده سوار چو شیران آشفته در کارزار
بزد دست و پوشید درعی بزر میان را ببستش بزرّین کمر
یکی خود رومی بسر بر نهاد سر ترکش تیر را بر گشاد
بباره بر افگند برگستوان یکی باره مانند کوه روان
ز آهن کمان و ز الماس تیغ به باره بر آمد چو غرنده میغ
تو گفتی که شیریست بازور و تاب و یادر بهاران یکی رود آب
درختی است گفتی ز آهن ببار کشاده دو بازو چو شاخ چنار
ز سام نریمانش نشناخت کس تو گفتی که سام سواراست وبس
ز بالا وران و ز یال و رکیب دل جنگ جویان شده در نهیب
سرافراز افراسیاب و سپاه ستاده دران دشت دل کینه خواه
جهانجوی برزو گرفته کمان بمیدان در آمد چو باد دمان

یکی او و ده نامداران چین — همی بر دریدند روی زمین
چنان کرد برزو بسیچ نبرد — که از رنج بر تنش ننشست گرد
ز نام آوران رفت ازین رنج هوش — که برزو بر آورد نیزه بدوش
ستوه آمدند آن دلیران ازوی — همی گفت هرکس که این نامجوی
نه مردم نژادست کاهرمنست — و یا کوه البرز در جوشن است
نیابد همی سیری از کارزار — نیاورد دیگر چنین روزگار
به بیچارگی روی بر تافتند — بتندی بر شاه بشتافتند
چنین گفت هومان به افراسیاب — تن از رنج خسته دودیده پرآب
که شاها بیزدان و تابنده ماه — بروز سفید و شبان سیاه
که هرگز ندیدم بدینسان دلیر — نه ببر بیان و نه آشفته شیر
توگفتی که از روی و از آهنست — نه مردم نژادست کاهرمنست
ازان نامداران که من دیده ام — دلاور بدین‌گونه نشنیده ام
بسی رزم و پیکار در دشت جنگ — بکردیم بارستم شیر چنگ
بدین‌گونه بر دشت کین پایدار — ندیدیم شاها بهنگام کار
نه کاموس جنگی نه خاقان چین — نه طوس و نه گستهم ز ایران زمین
هنوزاین نیاموخت آئین جنگ — همی خوار گیرد نبرد پلنگ
چو افراسیاب آن از ایشان شنید — بکردار گل تازه شد بشگفید
بسالار خان گفت پیش آرخوان — جوانان و آزادگان را بخوان
سزاوار شان گفت تا خواسته — بیاورد گنجور آراسته
سران سپه را سراسر بخواند — بخوان گرانمایه شان بر نشاند
همه بوم از دیبهٔ رنگ رنگ — ز گوهر منقش چو پشت پلنگ
نوای مغنی و آواز رود — روان را همی داد گفتی درود
ز خوبان همه بزمگه چون بهشت — توگفتی که رضوان بر و لاله کشت
چو روی یلان کرد خرم شراب — چنین گفت فرزانه افراسیاب
که ای پر هنر نامداران جنگ — چه سازیم ازین بیش ایدر درنگ
بآسودگی روز برتر کشید — بسی لشکر از هرسوی در رسید
فراز آمد آن روز آویختن — همان خون ز بهر پدر ریختن
مگر بخت گم بوده باز آوریم — سر دشمنان زیر گاز آوریم

چو هنگام تیزي درنگ آوري جهان بر دل خویش تنگ آوري
چنین گفت لشکر بافراسیاب که اي شه چو خورشید بر کوه تا ب
هرانگه که فرمان دهد شهریار میان را به بندیم در کارزار
ببندیم دامن بدامن درون به خنجر ز دشمن بر آریم خون
به ایران زمین آتش اندر زنیم زسر دیدهٔ دشمنان بر کنیم
چو برزوي نام آور این را شنید بجوشید و از جایگه بر دمید
چنین گفت با شاه توران زمین که اي شاه ترکان ماچین و چین
تو دل را بدین کار غمگین مکن میان دوابرو پر از چین مکن
که من چون سپه روي آرد بروي زنم سنگ را یکسره بر سبوي
دل تو ازین کار بی غم کنم همان پشت بدخواه تو خم کنم
ببرّم سر رستم زال زر بداندیش شه را بدرّم جگر
نمانم بایران زمین بار و برگ بر ایشان فشانم یکی باد مرگ
نه رستم بمانم نه شاه و نه بخت سپارم بتوران همی تاج و تخت
نه فر برز مانم نه گودرز و گیو نه از نامداران و گردان نیو
سران شان ببرّم بشمشیر تیز بر آرم از ایرانیان رستخیز
هم اکنون بر ایشان شبیخون کنم جهاندار بیند که من چون کنم
چو برگ خزان ریزد از باد تیز نمایم به ایشان یکی رستخیز
خروشیدن سیل چندان بود که دریاي جوشنده پنهان بود
کنون چون بر آرد سپهر آفتاب بشوید جهان را بزر آب ناب
تبیره در آید ز درگا شاه به اسپ اندر آیند یکسر سپاه
بپوشند گردان بآهن ستور منم شیر و ایرانیان همچو گور
شها مي خور اکنون و دل شاد دار همه کار نا بوده را باد دار
چو دي رفت و فردا نیامد به پیش مده خیره بر باد اوقات خویش
چو بشنید شاه این سخن سربسر بگنجور فرمود بار دگر
که آن تاج با طوق و با گوشوار که از تور ماندست مان یادگار
یکی تخته دیباي رومي بزر همان تاج زرّین و تیغ و کمر
بیاور بدین مرد جنگي سپار درنگي مکن زود اکنون بیار
بگردان چنین کرد آنگاه روي که اي نامداران پیکار جوي

کنون هرکسی درخور بخت خویش ... ببخشید چیزش ز اندازه بیش
ببخشید هرکس همی خواسته ... همه کار او گشت آراسته
چنان شد که در بزمگه کس نبود ... که با او بزردست یارست سود
بدین گونه می خورد تا گشت مست ... همان جایگه سر نهادش بدست
چو برزو چنان دید ز افراسیاب ... بفرمود تا خواسته در شتاب
ببردند نزدیکیٔ مادرش ... غلامان گرفته بگرد اندرش
چو مادر بدان خواسته بنگرید ... سرشکش ز دیده برخ برچکید
ابا خود چنین گفت کین خون بهاست ... بچشمم همه کژدم و اژدهاست
چو خواهد کسی را رسیدن زمان ... گواهي دهد دل بران هر زمان
ولیکن چو گردنده گردنده بود ... حذر کردن و درد خوردن چه سود
نداند کسی راز و ساز جهان ... نه بیند همی دیده مان در نهان
نه بغنود مادرش از درد هیچ ... بدین گونه تا روز بد پیچ پیچ
سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر ... چو سیماب شد روي دریاي قیر
تبیره برآمد ز درگاه شاه ... بسر بر نهادند گردان کلاه
چو برزوي از خواب سر بر کشید ... خروشیدن ناي روئین شنید
بپوشید جامه برآمد باسپ ... بیامد بکردار آذر گشسپ
بیامد بدرگاه افراسیاب ... جهان دید مانند دریاي آب
سپه بود یکسر همه کوه و دشت ... خروشی ز گردون دون بر گذشت
بدید آن سیه چتر تابان ز دور ... ستاده بزیرش سپهدار تور
پیاده شد و پیش اسپش دوید ... چو افراسیابش پیاده بدید
بباره بفرمود تا بر نشست ... گرفت آنزمان دست برزو بدست
بفرمود تا گرگ پیکر درفش ... سرش بند زرین غلافش بنفش
سپهبد بیاورد با ده هزار ... سواران شایستهٔ کارزار
ببرزو سپارید در پهن دشت ... سپه پیش او یك بیك درگذشت
دو پیل گزیده ببر گستوان ... چنان چون بود درخور پهلوان
بدو گفت در پیش لشکر خرام ... بمردي برآور ز بدخواه کام
سپه را تو باش این زمان پیشرو ... تو ئي نامدار و سپهدار نو
شب و روز در جنگ هشیار باش ... سپه را ز دشمن نگهدار باش

برون کن طلایه ز پیش سپاه — بروز سفید و شبان سیاه
ترا یار هومان بس و بارمان — نگهبان خداوند هفت آسمان
من اینك پس تو هم اندر زمان — بیارم سپاهی چو ابر دمان
ازین مرز تا مرز ایران زمین — کنم روی هامون همه آهنین
ز چین و زما چین سپاه آورم — جهان پیش خسرو تباه آورم
چو بشنید برزو دل پرزکین — کشیدش سپه سوی ایران زمین



لشکر کشیدن برزو بسوی ایران و برآمدن طوس و فریبرز بجنگ او

کنون داستانی تو نو گوش کن — غم و رنج گیتی فراموش کن
چو برزو سپه سوی ایران کشید — خبر زو بشاه دلیران رسید
بکیخسرو آمد خبر در زمان — که آمد سپاهی چو ابر دمان
سواران جنگی جوان و دلیر — خروشان و جوشان چو درنده شیر
سواریست با او دلاور بجنگ — یکی گرگ پیکر درفشی بچنگ
بپهن سینه ترکست و گردن قوی — ببازو سطبر و بتن پهلوی
ببازی شمارد همی روز رزم — بود رزم در پیش او همچو بزم
دلاور بایران و توران چو اوی — ندیدست هرگز کسی جنگ جوی
سپاهی ز نام آوران بی شمار — سپهبد درختی و آهن ببار
پس او سپاهی بکردار آب — سپهدار شان شاه افراسیاب
بتوران سراسر سپاهی نماند — که توران شه او را سوی خود نخواند
سر مرز را آتش اندر فگند — بن و بیخ آباد یکسر بکند
نیابد یکی پهلوی نامدار — ز تیغش ایا خسروا زینهار
چو خسرو زکار آگهان این شنید — بایران سپه سر بسر بنگرید
به ایرانیان گفت تا کی درنگ — فراز آمد آنروز پیکار و جنگ
ز دانای پیشین شنیدم سخن — که یاد آورد روزگار کهن
که چون هرکسی را سرآید زمان — پذیره شود مرگ را بیگمان
که هرگز خود افراسیاب این نکرد — کند پیش دستی بجوید نبرد

کنون آمد آن روز خون ریختن   بشمشیر با دشمن آویختن

نه بیني که چون پیل مستي کند   نبرد مرا پیش دستي کند

دبیر نویسنده را پیش خواند   فراوان سخنها زهر در براند

یکی نامه فرمود شاه جهان   بنزدیک رستم پناه جهان

پس از آفرین جهان آفرین   زما آفرین برگو پاك دین

جهان پهلوان رستم شیردل   که از شیر بستد بشمشیر دل

چو نامه بخواني بزابل مپاي   که آمد همی لشکر کین فزاي

چو نامه بنزدیک رستم رسید   به پیچید و لشکر بایران کشید

چو آمد بنزدیك شاه جهان   پذیره شدش شاه با مهتران

بیك هفته چندان سپاه آورید   که کس روي گیتي کشاده ندید

چو مهبود رازي چوشیدوش گرد   منوشان جوشان ابا دست برد

سپه بود چندانکه برهفت میل   زمین بود برسان دریاي نیل

جهاندار برپشت پیل سفید   ستاده بگردش سپه پرامید

چوطوس وچوگیووچوشیدوش شیر   چو گودرز و رهام گرد دلیر

زشهزادگان سصد و شصت گرد   دلیران و مردان با دست برد

به پیش اندرون اختر کاویان   فریبرز زیرش چو شیر ژیان

سواران زابل ده و دو هزار   چو شیران جنگي گه کارزار

ستون سپاهش جهان پهلوان   تهمتن کزو خیره گشتی جهان

سراسر همه روي هامون بنفش   زتیغ سواران زرّینه کفش

زبانگ تبیره شده کرد و گوش   زگردان برفته همی مغز و هوش

خروشیدن کوس و زخم دراي   جهان را همی برد یکسر زجاي

چو خسرو جهان را بدان گونه دید   دل و جان بدخواه واژونه دید

بخندید وشادان شد ازبخت خویش   فریبرز را خواند برتخت خویش

دگر نامور طوس را برگزید   که اندر خور کار مردان سزید

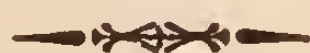
بدیشان چنین گفت فردا پگاه   چو خورشید تابان برآید زچاه

شما هردو برسان شیر ژیان   بکینه به بندید یکسر میان

پذیره همی پیش توران سپاه   شوید و برارید گردن بماه

گزینید ازین لشکرم ده هزار   دلیران شایستهٔ کارزار

بر آرید هم تیغ کین از نیام / بژوپین و نیزه بجوئید کام
من از پس بزودي بیارم سپاه / سپاهی بکردار ابر سیاه
چو خسرو چنین گفت آن هردوان / زمین بوسه دادند شادان روان
چنین گفت با شاه طوس سوار / که اي پرهنر شاه و اي شهریار
بفیروزي بخت و از فرّ شاه / کنم روز بدخواه چون شب سیاه
بر ایشان بناگه شبیخون کنم / خبر زي شه آید که من چون کنم
نمانم که یکتن از ایشان بجان / رها یابد اي خسرو کامران
چو از طوس کیخسرو ایدون شنید / مي آورد و رامشگران بر گزید
ببودند آن شب ابا مي بهم / بمي تازه کردند جان دژم



جنگ کردن طوس و فریبرز با برزو و گرفتار شدن ایشان

چو خورشید بنمود از چرخ روي / شب تیره بگریخت از چنگ اوي
تبیره بر آمد ز درگاه شاه / خروش سواران بر آمد بماه
فریبرز کاوس و آزاده طوس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
بدانسان که فرمود خسرو پگاه / سپه بر نشاندند و رفتند راه
ز گردان دلیران ده و دو هزار / سواران مردانه در کارزار
بدانسان سپاهی بتوران کشید / خروشان بنزدیك ترکان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهان پهلوان طوس باره براند
فریبرز را گفت ایدر بمان / من اینک شوم همچو باد دمان
به بینم سپه را که چنداست و چون / چه گونه توانیم کردن فسون
ز من بشنو اکنون یکا یک سخن / زتن جامهٔ رزم بیرون مکن
فریبرز چون این سخن بشنوید / بکردار دریا یکی بر دمید
چنین گفت من با تو آیم بهم / دل من مکن زین سخن پر زغم
تو تنها بتوران سپه چون شوي / بویژه ندانم که درخون شوي
سپاهی چو دریاي جوشان بجنگ / همه تیز کرده بکینه دو چنگ
شکست اندر آري بایران سپاه / کني روز فرخنده بر ما سیاه
درین داوري بود کز روي دشت / خروشی بر آمد که مه تیره گشت

دو لشکر بناگه بهم باز خورد — به پروین برآمد خروشی نبرد
جهانجوي برزو سپهدار تور — همی رزمگاه آمدش جاي سور
بگردن برآورد گرز گران — همی کوفت چون پتك آهنگران
چو هومان و چون بارمان دوسوار — بجنگ اندرون همچو شیر شکار
وزین روي طوس و فریبرز گرد — نموده بدشمن یکی دست برد
ز خون دلیران شده خاك تر — بسی کشته افگنده بی پا و سر
همه دشت از کشته چون پشته گشت — بخون و بخاك اندر آغشته گشت
ستوران ز بس تگ شده ناتوان — بخون و بخوي غرقه بر گستوان
فروماند بازوي مردان ز کار — ز بس زخم شمشیر زهر آبدار
بفرجام ترکان شده چیره دست — به ایران سپاه اندر آمد شکست
شکستی کزان گونه دیده ندید — نه گوش زمانه بدانسان شنید
چنان شد ز ایرانیان روي دشت — ز کشته بهرسوي چون پشته گشت
چو شب روز شد کس ز ایران نماند — که او را بر اسپی توان بر نشاند
همانگه سفیده دمان بردمید — سرا پردهٔ قیرگون بر کشید
نگه کرد طوس و فریبرز شاه — جهان گشت بر چشم هردو سیاه
همه دشت تن بود بی دست و پاي — دلیران بدشمن نموده قفاي
پراگنده لشکر دریده درفش — ز خون یلان روي گیتي بنفش
سپهدار ترکان و هومان بهم — بهر گوشه تا زان چو شیر دژم
بهرسو بریده سر سروران — بگردن برآورده گرز گران
فریبرز را گفت طوس اي پسر — همانا که آمد زمان مان بسر
بدین سان چه گونه توان شد به پس — شکستی بدینسان ندیدست کس
درآمد مرا روز سختي کنون — بمانده سران مان به ننگ اندرون
بزرگان ایران و گودرزیان — بزشتي کشایند بر ما زبان
بیا تا بکوشیم هردو بجنگ — مگر بفگنم از تن خویش ننگ
ببندیم دامن بدامن کنون — ز دشمن بشمشیر ریزیم خون
تن خویش بر مرگ خورسند کن — بدانش دلت را یکی پند کن
چو بر دشت کین مان سرآید زمان — ازان به که دشمن شود شادمان
نرفتست بر آسمان زنده کس — همان به که درجنگ کوشیم وبس

کنون من شوم سوي برزو بجنگ — تو شو سوي هومان چوشرزه پلنگ
اگر تو شوي زنده نزدیك شاه — بشه گوني کاي شاه با دستگاه
روان تو همواره بی درد باد — همه رفتن ما به آورد باد
بفرمان شه سوي توران بجنگ — برفتیم و کردیم جنگ پلنگ
نکردیم سستي بجنگ اندرون — برین بر گوا داور رهنمون
بکردیم جنگی که تا رستخیز — نه بینند چنان جنگ روز ستیز
بفرجام دولت زما رخ بتافت — همه گردش بد بما راه یافت
بشمشیر دشمن بدادم روان — ترا باد پیوسته دولت جوان
بمینو بگوئیم با یك دگر — به پیش جهان داور دادگر
وگر من شوم زنده هم زین نشان — بگویم بدان شاه گردن کشان
که کردار چون بود بیکار چون — سر جنگیان خود کجا شد نگون
فریبرز چون این سخن بشنوید — بزد دست و گرز از میان برکشید
بدو گفت کاي نامور پهلوان — همیشه بزي شاد و روشن روان
بگفت این و باره برانگیخت زود — بجاي که هومان بدان گوشه بود
سوي رایت او برافگند چشم — برآشفت چون شیر غران بخشم
همی رفت چون پیل کف افگنان — سر جنگ جویان ز تن بر کنان
بدین سان همیرفت تا قلبگاه — بجاي کجا بُد درفش سیاه
چو هومان ویسه مر او را بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
پذیره بیامد به پیشش بجنگ — خروشان و جوشان بسان پلنگ
بیکدیگران اندر آویختند — یکی گرد تیره برانگیختند
چو برزو چنان دید آمد دوان — بنزد فریبرز و طوس و گوان
بزد دست و بگرفت هردوبکش — یکی زور کرد آن گو شیرفش
زجا در ربود و بهومان سپرد — جهان پهلوانان با دست برد
بیامد سپه را بهم بر شکست — شکستی که آنرا نشایست بست
فریبرز را با جهانجوي طوس — ببردند و برخاست آواي کوس

فرستادن خسرو رستم را بجنگ برزو و رها کردن او طوس و فریبرز را از بند

خبر شد بخسرو کزان هر دوان ... بپرداخت برزو یکی پهلوان
برستم فرستاد خسرو پیام ... که ای شیر شرزه گو نیکنام
اگر تو نیازی بدین کار چنگ ... که دارد مر این رادل وهوش وسنگ
بزودی برین کین میانرا به‌بند ... مبادا که این کار گردد بلند
چو پیغام خسرو برستم رسید ... بکردار دریا دلش بر دمید
بسی درد آمد بدلش اندرون ... رخش گشت از درد دینارگون
برخش اندر آمد بکردار باد ... بیامد بر شه زبان بر کشاد
بخسرو چنین گفت کای شهریار ... چه گونه فتاد است بر گوی کار
که بوده است این جنگ راپیشرو ... که کرده است این کینه را باز نو
کجا دید هومان چنان روزگار ... که طوس و فریبرز گیرد شکار
نه تور و پشنگ و نه افراسیاب ... بدیدند این روز هرگز بخواب
چو آن خستگان بشنویدند این ... یکی گفت کای پهلوان زمین
ز هومان و از بارمان بك نیست ... دل ماازایشان چنین چاك نیست
سواری پدید آمد اندر نبرد ... کز آسیب اسپش جهان شدبدرد
تو گوئی که گرشاسپ باگرز جنگ ... بمیدان در آمد کشاده دوچنگ
که پیکار کین پیش دوچشم اوی ... چنان دان که‌در پیش خاراسبوی
ازین پیش دیدیم بسیار کس ... ندیدیم چون او به پیکار کس
ز توران نیامد درین سالیان ... که در جنگ زینسان به‌بندد میان
ز گفتار و کردار او بیش ازین ... نشاید بگفت ای گو پاك دین
ازین پیش دیگر شگفتی شنود ... مر آن هر دو تن را ز زین دررِبود
همی برد تا زان بزیر بغل ... که گرگ درنده رباید حمل
چو بشنید رستم فرو ماند سخت ... بگستهم گفت ای گو نیکبخت
همانا نباشد بتوران زمین ... چو او نامداری بماچین و چین
ز بهر برادر میان را به بند ... نباید که بر جانش آید گزند

نباید که آن شاه بیهوش و راي   برد مرد را اهرمن دل ز جاي

بران هر دو از کین بشمشیر تیز   بمستي بر آرد یکی رستخیز

که من از پس پور کاوس شاه   فریبرز تا زان بدو تاج و گاه

روان خوار گیرم به‌بندم میان   بدین تیره شب همچوشیر ژیان

بیایم ابا تو من ایدر براه   سر کینه جوي و دل کینه‌خواه

بدان لشکر شاه توران شویم   بکردار غرّنده شیران شویم

به بینیم تا چون توان کرد کار   که تا رسته گردند آن دو سوار

بگفت این و هر دو بکردار باد   برفتند ازان جاي سر پر ز داد

درفش و سپه با برادر سپرد   بجز گستهم نیز کس را نبرد

شب تیره بر سان آشفته دد   همیرفت آن نامور بخرد

نهاني همی راه بی ره گرفت   بکردار شیران کمین گه گرفت

بدین‌گونه میرفت آن نیکراي   بجاي که آن بود پرده‌سراي

طلایه ز یکسو مر او را ندید   چنین تا بنزدیک لشکر رسید

ز شب نیمهٔ بیشتر رفته بود   دو بهره ز توران سپه خفته بود

دگر بهره شادان نشسته بمي   روان شان فروزان چو آتش زني

بزرگان لشکر سران رمه   نشسته ابا شه بخیمه همه

جهاندار بر تخت زرین بپاي   ستاده بزرگان بپردهٔ سراي

بیکدست برزوي و پیران بهم   بدست دگر شیده و بر تهم

فریبرز و طوس آن دو برگشته‌بخت   بخیمه بپاي اندرون پیش تخت

شده مست افراسیاب دلیر   خروشان بران هر دو مانند شیر

ز شادي دو رخساره چون گل بهار   همه بزمگه پر ز مردان کار

ز برزو و همه بزم بُد پر خروش   ز دیدار او رفته زان هر دو هوش

تو گفتي که گرشاسپ آمد ز رزم   ابا شاه بنشست بر خوان بزم

همی دید رستم مر او را ز دور   همین گفت کین نیست از تخم تور

بایران و توران چنین نامدار   ندیدند گردان گه کارزار

سپهدار توران ز کین و ز خشم   چوخون کرده از کین شان هر دو چشم

بطوس و فریبرز گفت آنزمان   که امروز آمد بسر تان زمان

چنان چون سیاوخش و نوذر سران   ببرّم شمارا هم اندر زمان

کنون تا برآرد سپهر آفتاب   بشوید جهان را بزر آب ناب
شود روی هامون پراز گفتگوی   دولشکر بروی اندر آرند روی
بگویم که تا پیش لشکر دو دار   زنند این دلیران خنجر گذار
هم انگه کنم زنده بردار تان   سرآرم همی کین و پیکار تان
بگفت این ودژخیم تابید روی   و زان کینه برزد گره را بروی
مرآن هردو را برد هومان ببند   ز دل‌شان همی بیخ شادی بکند
چو رستم مرآن هردوتن را بدید   ز غم روی اوگشت چون شنبلید
بگستهم گفت ای دلارای مرد   نگه کن که گردون گردان چه کرد
هم‌از بهر نام و هم از بهر کین   زترکان بپرد از روی زمین
پس من نگهدار و هشیار باش   دلیرو دلارای و بیدار باش
بگفت این و شمشیر کین برکشید   بآن بارگاه سپهبد دوید
بیا لین آن هردو بسته چو یوز   خروشان شد انگه شه نیمروز
جهان پهلوان رستم خشمناك   برفت و نیامد زلشکرش باك
بزد تیغ برگردن پاس دار   سرآمد برو گردش روزگار
بگستهم گفت انگه ای پهلوان   که ما را درون رفت باید نهان
که این هردو گو را بایران بریم   بنزدیک شاه دلیران بریم
بگفت این وآن میخ خیمه بکند   بشد تا بنزدیك طوس نژند
بگستهم گفتا تو بردار طوس   که شد دشت بر گونهٔ آبنوس
که من هم فریبرز بر دار ما   بنزدیك ایران سپه آر ما
بشد گستهم طوس را بر گرفت   فریبرز را پهلوان در گرفت
بیاورد شان تا بنزدیك شاه   برافراخت خسرو بگردون کلاه



جنگ رستم با برزو و آزرده شدن دست رستم

چوشب دامن تیره اندر کشید   سیاهی برفت و سپیده دمید
زهر دوسپه خاست آوای کوس   جهان‌گشت رنگین چوچشم خروس
سراز خواب برداشت افراسیاب   سیه کرده دل را زکین و ز تاب
همه بارگه دید پرگفت گوی   و زان نامداران شده رنگ و بوی

بر آئین خود نیز پیران ندید   ز پیران سخن سر بسر در رسید
یکایک بدو گفت پیران همه   که گرگ اندر آمد میان رمه
مر آن بستگانرا کشاده دو دست   ببرد و یکی را ز لشکر نخست
چو افراسیاب این سخنها شنید   بکردار دریا دلش بر دمید
ببرزو چنین گفت کای سرفراز   ببردند طوس و فریبرز باز
چنین گفت برزو که ای شهریار   ازین هیچ انده بدل بر میار
که فردا درآیم بمیدان جنگ   به بندم مراین زابلی را دو چنگ
بفرمود تا کوس کین کوفتند   یلان همچو شیران بر آشوفتند
وزان سوی لشکر درآورد شاه   ز گرد یلان گشت گردون سیاه
برآمد خروشیدن نای وکوس   به پیش اندر آمد سپهدار طوس
ابر قلب لشکر بایستاد شاه   تهمتن بیامد بصف سپاه
ابر میمنه رفت گودرز و گیو   ابر میسره شد فریبرز نیو
چو رهام و چون زنگهٔ شاوران   چو گرگین اباکار دیده سران
وزان روی افراسیاب دلیر   بیاراست لشکر چو دریای قیر
چپ لشکرش را بهومان سپرد   سوی راستش بود پیران گرد
به پیش اندرون برزوی شیرگیر   هیون ران و موبد دل و تیز ویر
بیامد بنزدیک افراسیاب   که ای شاه بادانش و جاه و آب
روم من بمیدان کینه دلیر   که از ترس من افگند چنگ شیر
کنم روز تاریک بر پور زال   که گوئی نباشد مر اورا همال
بدو گفت شاه ای یل نامدار   ز رستم تو اندیشه در دل مدار
جهان آفریننده یار تو باد   دل و تیغ و بازو حصار تو باد
چو رخصت شده از شه نامدار   بمیدان در آمد یل کامگار
یکی نعره زد گفت برزو منم   جهان را یکی پهلو نو منم
نخواهم کسی را بجز پور زال   که گویند کس نیست اورا همال
چو بشنید رستم برانگیخت رخش   ز نعلش همی خاک را کرد بخش
چنان نیزه در نیزه آویختند   تو گفتی بهم شان در آمیختند
چو از جنگ نیزه بپرداختند   بگرز گران گردن افراختند
ز بس گرز با یکدگر کوفتند   چو دریای جوشان بر آشوفتند

چو از گرز و نیزه بپرداختند ‌ ‌ ‌ به بند کمر دست برساختند
گرفتند هردو دوال کمر ‌ ‌ ‌ پریشان و غمگین و آسیمه سر
زبس زور هردو دوال رکیب ‌ ‌ ‌ گسست و نیامد بدیشان نهیب
زبس تشنگی چاك گشته زبان ‌ ‌ ‌ پر از خاك آورد گشته دهان
بر اسپان نشستند بار دگر ‌ ‌ ‌ نکردند جز جنگ کار دگر
یکی نعره زد برزوي پهلوان ‌ ‌ ‌ بنزدیك رستم درآمد دوان
بگرز گران دست بردند باز ‌ ‌ ‌ ابا یکدگر رزم کردند ساز
برافراخت برزو همه یال و برز ‌ ‌ ‌ ابر شانهٔ پیلتن کوفت گرز
چنان یال رستم فروکوفت سخت ‌ ‌ ‌ که رستم بدل گفت برگشت بخت
فرو ماند یك دست رستم زکار ‌ ‌ ‌ چنان کرد کان پهلوان سوار
ندانست کش دست آزرده گشت ‌ ‌ ‌ ز پیکار شد خیره در پهن دشت
ببرزو چنین گفت کاي پهلوان ‌ ‌ ‌ سرافراز تر کس میان گوان
شب آمد دگر جنگ کردن چه سود ‌ ‌ ‌ گمانم بتو این قدرها نبود
چو فردا بیائي بدین دشت جنگ ‌ ‌ ‌ به پس باز بندم ترا هردو چنگ
بخندید برزو و گردید باز ‌ ‌ ‌ برستم بگفتا که اي سرفراز
چو فردا برآید بلند آفتاب ‌ ‌ ‌ بیایم بمیدان تو با شتاب
بگفت این و آمد بتوران سپاه ‌ ‌ ‌ پیاده شد و رفت نزدیك شاه
ز برزو بپرسید پس شهریار ‌ ‌ ‌ که چون بودي امروز در کارزار
بگفتا که اي شهریار جهان ‌ ‌ ‌ همی خاك پایت کهان و مهان
هم آورد رستم نباشد کسی ‌ ‌ ‌ بگیتي بگردي و جوئي بسی
ولیکن چو فردا بیاید برم ‌ ‌ ‌ بگیرمش و نزدیك شاه آورم
وزان روي رستم بلشکر رسید ‌ ‌ ‌ زواره بنزدیك او در رسید
بنالید رستم ازان درد دست ‌ ‌ ‌ ببالین گهی خویش بنهاد پست
چنین گفت پس با زواره براز ‌ ‌ ‌ که اي پهلوان گرد گردن فراز
عماري بیاور مرا بر نشان ‌ ‌ ‌ که دیگر نیابي خود از من نشان
ره سیستان را بر آراي کار ‌ ‌ ‌ که برزو برآورد از ایران دمار
بگرز گران یال من بر شکست ‌ ‌ ‌ چو دیوی که برکوه پیکر نشست
همه پهلوانان ایران زمین ‌ ‌ ‌ همه گریه درچشم و چین برجبین

همه پیش رستم نهادند سر / پریشان و گریان و هم موبه گر
پریشان شده ز مور شهریار / پریشان و غمگین دل و جان فگار
همه پهلوانان و ایرانیان / براه گریز ایستاده نهان
بگردان چنین گفت پس پهلوان / هم امشب شوم من سوی سیستان
که فردا چو برزو بیاید سوار / ز ایران که با او کند کارزار
همه پهلوانان براه گریز / ستادند بر جان و دل پر ستیز
تهمتن همی در عماری نشست / پشیمانیُ و رنج بودش بدست



جنگ فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سواری پدید آمد از پهن دشت
بیامد بنزدیک رستم چو باد / بخندید و او را همی مژده داد
که آمد فرامرز نزدیک ما / که روشن شود جان تاریک ما
بگفتا که امشب بلشکر رسد / ویا صبحدم بی گمان در رسد
ورا پهلوان گوهر و سیم داد / همان شب ببودند تا بامداد
همانگه فرامرز از ره رسید / پیاده بنزدیک رستم دوید
همی دست و پای پدر داد بوس / پدر را شده روی چون سندروس
سپیده چو پیدا شد از چرخ پیر / چو زر آب شد روی دریای قیر
تهمتن فرامرز را پیش خواند / بنزدیکی خویش او را نشاند
سخن راند از بازوی پیل مست / که بازوی من روز جنگ او شکست
کنون چشم دارند ایرانیان / که بندی مر این رزمگه را میان
چه گوئی تو پاسخ چه گونه دهی / که یار تو بادا بهی و مهی
پدر را چنین گفت کای نامدار / ز برزو تو اندیشه در دل میار
که امروز در رزم کاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم
ببندم دو دستش بکردار سنگ / در آرم بگردنش بر پا لهنگ
بخندید رستم زگفتار اوی / خوش آمدش گفتار و دیدار اوی
فرامرز را داد ببر بیان / بزرین کمر بست او را میان
درفشش بدو داد و خفتان جنگ / کمند و کمان تیغ و تیر خدنگ

بدو گفت بررخش من شوسوار   بمیدان کین در گه کارزار
فرامرز پوشید ببر بیان   تو گفتي که ببر است و شیر ژیان
درفش تهمتن بکف برگرفت   بماندند گردان ازو در شگفت
همانگه ز درگاه افراسیاب   بجوشید لشکر چو دریاي آب
برآمد غو کوس با کره ناي   همانگه بجنبید برزو زجاي
کشیدند صف لشکر شاه تور   برآمد همی جنگ و غوغا و شور
وزان روي لشکر سرافراز طوس   بفرمود بستند بر پیل کوس
غو لشکر شاه ایران سپاه   برآمد همی تا بخورشید و ماه
چپ و راست لشکر بیاراستند   همی خویشتن را به پیراستند
برآمد بدار و بگیر و به بند   به تیغ و کمان و بگرز و کمند
وزان روي برزو بکردار باد   بیامد بمیدان و آواز داد
که اي پهلوانان ایران زمین   بیائید و از من بجوئید کین
زایران کس او را جوابی نداد   که او دادهٔ بُد در گه رزم داد
فرامرز را گفت گرگین گو   کز ایران بمیدان برزو تو رو
بمیدان رو او را یکی برگراي   به بینم که در رزم داري تو پاي
زگفتار گرگین بخندید سخت   بدو گفت کاي گرد فیروز بخت
تورو پیش او پاي دار اندکی   که تا من گرایم مر او را یکی
به بینم که تا جنگ چون آورد   چه سازد که دشمن نگون آورد
بدو گفت گرگین کزین کیمیا   فگندي تنم در دم اژدها
اگر من بتابم ز رایت عنان   بمن بر کشایند گردان زبان
برفتم من اکنون بفرمان تو   بیزدان دادار پیمان تو
چو بیني کزو رنجی آید بمن   نباشي تو خاموش با جان و تن
درآئي تو در جنگ در پیش اوي   نماني که آید مرا بد بروي
که دانم که با او نتابم بجنگ   چو او جنگ را برکشاید دوچنگ
بگفت این و باره بمیدان فگند   ببرزوي گفت اي یل هوشمند
چه آشوب و شورست وز بهر کیست   به بیهوده این سرخيُ چشم چیست
بدو گفت برزو که اي بی خرد   برآشفت بر تو مگر روز بد
همانا که از عمر سیر آمدي   که چوني بچنگال شیر آمدي

بغرید چون شیر نر د ر دمید　　بزد دست و گرز گران بر کشید
بزه کرد گرگین هم انگه کمان　　بینداخت یك تیر بر بد گمان
به افسون و نیرنگ بکشاد دست　　همی گشت بر گرد آن تیره دشت
دُو لشکر نظاره بران هردوان　　که تا خود کرا رنج آید بجان
بمیدان نگه کرد شاه ، جوان　　فرامرز را گفت اي پهلوان
نباید که بر دست او زار وار　　شود کشته گرگین درین کارزار
چو بشنید ازو پهلو نامدار　　بمیدان درآمد چو شیر شکار
ببرزوي شیر اوژن آواز داد　　که اي پهلوان زادهٔ نیك زاد
نه درخورد جنگ تواست این سوار　　که مرد تو آمد کنون پاي دار
بگرگین چنین گفت کاي پهلوان　　بنزدیك خسرو شوایدر ممان
چو برزوي جنگ آور او را بدید　　بپژمرد در جاي و دم در کشید
رکیب فرامرز و آن یال و برز　　نگه کرد بردست و چنگال و گرز
نهیبی درآمد بدلش اندرون　　داش گشت در برز اندیشه خون
بنرمي بدو گفت کاي جنگ جوي　　چرا آمدي نزد من پویه پوي
به پیکار شیر از چه دیر آمدي　　همانا که از جنگ سیر آمدي
فرامرز گفتش چه آشفتن است　　همه کار من خوردن و خفتن است
چو دي بازگشتم ازین رزمگاه　　من و خسرو و مهتران سپاه
چو خورشید تابان به برج بره　　بخوردن نهادیم سر یکسره
من از شاه بسیار خوردم فزون　　بُدم من بخواب اندرون تا کنون
چو آواز او گوش کرد آنزمان　　در افتاد برزوي اندر گمان
چنین گفت با خریشتن این سوار　　چو آشفته شیری بدشت شکار
نه آن مرد جنگست وآن دست وچنگ　　که بامن درین دشت دي کرد جنگ
زبان بر کشاد انگه آواز داد　　فرامرز را گفت کاي پاك زاد
مرا در دل افتاد دیگر گمان　　بیزدان دادار و گرز گران
که آن مرد کودي ز پیشم برفت　　به پیکار بامن همی گشت تفت
کجا رفت کامروز نامد برون　　چرا کرد آسایش آنجا کنون
همین گرز و این نیزه و بادپاي　　همین جوشن وترك و رومي قباي
که با تست با او همین بود دي　　بافسون سرا ز جنگ بر بود دي

چه افتاد کامروز نامد بجنگ
چرا ساخت زین گونه نیرنگ و رنگ

فرامرز گفتش که دیوانهٔ
چنین با خرد از چه بیگانهٔ

همانم که با تو من اندر نبرد
بگردون بر آورده ام تیره گرد

همانم نه امروز دیگر شدم
زدي بهترم من نه بدتر شدم

چنان چون پدر گفته بودش تمام
ببرزوي بر خواند آن نیکنام

چو بشنید برزوي گفتش بگوي
که تا خود چه نامي تواي جنگجوي

فرامرز گفتش که من رستمم
نه بیني که چون کاهي و من دمم

منم پور دستان سام سوار
بمردي نه بیند چو من روزگار

نشاطم بجنگ دلیران بود
غذاي تنم خون شیران بود

دل لشکر شاه افراسیاب
ازین آتش تیغ من شد کباب

تو بر گوي تا خود نژاد تو کیست
ز مرگ تو بر تو که خواهد گریست

چو بشنید برزوي بگریست زار
ز دیده ببارید خون بر کنار

ز سهراب یاد آمدش وز پدر
بدو گفت اي گرد پرخاشخر

ترا چون سواران دل وشرم نیست
جهانرا بنزدیکت آزرم نیست

که چونان سواری ابا برز و یال
فراوان بمردي واندك بسال

دلت داد کورا بکشتي همي
بمیدان ابا او بگشتي همی

دل تو بر و بر نیاورد مهر
چو چهره تو او را بیامد بچهر

فرامرز گفتش که چندی مگوي
ز بهر پي خویش چاره مجوي

که من با تو پیکار چونان کنم
که چشم جهان بر تو گریان کنم

تنت را بخاك سیاه افگنم
بنوك سنان دیده ات بر کنم

بگفت این و چون باد بروي دمید
همان گرزهٔ گاو سر بر کشید

بغرید مانند دریا دلیر
ببرزو در آمد بکردار شیر

سپر بر سر آورد برزو چو باد
فرامرز کین را بغل بر کشاد

فرو کوفت آن گرز بر ترگ اوي
توگوئي که آن گرز بد مرگ اوي

نجنبید بر زین بر آن شیر مرد
اگر چند آمدش گردن بدرد

بر افراخت آن بازوي چون چنار
بدان تا زند بر سر نامدار

بر انگیخت باره بر آورد جوش
فرو رفت دستش بسوراخ موش

بیفتاد برزوي چون پیل مست
فرامرز انگاه بکشاد دست

کمندش ز فتراك زین برکشاد — درافگند در حلق آن پاکزاد
بدان تا برد خود بنزدیک شاه — ازان جنگ سازد همی آب‌وجاه
بیفشارد ران و برانگیخت اسپ — خروشید برسان آذر گشسپ
چو از دور افراسیاب آن بدید — بغرید و تیغ از میان بر کشید
بلشکر چنین گفت جنگ آورید — همان صف ایران بهم بر درید
ممانید کایرانیان در رسند — بناگاه چیزی برو بر زنند
چو بشنید پیران برآشفت سخت — همی گفت امروز برگشت بخت
خود و نامداران چنین ده هزار — سپر در کف و تیغ جوشن گذار
بگرد فرامرز در تاختند — بکین دلیران سرافراختند
چنین گفت پیران که حمله برید — فرامرز را درمیان آورید
چوکیخسرو از پشت پیل آن بدید — خروشان بایرانیان بنگرید
که ای نامداران نبرد آورید — سر دشمنان زیر گرد آورید
سبک تیغ تیز از میان برکشید — بیاری فرزند دستان رسید
که برزوی را در کمند آورید — سر و دست و پایش به‌بند آورید
که ترسم که وی را ستانند باز — بما بر شود کار آنگه دراز
چو بشنید گودرز و گرگین و گیو — بکردند حمله سواران نیو
همه نامداران ایرانیان — بران جنگ بستند یکسر میان
فریبرز با طوس بار دگر — ببردند در جنگ آن شیر نر
چو رستم بدانست کان دو سوار — ندارند پای اندران کارزار
بسوی زواره نگه کرد زود — که باره برانگیز برسان دود
ز لشکر برون کن سواری هزار — فرامرز را باش در جنگ یار
نباید که دشمن شود چیره دست — رها یابد از بند آن پیل‌مست
زواره بیامد بنزدیک اوی — فرامرز را دید تفته دو روی
بگردش درون لشکر رزم ساز — همی کرد بر گرد او ترکتاز
ز فتراك بکشاد پیچان کمند — یکی ژند پیل آوریده به بند
بران خاك برزوی چون پیلمست — بخم کمند اندرون یال و دست
فرامرز تن را نهاده بجنگ — هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بیك دست گرز و بدیگر عنان — قوی کرده بند کمندش بران

زواره چو دیدش مر او را بدرد بران لشکر تور یك حمله کرد
ز همشان جدا کرد بر پهن دشت برایشان چو باد خزان در گذشت
بنزد فرامرز آمد چو باد بدو گفت اي پیل فرخ نژاد
چه آمد بروبیت ازین تند مرد چه گونه رسیدي بدشت نبرد
بمن ده تو این را و بکشاي دست بهومان وپیران تو چون پیل مست
فرامرز گفت این دلاور سوار بره در مر اورا نکویش بدار
به تیزي ازین رزمگه درگذر بدینسان بنزد تهمتن ببر
یکی انجمن گرد او بر گذار دوچشم از دو بازوي او بر مدار
ببر همچنین نزد آن پهلوان بدان تا شود شاد و روشن روان
بگو تا مر او را نیازاردش ببنددش پس انگه نگهداردش
بدو داد انگاه خم کمند نگهدار گفت اي یل هوشمند
زواره چو بشنید ان پند اوي بپویه فگنداسپ و بنهاد روي
پیاده دوان دست بسته چو سنگ همی برد برزوي را چون نهنگ
سواران بگرد اندرش زابلي کشیده همی خنجر کابلي
چو از دور افراسیاب آن بدید به پیران و یسه یکی بنگرید
که لشکر بر انگیز و از جاي زود یکی حملهٔ بر بکردار دود
که بردند برزوي را تا زیان پیاده دوان چوب بر سر زنان
بکوشد او را بچنگ آورید بدین جاي تاکي درنگ آورید
بگفت این و از جاي بر کرد اسپ بیامد بکردار آذر گشسپ
بیامد چو اندر زواره رسید بزد دست و گرز ازمیان بر کشید
همه لشکر ترك پیر و جوان کشادند بازو به تیر و کمان
زواره چو دید آن چنان خیره شد جهان پیش چشم اندرش تیره شد
بدل گفت ترسم که آمد زمان جهد برزو از چنگ مانا گهان
بماند سرم زیر ننگ اندرون بباريد از دیدگان جوي خون
بگرد فرامرز هومان ز کین همی بر نوردید روي زمین
ز هرسو کمین کرده و ساز جنگ فرامرز را کرده در حلقه تنگ
رهائي نبد هیچ سوي پدید یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدل گفت مانا که چرخ بلند مرا از پي مرگ ایدر فگند

بهومان چنین گفت کای بدکنش — سزاوار پیغاره و سرزنش
چراکردهٔ بر من این راه تنگ — چو با من نتابي بمیدان جنگ
چو من بر کشایم بغل را به تیغ — نه بینم ترا جز براه گریغ
بدوگفت هومان که باز آر هوش — مکن بیش تندي وچندین مجوش
همانا نداني که من کیستم — بدین رزمگه ازپي چیستم
بد انگاه ازین کار آگه شوي — که بی تاج وبی تخت وبی گه شوي
جهاندار افراسیاب دلیر — بجنگ زواره ابرسان شیر
فرامرز ازان کار ترسید سخت — بلرزید بر خود چو شاخ درخت
چو دیدند ایرانیان از دو روي — سپاه اندر آورده دو جنگ جوي
بجنبید کیخسرو از پشت پیل — زمین گشت برسان دریاي نیل
دو لشکر بجنگ اندر آویختند — همه یك بدیگر در آمیختند
ندانست کس دست ازپاي خویش — چوبیژن چنان دیدازجاي خویش
یکی بر خروشید چون پیل مست — بگرز گران برد انگاه دست
بگودرزیان گفت جنگ آورید — همه نام دشمن به ننگ آورید
به بندید دامن یک اندر دگر — بدشمن نمائید یکسر هنر
برفتند گودرزیان صد سوار — سرفراز شان بیژن نامدار
بدان سو کجا بود افراسیاب — جهان کرده مانند دریاي آب
بدو گفت کاي ترك آشفته بخت — بگرداد از تو همه تاج و تخت
ترا جز شبیخون دگر کار نیست — بدانش ترامغز هشیار نیست
ترا آمدن ایدر از بهر چیست — همانا نداني که این مرد کیست
سر تو نشد سیر ازین داوري — که هردم یکی مرد نو آوري
چو دزدان مراورا بخواهي ربود — چنین زور مردي بخواهي نمود
زواره فرومانده برجاي سخت — چو دیدش که آن بیژن نیکبخت
بیاري وي لشکر نو کشید — خروشان چو دریاي کین بردمید
به بیژن چنین گفت کاي پهلوان — همه سال بادي چنین شادمان
بیاپیش وبستان زمن پالهنگ — که گشته چنین جاي آورد تنگ
که تا من نمایم بافراسیاب — بدان خاك تیره یکی رود آب
به بیژن سپرد انگهی بسته را — جهان پهلوان بتن خسته را

وزان پس بزد دست و گرز گران　　بر آورد چون پتك اهنگران

دران لشکر شاه توران فتاد　　چو آشفته شیری و چون تندباد

پراگند از یک دگرشان چنان　　که باد خزان برگهاي وزان

چو نزدیکیٔ شاه توران رسید　　عنان تکاور بزین درکشید

کمرگاه او را گرفتش دلیر　　بغرید مانندهٔ نره شیر

به ابرو درافگند از خشم کین　　بدان تاربايد مر او را ززین

بزد دست افراسیاب آنزمان　　گرفتش کمرگاه او را چنان

همین کرد زور و همان کرد زور　　نگه کن که چون یافت آن هردو هور

زواره درین بود کزپس دوان　　سواری درآمد چوشیر ژیان

کجا نام او شیدهٔ شیر بود　　همیشه بجنگ اندرون چیر بود

زتخم فریدون و فرزند شاه　　نیاز بزرگان و زیباي گاه

برآورد ناگاه گرز گران　　بدان تا زند برسر پهلوان

زسختي برآمد تکاور بروي　　بیفتاد ازو نامور کینه جوي

هم اندر زمان اسپ برپاي جست　　بزد جفته ودست شیده شکست

زواره همی بود درجنگ وتاب　　گرفته کمرگاه افراسیاب

بیالود از هردو تن خون و خوي　　که یک تن زکس باز ننهاد روي

دل هردو درتن طپیدن گرفت　　همان خون زناخن چکیدن گرفت

چو بیژن چنان دید شد تازیان　　بیامد بر رستم پهلوان

بیاورد برزوي را بسته دست　　بنزدیک رستم بیگفند پست

همه دیده درپیش رستم بگفت　　چو بشنید رستم چو گل برشگفت

همی گفت پور و برادرچرا　　نیایند نزدیک من ایدرا

همانا که پور و برادر نماند　　بسربر مرا خاك باید فشاند

زواره کجا مرد افراسیاب　　به بیژن بگفتش عنان را بتاب

نگه کن که آن کارشان چون بود　　زخونی که میدان پراز خون بود

خروشنده مي بود برجاي بر　　زدیده بباريد خون جگر

چو بیژن چنان دید آمد دوان　　به پیش زواره چو شیر ژیان

ورا دید برجاي دیده پرآب　　گرفته کمربند افراسیاب

بد وگفت کاي شیرپرخاش جنگ　　چه داري کمربند او را بچنگ

رها کن ازو دست بیگاه گشت   هم از دشت خورشید کوتاه گشت

ازو جنگ بگشاد افراسیاب   بدو گفت کاي گرد با فرو تاب

گر از بهر برزو بُد این کارزار   ببردند برزوي را بسته زار

زواره ازو دست را باز داشت   پس انگاه چشمش برو برگماشت

بدو گفت فردا سپیده دمان   به بینیم تا بر چه گردد زمان

زواره بنزدیک رستم چو باد   برفت و بگفت اي گو پاك زاد

ستاده فرامرز در جاي جنگ   فرو برده هومان ابر زیر تنگ

بدو گفت رستم ندانم چه کرد   ز بهر چه مانده بدشت نبرد

زواره چو بشنید بر کرد رخش   بیامد بنزدیک آن تاج بخش

فرامرز را دید مانند کوه   همه لشکر از جنگ گشته ستوه

همه دشت پاي و سر کشته بود   ز کشته بهر سوي درپشته بود

زایران بگردش کسی را ندید   ورا دید تنها که لشکر درید

بدو گفت کاي مایهٔ جنگ و سور   چه تازي برین دشت هرزه ستور

نه زیران کسی با تو در جنگ یار   نه پیدا بتو دیدهٔ شهریار

فرامرز انگاه آواز داد   چو دیدش که گردون وراساز داد

بهومان چنین گفت برگرد زود   که اندیشهٔ من دگر گونه بود

چو فردا بیائي بدشت نبرد   کنم روي هامون ز خون تو زرد

بگفت این وبرگشت و آمد دوان   بنزدیک رستم بدل شادمان

چو آمد بنزدیک رستم فراز   زمین را ببوسید و بردش نماز

جهان پهلوان زو بدل شاد شد   توگفتي که از درد آزاد شد

بدو گفت کز بچهٔ اژدها   شگفتي نباشد چنین کارها

تو از تخم دستان سام یلي   جهان کدخدائي و هم زابلي

فرامرز گفت اي جهان پهلوان   ابی تو مبادا زمین و زمان

ببخت تو و بخت شاه زمین   ز هومان بجستم من امروز کین

که از جان شیرین بسیري رسید   تو گفتي که چشمش جهان را ندید

زواره بیامد ز من رسته شد   اگر چند ره جان او خسته شد

بمیدان ز بس خون تورانیان   بسختي برون آمد اسب از میان

بیامد هم اندر زمان پور گیو   برستم چنین گفت کاي گرد نیو

ترا و فرامرز را شهریار — همی گوید آن بسته ایدر بیار
بیارید برزوي را پیش من — که بیگانهٔ هست و یا خویش من
چو بشنید رستم ز خسرو پیام — فرامرز را گفت کاي نیکنام
بیارید وي را بر شهریار — بدان تا چه فرمان دهد نامدار
فرامرز وي را هم اندر زمان — بیاورد نزد یك شاه جهان
چو رستم بر خسرو آمد فراز — زمین را ببوسید و بردش نماز
مر آن بستهٔ خسته را پیش برد — بخسرو همه کرده را بر شمرد
زواره بگفت آن کجا کرده بود — کز افراسیابش دل آزرده بود
فرامرز کردار هومان بگفت — چو بشنید خسرو چوگل برشگفت
برستم چنین گفت کاي پهلوان — کجا ئیست این پهلوان جوان
چو برزو بر خسرو آمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدو گفت خسرو که بازآر هوش — سخن بشنو از ما و بکشاي گوش
چه نامي و اصل و نژاد تو چیست — بتوران ترا خویش و پیوند کیست
بدو گفت برزو که اي شهریار — جهان را برآور درختي ببار
مرا خانه در کوه شنگان بود — بدان رود اندر مرا خان بود
کشاورز بودم بدان دشت و بوم — به برزیگري سنگ پیشم چو موم
یکی روز بودم بران پهن دشت — یکی لشکر از پیش من درگذشت
مر آن دشت شد همچو دریاي آب — سپهدار شان شاه افراسیاب
مرا دید و آورد ایدر بجنگ — هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بدینجاي از بهر او آمدم — بکینه همی جنگ جو آمدم
کنون بخت برگشت این گونه شد — تنم در کف دیو و اژونه شد
چو رستم ازو این سخن بشنوید — سوي شهریار جهان بنگرید
چنین گفت کاي شاه فیروز بخت — مبادا جز از تو بدین تاج و تخت
ببخشد بمن شاه او را بجان — بدارم من او را چو جان و روان
به ارگ اندرون باز دارم ورا — بجز نیکوي پیش نارم ورا
فرستم بهندوستانش بجنگ — بدان جاي سازم مر او را درنگ
بپیری دلش را بچنگ آورم — دگر سالش ایدر بجنگ آورم
ز تخم بزرگان سپارم زنش — نمانم که رنجی رسد بر تنش

برستم سپردند برزوي را ــ مرآن پهلوان جهان جوي را
هم اند رشبش کرد رستم گسی ــ سوی سیستان تا نداند کسی
فرامرز را گفت بردار پاي ــ مراو را ببر تا به پرده سراي
وزان جا بساز از پي راه برگ ــ مراو را ببر تا بدربند ارگ
دلیران زابل سواري هزار ــ برون کن زلشکر همه نامدار
ز جنس بزرگان و خویشان تو ــ بدان تا نباشد کسی پیش رو
مر او را بدانجا به بند گران ــ به بندش به مسمار آهنگران
برو بر نگهدار و هشیار باش ــ سر خود زدشمن نگهدار باش



آگاهي یافتن مادر برزو از گرفتار شدنش
و رفتن او بایران به جستجویش

وزان سوي افراسیاب و سپاه ــ گریزان برفتند بی راه و راه
بماندند برجاي پرده سراي ــ بد شمن نمودند یکسر قفاي
همه لشکر ترك یکسر برفت ــ دل اندر پر از درد و اندوه تفت
همان ره که آمد همان برگرفت ــ ز کردار گیتي مدار این شگفت
چو نزدیك آن جاي برزو رسید ــ ببارید خونا به بر شنبلید
بنالید و آمد بدان ده فرود ــ همی داد نیکي دهش را درود
بفرمود تا خوردني آورند ــ همه لشکر آنجاي دم بر زنند
درین گفتگو بود کامد خروش ــ خروشی کزو دیده آمد بجوش
زنی دید برسان سرو بلند ــ دو گیسو بریده چو مشکین کمند
بزنار خونین ببسته میان ــ خروشنده مانند شیر ژیان
بیامد بنزدیك افراسیاب ــ جگر پر زخون و دودیده پرآب
بگفتا کجا رفت برزوي من ــ زدردش خراشیده شد روي من
همی گفت رادا دلیرا گوا ــ یلا شیر دل برزوي پهلوا
کجا یابم اکنون چه گویم ترا ــ چه جویم بمویه چه مویم ترا
پس انگاه رخ سوي افراسیاب ــ بکردش ابا دیدگان پر آب
که اي شاه ترکان ما چین وچین ــ همه ساله بسته میان را بکین

چه کردی مر آن سرو نازنده را　　چه کردی مر آن ماه تابنده را
همی گفت و می‌کند موی از سرش　　ز خون چاك گشته دل اندر برش
چو افراسیابش بدان گونه دید　　ز دیده سرشکش برخ بر چکید
بدو گفت ای زن چه داری خروش　　سخن بشنو و باز آور تو هوش
نه کشته است برزو و نه خسته شد　　بآورد رستم همی بسته شد
چو بشنید زن گفت بهر خدای　　بیزدان روزی ده و رهنمای
بگوئی مرا این زمان او کجاست　　به بند اندرون او بگوی چراست
بگفت این و از پیش او باز گشت　　تو گفتی که با باد دمساز گشت
ز هرجای گوهر فراز آورید　　ز هرصد یکی قیمتی برگزید
زن نامور سوی ایران کشید　　ازان نامداران کس اورا ندید
همی جست چندی نشان درست　　بایران همی بود چندی بجست
ز فرزند جای نشانی ندید　　ز هرسوی در کار می بنگرید
بدرگاه خسرو بُدی روز و شب　　نیارست بر کس کشادن دولب
یکی روز بر درگه شهریار　　ستاده بیدا آن زن هوشیار
چنین گفت گوئی چه آمد بمن　　ازین شهر ایران و این انجمن
همی گفت و اشك از دو دیده روان　　چو لولو فراز گل ارغوان
که ناگه خروش آمد از بارگاه　　که اسپ جهان پهلوانرا بخواه
زن از دور دیده نهاده بدر　　گوی دید کامد چو شاخ گهر
یکی پهلوان بر ستوری نوند　　ببالا بکردار سرو بلند
سپاهی پس پشت او نیزه‌دار　　سپهبد بکردار شیر شکار
یکی دست بسته بر بر قوی　　رکابی دراز و بتن پهلوی
فروماند خیره ببالای اوی　　یکی را بگفتش بمن باز گوی
چه مردست این مرد برسان سرو　　بسرخی رخانش چو خون تدرو
یکی گفت کین نامور رستم است　　سرافراز و از تخمه نیرم است
بدو گفت زن دست بسته چراست　　چو پشت زمانه بدو گشت راست
ورا گفت در جنگ برزوی شیر　　بیازرد بازوی مرد دلیر
بآوردگه دست او خسته گشت　　بچشمش همی خیرة شد روی دشت
چو بشنید زن گفت کاین نامدار　　چرا باشد اکنون بر شهریار

ز بهر چه ماند اندرین بارگاه   سوي سیستان چون نسازد براه
بدوگفت خسرو چو از جنگ باز   بایران زمین آمد از بهر ناز
بیامد بر خسرو نامور   بدوگفت کیخسرو پرهنر
بمان پیش من روز و شب شاد و مست   مرو تا شود بهتر این درد دست
ز فرمان خسرو نتابید سر   سرافراز گردان گو پرهنر
همی داردش پیش خود روز و شب   گرامي و مي را گرفته بلب
چنین گفت پس زن که چون دست اوي   شکست است در جنگ آن نامجوي
نکشت است زانپس همان کینه خواه   بکینه سپهدار ایران سپاه
چنین پاسخش داد مرد دلیر   که برزوي را بسته بر سان شیر
فرامرز برده سوي سیستان   خود و نامداران زابلستان
بدر بند ارگ اندرون زار وخوار   به بند اندرست آن گو نامدار
بدان تا چو رستم شود باز جاي   بگرداند آن تیغ زن را ز پاي



رفتن مادر برزو بسیستان و چاره کردن او در رهائي برزو از بند ارگ

چو بشنید زو زن دم اندر کشید   یکی آه سرد از جگر بر کشید
پر اندیشه بر گشت ازان جادوان   سرشکی ز دیده برخ بر روان
همی گفت کین چاره را چون کنم   که پاي وي از بند بیرون کنم
چه چاره است ودرمان اینکار چیست   درین رهنموني مرا یار کیست
ببست اندران کار انگه روان   رخ از درد زرد و دل از غم نوان
ازان درگه شاه بر گشت باز   بیامد بخانه دل اندر گداز
بسازید برگ ره خویش و رفت   ره سیستان را بسیچید تفت
همی رفت تا شهر رستم رسید   یکی روز جاي همی نارمید
چو در شهر رستم رسید او دمان   بیامد ببازار هم در زمان
بدان جاي بازارگانان شد اوي   بر افگند چادر بپوشید روي
یکی حجره بگرفت آن جایگاه   بدان شارع شهر و بازارگاه
بجاي که گوهر فروشان بُدند   بنزدیك ایوان دستان بُدند

یکی مهتری بود باراي وهوش   ورانام بهرام گوهر فروش
فراوان مراورا زرو سیم بود   ز درویشيء خویش بی بیم بود
جوانی بکردار تابنده ماه   بنزدیك رستم وزا دستگاه
بیامد زن چاره گر نزد اوي   بدوگفت کاي پر هنر خوبروي
نگه کن بدین پاره هاي گهر   کسی را فروش این ویا خود بخر
چو بهرام گوهر فروش آن بدید   چو گلبرگ تازه شد و بشگفید
بدان زن چنین گفت ان نام جوي   کرا باشد این اي بت ماه روي
بدو گفت شهرو که اي بافرین   شنو تا بگویم ترا جاي این
مرا شوهری بود بازارگان   گزیده همی درمیان سران
جوانمرد و آزاده و خوبروي   جهان جوي و فرزانه و چرب گوي
به آمل فروشد به آب و بمرد   مرادر غم و درد و شیون سپرد
ازو ماند این گوهر و سیم و زر   بسی در و یاقوت و طرق و کمر
چو بشنید بهرام انگاه گفت   که با تو خرد باد همواره جفت
ازو بستد آن جوهر انگه جوان   بدوگفت کاي بانوي بانوان
اگر دیگرت هست فردا بیار   که تا من برم نزد هر شهریار
ستاند هرآنکس که خواهد زتو   مپندار کین کس رباید زتو
بسوداگري دست باري ببست   همانجا همه روز تاشب نشست
هران چیز کانجا بهاي بُدی   اگر چه مرآنرا رواي بُدی
نخستین خریدي وي اندرزمان   دگر کس ندیدي ازان دیگران
برین گونه دو ماه آنجا بماند   که آن داستان بر کسی برنخواند
نیارست باهیچ کس گفت راز   همی بود روز و شب اندرگداز
همه شب نخفتی زاندوه ودرد   همی برکشیدی ز دل آه سرد
بدر بندارگ آمدی گاه گاه   همی کردی از دور دروي نگاه
یکی کنده دیدی و حصن بلند   که بالاش افزون بُد از ده کمند
بچاره درون هیچ ره خود نبود   همی گفت کین رنج بردن چه سود
از آنجا سوي خانه شد دل بجوش   به پیش آمدش مرد گوهرفروش
بدو گفت درخانه نغنودهء   بدین وقت ایدر کجا بودهء
زن آنگه چنین داد ویرا جواب   بچاره نهان کرد از دیده آب

دلم گفت از درد پژمرده شد بدانگه که آن شوي من مرده شد
بدان آمدم تازيان سوي ارگ مگر از دلم کم شود درد مرگ
ورا گفت بهرام کاي خوب زن بيا امشبي تا به ايوان من
برآساي آنجا و دل شاد دار روان راز انديشه آزاد دار
بنزديک خويشان و فرزند من به بيني همه خويش و پيوند من
که در ارگ باشد مرا خان و مان به آسودگي امشب آنجا بمان
که را مشکري دارم آنجا جوان نوا زندهٔ رود و آرام جان
نه مرد است او نيز چون تو زنست برامشگري فتنهٔ بر زنست
بنزديک برزو بود روز و شب به آواز او باشد او را طرب
مر او را بيارم بنزديک تو که روشن کند جان تاريک تو
چو بشنيد زن زو بدل شاد شد ز انديشه و درد آزاد شد
سزا ديد رفتن سوي خان اوي که در خانه او بود مهمان اوي
بدو گفت ترسم که درد سرت فزايد ز من چون بيايم برت
بدو گفت بهرام کاي شير زن نيايد ازين هيچ رنجي بمن
بگفت اين و رفت انگهي در قفاش به ارگ اندر آمد بشد درسراش
زن مرد گوهر فروش آنزمان بيامد بنزديک او تازيان
گرا ميش کردو فراوان ستود بديدار او خرم و شاد بود
نشاندند او را و در پيش زن بزانو نشستند آن انجمن
فرستاد و را مشکري خواست زود بيامد هم انگاه بر سان دود
بخوردند نان و بشستند دست بدان کار بهرام دل را ببست
بزن گفت بهرام بردار خوان زدرد دل اندوه را بگسلان
بزد دست رامشکر و بر کشيد نواي کزو دل ز بر بر پريد
زن از درد دل کرد زاري بسي ندانست اين راز را هر کسي
دل مادر از درد برزو بسوخت بکردار آتش رخش برفروخت
برون کرد زانگشتش انگشتري نگيني برو طرفه چون مشتري
که برزو مرآن را بسي ديده بود خود از بهر مادرش بخريده بود
برون کرد از انگشت دادش بدو بدو گفت بر خور ايا خوبرو
چو بخشيدش انگشتري درزمان خروش آمد از درگه ميزبان

که رامشگر گرد برزو کجاست　　بگو تا بیاید که برزوش خواست

سبک جست برپاي رامشگرش　　خرامان و شادان بیامد برش

بیامد چو برزو مرا و را بدید　　یکی آه سرد از جگر برکشید

بدو گفت برگو کجا بودهٔ　　که درخانهٔ خویش نغنودهٔ

بدو گفت رامشگر اي پهلوان　　بکام تو بادا زمین و زمان

بجان و سر پهلوان زمین　　که چیزی نگوییم دروغ اندرین

درین دژ جوانیست باراي وهوش　　ورا نام بهرام گوهر فروش

مرا گفت امشب بخان من آي　　برفتیم نزدیک آن رهنماي

زنی بود مهمان گوهر فروش　　که چون او ندیدم براي و بهوش

ببالا چو سرو چو خورشید روي　　خراشیده روي و فرو کنده موي

چو من دست کردم ببربط دراز　　سرشکش ز دیده برون راند باز

خروشی برآورد و خون جگر　　ببارید بر روي چون ماه و خور

بسی کرد زاري و مويه گري　　بمن آخر این داد انگشتري

درین داوري بود کامد دوان　　همی چاکر نامور پهلوان

ازان خانه من پیش تو آمدم　　نواي بر میهمان کم زدم

چو برزوي انگشتري بنگرید　　بخندید و لب را بدندان گزید

بدو داد انگشتري در زمان　　نگه کرد آن نامور پهلوان

نشانش نگه کرد ونامش بخواند　　ز دیده سرشکش برخ بر فشاند

بدانست کان زن ورا مادراست　　ز درد دلش جانش پر آذراست

خروشی بر آورد از دل بزار　　ز دیده ببارید خون برکنار

بدرد دلش گفت انگه بدوي　　که اي نامور دلبر خوبروي

چه گونه است بالا و دیدار اوي　　چه می جوید امشب درانجا بگوي

چو رامشگر آن درد برزو بدید　　بچربي بر او سخن گسترید

بدو گفت کاي شاه آزادگان　　چنین گفت بهرام بازارگان

که بازار گانست این شهره زن　　ببازارگاني سر انجمن

نکوروي آزادهٔ تیز هوش　　ورا نام شهروي گوهر فروش

ببالا بلنداست و زیبا بروي　　شخوده است روي وبریده است موي

به آمل بگويد که شویم بمرد　　مرا درغم و درد و محنت سپرد

ندانم که شهر و نژادش کجاست — بدین آمدن سوی ایران چراست
چو بشنید برزو فرو رفت سخت — بپژمرد مانند برگ درخت
بدردش زدیده فرو ریخت آب — بگل در بپاشید درّ خوشاب
در اندیشه می بود تا یکزمان — بدو گفت رامشگرای پهلوان
چه بودت کزینسان فرو رفتهٔ — بپژمردهٔ روی و بدل تفتهٔ
چه آمد بپیشت زانگشتری — بمن بر کشا نیز این داوری
گلی بودی از ناز و شادی ببار — چه افتاد کاکنون شدی زار و خوار
نگوئی که این نالهٔ زار چیست — ترا در دل این درد از بهر کیست
بدو گفت برزو که باز آر هوش — ز من بشنو این پند وبکشای گوش
بترسم که چون بازگویم سخن — بد آید بروی تو ای نیک زن
زنان گر بدوزند لب را زبند — بآخر همان بند پاره کنند
نباید بدیشان بُد ایمن بجان — چنین آفریده خدای جهان
کنون گر وفارا تو پیمان کني — درین خستگي ام تو درمان کني
بسوگند و پیمان ببندي دو دست — چه پیمان که آنرا نشاید شکست
که با کس نگوئي تو این را ز من — بدین کار باشي تو دمساز من
چو بشنید زن گفت اي پهلوان — بگردندهٔ گردون و مهر روان
که گر بر سرم تیغ بران بود — تنم در کف شیر غران بود
نگویم کسی را من این راز تو — بباشم درین کار انباز تو
بدو گفت برزو که آن شهره زن — که انگشتریش آوریدي بمن
نمرد است شویش نه بازارگان — بدین بوم ایران و آزادگان
زبهر من آمد بدین شهر در — وگرنه نیازش نبد با گهر
مرا گرز ایدر رهائي بود — ترا در جهان پادشاهي بود
هم ایدر زاکنون برو با زجاي — همان راه بربط بنرمي سراي
زمانی برآساي با شهره زن — چو خالي شود خانه از انجمن
بدو گوي برگو چه نامي بنام — نژادت کدام است و شهرت کدام
همانا که برزوي را مادري — که روز و شب از درد پر آذري
اگر مادر وي توئي باز گوي — که تا اندرینت شوم راه جوي
چو بشنید زن در زمان باز شد — تو گفتي که با باد همراز شد

بدو شادمان گشت بهرام و زن
نشستند و گفتند بربط بزن

چو بگذشت از شب یکی نیمه بیش
همان خواب زد برسر و چشم نیش

بخفتند بهرام و فرزند و زن
بماندند تنها همان هر دو تن

چو رامشگر آن خانه تنها بدید
سبك پردهٔ راز را بر درید

چو بشنید شهر و ازان زن بدرد
بر آورد از دل یکی باد سرد

بدو گفت ای زن ترا این که گفت
که آورد رازم برون از نهفت

کس اندر جهان از من آگاه نیست
مرا پیشه جز ناله و آه نیست

چه داني که برزوي را مادرم
ز بهرش شب و روز پر آذرم

همانا که برزوت آگاه کرد
که تیره شبت نزد من راه کرد

اگر باز گوئي مرا این رواست
که جان من اندر دم اژدهاست

بگفت این و از دیده بارید خون
همی کرد از درد بر دل فسون

بدو گفت را مشگر ای زن خموش
نباید که بهرام گوهر فروش

ازین راز ما هیچ آگه شود
ز چاره مرا دست کوته شود

که برزوم از تو خبر داده است
بنزد تو ام او فرستاده است

چو انگشتري دید در دست من
مرا گفت بنمای ای شهره زن

چو دادم بدو دید وحیران بماند
نگینش نگه کرد و نامش بخواند

ببارید از دیده خون جگر
بنالید همچون زن نوحه گر

مرا داد سوگند و پیمان بکرد
بروز سپید و شب لاجورد

بیزدان دادار و چرخ بلند
بخورشید و شمشیر و گرز و کمند

که من بر نگردم ز فرمان اوي
نگهدارم این عهد و پیمان اوي

مرا گفت برخیز و تا زان بهوش
برو زود تا خان گوهر فرو ش

بر آساي و بنشین و بربط بزن
چو گردد پراگنده آن انجمن

هم انگه ازو باز پرس این سخن
بگو تا بگوید ز سر تا به بن

همه راز او را بجوي از نخست
نیاز من انگاه گردد درست

کنون چون ز راز تو آگه شوم
بکام دل خود سوي شه شوم

شوم باز گویم مر او را تمام
که فرزند اوئي و او هست مام

بر افروزد از شادي آن نامدار
نبارد دگر خون دل بر کنار

بگفت این و از خانه آمد برون
همی رفت شادان دل و رهنمون

چو آمد بر او همه بازگفت   رخ نامور همچو گل بر شگفت
بدوگفت درمان این کار چیست   درین کار درد مرا یار کیست
چه سازم برین و چه افسون کنم   که پاي خود از بند بیرون کنم
مر او را که آرد بنزدیك من   درخشان کند جان تاریك من
بدوگفت رامشگر اي نامدار   بسازم ترا من بدین راي کار
بد انگه که سر بر زند آفتاب   شبه گردد ازوي چو درّ خوشاب
شوم نزد آن بانوي بانوان   بسازیم تدبیر ما هر دوان
بگویم که تا اسپ بخرد چهار   تگاور بکردار باد بهار
سلاح گرانمایه و برگ راه   کمند دراز و درفش سیاه
بیارم کمندی و سوهان برت   که مانند جانند این درخورت
ازان‌پس ترا ساخت باید همه   که تو چون شباني و ماچون رمه
همه شب همی بود در گفتگوي   همان و همه شیر پرخاشجوي
چو خورشید پیدا شد از آسمان   جهان گشت ازو باز روشن‌روان
دل مادر از درد گشته دونیم   همه شب همی بود با ترس وبیم
بیامد ازان جاي گوهر فروش   ز بیمش روان رفته و عقل وهوش
پر اندیشه بنشست و خسته‌روان   همی گفت با داور آسمان
که اي برتر از جایگاه و زمان   ز ما باد کوته بد بدگمان
زمانی بر آمد ازان کار دیر   که رامشگر آمد ز نزدیك شیر
چو دیدش مراورا ابرپاي جست   که دانست کز درد و اندوه رست
بپرسید گرم و گرفتش ببر   بمادرش گفت آن یل نامور
همه شب ز اندیشهٔ تو نخفت   همی بود با درد و تیمار جفت
مرا نزد تو او فرستاده است   بسی پند و اندرزها داده است
که با تو درین کار یاور بوم   بهرره که خواهي تو رهبر بوم
براندیش اکنون یکی راي زن   مرا رهنما اي سر انجمن
چه سازیم و تدبیر این کارچیست   در اندیشه با ما درین یارکیست
مگر آنکه بخري ستور چهار   چنان چون بود در خور کارزار
یکی جوشن پهلواني بزر   یکی تیغ و ترك و کمان و سپر
کمندی ز ابریشم تابدار   یکی خورد سوهان بسي آبدار

ستور از در شهر بیرون بریم همه ساز ره را بهامون بریم

چو تو برگ ره کرده باشی تمام شوم من بنزدیك آن نیکنام

برم تیز سوهان و خام کمند بدان تا بساید هما نگاه بند

بچاره برآید ببام حصار فرود آید از بام دژ نامدار

براه بیابان بتوران رویم بنزدیك آن نامداران رویم

بزابل بمانیم تیمار و درد بپروین برآریم از خاك گرد

چو بشنید ازو این سخن شهره زن بد و گفت کوتاه شد رنج من

بدو روز آن ساز کردش تمام چو پرداخته شد بهنگام شام

بیاورد سوهان ببرزوی و گفت که با تو خرد باد همواره جفت

بسا بند ازپای و هشیار باش ز دشمن سرت را نگهدار باش

چو شب تیره گردد بکردار قیر فرود آی از بارهٔ دژ دلیر

من ایدر بدان جای استاده ام دل و دیده را تیز بگشاده ام

بدان تا تو آئی بنزدیك من درفشان کنی جان تاریك من

ز دروازهٔ شهر بیرون شویم ز انبوه مردم بهامون شویم

که مادرت از شهر بیرون شداست ز بهر تو جانش پراز خون شداست



گریختن برزو با مادرش از بند ارگ
و دوچار شدن ایشان در راه با رستم

چو بشنید برزو بدل گفت زه برآمد کمان نشاطم بزه

بزد دست و ازپای بند گران بسودش بسوهان آهنگران

چوشب گشت چون روی زنگی سیاه نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

هرانکو نگهدار او بُد بمی چنان کرد آن گرد فرخنده پی

که سرباز نشناخت ازپای خویش نه بشناخت جای وی ازجای خویش

چو دانست برزو که شب تیره شد نگهبان زمستی بدل خیره شد

بچاره بیامد ز زندان ببام بباره درون بسته آن خم خام

ز باره بچاره درآمد بزیر زمانی همی ماند آنجا نه دیر

چو جاسوس از هرسوی بنگرید نه جنبش بدید و نه آوا شنید

زن چاره گردید او را چنان　　بیامد بنزدیک او تازیان

ورا گفت بردار پا این زمان　　بیا از پس ما بدل شادمان

برفتند هردو بکردار باد　　رها گشته از بند و دل گشته شاد

چو نزدیک مادر رسید آنزمان　　خروشی برآمد ازان هردوان

بدو گفت مادر که ای هوشمند　　چه گونه بُدی در غم و رنج و بند

مرا از غم تو بشب خواب نیست　　بروز و بشب دیده بی آب نیست

بچاره کشادیم این کیمیا　　فگندیم تن در دم اژدها

مگر باز بینی بر و بوم را　　بمانی بخاک اختر شوم را

چو برزو ورا دید بارید خون　　بمادر چنین گفت کای رهنمون

بسی رنج دانم که برداشتی　　بسی راه دشوار بگذاشتی

ندانی کز ایران چه آمد بمن　　ازان لشکر شاه و آن انجمن

چه باری نموده بمن چرخ پیر　　چه کردم بدان لشکر از گرز و تیر

ولیکن کنون کار گفتار نیست　　به از رفتن ره دگر کار نیست

بمادر بفرمود تا همچنان　　برون کرد از تن لباس زنان

بر آئین مردان بپوشید زن　　برفتند شادان دل آن هرسه تن

از ایران بتوران نهادند روی　　برفتند خرّم دل و راه جوی

چو سه روز و سه شب بیابان برید　　که در راه کس آن سه تن را ندید

بروز چهارم سپیده دمان　　چو خورشید پیدا شد از آسمان

نگه کرد برزو یکی بنگرید　　سوی راه ایران زمین گرد دید

کزو گشت هامون چو دریای قار　　درآمد بجنبش زمین از سوار

یکی رایتی اژدها پیکرش　　بخورشید رخشان رسیده سرش

پس رایت اندر سواری هزار　　سرافراز شان رستم نامدار

همه نامداران ایران بهم　　چوگرگین و چون طوس و چون گستهم

فریبرز کاوس و خراد راد　　مر سروران قارن شاه زاد

که رستم بیاورده بُد شان همه　　که او چون شبان بود گردان رمه

بدان تا روان شان درفشان کنند　　در ایوان دستان گل افشان کنند

بهر سال یکبار کردی چنان　　برفتی بدان رسم در سیستان

بدین وقت هنگام آن بزم بود　　اگر چند آن بزم با رزم بود

چو از دور برزوي آن بنگرید | که آمد درفش سپهبد پدید
بمادر چنین گفت کاي هوشیار | بما بر دگر گونه شد روزگار
همه رنج و تیمار تو باد گشت | که رستم پدیدآمد از پهن دشت
یکی تل بدآن جاي پیدازدور | ازان سو کجا بُد گذر گاه تور
پس‌تل درون هرسه پنهان شدند | از اندیشهٔ جان غریوان شدند



گرفتار شدن گرگین بدست برزو و فرستادن رستم زواره را نزد برو ز

سه تن‌دید رستم که بر تافتند | به تیزي ازان راه بشتافتند
بدل‌گفت آن هرسه بی ره شدند | چوازما و از لشکر آگه شدند
همانا که جاسوس توران بُدند | بنزدیکی شهر ایران بُدند
در فشم بدیدند بگریختند | بدام بلا در نیاویختند
بگرگین چنین گفت باره بران | بدانجا که گشتند هرسه نهان
نگه کن که تا کیستند آن سه تن | مرآن هرسه را آر نزدیک من
چورستم چنین گفت‌گرگین چوباد | روان شد ز نزد سپهدار شاد
بگردن بر آورده گرز گران | همی رفت مانند ابر دمان
بکردار دریا دلش بردمید | چو نزدیکي تند بالا رسید
دو زن‌دید گرگین و گرد دلیر | کمندی بفتراك از چرم شیر
به آهن بپوشیده اسپ استوار | چو آشفته شیری گه کارزار
کمانی ببازو و نیزه بدست | بآهن درون غرقه چون پیل مست
ندیده کُبد او مرد همتاي اوي | ببازوي و دیدار و بالاي اوي
ندانست‌گرگین‌که‌آن‌مرد کیست | ستاده بدان دشت از بهرچیست
خروشی برآورد گرگین چو شیر | بدوگفت کاي نامدار دلیر
چه مردي بنام ازکجا آمدي | به بی‌ره چنین‌ره چرا آمدي
چو دیدي درفشی جهان پهلوان | چراگشتي از چشم ایدر نهان
چو گرگین چنین گفت‌برزو زکین | بغرید مانند شیر عرین
همانا زجان گفت سیر آمدي | که زین‌سان به پیکار شیر آمدي

چوگرگین شنیداین بر آورد جوش / بدوگفت پیش آی بگشای گوش
مگر نام گرگین تو نشنیدهٔ / کزین گونه خود را پسندیده
ز پیکان من شیر ترسان بود / ز خم کمند م هراسان بود
بیا تا ترا نزد رستم برم / پس انگه بگفتار تو بنگرم
بدوگفت برزو که ای نامور / نگوید چنین مرد پرخاش خر
بدانگه که بی توش مرده شوم / چو شیر ژیان زخم خورده شوم
بده مرد چونتو مرا سوي گور / نشاید کشید اي گوروز کور
چو زنده بوم پس مرا چون بري / بزرق و به بند و با فسونگري
بگفت و بدو تاخت برسان باد / دوزاغ کمان را بزه بر نهاد
یکی تیر برداشت از ترکشش / بزد بر برو سینهٔ ابرشش
چو گرگین بیفتاد بر روي خاك / همه دامن جوشنش گشت چاك
بینداخت از بارهٔ برزو کمند / در آورد ویرا همانگه به بند
یکی تیغ زهر آبگون بر کشید / همی خواست از تن سرش را برید
ستورش بترسید و از بیم جان / ز گرگین رمید و ستد زو عنان
گسسته لگام و نگون کرده زین / بیامد بر پهلوان زمین
چو رستم و رادید کامد چنان / نگون کرده زین و گسسته عنان
بدل گفت کاري نو آمد بهپیش / نکو بنگراین کار را کم وبیش
بسوي زوارهٔ یکی بنگرید / کزینسان شگفتي بگيتي که دید
کنون اسپ بردار و زایدر برو / بجاي کجا هست گرگین گو
نگهکن که تا خود چه آمد بهپیش / کزین اسپ جان و دلم گشت ریش
زوارهٔ چو بشنید آمد دمان / بنزدیک آن نامور پهلوان
چو نزدیک آن تند بالا رسید / سواري ستاده بهامون بدید
توگفتي نریمان مگر زنده شد / فلك پیش شمشیر او بنده شد
ببالا بلند و ببازو قوي / میان لاغر و ساعدش پهلوي
کمند بفتراك برسي ارش / کمانی ببازو زره در برش
سپهدار گرگین ببسته ببند / به پیچیده پایش بخم کمند
زوارهٔ خروشی براورد و گفت / که ماناکه باتو خرد نیست جفت
چه نامي چه مردي مرا بازگوي / چه کرداست این سرکش جنگجوي

زرستم همانا نداري خبر — كه گيتي ازو گشته زير و زبر
همه سيستان سربسر آن اوست — همه دهر يكسر بفرمان اوست
ازين نامور بند بكشاي زود — بيا نزد رستم بكردار دود
نبايد كزين كار آگه شود — زخواهش مرا دست كوته شود
ترا من بخواهم ازو اين گناه — ازين بيشتر كار ديگر مخواه
بدو گفت برزو كه بازآر هوش — دو چشم خرد را بدينسان مپوش
مگر مي نداني كه من كيستم — بدين دشت پيكار از چيستم
مرا ديدئي روز ننگ و نبرد — بميدان كين با دليران مرد
نه‌رستم زرويست و نه آهن‌است — ونه كوه البرز درجوشن است
اگر نيستم من چنو تهمتن — مرا ديدئي بر سر انجمن
همان زخم بازو گواي منست — كمند و كمان رهنماي منست
اگر بارهٔ من نگشتي خطا — زچنگم كجا يافتي او رها
بچاره زچنگال من دور شد — همي ماتم او را ازان سور شد
كنون چون مرا آمد امروز پيش — نمايم زبازو ورا كم و بيش
اگر سير نامد زپيكار من — به بيند دگر باره ديدار من
زواره چو بشنيد ازو اين سخن — برو تازه شد باز درد كهن
مر او را بديدار بشناختش — بپرسيد از دور و بنواختش
بدو گفت كاي نامور پهلوان — چه گونه بجستي زبند گران
بگفت اين وزانجا بكردار باد — بيامد بر رستم پاك زاد
دل از بيم پردرد و رخساره زرد — نهان گشته جوشنش درزير گرد
چو رستم‌ورا ديد بي‌تاب و توش — نه در تن روان و نه‌درسرش‌هوش
بدو گفت برگوي تا كار چيست — رخ تو چو دينار از بهر كيست
زواره بدو گفت اي نامدار — برآشفت برما بد روزگار
رها شد سر و پاي برزو ربند — بدين گونه گرديد چرخ بلند
همه بند و زندان تو كرد پست — رها گشت از بند چون‌پيل‌مست
گرفتار او گشت گرگين گو — ندانم كه چون خاست اين كار نو

جنگ رستم با برزو

چو بشنید رستم بلرزید سخت / بدل گفت مانا که برگشت بخت

چه گونه رها گشت این دیو زاد / تن خویش ازان بند چون برکشاد

چه آمد بروي فرامرز ازوي / بدان نامداران پرخاشجوی

خروشی برآمد از ایرانیان / ببستند برکین برزو میان

چنین گفت هرکس که ما چون کنیم / که تا یال برزو پراز خون کنیم

چنین گفت رستم بگردان همه / که اي نامداران و مردان همه

به بندید دامن بدامن درون / که از دشمن خود بریزیم خون

نباید کز ایدر شود شادمان / بنزد سپهدار تورانیان

اگرما بدین بردرنگ آوریم / همان نام نیکو به ننگ آوریم

چو رستم چنین گفت ایرانیان / بلا به کشادند یکسر زبان

که ما پیش تو یکسره بنده ایم / بفرمان و رایت سرافگنده ایم

به بندیم دامن یک اندردگر / نمانیم کین ترك پرخاشخر

ازین دشت پیکار بیرون شود / مگر کافسرما پراز خون شود

چو بشنید رستم بیامد دمان / بنزدیك برزوي روشن روان

زهامون بران تند بالا رسید / مر اورا بدان سوي بالا بدید

جهانجوي را دید بردشت جنگ / چو شیر بر آشفته بکشاده چنگ

نهان کرده تن را بزیر زره / با برو برافگنده از کین گره

تگاور بزیرش ستوری چو باد / تو گفتي که از رخش دارد نژاد

زسام نریمانش نشناخت باز / ازان یال و سفت و رکاب دراز

کمندی بفتراك او شصت خم / که پیل ژیان را کشیدی بدم

بر آشفت مانندهٔ پیل مست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

بدان تند بالا زمانی بماند / برو بر همی نام یزدان بخواند

دو زن دید با آن نبرده سوار / چو تابنده ماه دوپنج و چهار

بدان خاك افگنده گرگین نژند / ببسته دو دستش بخم کمند

بدل گفت باری زنان کیستند / ابا او درین جایگه چیستند

چرا آمدستند با او بهم / دلش گشت ز اندوه پردرد وغم
بترسید از ایوان دستان سام / وزان نامداران با جاه و نام
بدانست رامشگرش را ز دور / ازان دود بر جاي شد نا صبور
برامشگرش گفت اي شوخ زن / چه کردي بران بند و زندان من
چه گونه رها گشت این نامدار / کجا بود دستان سام سوار
فرامرز گویا که زنده نماند / فلک خار و خاشاک بروي فشاند
دگر گفت کین ماهرخسار کیست / ستاده بدین دشت از بهرچیست
بدوگفت رامشگر اي پهلوان / تو بادي همه ساله روشن روان
جهانجوي برزوي را مادر است / هم از بهر او در دلش آذر است
به افسون و نیرنگ او شد رها / جهان‌جوي این بچهٔ اژدها
چو بشنید برزو ز رستم سخن / بدوگفت کاي سرو با شاخ و بن
ترا با زنان چیست این گفتگوي / اگر جنگ را آمدي جنگ جوي
حدیث زنان سخت ناخوش بود / نه آئین مردان سرکش بود
بنزدیک من آمدي تا زیان / سخن‌گوي گشتي کنون با زنان
همانا که دست تو به شد ز درد / که یاد آمدت باز دشت نبرد
چرا تا زیان آمدي پیش من / دران جنگ دیدي کم وبیش من
مگر سیر گشتي همانا ز جان / که برجنگ من سخت بستي میان
بچاره تو آن روز بگریختي / بدام بلا در نیاویختي
همانا ترا زندگاني نماند / ازان روزگارت بدین دشت راند
کنون چون بدین جاي باز آمدي / چو آهو بدام گراز آمدي
به پیکان بدوزم زره بر برت / بسمّ ستوران بکوبم سرت
به بیني همه جنگ گردان گرد / نمایم بایرانیان دست برد
ز خونت همه خاک گلگون کنم / روانت بشمشیر بیرون کنم
به ننگ آورم بر شده نام تو / بماند بدلت اندرون کام تو
چو بشنید رستم برآشفت سخت / بدوگفت کاي ترک برگشته بخت
ترا چرخ بفریفت آن روزگار / که پیروز گشتي تو در کار زار
اگر چند تو مرد مردانئي / بهر دانشي سخت فرزانئي
بسا شیر مردان که من کشته ام / زمین را بخون شان بر آغشته ام

کجا چون تو صد چاکران داشتند   سر رایت از چرخ بگذاشتند
نهیب من ار سوي جیحون شود   به جیحون درون آب پرخون شود
اگر چند هستي تو در جنگ چیر   نه من روبه ام نیز تو شرزه شیر
بگفت و بیفشرد بر اسپ ران   بمیدان در آمد چو شیر ژیان
چو برزو ورا دید مانند شیر   بمیدان در آمد سوار دلیر
بچپ باز بردند هردو عنان   به نیزه در آویختند آنزمان
یکی گرد تیره بر انگیختند   همه خاك با خون در آمیختند
دو نیزه چو خشخاش گشت از نهیب   یکی را نه جنبید پا از رکیب
ز یکدیگران ایستادند دور   پر از رنج باب و پر از رنج پور
چنین بود تا بود چرخ بلند   گهی ناز و شادي گهی چاه وبند
چو کردي تو بر دل در آز باز   شود رنج گیتي بتو بر دراز
همان به کزو دست کوته کني   روان را سوي روشني ره کني
چو آسوده گشتند بار دگر   جهاندند اسپان ابر یکدگر
بگردن بر آورده گرز گران   بمانندهٔ پتک آهنگران
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید   همی اسپ کندآوران کس ندید
دل نامداران بخیره بماند   همی هرکسی نام یزدان بخواند
همه نامداران ایرانیان   ازان رزم گشتند خسته روان
همی گفت هرکس چنین کارزار   نداریم یاد اندرین روزگار
ز سم ستوران زمین گشت پست   بر آشفته آن هردو چون پیلمست
ز زخم یلان گرز شد چون کمان   نیامد ازان دو یکی را زیان
دل نامداران ز غم تفته شد   لب و کام از تشنگي کفته شد
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر   تن این قوي و دل آن دلیر
ز یکدیگران روي بر کاشتند   به بیچارگي جنگ بگذاشتند
دل هردو از رنج تن شد بدرد   رخ هردو از درد دل گشت زرد
بجوشید بر هردو جوشن ز خشم   چو دو طاس خون کرده ازکینه چشم
گسسته شد از تاب گردان رکیب   دل هردو از یکدگر پر نهیب
بسستي رسید این ازان آن ازین   همی هر زمانی بیفزود کین
چو رستم دلیری ز برزو بدید   ندیدش ازو بند خود را کلید

بدو گفت کاي پهلوان شاد باش   همه ساله از درد آزاد باش
به یزدان که بسیار دیدم جهان   هم ایران و توران کران تا کران
بمازندران نیز بودم بسی   ابا اهرمن دست سودم بسی
بسا نامداران که در جنگ من   بدادند جان را بر آهنگ من
مرا سال افزون شد از چارصد   که روزی نیامد مرا پیش بد
ز چندین بزرگان که من کشته ام   همین مایهٔ کشور که من گشته ام
نه چون تو شنیدم ندیدم دگر   نه در تخمه ام بست چون تو کمر
هم از خوي مرا جوشن آغشته شد   همین بارهٔ از رنج من گشته شد
ترا نیز دانم که چونین بود   دلت در بر از رنج خونین بود
بیابان ز گرما چو گرمابه شد   برو ریگ تفسیده چون تابه شد
بخوردن ترا نیز باشد نیاز   اگر چند این رنج باشد دراز
بنزدیک مادر یکی باز گرد   زمانی ابا او هم آواز گرد
برآساي و بنشین و چیزي بخور   وزان پس چو بر گردد از چرخ خور
به بند از پي کینه جستن میان   به بینیم تا بر که گردد زمان
بمادر همه کرده ات بازگوي   مگر او ازین کینه پیچدت روي
مگر مادرت روشنائي دهد   ترا با خرد آشنائي دهد
که تا کشته نائي تو بر دست من   نماند بحلق تو در شست من
ندرّم بدشنه جگرگاه تو   برون ناید از میغ تن ماه تو
چو رستم چنین گفت برزوي شیر   بدو گفت کاي پهلوان دلیر
شگفت آیدم کار و کردار تو   که دیدم چنین جنگ و پیکار تو
دریغ آن دلیران و گردن کشان   دریغ آن سواران مردم کشان
که بیهوده بر دست تو کشته اند   روان را بخون اندر آغشته اند
روان را بدادند بر دست تو   بماهي گرایندهٔ شد شست تو
به افسون و نیرنگ شان کشتهٔ   زمین را بخون شان در آغشتهٔ
دو بار آمدي جنگ را پیش من   چو دیدي بمیدان کم و بیش من
بچارهٔ ز من روي برکاشتي   مرا ابله و خیره پنداشتي
چو در جنگ دندان من گشت تیز   گرفتي دگر بارهٔ راه گریز
بدان گفتم این تا نگوئي که من   فریب تو خوردم درین انجمن

همانا فرامرز نامد هنوز   که در جنگ آري بهانه چو يوز
کنون باز گردد برو باز جاي   چو جنگ آرزو آيدت پيشم آي
بدان نامداران بگو جنگ من   بجنگ اندرون کردن آهنگ من
نه مردان بُدند آنکه در جنگ تو   بداد ند جان را در آهنگ تو
بدان جاي روباه ايمن بود   که بر گردن شير آهن بود
بچشم کسی رود آيد عظيم   که از موج دريا نديدست بيم
ستاره بدانگاه رخشان بود   که خورشيد در چرخ پنهان بود
چوخورشيد بر چرخ گيرد نشيب   نماند ترا جايگاه فريب
به بيني ز من باز آهنگ جنگ   نبرد هزبر و خروش پلنگ
چنانت فرستم بر زال باز   که ديگر بجنگت نيايد نياز
بکوبم بگرز گران گردنت   بخونت کنم لعل پيراهنت
چو بشنيد رستم ازو اين سخن   برو تازه شد روزگار کهن
پرانديشه زان جاي برگاشت روي   بديده غريوان بدل چاره جوي
بيامد بنزديك ايرانيان   فرود آمد از رخش شير ژيان
وزان روي برزو بکردار شير   بيامد بنزديك مادر دلير
بمادر چنين گفت کاي مهربان   نديدي كه چون گشت برمن زمان
دگرباره اين سرکش جنگ خر   چو در جنگ من سخت بسته کمر
بچاره دگربار از من بجست   چو ديدش كه گشتم برو چيره دست
همی گويد اين سرکش جنگجوي   چه باشي بتوران چنين پويه پوي
بيا تا ترا پهلواني دهم   بايران زمين کامراني دهم
فريبد مرا تا بايران شوم   بنزديك شاه دليران شوم
ندانم بفرجام اين چون شود   ز خون كه اين خاك گلگون شود
وزان روي رستم بخوردن نشست   ابا پهلوانان خسرو پرست
چنين گفت رستم كه هرگز پلنگ   نديدم كه باشد چنين تيزچنگ
ز چندين سواران که من کشته ام   جهانی بخون شان بياغشته ام
بسی ديو شد كشته بر دست من   بماهي رسيده سرشست من
نديدم بمردي چنين کامگار   نه ديو و نه مرد و نه شير شکار
جوانی که سالش نباشد دوده   بمن در چنين است درجنگ زه

بیزد ان که از جان بریدم امید — همي شرمم آید زریش سفید
ازو روي در جنگ برتافتن — سوي زال ازین رزم بشتافتن
چه گوئید درمان این کار چیست — بدین کاردرد مرا یار کیست
درین بود رستم که از نا گهان — یکی گرد پیدا شد از سیستان
چو نزدیک آمد بدو نیم گشت — دل پهلوانان پر از بیم گشت
یکی لشکر ازگرد آمد برون — چو شیران چنگال شسته بخون
همه نیزه داران دستان نژاد — فرامرز در پیش بر سان باد
یکی گرگ پیکر درفش از برش — بچرخ برین بر رسیده سرش
همی رفت برسان ارغنده شیر — خود و نامداران زابل دلیر
چو آمد بنزدیك رستم فراز — پیاده شد از اسپ و بردش نماز
بکش کرده دست وسرافگنده پست — ستاده بپا مرد خسرو پرست
بر آشفت رستم بآواز گفت — که باتو همانا خرد نیست جفت
نگفتم ترا من که هشیار باش — زدشمن سرت را نگهدار باش
بدانگه که بد بسته دردست تو — بحلقش درون مانده بد شست تو
ندانستي او را نگهداشتن — خود و نامداران آن انجمن
کنون چون رهاگشت آهو زدشت — چوباد خزاني همی برگذشت
برآراستي چاره و رنگ و بوي — بدشت آمدي تا چه آید بروي
همانست برزو نه دیگر شداست — نه بردشت کین ازتو برتر شداست
تراشرم ناید که اکنون هزار — سوار آوري ازپي یك سوار
ترامرد خواندن نشاید همی — زمادر چوتو هم نزاید همی
فرامرز گفت اي سر انجمن — سر سروران گرد لشکر شکن
زبند من این بچهٔ اژدها — به افسون و نیرنگ زن شد رها
زني آمد از شهر توران بهوش — بنزدیک بهرام گوهر فروش
بسی زر و گوهر بیاورده بود — بدان روي او را زره برده بود
بچاره رها کرد ویرا زبند — نیامد ازان کار ویرا گزند
کنون هست دربند گوهر فروش — نهاده بفرمان رستم دو گوش
بدان تا چه فرمان دهد پهلوان — اگر بخشدش ور ستاند روان
بدوگفت رستم که بیهوده بس — نگوید چنین ناسزا هیچ کس

بگفت این وزد تازیا نه هزار
همانا فزون بر سر نامدار

بجست آنگهی گیو برپای و گفت
که با مغز پهلو خرد باد جفت

ازو بستد آن تازیانه بخشم
برستم چنین گفت بکشای چشم

نه هنگام خشم است ای پهلوان
که هنگام گرز است و تیر و کمان

که گویند از بهر ترکی که جست
سر مغز فرزند خود را شکست

بیا تا نشینیم با یکدگر
بسازیم تدبیر این نامور

مگرنام او را به ننگ آوریم
بمیدان کینش بچنگ آوریم



فرستادن رستم خورش را نزد برزو
و زهر انداختن گرگین دران

نشستند آنگاه یکسر مهان
کشادند درچاره جستن زبان

بچاره کشادند یکسر سخن
همی هرکسی چاره افگند بن

یکی گفت یکباره جنگ آوریم
بحمله مر او را بچنگ آوریم

بدیشان چنین گفت گرگین که بس
نسازید چاره بدینگونه کس

یکی چاره دانم درین کار من
به بینید این رای هشیار من

همانا ندارند خوردن همی
از ایدر ببایدش بردن همی

بفرمای خوالیگران را کنون
که تا خوردنی را بیارد برون

بمالیم بر مرغ بریان شرنگ
فرستیم نزدیک آن تیز چنگ

اگر دست یازد بخوردن فراز
نیاید بمیدان جنگش نیاز

بران برنهادند یکسر سخن
که افگند گرگین میلاد بن

ابا او چنین گفت رستم که بس
ندارند مردان مرا خود بکس

که زهراز برای هم آورد خویش
فرستاد رستم بدآئین و کیش

بخوالیگرش گفت رستم که هین
بیاور زهر گونهٔ خورد نین

زمرغ و زبریان و نان و بره
ببردند از مطبخش یکسره

چو بشنید خوالیگرش گفت زود
بمطبخ درون رفت برسان دود

زنان وز ریچار و از خوردنی
بنزدیک آن پهلوان زمی

همه برد درپیش رستم نهاد
برستم چنین گفت کای پاکزاد

همین بود در خیل ما خورد نین   بدانگه بگرگین چنین گفت هین
بکاوید زیر نگین آنزمان   بزیر نگین بُد شرنگش نهان
بر آورد یك پاره آن جنگ خر   بمالید بر خوردني سر بسر
بفرمود تا جمله بر داشتند   سر او را دران خام پنداشتند
بیاورد گرگین هم اندر زمان   بنزدیک آن پهلوان جهان
چو در پیش برزو بگسترد خوان   بیامد بنزدیك رستم دوان



رسیدن روئین پسر پیران نزد برزو و باز داشتنش از خوردن خورش زهر آلود

چو برزو بران خوردني بنگرید   یکی گرد تیره بصحرا بدید
چو آن گرد آمد بنزدیك اوي   نگه کرد درگرد تاریك اوي
یکی گورخر دید کامد برون   سر و پاي او گشته بُد غرق خون
همه یال و سفتش پر از پر تیر   برش سرخ ازخون واشکم چو شیر
به تیزي بدان دشت بروي گذشت   همه دشت از خون او لاله گشت
پس او دو سگ دید مانند شیر   پس سگ سواری چو شیر دلیر
کمانی ببازو براسپی بلند   کشاده زفتراك خم کمند
چو باد جهنده همی راند اسپ   بکردار آشفته آذر گشسپ
سپاهی پس پشت او تازیان   چو آشفته شیران مازندران
یکی شیر پیکر درفش از برش   غلافش زدیبا گهر بر سرش
سپاهی ازان روي ترکان چین   سپهدار روئین سوار گزین
مه ویسگان پور پیران گرد   سواری دلاور ابا دست برد
چو برزو ورا دید از جا بجست   بران بارهٔ پیل پیکر نشست
برانگیخت زان جا و شد تازیان   رسید اندران گور خر درزمان
زفتراك بگشاد پیچان کمند   بدست و بپایش درافگند بند
بر مادر آورد ویرا کشان   بیفگندش آن جاي چون بیهشان
چو روئین بنزدیك برزو رسید   هم از گرد ره روي برزو بدید
مراو را دران جاي بشناختش   فرود آمد ازاسپ و بنواختش

بدو گفت ای شیر برگشته روز چه گونه‌است کار تو در نیمروز
بتوران چنان است اکنون خبر که رستم بریداست از تنت سر
چه افسون و نیرنگ کردی بگوی که روز بد آوردی او را بروی
رها چون شد از بند او پای تو چه گونه رسیدی بدین جای تو
که هرکس که دربند او بسته‌ماند دگر نامهٔ زندگانی نخواند
مگر خفته بخت تو بیدار گشت ویا بند رستم چنین خوار گشت
بدو گفت برزو که ای نامور چنین بود فرمان پیروزگر
کسی را که یزدان بود پاسبان ز رستم نیاید مر او را زیان
بگفت این و از اسپ آمد فرود همی داد نیکی دهش را درود
فرود آمد از اسپ روئین چو باد بدان لشکر خویش آواز داد
بیاورد لشکر بنزدیک اوی که رخشان شود جان تاریک اوی
نشستند آن جای هردو بهم بگفتند هرگونه از بیش و کم
ز کردار رامشگر و مادرش ز بازارگانی و از گوهرش
همه یک بیک پیش روئین بگفت چو بشنید روئین چو گل برشگفت
بمادر چنین گفت ازان پس جوان که پیش آور آن هدیهٔ پهلوان
بسازید ازین گورخر خوردنین برافروز آتش ز پولاد چین
ز خاشاک آتش فروزان کنید برو گورخر زود بریان کنید
بدوگفت روئین که ای پرمنش کجا آوریدی ازینسان خورش
خورشها ازین گونه و نان کاک دگر خوردنیهای چون جان پاک
بدینجا که آورد پیشت فراز بمن برگشااین زمان زود راز
بدو گفت برزو که بشنو سخن همی تا بگویم نکو گوش کن
بدانگه که از جنگ سیر آمدیم ز بالای باره بزیر آمدیم
چو برگشت از رزمگه پهلوان چنین گفت گویا بسالار خوان
که هرگونه چیزی که داری بیار ببر نزد آن پهلو نامدار
بیاورد خوالیگرش این زمان که تو آمدی نزد ما شادمان
کنون هیچکس دست بروی نکرد ز بهر چه پرسی تو ای شیر مرد
بدو گفت روئین که ای نامدار شنو تا بگویم ترا گوش دار
همانا ترا سال بسیار نیست اگرچند چون تو به پیکار نیست

ندانی تو آئین و رسم جهان / هم افسون و نیرنگ ایرانیان
نباید که چیزی درین خوردنین / فشاندند از بهر آشوب و کین
بدان تا تو چون خورده باشی مگر / بگیردت دیده بسوزد جگر
بر آید بزاری روان از تنت / نه آگاه ازین راز پیراهنت
نداند کسی راز تو در جهان / بماند چنین کینه اندر نهان
چو برزو ز روئین گرد این شنید / بژرفی بدین گفتها بنگرید
بدل گفت آری روا باشد این / ندانم چه آید بما بر ازین
کرا نامدش زندگانی بسر / نمیرد ورا گر بر آری جگر
چو آید زمانه به تنگی فراز / بچاره نگردد ز تو مرگ باز
چنین بود تا بود گشت زمان / نباید که باشی خلیده روان
بیازید روئین پس انگه دو دست / ازین خوردنیها بچاره برست
یکی مرغ بریان و دوپاره کاک / به پیش سگ انداخت بر روی خاک
سگان چون بخوردند اندر زمان / بسیری رسیدند زان پس ز جان
فتادند بر جای و پاره شدند / جهان پهلوانان نظاره شدند
بروئین چنین گفت پس پهلوان / ز تو دور بادا بد بدگمان
بما بر ببخشود یزدان ما / که تو بودی اکنون بمهمان ما
وگر نه بدین جای مرده بُدیم / همان جان شیرین سپرده بُدیم
بفرمود تا خوانش بر داشتند / ازان پیش او هیچ نگذاشتند
بمادر چنین گفت کای مهربان / چه کردی بدان گورخر این زمان
اگر گشت بریان بیاور برم / درنگی میاور بکار اندرم
سبک مادرش گورخر آنزمان / بیاورد نزدیک آن دو جوان
نمک بر پراگنده اورا سبک / بزیرش براگند نان تنک
بخوردند نان و بپرداختند / بکین دل آن هر دو آن تاختند
وزین روی گردان ایران بهوش / به آواز شیون نهاده دو گوش
ز روئین چو بشنید کامد برش / بنزدیک برزو است با لشکرش
به ایرانیان گفت گرگین گو / کهن گشته این رزم گردید نو
ندانم که این را سرانجام چیست / بفرجام ازین کار بدنام کیست
نه بینی که هرچند چاره کنم / دل خویش ازان چاره پاره کنم

ندانم که چون گشت خواهد زمان — بترسم به تنگي در آید زمان
بهر حال دانم که روئین کنون — بباشد مر اورا ببد رهنمون
چو گرگین چنین گفت رستم بخشم — به تیزي برو بر کشاده دو چشم
بدو گفت رستم که چندین مگوي — تو پنداري اي گم ره خیره روي
که دانش ز روئین کم ازآن تست — جهان یکسره زیر فرمان تست
بفرمان و رایت بدادم بباد — همه نام نیک من اي دیوزاد



باز جنگ نمودن رستم با برزو وگرفتار شدن برزو و آشکارا کردن مادرش که او فرزند سهراب است

چو خم داد خورشید بر چرخ پشت — شدش خوابگه زیر پهلو درشت
بروئین چنین گفت برزوي شیر — که اي نامور پهلوان دلیر
بفرماي تا اسپ را زین کنند — سواران تو دل پر از کین کنند
بیاورد جوشن بدو مادرش — ببارید خون جگر بر برش
بزد دست برزو چو شیر ژیان — بپوشید جوشن هم اندر زمان
وزانجا بمادر چنین گفت بس — بگیتي نماند است بسیار کس
هرآنکو بزاید ببایدش مرد — کسی شخص زنده بمینو نبرد
من آنروز را دل نهادم بمرگ — کجا بسته گشتم بدر بند ارگ
کنون آن به آید بدین جایگاه — که کشته شوم من بآوردگاه
وگر زنده برگردم از جنگ باز — بود هدیهٔ ایزد بی‌نیاز
بدین گفته اکنون توخرسند باش — بدانش چو شاخ برومند باش
بگفت این و آمد بمیدان جنگ — کشاده به پیکار رستم دو چنگ
وزین روي رستم چو او را بدید — یکی آه سرد از جگر بر کشید
به ایرانیان گفت امروز باز — دگر بار شد جنگ برزو دراز
بصد چاره از دست این اژدها — بمیدان کین یافتستم رها
فرامرز را گفت بشنو سخن — بد انچت بگویم نکو گوش کن
دل اندر وفاي زمانه مبند — که یکسان نگردد سپهر بلند
به نیک و به بد هرد وخرسند باش — همیشه چو شاخ برومند باش

مرا چرخ بسیار یاري نمود   بفرجام خواهد کلاهم ربود

بسی دیو شد کشته بردست من   بسی جنگ کوته شد از شست من

نهیب من ازسوي جیحون رسید   نهنگ از نهیبم بهامون رمید

اگر گرز بره کو آهن زدم   ازان کوه کام دلم بستدم

کنون چون سپهر ازسرم گشت سست   سواری چنین پیشم آمد درست

من اینك شدم سوي آن نامدار   بمیدان جنگ از پي کارزار

اگر دست یابم برو بر بکین   بخاکش دراندازم ازپشت زین

وگر جز بدین گونه گردد زمان   تو باره بر انگیز ایدر ممان

بزودي بنزدیك دستان خرام   چنین گو بدستان که اي نیکنام

نگر تا زمرگم نیاي بجوش   بتن بر سلاح صبوري بپوش

وزانجا که یزدان جهان آفرید   زگردان کس این شاد کامي ندید

نه کس یافت از چرخ گردنده داد   بدین سان که من اي یل پاکزاد

بمردي چو من درفسانه نبود   ببالاي من در زمانه نبود

بگیتي یکی دشمن من نماند   که منشور تیغ مرا بر نخواند

مگر کین یکی نامدار و جوان   بمردي مرا بر لب آورد جان

چوگشت این جهانجوي ازینسان سوار   ببازي شمارد همی کارزار

درین جنگ با وي بکوشیده ام   به آهن همه تن بپوشیده ام

کنون چون رسیدم زمانه فراز   بمن بر شود دست برزو دراز

بدین مرگ من بر تو خرسند باش   بگیتي درخت برومند باش

وزان پس بیامد بمیدان جنگ   چو آشفته شیرو چو غران نهنگ

بپوشید سینه به ببر بیان   به پیکار برزو ببسته میان

کمانی ببازوو تیر آرشي   همی کرد بر دشت کین سرکشي

کمندی بفتراك بر شصت خم   که پیل ژیان را کشیدی بدم

یکی نیزه بر دست پیچان چومار   بران تا برآرد ز دشمن دمار

یکی ترك چیني نهاده بسر   بگوهر بر آراسته سربسر

بپوشید بر رخش بر گستوان   به آهن درون کرده او را نهان

بدانسان درآمد بمیدان کین   به ابرو درافگنده از خشم چین

خروشی چو شیر ژیان برکشید   برخش تگاور زمین بردرید

بآواز گفت اي يل كارزار   بر آسودي از گردش روزگار
هم آوردت آمد بر آراي جنگ   ميا ور ازين بيش اكنون درنگ
چوبرزو ورا ديد كامد برش   بجوشن بپوشيد روشن برش
بميدان درآمد چويك پيل مست   ببازو كمانى عمودى بدست
برستم چنين گفت كاي بى خرد   از آزاد گان اين كي اندر خورد
كه كردست با هم نبردى بدي   مگر آنكه بر دشمن ايزدي
تراچون سواران دل وشرم نيست   جهان را بنزديكت آزرم نيست
نترسيدي از ننگ و ازنام بد   ويا سوي ايزد سرانجام بد
چه كردم بتو يا بفرزند تو   مگر آنكه جستم زدر بند تو
ترا شرم نايد زريش سفيد   زيزدان همانا شدي نا اميد
ندانى اگر چند مانى دراز   سرانجام كار اندر آئي بكاز
چو بامن بسنده نبودي بجنگ   سوي چاره گشتي بزهر شرنگ
كجا رفت آن زور بازوي تو   همان چنگ پرخاش ونيروي تو
بگفتي به نيرو فزونم زپيل   بمردي برآيم ز درياي نيل
چو ديدم بدين گونه كردار تو   دروغ است آن خام گفتار تو
كنون چون مراداشت يزدان نگاه   زروزبدو چارهٔ زشت خواه
تومردي من ديده بودي نخست   دلت باز اين آرزو از چه جست
بيزدان كه گر تو نكردى چنان   نه بستى به پيكار من بر ميان
چومن سوي توران شتابيدمى   پس آواز تو نيز نشنيدمى
نديدي مرا نيز هرگز بجنگ   هم از بهر شرم و هم از بهر ننگ
كنون چون شرنگت تونامد بكار   بپاداش نيكي زمن يادار
چنانت فرستم ره سيستان   كه گريند بر تو همه دوستان
زمين را زخونت بسازم كفن   به خنجر ببرّم سرت را ز تن
به بندم دودستت بخم كمند   اگر زنده ماني بماني به بند
بتوران فرستم با فراسياب   براه خراسان بدانسوي آب
نمايم بخاقان و شاهان ترا   بگردانمت گرد توران ترا
چنان چون تو كردي بتورانيان   نمايم من اكنون با يرانيان
وليكن نيازم بفرزند تو   بدستان سام و به پيوند تو

نمانم که بادی برایشان جهد	و یا نه کسی رنج بر من نهد
که بودند با من همه روز و شب	بشادي ولا به کشاده دولب
بگفت این و انگه بکردار باد	دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
سر ترکش تیر را بر کشاد	یکی تیر برداشت برسان باد
بران نامور تیر باران گرفت	همه دل پراز کین ایران گرفت
هوا را بپوشید از پر تیر	ببوسید پیکان او ماه و تیر
سپرها ازان تیر چون بیشه شد	دل نامداران پر اندیشه شد
همه خود و خفتان دریدن گرفت	دل نامداران طپیدن گرفت
فرو ریخت برگستوانها ز هم	که پشت یکی تن نیامد بخم
بفرسود بازوي هرد و سوار	که یکتن نشد سیر از کارزار
چو ترکش تهي شد ز پیکان و تیر	جهانجوي برزو یل شیر گیر
ببازو درافگند خم کمان	بزد دست و برداشت گرز گران
چو رستم بدید آنکه برگشت بخت	بلرزید برخود چو شاخ درخت
بگرز گران بر بیفشرد چنگ	درآمد بران مایهٔ شور و جنگ
بکینه دو بازو برافراختند	دل از مهر هرینک بپرداختند
برآمد یکی آتش کارزار	زگوپال گردان و تاب سوار
یکی گرد تیره برانگیختند	تو گفتي که خاك سیه بیختند
چو سندان سر و ترك گرز گران	همی کوفت چون پتک آهنگران
ز سم ستوران به آورد گاه	همیرفت گرد و بپوشید ماه
بماهي بُد از سم باره ستوه	به بهرام گردون رسیده شکوه
جهان پهلوانان بگرد اندرون	همی بود پیچان و دل پر ز خون
ز بازوي هردو برافراز ترگ	همی گرز بارید همچون تگرگ
خم آورد بازوي هردو ازان	جوانه همان سال خورده همان
همه ترك از گرز پاره شده	بر ایشان جهانی نظاره شده
فروماند بر جاي اسپان زتگ	یکی را بتن در نجنبید رگ
ببارید از دیدهٔ هردو خون	خمیده شده پشت هردو چو نون
بسیري رسیدند هردو ز جان	فگندند. از دست گرز گران
فشردند بر بادپایان دوران	چو آشفته دیوان مازندران

ز یکدیگران روی بر کاشتند   بخورشید نعره بر افراشتند
نهادند بر گردن اسپ سر   بخم کمند اندرون یال و بر
همی زور کرد این بران آن برین   نه جنبید یك مرد از پشت زین
گسسته شد از تاب گردان کمند   که بر جان هردو نیامد گزند
جهانجوی را مادر از بیم اوی   همی راند خونابه بر رخ چوجوی
همی گفت کای کردگار جهان   جهان دار و دارای هفت آسمان
بدینجای بر ایزد دادگر   نسوزی دلم را بدرد پسر
ازین جنگ او را رهائی دهی   ز تاریکیش روشنائی دهی
ستاده بپارخ پر از گرد و خاك   نیایش کنان پیش یزدان پاك
همی گفت و می راند خون جگر   ز دیده بران روی از غم چو زر
چو بگسست آن هردو انرا کمند   چنین گفت برزو که ای هوشمند
چه سازیم اکنون کمربند سخت   ببندیم تا بر که آشوفت بخت
بگیریم هردو دوال کمر   بتازیم اسپان ابر یکدگر
به بینیم تا بر که گردد سپهر   به پیوند جان که نازد بمهر
به بینیم تا که شود خسته دل   ز خون که برخیزد امروز گل
بدو گفت رستم که ای نامدار   بیزدان دادار پروردگار
کز انچه از تو پرسم بگوئی تو راست   نیاری بگفتار در هیچ کاست
بگوئی که تخم و نژاد تو چیست   بتوران ترا خویش و پیوند کیست
همانا که از تخم توران نهٔ   که جز از نژاد بزرگان نهٔ
بدو گفت برزو که ای پهلوان   سخن گوی و دانا و چیره زبان
چه پرسی ازین بر شده نام من   ز تخم و نژاد من و انجمن
ترا با نژاد و تبارم چه کار   چه داری ز مردی بمیدان بیار
اگر جنگ جوئی ز من جنگ جوی   سخن بیهده نیز چندین مگوی
که گفتست بیهوده درجنگ جای   کمرگاه من گیر و چندین مپای
بگفت این سر افراز پیروز بخت   گرفتش بکینه کمر بند سخت
همان پهلوان بند او را گرفت   زمانه بماند ازو در شگفت
گرفته بدو دست بند کمر   چو شیران آشفته بر یکدگر
بکین دل آن هردو تن زور کرد   دو گرد دلاور دوشیر نبرد

بجنبید بر زین ازان دو یکی　　نکردند کم کینه را اندکی
دل هردوان در طپیدن گرفت　　همان خون ز ناخن چکیدن گرفت
دل نامداران ز کینه بدرد　　رخ پهلوانان ز اندوه زرد
تو گفتی دو پیلند آهن جگر　　به پیچیده خرطوم در یکدگر
تهمتن که چون دست بر گرز کرد　　برآوردی از سنگ و از کوه گرد
بهامون پلنگ و بدریا نهنگ　　رمیدند از جنگ آن شیر چنگ
گرفتش کمرگاه برزو چنان　　که خونبار گشتش سر ناخنان
بجنبید برزو ازان پشت زین　　نه افگند در ابرو از خشم چین
خجل گشت ازو رستم شیردل　　که از شیر بردی بشمشیر دل
بدو گفت برزو که ای نیکبخت　　بدیدم ترا بازو و بند سخت
چه ماندست چاره کنون چون کنم　　بگوئی برین برچه افسون کنم
ورا گفت رستم که ای کامگار　　سخن بشنو از من یکی گوش‌دار
مرا سیر شد دل ازین کارزار　　فروماند بازو و اسپم زکار
نه بینم بجز کشتی اکنون دری　　چو اندیشه کردم من از هر سری
بکشتی بکوشیم بر دشت کین　　همانا که آید یکی بر زمین
به بینیم تا این سپهر روان　　کرا بخشد امروز از ما روان
بگفتند و از اسپ هردو سوار　　بزیر آمده همچو شیر شکار
ببستند هردو کمرگاه سخت　　بدان تا کرا یاری آید ز بخت
دل هردو از غم شده پاره پار　　ز اندیشه و گردش روزگار
همی گفت رستم بترسم که من　　شوم کشته در دست این اهرمن
بمردی شده در جهان نام من　　بزشتی گراید سرانجام من
چه گویند ازان پس پس از مرگ من　　چو بینند در خون سر و ترگ من
که رستم جهان را بمردی گرفت　　همه شهریاران ازو در شگفت
ازو در نهیب از کران تا کران　　چه شاهان چین و چه مازندران
بدست که در جنگ او کشته شد　　که خاکش بخون اندر آغشته شد
شگفت آیدم زین نهاد جهان　　که پیدا کند کینه مهرش نهان
کرا بر کشد سر بچرخ برین　　بفرجامش آرد بزیر زمین
نه بر شادیش شاد باید بُدن　　نه در رنج او دل بغم آزدن

بگردن کشان سرفرازي کند   نگه کن که چون مهره بازي کند
فرو بست دامن به بند کمر   زگردن برآورد زرّين سپر
ستادند هردو بران روي خاك   دل هردوآن گشته از كينه چاك
هم ازبهر نام و هم از بهر ننگ   ببستند اندر ميان پالهنگ
چنين بود آئين آن روزگار   بهنگام جنگ و گهی کارزار
نکردند اسپان خود را رها   زبيم بدانديش نر اژدها
چو اسپان ببستند اندر کمر   گرفتند مر بازوي يکدگر
توگفتي دو شير اند برخاشخر   برآويخته هردو با يکدگر
بکردند بر يکدگر بند سخت   زتن هردو مانند برگ درخت
گهی زور اين کرد گه کرد آن   نگه کن بحکم خداي جهان
کرا بخت برگشت مردي چه سود   چو خواهد کلاه از سرش در ربود
چو يزدان کسی را کند نيکبخت   برو نرم گردد همه بند سخت
بيالود خون از تن هردو مرد   شده ناخنان شان زخون لاجورد
خروشيد رخش جهان پهلوان   بر اسپ سپهدار گرد جوان
گريزنده شد اسپ و برتافت روي   ازان نامور سرکش جنگ‌جوي
زتابيدن اسپ و تاب نهنگ   به پيچيد برزوي را پالهنگ
زنيروي اسپ آن جهان پهلوان   بخاك اندر آمد بزانو نوان
برو چيره شد رستم شيرزاد   برآورد بازو بکردار باد
مر او را ببرد و بيفشرد سخت   بيفگند او را چو شاخ درخت
بسختي که زد برزمينش زکين   توگفتي بلرزيد روي زمين
چو شيري نشست ازبرسينه‌اش   بران تا بخواهد ازو کينه اش
برآورد خنجر بکين از ميان   خروشيد مانند شير ژيان
نگه کرد مادرش او را بديد   که رستم بخواهد سرش را بريد
بگفتا بمن اين زمان گوش دار   شوم تا بگويم بتو هوش دار
ترا شرم نايد زيزدان پاك   که چونين جوانی برين تيره خاك
بزاري برآري روان از تنش   بخونش کني لعل پيراهنش
زتخم نريمان و فرزند تو   نبير جهاندار و پيوند تو
ترا او نبير و تو هستي نيا   برو دل چه داري پر از کيميا

جهاندار فرزند سهراب گرد / بدین زور و بازو واین دست برد

بخواهیش کشتن بدین دشت زار / نترسي ز یزدان پروردگار

که گاهی نبیره کشي گاه پور / بهانه ترا کین ایران و تور

ترا خود بدیده درون شرم نیست / جهان را بنزدیکت آزرم نیست

همی گفت و میراند خون جگر / همان خاك آورد کرده بسر

همی کند موي وهمی ریخت خاك / همه جامهٔ نامور کرده چاك

بدو گفت رستم که اي شهره زن / مرا اندرین داستانی بزن

چه گوئي مگر خواب گوئي همی / بدین دشت چاره چه جوئي همی

نشانی چه داري مر این رابگوي / بگو پیش من تیزو مخراش روي

ز سهراب چونست این را نژاد / بباید مرا راز این بر کشاد

چو دارد ز زال و نریمان نسب / چرا پیشم آورد کین و غضب

همه راز این پیش من بازگوي / بزرگی نگه کن بهانه مجوي

نخواهم که آري درین کاستي / به پیشم نگوئي مگر راستي

ورا گفت شهروي کاي پهلوان / زبانم نگردد همی در دهان

مگر خنجر از دست بیرون کني / برین خسته جانم توافسون کني

بترسم که هردم بجنبي ز جاي / بیندازي این تیغ زن راز پاي

جهانجوي در زیراو بسته دست / تو گفتي که چرخ روانش به بست

همی راند بر روي ازدیده آب / دلش ز آتش مهر گشته کباب

چو رستم بینداخت خنجرز دست / بیامد برش تیز شهرو نشست

بدو گفت اي پهلوان جهان / فروزنده چون خورمیان مهان

بد انگه که سهراب شد پهلوان / سرافراز نامي میان مهان

فسیله بران کوه ما داشتی / شب و روز بردشت بگذاشتي

بد انگه که سر کرد پر شور وکین / ز کین کرد آهنگ ایران زمین

بیامد بنزد فسیله دمان / ابا او سپاهی چو شیرژیان

بدان تا به بیند ستوران همه / سپارد بدان نره شیران همه

بدان چشمه سار میان دوراه / فرود آمد او با دلاور سپاه

پدر بد مرا نامداری دلیر / همه ساله بودی به نخچیر شیر

ز فرمان دادار پروردگار / پدر بود آنروز اندر شکار

بدانجای جز من دگر کس نبود که فرمان دادار این گونه بود
برهنه سر و پای و بر سر سبوی بنزدیک چشمه شدم پویه پوی
جهانجوی از خیمه چون بنگرید برهنه سرو پای و رویم بدید
دلش گشت مهر مرا خوستار یکی را بفرمود کورا بیار
مرا چاکری برد نزدیک اوی بتن زورمند و بدل چاره‌جوی
بافسونگری دیدهٔ بی شرم کرد بشیرین زبانی مرا نرم کرد
بدانسان که آئین مردان بود چو یاری گرش حکم یزدان بود
بحیله بر آورد پایم بدام برون کرد شمشیر کین از نیام
بمردانگی کام دل بر گرفت بچاره مرا تنگ در بر گرفت
چو از من جدا شد جهان پهلوان ز من بردهٔ آرام و هوش و توان
ز راز من آن شاه آگاه شد که پهلوی من معدن ماه شد
از و برگوفتم شدم بارور به اندیشه چندین فرو برد سر
برآورد سر انگه آواز داد که گردون گردان ترا ساز داد
بدانی که از من شدی بارور ز تخم جهان پهلوان زال زر
برون کرد زانگشتش انگشتری نگینش درخشندهٔ چون مشتری
بمن دادوگفتش که هین گوشدار بد انچت بگویم نکو هوشدار
نگهدار این چون پسر آیدت همه رنج گیتی بسر آیدت
بهنگام آن کو شود کینه ور بهٔ بندد به پیکار جستن کمر
بگویش که دارد مراین را نگاه که باشد فروزندهٔ چون مهر و ماه
اگردختر آید نکو چون پری در انگشت او باید انگشتری
بگفت این و آنگاه اندر زمان به اسپ اندر آمد چو باد دمان
بیامد به پیکار و خود کشته شد ز دردش مرا دیده آغشته شد
جهانجوی برزو ز من شد جدا بمانند سهراب نر آژدها
همه سال او بود هم ساز من نگفتم بدو هیچ این راز من
ببرزیگری گشت همداستان بکردار فرزانهٔ باستان
ازان بیم کش نایدش ساز جنگ ببرزیش می داشتم زیر سنگ
نباید که همچو پدر زارو خوار شود کشته بردشت پیکار زار
بناگه یکی روز افراسیاب بوی باز خوردش چودریای آب

بدو گفت بنمای انگشتری | چه داری نهان کرده همچون پری
بدو داد انگشتری زود زن | برهنه رخان پیش آن انجمن
نگه کرد رستم بدو بنگرید | نگین جفت آن مهرهٔ خویش دید
بخندید چون گل رخ تاج بخش | ز هامون بر آمد برافراز رخش
ببرزوی شیراوژن آواز داد | که گردون گردان ترا ساز داد
ز هامون بر افراز باره نشین | برو تا بنزدیک شاه زمین
چو بشنید برزو ز رستم چنین | ستودش فراوان و کرد آفرین
برستم چنین گفت کای پهلوان | نخستین مرا کن تو روشن روان
بمن بخش روئین و آن لشکرش | بدان تا شود شاد زی کشورش
وزانجای برسان باد دمان | برفتند انگاه هم در زمان
رسیدند نزدیک ایرانیان | بشادی کشادند یکسر میان
چو رستم بنزدیک ایشان رسید | ز شادی یکی نعرهٔ بر کشید
بدیشان چنین گفت کین نامور | که بد بسته در جنگ با ما کمر
دل ما ازو پرغم و تاب گشت | بفرجام فرزند سهراب گشت
چو رستم چنین گفت ایرانیان | بشادی کشادند یکسر میان
زواره بمژده بتابید اسپ | بنزدیک دستان چو آذرگشسپ
همه سیستان یکسر آئین زدند | همه آتش مهر بر کین زدند
ز دروازه آمد برون پور سام | خود و پهلوانان فرخنده نام
بیامد چو برزو مر اورا بدید | پیاده شد و پیش اسپش دوید
ببردر گرفتش و زال زر | نشاندش مر او را ابر زین زر
هم ایرانیان را بپرسش گرفت | سرو روی شان را ببوسش گرفت
نهادند سرسوی ایوان سام | خود و نامداران با جاه و نام
بخوردن نهادند یکسر سران | همه نامداران آن کشوران



آمدن روئین نزد افراسیاب و گفتن او سرگذشت برزو

چو برگشت روئین ازان رزمگاه | ازان کار برزو شده دل تباه
بیامد چنان تا بنزد پدر | چو پژمرده شاخ و فرو برده سر

همه شهر دیدش چو دریا بجوش ‏ ‏ همی کر شد از بانگ مردم دو گوش
بپرسید و گفتش بگوئید چیست ‏ ‏ به ایوان ما در فزونی ز کیست
یکی گفت افراسیاب آمد است ‏ ‏ بمهمانی پهلو شه پرست
بیامد شتابان بخان پدر ‏ ‏ پر از درد جان و پر از باد سر
به پیران خبر برد سالار بار ‏ ‏ که روئینت آمد ز دشت شکار
خروشی بر آمد ز تورانیان ‏ ‏ که شاد آمد از دشت شیر ژیان
چو روئین بنزدیکیٔ شه رسید ‏ ‏ سرشکش ز دیده برخ بر چکید
زمین را ببوسید و آمد به پیش ‏ ‏ همی بود بر پا بآئین خویش
چو افراسیابش بدید آن چنان ‏ ‏ بد و گفت ای پهلوان جهان
چه افتاد کایدون فرو رفتهٔ ‏ ‏ تو گوئی که از خواب آشفتهٔ
هما نا که خوش نامدت میهمان ‏ ‏ که گشتی ترش روی بر میزبان
چو بشنید روئین زبان بر کشاد ‏ ‏ که شاه جهان جاودان شاد باد
پس انگه ز برزو سخن آورید ‏ ‏ بگفتش هران چیز کزوی بدید
ز شهروی و بهرام گوهر فروش ‏ ‏ سپاه و سپهبد بدو داده گوش
ز نیرنگ و افسون و مرغ و شرنگ ‏ ‏ بر آورد گشتن بسان پلنگ
بفرجام فرزند سهراب شد ‏ ‏ ازان رو مرا دیده پر آب شد
سوی سیستان رفت شادان و کش ‏ ‏ بنزدیک آن پهلوان شیرفش
چو بشنید افراسیاب آن ز خشم ‏ ‏ چو دو طاس خون کرد از کینه چشم
بزد دست و جامه بتن بر درید ‏ ‏ خروشی چو شیر ژیان بر کشید
همی کند ریش و همی ریخت آب ‏ ‏ ز دیده بران روی چون آفتاب
همی گفت کاکنون بگفتن چه سود ‏ ‏ که دشمن بر آورد از بخت دود
بگوئید تدبیر این کار چیست ‏ ‏ بدین کار درد مرا یار کیست
هما نا که گردون مرا بسته کرد ‏ ‏ دلم را بداغ اندرون خسته کرد
نخواهیم از تخم دستان برست ‏ ‏ نه از تخم ما کس ز ایران بجست
چه گویم یکی رفت و آمد دگر ‏ ‏ به بند ید برکینه جستن کمر
ز دستان بُد این کشور ما بدرد ‏ ‏ ز ما او بر آورده در رزم گرد
از و نا مده هیچ کاهش پدید ‏ ‏ یکی شاخ دیگر بسبزی رسید
ز کینه همه گرز و شمشیر بود ‏ ‏ ببا ره درون بچهٔ شیر بود

نیاسود تیغ وی اندر نیام که با او به پیوست برزو بمام
ازو بود پیوسته جانم به بیم ز بیم و نهیبش دل من دو نیم
کنون یاری آمد مر اورا بجنگ چو آشفته شیر و چو شرزه پلنگ
به ایران و توران چو برزوی کیست برین کشور ما بباید گریست
ندانم چه کردم بدین چرخ پیر که روزم سیه کرد مانند قیر
چو برزو نبیره چو رستم نیا یکی شیر گیرو یکی اژدها
ز رستم درین کشورم بیم بود دلم از نهیبش بدو نیم بود
چو تنها بُدی در صف کارزار چه یک مرد پیشش چه پنجه هزار
پس اکنون چو باشند دو کینه جوی ز خونم برانند بر دشت جوی
سزد گر کنون جمله تورانیان گریزند از پیش ایرانیان
کس این داستان در زمانه نراند برین تاج و گه خاک باید فشاند
همی گفت و جامه همی کرد چاک بینداخته تاج شاهی بخاک
بزرگان توران فرو برده سر ز آب دو دیده بر و چهره تر
همی هرکسی گفت کای شهریار نباشد چو تو در جهان نامدار
نبیر فریدون و پور پشنگ بدریا گریزان ز بیمت نهنگ
بکینه چو شیر و به نیرو چو پیل بدل موج دریا بکف رود نیل
چو بر پشت شبرنگ باشی سوار چه یک تن بجنگت چه صد هزار
کنون این همه بیم و زاری چراست چنین پهلوی یال و بازو کراست



فرستادن افراسیاب سوسن رامشگررا برای گرفتن رستم و گردان ایران بافسون

زنی بود رامشگرآن جایگاه بدو گفت کای در خور تاج و گاه
ز یک تن فزونی چه آید کنون که دو دیده کردی چو دریای خون
نگردد ز یک قطره کم رود نیل چه سنجد همی پشه در پیش پیل
ترا این همه ناله از یک تن است همانا که یکتن نه از آهن ست
کنون گر مرا شاه یاور بود همان بخت فرخنده چاکر بود
بزرگان ایران همه بیش و کم چو گرگین و چون طوس و چون گستهم

بیزدان دادار و تخت و کلاه ‌ ‌ برخشنده خورشید و تابنده ماه
کزایدر به تنها بایران شوم ‌ ‌ بافسون و نیرنگ شیران شوم
چو دستان سام و چو برزو دلیر ‌ ‌ چو گودرز گیو و چو بهرام شیر
چو رستم چو بیژن زواره دگر ‌ ‌ فریبرز کاوس پرخاشخر
چو دیوانه در بند بسته چو یوز ‌ ‌ بیارم به پیش تو از نیمروز
چو بشنید افراسیاب این سخن ‌ ‌ دگر گونه اندیشه افگند بن
بدو گفت بنشین و خاموش باش ‌ ‌ چو رامشگران جام مي نوش باش
که دید است رامشگری جنگجوي ‌ ‌ نباشد بگیتي چنین راه و روي
زن ار چند در کار دانا بود ‌ ‌ چو مردي کند سخت رسوا بود
ترا کار جز بربط و چنگ نیست ‌ ‌ دو چنگت تواند رخ و رجنگ نیست
چو سوسن زافراسیاب این شنید ‌ ‌ بکردار دریا دلش بردمید
بدو گفت اي شاه ما چین وچین ‌ ‌ زگفتار من دل مکن پر ز کین
که گفت است داناي پیشین زمان ‌ ‌ مباشید ایمن ز مکر زنان
که یاري نخواهم ز مردان جنگ ‌ ‌ چو من باز کردم بچاره دو چنگ
ولیکن یکی مرد خواهم دلیر ‌ ‌ که در جنگ باشد یکی تند شیر
که تا بود او روي رستم ندید ‌ ‌ نه آواز او را بگیتي شنید
که با من بود اندرین کار یار ‌ ‌ بمردي نه پیچد سر از کارزار
که فرمان برد مر مرا روز جنگ ‌ ‌ بدانگه که گویم که بکشاي چنگ
چو سوسن چنین گفت افراسیاب ‌ ‌ بدو گفت اي همچو در خوشاب
اگر انچه گفتي بجا آوري ‌ ‌ بد اندیش را زیر پا آوري
شوي با نوي · بانوانم همه ‌ ‌ شبان باشي و بانوانم رمه
بایران و توران شوي بادشا ‌ ‌ شوي بر همه کار فرمان روا
ولیکن بگو تا چه درمان کني ‌ ‌ که جان بد اندیش بریان کني
بدو گفت سوسن که اي شهریار ‌ ‌ سخن بشنو از من نکو گوش دار
بهرجا که این سرکشان سربسر ‌ ‌ نشینند در بزم با یکدگر
فزوني کند این بران آن برین ‌ ‌ یکی شور برخیزد آخر ازین
بیایند ازان پس یگان و دوگان ‌ ‌ همان پور دستان و آن دیگران
به پیروزي شه بیاري بخت ‌ ‌ بگیرم بر ایشان من این راه سخت.

ولیکن یکی مرد باید دلیر　　که باشد بهر وقت مانند شیر
که بامن بدین راه همره بود　　ز نیک و زبد نیز آگه بود
بدو گفت افراسیاب آنزمان　　که دارم سواری بدین سان دمان
ببالا بلند و ببازو قوي　　بسینه چو شیر و بتن پهلوي
ز چین آمداست او بنوي برم　　گه کینه گوید که شیر نرم
نبرد تهمتن کند آرزوي　　بدانم که باشد ترا همره اوي
ندیداست پیکار ایرانیان　　بدین آرزو بسته دارد میان
بدو گفت سوسن که اي شهریار　　بفرماي تا آید آن نامدار
بفرمود افراسیاب آنزمان　　بدان سرفرازان تورانیان
که آرید مر پیلسم را برم　　بدان تا بدین کار من بنگرم
بیامد هم اندر زمان جنگجوي　　نگه کرد سوسن به بالاي اوي
یلی بود همچون کُه بی ستون　　دو بازو بسان دو ران هیون
ببالا بلند و ببازو دلیر　　خروشنده برجاي چون نره شیر
بدو گفت سوسن که اي نامدار　　جهان پهلوان را توئي خواستار
اگر بامن آئي ببسته میان　　بکوشي بمانند شیر ژیان
بچنگ تو بسپارم او را چنان　　که آریش بسته بسان زنان
همه نامداران خسرو پرست　　سپارم بدست توشان خفته مست
بسوسن چنین گفت پس نامدار　　جهان پهلوان را منم خواستار
اگر بینند او را جهان بین من　　به بیني بکین جستن آئین من
چنانش بدوزم به پیکان کمر　　که سیمرغ گردد برو نوحه گر
به بند از پي راه رفتن میان　　چنین گفت مر شاه را آن زمان
بفرماي تا ساربانت هیون　　بیارد برم چون کهِ بی ستون
به پیران چنین گفت افراسیاب　　که اي نامور مرد با جاه و آب
بفرماي تا اشتر آرند چند　　سپارند یکسر بدین هوشمند
یکی خیمه از دیبهٔ پر نگار　　همه هرچه باید بساز و بیار
بسوسن چنین گفت کاي نامور　　چه باید همه سر بسر بر شمر
بگو تا بیارم هم اکنون به پیش　　هرانچت بباید هم از کم و بیش
بدو گفت سوسن که اي پهلوان　　بماني تو شادان و روشن روان

بخوالیگرت گوي کاي چرب دست   ز مطبخ ببر خوردني هرچه هست
ز مرغ و ز زیرباج و نان و بره   بفرماي تا آورد یکسره
وزان پس بفرماي کاندر زمان   که دو خیلك مي آرند اي پهلوان
همان دست مجلس که در پیش شاه   نهاد است با تاج و تخت و کلاه
بشه گفت پس اي شه نامدار   سخن گویم اکنون یکی گوش دار
بفرماي تا داروي هوش بر   پرستنده آرد ابا نوش بر
بفرمود دادند لختی بدوي   به پیران چنین گفت اي نامجوي
همه کار من گشت پرداخته   کنون گشت کار دلم ساخته
برون آمد از پیش شه شادمان   ابا او برون شد دلیر مهان
ازان ده شتر بارشان خوردني   دگر گونه خرگاه و گستردني
دگر عود و بربط بَد و ناي و چنگ   هم از بهر شادي هم از بهر جنگ
چو برساخت آن ساز را کاروان   همه کار خود دید یکسر روان
بدان ترك ناورد گفتش که هین   بر آراي از بهر پرخاش و کین
چو بشنید ازو پیلسم در زمان   بیامد بکردار باد دمان
به پیران بفرمود افراسیاب   که بشتاب از ایدر چو دریاي آب
بیاور یکی بارگي کُه سرین   ز زرین ستام و ز پیروزه زین
یکی جوشن و ترك با وي دگر   همان گرزهٔ گاو پیکر بزر
بد و گفت اي نامدار نبرد   اگر تو برآري ازین کار گرد
بیزدان دادار و چرخ بلند   بخورشید رخشان و تیغ و کمند
که توران تراگشت و ایران تراست   مرا نام بس باد فرمان تراست
بیاورد پیران همه خواسته   بنزدیك ترك روان کاسته
سپردند بر پیلسم ساز جنگ   همی برکشید اسپ را تنگ تنگ
به پیران چنین گفت کاي پهلوان   بماني تو شادان و روشن روان
ببخت تو و شاه افراسیاب   رسانم سر خویش بر آفتاب
چو رستم بچشم من آید یکی   نمانمش بر رخش بر اندکی
بخم کمندش ربایم ززین   ز اسپش در آرم بروي زمین
بزابلستان آتش اندر زنم   همه بیخ دستان ز بن بر کنم
بد و زم فرامرز را چشم دل   ز خونش کنم روي میدان چوگل

از ایوان دستان برآرم خروش ‌ ‌ دل زال آرم ز رستم بجوش
بگفت این و از کین میانرا ببست ‌ ‌ بران بارهٔ پیل پیکر نشست
بیامد برسوسن چاره جوي ‌ ‌ بدو گفت اي مايهٔ رنگ و بوي
بران باره تا سوي ايران شويم ‌ ‌ سوي آن دليران و شيران شويم
بيامد خود و ترك با ساربان ‌ ‌ هميرفت برسان بازارگان
ازان مرز توران چو اندر کشید ‌ ‌ دهم روز برجاي شه ره رسيد
سر شاه ره بود بر وي دو راه ‌ ‌ يكي سوي رستم يكي سوي شاه
رباطی دران راه و يك چشمه آب ‌ ‌ همه جاي شادي و آرام و خواب
بنزديك آن چشمه افگند رخت ‌ ‌ بدان ساربان گفت اي نيكبخت
برين چشمهٔ آب خيمه بزن ‌ ‌ درونش همه فرش ديبا فگن
بخيمه درون بزمگاهی بساز ‌ ‌ هرانچت بگويم بياور فراز
يكی سفره از مرغ بريان و نان ‌ ‌ بياور بنزديك من تا زيان
يكی خيك باده بياور بمن ‌ ‌ دگر باده باپيش خيمه فگن
نگر تا نيائي برمن فراز ‌ ‌ همه روز بر دشت برمي گذار
ازان پس ابا پيلسم گفت زود ‌ ‌ عنان و ركيبت ببايد بسود
بيار آن ستورت بنزد حصار ‌ ‌ هميدون بدارش به بند استوار
بپوشان ببرگستوان بربرش ‌ ‌ يكی تيرهٔ كاه كن برسرش
تو مكشاي از بند جوشن ميان ‌ ‌ بمن دار گوش اي هزبر ژيان
هرانگه كه من گويم اي نامدار ‌ ‌ تو بيرون فگن اسپ را از حصار



آشفتن طوس بر گودرز در مهماني رستم و رو بايران نهادن و رفتن گردان ايران به باز آوردنش

وزان روي شيران و گردان تمام ‌ ‌ رسيدند نزديك ايوان سام
بخوردن نهادند سر روز و شب ‌ ‌ زخنده نياسود شان نيز لب
نبد كارشان جز همه خواب و خورد ‌ ‌ كس انديشهٔ كار ديگر نكرد
زمستي چنان شد جهان پهلوان ‌ ‌ زشادي بروزي و فرّ كيان
كه از شب همی بازنشناخت روز ‌ ‌ چه برزو چه آن رستم نيوسوز

همی هرکسی گفت چون من دگر | نه بندد بمیدان کینه کمر
یکی گفت من شیر گیرم بدست | شود پست از گرز من پیل مست
همی هرکسی گفت مردی خویش | یکی گفت کم و یکی گفت بیش
دران داوری طوس برپای خاست | بگفتا که چون من بایران کجاست
ز پشت فریدون و نوذر نژاد | همم زورمندی و هم دین و داد
نباشد چو من گو ابا فرّ و یال | نه گودرز کشواد و نه پور زال
چو گودرز بشنید گفتا خموش | نگوید چنین مردم تیز هوش
چه بیشی کنی پیش آزادگان | بویژه بزرگان کشوادگان
اگر چند از ما ترا شرم نیست | کسی را بنزد تو آزرم نیست
ز برزوت خود شرم ناید کنون | که در خاکت آورد از زین نگون
کنون می فزونی کنی پیش اوی | بدیده بمیدان کم و بیش اوی
ز گودرز چون طوس این را شنید | چو شیر دمنده دلش بر دمید
بزد دست و خنجر کشید از نیام | بزد دست رهام فرخنده نام
به نیرو جدا کرد خنجر ازوی | بدو گفت ای بد دل یاوه گوی
اگر نیستی شرم رستم زپیش | بدیدی کنون تو سزاوار خویش
ز گردان ترا پیشه جز ننگ نیست | چه سوداست کین خانهٔ جنگ نیست
زکین طوس چون خون بکردش دو چشم | برون آمد از خان رستم بخشم
به اسپ اندر آورد پای و برفت | که از گفت رهام جانش بکفت
سوی شهر ایران سر اندر کشید | چو رستم بیامد مر او را ندید
نگه کرد بر هر سوی چپ و راست | فرامرز را گفت طوست کجاست
چه افتاد کاشفته گشته همه | چو از گرگ و باران رمیده رمه
بگوئید کین داوری تان چراست | به بیهوده این شورتان از چه خاست
بدو گفت برزو که ای پهلوان | بمانی تو جاوید و روشن روان
به بیدانشی طوس را یار نیست | بجز جنگ و شورش دگر کار نیست
نداند بگیتی کسی را بمرد | ز گودرز و رهام جوید نبرد
همان از فریدون سخن گفت و بس | جز از خود نداند دگر هیچ کس
چو گودرز بشنید گفتا خموش | چو بی دانشان بیهده بر مجوش
سخنها هم از خویش رانی همی | مگر خویشتن را ندانی همی

برآشفت و گودرز را سرد گفت / میان یلان نا جوانمرد گفت
برآورد بازو و خنجر کشید / همی خواست از تن سرش را برید
ز دستش برون کرد رهام گرد / همه پنجهٔ دست او کرد خرد
بفرجام اکنون برون شد ز خشم / ز کینه چون طاس خون کرده چشم
ندانم کجا رفت چون شد برون / برآنم که شد سوي ایران کنون
چو بشنید رستم برآورد خشم / بر ایرانیان بر بیفگند چشم
فرامرز را گفت اي بی خرد / از آزادگان کي خود این در خورد
اگر چند گردن برافراخت اوي / ویا خویشتن نیک نشناخت اوي
نخواهم که آزرده بیرون شود / مرا از غمش دیده پر خون شود
ببرزو چنین گفت کاي مهربان / نداني تو آئین و رسم جهان
که بدنامي آید بفرجام ازین / چنین گفت داناي ایران زمین
که برمیزبان میهمان پادشاست / تو آن کن که از نامداران سزاست
چو بشنید برزو زمین بوسه داد / جهان پهلوان گفت آباد باد
چنین گفت رستم بگودرز پس / که چون تو بدانش ندانیم کس
جهان پهلوان طوس بیدانش است / نه همچون تو با راي و بارامش است
ولیکن ز تخم کیانست اوي / هم از پشت شاه جهانست اوي
ز بهر من اکنون و دستان سام / بجان و سر شاه فرخنده نام
نتابي ز فرمان من هیچ سر / بدانسان که داري نژاد و گهر
شوي از پس طوس و با زآریش / بگفتار زین بیش نا زاریش
که هرکس کزایدر شود پیش اوي / نیاید بگفتار او کینه جوي
مگر آیدش شرم اندر دو چشم / بدیدار تو شاد گردد ز خشم
نباشدت ننگی که شهزاده است / ز تخم بزرگان و آزاده است
چو گودرز بشنید بر جست زود / برفت از پس طوس مانند دود
زماني برآمد سر افراز گیو / برستم چنین گفت کاي گرد نیو
تو داني که گودرز گشته است پیر / چو دیویست آن طوس نخچیر گیر
اگر چند گودرز فرزانه است / ازو طوس پر کین و دیوانه است
شوم هردو را پیشت آرم کنون / بخوانم بر ایشان هزاران فسون
بدو گفت رستم که فرمان تراست / بدان راه رو کت همي راي خواست

چو گیو آمد از پیش رستم بدر   بیامد پي طوس چون شیر نر
چوخورشید گشت از بر چرخ راست   سرافراز گستهم بر پاي خاست
برستم چنین گفت کاي پهلوان   دل کارزار و خرد را روان
تو داني که از نوذر شهریار   ندارم بجز طوس را یادگار
چوگودرز و چون گیو و جنگ جوي   از ایشان ندانم چه آید بروي
مرا دل ازین هردو پر بیم گشت   ز درد برادر بدو نیم گشت
چو گوید جهان پهلوان این زمان   شوم از پس هردو گردان دمان
بدو گفت رستم که رو شاد باش   درین کار با دین و با داد باش
برون رفت گستهم سر پر ز کین   به اسپ اندر آمد ز روي زمین
همی راند باره بکردار باد   که تا خود کجا یابد آن پاکزاد
چو گستهم از پیش رستم برفت   دل بیژن از ترس در بر بکفت
همی گفت بیژن که باید شدن   نباید بدین کار دم بر زدن
چو گل هر زمانی همی بشگفید   سرشکش ز دیده برخ بر چکید
نگه کرد رستم نکو ناگهان   بدو گفت اي پهلوان جهان
چرا ناشکیبي تو بر جاي خویش   چه اندیشه‌ات آمد اکنون به پیش
بدو گفت بیژن که اي پهلوان   پر اندیشه گشتم ز گیو جوان
ندانم که رفتار او چون بود   ز خون که این خاک گلگون بود
اگر پهلوان راي بیند که من   دوم سوي آن نامدار انجمن
به بیژن چنین گفت رستم که خیز   برانگیز از جاي شبرنگ تیز
هم انگاه بیژن پر از خشم و کین   ز هامون برآمد ببالاي زین
پي اسپ آن جنگ جویان گرفت   بدل مانده از کار ایشان شگفت
زمانی برآمد نیامد کسی   پر اندیشه بنشست رستم بسی
برآمد برین بر زمانی دراز   که نامد از ایشان یکی تن فراز
دل رستم اندیشهٔ کرد بد   چنان کز دل نامداران سزد
بدل گفت ما نا که کاری بد است   بدان نامداران درآمد شکست
زمانی درین کار اندیشه کرد   خردمندي و مهتري پیشه کرد
برآورد سر چون زمانی ببود   همی گفت اندیشه کردن چه سود
همی بر فرامرز خود بنگرید   بدو گفت اي بندها را کلید

دل من ازین کار پردرد شد　　رخانم ز اندیشگان زرد شد
هرانگه که بختم جدائي دهد　　بدان کاین دل من گوائي دهد
ازین بد ندانم چه آید بمن　　چه رسوائي آید ازین انجمن
به بند از پي راه رفتن میان　　ستورت بتازان چو شیر ژیان
بجوشن بپوشان نخستین برت　　بیاراي از ترك رومي سرت
بر افراز بازو بگرز گران　　چو آشفته دیوان مازندران
بر انگیز باره بکردار باد　　پس نامداران پهلو نژاد
بدیشان چنین گوي کاي سروران　　بخواند شما را همی پهلوان
هرآنکو ز فرمانت آید برون　　فرو ریز ازان مرد بر مرز خون
فرامرز چون بشنوید از پدر　　برون آمد آن گرد پر خاشخر
نشست از بر بارهٔ راهوار　　خروشان بکردار شیر شکار
چو آمد فرامرز از ایدر برون　　ببرزو چنین گفت رستم کنون
چه سازیم درمان این چون کنیم　　مر این خستگي را چه افسون کنیم
بدو گفت برزو که اي جنگجوي　　بزاید ازین کار بس گفتگوي
نباید همی دل درین کار بست　　باندیشه از مرگ هرگز که رست
چنین بود تا بود گردان سپهر　　گهی زهر کین و گهی نوش مهر
درین داوري بود با او پسر　　که زال آن سرافراز پرخاشخر
ز در اندر آمد یکی بنگرید　　یلان را در ایوان رستم ندید
بجز پهلوان رستم نامدار　　ابا برزوي گرد شیر شکار
برستم چنین گفت کاي پهلوان　　کجااند ایرانیان این زمان
بمستي به نخچیر شیران شدند　　و یا پیشِ شاه دلیران شدند
بدو گفت رستم که اي پهلوان　　سر نامداران و پشت گوان
چه گویم ز کردار ایرانیان　　به پرخاش بسته همیشه میان
که طوس سپهبد برین انجمن　　سخن گفت از مردي خویشتن
برآشفت و گودرز را سرد گفت　　مرا و ترا ناجوان مرد گفت
زکینه به خنجر بیازید دست　　برآمد ازان پس ز جاي نشست
همه داستان پیش دستان بگفت　　همی آب دیده بمژگان برفت
برستم بگفتش فرامرز گوي　　کجا رفت آن شیردل نیك خوي

چنین گفت رستم که او نیز رفت ز گفتار او زال را دل بتفت
برستم چنین گفت کای پر خرد ز رای بلندت کی اندر خورد
فرامرز را گر بد آید بروی کجا باز بینیم همتای اوی
ندانی همی طوس وگودرز و گیو همی بیژن گیو و گستهم نیو
ز کینه دل شان نگردد تهی وگر تاج زر شان بسر بر نهی
همه همچو آن طوس دیوانه اند تبار ترا همچو بیگانه اند
برو بر یکی پیش دستی کند بهانه پس انگاه مستی کند
بگفت این و زانجایگه بردمید خروشی چو شیرژیان بر کشید
بپوشید جوشن چو پیل دمان ببست از پی راه رفتن میان
نشست از بر بارهٔ تیزگام تو گفتی مگر زنده شد باز سام
بدست اندرون گرز سام سوار بآهن درون غرقه شیر شکار
کمانی کیانی ببازو درون بران بارهٔ چون کُهِ بی ستون
ببرزو چنین گفت زال دلیر که ای نامور مرد درّندهٔ شیر
بد انگه که من چون تو بودم بجنگ چه روباه پیشم چه شرزه پلنگ
کنون چنبری گشت یال یلی نتابم همی خنجر کابلی
یکی ترک زرین بسر بر نهاد همی رفت تا زان بکردار باد
ز نهصد همانا فزون بُد بسال بنیرو جوان بود با زور و یال
ز پیری بابرو در افگنده چین ز مردی دلش بود پر شور و کین
چو برزو نگه کرد بر روی اوی ندانست کس را بگیتی چنوی
برستم چنین گفت کای پهلوان سر نامداران و پشت گوان
بیزدان که توران همه دیده ام همه کشور ترک گردیده ام
ندیدم سواری بدین فر و یال که سام یلش نام کردست زال
تو گفتی نگاریست با رنگ و بوی ز البرز پیکر ز خورشید روی
سزدگر همه سروران زمین رکابش ببوسند هنگام کین
ز مردان نباشد درین روزگار که با او کند آرزو کارزار

گرفتار شدن طوس بافسون سوسن رامشگر

کنون باز گردم به آغاز کار   بگویم که چون رفت طوس سوار
نگر تا چه آمد مر او را به پیش   زگردون گردان و کردار خویش
چو طوس آمد از خان رستم بدر   دل از درد پرخون و خسته جگر
زمستي چنان بُد که آگه نبود   همیراند اسپش بکردار دود
همی رفت برراه ایران زمین   سری پرزباد و دلی پر زکین
یکی گورخر پیش او برگذشت   بدان دامن رود در پهن دشت
برانگیخت طوس دلاور سمند   زفتراك بکشاد پیچان کمند
زگرمي که میراند آن جنگ جوي   ستورش درآمد زتندي بروي
بیفتاد طوس دلیر از برش   بخاك سیه اندر آمد سرش
هم آنجا که افتاد برجا بخفت   عنانش درافتاد بریال و سفت
ببالاي او برستاده ستور   برآشفت برطوس بربخت شور
کرا روز برگشت مردي چه سود   نوشته چنان بود و بود انچه بود
همی خفت تا روز تاریك شد   بدو بخت واژونه نزدیك شد
یکی بهره از تیره‌شب درگذشت   بزد مرز را آن زمان با دودست
چو برداشت سرپیش وپس بنگرید   بجز دشت وجز خاك چیزي ندید
بترسید کاینجاي چون آمدم   همانا که از بهر خون آمدم
زماني همی بود اندیشه کرد   از اندیشه دل را یکی بیشه کرد
همی گفت آیا چه شاید بُدن   نباید بدین کار دم برزدن
چو بیدانشي زیرپاي آوري   نباشد ترا با کسی داوري
زهامون برآمد ببالاي زین   همی راند باره سر پرزکین
یکی آتشی دید کرده زدور   چه ازبهر ماتم چه از بهر سور
بدل گفت گوئي کزایرانیان   یکی از پس من بیامد دمان
برافروخت آتش بدانجا کنون   بدان تا بود مر مرا رهنمون
همی راند باره چو آنجا رسید   یکی خیمه دیباي پیروزه دید
همه میخ و استون او سیم ناب   زابریشم خام او را طناب

یکی دست زرّین مرصع بدُر همه خیمه گشته ازان دست پر
یکی چنگ و بربط نهاده بروی کنیزی درو همچو خورشید روی
ببالا چو سرو و بسینه چو سیم بدیدار نیکو چو درّ یتیم
چو طوس دلاور مراو را بدید خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدل گفت گوئی که این زان کیست برین جای این خیمه ازبهر چیست
باستاد از دور و آواز کرد چنان چون بود ساز مردان مرد
خداوند این خیمه بنمای روی کرا باشد این خیمه با من بگوی
چو بشنید سوسن بیامد بدر بدو گفت ای مهتر پرهنر
فرود آی از اسپ و بنشین یکی برآسای دم زن همی اندکی
چو پرسیدی اکنون بگویم ترا همه کامهٔ دل بجویم ترا
که تا من بدینجا رسیدم همی بجز از تو کس را ندیدم همی
چو بشنید ازو طوس آمد بزیر بخیمه درون رفت مانند شیر
عنان تگاور گرفته بدست بر افراز آن کرسی زر نشست
بسوسن چنین گفت کای خوبروی از ایدر کجا رفت خواهی بگوی
چو بشنید سوسن برآورد سر بدو گفت کای گرد پرخاشخر
برامشگری چون من اندر جهان نباشد میان کهان و مهان
شتابان بایران چو دریای آب گریزانم از بیم افراسیاب
همه شادی او بمن بود بیش مراداشت پیوسته چون جان خویش
برآشفته با من یکی روز شاه زگفتار و پیغارهٔ زشت خواه
بمن بر بزشتی گمان آمدش زگفتار بدگو نشان آمدش
مراخواست کشتن گریزان شدم زتوران بدین راه ایران شدم
من از بهر کیخسرو نامجوی زتوران کنون آمدم پویه پوی
کنون گر جهان پهلوان نام خویش بگوید بیابد همه کام خویش
مرا رهنمونی کند نزد شاه فزاید مرا نزد او دستگاه
چو بشنید طوس این سخن شاد شد از اندیشه گفتی که آزاد شد
بدل گفت این را برم نزد شاه فزاید مرا نزد او پایگاه
ز زابل ابا هدیهٔ نو شوم بدانگه کجا نزد خسرو شوم
بدو گفت ازخوردنی هرچه هست بیاور برم ای بت چرب دست

سبک سوسن از مرغ و نان و بره   بیاورد در پیش او یکسره
سپهدار ازان خوردنی گشت شاد   ز بزم تهمتن نیامدش یاد
چو از خوردنیها دلش گشت سیر   بسوسن چنین گفت گرد دلیر
که گر هست جامی ز باده بیار   بدان تا نگردم ز غم سوگوار
چو بشنید سوسن هم از جای خویش   بجست و بیاورد جامی به پیش
سر خیک بگشاد لختی بخورد   بطوس دلیر انگه آواز کرد
که پیوسته آباد بادا تنت   چه مایه بود هرگهی خوردنت
بدو گفت طوس دلاور منم   ز پشت جهاندار نوذر منم
بده چند خواهی بدستم شراب   چه پیشم شراب و چه دریای آب
بافسون سبک سوسن تیز چنگ   بجام اندر آورد یک پاره بنگ
سبک جام بر دست او بر بداد   جهاندار طوس آن بلب بر نهاد
چو آن جام را خورد شد مرد مست   هم اندر زمان سرش بنهاد پست
بدان ترک بد گوهر بد نژاد   هم اندر زمان سوسن آواز داد
که این نامور پهلوان جهان   ندارد به تن در بگوئی روان
ببندش به بند کمر اندرون   همی بر کشانش بره سرنگون
چو بشنید ازو پیلسم در زمان   شتابان بیامد چو شیر ژیان
بپای اندرش بست او پالهنگ   کشانش همی برد بر خاک و سنگ
بدر بند حصنش درون برد خوار   بیفگند بر روی خاکش نزار
به بند کمندش دو بازو به بست   بیفگند ازان پس بدان خاک پست



گرفتار شدن گودرز بافسون سوسن رامشگر

وزان روی گودرز کشوادگان   بیامد بکردار شیر ژیان
پی طوس میبرد و رفتن گرفت   دلش در بر از درد تفتن گرفت
همی راند باره بکردار باد   سر بر ز کین و دل پر ز داد
ز هرسو بران دشت می بنگرید   ز طوس دلاور نشانی ندید
سراسیمه شد پور کشوادگان   ز مستی سرش گشت بر زین گران
پی طوس گم کرد از بیهشی   همان باره می کرد از و سرکشی

همی گفت مانا که آن دیوزاد بپرید ازین دشت بر سان باد
پر اندیشه شد تا زمانی ببود پس انگه ستورش برانگیخت زود
ز دور او یکی روشنائي بدید که آمد بران روي هامون پدید
بدل گفت مانا که طوس دلیر شکاری فگند است چون نره شیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت به بیدانشي چشم دل رابسوخت
شوم پیش او تا چه آرد جواب بر انگیخت باره چو دریاي آب
چو آمد بنزدیک خیمه فراز بدو در همه دید آئین ساز
یکی خیمهٔ دید آراسته چو گنج شهنشه پر از خواسته
یکی ماه پیکر بزیر اندرش بگوهر بیاراسته پیکرش
چو گودرز نزدیك او شد فراز چنین گفت با سوسن چاره ساز
همین خیمه بر دشت زرین کراست خداوند این خیمه بر گو کجاست
چه نامي تو و نام آن مرد چیست نژادش کدام است وازشهرکیست
چو بشنید سوسن ز خیمه برون دو یدش بکردار سیمین ستون
بدوگفت کاي پهلوان جهان فروزنده چون شید اندر مهان
فرود آي از اسپ دم زن یکی شنو تا بگویم ترا اندگی
به نیکي مگر رهنمایم شوي چو ازمن همی داوري بشنوي
چو بشنید گودرز کشوادگان ازان ماه زیبا رخ نوجوان
فرود آمد از اسپ مانند باد بخیمه در آمد یل پاکزاد
بدان کرسي زر یکی بر نشست ز مستي خروشید چون پیلمست
نگه کرد سوسن بدان کتف و یال بدان پر هنر مرد بسیار سال
ببالا چو سرو و بچهره نکوي بگوهر بیاراسته روي و موي
یکی تاج زرین نهاده بسر چو خورشید تابان بدرّ و گهر
پر اندیشه گشتش دل ازبیم اوي بدوگفت اي شاه خورشیدروي
ز گردن کشان مرترا نام چیست بدین تیره شب مرتراکام چیست
بدوگفت گودرز کشوادگان که اي شادي و کام آزادگان
منم پور کشواد گودرز راد جوانمرد چون من ز مادر نزاد
پناه بزرگان و تاج کیان ز بیمم گریزنده شیر ژیان
بایوان رستم بمهمان بُدم بنزدیکي پور دستان بُدم

من و پهلوانان ایران بهم　　چو برزوی و چون گیو و چون گستهم
به بیهودگی طوس آغاز کرد　　در جنگ و پیکار را باز کرد
از ایوان رستم بیامد بدر　　برآشفته و خیره و تیره سر
جهان پهلوان پور دستان سام　　مرا گفت ای پهلو نیك نام
برو از پس طوس و باز آورش　　میازار در ره بناز آورش
کنون آمدم از پسش تازیان　　ترا دیدم ای بانوی بانوان
کنون چون بگفتم بگوئی کهٔ　　برین راه بی ره ز بهر چهٔ
کجا رفت خواهی ازایدر بگوی　　چه چیزاست این خیمه و رنگ و بوی
همان گفتهٔ خویش با او بگفت　　چو گودرز بشنید چون گل شگفت
بدو گفت مندیش دل شاد دار　　همه کار نابوده را باد دار
بایران بنزدیك شاه جهان　　نباشد چو من هیچکس از مهان
بایران بسازم ترا جایگاه　　سرت را برآرم بخورشید و ماه
ولیکن چه داری کنون خوردنی　　بیاور گرت هست آوردنی
چو بشنید سوسن بکردار باد　　بیامد سر سفره را بر کشاد
به پیش جهان پهلوان مرغ و نان　　بیاورد بنهاد هم در زمان
همی بود پیش سپهبد بپای　　زکردار خود بود لرزان بجای
چو از نان بپرداخت گرد دلیر　　چنین گفت با چاره گر گرد گیر
بیاور همی بادهٔ خوشگوار　　بنه یکزمان چنگ را در کنار
سبك سوسن ازداروی هوش بر　　بیامیخت با می همی چاره گر
پس انگه بدو داد جام نبید　　سپهدار گودرز آن در کشید
بخورد و بیفتاد و بی هوش گشت　　توگفتی که بی جان و بی توش گشت
چو ترك آن چنان دید آمد دوان　　زکردار او گشت روشن روان
دو دست جهان پهلوان را ببست　　همه پای و پشتش بهم برشکست
کشیدش بران روی خاك سیاه　　همی برد آن ترك ناورد خواه
بدژ اندرون برد و افگند خوار　　برآمد بشادی ببام حصار

گرفتار شدن گیو بافسون سوسن رامشگر

دگر بار سوسن خروشی شنید — تو گفتي زمین را ز هم بر درید
جهان پهلوان گیو گودرز بود — ز مستي برآشفته برسان دود
غریوان و جوشان چو شیرژیان — کمانی ببازو و کمر بر میان
همی آمد از دور چون پیل مست — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
چو آمد بنزدیک خیمه فراز — زمانی همی بود با دل براز
سپهبد بخیمه همی بنگرید — ز هر گونهٔ اندرو ساز دید
بدان دست زرین و کرسي زر — همي گشت حیران سر کینه ور
نمی باز دانست کان زان کیست — ندانست کاینجا بفرمان کیست
همین گفت کین خیمه دیدم بسی — بدین جام من مي کشیدم بسی
چو روز سیاوش بپایان رسید — با یوان پیران بمهمان رسید
ابا او بُدم من دران روزگار — که او بود داماد آن نامدار
بدانگه که چشم من او را بدید — ندانم که اینجا کنون چون رسید
چو سوسن بدیدش مراورا چنان — که با خود همی بود چون بیهشان
برآورد آواز و برداشت رود — ابر پهلوي گفت چندی سرود
چو گیو آنچنان دید شد خشمناك — فرود آمد از اسپ بر روي خاك
عنان تگاور بدان میخ بست — بخیمه درون رفت چون پیل مست
چو آمد بر افراز کرسي زر — بسوسن چنین گفت کاي سیمبر
چه نامي بنام از کجا آمدي — بدین دشت پویان چرا آمدي
خداوند این خیمه رانام چیست — شب تیره ایدر ترا کام چیست
بدو گفت سوسن که اي نامجوي — کجا بودي اکنون از ین سان بگوي
ترا نام خود گفت باید نخست — پس انگه ز من یاب پاسخ درست
بدو گفت اي با نوي بانوان — منم گیو گودرز کشواد گان
بتوران برآمد بسی کام من — با یوانها نقش شد نام من
کنون از پس طوس و گودرز پیر — فرستاد مارا یل شیر گیر
در ایوان رستم بر آشوفتند — بیک دیگران بر همی کوفتند
بدانسان که بُد رفته ز آغاز کار — بگفتش بدو یک بیک نامدار

چو بشنید سوسن بکردار باد بنیرنگ و افسون زبان بر کشاد
بدانسان که باطوس وگودرز گفت بگفتش همه رازها در نهفت
دل پهلوان گشت ازراه شرم بگفتار شیرین او گشت نرم
به نیکي بدو گفت کاي دل نواز من این خیمه وجام واین برگ وساز
بایوان پیران بسی دیده ام دران مرز بی ارز گردیده ام
بدست تو چون اوفتاد این بگوي همی از ره راست کژي مجوي
بدو گفت در روزگار دراز بچنگ آوریدم من این برگ وساز
کرابخت برگشت دانش چه سود نوشته چنین بود و بود انچه بود
چوبشنید از و گفت اي مهربان اگر خوردني هست پیش آرخوان
بیاورد خوان را به پیشش نهاد جهانجوي لب را بخوردن کشاد
همی خورد تاگشت از خوردسیر پس انگه چنین گفت گرد دلیر
اگر هیچ داري شرابی بیار بدو گفت سوسن که اي نامدار
فداي توبادا تن و جان من که بفروختي خان وایوان من
بگفت این وانگاه بر سان باد یکي خیك مي را سرش برکشاد
در افگند لختی بدان جام زر بیاورد نزدیك آن نامور
دگر باره پر کرد هم بید رنگ نهان کرده بود اندران شیربنگ
بدست جهان پهلوان بر نهاد بدو گیو انگاه آواز داد
که بر گیر بربط نواي بزن فغانی در افگن ابر جان من
چوبشنید بر داشت بربط زجاي خروشی برآورد نغمه سراي
سپهبد بآ و از او مي بخورد توگفتي که از جانش برخاست گرد
بیفتاد و ز نامور رفت هوش زخیمه بگردون برآمد خروش
سوي پیلسم زود آوازداد که گردون مرااین کار را سازداد
مر این ناموررا به بند استوار کزین گشت کار سپهدار خوار
بیامد سرافراز چون پیل مست دو بازوي گیو دلاور ببست
مراو را زروي زمین در ربود بدژ اندرون برد مانند دود
بخواري مراورا بران روي خاك بیفگند نامدش زان هیچ باك
یکی شاخ ازدم اسپش بکند به بیني اسپش در افگند بند
عنان ستوران بهم در ببست بیامد دگر باره بردر نشست

گرفتار شدن گستهم با فسون سوسن را مشگر

چو مرگیورا برد آن کینه ور پدید آمد از دور یاری دگر
صهیل ستور و خروش سوار درخشیدن تیغ زهر آبدار
ز مستي خروشید چون شیر نر ویا موج دریاي پر شور و شر
همی راند باره چو دریا بجوش درافگند در دشت وهامون خروش
چو آمد بنزدیك آن دام گاه بدیدش چنان خیمه و دستگاه
زمانی زدور اندرو بنگرید خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بگفت اي خداوند خیمه بیاي بمن نام گوي و رخت را نماي
کسانی که بودند در پیش من همان مرد بیگانه و خویش من
مرا باز گو تا کجا رفته اند بنزد تو یا دورتر خفته اند
چو بشنید سوسن بیامد بدر بنزدیک آن پهلو نامور
بد و گفت اي نامور پهلوان چرا بر دمیدي چو شیر ژیان
ندیدم کسی را بدین راه من که این جا رسیدم به بیگاه من
گریزانم از پیش افراسیاب شوم نزد خسرو همی پر شتاب
چو بشنید ماز تو بدینسان خروش ز من رفت آرام و هم تاب وهوش
چنان آمد اندر دل من گمان که از شهر توران یکی پهلوان
زنزدیک افراسیاب دلیر بیامد پس من بکردار شیر
کنون چون مرا دید بفزود کین زخونم کند سرخ روي زمین
چو دیدم بر آئین ایران ترا بیفزود شادي توگوئي مرا
چه نامي چه خواهي مرابازگوي سوي روشني آي وبنماي روي
چو بشنید گستهم آواز داد بدو گفت اي دلبر پاکزاد
مرا نام گستهم گرد دلیر که بگریزد از پیش من نره شیر
مرا طوس نوذر برادر بود نترسم اگر دشمن آذر بود
کنون طوس و گودرز کشواد و گیو برین راه رفتند گردان نیو
از ایوان رستم بخشم آمدند همه بزم او را بهم بر زدند
پي اسپ ایشان گرفتم دوان ترا دیدم اي دلبر خوش زبان

اگر هست جامی بیاور زمی | که رنجوری افگند مارا زپی
بخندید سوسن چو گل بشگفید | چو آواز گستهم زین‌سان شنید
بخیمه درون رفت خورشید روي | بیاورد جامی بنزدیك اوي
بنزد سرافراز گستهم راد | ز شادي سپهدار آواز داد
که آباد بادا همیشه تنت | مبادا بگیتي همی دشمنت
بگفت‌این و یك‌جام‌مي‌درکشید | در افتاد و اسپش ازو در رمید
بغرید و آمد دوان پیلسم | خروشید برسان روئینه خم
پي اسپ گستهم نوذر گرفت | بیاورد و زان پس ورا برگرفت
ببردش دران دژ زدر پیلسم | نبودش بدل اندرون هیچ غم
بخم کمندش ببست استوار | دگر باره آمد ببام حصار



رسیدن بیژن بخیمهٔ سوسن و گرفتار شدنش بدست پیلسم

چو از تیره شب نیمهٔ درگذشت | سپهر و ستاره دگرگونه گشت
خروش‌آمد‌از‌دشت و آواي‌مرد | که گفتي بدرید دشت نبرد
درخشیدن تیغ و بانگ ستور | یکی پهلوانی چو تابنده هور
سرافراز بیژن بُد آن شیرگیر | که‌شیراز نهیبش‌شدی‌خیره خیر
چو از دور آن روشنائي بدید | همان خمیه و رود و آوا شنید
دران خیمه و ساز کردش نگاه | بدان جام مي نیز تا چند گاه
همی گفت کواین چه شاید‌بُدن | نباید بدین کاردم برزدن
بدین‌دشت نه جاي رامش بود | چنین جایگه جاي دانش بود
بیزدان دادار پروردگار | بمیدان رزم و بدشت شکار
بجان و سر شاه و تخت بلند | بخورشید رخشان و پیچان کمند
که افراسیاب آن شه بت‌پرست | دگر ره بچاره بیازید دست
چو صیاد در راه دام آورید | بخواهد‌پي و بیخ ایران برید
شگفتی دران جاي خیره بماند | وزان پس‌مر آن باره را پیش‌راند
دران پیش خیمه درون بنگرید | نشانی پي اسپ گردان بدید
باستاد از دور و آواز داد | چنان چون بود ساز مردان راد

که این خیمه و جایگه آن کیست / زگردان ایران ورا نام چیست
از ایدر برون آی و بنمای روی / از آغاز و انجام این باز گوی
چو بشنید سوسن بترسید سخت / از آواز آن گرد فیروزبخت
تنی لرز لرزان و رخ سندروس / بیامد بر شیر چون آبنوس
از اندیشگان گشت چون بیهشان / بدل گفت کین شاه گردن‌کشان
نه آنست کاید درین دام من / ازین بر نیاید همی کام من
بیامد بنزدیک بیژن فراز / دوتا گشت و بردش مر اورا نماز
بدو گفت بیژن بکینه دمان / کجا رفت گودرز کشوادگان
دگر نامور پهلوان طوس و گیو / سرافراز گستهم آن گرد نیو
به پیش من ایدر بُدند این زمان / جهان پهلوانان روشن روان
چگونه شدند و کجا رفته اند / بنزد تو یا دورتر خفته‌اند
نخواهم که گوئی مگر راستی / نجوئی همی کژی و کاستی
اگر جز بر این گونه گوئی سخن / ببرم پی و بیخت اکنون ز بن
بیزدان دادار و فرخنده بخت / بجان و سر شاه فیروزبخت
که پاسخ نیابی مگر تیغ تیز / نمایم ترا تیره شب رستخیز
چو سوسن ز بیژن شنید این سخن / بترسید ازان دیگر افگند بن
بترسید و لرزان شد از جان خویش / بچاره همی جست درمان خویش
بچربی زبان را بپاسخ کشاد / بدو گفت کای گرد پهلو نژاد
همانا نداری زیزدان خبر / که با من بدینسان شدی کینه‌ور
کسی تند گوید برامشگران / چنین است آئین آزادگان
ترا جای دیگر بود داوری / تو با من بکینه نه اندرخوری
ترا با من آشفتن از بهر چیست / چه دانم که گودرز کشواد کیست
من ایدر کنون این زمان آمدم / نه این راه را دیده بان آمدم
فرود آی از اسپ و بنشین دمی / بدان تا بگویم ترا هر غمی
زمانی بر آسای از رنج راه / وز ایدر مرا بر بنزدیک شاه
مگر گیو و گودرز و گستهم و طوس / بیایند هنگام بانگ خروس
چو بشنید بیژن ازو این سخن / دگرگونه اندیشه افگند بن
زاسپ اندر آمد بکردار شیر / بخیمه درون رفت گرد دلیر

بیامد بران کرسیِ زر نشست — گرفته عنان تگاور بدست
بیاورد سوسن هم اندر زمان — یکی سفرهٔ مرغ بریان و نان
بنزد سپهبد بزانو نشست — بخوردن بیازید با او دو دست
ز خوردن چو پرداخت گرد دلیر — خروشی بر آورد چون نره شیر
بیاور یکی جام رخشان مي — که نوشم بیاد سپهدار کي
هم انگاه سوسن بکردار باد — بیامد سر خیك را بر کشاد
چو آمد بر خیك و پر کرد جام — که آرد بر بیژن نیکنام
نگه کرد بیژن بدنبال چشم — همی دید اورا پر از کین و خشم
که از آستین داروي هوش بر — در افگند در جام مي چاره گر
بدست سپهدار ایران نهاد — سبك بیژن گیو آواز داد
چنین گفت با او که این جام مي — بخور تو ابر یاد کاوُس کي
که هرکس که او میزباني کند — کسي را بمي میهماني کند
از اول سه جامی پیاپي خورد — پس انگاه در دست مهمان نهد
ترا این و دیگر ببایدت خورد — نبایدت ازینگونه نیرنگ کرد
همانا نگردم من از رسم خویش — شناسند گردان مرا کم و بیش
بدین مایه آزار مهمان مجوي — بخور این و دو دیگر اي ماه روي
وگر نه سرت را ببرم ز تن — بایران برم نزد آن انجمن
تو پنداري اي دیو نیرنگ ساز — که آري سرم را بدستان بگاز
بگفت این و بر جست گرد دلیر — بدو اندر آویخت بر سان شیر
یکی خنجر آبگون بر کشید — همی خواست از تن سرش را برید
بنالید سوسن ازان نره شیر — همی جست از پیش گرد دلیر
ز پیش سپهدار شد نا پدید — بنزدیک گرد دلاور رسید
ازان پس سپهبد خروشی شنید — تو گفتي که دریا همی بر دمید
خروشیدن اسپ و آواز مرد — بگوش آمدش در شب لاجورد
ز خیمه برون جست بر سان شیر — به اسپ اندر آمد به هامون دلیر
سپهبد ز خیمه بیکسو کشید — بدان دشت تیره همی بنگرید
یکی نامور ترك پرخاشخر — همی دید کامد ابا چاره گر
یکی باره در زیر مرد دلیر — ز بالا همی تاخت بر سان شیر

بر آشفته از کینه چون پیلمست   یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
به بیژن چنین گفت کای بی خرد   ز نام آوران این کی اندر خورد
همی با زنت بود این گفتگوی   چنین است آئین پرخاشجوی
ز گردان ایران ترا نام چیست   که زاینده را بر تو باید گریست
بدین جنگ من مر ترا پای نیست   بدشت اندرون مر ترا جای نیست
همانا ترا زندگانی نماند   زمانه بجایت کسی را نشاند
سوی روشنی آی و بنمای روی   ترا با زنان چیست این گفتگوی
چو بشنید بیژن بر آشفت سخت   بلرزید مانند شاخ درخت
بدل گفت آیا که این مرد کیست   مر این را بایران هم آورد کیست
بغرید یك او رفت بر سان شیر   چنان چون بود رسم مرد دلیر
یکی ترك پرخاشخر دید مرد   بگردن بر آورده گرز نبرد
کمانی ببازوی و نیزه بدست   خروشنده از کینه چون پیلمست
چو بیژن مر اورا بدان گونه دید   خروشی چو شیرژیان بر کشید
بدو گفت کای دیو نیرنگ ساز   به نیرنگ آئی بایران فراز
چنین است آئین افراسیاب   ندارد بدیده درون شرم و آب
چه کردی بدان نامداران شاه   سر نامداران و پشت سپاه
بد بیژن چنین گفت پس پیلسم   چه پرسی ز گردان همی بیش و کم
همه بسته گشتند در دست من   بماهی گراینده شد شست من
سر پهلوانان به بند اندر است   وزان نامداران ترا بد تر است
به پیچید هریك ز کردار بد   ز رخشنده خورشید چونین سزد
به بندم ترا همچو ایشان دو دست   ازین پس نباشی بر شاه مست
همان نامور پور دستان سام   بخاك اندر آرم ز گردونش نام
بدستان و بزوی سهراب را   کنم شادمان شاه سقلاب را
فرستم به پشت هیونان مست   بآئین گردان خسرو پرست
هران بد که کرد او بتورانیان   بتوران کنم من بایرانیان
چنین است آئین چرخ بلند   گهی ناز و نوش و گهی درد و بند
نبود است گردون بکام کسی   ز کردار او آزمودم بسی
پس هر نشیبی فرازی بود   پسی هر امیدی نیازی بود

بدو گفت بیژن که اي سرفراز　　بکینه بیچاره نسازند ساز
چه گویند آزادگان زین سخن　　که افگند جادوي بد ساز بن
ترا زشت نامی شود در جهان　　میان کهان و میان مهان
شبیخون نه آئین مردان بود　　بدو نیك از چرخ گردان بود
اگر مرده بستن ترا نام داد　　مرا چرخ گردان همه کام داد
که بسیار زنده چو تو بسته ام　　جگرشان به پیکان کین خسته ام
چه مست و چه مرده بآورد گاه　　همانست نزدیك شاه و سپاه
بیزدان که آگه نشد گیو ازین　　نه گودرز و آن نامداران کین
وگر نه چو تو چاره‌گر صد هزار　　نبردی همی تاب آن یکسوار
چو کردار گردون بدین گونه بود　　ازین بیهده گفتن اکنون چه سود
بگفت این و ازجاي بر کرد اسپ　　بغرید بر سان آذر گشسپ
برآورد بازو بگرز گران　　بزد بر سر و ترگ آن پهلوان
نشد گرز بیژن برو کارگر　　فروماند برجاي پرخاش خر
برآورد ازان پس همی تیغ تیز　　بدان تا نماید باو رستخیز
برانگیخت باره بکردار باد　　بنفرین ترکان زبان بر کشاد
ز گردون بمردي برآورد گرد　　چنان چون بود سازمرد نبرد
چو ترك آنچنان دید شد دردمند　　ز فتراك بکشاد پیچان کمند
سر و یال بیژن درآمد به بند　　ز نیروي آن ترك و زخم کمند
ز اسپ اندر آمد بروي زمین　　تهي گشت ازان نامور دشت کین
بخم کمندش ببست استوار　　کشانش همی برد سوي حصار
ستورش بنزدیکیٔ او ببست　　بیامد دگر باره بر در نشست
فراموش گشتش که او را دهان　　به بندد بر آنسان که آن دیگران
همی بود بیژن زکینه خموش　　نهاده بآواز رستم دوگوش



رسیدن فرامرز بخیمهٔ سوسن و آهنگ کردن او بجنگ پیلسم

فرامرز کز پیش رستم برفت　　پي اسپ گردان ایران گرفت
بکردار دریا ز کین بر دمید　　همی راند تا نزد خیمه رسید

یکی گرد دید اندران تیره دشت | که چشمش ز دیدار او خیره گشت
نشان پي اسپ ایرانیان | بران جایگه دید شیرژیان
چنین گفت باخود که این گرد چیست | چنین خیمه و جایگه زان کیست
فروماند بر جاي اندیشه کرد | ز کردار این گنبد لاجورد
همان اسپ بیژن خروشید سخت | بدانست بیژن که برخاست بخت
هم آواز اسپ فرامرز شیر | بدانست خود پهلوان دلیر
بآواز گفت اي یل پهلوان | نگه دار خود را ازین بد گمان
که بسته است گردان بافسون و رنگ | بگردن درون شان همه پالهنگ
نباید که چون ما برین دشت کین | شوي بسته اي پهلوان زمین
فرامرز بشنید آواز اوي | برو آشکارا شد آن راز اوي
عنان را ازان جاي برتافت زود | برانگیخت باره بکردار دود
کرا نه گرفتش ازان جایگاه | همی کرد هرسوي در ره نگاه
فرامرز چون یکزمان بنگرید | ز بالا یکی دید کآمد پدید
سواري بکردار شیر ژیان | به آهن درون کرده تن را نهان
ببالا چو کوه و بچهره چوخون | دو بازو بکردار ران هیون
فرامرز رستم چو او را بدید | سراپاي آن ترک چونان سزید
پر اندیشه شد زان دل نامور | بدانست نیرنگ آن چاره گر
بدل گفت تا من ببستم کمر | ندیدم چنین ترک پرخاش خر
بتوران و ایران چنو مرد نیست | بمردي مر او را هم آورد نیست
ندیدم مر او را بتوران زمین | نه از نامداران شنیدم چنین
زهرگونهٔ با خود اندیشه کرد | خردمندي آن جایگه پیشه کرد
خروشی چو شیرژیان بر کشید | تو گفتي که دریا همی بر دمید
چنین گفت با او سپهبد بخشم | چه داري بایران بدینگونه چشم
ز نام آوران مر ترانام چیست | که زاینده را بر تو باید گریست
ز توران بزابل بکین آمدي | بچاره بایران زمین آمدي
چو مارسیه را سرآید زمان | به پیش کُشنده شود تازیان
بدستان گرفتي سپهدار گیو | همان پهلوانان و گردان نیو
کنون یکزمان پایدار اندکی | نه بر دست انگشت باشد یکی

چو ترك دلاور مراورا بديد | بران گونه آواز او را شنيد
بدل گفت ماناكه اين جنگ جوي | كه روي اندر آورد با من بروي
جهان پهلوان نامور رستم است | كه چون او نبرده بگيتي كم است
وزان پس بدو گفت گر نام خويش | بگوئي بيابي ز من كام خويش
چه نامي و از تخمهٔ كيستي | بدين سان خروشنده از چيستي
چه پوئي بدين دشت نيزه بدست | ز بيم كمندم كشاده دو دست
بدان تا بدانم كه بر دست من | كه شد كشته زان نامور انجمن
چو بشنيد ازين گونه گفتار اوي | بجوشيد از كينه پرخاش جوي
چنين داد پاسخ ورا پهلوان | نباشد همي نام من در نهان
منم شاخ آن پهلواني درخت | جهان پهلوان رستم نيك بخت
فرامرز خواند مرا زال زر | سپهدار ايران گو نامور
درين جايگه نام من مرگ تست | كفن بي گمان جوشن و ترگ تست
مرا مادر از بهر مرگ تو زاد | زدستان برين گونه داريم ياد
به بيني به پيكار آهنگ من | بدشت نبرد اندرون جنگ من
بگفت اين وزان پس بكردار باد | دوزاغ كمان را بزه بر نهاد
سر تركش تير را بر كشاد | خدنگي برآورد برسان باد
بزه در به پيوست سوفار اوي | نشانه وراچشم پرخاش جوي



رسيدن زال بخيمهٔ سوسن و فرستادن او فرامرز را بخواستگاري رستم

برين بود كآمد پسش ناگهان | خروشي كه كرشد دوگوش يلان
كه زال سپهبد بيامد دمان | نگه كرد هرسوي روشن روان
سوار ايستاده بران دشت ديد | كه گفتي كه گردون بخواهد كشيد
فرامرز را ديد در جنگ اوي | بميدان كينه هم آهنگ اوي
سروپاي آن نامور بنگريد | به ايران و توران چنان كس نديد
ببالا بلند و ببازو قوي | همه سينه و يال او پهلوي
فرامرز را گفت كاي نامور | بمان تا به بينم مراين چاره گر

چو بشنید آواز دستان سام　　نکرد ایچ آهنگ او نیکنام

چو دستان نگه‌کرد در نامجوی　　چنین گفت با خویشتن راز اوی

ندیدیم هرگز زتورانیان　　بمردی بدین‌سان کمر بر میان

بیامد زتوران بدین مرز ما　　نداند همی قیمت و ارز ما

فرامرز نه مرد میدان اوست　　نه اندرخور زخم پیکان اوست

بترسم که در جنگ کشته شود　　وزوروی هامون چو پشته شود

همی پهلوانی زبان بر کشاد　　فرامرز را گفت بر سان باد

عنان تگاور به پیچان زکین　　نباید که پی بر نهی برزمین

برونزد رستم همه بازگوی　　که از بخت مارا چه آمد بروی

نه هنگام بزم‌است‌وجای شراب　　که گیتی سیه کرد افراسیاب

بر آورد از ایران بیچاره دمار　　برآورد گه چون نماندش سوار

زترکان گزیده است مرد دلیر　　که با او نتابد به آورد شیر

ندانم ورا در جهان هم نبرد　　مگر نامور رستم شیر مرد

من اکنون بیچاره به آورد گاه　　بگردم ابا ترك ناورد خواه

اگر چند شد کوز بالای راست　　توانم بآورد ازو کینه خواست

بآورد با او به بندم میان　　به بینیم تا بر چه گردد زمان

اگر یار باشد جهان آفرین　　نمانم که پی بر نهد بر زمین

تو بر بند اکنون زنیرو میان　　همی تازتان پیش شیر ژیان

فرامرز گفت ای گو نامور　　بترسم زیزدان پیروز گر

دگر آنکه نام آوران جهان　　کشایند بر من بزشتی زبان

که پیری بدینسان بچنگال شیر　　رها کرد فرزند گرد دلیر

دگر نامور رستم شیر دل　　زخونم کند خاك آورد گل

توپیری و من کمتر از تو بسال　　اگر چند با فرو برزی و یال

بترسم که با او نتابی بجنگ　　همه نام ما باز گردد به ننگ

چو بشنید دستان ازینسان سخن　　بدوگفت ای جان من گوش کن

بسی روز دیدم که بر من گذشت　　بسی جنگ کردم بدین پهن دشت

بشادی بسی کام دل یافتم　　بمردی همی موی بشکافتم

کنون گر مرا خود زمانه نماند　　بگیتی کسی جاودانه نماند

اگر مرگ آمد درین شاه راه / کجا زنده مانم برا فرازگاه
بیچاره ندانم بعالم که زیست / نخندم بدانگه که باید گریست
نیارد ترا سرزنش کرد کس / چو فرمان من کاربندي و بس
ترا رفت باید سوي پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
مگر پهلوان را بیاري برم / وگرنه ربودند تاج از سرم
چو دستان چنین گفت آن شیرزاد / برانگیخت باره بکردار باد
بیامد که تا پهلوان را برد / بدان تا چنان کار را بنگرد
چو ترك آنچنان دید آواز داد / که اي پیره سر پهلو پاك زاد
نترسي که آئي بمیدان جنگ / خمیده ز پیري بکردار چنگ
چرا آمدي پیش من خیره خیر / چو نخچیر در پیش نخچیرگیر
چرا مي نسازي که خود روزگار / کند با تن و جان تو کارزار
جواني کند پیر رسوا بود / نه آئین و نی رسم دانا بود
نباید که بر دست من روزگار / سراید ترا اندرین کارزار
وگرنه دو دستت بخم کمند / به بندم به پشت هیونی بلند
بتوران فرستم با فراسیاب / ازان سوي جیحون بکردار آب
چو بشنید دستان سام این سخن / بدو گفت اي بي خرد گوش کن
مرا تیغ باید که بران بود / در آورد اگر سنگ و سندان بود
ز پیري کنون آنت آرم برو / که بر گورخر شیر نخچیر جو
به بیني زمن این زمان دست برد / چنان چون بود کار مردان مرد
اگر گردي از چنگ دستان رها / نترسي ز پیکار نر اژدها
دو کتفت بدوزم به پیکان تیز / نمایم ترا هم کنون رستخیز
ز پشت ستورت بخاك افگنم / بگرز گران گردنت بشکنم
کنم بند و افسون تو جمله پست / به بیني کنون کوشش پیل مست
همی کرد بر گرد او ترك تاز / گهی در نشیب و گهی بر فراز
زماني به نیزه زماني به تیغ / همی جست چون برق از تیره میغ
بران ترك بر تیر باران گرفت / کمین و کمان سواران گرفت
همی بود تا روز تاریك او / مگر رستم آید بنزدیك او
وزین رو فرا مرز چون باد تیز / همی راند باره دلی پر ستیز

شب تیره چون پشت درخم کشید | فرامرز نزدیک رستم رسید
ورا دید تا زان برافراز رخش | همی راند آن سرکش تاج بخش
جهان پهلوان بود و برزو بهم | ز مستي با برو درافگنده خم
خرامان و تازان و شادي کنان | فرامرز را دید زاري کنان
که غرق عرق گشته سر تا قدم | دمان و دوان همچو پیل دژم
به برزو چنین گفت پس پهلوان | که ترسم که آمد به تنگي زمان
ندانم چه آمد بایرانیان | که آمد فرامرز زینسان دوان
به ترسم که کار نو آمد به پیش | که دستان نجنبید از جاي خویش
درین گفت و گو بود برزو و او | که اندر رسید آن یل جنگ جو
فرامرز چون نزد رستم رسید | سرشکش ز دیده برخ بر چکید
برستم چنین گفت اي پهلوان | میاساي و بر دشت باره بران
که آمد سواری ز تورانیان | بمانندهٔ تند شیر ژیان
همه نام ایرانیان گشت پست | در دست جهان پهلوانان به بست
نه با او سپاهست و خیل و حشم | به تنها همه نام ما کرده کم
بگفتش هران چیز کو کرده بود | همان کید سوسن که در پرده بود
همه یکبیك پیش رستم بگفت | جهان پهلوان ماند اندر شگفت
فرامرز را گفت دستان کجاست | ستادن مر او را بدانجا چراست
نباید که او را بد آید بروي | که دیگر نیارد زمانه چنوي
چنین گفت کاي نامور پهلوان | ببستست در جنگ جادو میان
مرا گفت رو پیش رستم بگوي | که ما را ز توران چه آمد بروي
بدو گفت رستم که اي بی خرد | ز مردان مرد این کجا در خورد
که او را بماني دران جنگ جا | تو آئي چنین پیش من ژاژخا
برو تازیان تا بایوان من | به نزدیك آن نامداران من
فراز آر از هر سوی لشکری | بهر جا که هستند نام آوری
چنان کن که شب را بیائي برم | مبادا که در خاك یابي سرم
بچونین سواری که دادي نشان | نباشد به تنها ز گردن کشان
یکی لشکر آید پس او کنون | همه یکسره دشت شسته بخون
فرامرز را گفت برکش میان | برانگیز باره چو شیر ژیان

پس انگاه از جاي بر کرد رخش		همیراند با برزوي تاج بخش
به برزو چنین گفت کاین مرد کیست		بداني که این مرد را نام چیست
نباید که با زال جنگ آورد		سر نام ما زیر ننگ آورد
همیگفت و میراند چون باد تیز		سوي پیلسم با دلی پر ستیز



رسیدن رستم و برزو بیاري زال و جنگ نخستین رستم با پیلسم

چو خورشید برزد ز بالا کمند		بمیدان رسید آن یل هوشمند
چو دستان مر او را ز دورش بدید		کزان سان زمین را همی بر درید
چنین گفت با پیلسم شادمان		که آمد هم آورد تو تازیان
بر آسود بازوي ما از نبرد		به بیني کنون جنگ مردان مرد
چو از زال زر پیلسم بشنوید		بسوي بیابان همی بنگرید
دو سرکش بدیدش که آمد برون		خروشان وجوشان چو دریای خون
باستاد برجاي و اندیشه کرد		خردمند آن جایگه پیشه کرد
چو رستم به نزدیکي او رسید		خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدستان چنین گفت اي نیکنام		به پیچان عنان و بتابان لگام
به یزدان که تا من به بستم کمر		ندیدم چنین ترک پرخاشخر
برستم چنین گفت کایرانیان		به بند اند در دست شیر ژیان
بدو گفت رستم که انده مبر		که اکنون به بندم برو بر گذر
به برزو چنین گفت باره بران		بران خانهٔ ریگ شو شادمان
دران راه توران همی کن نگاه		نگهدار پیغارهٔ زشت خواه
گر آید ازان راه لشکر پدید		نباید ابر جاي بیش آرمید
مرا کرد بایدت آگاه ازان		میاساي بر بند این را میان
چو بشنید برزو ابر سان باد		بیامد بران تل ریگ ایستاد
همی دید از دور بر پشت زین		زمستي بابرو در افگنده چین
وزین روي رستم چو شیر ژیان		بیامد به نزدیک بسته میان
به تندي برو تیر باران گرفت		کمین و کمان سواران گرفت

چو پیکار او دید ترک دلیر   بدوگفت کای نامور نره شیر
مرا رزم رستم بود بزمگاه   نترسم که بینم چنو صد سپاه
نه کاموس جنگی نه خاقان چین   نه از شاه و گردان ایران زمین
مپندار اگر چرخ واژون شوی   ز چنگم به پیکار بیرون شوی
نگه کرد رستم ببالای اوی   بدینگونه گفتار پرخاشجوی
ز چندین سواران که او کشته بود   زمین را بخون شان بیاغشته بود
به توران و ایران ندیده چو او   ببالا و پهنای آن جنگ جو
بچهره چو مهرو به بالا بلند   کمندی فروهشته چون پای بند
بجوشید رستم ز دیدار او   پر اندیشه شد دلش از کار او
بدوگفت بر گو که نام تو چیست   بتوران ابر تو که خواهد گریست
از ایران چه داری بدل دود کین   چرا آمدستی ز دریای چین
کفن دوز بود آنکه جوشنت دوخت   بر آتش همانا ترا جان بسوخت
کنون گور تو کام شیران شدست   همان خاک تودشت ایران شدست
چو بینی زمن ساز و پیکار جنگ   بترسی بدریا چو غران نهنگ
بسی چون تو دیدم خروشان بکین   که تن شان نهان کرده ام در زمین
نترسم فرستم بآنجا کنون   بریزم ز حلق تو من جوی خون
چو بشنید ازو پیلسم همچنین   بابرو در افگند از خشم چین
بدوگفت مردم نه یکسان بود   اگر چرخ گردنده گردان بود
مرا از شمار دگر کس مگیر   گزافه مگیر اینچنین خیره خیر
چنانت فرستم به نزدیک زال   که دیگر نه نازی ببازو و یال
بخم کمندت بر آرم ز زین   ز خونت کنم سرخ روی زمین
فرستم ازان پس بدریای چین   بگردانمت گرد توران زمین
بسر بر کلاه و برهنه بتن   بگویم بهرکس که این تهمتن
ترا پیش گردان توران زمین   نماید بانگشت هرکس بکین
بگفت این و گرز گران برکشید   دو رخسار کرده ز خون شنبلید
بیامد بزد بر سر پهلوان   فروکوفت اندر تنش استخوان
نجنبید بر زین مر آن شیرمرد   مر آن زخم را از دلیری بخورد
بر افراخت بازو بگرز گران   بر آورد چون پتک آهنگران

بزد بر سر و ترگ آن پیل مست　　بسر ترگ او را بهم بر شکست

نجنبید بر زین مران نام جوي　　نیاورد زان زخم چین بر بروي

چو رستم بزد گرز اندر گذشت　　گمانش چنان بُد که آن روي دشت

شد از پیلسم همچو دریاي خون　　ویا آمدش هر دو دیده برون

نجنبید بر زین مر آن شیر مرد　　اگر چند ازان کتفش آمد بدرد

بزخم دگر بازو افراشتند　　همی نعره از چرخ بگذاشتند

چو دریا ز کینه بر آشوفتند　　بیکدیگران بر همی کوفتند

بدین گونه جنگی بکردند سخت　　کزان دو یکی را نجنبید بخت

ز یکدیگران باز گشته بدرد　　شده خیره از گنبد لاجورد

دل هردو از غم کفیده چو نار　　هم آن پور دستان و هم آن سوار



رسیدن فرامرز با لشکر سیستان نزد زال و رستم

چو از روز یک نیمه اندر گذشت　　یکی گرد برخاست از روي دشت

ز گوشه بگوشه سپه گسترید　　سپهدار دستان چو آنرا بدید

بزد دست و برداشت گرز گران　　برانگیخت باره چو باد دمان

خروشی چو شیر ژیان بر کشید　　فرامرز را دید کامد پدید

ز ایران و از سیستان لشکری　　بیاورد هرجا که بُد مهتری

فراز آوریده سپه ده هزار　　همه جنگجو از در کارزار

چو دستان مر او را بدانسان بدید　　رخ پهلوان همچو گل بشگفید

بدو گفت اي بچهٔ نره شیر　　چنین باشد آئین مرد دلیر

سپه را هم اینجا برابر بدار　　نگه کن که تا چون بود روزگار

که تا من به بستم بمردي کمر　　ندیدم چنین گرد پرخاش خر

بسا دیو و مردم که من کشته ام　　بهر کشوري چند ره گشته ام

چنین کس ندیدم بمیدان جنگ　　چه از بهر نام و چه از بهر ننگ

فرامرز چون بشنوید این ازو　　فرو راند خون از دو دیده برو

صف لشکر خویشتن بر کشید　　بهر سوي لشکر همی بنگرید

پیاده سپردار کردش به پیش　　همی بود چون پیل برجاي خویش

زواره فرامرز و دستان سام — به پیش سواران کشیده لگام
چو رستم سپه را بدان سار دید — بدانست کامد غمش را کلید
هم آورد را گفت کای بد نشان — ندیدم چو تو من ز گردن کشان
نژادت کدام است وشهرت کجاست — که چون تو دلاور بتوران نخاست
برستم چنین گفت ای بی هنر — کجا دیدهٔ جنگ شیران نر
تو جز درد ز آتش ندیدی هنوز — ببینی کنون آتش مرد سوز
بر مرز سقلاب جایست و بوم — بفرمان من سر بسر مرز روم
همان پیلسم نام کردم پدر — بدرم جگرگاه شیران نر
کنون چون شنیدی تو نامم درست — ترا دست ازجان ببایدت شست
چو گفت این بینداخت گرز گران — برآورد بر زه دو زاغ کمان
سر جعبهٔ تیر را بر کشاد — یکی تیر برداشت برسان باد
بزد بر بر رخش آن پهلوان — ز جوشن گذر کرد تا استخوان
همان خونش ازتن دویدن گرفت — دل پور دستان طپیدن گرفت
دیگر تیر زد بر بر نامور — ببر بیان بر نبد کارگر
چو از تیر ترکش بپرداختند — دل از کین و از درد بگداختند
ز یکدیگران باز گشته بدرد — همان پهلوان و همان شیر مرد



رسیدن افراسیاب با لشکر توران بیاری پیلسم
و رزم برزو با تورانیان

چو از روز یک نیمه بگذشت راست — ز سوي بیابان یکی گرد خاست
که گیتي ازان گرد تاریك شد — شب تیره با روز نزدیک شد
نگه کرد دستان کزان تیره گرد — نهان گشت این گنبد لاجورد
بیامد بنزدیك رستم دوان — بدو گفت اي پهلوان جهان
ازان روي توران یکی گرد خاست — که روي زمین گشت باچرخ راست
ندانم که از چیست آن تیره گرد — که شد روز رخشنده چون لاجورد
دل من ازین گرد پر بیم شد — تو گوئي که از غم بدو نیم شد
بترسم که آن جادوئي بدگمان — دگر باره آمد بایران دمان

بران تل بالا نگه کرد وگفت — که برزو مگر گشت باخاك جفت
بپاایستادست اسپش بزین — هما نا فرو شد بزیر زمین
فرامرز را گفت برزوي شیر — اگر چند شد نامدار دلیر
همان خوي برزي گري داردش — بآخر یکی روز یاد آیدش
چو شنگان همی داند او سیستان — چوایوان من خانهٔ کین ستان
بگیرندش اکنون بسان زنان — برندش بتوران بسر برزنان
کنون گرد تا خانه نزدیك شد — جهان پیش برزوي تاریك شد
چو دریاي جوشان وغران چوشیر — بیامد به نزدیك برزو دلیر
زهامون بران تند بالا کشید — درفش سپهدار توران بدید
همی تاخت ازکین زتوران زمین — سیه کرده از سم اسپان زمین
درفش سیه اژدها بیکرش — یکی باز زرین فراز سرش
سواران جنگي هزاران هزار — بآهن درون غرقه اسپ و سوار
زتا بیدن گونه گونه درفش — هواگشته زردو کبودو بنفش
چو دریاي جوشان سراسر زمین — که باشد همه موج او آهنین
چو دستان جهان را بدانگونه دید — خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بر برزو آمد پراز درد وکین — ورادید خفته بروي زمین
زکینه چو دوطاس خون کرده چشم — برو بر یکی بانگ برزد بخشم
بدو گفت دستان که اي بي خرد — ز شیران کینه نهاین در خورد
نهبیني که چون گشت روي زمین — چو دریاي جوشان شد از مردکین
ترا پهلواني نه اندر خور است — که پیش وپس توهمه لشکراست
سپهدار توران بنزدت رسید — چو بشنید برزو ز کین بردمید
بدان دشت چون کرد هرسونگاه — جهان دید چون روي زنگي سیاه
زمین گشته از سم اسپان ستوه — تو گفتي روان بود بر دشت کوه
زهامون بر آمد ببالاي زین — بر آورد گرز گران را زکین
بدستان چنین گفت کاي نامور — ببخت تو و شاه فیروز گر
برآرم ز توران و لشکر دمار — نجویند از ایران دگر کارزار
سپه دید کآمد دمادم برش — گرفتند گردان بگرد اندرش
درفش سپهدار توران بدید — که نزدیك آن نامداران رسید

درفش سیه پیکرش اژدها که گفتي بخواهد کشیدن هوا
یکی پیل وتختی برو بربزر زهرگونه بسته بگردش گهر
بسی پیل برگستوان دارپیش نگه کرد هرجاي برکم و بیش
جهان جوي افراسیاب دلیر به پیش سپه در بکردار شیر
بدان جاي برزوي دستان بدید دلش گفتي از تن بخواهد پرید
سپهدار هومان بیامد چو باد بنزدیک برزو زبان بر کشاد
ورا دید با زال بر پشت زین بابرو در افگنده از کینه چین
ببرزو چنین گفت کاي نامور چنین است آئین پر خاشخر
زتوران چرا روي برکاشتي چنین جایگه خوار بگذاشتي
چه جوئي ازین تخم بي دست وسر نیائي بنزدیک همرزت دگر
زترکان کرا بود آن پایگاه که مر پهلوان را بنزدیک شاه
بنزدیک گردان چو نام آوري ازین بدکنش پورسام آوري
نداني که اونیست ازپشت سام زبی بچگي آورید از کنام
پذیرفتش او را زبي بچگي زپیري و ناداني و غرچگي
بگردان عنان را بنزدیک شاه که آراسته پیشت آن تاجگاه
چو بشنید برزو زهومان چنین زکینه بجوشید بر پشت زین
بزد دست و برداشت گرز گران برآورد چون پتک آهنگران
زبالا در آمد چو سیلی زکوه دمان تا بدیدار توران گروه
چو شیری که بیند یکی دشت گور چه گونه بر آرد زهرسوي شور
جهاندار دستان و برزوي شیر دوگرد دلاور دومرد دلیر
زبس کشته کردند هامون چو کوه زپیکار ایشان جهانی ستوه
چوهومان چنان دید برکاشت اسپ همیرفت برسان آذرگشسپ
دلی پرزکینه دو دیده پرآب بیامد بنزدیک افراسیاب
بگفتش همه یکبیک پیش اوي که مارا چه آمد زبرزو بروي
چو بشنید افراسیاب این سخن برو تا زه شد باز درد کهن
بلشکر چنین گفت جنگ آورید مگر کین جوان را بچنگ آورید
برآمد زترکان سراسر خروش توگفتي که دریا درآمد بجوش
بیامد خود و ویژه ترکان سپاه پس پشت او بد درفش سیاه

همه دشت مانندهٔ پشته دید زبس مردگان جایگه گشته دید
سپهدار برزوی و دستان بهم تو گفتی ندارد بدل رنج و غم
بتورانیان گفت افراسیاب که این دشت رزم است نی جای خواب
هرآنکس که آرد مر او را برم ببخشم دو بهره ورا کشورم
چو جنگ آوران زو شنیدند این بجوشیدند هریک زکینه بزین
گرفتند یکسر بگرد اندرش نیارست رفتن کسی در برش
همی راه بر هردو آن بسته شد زپیکان تن هردوان خسته شد
چو افراسیاب آن چنان دید گفت که آن هردو تن گشت با خاک جفت
بشادی بر انگیخت از جای اسپ بیامد بدان جا چو آذرگشسپ
چو نزدیک برزوی و دستان رسید شد از درد رخسار او شنبلید
بترکان چنین گفت اگر این دوتن شود زنده نزدیک آن انجمن
ازین بتّر اندر جهان ننگ نیست همانا شما را دل جنگ نیست
سپهدار برزو مر او را بدید گزان سان بنزدیک دستان کشید
بزد دست و برداشت گرز گران بدستان چنین گفت کای پهلوان
بدین رزم خسته مکن خویشتن نگه کن برین جای آهنگ من
بگفت این و باره بکردار باد بر انگیخت و لب را بنفرین کشاد
چو زال آنچنان دید آن نره شیر پس او همی تاخت گرد دلیر
چو آمد بنزدیک افراسیاب خروشان و جوشان چو دریای آب
سبک تیغ تیز از میان بر کشید تو گفتی که گردون بخواهد درید
درفش جهاندار پور پشنگ بیک زخم دو نیمه کردش نهنگ
زترکان همی پیل بستاند و تخت بیامد بر زال فیروز بخت
سپهدار هومان زکینه چو شیر بیامد پس نامدار دلیر
که گیرد درفش سپهدار باز همان پیل با تخت آن سرفراز
برآشفت برزو ازان کینه ور بدستان چنین گفت کای پرهنر
تو اینها از ایدر ببر شادمان بنزد فرامرز و ایرانیان
درفش سپهدار و پیل سفید بیاورد تازان دلی پر امید
فرامرز چون دید او را زدور برانگیخت باره سرافراز پور
بیامد بنزدیک دستان سام بدو گفت دستان بجنبان لگام

بیامد فرامرز چون باد تیز   سری پر ز کینه دلی پرستیز

ورا دید تازان چو شیر شکار   بگردش شده تیغ زن دوهزار

بزد دست و گرز گران برکشید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید

بیامد بنزدیک برزو چو باد   ببرزوي شیر اوژن آواز داد

که اي نامور گرد فیروزبخت   توئي شاخ آن پهلواني درخت

که گردون ندارد چودستان بیاد   زمانه چواوي زمادر نزاد

نباید که این ترک ویسه نژاد   که نام پدر را ندارد بیاد

ازین دشت پیکار بیرون شود   مگر یال او غرقهٔ خون شود

چو بشنید هومان بکردار شیر   بیامد بر نامدار دلیر

یکی نیزه زد برزوي نامور   بر اسپ سپهدار پرخاش خر

به نیزه سپر برد از پشت اوي   بماهي گراینده شد شست اوي

گسسته شد از پاي هومان رکیب   درآمد سر نامور در نشیب

بیفتاد ترگش همانگه زسر   برو کرد برزو به تندي گذر

فرامرز ترگ ورا از زمین   به نیزه برآورد در دشت کین

ببرزو چنین گفت بشتاب هین   بگردان عنان را بایران زمین

برستم نمائیم ترگ و سپر   درفش سپهدار و آن تخت زر

برفتند شادان بکردار آب   همه یافته کام ز افراسیاب

بکینه پس پشت آن هردو تن   بیامد یکی نامور انجمن

سرافراز پیران و افراسیاب   جهان کرده مانند دریاي آب

چو هومان و لهاك وفرشید ورد   چو روئین پیران سوار نبرد

چو گرسیوز و شیدهٔ نرّه شیر   سرافراز فغفور گرد دلیر

سپاهی بیامد ازانسان بکین   سیه کرده از سم اسپان زمین

همی پیشرو بود بهرام گرد   سواری سرافراز با دست برد

چو از دور رستم سپه را بدید   سوي پیلسم انگهی بنگرید

بدو گفت کاي گرد لشکرشکن   نخیزد چو تو گرد از انجمن

فروماند اسپ تگاور زکار   ز نیرو و پرخاش جنگي سوار

همان بازوي و دست کند آوران   چو خم کمان گشته گرز گران

زبانها شد ازتشنگي چاك چاك   همه کامها شد پر از گرد و خاك

دگر آنکه شب نیز نزدیک شد　　همان روز رخشنده تاریک شد
سپهدار لشکر بدینسو کشید　　چو دریای جوشان زمین بردمید
ندارد سپهبد همی رای و هوش　　ز هرباد آید چو دریا بجوش
همان نامداران ایرانیان　　به نیرنگ بسته به بند گران
ندانم که فرجام این چون بود　　ز خونِ که این دشت گلگون بود
چو بشنید زو پیلسم این سخن　　به پیچید از درد مرد کهن
هنر کام ما بود امروز کار　　ندانم چه دارد بدل روزگار
بگفت این و برتافت ازوی عنان　　بیامد دمان نزد تورانیان
چو آمد بنزدیک افراسیاب　　ورادید از درد دیده پرآب
چنین گفت کای شاه سقلاب و چین　　چرا داری از درد ابرو بچین
من امروز بارستم نامور　　بکینه ببستم بمردی کمر
به پیکان و شمشیر و گرز گران　　فروماند بازوی کند آوران
کنون چون شب تیره آمد پدید　　بچاره سپهبد بلشکر رسید
چو از کوه سر برزند آفتاب　　من از بخت توران شه افراسیاب
کنم روز روشن برو بر سیاه　　برآید ز ایرانیان کام شاه
بدو گفت شاه ای جهانجوی مرد　　نه بینی که گردون گردان چه کرد
دو گرد دلاور درآمد بکین　　بدین لشکر گشن و شیران چین
همه لشکر ترک برهم زدند　　درفش و همان پیل من بستدند
بخاک اندرون پست شد زان سرم　　بد ننگ اندر آلوده شد گوهرم
همان ترک هومان و زرین سپر　　ببردند گردان پیروزگر
چو بشنید زو پیلسم این سخن　　برو تازه شد بیم و درد کهن
چنین گفت با او دلاور نهنگ　　ندارند گردان مگر رای جنگ
ز توران بایران بجنگ آمدید　　بکین دلاور نهنگ آمدید
ببندید برکینه جستن میان　　مترسید از چارهٔ بدگمان
که من چون برآرد سپهر آفتاب　　به بخت جهاندار افراسیاب
کنم روی هامون چو دریای خون　　بکشتی گذارم کُه بی ستون
سپهدار ترکان بسی گشت شاد　　برآورد از دل یکی سرد باد
بفرمود زان پس بسالار خوان　　که خوان آر و آزادگانرا بخوان

طلایه بفرمود تا شد برون   سپهدار شان شیدهٔ رهنمون
وزان روی رستم بیامد دمان   بنزدیک برزوي و دستان زکان
چو آمد سپهبد بخیمه فراز   سپهدار برزوي بردش نماز
درفش سپهدار و آن پیل وتخت   بیاورد نزدیک آن نیکبخت
نگه کرد بر ترگ و زرین سپر   بدان پیل جنگي و آن تخت زر
همه داستانها بد و باز گفت   نگه کرد رستم چوگل بر شگفت
بدستان چنین گفت کای نامدار   بیزدان . دادار پروردگار
که تا من ببستم بمردي میان   ندیدم بدین گونه شیر ژیان
بخشکي پلنگ و بدریا نهنگ   ندیدم که آید بدین سان بجنگ
دل شیر دارد کمین پلنگ   نیاید همی سیر از کین و جنگ
گرفتم کمرگاه گرد دلیر   بدانسان که نخچیر بر دشت شیر
ز نیروي من شد گسسته کمر   نجنبید بر زین گو نامور
ز جنگش بسیري رسیدم بجان   ندانم که چون گشت خواهد زمان



جنگ برزو با شیده و جنگ رستم بار دوم با پیلسم
وگرفتن رستم او را و کشته شدن پیلسم

ببرزو چنین گفت پس پهلوان   کزایدر برو شاد و روشن روان
ز لشکر گزین کن سواری دویست   مزن دم بره بر زمانی مایست
برون کن همی پاي ایرانیان   زبند سپهدار تورانیان
چو رستم چنین گفت برزوي شیر   ببستش میان نامدار دلیر
برون کرد لشکر بیامد دمان   خروشان و جوشان چوشیر ژیان
بره بر طلایه مر او را بدید   بزد دست و گرز گران بر کشید
بیامد خروشان بنزدیک اوي   بدوگفت کاي نامور کینه جوي
خروشان چه پوئي بدین تیره شب   بنعره همی بر گشاده دو لب
از ایدر کجا رفت خواهي بگوي   چنین گفت برزوي پرخاش جوي
نداني همانا که من کیستم   بدین جایگه از پي چیستم
منم مایهٔ جنگ برزوي شیر   نبیره جهان بخش گرد دلیر

زکام نهنگان نترسم در آب   نه بردشت از تیغ افراسیاب
گرازان بدانم درین تیره شب   بشادی کشاده بره بر دولب
کز ایرانیان بند بیرون کنم   زخون تو این خاك گلگون کنم
چو بشنید شیده برآشفت سخت   که از ما بیکبار برگشت بخت
همه خاکپایم برین پهن دشت   بدین‌سان زما بخت واژونه‌گشت
که هرچت بباید بترکان کنی   همه دودهٔ را بهم بر زنی
بیزدان که بر پای دارد سپهر   بتابنده برجیس و ناهید و مهر
که ترکان بدل در ندارند ننگ   کزین‌سان برفتی تو همچون پلنگ
نماندی که ایشان شدندی رها   وگر نیستی تو بجز اژدها
مرا از شمار دگر کس مگیر   بگفت این و برداشت یک چوبه تیر
بزد بر بر بارهٔ پهلوان   تو گفتی نبودش بتن در روان
بیفتاد ازو برزوی پیلتن   کشادند بازو برو انجمن
پیاده همی پهلوان دلیر   سپر بر سر آورده مانند شیر
بهر جایگه برهمی کرد جنگ   یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
ز دشمن همی جست چون شیر راه   بدانسان که رستم بآورد گاه
بیامد یکی زان دلیران دوان   بنزدیك دستان یل پهلوان
بدستان بگفت آنکه برزو زاسپ   درافتاد و از تیر شیده بخست
سپهبد چو دریا زکین بردمید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
فرامرز را گفت کای نامدار   چه داری سپه را برآرای کار
چو آگاه شد رستم نامور   بجوشید بر جای فیروزگر
که برزو ندارد بسر هیچ هوش   نگفتم مر او را بره برخموش
بدستان چنین گفت کای پهلوان   ازایدر برو شاد و روشن روان
بجوشن بپوشان تن نامور   مگر کز تو گردد رها شیر نر
ز شمشیر زن لشکری برگزین   همه ازدر جنگ و مردان کین
نباید که او را بچنگ آورند   براورده نامش بننگ آورند
به پیکار با او کنون یار باش   تنت را ز دشمن نگهدار باش
بیامد فرامرز و زال و سپاه   بنزدیك آن نامور کینه خواه
بدان بود دستان که او کشته شد   همه خاك با خونش آغشته شد

همی گفت زار ای دلیر جوان   که چون تو نیارد سپهر روان
چو دیدش پیاده بدان دشت جنگ   خروشان و جوشان چو شرزه پلنگ
بهرسو همی رفت چون باد تیز   همی جست با جنگ جویان ستیز
به پیکان و شمشیر و گرز گران   زمین کرد دریا کران تا کران
ز ترکان بدان دشت گردی نماند   که منشور شمشیر او را نخواند
دلیری رسیده ز جان سر بسر   چنین گفت پس شیدهٔ نامور
که چون این دلاور ز ایرانیان   نه بندد بمردی کمر بر میان
اگر این دلاور سوار آمدی   که ما را بدین دشت یار آمدی
بمیدان کینه گهی کارزار   چو رستم و رابنده زیبد هزار
ندانم که فرجام این چون بود   ز خون که این خاک گلگون بود
بدو گفت دستان سام سوار   که ای پیل جنگی و شیر شکار
برآسای از جنگ و هشیار باش   همه ساله با بخت بیدار باش
بگیر این چمان بارهٔ ره نورد   برآور به پشتش ز بد خواه گرد
پیاده نجویند گردان نبرد   نه این باشد آئین مردان مرد
بیزدان دادار و روز سفید   که ببریده بودم ز جانت امید
چو برزو سیه دید کامد برش   ز شادی بپروین برآمد سرش
ز هامون درآمد ببالای زین   برانگیخت با ره دگر ره بکین
بدستان چنین گفت جنگ آورید   همه نام دشمن بننگ آورید
فرامرز و برزوی و دستان سام   کشیدند شمشیر کین از نیام
همه جنگ کردند تا گشت روز   پدید آمد از چرخ گیتی فروز
سیاهی شب چون بپایان رسید   سفیده دم از کوه سر بر کشید
دو لشکر بماندند از کارزار   یکی را نبود اسپ و بازو بکار
تبیره برآمد ز هردو سپاه   شد از گرد خورشید رخشان سیاه
بیامد سپهدار افراسیاب   بمیدان کینه چو دریای آب
فرامرز و دستان و برزو بدید   که چون شیر هریک همی بردمید
ببرزو نگه کرد و اندیشه کرد   خرد را بدان جایگه پیشه کرد
بدل گفت این از من آمد نخست   که تخم بدی کشتم اکنون برست
وگرنه که دانست کین خود کجاست   دران بوم شنگان ز بهر چراست

چه گویم ز کردار چرخ بلند / کزو نیست بر جان من جز گزند
بشیده چنین گفت کای نامجوی / چو روز آمد از جنگ برتاب روی
میانجی بیامد یکی پیش صف / بچربی همی سود کف را بکف
ببرزو چنین گفت دستان سام / که ای نامور مرد فرخنده کام
بر آسای از کینهٔ کارزار / به‌بینیم تا چون بود روزگار
نگردد کس از ما بگرد حصار / نه زان نامدار ان توران سوار
بکوشیم در جنگ امروز باز / بدان تاکرا دست گردد دراز
بران برنهادند هر دو سخن / که دستان نام آور افگند بن
وزان پس برانگیخت برزوی اسپ / همی تاخت برسان آذرگشسپ
فرامرز را گفت کایدر بمان / نگه کن بدین گردش آسمان
که تامن زمانی همی دم زنم / زسستی همی دیده بر هم زنم
مراین خستگیها به بندم یکی / بر آساید از درد تن اندکی
وزان جا بیامد چو باد دمان / بنزدیک رستم خلیده روان
وزان روی لهاك و فرشید ورد / بماندند بر دشت جنگ و نبرد
وزین روی دستان سپه برکشید / شد از سم اسپان زمین نا پدید
همه میمنه میسره راست کرد / بدان تا برآرد زبد خواه گرد
چو افراسیاب آن دلیران بدید / به پیران ویسه یکی بنگرید
کجا شد سرافراز یل پیلسم / مگر نشنود نالهٔ گاودم
همانا سرش شد زمستی گران / نترسد ز پیغارهٔ سروران
چو بشنید پیران بیامد دمان / شنیده همی باز گفتش روان
سپهبد برآشفت بر شهریار / بابرو درآورد چین نامدار
به‌پیران چنین گفت کین خشم چیست / هما نا ندانی که آن مرد کیست
اگر مرد آنست من دیده ام / امیدا زتن خویش ببریده ام
به پیکان رستم مرا تاب نیست / شما را بدیده درون آب نیست
همه نام جوئید و جنگ آورید / زمانی به پیشش درنگ آورید
وزان پس باسپ اندرآمد چو باد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
کمانی ببازوی وگرزی بدست / همی رفت برراه چون پیل مست
کمندی بفتراك بر شصت خم / دلی پر ز کینه سری پر ز غم

سرا سیمه آمد بنزدیک شاه — چو دریای جوشان بدل کینه‌خواه

وزانجا بیامد بایران سپاه — چو تابنده خورشید از ابر سیاه

بایرانیان گفت رستم کجاست — که خوا هم بمیدان ازو کینه‌خواست

بمیدان بگردیم با یکدگر — بکینه ببندیم هردو کمر

به بینیم تا بر که گردد زمان — همانا سرآید یکی را زمان

همی گفت و می گشت در پیش صف — زکینه همی بر لب آورده کف

چو دستان مر اورا بدانسان بدید — سرشکش زدیده برخ بر چکید

بیامد بنزدیک رستم چو باد — بدو گفت کای پهلو پاک زاد

هم آوردت آمد بر آرای جنگ — که خواهد همی رستم تیز چنگ

مرا سال نزدیک نهصد رسید — که چشمم چنین نامداری ندید

ندانم که فرجام این کار چیست — همان بخت رخشنده خود یار کیست

بترسم مبادا که چرخ روان — نگردد بکام دل پهلوان

وزان پس ز دیده ببارید آب — همی کرد نفرین برافراسیاب

چو رستم ز دستان شنید این سخن — دگر گونه اندیشه افگند بن

بدو گفت کین نالهٔ زار چیست — ترا با جهاندار پیکار چیست

نوشته نگردد بسر بر دگر — به از توندانند کس ای نامور

ز یزدان مگر روی برتافتی — که از کینه با دیو بشتافتی

بمیرد هران کو ز مادر بزاد — نماند به گیتی کسی راد و شاد

به نیک و بد چرخ خورسند باش — همیشه مرا ازدر پند باش

ببرزو چنین گفت پس پهلوان — که ای نامور گرد روشن روان

بهر کار باید که درپیش شاه — میان بسته باشی چو من باسپاه

نتابی سر از شهریار جهان — بفرمان اوبسته داری میان

مرا سال افزون شد از چار صد — ندیدم بگیتی یکی روز بد

کنون گر زمانه فراز آمداست — بتو نوبت جنگ باز آمد است

اگر کشته گردم بآوردگاه — نباید که پیچی زخورشید وماه

میان را به بند از پی کین من — خود و نامداران این انجمن

بفرمود تا رخش را زین کنند — سواران بروها پر از چین کنند

بپوشید تن را به ببر بیان — برآورد بر زه دو زاغ کمان

کمندی ببسته بفتراك زین ‌ ‌ بزین اندر آمد ز روی زمین
بگردن بر آورد گرز گران ‌ ‌ دو رویه نظاره برو برسران
همی راند تا پیش آوردگاه ‌ ‌ بنزدیك آن نامور کینه خواه
درفشش ببردند با او بهم ‌ ‌ نبودش بدل اندرون هیچ غم
نگه کرد در روی همان پیلسم ‌ ‌ ز دیده بباريد بر روی نم
برستم چنین گفت کای پهلوان ‌ ‌ سرافراز گردان روشن روان
بهنگام کینه چو برخاستی ‌ ‌ به پیکار بر دل چه آراستی
که من چون بر آوردم از خواب سر ‌ ‌ چنین کردم اندیشه ای نامور
که یالت بدوزم به پیکان تیر ‌ ‌ کنم روز رخشنده بر زال تیر
بگرز گران گردنت بشکنم ‌ ‌ بزابلستان آتش اندر زنم
چو بشنید رستم بر آشفت سخت ‌ ‌ چنین گفت کای مرد شوریده بخت
نیاید ز خرگور پیکار شیر ‌ ‌ بخندد برین گفت مرد دلیر
چرا غره گشتی ببازوی خویش ‌ ‌ بدین برز و بالا و نیروی خویش
در آوردگه مرد چون تو هزار ‌ ‌ گرآیند پیشم نبرده سوار
بیزدان که چندان نمانم بزین ‌ ‌ که درتنگ نهد رخش پی بر زمین
بکردار افسانه از جنگ من ‌ ‌ همانا شنیدی بهر انجمن
چه کردم بمازندران روز کین ‌ ‌ که دربند بُد شهریار زمین
چو آید زمانه کسی را بسر ‌ ‌ به پیکار من بر ببندد کمر
ترا آن زمان کشت افراسیاب ‌ ‌ که کشتی فگندی برین روی آب
بافسونگری دیده بی‌شرم کرد ‌ ‌ بگفتار شیرین دلت نرم کرد
فریبنده گشتی بگفتار اوی ‌ ‌ چه دانی تو نیرنگ و کردار اوی
بگرید بتو دوده و کشورت ‌ ‌ نشیند بماتم همی مادرت
فریبنده پیران دهد تاج زر ‌ ‌ کسی را که با من به بندد کمر
چو ایشان بدریای بیم اندرند ‌ ‌ بچاره بکوشند تا بگذرند
چو غرقه بهر شاخ یازند دست ‌ ‌ که بر موج دریا نشاید نشست
ترا همچو الکوس و دیگر سران ‌ ‌ بماندند در زیر گرز گران
چو بینی بمیدان تو کردار من ‌ ‌ همی راست دانی تو گفتار من
چو بشنید زو پیلسم این سخن ‌ ‌ بپاسخ نگر تا چه افگند بن

برستم چنین گفت کای پهلوان   دل کارزار و خرد را روان
بساید سپهرت اگر آهنی   زگشت زمانه همی بشکنی
بگفت این وزان پس بکردار باد   دو زاغ کمان را بزه برنهاد
چو رستم چنان دید از پیلسم   کمان کیانی برآورد خم
دو ترکش زپیکان بپرداختند   دل از کینه چون آب بگداختند
سپرها بدست اندرون بیشه شد   دل نامداران پر اندیشه شد
زپیکان تن هردوان خسته شد   تو گفتی به بند بلا بسته شد
دل پهلوانان شد از غم بدرد   بمردی بر آورده تا چرخ گرد
برستم چنین گفت پس پیلسم   که گردون زتیر تو بودی بخم
تو گفتی زپیکان من روز جنگ   زبیمش بسوزد بدریا نهنگ
همه خام بود است گفتار تو   چو دیدم درآورد پیکار تو
چه یازی بیچاره بهرسوی چنگ   چه داری بیار از نبرد پلنگ
بیاور که بینند تورانیان   همان نامداران ایرانیان
نه آنی که گفتی چو من نیست کس   بمردی کنم باد را درقفس
برآشفت رستم بسان پلنگ   زکینه بیازید چون شیر چنگ
زفتراک بگشاد پیچان کمند   برآمد خروشش بابر بلند
چو ترک آن چنان دید برسان باد   کمندش زفتراک زین برکشاد
بینداخت آن تاب داده کمند   بدان تا سر رستم آرد به بند
زیکدیگران روی برگاشتند   بپروین همی نعره برداشتند
همی زور کرد این بران آن برین   نجنبید یک مرد بر پشت زین
چو زال آن چنان دید آمد فرود   همی داد نیکی دهش را درود
به پیش جهاندار بر خاک سر   نهاد و بباريد خون جگر
نیایش کنان پیش یزدان پاک   بمالید رخ را بدان تیره خاک
چنین گفت کای کردگار جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
مراو را برین ترک پرخاش خر   برین دشت گردانش فیروزگر
برهنه سر و ایستاده بپای   خروشان بنزدیک پرده سرای
وزین سو بمیدان دو گرد دلیر   همی زور کردند برسان شیر
زبس تاب و نیروی هردو سوار   دوال کمر بر نبد پایدار

گسسته شد آن تاب داده کمند　　نیامد ازان دویکی را گزند

دل هردوان گشت از رزم سیر　　بمیدان درون هردو شیر دلیر

فرومانده اسپان و گردان بجاي　　ندانست از ایشان یکی سر زپاي

پراز خون دو دیده پراز خاك سر　　زکینه گسسته دوال کمر

زیکدیگران باز گشته بدرد　　دل هردو پر خون ورخ گشته زرد

زتیزي بجان آمده هردوان　　همان سال خورده همان نوجوان

ازان پس چنین گفت رستم بدوي　　که اي نامورشیر پرخاش جوي

بمیدان به بندیم هردو کمر　　بکشتي بکوشیم با یکدگر

وگرنه نشینیم تا دیگران　　نمایند مردي بگرز گران

چه گوئي تواکنون چه جنگ آوریم　　که تا نام مردي بچنگ آوریم

چو بشنید ازو این سخن پیلسم　　دلش گشت ازان کار او پرزغم

چنین گفت با رستم نامور　　بکشتي به بندیم هردو کمر

بگفت این و آمد زباره بزیر　　چو غرنده ببرو چودرّنده شیر

بیکسو کشیدند از آوردگاه　　دورویه نظاره بر ایشان سپاه

جهان پهلوان رستم پاکزاد　　جهان آفریننده را کرد یاد

بکشتي گرفتن ببستش میان　　سرافراز ایران و پشت گوان

همی کرد از داور پاك یاد　　زشاه سرافراز گردون نهاد

که شاه سپهبد مرا یاد باد　　دلش از غم و درد آزاد باد

بدل بر نبودش زبدخواه باك　　همی گشت تازان بران تیره خاك

جهان پهلوان رستم نره شیر　　که هرگز نگشتی ز پیکار سیر

میان یلي را بمردي ببست　　بران خاك تیره بزد هردو دست

به بند کمر بر زده پالهنگ　　بکشتي گرفتن کشاده دوچنگ

به پیچیده از کینه هردو بهم　　همان نامور گرد وهم پیلسم

دورویه نظاره بران هردو تن　　بدان تا که پوشد زخفتان کفن

سپهر از روش باز مانده زبیم　　دل پیلسم گشته از غم دونیم

جهانجوي افراسیاب دلیر　　بیامد بآورد که همچو شیر

درفش سیاه اژدها پیکرش　　بر افراخته از فراز سرش

بدان تا به بیند کزان هردوان　　زمانه کرا بر سر آرد زمان

تبیره خروشان ز هردو گروه　　دل نامداران ز کینه ستوه
چو رستم جهان را بدانگونه دید　　خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت ای ترک برگشته بخت　　که بر تو بگرید همی تاج و تخت
بدل بر نداری همی تاب جنگ　　چه یازی بیچاره بهر سوی چنگ
بمیدان ز هرسوی تازی ز بیم　　تو گوئی دلت گشت از غم دو نیم
بگرز گران و به تیر و کمان　　بزابلستانت کنم میهمان
نه بینی دگر مرز سقلاب و روم　　بزرگان و گردان آن مرز بوم
سپهدار ترکان ز چنگال شیر　　همی جست ز آواز مرد دلیر
سپهدار رستم بدان کارزار　　بگردون بر آورده سر نامدار
چو دریای جوشان برآورده جوش　　بگردنده گردون رسانده خروش
بیکدیگران بر به پیچید سخت　　بکردار پیچان دو شاخ درخت
دو بازوی هردو بگرد کمر　　چو پیچان دو خرطوم بر یکدگر
گرفته کمرگاه هردو بجنگ　　چو شیران آشفته و تیز چنگ
ز خون و ز خوی خاک آوردگاه　　شد آغشته تا پشت ماهی و ماه
ز نیرو چو دو طاس خون کرده چشم　　دل هردو در بر پر از کین و خشم
گسسته شد از زور گردان کمر　　ز مردی نیفتاد یک نامور
دل هردو در بر طپیدن گرفت　　خوی و خون ز هردو چکیدن گرفت
فروماند بازوی کند آوران　　تو گفتی ندارند در تن روان
نشستند از دور هردو خموش　　بر آواز شیپور بنهاده گوش
زمانی بآسودگی دم زدند　　ز دیده برخسار بر نم زدند
سپهدار برزو بیامد دمان　　برستم چنین گفت کای پهلوان
گران کن رکاب و سبک کن عنان　　برو شادمان نزد ایرانیان
بر آسای تا من به بندم میان　　بکشتی گرفتن چو شیر ژیان
ببرزو چنین گفت کای نامدار　　بهرکار یزدان مرا هست یار
بگفت این و انگه چو شیر ژیان　　بیامد بمیدان کینه دمان
چنین گفت با نامور پیلسم　　بیا تا بگردیم دیگر بهم
وزین روی پیران بیامد دمان　　بر آورد گه بر چو شیر ژیان
بگفتش که افراسیاب دلیر　　ستاده است در پیش صف همچو شیر

همی گوید ای نامور پهلوان … چو باز آئی از دشت روشن روان
همه مرز ایران و توران تراست … زمانه سراسر بفرمان تراست
چو بشنید زو پیلسم گشت شاد … نیایش گری را زبان برکشاد
ز شادی به بستش کمر بر میان … در آمد بمیدان کینه دمان
بر رستم آمد چو آشفته شیر … بدو گفت کای پهلوان دلیر
بیا تا به بینیم کین کو ز پشت … همان برکه گردد بکینه درشت
بدو گفت رستم که دل شاد دار … همان رنج بگذشته را یاد دار
بگفت این و آمد بنزدش فراز … جهان پهلوان رستم سرفراز
چو با اژدهای دمان شیر نر … بکشتی برآویخت با نامور
همی زور کرد این بران آن برین … نیامد ز مردی یکی بر زمین
کرا بخت بد گشت همداستان … نباشد کسش نیز همداستان
بگیتی نگیرد کس او را بچیز … بنزد گرامی شود خوار نیز
زمانه چو آمد به تنگی فراز … نگردد بمردی و نیرنگ باز
سپهدار ترکان چو برگشت بخت … بلرزید مانند برگ درخت
تو گفتی که گردون دو دستش به بست … دل شاه ترکان ز کینه بخست
بیازید رستم دو پایش ز کین … بگردن برآورد و زد بر زمین
نشست از بر سینهٔ پیلسم … برآمد خروشیدن گاودم
ببستش بخم کمند اندرون … ببارید بد گوهر از دیده خون
بنالید و از درد دل ناله کرد … ز دیده همه رخ پر از ژاله کرد
برخش اندر آمد سپهبد دوان … همی تاخت بر دشت روشن روان
چو آمد بنزدیك دستان سام … سپهدار برزوی فرخنده نام
بیامد بنزدیك رستم فراز … زمین را ببوسید و بردش نماز
ز دست جهان پهلوان بستدش … ز کینه همین برزمین برزدش
که پهلو دو دستش بهم در شکست … سر کینه ور گشت با خاك پست
وزانجا بیاورد او را براه … بدان تا به بینند دو رویه سپاه
برآورد برزوی شمشیر تیز … تن پیلسم کرد پس ریز ریز
ز شادی زواره فرامرز و زال … بگردنده گردون برآورد یال
همه نامداران ایرانیان … ببستند بر جنگ جستن میان

چنین گفت هریک که افراسیاب — نمانیم تا بیند آن سوی آب
جهاندار دستان بران روی خاک — بمالید رخ پیش یزدان پاک
همی گفت کای کردگار جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
تو کردی مرا شاد و روشن روان — تو دادی بمن باز پور جوان
بگیتی نگهدارش از بد کنش — مبادا که یابد زکس سرزنش
بهر کار پشت و پناهش تو باش — نگهدار اورنگ و گاهش تو باش
چو افراسیاب آن دلیری بدید — بزد دست و گرز گران بر کشید
به پیران چنین گفت جنگ آورید — همه راه و رسم پلنگ آورید
که من با سپهدار جنگ آورم — همان نام او را به ننگ آورم
بکوشم بدین دشت با او بکین — ز خونش کنم سرخ روی زمین
چو بشنید پیران ببارید خون — بدو گفت کای خسرو رهنمون
همان است رستم که تو دیدهٔ — ز گردن کشان نیز بشنیدهٔ
نه او پیر گشته تو از سر جوان — نگوید چنین شاه روشن روان
اگر تو شوی کشته بر دست اوی — بماهی گراینده شد شست اوی
که باشد بتوران همی شهریار — ز ترکان برآرند ازان پس دمار
تو بگذار تا من سواران برون — فرستم بدین دشت جویای خون
درین داوری بود کامد دوان — سواری ز توران چو باد دمان
به پیران چنین گفت کای نامور — سیه شد ز لشکر جهان سر بسر
جهاندار کیخسرو آمد بکین — سیه کرد از سم اسپان زمین
سپهبد ز کینه ببارید خون — همی گفت کای داور رهنمون
بدین جای مارا نگهدار باش — مکن راز مارا بدین دشت فاش
ز کینه بدیده درآورد آب — چنین گفت انگه بافراسیاب
که ای شاه توران چه درمان کنم — بنوی مگر باز پیمان کنم
بگفتار زن سر بدادی بباد — چنین روز بد جز بدشمن مباد
ز پهلوی چپ آفریدست زن — که دیدست هرگز زن رای زن
چنین گفت شاه جهان کیقباد — که نفرین بد بر زن نیک باد
سپاه و سپهبد همه چند گاه — برآسوده بودند ازین رزمگاه
کنون گرد کینه برانگیختی — بدام بلا اندر آویختی

به‌بیني که چون جنگ گردد درشت — نمائي بایرانیان باز پشت
چو کیخسرو آمد بدین رزمگاه — بر آرند ایرانیان سر بماه
چو بشنید افراسیاب این سخن — بجوشید از خشم مرد کهن
به‌پیران چنین گفت کای خیره‌سر — پنا هم بهر کار فیروزگر
نبیره فریدون و پور پشنگ — بدریا زبیمم گریزان نهنگ
بیزدان دادار و چرخ بلند — برخشنده خورشید و گرز و کمند
که با خسرو اندر نبرد آن کنم — که چشمش زاندوه گریان کنم
نمانم که یکتن ز ایرانیان — بر آورد بندد کمر بر میان
شوم پیش خسرو بآوردگاه — کنم روز رخشنده بروي سیاه
مَن امروز با کاویانی درفش — بگیرم کنم روز اورا بنفش
به خنجر ببرم سرش را ز تن — بمردم نمایم سرش بی‌بدن
ببرم سر زال و برزو بهم — زنم آتش اندر دل گستهم
نمانم بزابل همی بوم و بر — چه‌داند کسي راز فیروز گر
تو لشکر برآراي بر ساز جنگ — چنان چون بود سازجنگي پلنگ



رسیدن کیخسرو و خواستن افراسیاب جنگ
اورا و بازداشتن برزو او را

وزین روي کیخسرو آمد پدید — جها ندار دستان بر اوکشید
سرافراز برزوي و رستم بهم — بزرگان زابل همه بیش وکم
ستایش کنان پیش خسرو زمین — ببوسید هریك بران دشت کین
بپرسید خسرو ز آزادگان — زطوس و زگودرز کشوادگان
بدوگفت رستم دو دیده پر آب — چه داني تونیرنگ افراسیاب
یکی دام چاره بگسترد اوي — فتاد اندران هرکه بُد نامجوي
همه کردهٔ سوسن و پیلسم — فرو خواند بر شاه از بیش وکم
برستم چنین گفت کایرانیان — چو از چاره نامد بر ایشان زیان
بکوشید و یك باره جنگ آورید — مگر زنده شان باز چنگ آورید
بفرمود تا لشکر آراستند — مرآن رزم را بزم پنداشتند

همان ژنده پیلان به پیش سپاه   بپوشید از گرد خورشید و ماه
ز گردان ایران سپه سي هزار   همه نامداران خنجر گذار
پیاده سپردار درپیش صف   بسان هیون بر لب آورده کف
جهاندار کیخسرو از پشت پیل   زمین کرد مانند دریاي نیل
برافراخته کاویاني درفش   جهانی شده سرخ وزرد وبنفش
جهان جوي برزوي بر میمنه   فریبرز کاوُس بر میسره
جهاندار دستان بقلب اندرون   بکینه شده هر یکی رهنمون
چو افراسیاب آن دلیري بدید   که خسرو بدانگونه لشکر کشید
به پیران چنین گفت کاي پهلوان   مباش اندرین کار خسته روان
بیاراي بردشت ایران سپاه   که من رفت خواهم بآوردگاه
بشیده چنین گفت زان پس بدرد   که اي نامور پور آزاد مرد
بآئین بد ارایین درفش سیاه   چنان چون همي داشتم من نگاه
بگفت این و انگاه برگستوان   بر افگند بر اسپ شیرژیان
یکی جوشن خسرواني ببست   خروشید از جای چون پیل مست
بکینه ببستش میان شهریار   بدان تا برآرد زخسرو دمار
بیامد خروشید درپیش صف   همی بر لب آورده از کینه کف
درفشش ببردند با او بهم   همی تاخت مانند شیر دژم
خروشید بر دشت کاي شهریار   نترسي زیزدان پروردگار
کزینسان بنزد من آري سپاه   نبوداست کس بانیا کینه خواه
بیا تا من و تو بآوردگاه   بکوشیم بایگدگر بي سپاه
به بینیم تا بر که گردد سپهر   همی بر که دارد بدین دشت مهر
اگر تو شوي کشته بر دست من   بماهي گراینده شد شست من
برآساید ایران و توران ز کین   شود ایمن از کینه روي زمین
اگر من شوم کشته بر دشت جنگ   تو مکشاي زان پس بکینه دو چنگ
همه مرز ایران و توران تراست   نباشد جزآن کت همی راي خواست
چو کیخسرو آواز اورا شنید   ستاده مر اورا بران دشت دید
بدرد دل از دیده بارید خون   همی گفت کاي داور رهنمون
تو داني که این مرد پیکارجوي   که بامن همی جنگ کرد آرزوي

به بیداد کوشد همیشه بکین — زنفرین نیندیشد و آفرین
بکین پدر دل پراز کیمیا — بمیدان چو آیم به پیش نیا
شکست اندر آئین و کیش آورم — چو من با نیا کینه پیش آورم
بنالند گردان ایران همه — چو گرگ اندر آید میان رمه
بگفت این و از پیل آمد بزیر — بدان تا شود سوي پیکار شیر
چو ایرانیان آن بدیدند ازوي — که خسرو همی جنگ کرد آرزوي
خروشان همه پیش او آمدند — زکینه همه دست بر سر زدند
چو دستان و چون قارن رزم زن — چو برزوي و چون رستم پیلتن
جهان جوي چون زنگهٔ شاوران — چو رهام و فرهاد کشوادگان
همی گفت هرکس که این نیست روي — که خسرو شود نزد او جنگ جوي
زما کي پسندد جهان آفرین — که چندین سواران میدان کین
بمانیم بردشت کینه بجاي — به پیکار خسرو نهد پیش پاي
چه گویند نام آوران زین سپس — ندارند گردان ایران بکس
که چندین سواران و نام آوران — سرافراز و شیران و کند آوران
ستادند از دور و خسرو بجنگ — ندارند از مردي خویش ننگ
چنین گفت رستم که اي شهریار — بیزدان دادار پروردگار
روان سیاوخش غمگین مکن — درین کینه ابرو پراز چین مکن
مرنجان تنت را به پیکار جنگ — سر نامداران میاور به ننگ
تو نشنیدي آن داستان شگفت — بدست کسان مار شاید گرفت
بمان تا که برزوي بیرون شود — بدین رزم با او بهامون شود
که از جنگ افراسیاب دلیر — گریزان شود روز پیکار شیر
نباشد بمیدان چو افراسیاب — به تندي نتابد برو آفتاب
اگرتاب گرزش برآید بکوه — شود کوه خارا ززخمش ستوه
دمش هست مانند باد سموم — کند سنگ خارا بمردي چوموم
نمانند گردان که بیرون شوي — برین دشت با او بهامون شوي
تو برتخت زرّین بران پشت پیل — نشین تا کنم دشت چون رود نیل
کنم روز رخشان برو بر سیاه — نمانم بدین دشت شاه و سپاه
چو بشنید خسرو زدرد پدر — بپارید از دیده خون جگر

برستم چنین گفت کای پهلوان — مباش اندرین کار خسته روان
نبیر فریدون و پور پشنگ — ستاد است بر دشت هامون بجنگ
مرا خواست و برزوي بیرون شود — بویژه روانم پر از خون شود
اگر چند ایرانیان جنگ من — بمیدان ندیدند آهنگ من
بآورد من گر بود نره شیر — نتابد بیك زخم مرد دلیر
ز پشت سیاوخش نامي منم — بلند آسمان برز مي برمنم
نمایم بگردان ایران هنر — چو بندم بآورد گه بر کمر
کرا کرد دادار فیروزگر — نتابد به تندي برو ماه و خور
مرا نزد او رفت باید بجنگ — به پیکار او همچو شرزه پلنگ
شما را بدان دشت باید شدن — همی راي با مرد دانا زدن
چو بشنید دستان ببارید خون — بدان راي با او نبد رهنمون
بخسرو چنین گفت کین نیست داد — که چندین بزرگان خسرو نژاد
بمیدان کینه ببسته کمر — بخورشید رخشان بر آورده سر
بباشند بر جاي و شه جنگجوي — نه بینند گردان بدین هیچ روي
روان سیاوخش گردد دژم — نیاید ز گردان بدین راي دم
چرا داد باید بمن نیمروز — بمیدان چو خسرو بود کینه توز
چه عذر آورم پیش سام سوار — چو در جنگ بندد کمر شهریار
بیزدان دادار و چرخ بلند — بجان و سر شاه و گرز و کمند
بخاك سیاوش بتوران زمین — بخورشید رخشنده و دشت کین
که بخشي بمن جنگ پور پشنگ — به بیني به پیري مرا روز جنگ
زمانی بهبیني بدین دشت کین — چه رزم آورد بنده بر پشت زین
وزان پس بمالید بر خاك روي — به پیش جهاندار پیکار جوي
چنین گفت خسرو بدستان سام — که اي نامور مرد فرخنده نام
بمردي کس از جنگ گردون نرست — نداند به از گرد خسرو پرست
به اندیشه و راي و هوش و خرد — به پرهیز ناریم رستن ز بد
نگوید چنین مردم پاك دین — بدان تا پس از وي کنند آفرین
چوشد برگ پژمرده و بیخ خشك — چه سود ار بشاخش به بندند مشك
مرا گر سر آید همی روزگار — نمانم بتد بیر آموزگار

بتوران سیاوخش زو کشته شد زمانه بخون او آغشته شد
بدست دمور و گروي زره نه بر سرش خود و نه برتن زره
تو داني که من چونم از درد اوي نهاده ز کینه برخ برد و جوي
نداند به از تو کس این راز را برین ره نباید زدن ساز را
نخواهم که پیچي دل من ز تاب زکین ار بود صد چو افراسیاب
مرا همچو او مرد باید هزار بمیدان کینه گه کارزار
بکین پدر خون او بر زمین بجز من نریزد کسی روز کین
مرا او فتاد است با او نبرد شمارا چرا گشت رخسارة زرد
نه قارن سخن گفت دیگر نه زال نه رستم نه گودان با برزو یال
همی گفت هرکس که خسرو مگر چو کاوس گشت است آسیمه سر
ز تخم ویست این نباشد شگفت ازین کار اندازه باید گرفت
چو دانست خسرو که ایرانیان نیارند دیگر کشادن زبان
بفرمود تا زنگهٔ شاوران سر نامداران و کند آوران
که بهزاد شبرنگ آرد برش بآهن بپوشیده یال و سرش
نهاده برو زین چرم پلنگ رکاب دراز و جناح خدنگ
جهان جوي کیخسرو پاك دین بزین اندر آمد ز روي زمین
چنان چون بود ساز شاهان جنگ همی تاخت تا پیش جنگي پلنگ
کمندي بفتراك بر بسته شاه نظاره برو بر دو رویه سپاه
پر از تیر ترکش بزه بر کمان بدلش اندرون کینهٔ بد گمان
فراز سرش کاویاني درفش جهاني ازو سرخ و زرد و بنفش
تو گفتي سیاوخش زو زنده شد جهان پیش شمشیر او بنده شد
نگاریست گفتي بایوان بزر ز خوبي و دیدار و بالا و فر
جهان پهلوان رستم نامدار نگه کرد در نامور شهریار
چنین گفت با زال سام سوار سیاوخش باز آمد است از شکار
دلش گشت پر درد از افراسیاب ز دیده همی ریخت بر روي آب
خروشان و گریان بیامد دوان درآویخت با شهریار جوان
دلش گشت از مهر او پر ز جوش تو گفتي کزو رفت آرام و هوش
بسر بر پراگند از درد خاك همی گفت شاها بیزدان پاك

بجان و سر شاه و آئین و کیش   کزایدر نیاري همی پاي پیش
همانا چو یاد آوري کار من   نتابي سرت را ز گفتار من
من استاده بر دشت و تو جنگجوي   نباشد مرا نزد دادار روي
بداراي گیتي که تا زنده ام   بفرمان و رایت سر افگنده ام
نباشم بدین کار همداستان   اگر شاه خواند باین داستان
چو رستم چنین گفت برزوي شیر   بیامد بنزدیك شاه دلیر
بیك دست خنجر بیك دست خاك   زده جامهٔ رزم بر تنش چاك
چنین گفت برزوي کاي شهریار   توئي از کیان جهان یادگار
بیزدان دادار و چرخ بلند   بجان و سر شاه و تیغ و کمند
که دستور باشد مرا شهریار   که تا یك سخن زو کنم خواستار
جو پاسخ بیابم ز شاه جهان   سرافراز گردم میان مهان
بدو گفت خسرو کزین آرزوي   نتابم بداد ار دارنده روي
زگفتار خسرو دلش شاد گشت   ز اندیشه و درد آزاد گشت
بخسرو چنین گفت کاي نامور   تو داني که تا من ببستم کمر
ز هنگام افراسیاب دلیر   که از من همی جست پیکار شیر
بجز گرز و شمشیر و میدان کین   ندیدم دگر هیچ ز ایران زمین
دگر بند و زندان و تاریك چاه   همی نیك داند جهاندار شاه
نیاکان من رستم و زال زر   بسی یافتند از کیان تاج زر
چه در روز رزم و چه درگاه نام   ز شاهان بسی یافتستند کام
مرا بخت تیره بایران زمین   نموده است پیکار و آئین کین
همان کن تو با من بدین جاي داد   که با رستم نامور کیقباد
که جنگ نخستین به پیش سپاه   جهان پهلواني بدو داد شاه
همان مرز غزنین و کابلستان   همان دنبر و ماي و زابلستان
تو شاه نو آئین و من چون رهي   تو آن کن که زیبد ز شاهنشهي
چو بشنید خسرو ز برزو سخن   دگر گونه اندیشه افگند بن
بدو گفت اي نامور پهلوان   ترا آرزو چیست اندر جهان
بگو تا برآرم همه کام تو   بگردون برآرم همی نام تو
ترا نزد من بیشتر دستگاه   که مر پهلوان را بنزدیك شاه

چو خسرو چنین گفت برزوي شیر — بدو گفت کاي شهریار دلیر
اگر شاه با بنده پیمان کند — به پیمان دل بنده خندان کند
بخواهم ز شاه جهان آرزوي — که دانم ز پیمان نتابي تو روي
به پیمان بدو داد انگاه دست — بنزدیک گردان خسرو پرست
که سر را نه پیچم ز پیمان تو — نه پیچد کسی سر ز فرمان تو
بدو گفت برزوي کاي شهریار — بمن بخش امروز این کارزار
دلم را ز پیکار و کین بر متاب — بمان تا شوم نزد افراسیاب
نمایم بگردان توران هنر — بر آرم بخورشید تا بنده سر
وگر کشته گردم بدین دشت جنگ — بدست جهاندار پور پشنگ
مرا در زمانه همي نام بس — نخواهم جز این خود ز فریادرس
که گویند کیخسرو دادگر — مر اورا به گردون بر آورد سر
چو بشنید خسرو فروماند سخت — ز پیمان نتابید پیروز بخت
بدستان چنین گفت کاي پهلوان — فریب از تو آموختست این جوان
ز تخم تو و پور سهراب راد — که چون او بمردي زما در نزاد
بفرمان کاوس از دشت کین — نتابید می سر ز آئین و دین
بگفتار شیرین چنانم ببست — که پیمان او را نشاید شکست
مرا این زمان گشت بر دل درست — که این نامور گرد از تخم تست
گمانم چنین بود کاین نامور — ز دانش ندارد همی بال و پر
بچاره ز پیران ویسه بجست — بدانش ز دانندهٔ دستان مهست
نشاید ز پیمان کنون باز گشت — که پیمان چنین بود بر پهن دشت
ببوسید برزوي روي زمین — همان رستم و نامداران کین
ببرزو چنین گفت پس شهریار — میان را به بند از پي کارزار
بجنگ سپهدار هشیار باش — سرت را ز دشمن نگهدار باش
که در جنگ شیراست پور پشنگ — دل شیر دارد دو چنگ پلنگ
بمیدان کینه بمردي کمر — چنو کس نه بندد بگیتي دگر
سپهدار دستان و برزوي شیر — فریبرز کاوس گرد دلیر
برو بر همی آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند
وزان پس چنین گفت برزوي شیر — بخسرو که اي شهریار دلیر

ببخت تو اکنون بمیدان کین / کنم دشت مانند دریای چین
به پیکان بپوشم رخ آفتاب / کنم روز تیره بر افراسیاب
بکین سیاوخش میدان جنگ / کنم سرخ ازخون پور پشنگ
به بیند بمیدان مرا شهریار / که با دشمنش چون کنم کارزار
بگفت این و آمد چو باد دمان / به پیش سرا پردهٔ پهلوان



جنگ برزو با افراسیاب وگردان توران باگردان ایران و رهائی یافتن طوس و گودرز و دیگران از بند

بپوشید جوشن بکردار باد / یکی ترک چینی بسر بر نهاد
چو آشفته شیری برآمد باسپ / همی تاخت بر سان آذرگشسپ
کمندی بفتراك وگرزی بدست / ز شادی نبودش بزین بر نشست
خروشان و جوشان چو دریای آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
بدو گفت کای ترك برگشته بخت / که گرید همی بر تو بر تاج وتخت
به نیرنگ و دستان بجنگ آمدی / بکردار و بر دودهٔ ننگ آمدی
چو افراسیابش بهامون بدید / ز کینه سرشکش برخ بر چکید
ببرزو چنین گفت کای دیوزاد / که نام پدر را نیاری بیاد
کنون رزم جوئی باوردگاه / ترا شرم ناید ز شاه و سپاه
کجا رفت خسرو که نامد بجنگ / بترسید گوئی ز جنگ پلنگ
همانا ندارد بدل درد و کین / ورا از چه خوانند شاه زمین
یکی گوئی خویش کن آزمون / که مردی مر او را شود رهنمون
دو کشور برآساید از درد و کین / یکی را شود تاج و تخت و نگین
تو آئی بجنگ و سپهبد بتخت / نترسد زدادار شوریده بخت
مرا ننگ باشد ز پیکار تو / چه جویم بمیدان ز کردار تو
تو بر گرد تا خسرو آید برزم / نجویند شاهان همه جای بزم
چو خسرو کند جنگ را آرزوی / نماند بگیتی بداندیش اوی
چوجوید همی نام و شادی و کام / نیابد بمیدان همی ننگ و نام
تو نیز از جهان داور دادگر / نترسی که بندی برزمم کمر

زشنگان هما تا نداري بياد   كه بودي بدان مرز بي‌ارز شاد
نبودت زتوران بدل هيچ درد   بر آورده زينسان بخورشيد گرد
كنون رزم جوئي زپور پشنگ   بميدان بيازيده چون شير چنگ
چه داند كسى را زگردان سپهر   چه گويم زتابيدن ماه و مهر
بباشد همى بودني بى‌گمان   به‌نيك و به‌بد هم سرايد زمان
چو بشنيد برزوي سهراب اين   بابرو درآورد از خشم چين
بدو گفت برزو كه اي بدكنش   كه از چرخ يابي همى سرزنش
براند يش از باد ساري خويش   بايران چه كردي خود از كم و بيش
بميدان بهانه چه جوئي بجنگ   چو روبه گريزان زپيش پلنگ
نهٔ از سياوخش كاوس به   كه چون او نباشد سرافراز مه
بفر كيان و بمردي وجنگ   بسى بود بهتر زپور پشنگ
سياوش بدست گرو كشته شد   جهانى بخون او آغشته شد
زگرسيوز شوم من بهترم   گروي زره را بكس نشمرم
گرفتم كه هستي سياوخش رد   دمور و گرويم من اي شوخ مرد
بمردي چو گرسيوز شوم روي   به آورد خواهم دو‌صد جنگجوي
بكين سياوخش بردشت جنگ   ببرم سرت را كنون بيدرنگ
بدين چاره از من نيابي رها   اگر گردي از جادوي اژدها
مراگفت دستان سام سوار   زنيرنگ تو بردر شهريار
كه او خود بميدا ن مردان جنگ   بچاره بيازد بهر جاي چنگ
بگفت اين و برداشت گرز گران   همى تاخت چون ديو مازندران
چو افرا سيا بش بدانسان بديد   خروشى چوشير ژيان بر كشيد
بدوگفت چون پيل مستي كني   نبرد مرا پيش دستي كني
نباشي ببيك زخم من پايدار   بميدان چوتو مرد خواهم هزار
سر تركش تير را بر كشاد   يكى چوبه برداشت برسان باد
بزد بر كمرگاه برزوي شير   چنان چون بود زخم مرد دلير
همه جوشنش را بتن بر دريد   سر زخم پيكان به پهلو رسيد
شهنشاه تركان گو سرفراز   همى كرد برگرد او ترك تاز
زاندام او خون دويدن گرفت   دلش در بر از غم طپيدن گرفت

همی تاخت بر گردش افراسیاب   بدان دشت تیره بکردار آب
به ابرو در آورده از کینه چین   چنین گفت با دل سپهبد بکین
نباید که با این گو نامجوی   بمیدان کینه درآری تو روی
بیچاره مگر خسته گردد به تیر   بناگاه گردد به بندم اسیر
کزین سان که او جنگ جوید همی   بکینه درو دشت شوید همی
وزان پس چنین گفت برزوی شیر   که چون او نباشد بگیتی دلیر
اگر زنده گشتی جهاندیده سام   بمیدان این تیره گشتیش نام
زمانه نیارد همانا دگر   بمردی زشاهان چنو نامور
بگفت این وبرکرد از جای اسپ   همی تاخت برسان آذرگشسپ
بگردن بر آورده گرز گران   بینداخت از کینه بر بدگمان
سر ترکش تیر را بر کشاد   همی تاخت تا نزد او همچو باد
زکینه برو تیر باران گرفت   کمین و کمان سواران گرفت
برآورده هردو سپر را بروی   همان شهریارو همان نامجوی
زگرد سواران جهان تیره شد   بگرد اندرون دیده شان خیره شد
بروز اندرون روشنائی نماند   تو گفتی سپهراز روش باز ماند
ز پیکار ایشان نهان گشت مهر   ستاره بگردون بپوشید چهر
دل جنگ جویان شده پرزخون   نبد شان بگیتی کسی رهنمون
گسسته همی بند برگستوان   شده خون زشاه و سپهبد روان
زبس زخم پیکان بخست اسپ و مرد   دل هر دوان شان زکینه بدرد
زخون سواران همه خاک وسنگ   برآوردگه شد چو پشت پلنگ
بترکش درون هیچ تیری نماند   که راز دل هردوان بر نخواند
چو ترکش تهی شد کمان را زکین   بینداخت هردو بروی زمین
فروماند بازوی هردو زکار   همان نوجوان و همان شهریار
زپیکان همه جوشن وخود چاک   روان پرزدرد و دهان پر زخاک
جهاندار دستان و رستم بهم   چو دیدند پیکار شیر دژم
همی خواند هریک برو آفرین   که آباد بادا ببرزو زمین
چو کیخسرو آن رزم ایشان بدید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
بنالید در پیش یزدان پاک   ازان خیره سرمرد برروی خاک

تو داني كه اين مرد بيدادگر / زبهر فزونيست بسته كمر
زكردار بد گر بپيچد رواست / كه از آز اندر دم اژدهاست
وزان پس چو برزوي وافراسياب / بديشان نماند اندرون هيچ تاب
ستادند هردو دران دشت جنگ / فرومانده از كارشان هردو چنگ
زنيروي ايشان فرومانده دست / سر نامداران چو آشفته مست
بآسايش اندر يكى دم زدند / زديده برخ برهمى نم زدند
چو آسوده گشتند بار دگر / ببستند بر كينه جستن كمر
كشادند بار و بگرز گران / برآورده چون پتك آهنگران
برآمد برشاه هومان چوشير / بدو گفت كاي شهريار دلير
ترا ننگ نايد زپيكار اوي / كه تو شهرياري و او جنگجوي
گر او را زمانه بيايد بسر / بدين دشت پيكار اين نامور
نباشد ترا درجهان هيچ نام / كه اين بى‌پدر مى‌شود زنده نام
وگر تو شوي كشته بردست اوي / بماهي گراينده شد شست اوي
برآرد بگردون گردنده سر / بمردي بود درجهان نامور
زتوران برآرند ازان پس دمار / نمانند بردشت كين يك سوار
همى ازدرتاج وتخت است شاه / نه برجنگ جستن ميان سپاه
بخندد برين راي دستان سام / زبرزو بميدان چه جوئي تو نام
بهومان چنين گفت افراسياب / كه از كينه دارم دو ديده پرآب
مرا درد اين بتّر ازخسرواست / كه درپيش من كينه‌خواه نواست
وزان پس چنين گفت كاي بى‌پدر / چه داري بميدان زمردي دگر
زفتراك بكشاد پيچان كمند / بدان تا سر او درآرد به بند
چو بشنيدز افراسياب اين سخن / بجوشيد از كين مرد كهن
برآورد گرز گران را ززين / بزد برسر شاه توران زمين
بنيرو بيفتاد گرزش زدست / زبادش سپهدار تركان بخست
جهاندار با زخم خورده كمند / بينداخت آمد سر او به بند
عنان برگرائيد وبركاشت اسپ / خروشيد برسان آذرگشسپ
چو برزو چنان ديد برسان باد / كمندش زفتراك زين بركشاد
بيفگند بريال افراسياب / زديده بشسته زكين شرم و آب

زیکدیگران روی برگاشتند   بخورشید نعره برافراشتند
بلشکر گه خویش دادند روی   روان پر ز اندوه و دل چاره جوی
برانگیخته اسپ ز آوردگاه   بپوشیده از گرد خورشید و ماه
ز نیروی هردو فرو ماند اسپ   توگفتي كه گردون دو پایش ببست
بسي زور کرد این بران آن برین   نه جنبید یک مرد بر پشت زین
بپالود از ناخن هردو خون   نیامد یکی زان دو از زین برون
سپهدار شیده چو او را بدید   فغانش بگردنده گردون رسید
بترکان چنین گفت جنگ آورید   که این بی پدر را بچنگ آورید
اگر رسته گردد ز خم کمند   نیاید بتوران ازو جز گزند
ممانید تا نزد خسرو شود   زکین پیش لشکر همی نو شود
چو ترکان شنیدند از شیده این   بجنبید گفتي سراسر زمین
روان شد سپه همچو دریاي آب   بیامد بنزدیک افراسیاب
چو رستم چنان دید و دستان سام   کشیدند شمشیر کین از نیام
با یرانیان گفت اندر نهید   بدین رزمگه بر خورید و دهید
نباید که بردشت برزوي شیر   بناگه شود کشته مرد دلیر
بگفت این وبرکرد ازجاي رخش   گرازان و تازان گو تاج بخش
جهاندار دستان چوباد دمان   همی رفت با نامور پهلوان
میان را به بستند ایرانیان   بآورد شیده چوشیر ژیان
دو لشکر بکینه بر آویختند   زیکدیگران خون همی ریختند
هواگشت از گرد چون تیره میغ   همی گرز بارید از ابر و تیغ
ز بس کشته شد روي هامون چوکوه   زگیر و ده و دار گردان ستوه
سر نامداران بدریاي خون   شده غرق ونامد یکی زان برون
بهر سو که رستم بر انگیختی   همی خاك با خون بر آمیختی
همان قارن گرد و زال دلیر   بهر جاي تازان بکردار شیر
ز تیغ و ز آواز گرز گران   جهان گشته بازار آهنگران
زمین گشته مانند دریاي چین   زبس جوش لشکربدان دشت کین
زمانه شده خیره از کار شان   زکوشیدن جنگ و پیکار شان
چو لهاك و فرشید ورد آن دو مرد   بدیدند کزدشت برخاست گرد

ندیدند بر پا درفش سپاه   نه برجایگه شاه توران سپاه
عنانها ازان جای برگاشتند   در دژ همی خوار بگذاشتند
شده تازیان تابتوران سپاه   بدان تا بهبینند پیران و شاه
سپهدار دیدند بر دشت جنگ   کشاده بهپیکار برزو دوچنگ
سرافراز پیران و شیده بهم   برآورد تازان چوشیر دژم
چو دیدند گردان برانسان نبرد   چنان چون بود رسم مردان مرد
بدان رزم بستند هردو میان   چو ارغنده شیران مازندران
سپهدار دستان و ایرانیان   بقلب اندرون همچو شیر ژیان
جهان پهلوان رستم نامور   چو شیران بهرجاي بسته کمر
بیك زخم از پشت زین دهسوار   فگندی برآورد گه نامدار
بگرز و بشمشیر جستی نبرد   سران را بینداختی زیر گرد
فرامرز چون دیدکان هردوان   برفتند از دژ چو باد دمان
بلشکر بفرمود گرد دلیر   کزان جاي تازان بکردار شیر
شوند اندران دژ ببسته میان   به بینند گردان ایرانیان
کزان نامداران گردن کشان   مگر زنده یابند جاي نشان
ازان پس بنزدیك خسرو شویم   همه پاك با هدیهٔ نو شویم
بباره ازان جایگه چند مرد   برفتند تازان پر ازکین و درد
همه زنده دیدند ایرانیان   به بند اندرون همچو شیر ژیان
فگنده بران خاك تیره نگون   زدیده روان شان همی جوي خون
کشادند ازبند ایرانیان   بیامد فرامرز هم در زمان
چو گردان ایران بدانگو نه دید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
زآب دو دیده زمین کرد تر   به بیژن چنین گفت کاي نامور
بمردي ندارد چوتو چرخ یاد   ترا این زتوران دو باره فتاد
بدو گفت بیژن که اي پهلوان   ندارم بتن در توگوئي روان
چه گویم ازین گنبد لاجورد   که ازمن توگفتي برآورد گرد
وزان پس بفرمود درنده شیر   که آرند شان نزد شاه دلیر
وزآنجا بیامد چو شیر ژیان   به پیش پدر تنگ بسته میان
بپرسید رستم ازان نامجوي   که ایرانیان را چه آمد بروي

چرا تو ازآنجاي بر تافتي
بدين رزمگه تيز بشتافتي
فرامرز گفت اي سرافراز شير
بجايند گردان شاه دلير
سپهدار گودرز و گستهم و گيو
همه زنده آرم بر شاه نيو
چو بشنيد رستم بدل شادشد
تو گفتي يکی شاخ شمشاد شد
خروشی برآورد چون نره شير
بترکان درافتاد گرد دلير
فرامرز رستم چو آن را بديد
يکی گرزهٔ گاو سر بر کشيد
بيامد بنزديک آوردگاه
سري پر زکينه دلی رزم خواه
نگه کرد برزوي يل را بديد
گزان سان زکينه همي بردميد
بميدان افراسياب دلير
بگردن درون هردو را چرم شير
بکيوان رسيده زهردو خروش
زمين گشته زيشان همی پرزجوش
روان گشته از هردوان جوي خون
دل نامداران بکينه درون
دولشکر بميدان بيازيده چنگ
چوآشفته شيران وجنگي پلنگ
همه رزم جويان بجنگ اندرون
زهرجاي گشته روان جوي خون
چو هومان وچون شيدهٔ جنگجوي
در آورده بازال ازکينه روي
بهومان دوديده همی برگماشت
که از بهر دستان همی کينه داشت
چو درياي جوشان بيامد برش
بزد گرزهٔ گاو سر بر سرش
سپردر سرآورده هومان زبيم
دلش در بر از زخم اوشد دونيم
بيفتاد ازدست هومان سپر
گريزان شداز بيم آن نامور
نهان گشت هومان بگرد اندرون
زديده بباريد از درد خون
جهان جوي شيده زبيم گزند
بيامد بزد تيغ را بر کمند
زتيغش برستند هردو زدرد
بميدان نجستند ديگر نبرد
چو افراسياب آن دليري بديد
ازان جايگه نزدلشکر کشيد
فرامرز تا زان ز ايران سپاه
بيامد بنزديك آورد گاه
چنين گفت کان ترك پرخاشجوي
بتوران سپاه اندرآورد روي
گريزان شد از بيم مرد دلير
چونخچير از چنگ درنده شير
هم آورد چون تافت از جنگ روي
نبايد ترا بود پيگار جوي

گریختن افراسیاب و باز خوردن زنگهٔ شاوران و فریبرز با او و خسته شدن ایشان ازو

چو خورشید گشت از جهان ناپدید | سپاه شب تیره لشکر کشید
دو لشکر فرو ماند از کارزار | یکی را نبد اسپ و بازو بکار
ز یکدیگران روی برگاشتند | همه خسته را خوار بگذاشتند
جهاندار رستم بمانند شیر | بیامد بنزدیک شاه دلیر
سرافراز برزوی و زال سوار | برفتند شادان بر شهریار
فرامرز با زنگهٔ شاوران | بر شاه رفتند با سروران
همی خواند هرکس برو آفرین | که آباد بادا بخسرو زمین
نگه کرد خسرو به ایرانیان | بدان نامداران و فرخ گوان
بفرمود تا زنگهٔ شاوران | سپهدار گردان و پشت گوان
که تا با فریبرز کاوس شاه | طلایه بود پیش ایران سپاه
چو بشنید زنگه بیامد چو باد | بگردان ایران ازان کرد یاد
ز لشکر همی نامداران گزید | وزان پس طلایه بدانجا کشید
وزین روی افراسیاب دلیر | چو رسته شد از جنگ برزوی شیر
بلشکر گه آمد بگردار باد | بشیده چنین گفت کای پاکزاد
طلایه ترا بود باید براه | که تا من ز ایدر برانم سپاه
من و گرد پیران و هومان بهم | بتازیم از ایدر چو شیر دژم
بتوران دگر گونه سازیم رای | مگر ماند از مایگی خود بجای
کز ینسان که برزوی جنگ آورد | همه مرز توران بچنگ آورد
تو زان پس بهنگام بانگ خروس | به بند از پی راه بر پیل کوس
سپهبد بران سان که او رای دید | طلایه بنزدیک ایران کشید
بفرمود ازان پس سپهدار چین | بدان نامداران توران زمین
که اسپ تگاور بزین درکشید | وزین جای تازان بتوران روید
ز لشکر هرآنکس که بد نامدار | برفتند با نامور شهریار
سراپردهٔ بر دشت زابل بماند | خود و سرکشان سوی توران براند

پدر بی‌پسرراندهٔ از دیدهٔ خون به‌پیران چنین‌گفت کای رهنمون
شدم سیر از زندگانی خویش زسوسن نگه‌کن چه آمد به‌پیش
برهٔ بر طلایه مر او را بدید فریبرز نزد سپهبد کشید
بدیشان بگفتار بکشاد لب کجا رفت خواهید در تیره شب
چه پوئید و این نامور مرد کیست زگردان توران ورا نام چیست
نه بُد آگه از زنگهٔ شاوران وزان نامداران و کند آوران
چنین گفت هومان ویسه‌بدوی چرا بر فروزی به بیهودهٔ روی
جهاندار شیداست فرزند شاه بتوران همیراند خواهد سپاه
بدل در ندارد شبیخون نه کین همی رفت خواهد بتوران زمین
بیازرد از افراسیاب دلیر بدان جنگ وپیکار برزوی شیر
زپیش پدر رفت خواهد بخشم نخواهد که بیندش دیگر بچشم
چو بشنید از ایشان فریبرز این زشیدهٔ بجوشید بر پشت زین
بایرانیان گفت کاندر نهید بدین دشت تیرهٔ خورید و دهید
و زان پس بر آورد گرز گران همی کوفت چون پتك آهنگران
چو شیران به نخچیر اندر فتاد و یا در خزان بررز ان تند باد
بپرزین همی نعرهٔ برداشت شیر نگشت اندران شب ز پیکار سیر
همی زد بگرز و سنان و رکیب ز ترکان نبودش بدل در نهیب
یکی گرزهٔ گاو پیکر بمشت ازان نامداران دو بهرهٔ بکشت
همه‌دشت ازکشته چون پشته کرد بخون خاك آورد آغشته کرد
بدیشان نگه کرد افراسیاب بجوشید مانند دریای آب
از ایرانیان چون بدانگونه دید ز ترکش کمان کیانی کشید
بهومان چنین گفت جنگ آورید جهان بر بداندیش تنگ آورید
چو هومان ز افراسیاب آن شنید بکردار دریا دلش بر دمید
بگفتا که امشب چو کار اوفتاد چه باید همی ننگ برتن نهاد
بسی نامداران ز کین کشته شد از ایرانیان دشت چون پشته شد
بفرجام افراسیاب دلیر کمان را بزه کرد برسان شیر
دو زاغ کمان را بزه برنهاد یکی چوبه برداشت برسان باد
بزد برسر زنگهٔ شاوران بیفتاد ترگ از سر پهلوان

به بیچارگی روی بر تافتند / بنزد شهنشاه بشتافتند
دو بهره از ایرانیان کشته شد / بیکبار شان بخت برگشته شد
فرامرز و زنگه بکردار باد / برفتند ازان دشت نابوده شاد
گریزان و از بیم بسته دولب / بران دشت آورد در تیره شب
جهاندار افراسیاب دلیر / همی رفت پویان بکردار شیر
طلایه چو نزدیک خسرو رسید / سپهبد سپه را چو زان گونه دید
همه زخم خورده ز افراسیاب / ز دیده روان‌شان همی‌جوی آب
بزنگه چنین گفت شاه جهان / چه افتاد در تیره شب ناگهان
بدو گفت زنگه که ای شهریار / طلایه ببردم سواری هزار
چو پروین زگردون گردان بگشت / خروش سپاه آمد از تیره دشت
فریبرز شد نزد لشکر روان / بدان تا بداند ز تورانیان
سپاهی بنزد سپهبد رسید / چو دریای کینه همی بردمید
سپهدار شان شیدهٔ نامدار / سرافراز گردان خنجر گذار
فریبرز کاوس شد کینه خواه / خروشی برآورد بر چرخ ماه
بدیشان چنین گفت کای سروران / کجا رفت خواهید زین‌سان دمان
یکی گفت شیده است کز پیش شاه / همی رفت خواهد بتوران سپاه
که او با جهاندار افراسیاب / برآشفت از رزم برزو چو آب
چو آواز شیده بگوشش رسید / دلش در بر از درد او بر طپید
درآمد بمیدان کین چون پلنگ / بنفرین همی یاد کرد از پشنگ
چنان چون بود رسم و آئین کار / برآویخته از پی کارزار
بفرجام از ایران بسی کشته شد / همه خاک با خون برآغشته شد
وزان پس سپهدار شیده ز کین / همی درنوشت از پی ما زمین
چو بشنید خسرو رخش گشت زرد / جهاندار از درد دل یاد کرد
همی گفت کای داور کردگار / توانا و بینا و پروردگار
بهر خون که ریزند از ایرانیان / به پیچی بفرجام تورانیان

گریختن شیده با سپاه توران و رفتن کیخسرو بزابلستان و منشور غور و هری دادن به برزو

وزان پس چو برخاست بانگ خروس — جهاندار شیده فرو کوفت کوس
ز نام آوران لشکری بر گزید — ستور هزیمت بزین در کشید
سراپرده و خیمه بر جاي ماند — بلشکر همه ساز ره بر نشاند
به بی راه و ره نامور در کشید — تو گفتي بگیتي کس او را ندید
همی تاخت با ره چو باد دمان — چو برزد سر از کُه سپیده دمان
برون آمد از پردهٔ قیر شید — جهان کرد مانند سیم سفید
تبیره برآمد ز پرده سراي — خروشیدن بوق باکره ناي
ز تورانیان بر نیامد نفس — فرستاد هم در زمان شاه کس
ازان نامداران یکی را ندید — نه از دور آواز مردم شنید
دوان مژده آورد زي شهریار — که آسوده شد شاه از کارزار
گریزان شد از بیم افراسیاب — همانا که بگذشت ازین روي آب
بلشکر چنین گفت شاه زمین — مبادا که گیرند بر ره کمین
که آن پیر سر جادوي بد کنش — چه هردم دگر گونه آرد منش
سواران برفتند هرسو دوان — همان پهلوانان روشن روان
به ایران ندیدند از ایشان نشان — چنین گفت خسرو بگردن کشان
که دشمن گریزان بگیتي بهست — اگرچه بهر هفت کشور مهست
سراپرده و چارپاي و ستور — بسی بهتر از دشمن روز کور
بایران برانیم ازایدر کنون — که بخت نکو گشت مان رهنمون
بسازیم از بهر برزوي کار — چنان چون بود در خور نامدار
چو بشنید دستان ز خسرو چنین — ببوسید پیش سپهبد زمین
بخسرو چنین گفت کاي شهریار — بیزدان دادار پروردگار
که از آرزو بر نتابي سرم — کزین کام از مهر و مه بگذرم
ازایدر بایوان بنده خرام — بخان سپهدار فرخنده سام
بباشیم یکماه پیروز و شاد — بدیدار کیخسرو پاك زاد

فرهنگ الفاظ نادر و اصطلاحات

غریب شاهنامه

فرهنك الفاظ نادر و اصطلاحات غريب شاهنامه



باب الالف

*آب آبرو و روش
*آبان نام ماه هشتم از سال شمسي
*آبتين نام پدر فريدون كه بدست ضحاك كشته شد
*آبچين جامه است كه بعد غسل مرده را ازان خشك ميسازند
*آبدستان آفتابه
*آبدندان تابش دندان و كناية از خوشي
آب زن ظرفى كه بيماران را دران بآبگرم نشانند
*آبشخوروآبخور چشمه و نصيب و قسمت
*آب گرم كناية از اشك
*آخُر اصطبل
ز ايوان و خرگاه و پرده سراي
همان خيمه و آخر و چار پاي
*آذرآبادگان نام آتشكدهٔ تبريز و نام شهر تبريز
*آذرگشسپ برق و نام آتشكدهٔ گشتاسپ كه در بلخ ساخته بود و نام پهلوان
*آذرنگ روشن و آتش
*آذين زينت و آرايش
به بستند آذين به بيراه و راه
*آرايش‌روم نام قلعه است
*آرزو نام زن سلم
*آرش نام تيراندازى از لشكر منوچهر
*آرمنده آرام كننده و آرام گرفته
*آزادسرو نام شخصى كه فردوسي داستان كشته شدن رستم از گفتهٔ او نوشته
*آزاده‌خوي زن تور
*آزدن رنگ كردن و خلانيدن
جهان شد چو ديباء زر آزده
*آزرم شرم و صلح
*آزرم‌دخت نام دختر خسرو پرويز
*آژنگ چين و شكن
*آژير هوشيار و آماده و آزومردهٔ

*آسائیدن آرام گرفتن ودست از
کار برداشتن
*آستي مخفف آستین
*آسیمه سراسیمه
پر از خاك آسیمه برسان مست
*آشناه شناوري کردن
*آشوفتن بمعني آشفتن ورنجیدن
*آغاریدن فرو بردن
*آکندن پرکردن
*آلان نام شهریست در ترکستان
*آمل نام شهر مازندران است
و شهری دیگر بکنار دریاي
جیحون
*آمو نام شهری برکنار جیحون
*آن ملك
*آو آب و نیکبختي
*آواز بمعنی گفتار
برآواز سیمرغ گفتی سخن
*آوازه نام قلعه است در ترکستان
و بمعني شهرت
*آوخ آه وافسوس و نصیب
*آوکان نام پهلوانی از لشکر فریدون
*آهختن بمعني کشیدن مطلقاً
*آهنجیدن کشیدن و نوشیدن
*آهو عیب
*آئین زیب و زینت ورسم وعادت
*ابا بمعني با
یکی لشکری خواهم انگیختن
ابا دیو مردم در آویختن
*ابر بمعني بر
ابر کفت ضحاك جادو دومار
برست و بر آورد ز ایران دمار
*ابرش رنگ سرخ و سفید درهم
آمیخته
*اثیر بمعني کرهٔ آتش
یکی آتشی دانند اندر هوا
بفرمان یزدان فرمان روا
که داناي هندیش خواند اثیر
*اجناس نام مبارز توراني ازلشکر
افراسیاب
*احمدسهل نام یکی از رؤساي
وقت محمود بادشاه
*اختر رایت وعلم و بخت
*آر مخفف ارّه وبمعني اگر
*ارج بمعني قدر مردم و مطلق
قدر
که بي ارج شد بردلم گنج و چیز
*ارجاسپ نام نبیرهٔ افراسیاب
. که در روئین دژ بدست
اسفندیار کشته شد
*آرجسپ نام پهلوانی توراني بوقت
پشنگ
*ارد نام روز بست و پنجم است
از هر ماه شمسي که نیك
میدانند
بماه سفندار مذ روز ارد

*اردشیردرازدست لقب بادشاه بهمن و معني ترکیبي آن شیر خشمناك چه ارد بمعنی خشم است و مطلق پهلوان
*اَرْز قیمت و قدر و مرتبه
*ارزاني درویش
*اَرزن نام غلهٔ کم قیمت
*ارژنگ نام دیوی از لشکرشاه مازندران که بدست رستم کشته شد
*ارْغنده خشمناك
*ارغوان درختی است بغایت سرخ و مطلق سرخ
*اَرْقم مارد و رنگ که سفید و سیاه باشد
*اَرْگ نام شهریست در سیستان
*اِرْمینیه نام ملکیست مشهور که آنرا اِرْمن نیز گویند
*اِرْمایل نام بادشاهزاده ایست که طباخ ضحاك بود
یکی نامش ارمایل پاك دین
*ارنواز نام خواهر جمشید است که ضحاك او را بتصرف خود آورد
زپوشیده رویان یکی شهرناز
دگر ماه روي بنام ارنواز
*اروند نام دجله
*اِزار جامه زیرین
*اَژْدَرْ لایق
شد ازمهر شاه ازدر تاج زر
*ازیرا بمعني زیرا
چو دانا توانا بود دادگر
ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
*اژدر بمعني اژدها
*اژدها مار بزرگ که بپاوپر می نگارند و کنایه از شمشیر و اسپ
*اسپ برداشتن راندن اسپ
*اِسْپْرُوز نام کوهی است بسیار بلند
*اِسْپَرِیْس میدان و عرصهٔ اسپ دوانیدن
*اُسْتخوان نام یکی ازسلاح جنگ
*اُسْتُقیلا نام پهلوانی است توراني
*اُسْقُف وسقف پیشواي ترسا یان
*اِسْپُوي نام کنیزك تزا و داماد افراسیاب
*اشتاب بمعني شتاب
*اَشْقَر اسپ سرخ رنگ با دم و یال سیاه
*اَشْك نام بادشاهی ست از عجم
*اُشْنان نام گیاهی ست که از خاکستر آن رخت شویند
*اَطْلس سوده و هموار و داغ داغ
*آغَاز قصد و اراده
*اغَالِش برانگیختن

*اِغْرِیْرَثْ نام برادر افراسیاب که
بدست افراسیاب کشته شد
*افراسیاب نام پسر پشنگ که
مدتی بادشاه توران بود
و بدست کیخسرو کشته شد
*افره مخفف باد افره
*اَفْسوس ظلم و ستم
*افگندهٔ تاجداران کنایه از تخت است
*اَکْوان نام دیوی که رستم را بدریا
انداخته و بدست رستم
کشته شد
*اگر برای تردید می آید
*الان نام دژ در توران
*اَلْبُرْز نام کوهی است
*اَلْکُوس نام مبارز افراسیاب
*اَلْوا نام نیزه بردار رستم
*اِلْیاس نام بادشاه ملک خزر
*اَنْبان پوستی باشد رنگ کرده که
در آن چیز می نهند
*اَنْباز شریك
*اَنْد بمعنی چند و اندك
*اَنْدام آراسته و زیبائی
*اَنْدرآب نام شهریست از
ولایت بدخشان
*اندرخور لایق و سزاوار
*اندرز پند
* اندرکشیدن رفتن و راندن لشکر
و رسیدن

فریدون کمر بست و اندر کشید
نکرد آن سخن را برایشان پدید
چنین تاشب تیره اندر کشید
درخشنده خورشید شد ناپدید
*اَنْدریمان نام مبارز تورانی که بدست
گرگین میلاد کشته شد
*اَنْدُلُس نام صوبهٔ از ملک اسپین
*انطاکیه نام شهریست از
ملک شام
*انفاس کنایه از عبارت
و مضمون
قلم خواست از ترك و قرطاس خواست
ز مشک سیه سوده انفاس خواست
*انگشتر بمعنی انگشتری
*اَنُوشَه آفرین و خوش
* اُو گاهی بجای آن می آید
وزان مرز تا پیش دریای چین
همه نام بردند شهر و زمین
بفرسنگ صد بود بالای او
نشایست پیمود پهنای او
*اُورْمُزد نام روز اول از هر ماه شمسی
که روز مبارك است
*اَوْرَنْد مکر و فریب و تخت
زمانه پر از بند و اورند گشت
ز تو یافتم فرو اورند و بخت
*اولاد نام سرداری که رستم او را
بخوان پنجم گرفت و او رهنمای
رستم گشت

*اهرمن واهرامن   دیو و شیطان
*آهنوخوشي   اهل حرفت و پیشه ور
*اهواز   نام شهریست از ولایت ایران
*ایدر   اینجا و اکنون و اینك
*ایدون   اکنون والحال واین زمان و بکسرء اول نیز بمعنی اینچنین
*ایرا   ازین جهت
*ایرج   نام پسر کهتر فریدون که بدست تور کشته شد
*ایرمان   مهمان و نام شهریست و کسیکه بی اجازت درخانهٔ کسی درآید
تو باشي بروم ایرمان بزرگ
*اینت   زهی و به به که کلمهٔ تحسین است
*اینك   اینست
*ایلا   نام مبارز توراني

باب الباء

*باب زن   سیخ کباب
چو برباب زن مرغ برساختی
*باختر   مغرب و مشرق
*باد   تند و تیز
چو باد هوا گشت بر شاه راه
*باد آفره   مکافات بدي
به پیچد ز باد افره ایزدي
*بادان فیروز   نام شهرارد بیل است که چون فیروز آباد کرد باین نام موسوم گشت
*بادرنگ   نوعي از خیار است زرد رنگ
*بادسائي   باد سري
*بادسر   متکبر
*بادودم   غرور و طاقت
*بار   بیخ و شاخ و حاصل هرچیز و میوه و هرچه بر پشت برداشته شود
*باربد   نام مطرب خسرو پرویز
*بارگي   اسپ
*بارگین   حوض و آبگیر
تن پهلوان را کزو خواست کین
کشیدند دو باره زي بارگین
*بارمان   نام سرداري از لشکر افراسیاب
*باره   دیوار حصار و اسپ و حق
مگر باره دیدي ز آهن براه
*باریدن   لازم ومتعدي هردو آمده
همی گرز بارید برخود و ترگ
چو باد خزان بارد ازبید برگ
*باز   زمزمه و خاموشي آتش پرستان وقت عبادت و بزاي فارسي نیز آمده
چو برسم بدید اندر آمد به باز
نه گاه سخن بود و گفتار راز

*بازخوردن ملاقات کردن
*بازور نام جادوگری تورانی
*باژ خراج
*باژگاه گذرگاه دریا
*باستان قدیم و کهنه و بباءفارسی
نیزه آمده
*باطرون نام موبد قیصر بعهد
نوشیروان
*بال قد و قامت
*بالا اسپ کوتل و درازی و کوه
بران تند بالا برآمد دمان
*بالان دهلیز خانه
*بام بامداد
*بامدادان بامداد
*بان نوعی از عنبر و چون این
لفظ بآخر کلمه ملحق شود
معنی محافظ پیدا کند چون
باغبان
*بانوارم نام خواهر گیو زن رستم
*بانوگشسپ نام دختر رستم
*باورد نام جای است از خراسان
*ببربیان جامهٔ که رستم روزجنگ
می پوشید
*بتفوز پیرامون دهان
*بخ بخ کلمه خوشی است
*بختی شتریکه‌دوکوهان دارد
*بخرد دانا
*بخش حصه و بهره

*بخشیدن حصه و تقسیم کردن
کهاین خانه‌زان خانه‌بخشیده‌نیست
*بخور خوشبوئی ازقسم لوبان
*بد خادم و خذمتگار
*بددل کنایة ازجبان و نامرداست
*بدرگ بدذات
*بدست وجب
*بدساز خشمگین
که گفتی مگر شیر بد ساز گشت
*بدی ضدنیکی و مختصر بادی
بدوگفت شاها انوشه بدی
*بر بلندی و پهنائی هر چیز
و گاهی زاید می اید و بار
درخت و بمعنی با
*برابرشدن متفق گردیدن
*برآراستن مستعدشدن
برآراست کآید به ایران زمین
زکشور طلب کرد گردان کین
*برآورده حصار و قلعه
*برته نام پهلوانی ایرانی
*برجاسپ نام‌مبارزی تورانی
*برج بره برج حمل
*برج ترازو برج میزان
*برج خوشه برج سنبله
*برخ بهره
*برد امراست بمعنی دور شو
*بردع نام شهری است
*بردیمانی چادریمنی

*برز بلندي و بمعني ورز
کمند از کمین برز جان میگرفت
*برز شکوه و قد و بلندي
*برزن کوچه
*برزویلا نام مبارز توراني از لشکر افراسیاب
*برزین نام آتشکدهٔ ششم است که در بلخ بود و نام سرداري ازایران
*برسم شاخچها است که آتش پرستان بدست گرفته پرستش آتش کنند
*برشمردن یاد کردن و بد گفتن
*برقوه نام شهرایست
*برك نام رود خانداست در ایران
*برکردن‌اسپ راندن‌اسپ
*برگستوان پوششی باشد که روز جنگ پوشند و اسپ را پوشانند
*برگرفتن کوچ کردن
*برمایه گاوی بود که فریدون را پرورده بود
*برنا جوان
*برنشستن کنایة از سوار شدن
*برنهادن اتفاق کردن بچیزی
*برو نام ماه و ستارهٔ مشتري
*برو مخفف ابرو و بضم اول و ثاني مخفف بروت

*بره برج حمل
*بریدن مشهور لازم و متعدي هردوآمده
*برین نام آتشکدهٔ است
*بزان جهنده و وزنده
*بز جامهٔ ریسماني
*بزگوش قومی است
*بزه گناه
*بسا نام شهری‌است درپارس
*بست نام ولایتی و قلعه
*بستگي بند
*بسته مخفف بستوه
*بسد مرجان
*بسنده و بسند کافي وسزاوار
*بسودن دست زدن و مالیدن و آزمودن
*بسیج قصد و کارسازي و امر بدینمعني آمده یعنی آماده شو
*بسیجیدن سامان کردن و ساز سفر نمودن و آهنگ کردن
*بش گردن و یال اسپ
*بش بندی از نقره و برنج و آهن که برصندوق زنند و مطلق بند
*بطریق مجتهد ترسایان وسرهنگ
*بگماز شراب
زبگماز و از بزم کردند یاد
*بلاش نام پسر فیروزاست

*بُلبُلي شراب و پيالهٔ شراب
*بند مكر و فريب و گره
*بُنَه اسباب و رخت وخانه وبنياد
*بِنيز هرگز وحاشا و زود و بمعني نيز
*بُوْ مخفف بُود
*بود به معني بُود
اگر دست يابي برو كار بود
جهاندار نيك اخترت يار بود
*بُور تدرو و اسپ سرخ رنگ
ورنگ سرخ
*بُوز مردم تيزفهم واسپ نيله وتند
*بورِاَبرش اسپ سرخ رنگ
با داغهاي سفيد
*بوش فروتني وسختي وآفت و بلا
*بوش هستي
*بُوم زمين و زمينِ پارچه
بيارا ست آنرا بديباي روم
ز گوهر برو پيكرو زرش بوم
*بُويه آرزومندي
مرا بويهٔ زال سام است گفت
*بُوي باشي
بُوي شاد يكچند مهمان من
*بَهاران وقت بهار
*بهر روشن و بزرگي
*بَهرام نام ستارهٔ مريخ و نام بادشاه
عجم و نام پهلواني ايراني
بوقت كاوس و روز بستم از
هر ماه شمسي

*بَهمَن نام ماه يازدهم از سال
شمسي و ابر بارنده و نام پسر
اسفنديار
*بهزاد نام اسپ سياوش
*بِهشت گنگ تخت گاه افراسياب
و باياء مجهول بعد باهم
آمده
*بيجاده كهربا و نوعي از ياقوت
وكناية از شب
*بيچار بيچاره
*بيختن از غربال فروگذاردن
*بِيد باشيد و بويد و نام ديوي
از لشكر مازندران كه بدست
رستم كشته شد
*بِيدَرفش نام پهلواني از لشكر
ارجاسپ
*بيرم پارچه ريسمان
*بيغاره سرزنش
*بيگن مخفف بيگند
*بيگند نام شهريست پاي تخت
افراسياب و آنرا كندز نيز
گويند
*بيمارسان خانهٔ بيماران
*بيننده چشم و شخص هوشيار
*بيوَرَ ده هزار ولقب ضحاك
*بِي بَها ناچيز

باب الپاء

*پادشاه معروف و غالب
نبودند بریکدگر پادشاه
*پاردم دمچي چرمین که پس زین اسپ بندند
*پازهر تریاك
*پاسخ سوختن کنایة از خاموش ماندن
چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت
*پالائیدن زیاده کردن و زیاده شدن و صاف نمودن
*پالودن صاف کردن و افزون شدن
بپالایم از دیدگان خون گرم
*پالوینه نام مقامیست
*پالهنگ دوال و ریسمان باشد که برکنار لجام اسپ بندند
*پالیز باغ و بوستان و کشت زار
*پایکار پیشکار و تحصیلدار
ببردند پس پایکاران شاه
دبیقي و دیباي رومي سیاه
*پایگه صف نعال و مرتبه
*پایمرد مددگار و یاري دهنده و پیك
*پتیاره آفت و زشت
بچرم اندرون زشت پتیاره دید
*پخش پهن و پژمرده و بی آب
*پخشیدن کوفتن و کوفته شدن و پهن گردیدن و پژمرده شدن
*پدر بسکون دال هم آمده
اگر چرخ را هیچ پدری بدي
همانا که پدرش تو کسری بدي
*پدرام آراسته و خرم و خوش
*پذیره استقبال کردن و پیش رفتن
*پرتاب انداختن و نوعی از تیر که آن را بسیار دور توان انداخت و دور انداختن تیر
*پرداختن باکسی درساختن و قصد کردن و مشغول شدن و ترك کردن و خالي کردن
*پردل دلیر
*پرگستردن کشادن پر و کنایة از عاجزي نمودن
چو زال اندر آمد به پیش پدر
زمین را ببوسید و گسترد پر
*پرمایه نام برادر فریدون
*پرمده و پرموده نام پسر ساوه شاه که بدست بهرام چوبینه گرفتار شد
*پرند تیغ و جوهر شمشیر و پارچهٔ ابریشمي
*پرندآور تیغ جوهردار
*پرندوش پري شب
*پرنیان دیباي چیني منقش به نهایت لطافت

*پرو مخفف پروین
*پروار جائیکه جانوران را پرورش کنند
*پرورش پروردن وپرستش وخورش
*پروردگار معروف وکنایة بادشاه
نه پرورده داند نه پروردگار
*پرورز اصل و نسب و نژاد
*پروین نام چند ستارها که در عربی ثریا خوانند
*پزشك طبیب و جراح
*پژوهش جستن
*پژمریدن پژمردن
چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
*پس پسر
*پست آردیکه از گندم یا جو یا نخود بریان می سازند
*پست کردن کنایة ازهلاك کردن
بیامد بران کینه چون پیل مست
مرآن گاو بر مایه را کرد پست
*پسودن دست زدن و دست مالیدن
*پشته زمین بلند
*پشن نام جایی که میان پیران وطوس جنگ واقع شد
*پشنگ نام پدر منوچهر وپدر افراسیاب وپسر او که به شیده مشهور است و نام مبارزی از ایران

*پشیز پل ریزه و زرقلب
*پشیمان پشیمانی
*پشین نام پسر کیقباد
*پگاه وقت صبح
*پلاس پشمینه گنده که درویشان پوشند و پشمینه گستردنی
*پلنگ بستریست ساخته از چهار چوب وچهار پا
*پناه حمایت و امراز پناهیدن
*پوده کهنه و بوسیده
پوران دخت نام دختر خسروپرویز که او را توران دخت هم گویند
*پوسیدن پژمرده شدن وسودن
بپوسد بخاك اندرون استخوان
*پوشني پوشیدني
*پولادغندي نام دیوي از لشکر مازندران که بدست رستم کشته شد
*پهلو شهر و مردم شجاع و نام ولایت
*پهلواني زبان فارسي باستاني وزبان شهر پهلو
*پي بنیاد
برآئین این شد پي افگنده روم
*پیداوسي درمي است که درزمان کیان به پنج دینار صرف مي شد

*پیران نام وزیر افراسیاب پسر ویسه که بدانائي مشهور است و بجنگ یازده رخ بدست گودرز کشته شد
*پیش باز بروزن و معني پیشوازست که بعربي استقبال گویند
*پیران سرا و پیران سر پیرانه سر
نبیني که برمن به پیران سرا
به پیران سر این بُد سرانجام من
*پیشگاه صدر و صدر مجلس و بادشاه
*پیغاره سرزنش و طعنه و بهتان
*پیغامر مخفف پیغامبر است
*پیغُو نام ولایتي مشهور بطرف مشرق بنگاله و دیار تاتار را ینز گویند
*پیغوله کنج و گوشه
به پیغولهٔ شد فرود از مهان
*پیگارکُرد نام نواي از موسیقي
*پیلسته دندان فیل و رخساره
*پیلسَم نام برادر پیران ویسه که از پهلوانان افراسیاب است



باب التاء

*ت بمعنی ترا مي آید
تن و جانت یزدان نگهدار باد
دلت شادمان بخت بیدار باد
*تا دلالت برعدد میکند چون یک تا و دو تا و کلمه تنبیه نیز هست
* تابه آلهٔ آهني که بران نان می پزند
*تابیدن توانستن و پیچیدن و رنج کشیدن
*تاري تاریک
بخاك اندر افگند تاري تنش
*تازانه مخفف تازیانه که قمچي باشد
*تافتن پیچیدن و تاب دادن رشته و جز آن و آزردن و برافروختن و گرم شدن
*تال و مال ریزه ریزه شده و از هم ریخته و پاشیده
*تان ضمیر مخاطب و جمع مخاطب چون خود تان و همه تان
*تاو پیچ و طاقت
همی داشتي گاو با شیر تاو
*تبرزین شکر
*تخت معروف و مخفف تخته که شال و دیبا و امثال آن دران نهاده اطرافش بطناب محکم بندند
*تخت خاور خدای تاب خورشید
به نخچیر دارد همه روز راي
نا ندیشد از تخت خاور خداي
*تخش تیر
*تخوار نام پهلوان توراني که همراه فرود در سپد کوه بود و نام مبارزي توراني وقت خسروپرویز

*تر کلمهٔ تفضیل است و با لفظ گونه هم مي آيد
بجنبید مرسلم را دل زجاي
دگر گونه ترشد بآئین و راي
*ترخان نام پهلوانی از ملک چین
*ترسکار خداترس و مردم عبادت کیش
*ترف پنیر خشک
*ترگ کلاه آهني
*رك نام رودخانه نزدیک دربند شیروان
*ترکان چشمان
بدست از مژه خون ترکان برفت
*ترمند نام شهریست
*ترنگ صداي کمان و قت تیرانداختن و مطلق زخم
*تري بتشدید راي تري باشد
*تزاو نام داماد افراسیاب که بدست گیو گرفتار و کشته شد
*تش مخفف آتش
*تشویرخوردن مضطرب شدن
*تفت گرم و مخفف تافت
زدریا برآمد بخورشید تفت
*تف بخار و گرمي روشني
*تفتن گرم شدن
*تفسیده گرم شده
بکردار آهن بهتفسیده دشت
*تفو آب دهن انداختن
*تک زدن عموما
*تگبن شجاع و دلاور و خاتون
*تگرگ ژاله
*تل توده
*تلاش پراگنده
*تلیمان نام پهلوان ایراني
*تم پرده و آفتی که درچشم پیدا مي شود
*تمیشه نام شهری که آنرا کوس گویند وبیشه است درنواحي آمل
*تنبل فریب و جادوئ
*تنج درهم پیچیدن وپیچیده
*تند سرکوه و بلندي
*تندبالا کنایة از کوه بلند
*تندر رعد
*تنگ نزدیک و نقیض فراخ
*تنگ آمدن نزدیك آمدن
چوگستاشپ تنگ آمد آن هردومرد
پیاده برفتند برسان گرد
*تنین اژدها
*تو خود وخویش و پرده و اندرون
*توانائي قدرت و ممکن بودن هرچیزو هستي
*توانه نام پدر برته که از پهلوانان ایران بود
*توختن فروکردن و کشیدن و واپس دادن و ساختن
*تود توت که میوه معروف است

*تُور دلیر و نام میانه پسر فریدون
که بدست منوچهر کشته شد
*تُوز نام شهریست نزدیک اهواز
*توژ پوست درختی که بر زین
اسپ و کمان پیچند
*تُوش تاب و طاقت
*تُوفیدن صدا و برهم خوردگی
و جنبش
*تَوقیع دستخط و سگالش
*تَهَم بزرگ و دلاور و بی نظیر
و مخفف تهمتن
به پیمود اسپ تهم راه را
*تَهَمتَن دلاوربی‌نظیرو لقب رستم
*تَهمینه نام دختر شاه سمنگان
مادر سهراب
*تِیر ماه خزان و ستارهٔ عطارد
*تیربردن کنایة از تیر انداختن
چو آرش که بردی بفرسنگ‌تیر
*تیز مغز کنایة از مردم تند و تیز
*تِیغ معروف و سرکوه
ز تیغ آمدم سوي آن غار تنگ
*تِیمار غمخوارگي و غمخواري

باب الثاء

*ثَرَی زمین
*ثُرَیّا پروین

باب الجیم

*جاثلیق پیشواي ترسایان
*جامه جام‌وسراي
*جانوسپار نام وزیردارا وکشندهٔ او
*جَبیرِه مستعدشدن و جمع کردن
*جَر شکاف وزمین‌شگافته
*جرده پوست
*جَرمه اسپ‌خنگ
*جَریده دفتر
*جُز مخفف جزیرة و ملکی که
درمیان‌فرات‌ودجله‌است
*جَزع مهرهٔ یماني
*جَستن خیزکردن‌وگریختن
*جَلَب آواز و شور
*جُلَیل برده‌وکجاوه وجل‌اسپ
*جَم جمشید
*جَمَست گوهري باشدفرومایه‌وکم
قیمت رنگش مائل بکبودي
*جَمشید نام‌پسرطهمورث‌هفت‌صد
سال بادشاهي کردو بدست
ضحاک کشته شد
*جَمهور نام‌یکی‌ازبادشاهان‌هند
*جُنَاغ‌وجُناق دامنهٔ زین و روي
غاشیهٔ زین
نشاندة گهر در جناق پلنگ
*جُندشاپور نام شهریست آباد
کردهٔ شاپور

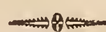
*جَنْدَل نام یکی از نزدیکان فریدون
که او را بخواستگاري دختران
بادشاه یمن براي پسران خود
فرستاده بود
*جواز رخصت وا جازت وروای
*جُوَال ظرفی باشد از پشم بافته
که چیزها دران کنند
*جوَانه جوان
*جَوْشَن سینه و زره
بدید آن جهان را دل روشنم
خروشد زبدهاي او جوشنم
*جُویَا نام مبارز ما زندراني که
بدست رستم کشته شد
*جَهَان مال و اسباب
*جهان بین چشم
*جَهْرم نام شهریست از ایران
*جَهِیز جاري و روان و تند



باب الجیم فارسي

*چَاچ نام شهریست که کمان
درانجا سازند
*چَاربالِش مسند و کنایة از دنیا
*چاك سفیدهٔ صبح
*چاك چاك صداي زدن شمشیر
و خنجر و گرز و تبر
همی گرز بارید همچون تگرگ
همی چاك چاك آمد از خود و ترگ
*چَامَه شعر و سخن و جام شراب
*چُپِّین طبقی راگویند که از چوب
بید و امثال آن بافند
*چَخِیدَن کوشش و ستیزه کردن
*چدَن چیدن
گلستان که امروز گردد بهار
تو فردا چني گل نیاید بکار
*چَربي چستي و نرمي
*چَرخ کمان سخت و بزرگ و نام
پرندهٔ شکاریست از قسم باز
*چرِنگیدن آواز گرز و مطلق آواز
چرنگیدن گرزهاي گران
*چَشم رسیدن چشم زخم رسیدن
*چَشم گرم کردن کنایه از اندك
خواب کردن
*چَك منشور و قباله و عهد نامه
*چکاچاك صداي زدن شمشیر
و گرز و غیره
چکاچاك بر خاست از هردو روي
*چَکاو پرنده ایست اندکي از
کنجشك بزرگ تر
سرش را بریدم بسان چکاو
*چَلَب سنج و دو گردهٔ تنگ و پهن
باشد از برنج که در بازیگاه
و نقار خانه برهم زنند
*چَنْبَر حلقه و محیط دایره
وظرف مدور
*چَنگَس نام مردی از توران

*چو بمعني مانند و براي بيان آيد
چوار جسپ گرميوز و بارمان
چو کلباد جنگي هزبر ژيان
*چوبه خدنگ و كناية از تير
*چه بمعني هرچه ومعني مساوات پيدا كند و قتيكه مكرر آيد
*چهرزاد نام دختر بهمن مادر داراب
*چهرم نام موضع است در ايران
*چينه غله ايست
*حصار قلعه و محاصره كردن قلعه
*حصن قلعه
*حصير بوريا
*حظ خشنودي و خوشي
*حنظل درخت تلخ
*حواصل بادنجان
*حوت برج ماهي



باب الخاء

*خاك برآوردن هلاك كردن
*خام كمند و ناپخته
*خان خانه و سراي
*خاور مشرق و مغرب
*خاوران نام ولايتي است از بدخشان
*خايسك پتك آهنگر
*ختلان نام ولايتي امست ازبدخشان
*ختلي اسپي منسوب بختل و آن ولايتي است از بدخشان
*خدنگ درختي است كه از چوب آن نيزه و تير و زين اسپ سازند
*خديو بادشاه و خداوندكار
*خراسان نام ملك است و هم نام پهلوان
*خرام نويد و شادي و مهماني
*خرچنگ برج سرطان
*خرد دانش و پندار
زدام خرد گردن آزاد كن
*خرداد روز ششم از هر ماه شمسی و نام ماه سيوم از سال شمسي و فرشتهٔ موكل بر آب
*خراد نام پهلوان ايرانى
*خرم بهار نام جاي است
*خرهٔ اردشير نام شهرى آباد كردهٔ اردشير
*خرگاه خيمهٔ بزرگ و جاى
*خروش گريه وبانگ بى گريه وباگريه
*خزاع نام بزرگى از عرب و قت سكندر
*خزر نام ملكى است درحوالي درياي گيلان
*خزروان نام ولايتي و نام مبارز توراني از لشكر افراسياب

*خَزَرْوانِ خسرو نام یکی ازلشکریان بهرام چوبینه
*خَسْتَن مجروح کردن و مجروح شدن
*خَسْتُو اقرار و اعتراف کننده
دو لشکر برین هردو خستو شدند
*خِشْت نیزهٔ کوچک است که از ریسمان اندازند
*خُشْنُد مخفف خوشنود
پدر کز پسر هیچ ناخشند است
بدان کان پسر تخم و بار بد ست
*خشنو مخفف خشنود
نخشنو شوم زو بتخت و کلاه
*خِشِیشار نوعی از مرغابي بزرگ که برسرش خال سفید باشد
*خَفْتَان نوعی از جامه که روز جنگ پوشند
*خُفْتَه خمیده و خشم شده و خوابیده
*خَلُّخ نام شهری از ترکستان
*خَلُوق بوي خوش
*خَلَه چوبی که ازان کشتي میرانند
خله پیش ملاح بگذاشتی
*خَلیدن فرو رفتن و زخم کردن
*خَنْجَسْت نام مقامی ست که آنجا افراسیاب از دست هوم جست و در دریا پنهان گشت

*خِنْگ اسپ سفید رنگ
*خَنیدن پیچیدن آواز در کوه و حمام و گنبذ و شهرت یافتن
همه دشت از آوازشان می خنید
*خَنیده مشهور و دانا و پسندیده
خنیده بهرجاي و شیدسپ نام
*خَو گیاه خود رو
مگر کز بدان باغ بی خو کنم
*خوابَد متعدي هم آمده اي خواباند
*خوابَنیدن خوابانیدن
*خوار نام ولایتی در حوالي ري و راست و اندك
نخستین بگل شاد خوارت کند
پس آنگه دل افکار خارت کند
*خواردن خوردن
*خوارِري نام جاي
*خواستار طلبگار و طلب
*خواسته طلبیده و اسباب و زر و مال
*خوانیگر طبّاخ و خوان سالار
*خواهدزدن بجاي خواهد زد باستعمال آمده
*خُور آفتاب
*خُورد ماضي خوردن و بمعني خورش و لایق و سزاوار
*خُوز نام ولایتی است از پارس و شوشتر ازان ست

خوزان نام پهلوان ایراني از لشکر خسرو
*خوشاب هر چیز سیراب و تازه وابدار و کنایة از دندان
*خوشي خوشنودي و خوبي
*خوشیدن خشك شدن و خشك کردن
*خونابه اشك خونین
*خوناب زرد اشك
*خوي عرق انسان و غیره
*خوید درخت جو و گندم که سبز باشد
*خیر گل سیاه رنگ
*خیزران نوعی از چوب ونی باشد که بخم کردن نشکند و ازان تازیانه سازند
*خیش خوب
*خیك مشك شراب
*خیم خوي و مزاج
*خیو آب دهان

باب الدال

*دادآفرید نام نوائیست ازموسیقی
*دادار خداي
*داد راست عادل
چواین کرده شد سام برپاي خاست
بگفت اي گزین مهتر داد راست

*دار معروف و بمعني درخت
*داراب گرد شهری بناکردهٔ داراب
*داروبرد حکومت
*داس آلهٔ کاه تراشیدن
*داستان افگندن داستان گفتن
تو نشنیدهٔ داستان بزرگ
که شیر ژیان افگند پیش گرگ
*دانشومند دانشمند
گرایدونکه زینسان بود بادشاه
به از دانشومند نا پارسا
*داور مخفف دادور بمعنی خدا و بادشاه عادل
*دایگان پروردگان
*دبق سریش که بدان کنجشك و مانند آن گیرند و بر بالاي چوب هم می چسپانند
*دبوس گرز آهني
*دخمه گورستان آتش پرستان
*در معروف ودرهٔ کوهٔ وکرت ومرتبه
بگفتش براز این سخن در بدر
*درا زنگ و پتك آهنگران
*درخت دار سیاست
کننده همی کند جاي درخت
*درخش برق
*درخشش درخشیدن
*درع زره و پیراهن زنان
*درفش علم که بروز جنگ بر افرازند

*دَرَفْشان درخشان
*دَرْقه سپر چرمین و زره
یکی درقهٔ کرگ بر سر گرفت
*دَرگر درو دگر
*دَرود بمعني درودن
*دَرَه وادي
*دریدن لازم و متعدي هردو آمده
*دَژودَز قلعه و کوشك
*دژآگاه سهمگین و خشم آلود
*دَژخیم بدخووبدکیش وزندان بان
و قلعه بان و جلاد
*دِژم غمگین و افسرده و رنجور
و اندیشمند
*دَژهوخت ودژهوخت گنگ بیت
المقدس
*دَسْت مسندپادشاهان و بزرگان
پدر بر پدر بگذراند بدست
*دَستي ظرفی که آنرا بدست
بردارند
بدستی ببدند اندران خارسان
*دَستار مندیل ومخفف دستارخوان
نوشته بدستار چیزی که برد
*دستاردستان آستین
*دَستان مکر و فریب و نام زال
پدر رستم
*دَستان زَنْد نامیکه زال از سیمرغ
یافت
*دست ببرزدن قبول کردن
*دَست برد قدرت
*دَست بند عقد گوهر که بربازو
بندند وکنایهٔ از زنان رقاص باشد
*دست جامه بمعنی جامه سروپا
یکي دست جامه بفرمود شاه
*دست راست معروف و وزیراعظم
و بخشش
ندارم دریغ از شما دست راست
*دست رنج محنت
*دست نمودن قدرت خود ظاهر
کردن
*دَستوار عصاي
*دَستور و زیر ورخصت
*دسته قبضهٔ شمشیر و غیره
و جماعت مردم
*دَشمه نام مبارز ایراني
*دُشخوار دشوار
*دَشنه خنجر
*دَغوي نام دشتی است که رستم
بشکار درانجا رفته بود
*دَفتر شکستن کنایة از ساختن
دفتر است
بنوي یکی دفتر اندر شکست
*دقیقي نام شاعری که در عهد
نوح هفتم بادشاه سامانیان بود
و هزار بیت درحال لهراسپ
گفت و بدست غلام خود
کشته شد

*دِل آرای نام زن داراماد ر روشنك
*دِل تیغ کنایة از میانهٔ تیغ
سر افشان دل تیغهائی بنغش
*دل راگرد آوردن دل برکاری گماشتن
*دَمادم دم بدم و همین وقت
*دَمان رفتن و رونده
*دَمدار ساقهٔ لشکرای جماعتی
که دنبال دارانند و براه روند
*دَم درکشیدن خاموش شدن
*دَمدمه شورش و غلغله
*دَمور نام یکی ازخویشان افراسیاب
که کشنده سیاوش بود
*دَمه سرما و باد و برف
*دَمیدن حمله آوردن و روئیدن
نبات
*دَنان تندوتیز رفتن ودمنده
گرازان سواران دمان و دنان
*دَنبر نام شهریست ازهندوستان
*دَواج لحاف
*دَوال تسمهٔ رکاب و غیرآن
*دُوان بمعني دووبالفظ هرمستعمل
میشود چون هردوان
*دوتاه دوتا
*دودبرآوردن هلاك کردن
*دوردست دور
*دُوره دوبار
*دوشا هر جا نوري که مي
دوشند

*دُوك معروف ونام دشتی است
*دُویست دوصد
*دَهر زمانه و مُلکیست
*دَهستان نام شهریست
*دیبه دیبا
*دیدار چشم ورخ ودیدن و پدید
و هویدا
چوگودرز زان دشت دیدار گشت
*دیده معروف ودیدن ودیده بان
غو دیده بشنید گودرز و گفت
که جز خاك تیره نداریم جفت
*دِیده بان شخصی است که برجایٔ
بلند مانند سرکوه نشیند و هرچه
از دور بیند خبر دهد
*دِیدی با یاي مجهول مخفف
دیدید
که ازمن چه دیدی شما از بدي
زکژي و تاري و از بخردي
*دَیر معبد رهبان
*دیربازودیریاز دراز
*دیزودیزه رنگ سیاه وخاکستري
که مخصوص است و بمعني
اسپ تیز
*دَیلم نام شهریست ازگیلان و آن را
دیلمان نیز نامند
*دِین روز بست چهارم از ماه
شمسي ونام فرشته که برمحافظت
قلم مامور است

*دیو معروف ومکر و فریب و مرد شجاع وگمراه وکجرو
*دیوسپید سپهسالار لشکر مازندران که بدست رستم کشته شد
*دیهیم تاج

باب الراء

*را علامت مفعول است و گاهی درمیان مفعول وکلمه رالفظ دیگر فاصل می آید وگاهی زائد میشود

ابا خویشتن برد پولاد را
همی راند مررخش چون باد را

*راخ غم و اندوه
*راد کریم وجوان مرد و دلیر
*راز نام شهر ري است و باشندگانش را رازیان گویند
*رام رونده ومخفف رام برزین
*رام برزین نام آتشکده
*رامش آسودگي
*رامشگر سرودگو
*راه کرت و مرتبه
*راه آورد پیشکش و هدیه
*راه سودن راه رفتن
*راي راه و درعربی تدبیر
*رایگان بی مزد
*رباط مسافرخانه
*رخام نوعي ازسنگ
رخش نام اسپ رستم وبازگونه
*رد دانا
*رده صف

سپه را رده برکشیده بماند

*رز انگور وباغ وزهر
*رزان جمع رزخلاف قیاس
*رزمه بقچه
*رست محکم وخاك
*رستم نام پسرزال وافسانه اش بسیار مشهور است وهم نام سپهسالار یزدجرد
*رسته صف زده

دو رسته پیاده پس نیزه ور

*رسد حصه و بهره
*رش گزو مقدار
*رشك پژمردگي

خرد چون شود کهتر وکام رشك

*رضوان نام دربان بهشت
*رطل پیالهٔ شراب
*رفت آوري آمد ورفت کردن

یکی گفت مارا بخوالیگري
بباید بر شاه رفت آوري

*رفتن بیرون شدن
*رکاب گران کردن اسپ دوانیدن
*رم رمه وخیل
*رمه گلهٔ گوسفند و غیره
*رنج معروف ورنگ ولون ومال
*رنگ امیختن مکرکردن

*روا جاري ورواج وحصول كار
*رواق پيشگاه خانه و ايوانيكه در مرتبهٔ دوم ساخته باشند
*رودابه نام دختر مهراب زن زال مادر رستم
*رودبار كنارهٔ رود و رود خانه
*روزبان دربان
*روزبه كناية از شخص نيكبخت ونام وزير بهرام گور
*روسپي فاحشه وقحبه
*روستا ده
*روسي قسمي از پارچه است منسوب بروس
*روشن تندخو
*رونمائي چيزيكه بوقت ديدن روي عروس ميدهند
*روئين نام پسر پيران ويسه كه بدست بيژن كشته شد
*رها خلاص شدن وخلاص
*رهام نام پهلوان ايراني
*رهي رونده وچاكر
*ري نام شهريست
*ريبد نام صحرائيست كه جنگ يازده رخ درانجا واقع شد
*ريچال مربائي دوشابه
*ريختن لازم هم آمده ست
*ريدك غلام وامرد
*ريغ مخفف آريغ كه كينه باشد
*ريك نيك وبمعني اي نيكبخت
*ريمن مكار و دغاباز ومخفف اهريمن كه شيطان باشد
نه بيني كه اين بد كنش ريمنا
*ريونيز نام داماد طوس كه بدست فرود كشته شد ونيزنام پسر كهتر كاوس كه درجنگ پشن بدست برادران پيران كشته شد



باب الزاء

*زاردشت زردشت
اگر شاه باشم وگر زاردشت
نهالين ز خاكست وبالين ز خشت
*زاد مخفف آزاد
بدوگفت كاي زاد مرد جوان
*زادشم نام پدر پشنگ و جد افراسياب
*زاري خواري
*زاغ كمان گوشهٔ كمان
*زال نام پسر سام پدر رستم كه عمرش از هزار سال گذشته بود و بعد از كشته شدن رستم بمرد
*زاو درهٔ كوه
*زبان دادن اقرارنمودن ووعده كردن
*زحير پيچ و تاب شكم و آه سرد
*زخم عمارت
كسي درجهان زخم چونان نديد

*زَخْم بِنَا کنایة از تعمیرکردن
بر خسرو آمد جهان دیده مرد
برو کار و زخم بنایاد کرد
*زَخْم کار کنایة از تعمیر کردن
چنین گفت رومی که گر زخم کار
برافزود می بر سر ای شهریار
*زَدَه زینت داده و آراسته شده
*زرتشت و زردشت نام پیغمبر
آتش پرستان وبکسر دال هم آمده
*زرسپ نام پسر نوذر
*زِرَه نام ولایتی است از سیستان
و نام دریائیست
*زَرِیر گیاه زرد و نام برادر گشتاسپ
*زَفتی سختی و درشتی
*زَفَر دهان و کنج دهان
*زَکان مراد از خودرمیده و دونده
و خود بخود سخن گوینده
*زَم نام رودباری است
*زمان و زمانه معروف و مرگ
و اجل
*زَمزَم آهسته آهسته ترنم گفتن
و کلمات مغان که وقت
پرستش گویند
*زَمهَرِیر سرمای سخت
*زِمِی مخفف زمین
*زنخ زنخدان
*زَندوَسْت نام کتاب زردشت
*زَنگ زنگلهٔ بزرگ که شاطران بندند

*زَنگه نام پسر شاوران که پهلوانی
بود از لشکر کاوس
زِنهار امان و مهلت و امانت
*زنهارخوردن عهد شکستن
چه بد در جهان بُد که با آن نکرد
همان بر سیاوش زنهار خورد
*زُو مخفف زود
*زَو نام پسر طهماسپ که بعد
نوذر بر تخت ایران نشست
*زَوَار خادم زندانیان
درین تنگ زندان زوارش تو باش
*زواره نام برادر رستم
*زوپین نیزهٔ کوچك و نام پسر
کیکاوس
*زِه رحم
*زِهازِه تحسین ازپی تحسین
*زُهیر نام پهلوان ایرانی
سرمایهٔ پیش رو شان زهیر
*زِی نزد و سوی
*زیب خسرو نام شهریست مانند
انطاکیه آباد کردهٔ نوشیروان
*زَیتون میوه مشهور است که ازان
روغن میکشند
*زیج جدول نجومیان
*زیربا قسمی از شوربا با گوشت
*زیرك معروف و نام موبد گزارندهٔ
خواب ضحاك

———

باب ژاي فارسي

*ژرف عميق
*ژکان شخصی از خود رمیده و شخصیکه از روي اغراض خود آهسته آهسته سخن گوید
*ژکیدن آهسته زیرلب سخن گفتن
*ژند مهیب و بزرگ و نام کتاب زردشت
*ژنده رزم نام خال سهراب که رستم او را بیکمشت زدن کشت
*ژوپین حربهٔ معروف و نام پسر کاؤس
*ژیان مست و تند

باب السین

*ساختن آماده شدن
شبی با سیاوش چنین گفت شاه
که فردا بسازیم هردو پگاه
*سارا خالص
*ساري نام شهریست از مازندران نزدیك آمل
*ساقه موخر لشکر
*سالیان جمع سال خلاف قیاس
*سام نام پدرزال و جد رستم
*سان عرض لشکر
*ساو باج
*ساوان اسم حالیه از ساویدن بمعني سائیدن
*ساوه نام باد شاهیکه بدست بهرام چوبینه کشته شد و نیزنام پهلوان توراني
*سبزدرسبز نام لحنی ازسي لحن باربد
*سبوختن چیزیرا در چیزی بزور بردن و بر آوردن
*سپد نام کوهی که فرود آنجا کشته شد
*سپردن پاي مال کردن
*سپرغم ریاحین نیاز بو
*سپري آخر و تمام
*سپنج عاریت و کنایة ازدنیا و زمان
*سپنجاب نام ولایتي است که کاموس کشاني ازانجابود و رستم او را کشت
*سپند نام کوهی که دژآن کوه رستم درکودکي خود گرفت
*سپوختن چیزی را در چیزی بزور فروبردن و برآوردن
*سپهبد سر لشکر
*سپهرم نام سرداری از لشکر افراسیاب
*ستاده خیمه

*سَتاره خیمه که از پارچهٔ نازك
براي دفع مگس و پشه سازند
و مطلق خیمه
*سِتام ساخت ویراق زین اسپ
و لجام و سر افشار
*ستَبْر گنده و فربه
*ستُردن تراشیدن و پاك کردن
*سُتُرگ بزرگ و ستیزه کار
و قوي هیکل و درشت
*سُتُودان دَخْمه
زبهر ستودانش کاخ بلند
بکردند بالاي او ده کمند
*ستِیخ راست وراستي وبلند وکنده
*ستیهیدن ستیز کردن
*سَخْت جلد و بسیار
*سخت برگشتن زود باز گشتن
*سُخْتَن سنجیدن
*سُخْته سنجیده ودرآمده ووزن کرده
*سخن پیمودن سخن گفتن
*سَدَه جشني که هوشنگ بسبب
پیداشدن آتش مقرر کرده بود
*سرخاریدن کنایة از تامل ودرنگ
کردن
*سرخان لقب سوفرائي وزیر کیقباد
*سرخانهٔ چرخ گوشه کمان
*سرخس نام جاي است درخراسان
*سُرْخَه نام پسر افراسیاب که رستم
بکین سیاوش او را کشت

*سرسري فرومایه
یکی پیر پیش آمدش سرسري
بایران بد عوي پیغبري
*سرغین نائي ترکي
*سرکب نام سردار رومي که
با دختر قیصر نزد خسرو پرویز
آمد
*سرکش نام مطربی ومطلق پهلوان
*سرگذشت احوال گذشته وقصه
*سَرْو نام بادشاه یمن که دخترانش
فریدون بفرزندان خود داده بود
و نیز نام شخصی از ایران
*سَرُوج نام دشتی در نواح کرمان
*سُرُوش روز هفتم از هرماه شمسي
و فرشته
*سَرُون شاخ گاو و غیره
*سُرون سرین
*سرو مخفف سرون
سروهاش چون آبنوسي فرسپ
*سره زرخالص
*سَعْد خشنود
*سُفْت دوش
*سَقْیلان نام کوهی
*سُکُوبا پیشواي عابددین ترسایان
*سگالش فکر و کارسازي کردن
*سگز نام کوهی در زابلستان که
درانجا رستم تولد شد لهذا
بلقب سگزي معروف گشته

* سَنگسار قومیست که سر آنهامثل سرسگ با شد و این معروف است اما حقیقت ندارد
* سَلْم اطاعت نمودن و آشتي
* سَلْم نام پسر بزرگ فریدون که بدست منوچهر کشته شد
* سَلِیح سلاح
* سَلّه ظرف چوبین
* سماك نام ستاره
* سمر افسانه
* سمن نام گلی و گیاهی
* سَنْج جلاجل دف و دائره
* سنجه نام دیوي از سرداران شاه مازندران
* سِنْد حرام زاده ونام ملك
* سندروس صمغی است مانندکهربا
* سَنْدَل نام شهریست از هند وآنرا هندلي هم گویند
* سنگ وقار و سخت
دودست از پس پشت بستش چوسنگ
* سَو چشمه است درطوس که ازان اسپ آبي برآمدو یزد جرد را کشت
* سَوار معروف وکنایة ازقادرشدن بر چیزي
برین پتك و سندان سواري كنم
* سودابه نام دختر شاه هاماوران که کاوس او را بزني گرفت
* سُور خوشي
* سورسان نام شهریست آبادکردهٔ نوشیروان
* سوفراي نام وزیر کیقباد
* سُوگ غم و ماتم
* سه دیگر سیوم
* سهر گاو
* سُهراب نام پسررستم که بدستش کشته شد
* سهي راست و نام زن ایرج
* سیامك نام پسر کیومرث که بدست دیو کشته شد
* سیاوش وسیاوخش نام پسرکاوس وپدرکیخسرو که بحکم افراسیاب کشته شد
* سیاوش گرد نام شهري است ساختهٔ سیاوش
* سِیماه بَرزِین نام یکی از سرداران نوشیروان
* سیمه سراسیمه
* سین دُخت نام زن مهراب مادر رودابه



باب الشین

* شین گاهی بمعني فاعل می آید
بکشتش بسی دشمنان بی شمار
که آمخته بُد از پدر کارزار
* شاپور نام سردارا ی ازلشکرفریدون

*شاخ پیشانی و پاره پاره و جوی کوچک که از جوی بزرگ جدا سازند
که هم شاه شاخی و هم شاه روی
که شاخی بزرین گرامی کمر
مرا چشمه را هرسوی راه و شاخ
*شادورد تخت بادشاهان وفرش
*شار قسمی از چادر رنگین نازک و غالیچه
*شارسان شهر وشهرستان
*شاره دستار هندی
*شاگرد معروف و چاکر
*شاهوی نام مور خیکه فردوسی داستان طلحند وگو از قول او نقل کرده
*شاید باید و تواند
*شبان جمع شب و بمعنی مفرد نیز آمده
به تیره شبان چون بر آمد خروش
*شبانروز شب و روز
*شباهنگ ستارهٔ که پیش از صبح طلوع کند و اسپ
به پشت شب آهنگ بربست زین
*شبگیر صبح
*شبه مهرهٔ کوچک سفید رنگ وکم بها
*شپر نیک وصفت امام حسن
*شتاب زود و کنایة از اضطراب وبی صبری

چو شب تیره شد رای خواب آمدش
هم از ایستادن شتاب آمدش
*شخ کوه وزمین سخت ومخفف شاخ
*شخودن خراشیدن و درتنگی بودن و رنج دادن
شخوده رخان و برهنه سرا
*شراع نیزهٔ بزرگ وخیمه و سائبان
*شرزه خشمگین وبرهنه دندان
*شرنگ زهر و حنظل
*شست معروف وکمند
یکی کاخ زرین ز بهر نشست
برآورد بالاش را برد وشست
*شعر جامهٔ پشمین باریك
*شغاد نام برادر رستم که بحیله رستم را در چاه انداخت
*شفشه پارهٔ طلا ونقره وتار طلائی
*شقه چوب پاره و بالفتح شگاف دست وپای آدمی که از رفتن راه شده باشد
*شکردن شکستن و پاره کردن
که هزمان بدو پیل و دیو اشکرم
*شکریدن شکار کردن و شکستن دشمن
*شکستن لازم و متعدی می آید
*شگفتیدن تعجب کردن
*شکن شکستن
*شکوهیدن ترسیدن وهم نمودن
نباید شکوهید از ایشان بجنگ

*شَکیفتن صبرکردن
*شَگَرف عجیب ونادر
*شَماخ نام پهلوان ایرانی
*شَماس نام شخصیکه کیش آتش پرستان وضع نمود
*شماساس نام پهلوان از لشکر افراسیاب
*شِمشاد درختی بغایت هموارگی و صفائی و کنایه ازقد محبوبان
*شَمن بت پرست
پرستش کنم چون بتانرا شمن
*شَموس تند و سرکش
*شِناه شناوری
بدست چپ وپای کردی شناه
*شَنبَلید گلی است زردرنگ
*شَنگُل نام بادشاه هند وقت افراسیاب وهم وقت بهرام گور
*شَنگ شاهد شوخ
*شَنگان نام ولایتی است
*شَنید بمعنی شنوید که امرجمع از شنیدن است
*شنیدن بوئیدن
*شوراب نام شهریست
*شورسان شورستان
برومند را شورسانی کنم
*شُوریدَن برهم خوردن
*شوشَه ریزهٔ وشبیکهٔ طلاونقره
*شَولَک اسپ جلدرو
*شَهران گراز نام پهلوانی از اصطخر
*شَهروز نام شهریست آباد کردهٔ خسرو پرویز
*شهره نام کسی که بهرام گور بر تخت توران نشانید
*شَهرِیر شهریور باشد که ماه هشتم شمسی است
*شِیب دنباله تازیانه و نشیب
*شَیبُوی آواز پا وقت شب
*شید آفتاب
*شیداسپ نام دستور طهمورث
*شیدسپ نام پسر گشتاسب
*شیدوش مبارز ایرانی
*شیده هرچیز روشن
*شیده نام پسر افراسیاب
*شِیراز قسمی از پنیر و دوغ ترش
*شیربا شیربرنج
*شِیرخوان نام جای در ایران که فریدون ضحاك را آنجا برد
*شِیرکپی قسمی از میمون که بشیر می‌ماند و بهرام چوبینه آنرا کشت
*شیروان نام شهر است
*شَیروی نام پهلوانی ازلشکر فریدون و نام گردی از لشکر تورکه بدست گرشاسپ کشته شد
*شِیز درخت آبنوس
دلم تیره تر گشت برسان شیز

*شیفته عاشق

*شیون ناله

*شَیْهه آواز اسپ



باب الصاد

*صَارُوج گچ

*صَباخ نام بادشاه یمن

*صَلّاب مخفف اصطرلاب آلهٔ

نجومی است براي دریافت

ارتفاع کواکب

همی باز جستند راز سپهر

به صلاب تا بر که گردد بمهر



باب الضاد

*ضَحّاک نام بادشاهیکه بدست

فریدون کشته شد



باب الطاء

*طَاقِدیس طاق باشد و نام تخت

خسرو پرویز

*طَالقان نام شهریست

*طَبَرخون بید سرخ و رنگ سرخ

*طَرَاق طراك

*طرَاك آواز کوفتن چیزی بدیگری

و آواز شکستن چیزی

*طرائف جمع طریف چیزی

عجیب و نادر

طرائف بُدو بدره و برده بود

*طُرف اسپ گرامي

*طَرخ جوي و حوض

*طُغرل نوعی از مرغ شکاري

*طَلخند نام یکی از بادشاه زادگان

هند است که بجنگ برادر

خود کشته شد

*طُورُك نام پهلوان توراني از

لشکرافراسیاب

*طوس نام پسر نوذر

*طَهمورَث نام پسر هوشنگ

*طَیسفُون نام شهر پاي تخت ایران

*طینوش پسر قیدافه ملکه اندلس



باب العین

*عَبیر خوشبو

*عُجب تکبر

*عَدَن نام شهر یست

*عَرّادَه آلهٔ انداختن سنگ برقلعه

واز قلعه

بدیوار عرادهٔ بر پاي کرد

*عَرعَر درخت سرو

*عَرین بیشه و خانهٔ شیر

*عُزیر نام پیغمبر یهودان

*علوفه مزد و درماهه

*عَمُود　ستون
*عَمُورِيَه　نام شهریست
*عُنَّاب　میوهٔ ایست سرخ رنگ
*عَنْبَر　خوشبوي معروف
*عُنْوان　سرنامه و شروع هرچیز
*عَودِ قِمَاري　نوعی از عود است که از قمار می آید
*عَيَّار　مکار
*عِيْذَانِيَان　ساکنان ملك عیذان که قریه در یمن است

باب الغین

*غَاتْقُر　نام شهری از ترکستان و نام پهلوان تورانی
*غالیه　رخساره و خوشبوي
*غَرْب　کلك
*غَرْچه　نامرد و مخنث و نام ولایت کرجستان
*غُرْم　میش کوهي و گوسپند جنگي بدرد دل و گوش غرم سترگ
*غَرْو　میان تهي و قلم
*غریویدن　فریاد و شور کردن
*غُل　طوق آهنی
*غَلْت　بروزن و معني غَلْط است که از غلطیدن باشد
*غَمْز　تهمت
*غمي شدن　کنایة از خسته شدن

*غَو　خروش و مخفف غوغا
*غُوچ　گوسپند جنگي
*غُوره　انگور نا پخته و نا رسیده
*غَيْبَه　پارهاي آهن که در جوشن و بکتر بکار برند و بهم پیوندند

باب الفاء

*فَارْقِين　نام شهری از روم
*فَاسقُون　نام بیشهٔ در روم
*فَتْير　نان بی خمیر
*فَرَاز　نزدیك و بالا و گاهی زاید می آید براي تحسین کلام
*فرانك　نام مادر فریدون
*فَرْب　نام رود خانهٔ بزرگ
*فَرْبِي　فربه
*فَرْتُوت　پیر گنده
*فَرخ　بمعني مبارك مخفف فرخ
*فَرْزَانه　داناومطلق العنان
*فرخنده پي　مبارك قدم
*فُرْزَد　سبزهٔ تازه و باغ
*فَرْسَب　شاه تیر که بدان سقف را پوشند

سروهاش چون آبنوسی فرسب

*فِرِشْته　فرستاده
*فِرْعَان　نام معمار خسرو پرویز
*فَرْفُورْيُوس　نام حکیمی بود جلیس اسکندر و نام سپهدار قیصر که معاصر نوشیروان بود

*فرود نام پسر سیاوش از دختر پیران ویسه که در سپد کوه بفرمان طوس کشته شد

*فَروَدین مخفف فروردین نام ماه اول و روز نوزدهم از هر ماه شمسي

*فروریختن از اسپ فرود آمدن از اسپ باشد

ز اسپان جنگی فرو ریختند

*فروزهده پرورش یافته

*فُرُهِل نام پهلوان ایران

*فرهاد نام سرداری از لشکر کاوس

*فَرهنجیدن ادب دادن

*فَرهَمَند بزرگ و دانا

*فرهنگ دانش

*فري بزرگي و عجب

*فریان نام بادشاهی

*فَریبرز نام پسر کاوس

*فَرِیدُون نام پسر آبتین که ضحاك راکشته بادشاه گردید

*فزوني فضیلت و بزرگی

بسال است کهتر فزونیش بیش

*فَسار چیزی باشد که از چرم دوزند و بر سر اسپان کنند

*فُسوس طعنه و سرزنش

*فَسیلَه گلهٔ اسپ و اشتر و خر

*فُش دم و یال اسپ و بالفتح بمعني وَش

که مانند باشد چون خورشید فش

*فطیل نان

*فُغستان حرم سراي بادشاهان

*فُقّاع شرابیکه از غله سازند

*فَنج نام سپهسالار خاقان چین وقت نوشیروان

*فندق کنایة از سر انگشت

*فُولاد شمشیر و کنایة از گرز



باب القاف

*قَاجَاربَاشي نام شهریست

قَادِسِي نام جائیکه میان اهل عرب و عجم وقت یزدجرد جنگ گردید

*قارن نام پسر کاوکان پهلوانی از لشکر فریدون

*قَارُورَه آلهٔ ایست از آلات جنگ

*قَالِینُوس نام شهریست

*قباد نام سرداری از لشکر فریدون

*قَپّان ترازوي بزرگ

*قَبطُون نام مردیست که قوم قبطیان از نسل اویند

*قُتَیب نام بزرگی از عرب پدر نصر که وقت محمود بود

*قحطان نام دشتی است

*قراخان نام مبارزی از لشکر افراسیاب

*قربان کیش تیر

*قُرْطَه معرب کرته که پیراهن باشد
*قَزْ ابریشم خام
*قسیس عابد دین مسیح
*قصب قسمی از پارچه
*قَضیب ني نیزه و شاخ باریک
*قَلُوْ نام دشتی و کوهی
*قُلُوْن از خویشان مقاتوره سردار
چین و کشندهٔ بهرام چوبینه
*قُمار نام ملکی است درهند
که ازانجا عود می آرند
*قِنْطار پوست گاو پر از زر
*قِیْر سیاهي دوات
*یَکی نامه از قیر و مشک و گلاب



باب الکاف

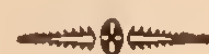
*کاوُس نام بادشاه پسر کیقباد
*کاتُوزي زاهد
*کاجکي کاشکی
*کارْزْ نام دهی است
*کارْسان مخفف کارستان که شهر
و بازار و جاي کارکردن مردم است
*کاروان قافلهٔ شتر و استر
*کاز مقراض کلان
*کاستي دروغ
زمن راستي بُد ز تو کاستي
*کَسَه رُوْد نام رود خانه است
*کاشتن گردانیدن و گشتن
*کافتن شگافتن
*کاکُلَه نام مبارزی ایراني از
فرزندان تور
*کاکُوي نام نبیرهٔ ضحاک که بدست
منوچهر کشته شد
*کالا اسباب و رخت
*کالُوشَه دیگچه و قسمی از طعام
*کامَه کام
*کانا نادان
*کاوَه نام آهنگری که مخصر
ضحاک پاره کرد و از چرمیکه
آهنگران بر پشت پابندند درفش
ساخته مردم را جمع نموده پیش
فریدون رفت
*کَبْتَرْ مخفف کبوتر
*کَبْج آب دهان
*کَبر خفتان جنگ
*کَبَرْد نام مبارزیست
*کَبَست رستني بسیار تلخ مانند
حنظل
بکشتم درختی بباغ اندرون
که برگش کبست آمد و بارخون
*کَپي قسمی از میمون
*کَتان جامه باشد که از رشته گیاه
می سازند
*کَتْف شانه
*کُجا بمعني هرکجا و بجاي که
و چه مستعل میشود

دویسه چنین گفت قارن که بس
کجا بی زمانه نمرداست کس
*کجاران نام شهریست درفارس
*کدخدا صاحب خانه و بادشاه
*کدیور کشاورز و باغبان
*کراز بیلی که ازان زمین میکنند
*کرپاس قسمی ازجامه
*کرته پیراهن
*کرکوی نام نبیرهٔ سلم که بدست
سام کشته شد
*کرگ کرگدن
*کرگسار نام ولایتی از مازندران
*کرمایل نام خوالیگر ضحاك
*کرنج دانه سیاه از قسم غله
*کروخان نام مادر پیران ویسه
*کژ خز
*کژاگند جامه است که روز جنگ
پوشند
*کژی ضدراستی
*کس بمعنی مردم و با فعل واحد
و جمع مستعمل میشود
که هرکس که اندر سخن داد داد
زمن جز بنیکی نگیرند یاد
*کش کمرگاه وبغل و خوش و سینه
*کشاد عرض و پهنائی
چو کاموس دست و کشادش بدید
کشانی خیمهٔ یك چوبه ونام ولایتی
زسغد و کشانی سپه برگرفت

*کشتمند کشت زار
*کشتن کشته شدن
*مرا کشتن آسان تر آید زننگ
*کشت ورز کشت کننده
*کشتی زنار
*کشف برج سرطان و نام رود
است که نزدیکش سام اژدها
را کشت
*کشکین نان جوین
همین نان کشکین فراز آورم
*کشمر نام قریه است که زردشت
شاخ سرو از بهشت آورده درانجا
کشت
*کشمیهن نام جایست
بتدبیر نخچیر کشمیهن است
*کشواد نام پهلوانی از لشکرفریدون
*کشیدن لازم ومتعدی می آید
*کشیدند رفتند
کشیدند با لشکری چون سپهر
*کفت شگافت
همی پوست برتنش گفتی بکفت
*کفت مخفف کوفت
*کفت شانه
*کفته شگافته شده و ترکیده
*کفچ آب دهان
*کفك کف
*کلاهور نام سرداری از لشکر شاه
مازندران

کُلْبادْ نام پهلوان توراني که در جنگ یازده رخ بدست فریبرز کشته شد
*کِلْک ني قلم و کنایة از تیراست
*نخستین که بر کلک بنهاد شست
*کمان مُهره کمانیست که ازان گلوله اندازند
*کَمَر بلندي و میان کوه و کمربند
*کَمَر کَرَدن هردودست بمعني حلقه کردن
*کَنابَدْ نام جاي و کوهیکه درانجا جنگ یازده رخ شده
*کَنارَنگ والي و بزرگ قوم
*کُنام آشیانه
*کُند دانا و فیلسوف
*کُندآوَر دانا و مبارز و پهلوان
*کُندرَوْ نام نائب ضحاك
*کُندُزْ نام شهریست آباد کردهٔ جمشید که آنرا بیکند نیزگویند
*کَنْدشاپور نام موضع است
*کَنْدَه کویکه گرد حصار و لشکر کنند
*کُنش کردار
*کُنشت کردار و معبد یهودان
*کَوْ بزرگ و زیرك
*کوت نام سردار رومي که با دختر قیصر نزد خسرو پرویز آمد
*کوز خمیده پشت
*کُوس صدمه و نقارهٔ بزرگ و نگونساري
*کُوشا مخفف کوشان که بمعني کوشنده باشد
*کوهسر مخفف کوهسار
چنین گفت کاین کوهسرخان ماست
*کُوهه بلندي پس و پیش زین و هر چیز بلند
*کوي راه فراخ و کشاده را گویند که شاه را باشد و بمعني محله هم بنظر آمده است
*کِهْ کوچک
*کُهبُدْ خزینه دار و زاهد و شخصیکه دز کوه براي عبادت باشد
*کَيْ بادشاه بزرگ عموما و طبقهٔ دوم بادشاهان ایران راکیان گویند
*کیَار کاهلي و سستي
*کي آرش نام پسر کیقباد
*کي آرمین نام پسر کیقباد
*کیانوش نام برادر فریدون
*کي پشین نام پسر کیقباد
*کِیش دین و روش
*کَیفَر مکافات و پاداش
*کیقباد نام بادشاه پدر کاوس
*کیْل خمیده و کج
*کِیماك نام شهریست در دشت قبچاق و نام دریاي

بدرياي كيماك بر نگذرم
*كِيْمال جانوريست كه از پوست آن پوستين سازند
*كِيْميا مشهوروتدبير و حيله
پر از جنگ سر دل پر از كيميا
*كيومُرْث نام اول باد شاه عجم
*كَيْهان جهان و روزگار
*كَيْهان خِديو حاكم و خدا



باب گاف فارسي

*گاشتن گردانيدن
*گاف مخفف شگاف
*گان سزاوار
*گاو بيشه كناية از دنيا و روزگار
*گاو بيشه در چرم بودن } كناية از كار
*و گاو بچرم بودن } بدست بودن و وقت تدبير باقي ماندن
*گاوزمين كناية از قوتيست كه حق تعالى در مركز زمين پيداكرده
*گاه تخت
*گَاْر خفتان
*گُت بزرگ
*گديور كشاورز
*گذاشتن ترك كردن و روان كردن و گذاردن
بفرمود تا توشه برداشتند
ز يكساله تا آب بگذاشتند
*گُذَر راه
*گَرْ كلمه شرط و حرف ترديد است بمعني يا
*گُراز خوك و كناية از شجاع
*گُرَازَه نام پهلون ايراني
*گرازيدن بناز و تكبر رفتن
*گران سايه كناية از مرد عالى رتبه
*گَرَائِيدن قصد و ميل كردن
*گِرد مدور و شهر
*گُرْد پهلوان
وزانجان روان هم بكردار گرد
*گَرْد مشهور وبرق
*گُردآفريد نام دختر كژدهم كه با سهراب جنگ كرد وگريخت
*گَرْد برآوردن از چيزي كناية از هلاك كردن و تمام كردن
*گِرْدپاي پيرامون تخت و اطراف جاي نشست
*گِرْدگاه تهي گاه و كمر
*گَرْدُون آسمان و عرابه
خورشهاي مردم هميرفت پيش
بگردون و زير اندرون گاو ميش
*گُردوي نام برادر بهرام چوبينه
*گُرديَه نام خواهر بهرام چوبينه

*گرزم نام پهلوان از لشکر افراسیاب
*گرستن مخفف گریستن
*گرسیوز نام برادر افراسیاب
*گرشاسپ نام مبارزی از نسل
جمشید بوقت فریدون
ازاجداد رستم و نام پسر زو
*گرفتن رفتن واندودن
بگفت این وزانجا یکی بر گرفت
یکی خوب صندوق زان چوب خشک
بکردون گرفتند در قیر و مشک
*گرگنج دارالملک خوارزم
*گرگین نام پسر میلاد که پهلوانی
بود از لشکر کاوس
*گروگان مرهون و گروشده
*گروگرد نام جائیست بران طرف
دریای جیحون
*گره مخفف گروه
*گرید گیرید
*گریغ گریز
*گز گزنده و درخت معروف
*گزارش تقریرکردن و بیان نمودن
و تعبیر خواب
*گزافه بیهوده
کسی کز گزافه سخن را ندا
*گژدهم نام پهلوان ایراني
*گزیت خراج
*گزین گزیده
*گساردن خوردن شراب وغم خوردن

*گسارندن گسیختن
*گسارندهٔمي خورندهٔمي
*گستاخ دلیر و تند و بی ادب
*گستردن فروچیدن
بگسترد بیژن پس آن نان پاك
*گستهم نام پسر نوذر
*گسي رخصت کردن و روانه
نمودن
گسي کرد یار و بر آراست کار
*گشن بسیار
*گشن طالب نر شدن و بار گرفتن
مادیان
*گفتاردید صلاح وسگالش کردن
سرآنرا همه خواند و گفتار دید
*گلان جمع گل بر خلاف قیاس
*گلزریون نام شهریست از ولایت
ماوراءالنهر
*گلیم از آب بیرون بردن کنایة از
نجات دادن و خلاص یافتن
است
*گلیم در آب افگندن کنایة از خودرا
در مهلکه افگندن است
چنین داد پاسخ که من قارنم
گلیم اندر آب روان بفگنم
*گماشتن شخصی را بکاری
وا گذاشتن و معین کردن
*گمان شدن گمان کردن
*گنبدان دژ نام دژیست که

گشتاسپ اسفندیار را دران
قیدکرده
*گُنْبَذ نوعی از آئین بندی باشد
که بطریق گنبد بسازند
همه راه و بی راه گنبذ زده
*گَنج عروس نام یکی از گنجهای
کیخسرو که کیکاوس جمع کرده
و نام گنج خسرو پرویز
*گَنْگ نام کوهي ونام جزیرهٔ است
*گَنْگ دِژ نام قلعه که ضحاك درشهر
بابل ساخته بود
*گنگ دزهُخت بیت المقدس
*گَو پهلوان و دلیر و زمین پست
ومغاك و نام پسر جمهور که یکی
ازبادشاهان هند بود
*گَوَاژَه طعنه و مضحکه و مسخرگي
ومردم خوش طبع
*گَوَان پهلوان باهیبت وشکوه جمع گو
*گَوَانْچِي سپه سالارودلیر وپهلوان
*گُوپال قسمی از گرز
*گُودَرز نام سرداري از لشکرکاوُس
که ازکاوهٔ آهنگر نسل داشت
*گُورَابه گورستان وموضعي که دخمهٔ
اجداد رستم درانجا بود
*گَوز جوز که گردکان باشد
*گوز برگنبد افشاندن کنایة از کار
لاحاصل کردن
تو با این سپه پیش من را ندي
همی گوز بر گنبذ افشاندي
*گوساله بچهٔ گاو
*گُوش افراختن متوجه شنیدن
شدن
*گُوشوَارَه زیور یکه درگوش اندازند
*گه مخفف گاه بمعني وقت
*گِیتِي جهان وروزگار و کنایة
از آبادي
*گِیْل نام شهریست که آنرا
گیلان گویند
*گِیو نام پسر گودرز سرداري از
لشکر کاوس

باب اللام

*لَادَن نام جائیگه جنگ گودرز
و طوس با پیران واقع شد
*لَابَه چاپلوسي و عجز نمودن
*لَانَه آشیانه و خانهٔ زنبور
*لشکر بی تاروپود شدن کنایة از بی
ترتیب و بی انتظام شدن
ازان گونه لشکر سوي کاسه رود
برفتند بی مایه و تار و پود
*لَفْج لب گنده
فرو برده لفچ و برآورده کین
*لُنْج لب
*لِنْگ پاي از ران تا انگشت

*نُوچ نام قومی و ولایتی و آنرا
کوچ هم گویند
*نُوري سرود گوي و ظریف
*لوید دیگ



باب المیم

*مار حکام وامراء غرجستان
*ماست دوغ
*ماغ نوعی از مرغابي
*ماله مالامال که پرولبریز باشد
*مان خانه وبمعني مارا وضمیرجمع
متکلم
*مانا همانا
*ماندن گذاشتن
بمانم ترابسته در چاه پاي
*مانوي نام شهریست درراه روم
*مانیده گذاشته
*ماهار مهارشتر
*ماه آفرید نام زن ایرج که مادر
منوچهرازو پیداشد
*ماهان نام شهریست از توابع
کرمان وجمع ماه برخلاف قیاس
*ماي نام شهریست ونام برادر
جمهور که بادشاه هند بود
*ماهیار نام کشندهٔ دارا
*ماهیان جمع ماه و ماهي
بربن کار بر ماهیان برگذشت
*محضر کاغذ نیکنامي
*مخروط صاف کرده وتراشیده
*مدهون پوست رنگ کرده
*مر عدد
زهرسو پراگنده بی مرسپاه
*مرد میرد
همه برك او پند و بارش خرد
کسی کوچنان برخورد کي مرد
*مرداس نام پدرضحاك که بحیلهٔ
ضحاك کشته شد
*مردري میراث و چیزیکه پس
مرده ماند
*مرزدار مرزبان
*مرغ نام شهریست
*مرند ومریم بمعنی میرند و میریم
بروزی بزادیم و روزي مریم
*مزدك نام موبدیست که وقت
کیقباد دعوي پیغمبري کرده بود
وکسری او را کشت
*مزیح طعنه وخوش طبعي
*مزیدن مکیدن
شبان پروريد است در گوسفند
مزید است شیراین شهی بیگزند
*مشك بید نوعی از بید است که
شکوفه نهایت خوشبودارد
*مشك دم جانوریست سیه رنگ
نهایت خوش آواز

*مُشکوی خانه و حرم سرای بادشاهان

*مُشکی مشکین

اگرغم ز دریا است خشکی کنم

همه چادر خاك مشکی کنم

*مطران پیشوای ترسایان وحاکم ایشان

*مطرف چادر و برقع

*معصفر گل کسم

*مغربل سفته وپیخته

*مغفر خود وکلاه زیرخود

*مقناطیس سنگ آهن ربا و مقنیا طیس و مغنا طیس نیز آمده

*مقناع برقع

*مکلل آراسته کرده شده

*مکیس نهایت مبالغه کردن درکاری

*ملحم جامه و بافتهٔ ابریشمی

ز خزو زملحم کفن همچنین

*منجوق ماهچه علم و چتر

*منسوج پارچه بافته بزر

*منش خوی و طبیعت

*منشور فرمان

*منگ تیمار

*منوچهر نام پسر دختر ایرج نبیرهٔ فریدون

*منوشان نام حاکم پارس که از جانب کیخسرو بود

*منی تکبر

*منی‌فش شخص متکبر

*مویدن گریه و نوحه کردن

*موبد حکیم و هوشیار و پیشوای آتش‌پرستان

*مولش درنگ

*مولیدن درنگ نمودن

*مه بزرگ

*مهر نام آتشگده است

*مهراب نام بادشاه کابل پدر رودابه

*مهران نام مردیست صاحب‌کمال

*مهران ستاد نام ایلچی نوشیروان که برای خواستن دختر خاقان رفته بود

*مهرگان نام ماه هفتم ازسال شمسی ونام شانزدهم ازهرماه

*مهرماه نام ماه هفتم ازسال شمسی

*مهره پتك آهنگران

*مهرهرمزد نام کشندهٔ خسروپرویز

*مهست سنگین و گران

*می شراب و گلاب

*میتین کلند ومیل آهنی که بدان سنگ تراشند

*میرین نام داماد قیصر

*میل کروه ومناری که برکروه سازند

*میلاد نام سردار ایرانی که کاوس بوقت رفتن بمازندران اورا نائب ایران نمود

*مَیَم نام قصبه ایست
*میهن جاي آرام و خان و بنگاه
ر بهر یکی باز گم کرده را
برانداختم میهن و دوده را



باب النون

*نَاب خالص و صاف
*نَابَاك بی باك
*نَاروان گلنار
*نام خواست نام پهلوان توراني
بوقت ارجاسپ
*نَاوَرد جنگ
*نَاوَك تیر کوچک
*نَاوِیدَن ناله کردن و خرامیدن
*نَاهید ستارهٔ زهره
*نَبَرد جنگ و شجاع
*نَبَرده شجاع
*نَبید شراب
*نَخ صف لشکر و رشته و فرش
بسیار لطیف
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ
*نَرد تنه درخت
*نریمان نام پدر سام جد زال
*نزار لاغر و ضعیف
*نزدیکی نزدیک
چنین تا بنزد یکي ژرف رود
*نژاده مرد خانداني
نژاده کسی دیدهٔ بی هنر
*نژند اندوه گین و فرو مانده
و خشمناك و پست
*نسَا نام شهریست از خراسان
*نَستُوه جنگي و نام پهلوان توراني
*نَسودي برزیگر
*نَشَاختن نشاندن و داخل کردن
*نشیم جاي و آشیانه و خانه
*نَصر نام برادر سلطان محمود
و نام سرداری بود درمکه
وقت سکندر
*نَصیبین نام شهریست
*نَظَاره نگریستن و مخفف نظّاره
بمعني بینندگان
*نعمان نام بادشاه یمن پسر منذر
*نَغز عجب و خوب و نیک
*نفرید ماضي از نفریدن بمعني
نفرین کردن
*نَفط روغني است که بر آب
و در زمین یافته می‌شود
*نُقل میوهٔ که با شراب خورند
وآنچه که بدان تبدیل ذایقه کنند
*نکو مخفف نیکو
*نکوهش سرزنش و ملامت
*نگاریدن نقش کردن
*نگال آتش پاره
*ننگ زشت و عیب و جنگ
*نو دلیر

*نَوا گرو داشته و گرفتار و پا بند و ساز و سامان
*نَوائین سردار
*نَوان خمیده و کهنه و لاغر و ضعیف
*نُوئیدن نالیدن
*نُوذَر نام پسر منوچهر که بدست افراسیاب کشته شد و بدال هم آمده
*نُوز مخفف هنوز
*نُوش آذَر نام آتشکده دوم از جمله هفت آتشکده فارس و نام پسر اسفندیار و پهلوانی از ایران
*نَوشتن و درنوشتن طي کردن
*نُوشدارو تریاق و معجونی
*نُوش زاد نام پسر نوشیروان
*نُوشیدن معروف و گوارا کردن و مخفف نیوشیدن
*نَوند اسپ و هرتیز رونده و پیک و آوازو شاطر و نام مبارز ایراني
*نِهاد سرشت و بنیاد
*نِهان دل و باطن
*نَهروان نام شهریست
*نُهفت خلوت خانهٔ ملوك
*نَهل نام مبارز توراني
*نَهمار بزرگ و بسیار و بی نهایت
*نَهنگ مشهور و کنایه از شمشیر
*نَهیب ترس و غارت و صدمه
*نیا جدّ
*نِیدفون نام سردار در اندلس وقت سکندر
*نَیرَم نریمان است پدر سام
*نَیسارِي سپه و لشکري
*نیو پهلوان و شجاع
*نیوباریدن نه انباشتن و فرو نبردن
*نیوشیدن شنیدن

باب الواو

*وازونه برگشته و نا مبارك
*وان نگهبان
*وبال رنج
*ورازاد نام بادشاهی از ولایت سپنجاب
*وَرز کشت و کشتکاري
*ورزیدن کشتکاري کردن و بیا پي کاري کردن و حاصل کردن
*وُریب کج
*وَریغ نام شهریست از ملك روم
*وَشی پارچهٔ لطیف
*وَلوَله شور و غوغا
*وِیر یاد و فهم و فریاد
*ویژه خلاصه و خصوص
*ویسه نام سپه سالار پشنگ پدر پیران
*ویله آواز و نعره

باب الهاء

*هار گردن
*هال قرار و آرام
*هامال همال
*هامراه همراه
*هاي‌ماي كلمه‌ايست كه وقت رنج و اندوه بزبان آرند
*هجير نام پسر گودرز كه بدژ سپيد بدست سهراب گرفتار شد
*هرا كلواه‌هاي طلا و نقره كه بر زين و ساز اسپ نشانند
*هرچون هرطور
*هرزه بيهوده
*هركاره ديگ سنگين و آهنين
*هرمز نام پسر نوشيران و پسر بهمن و ستارهٔ مشتري و روز اول از هر ماه شمسي
*هري نام شهري از خراسان كه بهرات مشهور است
*هريسه طعاميست كه از گوشت و گندم مي‌پزند
*هزمان مخفف هر زمان
*هزينه نفقه و خزانه
*هژير ستوده و برگزيده و چست
*هستي معروف و خود بيني و خود پسندي
*هشيوار هوشيار
*هفت‌گرد هفت ستاره
*هفتواد نام كسي بود كه هفت پسر داشت و بشگون كرم همه مرز كرملن گرفت
*هلا كلمهٔ نداست براي آگاهانيدن
*هلد بگذارد
*هم‌آواز موافق
*همال قرين و شريك و مانند
*همام بزرگ و پهلوان
*همانند مانند
*هماور مخفف هم آوران
*همبار انباز
*همداستان راضي و موافق
*هم‌گوشه همجنس
*همگنان همه كسان و همچنان
*هميدون همين دم و همين و همچنين
*هنجار راه و روش
*هنديا شهريست
*هنز مخفف هنوز
*هنگ سنگيني وغار وشگاف كوه
*هوخت بيت‌المقدس
*هوش زيركي وجان و مرگ
*هوشنگ نام پسر سيامك
*هور آفتاب و بخت
*هومان نام برادر پيران كه درجنگ كنابد بدست بيژن كشته شد

*هَيْتَال ولايت ختلان از ملك بدخشان
*هيربد خادم آتشكده
*هيرمند نام رود خانه است در ولايت نيم روز
*هيكل حمايل است كه بگردن در آويزند
*هين آگاه باش و شتاب و اينك
*هيون شتر سوار و شتر

باب الياء

*يا در آخر كلمه گاهى زائد مى آيد
تو گوئي كه الماس جان داردى
هوا تيغ را تر جمان داردى
*يار هم سر و برابر
*ياره دست برنجن
*ياز ارش
*يازيدن اراده و آهنگ كردن
*يافه بيهوده
*يال گردن و بازو و موي گردن اسپ
*يزدان خدا
*يزدگرد نام بادشاه اشكانيان و هم نام بادشاه ساسانيان
*يلان سينه نام پهلوان ايراني كه بجنگ خاقان همراه بهرام چو بينه رفته بود
*يشك چهار دندان بزرگ پيشين درندگان
*يله رها وكبج ورها كرده شده
*يكايك ناگاه

غلط نامهٔ جلد چهارم



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۸۵	۴	گاخ	کاخ و
۱۶۸۸	۲	لشکری	لشکر
۱۶۹۱	۱۵	افگده	افگنده
۱۶۹۳	۵	کاروان	کاردان
۱۶۹۴	۱۷	زاز	زار
۱۶۹۶	۱۲	تاج	تاج و
۱۷۰۲	۱۹	تاج گاه	تاج وگاه
۱۷۰۶	۱۸	شدن	شدند
۱۷۰۸	۱۸	ویژ	ویژه
۱۷۲۱	۲	پاسح	پاسخ
۱۷۲۴	۲۲	شظرنج	شطرنج
۱۷۲۵	۱۳	سهپدار	سپهدار
۱۷۳۳	۱۴	برخواستند	برخاستند
۱۷۴۲	۲۶	نیز	تیز
۱۷۴۵	۵	زپس	زبس
۱۷۴۷	۱۶	زبروزي	زبرزوي
۱۷۴۷	۲۳	گه	که
۱۷۴۹	۱۰	تندراست	تندرست
۱۷۵۸	۲۸	همچان	همچنان
۱۷۵۹	۱۳	تر	تو
۱۷۵۹	۲۷	وگر	دگر
۱۷۶۰	۲۶	طبیعست	طبیعیست
۱۷۶۱	۱۶	بمرن	بمرو
۱۷۷۲	۱۸	گرایند	گراینده
۱۷۷۹	۱۳	پیغامبر	پیغمبر
۱۷۸۳	۱۸	بوزجمهر	بوزرجمهر
۱۷۸۷	۳	سالخرده	سالخورده
۱۷۸۹	۹	کذراش	کزارش
۱۷۹۵	۱۲	خوالکیری	خوالیگري
۱۷۹۵	۲۴	نوشه	توشه
۱۷۹۵	۲۶	نوشه	توشه
۱۷۹۹	۷	بدنزادی	بدنژادی
۱۷۹۹	۱۱	دوچسمش	دوچشمش
۱۸۰۰	۱	سه‌پاش	سه‌پاس
۱۸۰۰	۱۷	برویز	پرویز
۱۸۰۰	۲۷	گشت‌زار	کشت‌زاری
۱۸۰۰	۲۸	نیزوان	نیزتاوان
۱۸۰۱	۶	زر	رز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۰۶	۱۲	انجن	انجمن
۱۸۰۹	۲۷	گرد	کرد
۱۸۱۳	۱	کردم	گردم
۱۸۱۷	۹	تنگ	ننگ
۱۸۲۰	۴	دادني	دادتي
۱۸۲۳	۵	پيداد	بيداد
۱۸۲۶	۱۹	گريه	گر به
۱۸۳۳	۱۳	هميگفت	هميگشت
۱۸۳۶	۱۵	بس	پس
۱۸۳۹	۲۲	بخون	نه چون
۱۸۴۰	۳	باهمسرد	بادهمسرد
۱۸۴۰	۹	هميان نيز	همان نيز
		چزی	چيزی
۱۸۴۳	۲۶	ازو	ازوي
۱۸۴۵	۲۰	زادشير	زاردشير
۱۸۵۶	۲۱	ببدند	به‌بندند
۱۸۵۹	۵	گنه	گه
۱۸۶۰	۶	سپاه	سپاه‌و
۱۸۶۸	۲۲	نه‌بيندازين	نه‌بينندزين
۱۸۷۵	۱۳	سزاور	سزاوار
۱۸۷۷	۹	ييداد	بيداد
۱۸۷۸	۲۷	فريبند	فريبنده
۱۸۸۵	۱۱	ساو	ساوه
۱۸۸۸	۱۹	لاجوود	لاجورد
۱۸۹۱	۱۹	خواست	خاست
۱۸۹۶	۱۶	دارن	داران
۱۹۱۳	۱۳	سيلح	سليح
۱۹۱۳	۲۲	نزاد	نژاد
۱۹۱۶	۷	زپس	زبس
۱۹۱۸	۱۹	دگر	وگر
۱۹۲۱	۳	گوهر	گوهري
۱۹۳۹	۱۷	بجاي	بجاى
۱۹۴۷	۱۷	جگنجوي	جنگجوي
۱۹۵۸	۶	کم	کم و
۱۹۶۴	۲	پذيزم	پذيرم
۱۹۶۵	۱۳	ارژن	ارزن
۱۹۷۴	۱۱	مماناذو	مماناد
۱۹۷۴	۲۵	مرد	مرو
۱۹۸۳	۲۴	ناپاك	ناباك
۱۹۹۰	۲۱	زد	زو
۲۰۰۳	۱۳	نياگانت	نياکانت
۲۰۰۴	۲۴	زبختي	زتختي
۲۰۱۴	۱۸	ر	ز
۲۰۱۵	۲۳	دگر	وگر
۲۰۱۷	۲۵	کشاده	کشاد
۲۰۲۳	۲۱	نميي	نيمي
۲۰۳۷	۵	گشپ	گشسپ
۲۰۳۷	۱۸	اين	هم اين
۲۰۴۰	۲۳	دگر	وگر
۲۰۵۱	۲۷	ندارت	نداردت
۲۰۵۵	۵	بسر	پسر
۲۰۵۸	۲۱	پرودگار	پروردگار
۲۰۶۱	۱۶	نامهٔ	نامه
۲۰۶۴	۱۲	تن	تن و

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۶۴	۱۶	به بخشش	ببخشش
۲۰۶۵	۲۲	دخمهٔ	دخمه
۲۰۶۹	۲۰	اسپ	اسپ و
۲۰۷۶	۲۶	شماو	شمارا
۲۰۸۸	۲۸	ریگ	ریک
۲۰۹۰	۷	دختر	دختری
۲۱۰۲	۴	تیر	تیز
۲۱۰۳	۱۸	رجای	زجای
۲۱۱۰	۲۱	روشن	روشنش
۲۱۱۲	۲۳	بیابد	پناهد
۲۱۲۳	۲۴	اینگ	اینکه
۲۱۲۳	۲۶	کفش	کنمش
۲۱۲۴	۲	تاجادوان	تاجاودان
۲۱۲۶	۲۳	شب	شبی
۲۱۲۹	۱۵	گردی	کردی
۲۱۴۱	۵	آلت	آلات
۲۱۴۲	۳	رہ	رها
۲۱۵۴	۳	؛	
۲۱۶۳			

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۶۳	۲	پیل	بیل
۲۱۶۳	۱۳	پیل	بیل
۲۱۶۶	۲۳	جان	جا
۲۱۶۸	۲۵	اندارند	اندرزند
۲۱۷۳	۲۰	درگاشاه	درگاه
۲۱۷۹	۱۵	بلک	بالک
۲۱۸۷	۷	گه	که
۲۱۸۹	۱۸	بکوشد	بکوشید
۲۲۰۳	۱۲	همه	همین
۲۲۰۶	۲۵	کمند	کمندی
۲۲۱۲	۲	بازگردد	بازگرد و
۲۲۱۳	۷	نیره	نیزه
۲۲۱۹	۴	برهکو	برکوه
۲۲۲۶	۴	خوستار	خواستار
۲۲۶۰	۱۴	دیگر	دگر
۲۲۶۱	۱۱	بیکر	دیکر



